

حدیثه الحکیمه و سریعہ الطریقہ

از گفتار

خواجہ حکیم فرید العصر شمس‌الرفیقین بدرالمحققین

صدرالطریقہ قوام‌الحقیقہ ملک‌الکلام

سلطان‌اللسانین خاتم‌الشعراء ذواللسانین

ابوالحجبت‌مجدود بن آدم السنائ‌العزیز

رحمۃ اللہ علیہ

بجمع و تصحیح

مدرس رضوی استاد دانشگاه

چاپخانه سپهر



- الف -

فهرست ابواب و فصول و مطالب کتاب

صفحه	مصرع اول	شرح عناوین
الف		فهرست ابواب و فصول حدیقه
کج		مقدمه ناشر
۱		مقدمه رفاه
۲۷		مقدمه حکیم
۵۸		فهرست ابواب کتاب بنشر
۵۹		فهرست ابواب کتاب بنظم
		الباب الاول
۶۰	ای درون پرور برون آرای	در توحید باری تعالی
۶۳	بخودش کس شناخت نتوانست	فصل فی المعرفة
۶۴	احداست و شمار ازو معزول	فصل اندر وحدت و شرح عظمت
۶۶	دهر نی قالب قدیمی او	فصل اندر تنزیه
۶۸	پس چو مطلوب نبود اندر جای	فصل اندر صفا و اخلاص
۶۹	بود شهری بزرگ در حدغور	التمثیل فی شأن من کان فی هذه اعمی
۷۱	آن یکی رجل گفته آن یک ید	فصل فی ان الاستواء معقول
۷۱	رادمردی ز غافل ی پرسید	التمثیل فی اصحاب تمنی السوء
۷۲	جانت رادوزخ آشیانه مکن	فصل اندر درجات
۷۴	هر کرا عون حق حصار شود	فی الحفظ والمراقبة
۷۵	رادمردی کریم پیش پسر	التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة
۷۵	آن نبینی که پیشتر ز وجود	فی الحکمة وسبب رزق الرازق
۷۷	سبب هدیه ایادی او	فی الهدایة

صفحه	مصرع اول	شرح عناوین
۷۹	چون تواز بود خویش گشتی نیست	فی المجاهدة
۸۲	کاف و نون نیست جز نبشته ما	فصل اندر تقدیس
۸۳	ابلهی دید اشتری بچرا	داستان باستان
۸۴	پسری احوال از پدر برسید	التمثیل لقوم یظنون بعین الاحوال
۸۶	آن نبینی که طفل را دایه	فی اصحاب الغفلة
۸۷	نقشبند برون گلها اوست	فصل اندر صنم و قدرت
۸۸	آتش و باد و آب و خاک و فلک	فی تعظیم قدره
۸۸	باسیه باش چونت نگزیرد	فی الامثال و المواعظ
۹۰	از من و از تو کارسازی را	دز بی نیازی از غیر خدای تعالی
۹۱	از تو زاری نکوست زور بدست	اندر تضرع و عجز
۹۳	کرد روزی عمر برهگذری	حکایت
۹۴	ذکر بردوستان و کم سخنان	اندر ذکر و یاد کردن
۹۵	نوری از بایزید بسطامی	حکایت
۹۵	یاددار این سخن از آن بیدار	تمثیل
۹۶	اجل آمد کلید خانه راز	فی ذکر دارالبقاء
۹۸	جهد کن تا ز نیست هست شوی	اندر وجود و عدم
۹۹	آدمی سوی حق همی پوید	اندر شکر گوید
۱۰۰	شاگرد لطف و رحمتش دیندار	اندر شکر و شکایت گوید
۱۰۳	دانش او رهی رعایت کن	فی اطلاع علی ضمائر العباد
۱۰۵	جانور را چو خوانش پیش نهاد	اندر رزق گوید
۱۰۷	زالکی کرد سر برون ز نهفت	تمثیل
۱۰۷	آن بنشینده که بی نم ابر	حکایت مرغ با گبر

صفحه	مصرع اول	شرح عناوین
۱۰۸	نه پیرسید کاهلی زعلی	تمثیل در بیداری
۱۰۹	عاشقان سوی حضرتش سرمست	اندر حب و محبت
۱۱۱	هر که خواهد ولایت تجرید	اندر تجرید گوید
۱۱۲	این همه علم جسم مختصر است	فی سلوک طریق الآخرة
۱۱۵	پیر شیخ گور کانی گفت	التمثیل لابن الغافل والاب العاقل
۱۱۶	در مناجات پیر شبلی گفت	حکایت
۱۱۷	پی منه بانفاق بر درگاه	فی التوکل
۱۱۷	حاتم آنکه که کرد عزم حرم	فی توکل العجوز
۱۱۹	ربع مسکون چو از طریق شمار	ایضاً فی التوکل
۱۲۰	خلق تا در جهان اسباند	التمثیل فی الرؤیا و تعبیره
۱۲۲	جامه کهنه رنج و اندوهست	فی رؤیا الاثواب والاولیاء
۱۲۳	مرد طبخ نعمت بسیار	فی رؤیا الصناعات
۱۲۳	خر بود خادمی ولی کاهل	فی رؤیا البهائم
۱۲۴	شیر خصمی مسلط و مغرور	فی رؤیا السباع
۱۲۵	دیدن آفتاب را در خواب	فی رؤیا النیرین و الکواکب
۱۲۵	علت روز و شب خوراست و زمین	فی تناقض الدارین
۱۲۷	هر چه داری برای حق بگذار	اندر ایثار
۱۲۹	آن زمان کز خدای نزد رسول	قصه قیس بن عاصم
۱۳۱	در جهان یک زبان چو بود تو نیست	فیالاتحاد
۱۳۱	چند گوئی رسیدگی چه بود	در اتصال بدو گوید
۱۳۲	رو بهی پیر رو بهی را گفت	من آمن بطاعته فقد خسر ...
۱۳۳	بود پیری ببصره در زاهد	من زهد فی الدنیا و جد ملک الایلی

مصرع اول	شرح ٤٠اوين	صفحة
زاهدى از میان قوم بتاخت	فى صفة الزهد والزاهد	١٣٣
هست شهري بزرگ در حدروم	فى حب الدنيا وصفة اهله	١٣٤
هرچه آن کدخدای دکاندار	التمثيل فى نحن قسمنا	١٣٦
بنده تا از حدث برون ناید	فصل فى شرايط صلوة الخمس	١٣٧
در اخدمير حيدر گزرار	التمثيل فى الخشوع وحضور القلب فى الصلوة	١٤٠
بارگى را بساز آلت وزين	فى الصلوة والرغبة	١٤١
بوشعيب الابى امامى بود	التمثيل فى تقصير الصلوة	١٤٣
دردهان هر زبان که گوياشد	فى الحمد والثناء	٢٤٥
مستمع نعمت نیاز از دل	فى الافتقار والتخير فى صفاته	١٤٦
از بی راه حق کم از کودک	فى تأديب صبيان المكتب	١٤٨
ای روان همه تنومندان	در مناجات گوید	١٤٩
ای خداوند قایم و قدوس	فى کرمة وفضله	١٥١
ای جهان آفرین جان آرای	فى الانابة	١٥٢
چون زدر گاه تست گومی مال	فى الا خلاص	١٥٣
داده از حکم تو تمنی را	فى قضائه وقدره وامره وصنعه	١٥٤
کور را گوهری نمود کسی	حکایت	١٥٥
از بس این براق شوق بود	فى الشوق	١٥٦
در حق حق غضب روا نبود	فى نفى صفات المذمومة عن الله تعالى	١٥٨
باز را چون زبیشه صید کنند	التمثيل فى الذی هو یطعمنى ويسقین	١٥٩
کره را که شد سه سال تمام	التمثيل فى معنى اولئك کالا نعام ..	١٦٠
هست حق راز بهر جان شریف	فى الرضاء والتسليم	١٦١
بندگان را که از قدر حذر است	فى الحذر عن القدر	١٦٢

شرح عناوین	مصرع اول	صفحه
فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضائه	ابلقی را که رخ بخانه اوست	۱۶۳
فی الکرامه	از درونش چوبوی جان یابند	۱۶۵
فی العبودیة	چند پرسى که بندگی چه بود	۱۶۶
التمثل فی قصة ابراهیم الخلیل	آن شنیدی که تا خلیل چه گفت	۱۶۸
فی الامتحان	آن زمان کین حجاب بر گیرند	۱۶۹

الباب الثانی

فی الکلام	سخنش راز بس لطافت و ظرف	۱۷۱
ذکر جلال قرآن	هم جلیست با حجاب جلال	۱۷۲
در ستر قرآن	ستر قرآن قرآن نکوداند	۱۷۴
در اعجاز قرآن	ای زد ریا بکف کف، آورده	۱۷۷
ذکر هدایت قرآن	رهبر است او و عاشقان راهی	۱۷۸
فی عزة القرآن	بهریک مشمت کودک از وسواس	۱۷۹
ذکر حجت قرآن	باش تاروز عرض بر یزدان	۱۸۰
ذکر تلاوت قرآن	کی چشی طعم ولدت قرآن	۱۸۱
ذکر سماع قرآن	مرجنب را بامر یزدانش	۱۸۲
در وجد و حال	در طریقی که شرط جان سپریست	۱۸۴
التمثل فی خلقه آدم و عیسی بن مریم	پدر آدم اندرین عالم	۱۸۵
در فقرت و جهالت گوید	انبیا را ستان دین بودند	۱۸۶

الباب الثالث

اندر نعت پیغامبر ما محمد مصطفی علیه السلام	احمد مرسل آن چراغ جهان	۱۸۹
اندر بدایت کمال نبوت	آدم و آنکه شمت جان داشت	۱۹۱
اندر کرامت نبوت	گر ملک دیو شد گه آدم	۱۹۳

شرح عناوین	مصرع اول	صفحه
در ذکر آنکه پیغامبر مراحمة للعالمین است	زحمت آب و گل در این عالم	۱۹۴
در صفت معراجش	بر نهاده زبهر تاج قدم	۱۹۵
ذکر تفضیل پیغمبر ما (ع) بر سایر انبیا	از همه انبیا چو بخشش رب	۱۹۷
فی اتباعه صلوات الله علیه	خرد و جان او بهر دوسرای	۱۹۸
اندر گشادن دل وی	سینه او کشاد روح نخست	۲۰۰
ذکر تفضیلش	نور کز خلق او مؤثر شد	۲۰۲
در تفسیر وما ارسلناک الا رحمة للعالمین	چون تو بیماری از هوا و هوس	۲۰۳
اندر درود دادن بر او (ص) و آل او	تا بحشر ای دل ارثنا گفتی	۲۰۶
اندر ترجیح او (ع) بر پیغمبران	انبیا ز آسمان پیاده شدند	۲۰۷
اندر صفات پیغامبر علیه السلام	برده بر بام آسمان رختش	۲۱۳
صفت بعث و ارسال وی علیه السلام	از خدای آمده بر جانان	۲۱۸
صفت هفت اختر	ز حلس زیر پای کرده نثار	۲۱۸
ذکر آفرینش و مرتبه و حسن خلق وی (ع)	عندلیبان باغ آن خوشبوی	۲۲۲
فی فضیلتش (ع) علی جبرئیل ...	شب معراج چون بحضرت رفت	۲۲۴
ستایش ابوبکر صدیق	آفتاب کرم چو در بر بست	۲۲۶
فی تخصیص ابی بکر علی كافة الناس	دل احمد ز کون بود نقط	۲۲۸
فی قربته و حق صحبتش مع رسول الله	چون زدی کوس شرع روح امین	۲۲۹
ستایش امیر المؤمنین عمر الفاروق	بود عدل عمر ز بی مگری	۲۳۴
در عدل وی رضی الله عنه	عدل او بود باقضا همبر	۲۳۷
ستایش امیر المؤمنین عثمان	گاه با عمر کرده نقص پدید	۲۳۹
ستایش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (ع)	آن ز فضل آفت سرای فضول	۲۴۴
صفت جنگ جمل	در جمل چون معاویه بگریخت	۲۵۵

صفحه	مصرع اوّل	شرح عناوین
۲۵۶	روز صفین چو حرب در پیوست	صفت حرب صفین و کشته شدن عمار یاسر
۲۵۷	پسر ملجم آن سگک بد دین	قصه قتل امیر المؤمنین علی علیه السلام
۲۵۹	خال ما بود خصم او حالی	فی مذمة اعدائه و حساده
۲۶۲	بو علی آنکه در مشام ولی	در ستایش امام حسن و امام حسین عنهما
۲۶۴	کرده خصمان برو جهان فراخ	سبب قتل امیر المؤمنین حسن علیه السلام
۲۶۶	پسر مرتضی امیر حسین	در مناقب امیر المؤمنین حسین بن علی (ع)
۲۶۸	دشمنان قصد جان او کردند	صفت قتل حسین بن علی علیه السلام
۲۷۰	حبذا کر بلا و آن تعظیم	در صفت کر بلا و نسیم مشهد معظم
۲۷۱	بود در شهر کوفه پیر زنی	التمثیل فی الاشتیاق الی المشهد العظم
۲۷۱	آدمی چون بداشت دست از صیبت	صفة اصرار الاعداء و الباغین
۲۷۲	دین چو بگذشت از این جوان نردان	ستایش امام ابوحنیفه رضی الله عنه
۲۷۵	چون فروشد چراغ دین نبی	ستایش امام شافعی رضی الله عنه
۲۷۷	هر دو همراه راه دین بودند	فی مناقبهما رحمة الله علیهما
۲۸۰	هیچ رادر جهان ز علم و ز ظن	فی مذمة اهل التصب و نصیحة الفریقین
۲۸۴	عزمت از حضرت نبی و علیست	فصل فی الزهد و الحکمة ...
۲۸۶	گفت روزی مرید خود را پیر	فی الرأیة الکریهة علی غیبة اخ المسلم
۲۸۷	گفت روزی مرید با پیری	التمثیل فی المجاهدة
۲۸۸	عبدالله رواحه یار رسول	فی الاجتهاد و طلب التقوی
۲۸۹	در مناجات با خدا موسی	التمثیل فی التقوی
۲۸۹	داعیانی که زاده ز منند	الجهل داء بلاد و اء و الحق حفرة بلا عمق
۲۹۰	یافت آینه زنگینی در راه	التمثیل فی اصحاب الغفلة و الجهال
۲۹۱	مثلت همچو مرد در کشتی است	التمثیل فی نظر السوء ...

صفحة	مصرع اول	شرح عناوین
۲۹۱	علم داری عمل نه دانکه خری	اندر مذمت علماء
۲۹۲	علم با کار سودمند بود	ستایش علم و عالم و طلب علم
		الباب الرابع
۲۹۵	هر چه در زیر چرخ نیک و بدند	فی صفة العقل واحواله و افعاله...
۲۹۷	عقل سلطان قادر خوش خوست	فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق
۳۰۵	پدر و مادر جهان لطیف	در شرف نفس و عقل
۳۰۶	معن دادی خمی درم بدمی	حکایت درد داد و ستد خردمند
۲۰۸	در عبارت کتاب مسطورست	در نفس کل و پیوستن بعقل و معرفت
۳۰۸	بعد از آن سالکان چو بشتابند	در روح حیوانی گوید
۳۰۹	چار طبعش مرید و او پیراست	اندر کمال عقل
۳۱۰	عزت عقل هست سوی روان	اندر عزت عقل
۳۱۰	سبب امت و رسولی او	اندر جمال عقل
۳۱۱	از برای تناهی اندر کرد	در آفرینش جهان
۳۱۱	هست اعضا چو شهر و بیشه و ران	اندر مراتب عقل
۳۱۲	نفس کو مرترا چو جان دارست	در ذکر قوای حاسه و حافظه
۳۱۳	عقل چشم و پیمبری نوراست	اندر جمع بین عقل و شرع
		الباب الخامس
۳۱۵	علم سوی در آله برد	فی فضیلة العلم
۳۱۶	آن شنیدنی که ابلهی برخاست	التمثیل فی وضع الشئی بغير موضعه
۳۱۷	رافضی را عوام در تف کین	فی الجاهل و یظن العالم
۳۱۸	از عمل مرد علم باشد دور	التمثیل فی العالم و المتعلم
۳۲۰	آن یکی خیره ز اشتری پرسید	التمثل فی المحبة و الشکر

مصرع اول	شرح عناوین
شبللی آنکه که کرد از خود صید ۳۲۲	حکایت شبللی در اخلاص وریا
شبللی از پیر روزگار جنید ۳۲۴	حکایة فی العجز والسکوت
دلبر جان ربای عشق آمد ۳۲۵	فصل فی ذکر العشق وفضیلتہ
عاشقی را یکی فسرده بدید ۳۲۷	حکایت در کمال عشق و عاشقی
دل خریدار نیست جز غم را ۳۲۹	التمثیل بقصة آدم و سبب عشقه
صورت عشق و عقل گفتارست ۳۳۰	فی صفة العشق
این چنین خوانده ام که در بغداد ۳۳۱	فی اشراق العشق
رفت وقتی زنی نکو در راه ۳۳۲	التمثل فی احتراق العشق و اظهاره
دعوی عشق و عقل گفتارست ۳۳۴	ذکر معنی و برهان عشق
در بهشت ار نه اکل و شربستی ۳۳۵	در عشق مجازی
جد زند بوسه بر ستانه دل ۳۳۶	اندر معنی دل و جان و درجات آن
از در تن که صاحب کل هست ۳۳۸	اندر جان و دل و تن گوید
دل قوی کی کند ز زحمت و بیم ۳۴۰	اندر صفت پرورش دل گوید
چون نهان شد ز بهر سود زمین ۳۴۱	اندر صفت شب گوید
الباب السادس	
اندر آمد چوماه در شبگیر ۳۴۵	فی ذکر نفس الکلی و احواله
گفتم ای ایزد سرشته ز نور ۳۴۶	صفت کلماتی که بانفس کلی رود ..
گفت من دست گرد لاهو تم ۳۴۷	جوابها که بانفس کلی گوید
لب چو بگشاد پیر فرزانه ۳۵۱	اندر صفت مرید گوید
چون خرد در لببت بجان نگریم ۳۵۱	اندر عذر انبساط گوید
آنچه بر تن قبول بر جان رد ۳۵۳	در چشم نگاه داشتن گوید
آن شنیدی که در که عیسی ۳۵۳	حکایت

شرح عناوین	مصرع اول	صفحه
اندر صفت خوب روی بد خوی گوید	آنکه بانقشاه زیبا اند	۳۵۴
اندر شرح خوب وزشت گوید	خوب را از برای دست فراخ	۳۵۵
اندر صفت شاهدان گوید	شاهد پیچ پیچ را چکنی	۳۵۶
در مذمت شهوت راندن	شهوت ارجانت باره باز کند	۳۵۷
اندر صفت خوب رویان و شاهدان گوید	آن نگاری که سوی او نگری	۳۵۷
حکایت	دید وقتی یکی پراکنده	۳۶۰
اندر مذمت دنیا و وصف ترك او	کی بود جز بیچشم ابله و ش	۳۶۰
اندر طلب دنیا	هر که جست از خدای خود دینی	۳۶۲
اندر مذمت کسانی که بجامه و لقمه مفرور باشند	جامه از بهر عورت عامه است	۳۶۳
در طلب دنیا و غرور او گوید	زینة الله نه اسب وزین باشد	۳۶۴
اندر مذمت مال دوست	سفله چون خواند رو بمهمانش	۳۶۵
اندر مذمت شراب گوید	مرد دینی شراب تا چکند	۳۶۵
حکایت و مثل	گفت بهلول رایکی داهی	۳۶۶
حکایت	گفت مردی ز ابلهی رازی	۳۶۷
التمثل فی اکل الربا	گفت روزی بجمفر صادق	۳۶۷
حکایت	بگدائی بگفتم ای نادان	۳۶۸
اندر نقص دنیا گوید	دینی ارچه ز حرص دلبرتست	۳۷۱
اندر ترك دنیا و ریاضت نفس گوید	ای بلندان بعقل و جان شریف	۳۷۱
اندر بیان نسب آدمی	تو بقوّت خلیفه بگهر	۳۷۳
در حرص و شهوت و خشم گوید	بر سه نوع از ستور و دیو و دست	۳۷۳
در معنی آنکه عاقلان بی غم نباشند	معرفت را شرف پناه شماست	۳۷۵
در متابعت نفس و هوانا کردن گوید	ای همه ساله هم بمایه دیو	۳۷۶

شرح عناوین	مصرع اول	صفحه
در رنج و زیان جان از تن	فاقه منمای بیش ازین جان را	۳۷۶
در معنی آن گوید که آنچه خاکی است بغاک باز شود	تنت از چرخ و طبع دارد ساز	۳۷۷
اندر صفت نفس بهیمه و انواع شهوات	سبب خشم و شهوت از لقمه است	۳۷۸
اندر حشر و نشر	تاتوزین منزل آدمی نروی	۳۷۹
فی التمثیل	در طمع زین سگان مزبله پوی	۳۸۰
ذکر اظهار حال آن سرای	روز دین دست دست رس نبود	۳۸۱
فی ذکر انساب البشر من ارکان البشر	آدمی گرچه بر زمانه مهست	۳۸۲
در انسانی و حیوانی گوید	هست ترکیب نفس انسانی	۳۸۲
حکایت در این معنی	پیش از آدم زدست کوتاهی	۳۸۳
اندر آنکه آدمی پس از اشیاء و جهات پیدا آمد	از هوا و زطبع در انسان	۳۸۵
اندر بیان ظلومی و جهولی انسان	هیچ بدنامد آدمی را پیش	۳۸۵
فی مذمة الدنيا و اهانته و ترکه	مرد کو عاشق دو گانه بود	۳۸۶
حکایت و مثل	آن بنشینده که در راهی	۳۸۷
اندر مذمت بددلی و بددل	مثلت اینکه در عذاب کده	۳۸۷
حکایت در شجاعت و غیرت	از زره بود پشت حیدر فرد	۳۸۸
حکایت در این معنی	نه پیرسید از جمعی حیزی	۳۸۸
اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن	اولین بند در ره آدم	۳۸۹
التمثیل فی ترک الدنيا و قصة روح الله	روح را چون ببرد روح امین	۳۹۱
حکایت روح الله و ترک دنیا و مکالمه او با ابلیس در اثر خوانده ام که روح الله		۳۹۲
فی ذم حب الدنيا و منع شرب الخمر	می همی خور کنون بیوی بهار	۳۹۴
اندر مذمت افعال زشت که از خوبیهای	آزرا از درون خود پیوست	۳۹۶

بهیمی است

شرح عناوين	مصرع اول	صفحه
در ذم مقابح و افعال نکوهيده و منع آن	مير اين زندگي بصدر سدير	۳۹۸
التمثل في شأن اصحاب الغفلة و نظر السوء	آن شنيدی که در طواف زنی	۳۹۸
اندر صفت ربيع و تشبيهات گوید	شکر انصاف بر زبان بهار	۴۰۰
در تسويت پارسی و تازی	فضل دين در ره مسلمانست	۴۰۲
در بيان آنکه ادب فارسی و عربي نیست	علم خوان تات جان قبول کند	۴۰۳
اندر خوردن شراب و خواص آن گوید	مر سران را چو طامع و می خوار	۴۰۴
اندر صفت نقص دنيا	مال بر کف چو بیل بر کشتیست	۴۰۶
التمثل في اصحاب المغرورين	آن شنيدی که بود مردی کور	۴۰۷
حکایت	آن شنيدی که در ولايت شام	۴۰۸
حکایت	خواست وقتی زعجز دينداری	۴۱۰
حکایت بلبل و زاغ	بود در روم بلبل و زاغی	۴۱۰
حکایت	بود در شهر بلخ بقالی	۴۱۱
حکایت	آن سليمان که در جهان قدر	۴۱۲
حکایت	گفت در وقت مرگ اسکندر	۴۱۲
حکایت	آن شنيدی که با سکندر راد	۴۱۳

الباب السابع

فصل في الغرور والغفلة والنسيان	خنده هرزه کار غم بود	۴۱۴
في طول العمر والحسرة مع ذلك	نوح را عمر جمله ده صد بود	۴۱۵
تمثيل در نفس جهان فانی و قصه لقمان حکيم	داشت لقمان یکی کريجی تنگ	۴۱۶
در مرگ گوید	فرش عمرت نوشته در شومی	۴۱۷
حکایت مردیخ فروش	مثلت هست در سرای غرور	۴۱۹
في صفة الموت	جز دورنگی نشد ز مرگ هلاک	۴۲۰

صفحه	مصرع اوّل	شرح عناوین
۴۲۰	از نری تابلوج چرخ انیر	تمثیل در احوال گذشتگان جهان بی وفا
۴۲۱	تابگوید زانیا و رسل	در صفت مرگ پیامبران علیهم السلام
۴۲۳	زان ملوک عجم که در تاریخ	صفت مرگ شاهان فرس و بزرگان ایشان
۴۲۴	زان بنی آدم از صغار و کبار	در صفت موت بنی آدم از خاصه و عامه
۴۲۵	در جهانی که عقل و ایمانست	در بقا و فنای جسم و جان گوید
۴۲۷	اینکه اقلیم بیم و امیدست	در نکوهش این جهان
۴۲۸	مرغ و حور از بهشت ابدانست	اندر طلب بهشت بسالوسی
۴۳۰	زهد ورزی برای مرداری	اندر زهد ریائی
۴۳۱	در جهانی چه بایدت بودن	اندر مذمت دنیا و بر حذر بودن از آن
۴۳۲	حرص بگذار و زاز دست بدار	در نکوهش حرص گوید
۴۳۳	چیست دنیا و خلق و استظهار	در شهوت و آرز گوید
۴۳۴	چند گوئی ز چرخ و مکر و فنش	فصل فی صفة الافلاك والبروج ...
۴۳۵	برّه چرخ هست مردم خوار	در دوازده برج گوید
۴۳۸	آن چنان شد که در زمین هری	حکایة فی اصحاب الغفلة
۴۴۰	آنچه ارکانی و آنچه گردون نیست	در صفت ارکانی و گردونی با آن جهان
۴۴۰	ای گرفته بدست حرص و امل	تمثیل در مذمت دوستی دنیا
۴۴۲	چکنی در کنار مادر خو	فی ترک العادة بالمجاهدة
۴۴۳	شوی خود را زنی بدید دژم	فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات
۴۴۴	مردم از زیر کان دژم نشود	فصل فی الحکمة، درد دوستی و دشمنی
۴۴۵	دوستی دوستی را بهممان شد	حکایت در محبت و دوستی خالص
۴۴۷	آن شنیدی که عمّ ر خطاب	التمثل فی ریا الحب
۴۴۸	دوستی با مقامر و قلاش	فی ذکر رفقاء السوء

صفحه	مصرع اول	شرح عناوین
۴۵۲	خلق جز مکر و بند و بیچ نیند	فی ترک المخالطة مع الاوباش
۴۵۴	قصه یاددارم از پدران	حکایت در بی وفائی
۴۵۵	صحبت ابلهان چو دیگ تهیست	در صفت ابلهان گوید
۴۵۷	آن شنیدی که در عرب مجنون	فی تحقیق العشق
۴۵۸	آن نیندی که پادشه زاده	التمثل فی الانسان وعمله
۴۵۹	آن شنیدی که رفت زی قاضی	التمثل فی صفة الانسان
۴۶۰	بود عمر نشسته روزی فرد	التمثيل فی شکر هداية الاسلام
۴۶۱	رفت زی روم و فدای اسلام	التمثل فی صلابة الانسان
۴۶۴	بود مردی معیل بس رنجور	التمثيل فی اعتقاد السوء والخوف من قلة الرزق
۴۶۶	کودکی با حریف بی انصاف	حکایت در ظالم و مظلوم
۴۶۷	آدم پاک را بر آراز گل	ذکر انقطاع نسب
۴۶۸	آن شنیدی که حامد لافاف	صفة المغرورین فی دار الدنيا
۴۶۹	خواجهر ابر مردمی در بست	التمثيل فی حب الدنيا وغرورها
۴۷۱	دزدخانه است نفس حالی بین	فی صفة النفس و احواله
۴۷۱	در درون تو خصم ناتو بهم	قال النبی (ع) ان الشیطان فی عروق ابن آدم یجری مجری الدم در کاهلی گوید
۴۷۲	بشنوا ز بارگاه مصطفوی	مثل اندر حال ادبار
۴۷۴	خوش دلی از بی سخن پاشی	فی الحركة وترك الاوطان فی طلب الاخرة
۴۷۵	کرده بر تارک هواگردان	
۴۷۵	زین زمین خسی بچرخ کسی	محمدت در حرکت و سیر و رنج بردن

صفحه	مصرع اول	شرح عناوین
۴۷۸	هر که شاگرد در روز و شب نبود	فی الادب و شرف النفس
۴۷۹	دور ماهست و خلق را از ماه	اندر دور قمر و گردش روزگار
۴۸۱	آن شنیدی که پیر با همراه	حکایت
۴۸۲	آن شنیدی که در بهاران گل	اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن سر چه پوشی که در بهاران گل
۴۸۳	آن شنیدی که گفت دمسازی	حکایت
۴۸۴	بود مردی علیل از ورمی	التمثیل فی حفظ اسرار الملوك
۴۸۵	بود اندر سرخس يك روزی	حکایت
۴۸۷	صحبت زیر کان چو بوی از گل	اندر موعظت و نصیحت گوید،
۴۸۷	تنگی راه را صفت بشنو	اندر صفت بیابان گوید
۴۸۹	آنکه در بند مال و اسبابند	اندر تصوف و زهد
۴۹۰	هر گدائی که بینی از کم کم	در صفت اهل تصوف
۴۹۱	دردل کوب تارسی بخدای	در طلب کردن از در دلها
۴۹۲	دل خود را از تاب و تابش طمع	فی ذم الطمع والحرص
۴۹۴	اندر بیان حال صوفی و ستایش صوفیان فرماید تازه اندر بهار حق صوفیست	
۴۹۵	صوفیی از عراق با خبری	حکایت در حقیقت تصوف
۴۹۵	پسری داشت شیخ ناهموار	التمثیل فی تعلیم الاب النافل لابن الجاهل
۴۹۸	دست دین کن بعلم و عدل قوی	فی التفکر والبراقبة فی احوال التصوف
۴۹۹	یکجهانند زیر این افلاک	در دنیا نابودن به که بودن
۵۰۰	تو بگوهر و رای دو جهانی	اندر صفت صورت عالم

الباب الثامن

۵۰۱	ای سنائی بگرد در ضوان پوی	یمدح السلطان... بهرامشاه بن مسعود
۵۰۶	مثل ابتدای دولت شاه	اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه

صفحه	مصرع اول	شرح و تاوین
۵۱۹	عرش اگر بارگاه را زبید	فی خصاله و فضیلته
۵۲۵	از مدد نیزه نیزه بود آن روز	فی صفة سهمه و اقباله
۵۴۲	بنه ای عدل تو بقای جهان	در بیداری از خواب غفلت گوید
۵۴۳	ای ز انصاف و عدل بالاتر	فی تنبیه الملك و کلمة الحق بشیر المداهنة
۵۴۴	دید يك شب بخواب عبدالله	خواب عبدالله بن عمر بن الخطاب
۵۴۵	آن شنودی که بود چون در خورد	حکایت زن دادخواه با سلطان محمود
۵۴۸	احنف قیس بهر جمعی اسیر	حکایت فی عفو الملك و عدله
۵۴۸	من ندانم ز جمله اشار	در وصف بدان گوید
۵۵۰	گفت روزی حکایتی پیری	حکایت در عدل سلطان
۵۵۱	چون تبه شد خلافت مأمون	در خون ناحق ریختن حکایت مأمون
۵۵۲	همچنین شاه ماضی باجود	التمثل فی عصمة قتل المظلوم
۵۵۳	حاجبی برد جام نوشروان	حکایت در حلم و بردباری نوشروان
۵۵۵	عدل کن زانکه در ولایت دل	در عدل پادشاه و صفت آن
۵۵۷	روزی از روزها بوقت بهار	حکایت در عدل و سیاست وجود پادشاه
۵۶۱	شحنه در دهی شبی سرمست	حکایت
۵۶۲	آن شنیدی که در دهی پیری	فی معانی القاضی الجاهل الظالم
۵۶۳	شاه شاهان یمین دین محمود	در کفایت و رای پادشاهی
۵۶۵	گفت یکروز کوفی بی بهشام	حکایت اندر حلم و سیاست ..
۵۶۸	آن شنیدی که گفت نوشروان	حکایت در عفو پادشاه
۵۶۹	شاه محمود ز اولی بشکار	اندر معنی بیداری ملوک و سلاطین و حفظ و بخشش ایشان
۵۷۱	با سلاطین چو گفت خواهی راز	فی حفظ اسرار الملك و کفایت و کتمان
۵۷۱	همه خلق آنچه ماده و آنچه نرنند	در پند و نصیحت پادشاه گوید

شرح عناوین	مصرع اول	صفحه
در حلم پادشاه و احتمال از زیر دستان	بشنو تا ابوحنیفه چه گفت	۵۷۲
در عدالت و ستم نا کردن	شاه چون بستد از رعیت نان	۵۷۳
حکایت اندر کار نادانی و بی سیاستی پادشاه	بنقیبى بگفت روزی امین	۵۷۸
فی تقلید الملك	کس بتدبیر سغله ملک نراند	۵۷۹
در بینوائی و فقر دبیران گوید	ور دبیر از توبی نوا باشد	۵۸۰
اندر رادی و حسن سیرت پادشاه	سال قحطی یکی بکسری گفت	۵۸۱
در راستی میان جور و عدل	از عقوبت سه حرف بیش مکیر	۵۸۲
در تعهد علماء دیندار	علما جز امین دین نبودند	۵۸۳
حکایت در آنکه پادشاه را دل درهوانباید بستن	یافت شاهی کنیز کی دلکش	۵۸۴
در عدل نمودن و ظلم کردن	دولت اکنون زامن و عدل جداست	۵۸۶
در سیاست پادشاه	ملک چون بوستان نخندد خوش	۵۸۷
در حکم راندن پادشاه	پایه قدر آن جهانی جوی	۵۸۹
مدح پادشاه بترتیب کواکب و بروج	پای بر نه بر آسمان سرمست	۵۹۰
فی صفة العلماء و امراء الدولة . .	عالمات چوتیغ چیره زبان	۵۹۳
ستایش امیر جلال الدوله دولتشاه	تادل و دولتست و برنائی	۵۹۶
اندر مدح وزراء و صدور و قضاة	ای سنائی چویافتی امکان	۶۰۱
اندر مدح تاج الوزراء ابی محمد الحسن بن منصور	سراحرار سید الوزراء	۶۰۳
در مدح نظام الملك ابو نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی	خواجه بو نصر نایب دستور	۶۰۷
در مدح ظهیر الملك ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی	آنکه بر مملکت ظهیرست او	۶۱۲

صفحه	مصرع اول	شرح عناوین
۶۱۶	بس از این خواجه خواجگان دگر	اندر مدح اصحاب دیوان و ارباب قلم
۶۱۹	چون از این طایفه گذر کردی	در مدح افاضی القضاة ابوالقاسم محمود بن محمد الاثیری
۶۲۲	نام او در عمل صحیح الجهد	در مدح افاضی القضاة نجم الدین ابوالمعالی یوسف بن احمد
۶۲۶	بعد او خواجه امام امین	در مدح ابونصر احمد بن محمد بن سلیمان الصغانی
۶۳۴	صدر دین شمس ائمه عمر	در مدح صدر الدین شمس الائمة ابوطاهر عمر
۶۳۷	چونکه بهر امشاه شه باشد	فصل دیگر در مدایح سلطان
الباب التاسع		
۶۳۹	چون تو بر ذره حساب کنی	فصل فی بیان سبیل السعادة
۶۴۱	اندرین عصر بوالفضولی چند	فی شکایة اهل الزمان
۶۴۲	تا بدل بر گنه دلیر شدم	فی المعذرة والتقصیر
۶۴۳	ختم این بیتها درود رسید	فصل
۶۴۴	راه دور از دل درنگی تست	فی التقیقة والطریقة
۶۴۵	آن شنیدی که زاهدی آزاد	در دانستن آنکه آخرت به از دنیا است
۶۴۷	آن شنیدی که در حد مر داشت	حکایت
۶۴۷	چون ستودی بسی عدولان را	فی مثالب شعراء المدعیین
۶۴۸	وانکه هستند در سخن منحول	فی مثالب المنحولین
۶۵۰	تا توانی بگرد عامه مگرد	فی ذکر العوام و اهل السوق و الجهال
۶۵۱	عامه تا در جهان اسبابند	در ذکر عوام و بازاریان و جهال گوید

صفحة	مصرع اول	شرح عناوين
٦٥٣	ای منبری نموده مهتابت	فی مذمة الاعدا، ونصيحة الاولياء.
٦٥٥	این گره را که نام کردی خویش	اندر خویشان گوید
٦٥٦	دوست جو از برادران بگسل	اندر مذمت برادران گوید
٦٥٦	ور تراخواهر آورد مادر	اندر مذمت خواهران گوید
٦٥٧	کلکی بر مناره کودك خرد	حکایت
٦٥٧	بود فرزندی بد بود بدو باب	اندر مذمت فرزندی گوید
٦٥٧	ور بود خود نعوذ بالله دخت	اندر مذمت دختر گوید
٦٥٨	کیست این هست مرمر داما	فی مذمة الختن
٦٥٩	آنکه عم توان که خال تواند	اندر مذمت عم گوید
٦٥٩	خال کازار تو گزیده بود	اندر مذمت خال گوید
٦٦٠	موش کزدشت دردکان افتد	اندر خویش لشکری گوید
٦٦٢	هر که شد کون پرست بر خیره	اندر صفت شهوات و در حق غلام باره گوید
٦٦٣	از غلام آنکه زی عیال آمد	در معنی زناشوئی گوید
٦٦٤	آن جوانی بدرد می نالید	حکایت و مثل
٦٦٥	بود گرمی بکار در یوزه	التمثيل فی المطایبة بطریق الهزل
٦٦٦	بازا گر خویش باشدت صوفی	اندر مذمت خویش صوفی گوید
٦٦٨	آن شنیدی که بد بشهر هری	حکایت فی التمثل الصوفی
٦٧٠	ور بود خود فقیه خویشاوند	اندر قرابت فقیه گوید
٦٧٣	آن شنیدی که از کم آزاری	حکایت و ضرب المثل
٦٧٤	قحطی افتاد وقتی اندر ری	حکایت
٦٧٥	خلق را زیر گنبد دوّار	اندر صفت مرآئی و قراء، و سالوس گوید
٦٧٦	آنکسانی که راه دین رفتند	در حق پارسایان گوید

شرح عناوین	مصرع اوّل	صفحه
درصفت جاه جویان و زربطلبان...	وین گروهی که نورسیدستند	۶۷۶
درحق کسی گوید از بزرگان غزنین	بگذراز عالمان و درویشان	۶۷۹
درمثالب علوی زمرمدی گوید	آخر عمرت از دل تفته	۶۸۰
درهجو شعراء بد گوید	یک رمه ناشیان شعر پراش	۶۸۲
اندر هجو حکیم طالعی گوید	وین دگر هست شاعری بدروغ	۶۸۴
دیگریرا گوید	بوده مامات اسب و بابا خر	۶۸۷
درمذمت خدمت مخلوق گوید	وان کسانی که بار خلق کشند	۶۸۸
التمثیل فی القناعة وترك الحاجة	بود بقراط را خمی مسکن	۶۸۹
حکایت	دید وقتی عزیزرائیل	۶۹۰-
درمذمت طبیبان جاهل گوید	وین اطبا که خالی اند از طب	۶۹۱
درمناقب اطباء عالم گوید	باز مردی که وی طبیب بود	۶۹۲
تفصیل العلل وهی خمسون نوعا	نبض وقاروره ورسوب وعلل	۶۹۲
فی تفصیل العلل و بیان الامراض	سکته از انسداد بطن دماغ	۶۹۳
درطبیبان نادان گوید	این نمودیم حدّ این پنجاه	۶۹۷
درصفت منجم حاذق و منافق...	باز اینها که مرد احکامند	۶۹۷
فی صفة الافلاك	فلک تاسع است بر ز افلاك	۶۹۹
فی صفة السعد والنحس من الكواكب السبعة	دوازین هفتگانه نحس نهند	۲۹۹
در بیان طبایع چهارگانه	جوهر آتش است بعد از هفت	۷۰۰
درصفت بروج دوازده گانه	حمل ونور وپیکر جوزا	۷۰۰
درشرف و وبال و صعود و هبوط کواکب گوید	شرف آفتاب در حملست	۷۰۰
فی تسویة البيوت	اختراعی چنین هر آنکه نهاد	۷۰۱
التمثیل فی احوال المنجم الجاهل	بود وقتی منجمی کانا	۷۰۲

صفحہ	مصرع اول	شرح عناوین
۷۰۳	غافلند این منجمان از کار	صفة مقادیر البروج والکواکب السیارة
۷۰۴	پس از آدم هر آنچه زادم زاد	در حق آدمی و مردم گوید
الباب العاشر		
۷۰۵	بنده در پیش شاه دین پرور	در عذر گوید
۷۰۶	از دل آ بستن است خامه من	اندر خط و قلم و کاغذ و خاطر گوید
۷۰۷	حسب حال آنکه دیر آرز مرا	فی سبب حاله و احواله و سبب تصنیف الکتاب
۷۰۸	خاطر من کهر پریشان کرد	فی افتخار نفسه علی اهل عصره
۷۱۳	گردر آورد یافت خلد و نعیم	فی بیان حاله و سبب احواله
۷۱۸	را کمم کرد روزگار حسود	فصل اندر ضعف و پیری
۷۱۹	بدر بودم شدم هلال مثال	فصل اندر تبدیل حال
۷۲۲	ابن خطاب آن بمردی فرد	التمثل فی الاجتهاد
۷۲۳	رقص کن بیش دل بچاره خویش	در رهائی جستن جان گوید از تن
۷۲۵	از همه شاعران باصل و بفرع	اندر تفضیل سخن خویش گوید
۷۲۶	دوستی مخلص اندرین شهرم	اندر مدح خواجہ عمید احمد بن مسعود
۷۲۷	خلق ازین خانه بر حذر باشد	یمدح الشیخ الامام... احمد بن محمد الملقب بالحدور
۷۲۹	ایکنه در زیر طبع گردونی	در قناعت و انزوی خویش گوید
۷۳۰	گوشه گیر ازین جهان مجاز	فی القنائة
۷۳۱	آن شنیدی که بود پنبه زنی	حکایت
۷۳۳	از پی نای و چنگ بوالخداش	التمثل .
۷۳۳	آن شنیدی که رفت نادانی	حکایت
۷۳۵	سلوتی نیست روح را ار کس	در صفت خلوت و تنهایی گوید

- کب -

صفحه	مصرع اول	شرح عناوین
۷۳۶	من نه مرد زن و زرو جاهم	در وصف بی طمی و خویشتن داری خود گوید
۷۳۷	ذم شنیدی ز مرغ عیسی رو	اندر افتخار خویش فرماید
۷۳۸	آن چنان در سخن ضعیف تنم	اندر ضعف خویش گوید
۷۳۹	منم اندر ولایت خسرو	اندر بد دلی خویش گوید
۷۴۰	آن شنیدی که مرغ کی درشخ	حکایت
۷۴۰	نوح را کرچه عمر داد اله	فی ذم الجهال والناصحین لهم
۷۴۲	ایها الناس روز بی شرمیست	حکایت
۷۴۳	ای سنائی چو شرع دادت بار	در شرع و شعر گوید
۸۴۴	ای تو بردین مصطفی سالار	کتاب کتبه الی بغداد مع نسخة تصنیفه. . .
۷۴۸		تتمیم
۷۴۹		فهرست اعلام
۷۷۰		غلط نامه



- گنج -

بسمه تعالی

در میان سخن‌سرایان و گویندگان شعر فارسی حکیم سنائی از شعرائی است که مسلماً در طراز اوّل این فرقه محسوب و در صف مقدم این طبقه جای دارد و بحقیقت اواز پیمبران این قوم و از سرآمد آن این طایفه بشمار است .

سنائی اوّل شاعر است که افکار تصوف و اصطلاحات عرفان و گفتار مشایخ را باذوقیات شعری آمیخته و در قالب نظم در آورده و سخنان بلند و معانی دلپسند حکما را لباس موزون پوشانیده است هر چند پیش از حکیم سنائی شیخ ابوسعید ابوالخیر اشعار عرفانی سروده و بعضی مطالب عالیّه تصوف را در رباعیات خویش آورده ولیکن چون شعر بسیار از او روایت نشده و آنچه از او باقی است بسیار اندک و جز چند رباعی شعر دیگری از او باخلافش نرسیده از این روی او را در عداد شعرا نشمرده و سنائی را اوّل شاعر متصوّف زبان پارسی گفته اند .

راستی افکار اینمرد حکیم در ادبیات فارسی تأثیر بسزائی کرده و در شعر و شاعری تحوّلی بزرگ پدید آورده است چه وی افکار متصوّفه و معانی عالیّه تصوف را در ادبیات فارسی گنجانیده و بهترین و شیرین‌ترین عبارتی در سلك نظم در آورده است و بدینجهت است که سبک و شیوه شعر فارسی از زمان او رنگ دیگری بخود گرفته و تحوّل و انقلابی در آن پدید گشته و شعر فارسی با آمیزش با افکار صوفیه جمال و زیبایی مخصوصی یافته است

گرچه شعرای متصوّف دیگری مانند شیخ عطار و مولانا جلال‌الدین بعد از سنائی ظهور نموده و بهمان سبک شعر گفته و مراتب سلوک و دقایق عرفان را با سوز و گداز تمام و جوش و جذبه بسیار با شعر آمیخته

و با ذکر حکایات دلنشین و افسانه‌های شیرین همه را فریفته و دلباخته سخنان خویش نموده‌اند با اینحال همگی بتقدم حکیم سنائی معترف و در ابداع این شیوه و ابتکار این طریقه او را استاد و پیشوای خویش دانسته‌اند. مولانا جلال‌الدین درغزلی که بدین مطلع است.

ما عاشقان بخانه خمار آمدمیم رندان لاابالی و عیار آمدمیم
فرماید

عطار روح بود سنائی دو چشم او مادر پی سنائی و عطار آمدمیم
و در کتاب مثنوی هم همه جا او را یا بنام حکیم و یا حکیم غزنوی نام برده
و در تعظیم وی مبالغه می‌نماید

شعراء دیگری که عده آنها بسیار است مانند خاقانی و مختاری

غزنوی و سید حسن اشرف و غیره بدو معتقد بوده و او را ستوده‌اند
سنائی نه تنها در میان شعر امرتبه عالی و بلندی داشته است بلکه چنانکه اشاره
شداورد در میان صوفیه و عرفا و صاحبان ذوق و حال مقام شامخی است و
سخنان او در زبان بزرگان این طایفه جاری و مستشهد به این قوم است
احمد غزالی (متوفی ۵۱۷) که از عرفاء بزرگ و معاصر سنائی است در
مؤلفات خود بگفتار و اشعار او استشهاد جسته و در نامه که بعین القضاة
همدانی نوشته و بنام سوانح مشهور است چندین جا اشعار او را ذکر
کرده است و همچنین مولانا در آثار خویش مکرر سخنان وی را با
تعظیم تمام آورده است و این دلیل بلندی مقام و بزرگی مرتبه وی در
میان این طایفه است آثار وی همه از نظر لفظ و معنی با افکار بلندی که
مخصوص خود اوست در نهایت فصاحت و بلاغت است ولیکن کتاب
حدیقه الحقیقه وی که واسطه العقد این آثار است از شاهکارهای نظم
فارسی است و کمتر کتابی بدین پایه و مایه از سلاست و روانی الفاظ و

دقت معانی و مطالب عالیه است .

کتاب حدیقه در تمام عالم متمدن تأثیر کرده و در ادبیات جهان نیز مقام شامخ و ارجمندی را احراز نموده و قسمتی از آن بزبان انگلیسی ترجمه شده است .

کتاب حدیقه علاوه بر مزایای ادبی آن که نتیجه طبع روان و فکر بلند و ذوق سلیم گوینده آنست بیشتر مطالب آن ناظر بآیات قرآن کریم و اخبار نبوی و آثار صحابه و کلمات مشایخ و معانی دینی و اخلاقی و فلسفی و عرفانی و امثال و حکم و حکایات است و از این کتاب پیدا است که حکیم علاوه بر تبحر کامل وی در زبان پارسی از معارف و علوم اسلامی خصوصاً علوم ادبیه و تفسیر و حدیث و فقه و حکمت و عرفان و منطق و کلام و تاریخ و نجوم و طب اطلاع کامل داشته و بر موز دقیقه هر یک بنحوی واقف بوده است و کمترین بی‌تینی از این کتاب خالی از سر و دقایق علمی و رموز و نکات ادبی است .

نکته جالب توجه آنست که حکیم معانی باریک عرفانی و مطالب عالیه فلسفی و مباحث مهم اجتماعی و نکات دلپذیر اخلاقی را که تا آن زمان در قالب شعری در نیامده بود با قدرت طبع و ذوق سرشار خود چنان در لباس الفاظ و عبارات در آورده و با یکدیگر آمیخته است که گویی عروسی است بهر هفت زینت کرده در نهایت جمال و زیبایی در جلوه گاه محققان و سخن سرایان بنظر آورده است. طراوت الفاظ و رونق عباراتش [معانی خشک و دقیق حقایق عرفانی و تصوّف را آب داده و ذکر داستانهای شیرین و حکایات دلپذیرش قهرآ خواننده را از ملالت خاطر باز میدارد . معلومست با اینحال فهم معانی اشعار این کتاب بسهولت میسر نیست و خواننده بزودی بر سر معانی آن واقف نگردد مگر آنکه بمعارف

اسلامی مانند علم تفسیر و حدیث و آثار و امثال و حکم و کلمات صوفیه و اصطلاحات علوم واقف باشد و با مذاق بیشتر مشایخ صوفیه و سخنان آنان آشنائی و آگاهی داشته باشد از اینست که بعضی از بزرگان برای فهم اشعار حدیقه گفته اند که «تا کسی چندین مرتبه مثنوی مولوی را که در واقع تفصیل و شرح ایات حدیقه است نخواند و در معانی و حقایق آن غور و تأمل ننماید بر حقیقت معانی حدیقه واقف نشود، چنانکه فهم معانی اشعار مثنوی را هم خود مولانا منوط بدانستن سخنان سنائی و عطار دانسته: شمس الدین افلاکی در کتاب مناقب العارفین گوید: «بهاء الدین بجزی که از علم معانی بهری ا کمل داشت روایت کرد که روزی حضرت مولانا فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود از سخنان حکیم سنائی مستفید شود و بفهم اسرار آن کلام رسد و هر که سخنان سنائی را بجدت تمام مطالعه کند بر سر سنای سخنان ما واقف شود»^۱

سنائی در نظم حدیقه مبتکر بوده و کسی پیش از وی نظم بدین بدیعی نیاورده و کتابی بدین اسلوب نپرداخته است خود او در همین کتاب گوید

کس نکفت این چنین سخن بجهان ور کسی گفت گو بیار و بخوان
و با اینکه این گونه نظم در زبان فارسی بی سابقه بوده و او
اول کسی است که معانی دقیقۀ عرفانی را بسلك نظم در آورده و کتابی
بدین روش و اسلوب ساخته است ولی بقوت فصاحت و بلاغت و فکر
بلند و طبع روان سحر آفرین خویش چنان مهارتی در تألیف و نظم آن
بکار برده و بطوری لغات و اصطلاحات را بموقع استعمال کرده است
که از نظر زیباییهای ادبی در منتهای درجه لطافت و براعت و در نهایت

۱- کتاب مناقب العارفین شمس الدین افلاکی نسخه خطی، متعلق بکتابخانه دانشمند
بزرگوار آقای فروزانفر استاد دانشگاه

- کز -

درجه حسن و خوبی واقع شده است عبداللطیف عباسی گوید: در حدیقه شعر هست که بی تکلف يك بيت آن بدیوانی ارزد و از غایت بلندی دست قدرت هیچ ذی ادراکی بشرف بنیان آن نمیرسد و این بیت گفته حکیم:
نکته گفته ام که تألیف است سخنی را ندهام که دیوانی است
در حق آن کاملاً صادقست ،

حکیم خود بزرگی فکر و سبک نظم و شالوده که برای اساس نظم فارسی پس از فردوسی طوسی ریخته آگاه بوده و از این جهت کتاب حدیقه را بدین گونه خود وصف می کند

زین سپس تا همی سخن رانند	حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهری	مثل این کس ندیده در دهری
زین نکوتر سخن نگوید کس	تا بحشر این سخن جهان را بس
چون ز قرآن گذشتی و اخبار	نیست کس را بدین نهط گفتار
فضلاً متفق شدند برین	که کلام گزیده نیست جز این
آنکه باشد سخن شناس و حکیم	همچو قرآن و را نهد تعظیم

چنانکه حکیم فرموده است سخن شناسان و نقادان شعر و بزرگان متصوفه کتاب او را بزرگ شمرده و آنرا محترم داشته اند و این حکایت که شمس الدین افلاکی در مناقب العارفین نقل کرده شاهد آنست او گوید:
«سراج الدین مثنوی خوان رحمة الله علیه از حضرت چلبی حسام الدین قدس الله سره روایت چنان کرد که روزی یکی را از مریدان خود سوگند میداد که بکار نامشروع مشغول نشود و بر سر رحل الهی نامه حکیم سنائی را پوشانیده پیش آوردند در حال حضرت مولانا از در درآمد پرسید که سوگند خوار کیست چلبی فرمود که فلانی را از تهتک سوگند میدهم ترسیدم که بمصحف سوگندش دهم الهی نامه را الهی نامه

کج

نام دیگر کتاب حدیقه است) روپوش کردم حضرت مولانا فرمود که والله این قوی تر میگیرد از آنکه صورت قرآن بر مثال ماست است و این معانی روغن و زبده آن انتهی^۱.

گرچه این کتاب را سنائی بنام بهرامشاه تالیف کرده و باب هشتم (در نسخه حاضر) آنرا بمدح آن سلطان و درباریان وی اختصاص داده است ولیکن انصاف آنست که حکیم در این باب نیز منظور خود را از دست نداده و وظیفه ناصح مشفق را با کمال شهامت و دلیری بدون اندک مدهائنه نسبت بسطان ادا کرده و از پند دادن و انذار نمودن وی هیچ فروگذار نکرده و او را بحسن سیاست و داد گستری و رعیت پروری و رحم بزیردستان و سیاست ستمگران ترغیب و تحریش نموده است و اساس پادشاهی و نکات جهانداری و لوازم بزرگی را در لباس تمثیل و حکایت با حسن وجه بیبانی شیوا برای سلطان ذکر کرده و هر طبقه را از وزیر و امیر و لشکری و کشوری و زیردست و زبردست و قاضی و عارف و فقیه و منجم و شاعر و کاسب بوظیفه خویش آشنا ساخته و مصالح و مفاسد کار هر یک را بخوبی باز نموده و اخبار هر طایفه را ستوده و اشرار و بدان آنها را بد گفته و ذم نموده است و حتی در مدایح بهرامشاه مانند شعرای درباری دیگر راه تملق گوئی و یاوه سرائی را نپیموده و سراسر گفتارش پند و اندرز و موعظه و نصیحت است.

کتاب حدیقه در حقیقت یک دوره حکمت عملی است که سرمشق زندگانی مردم و راهنمای اخلاق فردی و اجتماعی بشر است و حکیم در این کتاب مردم را بخدا پرستی و نیکوکاری و شجاعت و عفت و بزرگی منشی و عشق و محبت و رضا و تسلیم دعوت نموده و طرز معامله مردم را با یکدیگر آموخته است و همچنین پادشاه و وزراء و طبقه حاکمه و قضاة

کط

رسم کشورداری و روش رعیت پروری و طرز عدالت گستری را بفصاحتی
تمام بیان و تعلیم داده است

سنائی در نزد بهرامشاه بسیار محترم بوده و پس از بازگشت از
خراسان در دربار سلطان جاه و مکانی عظیم یافته و در زمره مقربان
وی در آمده است جمعی از تذکره نویسان نوشته اند که : بهرامشاه از راه
مرحمت بر آن شد که سنائی را هر چه ممکن است بخویشتن نزدیک سازد
و اورا تشریف دامادی خویش ارزانی دارد و خواهر خود را بزنی بوی
دهد حکیم از قبول آن تشریف خود داری کرد و باشد انکار از آن
پیوند سرباز زد و با میل بهرامشاه موافقت نکرد و این دوبیت حدیقه
را که گوید

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا ار کنم و گر خواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم
اشاره بهمین قصه دانسته و آنرا بر صدق گفته خود شاهد
آورده اند. از بعض اشعار حدیقه و از مقدمه که سنائی خود بر این کتاب
نوشته معلوم میشود که پس از بازگشت حکیم از خراسان بغزنه خواجه
عمید احمد بن مسعود تیشه که یکی از دوستان مخلص وی بود حکیم
را بجمع اشعار متفرق و نظم حدیقه ترغیب و تحریض کرد و حکیم بی
سامانی و نداشتن خانه را بهانه قرار داد و آندوست خانه برای حکیم
ساخته و پرداخت و اسباب راحتی اورا مهیا کرد تا سنائی بنظم کتاب
حدیقه مشغول گردد و اشعار متفرق و پریشان خود را جمع آوری نماید
در کتاب حدیقه هم در این معنی گوید

دوستی مخلص اندرین شهرم کرد از صدق دوستی بهرم
خانه بهر من برحمت دل کرد و یک دست جامه خانه ز ظل
سنائی پس از نظم کتاب حدیقه و انتشار اشعار آن با مخالفت

شدید جمعی از علمای ظاهر و فقهای غزنه مواجه گشت، چه در این کتاب در ضمن بیان عقاید خویش علاوه بر غلوی که در دوستی آل علی نموده دشمنی با آل بوسفیان و تبرّی از عاملین برآی و قیاس را که مخالف آراء و عقاید عامه مردم آن زمان بود اظهار کرده و باین سبب علماء ظاهر با او در مخالفت در آمده و او را تکفیر کردند و کتاب او را کتاب ضلال شمرند و مخالفت و ایستادگی در این امر را بجائی رسانیدند که بهرام شاه با آنهمه ارادتی که بحکیم داشت از بیم آشوب علماء و فتنه مردم او را از نظر بینداخت و نظر لطف خود را از او باز گرفت و بگفته عبدالقادر بداونی در کتاب منتخب التواریخ حکیم را محبوس ساخت.

سنائی برای برائت خویش و اینکه معتقدات او موافق با عقیده اهل سنت و جماعت است نسخه از کتاب حدیقه را مصحوب نامه بنزد برهان الدین علی بن الحسین الغزنوی معروف ببریان گر (متوفی ۵۵۱) بحضرت بغداد فرستاد تا او از محضر خلیفه و فقهاء و علماء دار الخلافه محضری در صحت مطالب این کتاب و درستی عقیده سنائی گرفته و بغزنه فرستاد و بدینوسیله از دشمنی و مخالفت علماء آسوده گردید (نامه منظوم وی که ببرهان الدین نوشته در آخر اغلب کتابهای حدیقه ضبط است و نامه دیگری در همین موضوع و شکایت از علماء زمان خود که دشمنیهای آنان بیشتر از نظر بغض و عداوت با آل رسول است بعرض بهرامشاه رسانیده است و آن نامه نیز در بعضی از نسخه های حدیقه موجود است) و ظاهراً هنوز محضر بغداد بغزنه نرسیده و حکیم از دشمنی فقها آسوده نگشته بود که بدرود زندگانی گفت.

بعضی نوشته اند که وی پس از یکسال از اتمام حدیقه رخت بدیگر سرای کشید و لسی از بعضی از اشعار کتاب حدیقه ظاهر میشود که

کتاب حدیقه تمام نشده سنائی قالب تہی کزد و بعالم باقی روحش شتافت.
 عبدالقادر بن ملو کشاہ بداونی در جلد اول کتاب منتخب التواریخ
 می گوید کہ سنائی کتاب حدیقه را در ایام حبس بنام بہرامشاہ گفته
 و جهت حبس او تعصب غزنویہ در مذهب تسنن بود و چون کتاب حدیقه
 در دار الخلافہ بغداد از نظر صدور و اکابر وقفہا گذشت و تصدیق
 حقیقت اعتقاد او کردہ تذکرہ نوشتہ بغزنہ فرستادند تا وی خلاص
 یافت و بعد از آن باندک فرصت در گذشت .

نام کتاب

این کتاب را حکیم بنام حدیقه الحقیقہ نامیدہ و بہمین نام ہم
 شہرت یافته است و محمد بن رفاہ کہ مقدمہ بر این کتاب نوشتہ و خود را
 در آن مقدمہ جامع حدیقه معرفی میکند یکی از نامہای این کتاب را
 فخری نامہ گفته کہ بمناسبت لقب بہرامشاہ غزنوی کہ فخر الدولہ بودہ
 باین اسم نامیدہ شدہ و مولوی در کتاب مثنوی و مؤلفات دیگر خود ہمہ جا
 آنرا بنام الہی نامہ اسم میبرد چنانکہ در کتاب مثنوی فرماید :

آنچنان گوید حکیم غزنوی در الہی نامہ گر خوش بشنوی
 کم فضولی کن تو در حکم قدر در خور آمدشخص خر با گوش خر
 کہ مقصود از آن این بیت حدیقه است :

تو فضول از میانہ بیرون بر گوش خرد در خور است با سر خر
 و تصوّر بعضی کہ الہی نامہ عبارت از انتخاب منتخب کتاب حدیقه است
 باطل و بکلی خطا است چہ مواردی کہ مولانا جلال الدین از الہی نامہ
 نقل یا اشارہ باشعار آن در کتاب مثنوی میکنند در انتخاب منتخب حدیقه
 نیست بنابراین جای شک نیست کہ ہمہ جا مقصود مولوی از الہی نامہ
 خود کتاب حدیقه است چنانکہ نظر عبدا لطیف عباسی ہم ہمین است

لب

و او گوید : نام حدیقه الهی نامه است .

شهرت و رواج کتاب حدیقه

این کتاب بسبب اهمیت مطالب و شیوایی نظم و اسلوب بدیع در عهد خود سنائی و در دوره زندگانی وی شهرت یافته و خداوندان حکمت و دانش و ادباء عصر و بلغاء و شعرای زمان و مشایخ صوفیه بدان توجه نموده اشعار آنرا نقل مجالس خویش ساخته و در تالیفات خود آورده و بدین سبب در اندک مدتی صیت و آوازه آن در اطراف بلاد منتشر گشته و زبانزد خاص و عام گردیده است قدیمترین جایی که از اشعار حدیقه نقل شده در کتاب کللیله و دمنه بهرامشاهی است که چنانکه احتمال داده اند ترجمه آن در حدود سال ۵۳۸ بوده و ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی که معاصر با حکیم بوده چندبیت از اشعار این کتاب را در ترجمه کللیله و دمنه خود با استشهاد آورده است .

اختلاف نسخه های حدیقه با یکدیگر

گذشته از تحریفات و تصرفات فراوان که در سالیان دراز بوسیله نساخ و کتاب در آن پیدا شده است چون در زمان خود حکیم این کتاب مرتب نشده و هر کس که قسمتی از اشعار آنرا بدست آورده برای خویش نسخه ترتیب داده از این جهت در زیاده و نقصان و تقدیم و تاخیر مطالب و پس و پیش ایات، نسخه ها با یکدیگر بسیار مختلف و متفاوتست چنانکه عدد ایات بعضی نسخ پنجهزار بیت و بعضی شش و برخی تاده هزار بیت و زیاده است و از این رو کمتر دو نسخه را (مگر آنکه از روی یکدیگر نوشته شده باشد) میتوان با هم موافق یافت محمد بن علی الرفاء (یارقاء و یارقام) در مقدمه حدیقه که منسوب باوست و مدعی است که جمع کتاب حدیقه را او کرده گوید ، پس از مخالفت علماء ظاهر با حکیم آنچه گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده بیغداد فرستاد بنزد

خواجه امام برهان الدین علی و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخه داد و آن عزیز قفص بشکست . . . و چون از دیوان اعلی شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هزار بیت نسخه دادم از بهر آن بار گاه اعلی شاهنشاهی .
و عبداللطیف عباسی شارح حدیقه هم همین مطلب را در مقدمه خود تأیید می کند و میگوید : که حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات آنرا بخدمت شیخ ابویوسف و بقولی بنزد امام برهان الدین علی بن ناصر الغزنوی ملقب بیریان گر بیفداد فرستاد که نظر اصلاح در آن نموده ترتیب لائق دهند و بواسطه بعضی موانع این امر مدتی بتعویق افتاد بنا بر استدعاء و اظهار شوق و ضعف طالبان حکیم هم ترتیبی داد و مسودات آن جسته و جسته بدست هر کس افتاد از غایت عنودت سخن هر کس برای خود ترتیبی داد و بیباض برد و ترتیبها مختلف و متعدد گشت این است که دو نسخه موافق باهم یافت نمیشود . انتہی

عدد ایات حدیقه

حکیم در دو جای از این کتاب عدد ایات حدیقه را صریحاً ده هزار تعیین کرده و مشهور هم همین است که حدیقه را ده هزار بیت است ولیکن عبداللطیف عباسی در تفسیر این چند بیت حدیقه .
شهری از دار عدن خرم تر قصری از مصر عصر معظم تر
الف او خلف عزت و نصرست ضعف آن جفت باب این قصرست
بنگر ایوان این کتاب بجان زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه بر ملک فلکیست با حروف شهادتین یکیست
گوید « خلف لفظ عزت » تا « و خلف نصر » راه « است که بحساب جمل هر دو ششصد باشد و بر هر مایه بمقتضی وحدت نوعی اطلاق واحد آمده و هر گاه خلف این هر دو کلمه که مذکور شد الف شود (یعنی بمرتبه هزار برده شود) شش هزار خواهد شد و ضعف آن دوازده هزار است که جفت در این قصر باشد ، چه باب مشتمل بر جفت دراست و یک در که شش هزار باشد جفت آن دوازده هزار خواهد بود و بیت اخیر مؤید این معنی است چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از « لا اله الا الله » و « محمد رسول الله » است هر کدام دوازده است پس

باید عدد ایات حدیقه دوازده هزار باشد . و باز بعد از ذکر این بیت حدیقه آنچه زین نظم در شمار آمد عدد بیت ده هزار آمد گوید « الحق آنچه شهرت دارد عدد ایات این کتاب میمنت نصاب ده هزار است » و برای جمع بین این دو قول که در یکجا عدد آنرا دوازده هزار و در جای دیگر ده هزار بیت ذکر کرده گوید : « میتواند بود که دوازده هزار فرموده باشند و آنچه بشمار آمده همین ده هزار باشد و دوهزار تلف شده باشد و یا شش مثنوی دیگر که در همین بحر حدیقه الحقیقه فرموده اند یعنی : « سیر العبادالی المعاد وطریق التحقیق و کارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام و بهروزه دو هزار بیت باشد و با آن دوازده هزار بیت فرموده باشند ، انتهى . و این تفسیر که شارح برای ایات فوق نموده و تعداد ایات حدیقه را دوازده هزار دانسته شاید صحیح و درست باشد ولیکن در تأویلی که برای جمع بین قولین ذکر کرده نظر است چه تلف شدن دوهزار بیت از آن ادعای بی دلیلست و بعلاوه جمع اشعار حدیقه با مثنویات ششگانه وی گذشته از آنکه مسلماً طبق نظر حکیم نیست مقصود شارح هم که رساندن ایات این کتاب بدوازده هزار است حاصل نمیشود چه عدد ایات مثنویات وی در حدود سه هزار و هفتصد بیت است و با ایات حدیقه جمع شده خود شارح که از یازده هزار بیت تجاوز میکند اگر جمع شود ایات آن از چهارده هزار هم میگذرد پس برای جمع بین این دو گفته بهتر آنست که گفته شود نسخه ای که حکیم برای برهان الدین بیفداد فرستاده شاید در حدود ده هزار بوده و بعد از آن نیز تا مدتی که حکیم زنده بوده ایات دیگری بر آن افزوده است چنانکه پس از بیت : آنچه زین نظم در شمار آمد عدد بیت ده هزار آمد گوید .

بعد از این گراجل کند تأخیر آنچه تقصیر شد شود توفیر پس بدون شك و تردید باید گفت منظور این بیت بالا و همچنین این ییتی که در نامه منظوم فرستاده شد بنزد برهان الدین .

گفتم این و برت فرستادم در گنج علوم بکشادم عددش هست ده هزار ایات همه امثال و بند و مدح و صفات

عدد تقریبی ابیات و یا عدد ابیات نسخه ایست که بیغداد فرستاده می باشد و بعد از آن بر اشعار حدیقه ابیات دیگری افزوده و آنرا تا بدو اوزده هزار بیت رسانیده است . و اما عدد ابیات نسخه حاضر که از نسخ معتبر جمع آوری شده تقریباً بیازده هزار و پانصد بیت بالغ میشود و شاید اگر باز تتبع و تجسس بیشتری در نسخه های دیگر حدیقه بشود عدد آن مطابق عدد حروف شهادتین یعنی بدو اوزده هزار برسد .

چاپهای این کتاب

- تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد تا کنون این کتاب چهار مرتبه در بلاد هند بزبور طبع رسیده که در دو طبع آن تمام کتاب و در دو طبع دیگر قسمتی از آن بچاپ رسیده بدین قرار :
- ۱ - در تاریخ ۱۸۵۹ مسیحی یکمرتبه تمام آن با خط نستعلیق و چاپ سنگی در بمبئی طبع گردیده است .
 - ۲ - در تاریخ ۱۹۱۰ میلادی تقریباً یکربیع آن که صد صفحه است با ترجمه و حواشی و تعلیقات بانگلیسی که ترجمه از توضیحات عبداللطیف عباسی است این چاپ بسعی و اهتمام مازور استفانسون با حروف سری در کلکته طبع رسیده است
 - ۳ - در تاریخ ۱۳۰۴ مطابق ۱۸۸۶ میلادی چاپ سنگی دیگری در هند از روی نسخه مصححه عبداللطیف عباسی با حواشی وی که مسمی بلطائف الحقائق من نفایس الدقائق است چاپ شده و عدد ابیات این طبع به ۱۱۴۶۰ بیت بالغ است و بهترین چاپ این کتاب میباشد .
 - ۴ - در سال ۱۲۹۰ قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از این کتاب در لوهاور هند با حواشی و توضیح لغات توسط علاءالدین خانصاحب بهادر المتخلص بعلائمی فرمانده ریاست لوهاور بطبع حجری بچاپ رسیده و آنرا طریقه علائمی نامیده است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه و تقریباً ربع کتاب حدیقه میباشد و باین بیت کتاب ختم میشود .
- احمد مرسل آن چراغ جهان رحمت عالم آشکار و نهان
- ### انتخاب حدیقه
- تا آنجا که در اثر تتبع و تجسس بسیار بر نگارنده معلوم گردیده کتاب

حدیقه دو بار منتخب گشته و اشعاری از آن گزیده و انتخاب شده است .
اوّل منتخبی است بسیار معروف که نسخ خطی آن فراوان و يك مرتبه
هم با چاپ سنگی بنام جعلی لطیفه العرفان در طهران بطبع رسیده و از
اشعار آغاز آن که گوید :

پیش از این داعی از پی سببی کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت از آن جمله باز بیرون آر انتخابی برای استقصار
خاطر آن التماس اجابت کرد روزی این منتخب برون آورد
معلوم میشود که شخص منتخب قبل از آن انتخابی از حدیقه کرده و بعد
بر حسب خواهش دوستی از آن منتخب انتخاب دوباره ای نموده و باین
جهت آنرا انتخاب منتخب حدیقه گویند ، و مشهور است که انتخاب کننده
آن خود حکیم سنائی بوده ولیکن این شهرتی است که اصلی ندارد و کوچک
ترین دلیل و امارتی بر آن قائم نه چه چنانکه در پیش گفته شد سنائی
پیش از آنکه کتاب حدیقه را با تمام رساند عمرش سپری گشت و مجال
آن نیافت که خود این کتاب را مرتب و جمع نماید پس چگونه میشود تصوّر
کرد که انتخابی از اشعار آن نموده باشد و پس از مدتی باز بر حسب
خواهش دوستی از آن انتخاب انتخاب دیگری کرده باشد . مجموع
اشعار این منتخب هزار و يك بیت است .

دوم انتخاب دیگری است که باز انتخاب کننده آن معلوم نیست و
یکانه نسخه آن در کتابخانه مجلس شورای ملی بضمیمه کتاب دیگری
ضبط است و در این منتخب بیشتر حکایات و داستانهای کتاب جمع شده
و اشعار دیگر آن ترك گردیده و مجموع اشعارش در حدود ۱۷۰ بیت است .

ابواب و فصول و عناوین کتاب

نسخه های حدیقه عموماً بده باب تقسیم و هر بابی که از چند فصل تشکیل
یافته بمطلب یا مطالبی اختصاص یافته است ولیکن این ترتیب و تبویب
کتاب معلوم نیست که از آن حکیم باشد چه اختلاف بسیاری که در
مطالب ابواب و فصول و تقدیم و تاخیر آنها در نسخ مختلف حدیقه است دلیل
روشنی است که مرتب کننده و جامع آن اشخاص مختلفی بوده و تنها از تصرف

کاتب و نویسنده نسخه نیست و ملاحظه فهرست ابواب در صفحه ۵۸ و اختلافی دوسه نسخه که در آن ثبت شده نمونه ایست از اختلاف نسخ دیگر و علاوه بر این نسخه - س - که قدیمترین نسخه است با ابواب دهگانه تقسیم نشده و فاقد ابواب است و این نیز دلیل دیگر است که این تبویب و ترتیب از آن حکیم نیست

عناوین ابواب و فصول نیز در نسخه ها بکلی با یکدیگر متفاوت و مختلف میباشد بعضی از نسخ عناوین آن بیشتر بفارسی است و بعضی بعکس عناوین آن بیشتر عبری است و در بعض نسخ عناوین آن بسیار مختصر و در برخی مفصل آمده است و این نیز دلیل دیگر است که جمع و ترتیب کتاب بوسیله چندین کس بوده و هر یک بسلیقه و ذوق خود در تقدیم و تاخیر ابواب و فصول و ذکر عنوان و عبارات آن تصریح کرده و مطالب آنرا مرتب کرده و در بابی نهاده و عنوانی برای آن نوشته است . برای تصحیح کتاب حاضر علاوه بر کتب چاپی که شرح آن در بالا گذشت نسخ معتبر خطی قدیمی دیگر بدست آورد که با هر یک نسخه خود را مقابله و مطابقت نمود و چون معرفی تمام این نسخ و ذکر خصوصیات هر یک چنانکه معمول است در این مقدمه مختصر نمی گنجید تفصیل آنرا بجلد دیگر این کتاب که بجواشی و تعلیقات اختصاص خواهد داشت موکول و واگذار کرد و در اینجا فقط بذکر صورت نسخی که از آن استفاده شده بترتیب اهمیت نسخه و رمزی که برای نشان دادن آن در پاورقیها بکار رفته اکتفا نمود .

صورت نسخ خطی حدیقه که در تصحیح کتاب حاضر از آنها استفاده شده و علامت آن .

- ۱ - نسخه عکسی حدیقه که از روی یکی از قدیمترین نسخ حدیقه کتابخانه اسلامبول برداشته شده و تاریخ تحریر آن سال ۵۵۲ است این نسخه بوسیله دوست دانشمند آقای دکتر بهمن کریمی تهیه و برای استفاده از آن در اختیار نگارنده گذارده شد فعلا این نسخه متعلق بکتابخانه دانشبرای عالی میباشد و علامت آن در پاورقی این نسخه (س) است
- ۲ - نسخه کتابخانه دانشمند بزرگوار و استاد سخن جناب آقای ملک الشعرا

بهار استاد دانشگاه طهران . بعلامت (م)

۳ - نسخه کتابخانه استاد معظم جناب آقای فروزانفر رئیس دانشکده معقول و منقول این نسخه مصحح بتصحیح عبداللطیف عباسی است و آخر نسخه افتاده است . بعلامت (ب)

۴ - نسخه کتابخانه شادروان مرحوم و حیددستگردی طاب نراه که آن نیز مثل نسخه سابق جمع و تصحیح عبداللطیف عباسی است و از آخر آن چند ورق ساقط شده بعلامت (ت)

۵ - نسخه متعلق بادیب سخنور آقای عبدالرحمن پارسای تویسرکانی که آن نیز مانند دو نسخه فوق است . بعلامت (پ)

۶ - نسخه دیگر از استاد بزرگوار جناب آقای ملک الشعراء بهار . بعلامت (ل) .

۷ - نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار به علامت (ر)

۸ - نسخه کتابخانه اندیا انگلیش که فیلم آن را دوست فاضلم حضرت آقای دکتر سپهبدی استاد دانشگاه تهیه و برای تصحیح این کتاب با اختیار نگارنده گذارده اند بعلامت (کم) .

۹ - نسخه کتابخانه خلد مقام مرحوم محمد علی خان فروغی ذکاء الملك طاب نراه . بعلامت (ذ)

۱۰ - نسخه کتابخانه شخصی دوست ارجمندم آقای حاج محمد رضائی مدیر کتابفروشی خاور . بعلامت (ض) .

این نسخه در ترتیب ابواب فصول مانند نسخه (ذ) است .

۱۱ - ایضاً نسخه دیگر از مدیر محترم کتابفروشی خاور . بعلامت (خ) .

۱۲ - نسخه متعلق بدانشمندی از اساتید محترم دانشکده علوم . بعلامت (ی) .

۱۳ - نسخه کتابخانه فاضل دانشمند جناب آقای عباس اقبال آشتیانی استاد محترم دانشگاه طهران . بعلامت (آ) .

این نسخه نیز در ترتیب ابواب فصول و عدد ابیات و غیره نظیر نسخه (ی) است .

۱۴ - نسخه متعلق بدوست عزیزم جناب آقای سیدجواد وحدتی لاریجانی .

بعلامت (و) .

۱۵ - نسخه دیگر از کتابخانه فاضل ادیب جناب آقای ملک الشعراء بهار .
بعلامت (ك) .

۱۶ - نسخه متعلق بکتابخانه آستان قدس رضوی . بعلامت (ه)
علاوه بر نسخه های ذکر شده در فوق مواردی که نسخ فوق کافی برای
رفع اشکال نبود و بتجسس و دقت بیشتری احتیاج می افتاد بنسخه های دیگری
که در کتابخانه مجلس شورای ملی و کتابخانه آستان قدس رضوی و
کتابخانه ملی و کتابخانه مدرسه سپهسالار ضبط است مراجعه و استفاده
می نمود که منقول برخی از آنها بنام و ذکر شماره در پاورقی ذکر شده است .

چگونگی تهیه این نسخه

بطوریکه گفته شد نسخه های حدیقه بسیار مختلف و کمتر دو
نسخه میتوان یافت که از حیث ابواب و فصول و تقدیم و تاخیر و عدد ایات
موافق یکدیگر باشند و این اختلاف گاه بحدی میرسد که موجب حیرت
و سرگردانی خواننده می شد و چون نسخه این کتاب هم مانند دیگر
کتابهای خطی از تغییر و تبدیل نساخ مصون نمانده و قهراً در طول این
قرون تصرفاتی در آن شده بملاحظات فوق سعی نمود که از نسخ
قدیمی که مورد اعتماد است بیشتر استفاده شود و نسخه قدیمی معتبری
را اصل قرار دهد و از این جهت نسخه - م - که پس از نسخه - س -
قدیمی ترین و جامعترین نسخ و بصحت و صواب نزدیکتر بود انتخاب کرد
و از روی آن نسخه ای نوشت و بانسخه های چاپی و خطی دیگر مقابله
کرد و اختلافات نسخ را آنچه که بهتر و صحیحتر می نمود در متن
گنارد و بقیه را در صورتی که غلط کاتب نبود و معنی از آن فهمیده
می شد، در پائین صفحات ضبط نمود و در تقدیم و تاخیر ابواب همه جا
رعایت نسخه - م - را کرد و از ترتیبی که در متن فهرست صفحه ۵۸
آورده بود در نگذشت ولیکن در پس و پیش آوردن داستانها و سایر
فصول و مطالب و ایات نتوانست عین آن نسخه را ضبط کند و بناچار تغییری
در آن داد و چون نسخه - ب - که جمع عبداللطیف عباسی است از نسخ
دیگر جامع تر و بهتر بود در این تغییرات که از نسخه - م - عدول

کزد مطابقه باین نسخه را رعایت نمود و آنچه را در پاورقی آورد باقید یکی از نسخ ضبط و از ذکر نام تمام نسخ برای رعایت اختصار خودداری کرد. و هر جا داستانی یا مطلبی یا بیتی در يك نسخه فقط دیده شد باز در پاورقی قید نمود.

و چون نسخه های - س - و - م - برسم الخط قدیمی بود و رعایت آن رسم الخط موجب اشکالات و دشواریهای در عمل بود برای رفع اشکال و يك نواخت کردن تمام کتاب و تسهیل در خواندن همه را بصورت رسم الخط این زمان در آورد جز در بعضی موارد که از روی غفلت از زیر نظر رد شده است.

این بود آنچه ذکر آن در این مقدمه مختصر لازم بود و اما شرح حال حکیم و ذکر آثار وی و تعریف و توصیف نسخه های حدیقه و خصوصیات هر يك که صورتی از آن ذکر شد و شرح لغات و ترکیبات و توضیحات بعضی اشعار و آیات قرآنی و اخبار و آثار و سخنان مشایخ و حکم و امثال و منابع حکایات که در اشعار حدیقه بدانها اشاره شده اگر توفیق دست دهد و اسبب مهیا شود در جلد جدا گانه طبع و نشر خواهد شد.

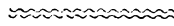
در خانمه باید از عده بسیاری از اساتید محترم و از فضلاء معظم و دوستان گرامی که در این خدمت با نگارنده مساعدت فرموده و نام بعضی از آنان در طی این مقدمه ذکر شده و نسخه های گرانبهای خود را در اختیار اینجانب گذارده اند صمیمانه تشکر کنم.

و همچنین از دانشمند محترم جناب آقای دکتر شایگان استاد دانشگاه و نماینده مجلس شورای ملی که تشویقات معظم له محرض نگارنده بر طبع این کتاب شد و نیز از فاضل نحری و دانشمند محقق حضرت آقای فروزانفر استاد دانشگاه و رئیس دانشکده معقول و معقول که همیشه مشوق من بنده بوده و مساعدتهای معنوی ایشان سبب **تکمیل و انجام این خدمت شده سپاس گزارم**

طهران ۳۱ خرداد ماه ۱۳۲۹

مدرس رضوی

مقدمهٔ رفاء



الحمد لله الخبير بخفيات الضمائر ، البصير بخبيات السرائر ،
المتنزه^۲ عن الامثال والنظائر ، المتعالی^۳ عن ان تدركه^۴ الابصار
والبصائر ، والصلوة^۵ على نبيه الداعي لامته الى النعم والذخائر^۶ ، ورسوله
الشفيع لاهل^۷ الصغائر والكبائر ، ثم ان الله تعالى^۸ ارشد العالمين بلطائف
آياته^۹ و استأثر علم الغيب^{۱۰} بعلو ذاته ، حيث قال في محكم كتابه ، ومنزل
خطابه : وعنده مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو ويعلم ما في البر والبحر^{۱۱}
آن دليل هر بر گشته ، و آن دست گیر هر سر گشته ، و آن^{۱۲}
راحت هر جراحتی^{۱۳} و آن درمان هر دردی ، آن^{۱۴} غفاری کی
بر اولیای خود^{۱۵} رایت نصرت آشکارا کرد ، و آن قهاری که بر اعداء
خود آیت نعمت^{۱۶} پیدا کرد ، و آن مفضلی کی دوستان خود را خلعت
سعادت و سیادت پوشانید ، آن عادلی که بر دشمنان^{۱۷} باران خواری
و نگو ساری^{۱۸} بارانید ، و وحی^{۱۹} فرستاد بدان مرد باخبر و بدان سر
سرور^{۲۰} ، سر کاینات ، و مقدم موجودات ، سلاله طهارت ، و کیمیا ،
سعادت^{۲۱} کان فتوت ، و جان نبوت ، سر دفتر^{۲۲} بر گزیدگان ، و
شفاعت خواه رمیدگان ، فهرست جریده^{۲۳} رسیدگان علیه السلام^{۲۴} آن

۱- الحکیم بخبیات ۲- المنزه ۳- المقدس ۴- م: ان یدرکه ۵- والصلوة والسلام
۶- الداعی الی النعم لامته الذخائر ۷- لاهله ۸- تبارک وتعالی ۹- بدلائل آیاته
و لطایف آتانه ۱۰- و استأثر منه العلم ، و استأثر العلم ۱۱- بعضی نسخ « و يعلم
ما فی البر والبحر » را ندارد- قرآن کریم ، آیه ۵۹ سورة ششم « الانعام »
۱۲- آن راحت (بدون و او عطف) ۱۳- جراحت ۱۴- هر درد ، و آن . در
بعضی نسخ چنین است : هر درد و آن بخشنده هر استراحت ، آن ۱۵- اولیای
خود را ۱۶- نعمت ، حجت ، نعمت و حجت ۱۷- بر دشمنان خود ۱۸- نگو ساری
۱۹- وحی « بدون و او عطف » ۲۰- سر و سرور ۲۱- سعادت ۲۲- و سر دفتر
۲۳- فهرست سر جریده ۲۴- در بیشتر از نسخ پس از کلمه رسیدگان افزوده شده
محمد مصطفی و بجای « علیه السلام » در بیشتر از نسخه ها : صلوات الله وسلامه علیه

مردی که نظرش بر خبر^۱ مقدم بود، و رؤیت بر روایت^۲، تا هر فرمانی که از گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت^۳ و هر وحیی که از بارگاه ازل سوی کارگاه امل صادر گشتی، آن صدر باقدر، بل که آن (بدر هر^۴) صدر، آن مردی که طاوس ملائکه و اخ انبیا وحی بدو آوردی^۵ پیش از وی میخواندی^۶، تا برای اعجاز و اعزاز کلام نامخلوق فرمان آمد^۷: **ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه**^۸. وحی آمد بدین مهمتر کرامت دیده^۹ که ای محمد من که خدایم، و معبود بسزایم، و عزیز بی همتایم^{۱۰}، در عالم غیب در هر کنجی صد هزار گنجست که خاطر هر ناگنجی بدو نرسد^{۱۱}

حجاب دیده نامحرمان زیادت باد

داننده غیب مائیم^{۱۲} و مبرا از عیب مائیم^{۱۳}، آنرا که خواهیم برگزینیم، و سینه وی^{۱۴} مفتاح خزانه غیب گردانیم، و انوار بی شمار بروی نثار کنیم، و مدد لطائف بی عدد بر او ایثار کنیم، و تقوی شعاروی گردانیم، وهدی دثاروی^{۱۵}، تا کلام نامخلوق و مصحف مجید^{۱۶} از این خبر داد^{۱۷}: **هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب**^{۱۸} دست

۱ - بر خیر، بر مخبر. و در بعضی نسخ: منظرش بر مخبر مقدم. ۲ - و رؤیت روایتش، و رؤیتش بروایات، و رؤیتش بروایات زیادت ۳ - آن سیاست سیادت ابدی ۴ - آنچه میان پرانتز گذاشته شده در بعضی نسخ نیست ۵ - و اخ الانبیا، وحی مبارک بار امانت بدو آوردی ۶ - پیش از او خود میخواندی ۷ - خطاب آمد - و بعضی نسخ افزوده: که - و در بعضی دیگر: قوله تعالی ۸ - قرآن کریم، آیه ۱۱۳ از سوره یستم «طه» ۹ - ک: بدان مهتر ره دیده و آن سید برگزیده ۱۰ - ج، افزوده: و بر همگنان پادشایم ۱۱ - ج، افزوده: مصراع ۱۲ - مائیم که مائیم ۱۳ - ما دانیم که در عالم غیب چه عجایب داریم که دانای غیب مائیم. ۱۴ - وی را ۱۵ - ذ: ض: افزوده: گردانیم ۱۶ - مجد ۱۷ - ج، افزوده که. ک، افزوده: قوله تعالی ۱۸ - قرآن مجید آیه ۱ و ۲ از سوره دوم «البقره»

ایشان بگنج غیب رسد^۱، در بحر آلاء و نعماء ماغریق^۲ شوند، و در سرپرده قدم قدم بر بساط^۳ فضل نهند. از کاس مودت شراب الفت چشیده^۴، و رایت ایشان سر بر نریاه کشیده، و قلم روح^۵ این رقم بر لوح روزگار ایشان^۶ زده ان الابرار لقی نعیم^۸. در آن بر گزیدن بر من اعتراض نه. آنرا که خواهم بردارم^۹، و آنرا که خواهم فروگذارم^{۱۰}، و نهاد یکی^{۱۱} عیبۀ عیب گردانم^{۱۲}، و سرمه بی خبری دردیده وی کشم^{۱۳}، تا غسل کسل از شراب خانه ابلیس نوش میکنند^{۱۴}، و در لعاف خلاف می باشد، سر^{۱۵} بر بالین غفلت نهاده^{۱۶} و اعجاب حجاب روزگار^{۱۷} وی شده، نعمت نبیند تا شکر منعم نکند^{۱۸}، زوالش نبیند^{۱۹} تا حذر از منتقم کند. بیگانه وار می آید و دیوانه وار می رود، دست انصاف داغ ذل^{۲۰}، بر روزگار آن روز کوران^{۲۱} نهاده^{۲۲}، و ان الفجار لقی جحیم^{۲۳}. و در این خواری کردن بر من^{۲۴} اعتراض نه^{۲۵}، اما فتح بابی که مرطالبان شریعت را و سالکان طریقت را باشد هیچ شئی از اشیاء

۱ - ك : بگنج نعمت غیب رسد . ذ ، ض : . . . نرسد ۲ - غرق
۳ - م : برجای بساط ۴ - ج : چشند ۵ - ذ ، ض : وخواست ازلی رایت
دولت ایشان را بشریا ۶ - ك : و قلم بر لوح ۷ - ض : این رقم بر روزگار :
كذا والظاهر : انشان ك . افزوده : قوله تعالى ۸ - قرآن مجید :
آیه ۱۳ سورة ۸۲ « الانفطار » ۹ - ج : آنرا که خواهیم برگزینیم و برداریم .
ی ، ل : آنرا که خواهیم برگزینیم ۱۰ - ج ، ی : و آنرا که نخواهیم فروگذاریم
۱۱ - ض : نهاد یکی را . ج ، ل : نهاد وی را ۱۲ - گردانیم ۱۳ - کشیم ۱۴ - ی ،
ل : ابلیس میمکد . ۱۵ - ج ، ذ ، و سر ۱۶ - ج ، ك - باز نهاده . ل .
ی : بر نهاده ۱۷ - م - بروزگار ۱۸ - ج : خانه نعمت بیند که منعم گوید .
ض ، ذ : تا نه نعمت بیند که شکر منعم گوید نه . ك ، ل : . . . تا شکر منعم کند
۱۹ - ك ، ض : بیند ۲۰ - ج : این داغ دلی ۲۱ - م - روز کور ۲۲ - ج ،
ل . افزوده : که ۲۳ - قرآن مجید آیه ۱۴ سورة ۸۲ « الانفطار » ۲۴ -
ج ، ل ، ی : بر ما ۲۵ - ل . ی : نی

عالمین^۱ سد آن نگرود. باز سدی که در راه ضد ایشان نهاده شد^۲ معاملات ثقلین آنرا بر ندارد، اصول بفروع نگرود^۳، چون فتح باب اصلی نه وصلی، از عالم غیب نه از عالم ریب، از نزد^۴ عالم الغیب بسالکی یا عاشقی^۵ رسد، از غیب در فرع^۶ باید که راست رود تا خود را از این دریای بی پایان این نفس طرار^۷ خود پرست و هوا^۸ غدار من گوی برهاند^۹. که آن فرعون بی عون گفت باعدت و وحدت^{۱۰} انار بکم الاعلی^{۱۱} مردود شد، آن^{۱۱} نمرود مطرود با آن خدم وحشم گفت^{۱۲}: انا احیی و انا خیر^{۱۳} مطرود شد^{۱۴}. آن عزازیل لعین با آن عبادت و خدمت گفت^{۱۵}: انا خیر^{۱۶} مرجوم شد. و آن^{۱۷} قارون و ارون^{۱۸} با آن حلیت و حیلت گفت انما او تیتة علی علم عندی^{۱۹} مغرور شد. خنک آنک^{۲۰} خود را از چنین دریا بیرون برد^{۲۱}، و از آهنگ این نهنگ بگریزد، و در حیل متین دین آویزد^{۲۲}، و اعتصموا بحبل الله جمیعاً^{۲۳} و این کلمه ورد خود سازد «و حسبنا الله و نعم الوکیل»^{۲۴}

-
- ۱ - عالیان ۲ - ی : و سدی که در راه طبیعت جماعتی افتاده باشد . ذ ، ض : . . . که در راه طبیعت جماعتی . . . ۳ - ض : که اصول بر فروع بنگرود
۴ - م : نزد ۵ - ج ، ض : بهاشقی ۶ - فروع ۷ - ذ : این نقش طراز ۸ - ذ ، ض ک : و این هوای ۹ - ذ : من گوی نکهدارد . ۱۰ - ج ، ل : بی عون با آن عدت وحدت گفت که . ۱۱ - قرآن مجید آیه ۲۴ سورة «النازعات» ک ، افزوده : فاخذہ الله ، و آن . ج : مطرود شد ، و آن . ض : محروم شد ، و
۱۲ - ج : افزوده : که
۱۳ - قرآن مجید : از آیه ۱۱ سورة هفتم «الاعراف» ۱۴ - مردود شد ، و آن .
۱۵ - ذ ، ض : با آن چندان خدمت و عبادت گفت . ۱۶ - قرآن مجید : از آیه ۲۶۰ سورة دویم «البقرة» ج : افزوده دنباله آیه : منه خلقتنی ۱۷ - م : آن
۱۸ - ی : و اژون ۱۹ - قرآن مجید : آیه ۷۸ سورة بیست و هشتم «القصص» م . « عندی » ندارد ۲۰ - ج : خنک آنرا که . ض : چندانکه . م - آنک
۲۱ - ج : دریای بیکرانه . . . ک : دریای بیکرانه بیرون بتوانست برد ۲۲ - ج ، ض ، ذ : افزوده : که . م : « دین » ندارد ۲۳ - قرآن مجید : از آیه ۹۸ سورة سیم « آل عمران » ۲۴ - در م : نیست

و از گفت من خود را مجنون^۱ نسازد کی فذلک حرمان^۲ بر جریده
جریمه وی زنند^۳ و از آن رقم این آید؛ فحسبنا به و بداره الارض^۴.
اهل^۵ دنیا از در هوا در هاویه رفتند، تا جماعتی از ایشان^۶ در هوای
نفس^۸ افتادند، از بی باکی چالاکی و پاکی بگذاشتند^۹، مشغول جامه
و جام و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند، با چربی^{۱۰} طعمه و بزرگی^{۱۱}
لقمه لذت ساختند^{۱۲}، تا خود را با آتش دوزخ بسوختند^{۱۳}، حطب جهنم شدند^{۱۴}،
اولئک کالانعام بل هم اضل^{۱۵}، (سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم
لا یؤمنون)^{۱۶} لاجرم در عالم^{۱۷} قیامت ورد ایشان این باشد، یالیتنی
گفت ترا ابا^{۱۸}. و جماعتی^{۱۹} از معاصی روی بگردانیدند، و دنیا را رد
کردند، با خلق^{۲۰} انس نگرفتند، نه برای خدای، برای آن^{۲۱} تا ایشان
را زاهد و عابد خوانند، و بدیشان تبرک کنند، ایشان را از صدق آن^{۲۲}

-
- ۱ - ل : خود را مجنونی نسازد . ک : عنوان نسازد . ض : عنوانی نسازد .
۲ - م : حرمان . سایر نسخ : حرمان ۳ - ج : او کشند . ک : کشد
۴ - ج : و از آن رقم نشان این آیه که . ض ، ذ : عبارت از آن رقم این آیه که .
ی ، ل : و از آن رقم فساد این آمد . م : و از آن زخم
۵ - قرآن مجید آیه ۸۱ سوره بیست و هشتم « القصص » ۶ - ذ ، ض : افزوده
و یا اینکه وان علیک لعنتی الی یوم الدین و در بی هوا نرود کل اهل . ی ، ج ،
ل : و بیشتر اهل . ۷ - ذ ، ض : از وی ۸ - بیشتر نسخ : نقد ۹ - ذ ، ض : از
بی باکی و ناپاکی و چالاکی بگذاشتند - ج ، ک : و از بی باکی و ناپاکی حلالی
و پاکی بگذاشتند و . ۱۰ - ذ ، ض : و از نامه و نام خدای رو بتافتند ، با چربی .
۱۱ - چربی ۱۱ - ل ، ی : و بندگی ۱۲ - ذ : بساختند . ض : بسوختند ، و ۱۳ - چند
نسخه : انداختند ، و ۱۴ - ض ، ک ، ج : افزوده : که ۱۵ - قرآن مجید : از
آیه ۱۷۸ سوره هفتم « الاعراف » ۱۶ - قرآن مجید : آیه ۵ از سوره دوم
« البقره » . ی ، ج ، ل : آیه دوم را ندارد ۱۷ - در بیشتر نسخ « عالم »
ندارد . و نسخه ذ ، ض : عرصات ۱۸ - قرآن مجید آیه ۴۱ از سوره هفتاد و هشتم
« النبأ » ۱۹ - باز جماعتی ۲۰ - ج ، ک : و با خلق ۲۱ - ل ، ی : برای
آنکه . ذ ، ض ، اضافه دارد : و از نعمت دنیا حصت خود بگذاشتند نه از برای
خدای و برای قهر نفس برای آنکه ۲۲ - ج : و ایشان را از صدق این

حدیث هیچ خبر نه ، بانفاق^۱ آشنا گشته ، این چنین سالوسی و ناموسی و افسوسی را که از برای جاه دنیا بکنند^۲ خبر آمد ، فهئله کمثل الکلب^۳ تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند، بر هوای نفس برفتند؛ نه بر درس شرع^۴ ، من سن سنة سینه فله^۵ و زرها^۶ ، در عالم قیامت همه مطیعان را جزا و نواب باشد ، و آن خود پرستان در ظلمات بعضها فوق بعض بمانده^۷ نه در دنیا گامی گذاشته^۸ و نه در عقبی گامی برداشته^۹ ، این مفلسان در عقب آن مخلصان می آیند و همی گویند^{۱۰} ، انظرونا قتبسی من نور کم^{۱۱} جواب یابند، قیل ارجعوا ورائکم فالتة سوا نور^{۱۲} این قوم خود پرستان اند تا قرآن کریم باسید^{۱۳}؛ طریقت و مفتی^{۱۴} شریعت^{۱۵} گوید، افرأیت من اتخذ الله هویه^{۱۶} و اضله الله^{۱۷} ، باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام^{۱۸} جان^{۱۹} ایشان رسیده بود قدم بر هوای نقد^{۲۰} نهادند^{۲۱} ، و نفس را قهر کردند طمع آن را ، تانفس ایشان بهوای ابد رسد^{۲۲} ، و فردوس مأوی و مطلب^{۲۳} ایشان گردد، که این اشارت^{۲۴} قرآن کریم

-
- ۱ - ض ، ذ ؛ و بانفاق - ی ، ج ؛ نه بانفاق ۲ - کلمة « بکنند »
در ل ، ی ، ج نیست ۳ - قرآن مجید آیه ۱۷۵ سورة هفتم « الاعراف »
۴ - رفتند ۵ - ج ، ل ؛ شرایع ۶ - ض ، ذ ، ک ؛ و من ۷ - م ؛ فلها ۸ -
ج ، ل ؛ ذ ، ک ؛ بقية حدیث را افزوده ؛ ووزر من عمل بها - و حدیث نبوی است
صحیح مسلم ۹ - م - درجات بعضها فوق بعض این بدبختان مذنب بمانده - متن
مطابق ذ ؛ ض . تصحیح شده است . ک ؛ و او در حد ظلمات . . . ی ، ج ، ل ؛ و
ایشان در ظلمات . آیه ۴۰ از سورة بیست و چهارم « النور » ۱۰ - ج ؛ برداشته
۱۱ - ج ؛ برگرفته ک ؛ داشته ۱۲ - می گویند ۱۳ - قرآن مجید ؛ آیه ۱۳ از
سورة پنجاه و هفتم « الحديد » ۱۴ - م ؛ برسید ۱۵ - ی ، ذ ؛ ل ؛ و معنی
۱۶ - ج ؛ محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه . ل ؛ شریعت صلی الله علیه و سلم
۱۷ - قرآن مجید آیه ۴۵ از سورة بیست و پنجم « الفرقان » ۱۸ -
ذ ؛ و اضل الله . و این جمله در بیشتر نسخ نیست ۱۹ - م ؛ بشام ۲۰ - کلمة
« جان » در بیشتر نسخ نیست ۲۱ - ج ، ذ ؛ نفس ۲۲ - م ؛ نهادند ۲۳ - ل ؛
اندر نرسد ۲۴ - ذ ؛ و فردوس اعلى مطلب . ض ؛ و فردوس اعلى و مطلب
۲۵ - ض ، ک ؛ ذ ؛ بشارت از - ج ؛ اشارت از

بسمع آن جمع رسیده بود^۱. ولکم فیها ماتشهی انفسکم^۲، این گروه^۳ از هوای نفس در گذشتند؛ امامیراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است، اکثر^۴ اهل الجنة البله^۵ باز جماعتی که از سر طیب طینت^۶ بر آوردند، و قدم از هوای موقت بر هوای مؤبد^۷ نهادند، و دنیا را با آنک جلوه حضرت^۹ بود پشت پای زدند، و (عقبی را با آنک خلعت بقاداشت پشت دست زدند^{۱۰}) از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند، این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند، که در انوار^{۱۱} اسماء الله افتادند، گاه هست جمال احدیت شدند^{۱۲}، و گاه نیست کمال صمدیت گشتند، (در نیست هست^{۱۳}) در هست و نیست لطف و قهر^{۱۴} بماندند، این طایفه انبیانند، صلوات الله علیهم اجمعین، اول قدم آدم علم آن اسامی بود(و واسطه کار خلیل جمال آن اسامی بود^{۱۵}) (و بغایت دم مصطفی علیه السلام معرفت آن اسامی بود^{۱۶})، که قرآن مجید در حق آدم، گفت^{۱۷}، و علم آدم الاسماء کلها^{۱۸}، و در حق خلیل گفت

۱- ذ افزوده: که . ك . افزوده: قوله تعالی ۲- قرآن مجید، آیه ۳۱ از سوره چهل و یکم « فصلت » و در نسخه اصل و نسخ دیگر: ماتشهی الانفس که: معرفی از آیه ۷۱ سوره چهل و سوم « الزخرف » است و اصل آیه چنین است: و فیها ما تشتهیہ الانفس و تلذالاعین . و در همه نسخ « الانفس » بجای انفسکم است جز نسخه ی که « الانفس » را ندارد ۳- ذ، افزوده: نیز

۴- ذ، ض: بگذشتند ۵- ك: ان اکثر ۶- حدیث نبوی ۷- م: از سر طینت طینت . ج: که سراز سرای طینت . ی: سراز طبیعت . ك: که از سر طینت . ل: که از سر طبیعت طینت ۸- ك: برفضای مؤبد . ج: بر هوای مؤبد

۹- ذ: حلوة خضرة . ل: جلوة خضر . ض: خلوة خضرة ۱۰- ی، ذ، ض: عبارت میان برانتر را ندارد ۱۱- ك: نور ۱۲- م- شوند ۱۳- ی، ذ، ض: آنچه بین دو برانتر است ندارد ۱۴- ذ، ض: و در هست و نیست لطف جمال و قهر جلال ۱۵- م: ندارد و متن مطابق نسخ ج، ذ، ض، ك است

۱۶- در- م . نیست و از نسخه های ض، ذ . افزوده شده ۱۷- ج: افزوده: که ۱۸- قرآن مجید آیه ۲۹ سوره دویم « البقرة »

عليه السلام^۱ انی^۲ و جهت وجهی للذی فطر السموات والارض^۳ و در حق سید کاینات صلی الله علیه و آله^۴ گفت: « اقرأ باسم ربك^۵ الذی خلق^۶ این جماعت مفاتیح غیب اند^۸، پس از این طایفه اولوالعلم اند^۹ که ایشان میراث بحکم فرضیت^{۱۰} این خطاب بردند^{۱۱}، العلماء ورثة الانبياء^{۱۲}، و بعد^{۱۳} از ایشان حکما و شعرا اند^{۱۴}، ایشان درجه ذوالارحامی با انبیاء^{۱۵}، یافتند، بحکم این آیت کی میگوید: ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا^{۱۶}، و این خطاب^{۱۷}: ان من الشعر لحکمة^{۱۸} والشعراء امراء الکلام^{۱۹} روزی من^{۲۰} که محمد بن علی الرفا ام^{۲۱} در عجایب عالم نگرستم^{۲۲}، کی چون جبار عالم ذوالجلال تعالی و تقدس^{۲۳} خواهد، که این عالم پیر منافق را جوانی^{۲۴} موافق گرداند،

- ۱ - در بیشتر نسخ « علیه السلام » ندارد ۲ - م - « انی » ندارد
 ۳ - قرآن مجید آیه ۷۹ از سوره ششم « الانعام » ۴ - ج : صلوات الله و سلامه علیه ۵ - ج : افزوده : که
 ۶ - م - ربك الاعلی ۷ - قرآن مجید آیه اول از سوره نود و ششم « العلق »
 ۸ - ض : مفتاح غیبند و ۹ - ک : « اند » ندارد ۱۰ - م - مرضیت ، ل : فرصت
 ض : میراث انبیاء بحکم فرصت - ط : فریضت ۱۱ - ج ، ذ ، افزوده : که والذین اوتوا العلم درجات و عصیبة این مثال که ۱۲ - حدیث نبوی ۱۳ - م - بعد ۱۴ - م - حکمای شعرا اند . متن مطابق نسخه ج ، ذ ، است ۱۵ - انبیاء ، ک : با نبیاء .
 ض : شعرا ند که انبیاء درجه ذوی الارحامی ۱۶ - قرآن مجید آیه ۲۷۲ سوره دوم « البقرة » ۱۷ - ذ : و این خبر که ۱۸ - حدیث نبوی ۱۹ - عبارت میان دو علامت در ج ، ل چنین است : که میگوید یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤتی الحکمة و این خطاب که ان من الشعر لحکمة و این خبر که الشعراء امراء الکلام و این خبر که ان من الشعر لحکمة : م - . . . ان من الشعر لحکمة والشعراء امراء الکلام و این خبر ۲۰ - ک ، افزوده : و بدین بضاعت مزجاة و رایر کیک من ۲۱ - ض ، ذ : محمد علی رفا ام . ی ، ل : محمد علی الرقام : ک : محمد بن علی رقام . ج : محمد بن علی رفا ام ۲۲ - ک : در افعال روزگار نگرستم و تجربت کردم دیدم که ۲۳ - ج : که چون ملک ذوالجلال . ک : که چون باری جل ذکره . ض ، ی ، ذ : که چون جبار ذوالجلال ۲۴ - ج ، ل ، ی : جوان

و از این روزگار مقید احمق شبانی حاذق^۱ بیرون آرد، بنده را پیدا کند^۲، کی بی تربیت و تنقیت^۳ و تقویت^۴ خلاق، حقایق بین و دقایق دان گردد^۵. و این نه بکسب و صنع خلق باشد، بل که بفضل و عطاء حق باشد که بی گوشمال معلمی و مؤدبی^۶ عالمی و ادیبی گردد، و بی قفاء^۷ روزگار طیبی و حبیبی شود، بی مشقت مجاهدت مشاهدت یابد^۸، و بی زحمت خیالی^۹ رحمت جمالی بیند، بی تربیت بتزکیت^{۱۰} رسد، ادبنی و بی^{۱۱} این باشد که این همه گل بی خارند^{۱۲} و مل بی خارند^{۱۳} عقل را از عقله فنا می رهند^{۱۴} و قبای باهمی پوشانند^{۱۵}، و صدق میبخشند^{۱۶} و تاج خلعت^{۱۷} بر سر عشق می نهند^{۱۸}، مشکل عالم بدو حل می شود، و صدهزار در ناسفته و گل ناشکفته از گلستان^{۱۹} غیب بیوستان دوستان می فرستد، و در^{۲۰} هر حرکتی از وی برکتی باشد، و در هر حکمی حکمتی، و در هر عملی علمی^{۲۱} نماید، و در هر اشارتی بشارتی^{۲۲} از حقیقت، کی اهل عصر از آن بی خبر بوده باشند، و از آن اثر بی بصر، باسید کاینات^{۲۳}

۱ - ی : جوانی حاذق . ض : شای حاذق . ذ : سفیه احمق شای حاذق
۲ - م ، ی : بنده پیدا آرد . ک : بیرون آرد ۳ - ل : و تقیت ۴ - ک :
و تقویت او ۵ - ج : گرداند ۶ - ج : معلم و مؤدب ۷ - ک : و بی قفاء
۸ - م - مجاهدت یابد ۹ - ی ، ل : خیال ۱۰ - ل : بترکیب . ک : و بی تربیت
بترکیب ۱۱ - ج : ادبی ربی فاحسن تادیبی . « حدیث نبوی » ۱۲ - ک : که
این طایفه گل بی خارند . ض : که این گل بی خار باشد ۱۳ - ذ ، ض ، ل : مل
بی خار ۱۴ - ی ، ج ، ل : می رهند ۱۵ - می پوشانند ۱۶ - جمله میان
علامت « در بعضی نسخ نیست . ذ ، ض : می بخشد ۱۷ - ج : خلعت ۱۸ - ل ، ذ ،
ض ، ج : می نهد . ک : و عشق را تاج صدق بر سر می نهند ، و ۱۹ - م : صد
هزار گل شکفته از جیب . ذ ، ض : ناشکفته از جیب ۲۰ - م - در ۲۱ - ج ،
ل ، ذ ، ک : علمی عملی و در بعضی نسخ « نماید » ندارد ۲۲ - ض ، ذ ، افزوده :
دهد ۲۳ - ج : تا سید کاینات محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام . ض ، ک : تا
سید کاینات . و در ل ، ی ، عبارت چنین است : تا سید کاینات در مغایر این حدیث
بدین خبر آموخت که

دربوزه^۱ این حدیث بدین عبارت آموخت که^۲: ارنالاشیاء کماهی^۳
« و چنین^۴ شخصی که این اسباب جبلت^۵ وی بود آن عزیزی باشد که^۶،
باطنش گنج خانه راز گردد^۷، و ظاهرش زرادخانه^۸ نیاز، نه این خارستان را
مقرر قرار داند، و نه آن نگارستان را مقرر^۹ فرار، همه قرارش با خود
باشد، و همه فرارش^{۱۰} بادوست، این عزیزی باشد^{۱۱} که جان^{۱۲} در جنان
دارد، و فردوس اعلی و جنة ماوی جویان^{۱۳} وی باشد، « و جهان از همه
بدو جهان^{۱۴} و ازو جوان. این روزگار یتیم گشت از چنین^{۱۵} عالمی و
حکیمی^{۱۶} و آن خواجه روزگار بود^{۱۷}، حکیم العصر، ملک الکلام،
محقق الانام، سلطان البیان، حجة الایمان، شمس العارفین، بدرالمحققین،
صدرالطریقه، قوام الحقیقه، سدیدالنطق، رفیع الهمه^{۱۸}، عزیز
الوجود، عذیم المثل، محترز الدنیا^{۱۹}، مقبل الدین، نظام النظم،
مؤثر النشر،^{۲۰} مادح سید الانبیاء، خاتم الشعرا، ذواللسانین، ابوالمجد
مجدودین آدم^{۲۱} السنائی الغزنوی^{۲۲} » رحمة الله علیه «^{۲۳} که عالمیان

-
- ۱ - ذ، ض، ک، دربوزه گری ۲ - م: « که » ندارد ۳ - حدیث نبوی و در
ک، افزوده: و من از جمله تلامذة وی کترین شاگردی ام
۴ - ک: اینچنین ۵ - ج: حیل ۶ - عبارت میان « » از نسخه - م -
افتاده است ۷ - ض، ذ: باشد ۸ - ج: زادخانه ۹ - م: و نه آن گلشن
را مقرر. ج، ک، ی: و نه این نگارستان را مقرر
۱۰ - ج، ل، ک: همه فرارش از خود بود و همه قرارش. ۱۱ - ج: و این عزیز
باشد. ک: ای عزیز. ۱۲ - ج، ذ، ل، ک: جنان ۱۳ - ک: و جنت ماوی و
فردوس اعلی جوای ۱۴ - م: و جهان از بدجهان ۱۵ - ک: این روزگار عقیم
گشت و در نسخ. ج، ل، ی، عبارت میان علامت « » چنین است: و جهان عقیم گشت
از جنس چنین. متن مطابق نسخه - ذ - است و - م - کلمه « عقیم » را ندارد
۱۶ - ک: در حکیمی ۱۷ - ذ، افزوده: فرماید ۱۸ - ج، ذ، ض، ل، ی:
الهمم - م: الهمم ۱۹ - م: محرز الدنیا ۲۰ - ج: المؤثر النشر. ل، ی:
مؤثر النظم والنشر ۲۱ - ک: ابوالمجد و مجدودین ابی الحسن آدم ۲۲ - م -
« الغزنوی » ندارد ۲۳ - ج: قدس الله روحه و نور قبره. ذ، ض: نور الله
ضریحه. ی: ل: رحمة الله علیه و نور قبره

در ساحت باراحت او روزگار درخوشدلی^۱ می گذاشتند، و در بهشت
نقد همی خرامیدند^۲. شعر^۳

لیس من الله^۴ به متنکر
ان یجمع العالم فی واحد^۵
اگر ویرا^۶ در اجل تاخیر^۷ نبود ویرا^۸ در امل تاریخی بود^۹ که تا
قیام الساعة همه عالمان^{۱۰} و عاقلان و عاشقان^{۱۱} و صوفیان و مشتاقان^{۱۲} قوت
جان از آن خوان جویند، و همه متکلمان و حکیمان و شاعران^{۱۳} سرمعانی
از دیوان او گویند^{۱۴}، هیچ کلمتی^{۱۵} را بی خلعتی نگذاشت. هر حرفی از وی
طرفی یافت^{۱۶}، و هر نفسی از وی نقشی دید، و هر نقشی معنی^{۱۷}. هیچ نفس را
بی روح نگذاشت و هیچ روح را بی فتوح^{۱۸}. در هر شامی صبحی گذاشت^{۱۹}.
چون سلطان عالم، ملک ملک سیما، سماقدر، سنا رفعت^{۲۰}، پری روی،
نبی خلق عیسی دم، موسی شوق، آدمی صفوت، نوحی دعوت، ابراهیمی

۱ - ج : بخوشدلی ۲ - بیشتر نسخ : می بودند ۳ - ذ ، ی : « شعر » ندارد
۴ - همه نسخ حدیقه : من الله و در بعض کتب ادب : علی الله ۵ - این بیت از قصیده
معروف ابو نواس است در مدح فضل بن ربیع ۶ - ذ ، ض : اگرچه ویرا
۷ - ک : تاخیری ۸ - « ویرا » در ج : ذ ، ی نیست ۹ - ذ ، ض . اما اورادر
امل تاریخی بود . ک : و او را در عمل تاریخی بود - م - کلمه « بود » را ندارد
۱۰ - ک ، م : عالمان . ج - افزوده : و فاضلان ۱۱ - ذ ، ض ، ک ، افزوده :
و عارفان ۱۲ - ض : و مشتاقان و عاشقان و صوفیان . ک : و عشاق و مشتاق و
اهل تصوف و سوختگان ۱۳ - ک : و حکما و شمرا ۱۴ - ذ ، ض : افزوده : و چنان
نگویند که - ج : او میگویند ۱۵ - م - کلمت را ۱۶ - ک ، ی ، ج : و هر حرفی
از وی صرفی یافت ۱۷ - مطابق ذ ، ض ، اصلاح شده - م - و هر نفسی و هر
معنی مفنی . ل ، ی : و هر نقشی از وی نفسی و هر معنی را معنی ۱۸ - ذ ، ض :
هیچ نفسی را بی روحی نگذاشت ، و هیچ روحی را بی فتوحی ۱۹ - ج ، ل ، ی :
در هر صبحی فتوحی . ک : و هیچ شامی را بی صبح - م : و در هر . ذ ، ض ، ک ،
افزوده : الناس علی دین ملوکهم
۲۰ - ج : سما قدرت سنا رفعت - ذ ، ض : آن ملک ملک سیما سما جاه سما قدر
سها رفعت - ل ، ی : ملک و ملک سما قدر سنا رفعت - ک : عالم از ملک فلک و
سما ملک و غایت رفعت - م - سما قدر سما رفعت

خلعت ، یعقوبی کمال ، یوسفی جمال ، سلیمانی دولت ، داودی نعمت ، مصطفوی خلق ، سلطان خلق ، برهان حق^۱ ، شهاب سماء دارالخلافة، نصاب العدل و الرأفة ، یمین الدولة و امین الملة ، شهنشاه^۲ بهرامشاه^۳ خلدالله ملکه^۴ . بر کمال فهم وی و از صفای صفوت وی^۵ و قوف داشت و بدیده سر باطن پاک وی می دید ، خواست تا بدیده ظاهر چالاکی وی بیند ، مثال داد : تا ویرا از کارگاه مجاهدت بیار گاه مشاهده آرند ، تا از پایگاه^۶ خدمت پیشگاه حشمت رسد . و از میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد^۷ ، و نامش از دیوان عوام بجزیده^۸ خواص ثبت کنند ، و چنانک^۹ بصفوت^{۱۰} ملکیت بصورت ملکی گردد . آن خود شناس باس سپاس این نعمت بدیده جهان^{۱۱} دیده برداشت^{۱۲} ، و 'منت-منت این رتبت^{۱۳} بجان جان برداشت ، آن جام لطف^{۱۴} نوش کرد ، و زمین خدمت^{۱۵} بوس کرد و گفت^{۱۶} : این خادم خرس^{۱۷} حرص بر خویشتن چیر نکردست^{۱۸} ، و در خرسندی^{۱۹} پیش نکردست^{۲۰} ، طعم طمع نچشیدست ، و آواز آرزو^{۲۱}

-
- ۱- م : عیسوی دم آدمی صفوت سلطان خلق و برهان حق موسوی شوق مصطفوی خلق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دعوت سلیمانی دولت - ض : عیسی دم موسوی شوق آدمی صفوت ذوق مصطفوی یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دعوت سلیمان دولت سلطان الخلق و برهان الحق
- ۲ - ج ، ض ، ل : شاهنشاه - ک ، بعد از این کلمه افزوده : « الاعظم سلطان المعظم ملك الهند والسند والبر والبحر ابو الحارث »
- ۳ - ک ، افزوده :
- ۴ - مسمود بن ابراهیم - ک : افزوده : وضاعف اقتداره - ۵ - ج ، ل ، ی : بر کمال فهم و صفای عقیدت وی - ذ : بر کمال فهم وی - ۶ - م : تا از بارگاه - ۷ - ک : آید - ۸ - ک : بجزاید - ۹ - م - چنانک « بی و او عطف » - ۱۰ - ذ : بصفت .
- ض : بصورت - ۱۱ - ل ، ی : جهانی - ۱۲ - م - برداشت - ۱۳ - ج ، ل ، و منت این میت - ۱۴ - ل ، ی : لطیف - ۱۵ - م : و خدمت و زمین - متن مطابق ی ، ل : است . ک : و خدمت کرد و حلقه بندگی در گوش و زمین - ۱۶ - م - گفت « بدون واو » - ۱۷ - ج : حرص - ذ : جرس - ض : هر گز جرس
- ۱۸ - ج : چیره نکرده است - ذ ، ض : نیسته است - ۱۹ - ج ، ل : افزوده :
- و قناعت - ۲۰ - ذ ، ض : نکرده - ۲۱ - ل ، ی : و آواز آن

در گوش هوش نکذاشتست « الرباعية ۱ »

درویش نیم اگر چه کم^۲ می گوشم دیوانه نیم اگر چه گم شده هوشم
گر بی برگی بمرگ مالده گوشم آزادی را ببندگی نفروشم^۳
مسرور غرض و مغرور عوض نبوده ام^۴ ، باعشق دمسازی دارم و باصدق
دل رازی^۵ ، اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بودست ، و
فقر^۶ پیشه من^۷ .

حرص و شهوت خواجگان را شاه و مارا بنده اند

بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری^۸
« هر چند این کرامتی^۹ بزرگ است ، و تربیتی^{۱۰} بی نهایت ، و
موهبتی بی غایت^{۱۱} اما خادم این تجمل را تحمل نتواند کرد^{۱۲} ، و شکر
و سپاس این تفضل را تحمل نداند ساخت^{۱۳} »

ما کلف الله ^{۱۴} نفسا فوق طاقتها	ولا تجود ی ^{۱۵} الا بها تجد ^{۱۶}
تا سنائی کیست کاید بردرت	مجد کو تا گویدش کز راه برد ^{۱۷}
نام او می دان و نقشش را مبین	کز حکیمان چون زیاد آمد ز نزد ^{۱۸}

۱- بیشتر نسخ ندارد ۲- ج : اگر چه خود ۳- ظاهراً از حکیم سنائی باشد و در دیوان وی نیست ۴- ج ، ل : عرض نبوده ۵- ک : دل بازی ۶- ل ، ی : صبر ۷- اضافه دارد - ذ : چنانکه گفته است - ض : چنانکه گفته شده است بیت - ی : قطعه ۸- از یکی از قصاید سنائی است « صفحه ۴۹۳ دیوان سنائی چاپ طبع کتاب » و در نسخه - ج - این دو بیت را که از همان قصیده و پیش از این بیت است اضافه دارد :

چند گونی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی روت و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
هفت کشور دارا و من یک دری از عافیت هفت کشور کو ترا بگذار بر من یک دری
۹- ک : هر چند کرامتی ۱۰- ض : ربیتی ۱۱- م ، ل ، ی : بی غایت
۱۲- م ، ل ، ی : کردن ۱۳- ج ، ل ، ی : قسمت میان علامت « » را ندارد
۱۴- ی : ما یکلف الله ۱۵- ذ : ولا تجود به ۱۶- ض : الا بها تجده - و بعد
از این بیت افزوده : بیت ۱۷- ک : کز راه گرد ۱۸- دیوان سنائی صفحه ۱۱۳

گفتم که زیارتی^۱ کنم گفت دلم نزدیک سبک روح گرانجان چه کند^۲
مهرة مهرشاه^۳ در گردن گردون شاید، بر آستانه این درگاه سرافریدون
زیبید^۴، هر دونی و زبونی را^۵ این تمنی نباشد، شیرویه شیر علم تست^۶
و پرویز^۷ پرویزن روزگارت^۸، و جمشید شیدای لقای^۹ خورشید
نگارت، و نیز آن کی آن^{۱۰} عزیز بی همتا در قرآن^{۱۱} نامخلوق گفت: ۱۲
و اوحی ربك الى النحل^{۱۳} با جمال و کمال این خطاب هیچ صادق^{۱۴}،
عاشق دیدار زنبور نشد از وی^{۱۵} بعسل مصفی بسنده کردند، و همه
گزیدگان^{۱۶} بحکم کرم از نظاره کرم بیله بلطف ابریشم قانع شدند^{۱۷}.
و همه بزرگان^{۱۸} گل بهار طلبیدند، و خار را خوار بگذاشتند: و همه
حکیمان از آن سره ی کی صره صنع احدیت است مشک جستند^{۱۹} و
آهوی را گذاشتند^{۲۰}.

و ان تفق الانام و انت منهم فان المـك بعضی دم الغزال^{۲۱}
اگر بیند^{۲۲} رای پادشاه جهان گیر جوان بخت، این عمل قناعت را بر بنده
تقریر فرماید، و از جامه خانه فضل خلعت عفو بارزانی^{۲۳} دارد، تادر

۱ - ك، ل، ی، زیادتی ۲ - ك : چکنم ۳ - ذ : مهرة مهر پادشاه - ك :
مهرة مهر و ماه ۴ - ك : این درگاه افریدونی بارگاه زیبید ۵ - ل، ی :
هردون و زبون ۶ - متن مطابق ل، ی، است - م : شیروی علم شیرتست - ج : و
شیروی علم شیر است. ذ، ض : که شیرویه شیر علم تو بوده است ۷ - م - و
پرویز ۸ - ج : روزگار است - ض : روزگارتست ۹ - ك : و جمشیدشیدلقای
۱۰ - ذ، ض « آن » ندارد ۱۱ - ج : در کلام - ك : در کتاب ۱۲ - ك ،
افزوده : قوله تعالی ۱۳ - قرآن مجید . آیه ۷۰ از سوره شانزدهم « النحل »
و در - ج - افزوده : ان تغنی ۱۴ - ج : هیچ عاشق ۱۵ - ك : و ازوی ۱۶ - ج ،
ذ، ی : برگزیدگان ۱۷ - ی : « شدند » ندارد ۱۸ - ج : زیرکان ۱۹ - م -
و حکیمان سره ی کی صره صنع احدیت است جستند - ك : و همه حکما از سبزه . . .
۲۰ - ل، ی : و آهورا خوار بگذاشتند - ك : و هوارا بگذاشتند، و افزوده : و بر خد
ماصفا و دع ما کدر قناعت کردند - ج، ض : افزوده : شعر ۲۱ - دیوان متنبی صفحه ۲۰ ج ۳
چاپ مصر ۲۲ - ل، ی : اگر تایید رای - ك : اگر رای ۲۳ - ج، ی : ارزانی

زاویه وحدت روزگار گذارم^۱، مگر شرکت درین کلمه^۲، درست کنم^۳، رحم الله اباذر یعیش وحده ویموت وحده؛ کی علماء سنت وجماعت واهل شریعت^۴ متفق اند که الضدان لایجتماعان، کی ذیل لیل بانهار بهار نتوان دید^۵ و کفر ندیم ایمان نشاید، و ظلمت قرین نور نزیید^۶، در بارگاه شاه برده^۷ نو پرده^۸ جلوه نداند کرد^۹، بساط نور جمال^{۱۰} حور را شاید نه نگار روز را^{۱۱}، حور^{۱۲} بر شادروان نوشروان^{۱۳} رقص نداند کرد^{۱۴}، هزار دستان^{۱۵} باهزار دستان^{۱۶} رسیلی داود^{۱۷} را نشاید، دل شده^{۱۸} بادلدار چگونهمقاومت کند، می زده باهشیار چگونهمتابعت کند^{۱۹}، آورده را در^{۲۰} مقابله آمده کی توان داشت، کرامت پیش معجزه کی توان عرض کرد^{۲۱}، که چون یدیبیضاء^{۲۲} شاهنشاه مظهرشد، زهره زهره برین گلشن روشن آب^{۲۳} شود، و چون خورشید عالم آرای ظل الله سر از مطلع^{۲۴} خویش بر آرد، چراغ درویشان نور

- ۱ - ذ، ض، ک : گذارد ۲ - ذ : مگر بیرکت ابوذر در این - ض، ک : مگر شرکت بابوذر در این . ل، ی : شکر این کلمت ۳ - ذ، ض : درست کند که ۴ - ک : بیوت وحده « بی و اعطف » حدیث نبوی . ج در اینجا افزوده : هر چند کرامتی بزرگ است . . . الخ ۵ - م : جماعت اهل شریعت . ج، ذ، ض : اهل شریعت و طریقت ۶ - متن مطابق با، ذ : ض است - م : کی دلیل نهار بهار نتوان دید - ج : که ذیل را در نهار بهار . ک، ل، ی : در لیل نهار نتوان دید . ل - نرسد ۷ - ج : شاه پرورده نوردیده نوبرده - ذ، ض : پادشاهی بنده نوبرده . ل : پرورده نور برده - ی : پرورده نوبرده ۸ - ذ : ض : خدمت نتوان کرد - ل : جلوه دار نشاید کرد - ج، افزوده : و هزار دستان ۹ - ج : جمالش ۱۰ - ل، ی : ندارد ۱۱ - ج : و حور - ک : این کلمه را ندارد ۱۲ - ذ، ض : انوشیروان ۱۳ - ل، ی : نشاید کرد ۱۴ - ج : و هزار ۱۵ - ج، ی : با هزار داستان ۱۶ - ک : داودی ۱۷ - ج : دل داده - ک : و دل شده ۱۸ - ج، ل : نماید ۱۹ - ل، ی : آورده اندر ۲۰ - م - کرامت پیش معجزه معجز کی توان عوضید . ج، ی، ل : کرامت پیش از معجزه کی توان گفت ۲۱ - ک : که یدیبیضاء ۲۲ - ک : زهره زهره روشن آب شود - ل، ی : آب روشن شود ۲۳ - م : از مطلع - ج : سراز جیب مطلع

ندهد. وعیسی روح الله در سواد شب هویدا نباشد^۱، جان آدم گم شده^۲ خود را^۳ در نور صبح کاذب نطلبد. جمالی^۴ که از ضیاء او شب یلدا سوزن را^۵ در میان خاک بتوان یافت انگشت مرده ندهد. عاجزان دیده را بحول وحیلت صفا نتوانند^۶ کرد. شعر^۷

صدر تو چرخست و تن را بال سست روی تو شیدست^۸ و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من هر دم تو گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد تازه ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد^۹
شکرانه^{۱۰} این تربیت را^{۱۱} فخری نامه^{۱۲} آورد، و آغاز^{۱۳} کرد سنائی
آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی^{۱۴} کتابی برین نسق
نهاده^{۱۵} و نساخته بود، که مایه جهانست، و پیرایه عالمی، و آنرا حدیقه
الحقیقه و شریعة الطریقه^{۱۶} نام کرد. جماعتی مختصر بی بصر زیر تیشه^{۱۷}
غول بیشه، کی سرمایه عقل و پیرایه بصر^{۱۸} نداشتند، و ازدایه علم سیر
شیر نبودند^{۱۹}، میوه^{۲۰} آرزو طلبیدن گرفتند^{۲۱}. (ماروار^{۲۲} گرد بهشت
دل او بر آمدند^{۲۳})، و آن موسوسی^{۲۴} که در سیصد و شصت رگ ایشان^{۲۵}

۱- م: سویدا نباشد - ذ، ك، ل: در سویدای شب هویدا نباشد. ض: در
سویدای شب سویدا ۲- ی: غم خود را ۳- م: و جمالی ۴- ك: در شب
یلدا سوزن ۵- ل، ی: ندمدك: ندیدم ۶- ذ: وحیلت خورشید اسفار نتواند
ض: ... اسفار نتوانند ۷- ج: نظم - ذ، ض، ك: ندارد - ل: حکیم گفته
است. ی: چنانك حکیم گفته است ۸- ی: خورشید و ۹- ك: تازه از جان
شاخ و بیخ و برگ کرد - دیوان سنائی صفحه ۱۱۳ ۱۰- ج، ل، ی: افزوده
بنده - بنده شکرانه ۱۱- ج: موهبت را - ض، ل، ك، ی: این تربیت و
موهبت را. ۱۲- ج: فخری نام ۱۳- ك: آغاز « بدون واو » ۱۴- ك
تا این روزگار کسی-ل، ی: تا عهد او کسی ۱۵- ج، ذ، ض: نهاده-ل، ك، ی:
ندارد ۱۶- ذ، ض: الحدیقة فی الحقیقة والشریعة فی الطریقه ۱۷- ج: بیشه
ك: زهر بیشه زیر تیشه ۱۸- ك: صبر ۱۹- ج: نخورده ۲۰- ك: و میوه
۲۱- ی: « گرفتند » ندارد ۲۲- ج، ض، ی: و ماروار ۲۳- ك: این جمله را
ندارد ۲۴- م: موسوسی را ۲۵- ك: انسان

سیصد و شصت راه دارد، که^۱ ان الشیطان یجری^۲ فی عروق^۳ احدکم
مجری الدم^۴، بحکم و سوسه در میان درون دل^۵ ایشان پنهان
شده^۶، و آن عزیز^۷ میگفت: و لا تقربا هذه الشجرة^۸، ای بی حکمتان
در حکمت^۹ لقمان^{۱۰} میاویزید، وای گرفتگان از مخراق^{۱۱} لعنت
پرهیزید، ایشان با هوای^{۱۲} خویش بر نیامدند، که^{۱۳} کل ممنوع متبوع^{۱۴}،
در آمدند و اول^{۱۵} ابتدا بهوا کردند، و بی فرمان^{۱۶} جزوی چند که هر
کلمه از وی کل عالم و کل روزگار بود^{۱۷} برداشتند، و از سیاست این
فرمان غافل^{۱۸}، و السارق^{۱۹} و السارقة فاقطعوا یدیهما^{۲۰}، جماعتی^{۲۱}
از ارباب دلرا رنجور^{۲۲} و مهجور کردند. و خود در^{۲۳} بیمارستان خوف
بمانند که^{۲۴}. الخائف خائف، خواستند که از روی حسد این کتاب را
متفرق کنند^{۲۵} که یریدون لیطفه و انور الله با فواهم و الله متم نوره^{۲۶}
روح آن عزیز در جوش آمد، و نفسش^{۲۶} در خروش، که بدین^{۲۷} نقص
رضا دادند که متنبی همی گوید^{۲۸}:

۱- م « که » ندارد ۲- ذ، ض: لیجری ۳- ل، ی: فی عروقکم
۴- حدیث نبوی ۵- م- میان درد دل- ج، ذ، ض: در میان درون دل- ک،
ل، ی: در میان دل ۶- ک: ایشان بنهاد- ی: پنهان شده ۷- ذ، ض: و آن
عزیز بیهمتا ۸- قرآن مجید آیه ۱۸ سوره هفتم « الاعراف » ۹- م: ای
بی حکمتان بر حکمت ۱۰- ک: لقمانی ۱۱- ذ، ی: مخراق ۱۲- ذ، ض:
بهوای- ل، ی: بر هوای ۱۳- م « که » ندارد- ک: بحکم ۱۴- ج: مطبوع
۱۵- ک: « اول » ندارد ۱۶- م: بی فرمان ۱۷- ذ، ض: کل روزگار و
کل عالم بود بر طریق تحفه ۱۸- ک: برداشتند بتقویت این فرمان و کلمه « غافل »
را ندارد ۱۹- م: السارق، ج، ذ: که السارق ۲۰- قرآن مجید آیه ۴۲
سوره پنجم « المائدة » ۲۱- ج: و جماعتی ۲۲- ک، ل، ی: دل رنجور
۲۳- م: و خود را در- ک: و خود در ۲۴- م، ض، ل: « که » ندارد
۲۵- عبارت میان دو علامت در نسخه- م- نیست- آیه ۸ سوره شصت و یکم « الصف »
۲۶- ل، ی: و نفس ۲۷- ک: و بدین ۲۸- ک: که متنبی شاعر گوید- ذ،
ض، ج، ی: که متنبی گوید

ولم ارفى عيوب الناس شيئاً كقص القادرين على التمام^۱
 وچون روزگار چیزی از پیش برداشت (بازتوان آورد، و^۲) ازپی
 آن^۳ رفتن بی خریدی^۴ باشد. آنچه^۵ گفته بود قرب^۶ ده هزار بیت
 مسوده^۷ ببغداد فرستاد، بنزد خواجه^۸ امام برهان الدین^۹ محمد بن
 ابی الفضل ادام الله علوه^{۱۰}، و آنچه بدست او بماند^{۱۱} بیتی چند نسخت
 داد^{۱۲}، و آن عزیز قصص بشکست، و از این عالم تنگ^{۱۳} برپرید، و
 بروضه^{۱۴} رضوان خرامید، نورالله مضجعه^{۱۵}. وقال عليه السلام^{۱۶}: من عاش^{۱۷}
 مات ومن مات فات وکل ماهو آت آت^{۱۸}. و چون از دیوان اعلی
 شاهنشاهی معظمی^{۱۹} خلدالله ملکه و ضاعف اقتداره^{۲۰}، مثال فرمودند:
 من خادم را این پنج^{۲۱} هزار بیت^{۲۲} نسخت دادم، از بهر بارگاه اعلی
 شاهنشاهی اعزالله انصاره^{۲۳} و بموقع احقاد افتاد، و پسندیده^{۲۴} (مجلس
 اعلی^{۲۵}) آمد. و چون وی جای خالی کرد، این زندانیان عالم فنا
 یکدیگر را بر رفتن او تعزیت میگویند، که^{۲۶} یا اسفی^{۲۷} علی الفراق. و آن
 بستانیان عالم بقا یکدیگر را بآمدن او تهنیت می کنند و میگویند،
 که^{۲۸} مرحبا بالوصال^{۲۹}، چه تعزیت رفتن، بلکه تهنیت رسیدن، که

۱ - «التبيان» شرح دیوان ابی الطیب متنبی ج ۴ صفحه ۱۴۵ چاپ مصر
 ۲ - بیشتر نسخ ندارد ۳ - ذ، ض، ك : ودرپی آن ۴ - م - بی خریدگی ۵ - ج :
 و آنچه ۶ - ج : قریب - ذ، ض : قدر - ی، ل : این کلمه را ندارد ۷ - ج، ذ، ض :
 ی : مسوده اصل ۸ - ج : محمد بن علی رحمة الله علیه - ل، ی، قسمت میان علامت
 را ندارد ۹ - ج، ل، ی : چند نسخت بداد ۱۰ - آن عزیز ۱۱ - ذ : تن -
 ل، ی : تنگنا ۱۲ - ك، ل، ی : نورالله قبره ۱۳ - ج : قال النبی علیه السلام -
 ل، ی : قال النبی صلی الله علیه وسلم ۱۴ - ج، ل : من عاشق ۱۵ - از جمله
 خطبه^{۱۶} قس بن ساعده ابادی است که پیغمبر آنرا روایت فرموده و حدیث نبوی نیست
 رجوع شود بمقد الفرید صفحه ۳۷۵ ج ۲ ۱۵ - ج، ذ، ض، ی : ندارد ۱۶ - ج، ل، ی :
 ده هزار - ذ م. ض : پنج هزار - ك : چند هزار ۱۷ - م - ض : بیت را ۱۸ - ض :
 اعلاء الله - ك : لازال عالیا ۱۹ - ذ، ض : ندارد ۲۰ - م : « که » ندارد
 ۲۱ - ذ : وا اسفا ۲۲ - م : ندارد

هر عزیزى که از خود بدوست هجرت کند و سد دیده خود را از راه^۱، بردارد، و از بادیه نفس بگریزد، و روح را در پرواز آرد، و در وصل^۲ کوبد، و رضای دوست جوید، علت سودا^۳ دفع کند، و از نشانه هوا روی بگرداند، و هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد، و منزلش از این خاکدان بجوار^۴ ربوبیت بود^۵، فی مقعد صدق عند ملک مقتدر^۶. تا سید کاینات و مهتر موجودات «علیه السلام»^۷ از صدق این هجرت خبر داد: من هاجر الی امرأة اوالی شئی فهجرته الی ما هاجر الیه^۸، لیکن آن سالک تا^۹ و رای خود دلربائی و جان فزائی^{۱۰} نبیند هجرت نکند، چنانکه در قصیده گفته است^{۱۱}: «شعر»^{۱۲}

هیچکس را نامده است از دوستان در راه عشق

بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار^{۱۳}

و چون و رای خود دلربائی و جان فزائی^{۱۴} را دید از خود بدوست

هجرت کرد^{۱۵}، و قرآن مجید میگوید: ^{۱۶} والذین جاهدوا فینالنهديهم

سبلنا^{۱۷}، معاذالله، معاذالله^{۱۸} غلط کردم، چه موت و فوت^{۱۹}، مردی^{۲۰} که

در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند^{۲۱} بخود^{۲۲} مرده و بدوزنده

۱- ۲- ندارد ۲- ج: وصال ۳- ل: سواد ۴- ک: در جوار ۵- ج:

افزوده: که ۶- قرآن مجید آیه ۶۹ از سوره بیست و نهم «المنکبوت»

۷- ج: صلوات الله وسلامه ج، ی: صلی الله علیه و سلم ۸- حدیث نبوی «صحیح

بخاری ج ۱ صفحه ۳۸» ۹- م، ج، ض، ی: لیکن تا آن سالک

۱۰- ج، ل، ی، افزود: خود را. ذ، ض: ندارد

۱۱- ل، ی: گفت ۱۲- ج، ل: نظم - ذ، ض، ل، ی: ندارد ۱۳- دیوان

سنائی صفحه ۱۹۲ ۱۴- متن با ج موافق است ک: و جان افزای. سایر نسخ:

دلربای و جان فزای ۱۵- متن با - ل، ی، مطابق است. م، ذ، ض: بدو هجرت

کرد. ج: بدوست پیوست هجرت کرد ۱۶- ج، افزود: که ۱۷- قرآن مجید

آیه ۶۹ سوره بیست و نهم «المنکبوت» ۱۸- ج، ذ: معاذالله دوم را ندارد

۱۹- ج: و چه قوت - م- چه صورت و قوت. ی: چه صولت و قوت ۲۰- م، ذ، ض:

مردی را ۲۱- م: هدف کند. متن مطابق ج، ذ، ک: است ۲۲- ذ: خود

باشد، گاه تیغ محنت از بیرون گلش پاره پاره کند^۱، چون حمزه،
و گاه^۲ آتش محبت از درون دلش^۳ شاخ شاخ بالا آید؛ چون سلمان^۴
«آنکه زخم ظاهر خورد قتل شهید» و آنکه زخم باطن خورد^۵، اشارت
کند مات شهید^۶ صد^۷ فتحش روی دهد^۸، مایه حیوة در کنار مرگ
غلطد^۹، تا آب در خاک باشد، و گوهر در سنگ. سید کاینات «صلی الله
علیه وآله»^{۱۰} علی را «علیه السلام»^{۱۱} این کیمیاگری تعلیم کرد، «که
یا علی»^{۱۲} احترص علی الموت توهب لك الحیوة، عزیزان در این مقام
نفس را فدای روح^{۱۳} کنند و از وجود دل سرد کنند^{۱۴}، و با خود این
منادی کنند که^{۱۵} فتمنوا الموت ان کنتم صادقین^{۱۶}،

زین جهان همه سرا سر غم دلم از دل گرفت و از جان هم
بادوست گرم شوند، روحشان با نفس در جدال^{۱۷} آید، و
جسمشان با جسم^{۱۸} در حسد، عالمیان^{۱۹} این را محب خوانند^{۲۰}، (چون این
حال روی نماید)^{۲۱} قرآن مجید این تجربت بکند^{۲۲} نشان یحیهم و یحبونه^{۲۳}
این باشد، «قال علیه الصلوة والسلام»^{۲۴} الموت جسر^{۲۵} یوصل الحبيب الی

۱- م، ج، ل، ی. ندارد ۲- م- گاه «بدون واو» ۳- م: «دلش»
ندارد ۴- ذ، ض: بالا میگیرد ۵- م: چون سفیان ۶- از نسخه م و چند نسخه
دیگر ساقط شده است ۷- ذ، ض: اصل ۸- ج: روی نماید، ذ، ض: روی داد
۹- ج: غلطد، ض: ک: می غلطد ۱۰- م ندارد ۱۱- در م نیست- ج، ک:
کرم الله وجهه- ل: ی: رضی الله عنه ۱۲- در م: نیست. و متن با ج، ی، موافق است
۱۳- م: نفس سید روح ۱۴- ض: دل سرد گردانند ۱۵- م- «که» ندارد
۱۶- قرآن مجید آیه ۸۸ سورة دویم «البقرة» ض، ل، ی: آیه را ندارد- ض،
ج، ی: افزوده: بیت. ل: افزوده: نظم. ۱۷- ذ: با یقین در جدال
۱۸- ج: چشمشان با چشم- ض، ک: و چشمشان با جسم ۱۹- ل: عالمان
۲۰- ج، ض، ک، ل، ی: محبت نام کنند- ذ: محب نام کنند. ۲۱- م: روی
داد- آنچه میان پراقتراست در ل، ی، نیست ۲۲- ج، ک: تجربت کرد- ل: این
تضرب نکند. ی: این سخریت نکند- در ض، افزوده: فتمنوا الموت ان کنتم صادقین
۲۳- از آیه ۵۹ سورة پنجم «المائدة» ۲۴- مطابق نسخه ک است. ۲۵- م، ک: خیر؟

الحبيب، هر که جان جان^۱ دارد سرسرن ندارد، و اینجا^۲ مرد عاشق مرگ
گردد، تاسید ولد آدم در این مقام گوید الرفیق الاعلی^۳ و نیز گوید:
یا لیتنی غورت مع اصحابی^۴ و آن خوب روی مصری گوید^۵ توفنی
مسلم^۶، و آن سر مردان^۷ و مرد میدان کرار غیر فرار گوید^۸ لایبالی
ابوک وقع علی الموت ام وقع الموت علیه^۹، بوی این عطر بمشام این
حکیم روزگار آید^{۱۰}، بدیشان^{۱۱} اقتدا کند تا اهداء^{۱۱} یابد گوید:
مصراع^{۱۲}: ای مرگ اگر نه مرده ای دریا بم؛

چون این جماعت خود را از راه برداشتند و ماند خود^{۱۳} برخود
آلایش خود^{۱۴}، دانستند و هجرت^{۱۵} بدوست آسایش خود دیدند: فرمان
حضرت آمد^{۱۶} ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احياء^{۱۷}
محبت ما^{۱۸} جود بوجود خود^{۱۹} کند و سود در نابود^{۲۰} خود داند، شما

۱ - ج : مرجان جان . ض : که هر که ... ۲ - م : اینجا ذ ، ض : و
اینجا ۳ - م - الرفیق الاعلی باسید ولد آدم در این مقام گوید - ج ، ل ، ی :
تا سید عالم صلی الله علیه و سلم گوید که الرفیق الاعلی ۴ - متن موافق ذ، ض،
تصحیح شده است - م : یا لیتنی اقلنتنی عودت مع اصحابی . ج : یا لیتنی دعوت ل:
یا لیتنی غورت. ی یا لیتنی عوذرت ممه ۵ - ذ، ض : و خوب روی مصری در این مقام گوید
۶ - از آیه ۱۰۲ سوره دوازدهم « یوسف » ۷ - م ، ک : و آن شیر مردان
۸ - ک : لایبالی وقع علیه الموت درم و بعضی نسخ دیگر این خبر نیست و
متن مطابق ذ ، ض اصلاح شده است ۹ - ل ، ج : این حکیم آید ۱۰ - م : بدین
سان. ل : ی : بزبان ۱۱ - م : اهدی ۱۲ - م، ذ، ض، ندارد ۱۳ - ج : و
ماندن خود را - ل ، ی : و مایه خود را ۱۴ - ل ، ی : خود، ندارد ۱۵ -
م - هجرت. ذ، ض، ک : و هجرت خود را ۱۶ - ج : آمد که. ل، ی : آید ۱۷ -
قرآن مجید آیه ۱۴۹ سوره دوم « البقرة » و در ذ ، ض : افزوده : عند ربهم
و این دنباله آیه ۱۶۳ سوره سیم « آل عمران » است بدین صورت: ولا تحسبن
الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون . م : ولا تقاتل فی
سبیل الله امواتا بل احياء . ۱۸ - ج : هر که در راه محبت ما - ذ ، ض، ک :
هر که در راه محبت او. ی : هر که در راه ما ۱۹ - ج : « خود » ندارد ۲۰ -
ل ، ی : و سود در زیان

بدیده بی بصر درو منگرید، و بزبان^۱ مختصر ایشان را مرده مخوانید که نهاد ایشان از حضرت عنایت^۲ خلعت بقا پوشیده باشد^۳، پس هر چند آن عزیز در صورت آب و گل مرده است، بحقیقت جان و دل زنده است، و حیوة عالم ارواح بدو باشد^۴، (که چون «آبی» برای پرورش نفس است مایه حیوة باشد)، و قرآن عظیم خبر میدهد^۵: وجعلنا من الماء کل شیء حی^۶ و حکمت وی^۸ که برای پرورش روحست^۹، مایه حیوة باشد، و قرآن مجید^{۱۰} ازین خبر کردست^{۱۱}، و لقد کررنا بنی آدم^{۱۲} کرامت^{۱۳} این باشد که چون مقصود از وجود افلاک^{۱۴} این جوهر خاک است. از صنع^{۱۵} بدیع او بعید نباشد، که شخصی خاککی^{۱۶} را رفعت افلاکی دهد، و این کرامت و درجت^{۱۷} جز بعلم و حکمت نباشد، و سید طریقت ازین حقیقت خبر کردست^{۱۸} «الهرء باصغریه بلسانه و جنانه»^{۱۹}، و امیر المؤمنین علی علیه السلام اشارت کرده است^{۲۰} ما الانسان الا لولا اللسان الا صورة ممثلة و بهیمة مهملة^{۲۱}: ملکا بحق و حرمت^{۲۲} اهل حرمت

۱- ج: و بزبان ۲- ی: عبدیت ۳- م: خلقت پوشیده باشد «بقا» ندارد. ذ: افزوده: او بر شا پوشیده بود
۴- ل: باشند ذ:ض: و حیات عالمی بدست و روا باشد ک: و حیات عالمی بدور و باشد. ۵- کلمه «آبی» در م: نیست ۶- ج، ل، ی: و قرآن مجید از آن خبر کرده است که ذ: قرآن کریم از این خبر میدهد. ک: چنانک قرآن مجید حکایت میکند ۷- آیه ۳۱ سوره یس و یکم «الانبیاء» ۸- ک: علم و حکمت وی ۹- ج: تن است. ک: نفس است ۱۰- ج، ل، ی: عظیم ۱۱- ج، ذ: میدهد که ک: داده است قوله تعالی ۱۲- قرآن مجید آیه ۲۲ سوره هفدهم «بنی اسرائیل» ۱۳- ج، ل: و کرامت ۱۴- م: از وجود اینن افلاک و از صنع ۱۵- ل، ی، افزوده: علیه السلام ۱۶- ل، ی: و این درجت ۱۷- مطابق ذ:ض، است و سایر نسخ: و سید حقیقت و طریقت از این خبر کردست ۱۸- در م و بعضی نسخ نیست ۱۹- ج: که الانسان- ذ: که بالانسان؟ ۲۰- ذ:ض: سورة جیلة او بهیمة معطلة ۲۱- ی: ملکا بخرمت

که این باغ حکمت را هر روز شکفته تر داری ، و از دیده^۱ اغیار
نهفته تر ، و هر ساعتی^۲ لحظه^۳ صد هزار قندیل^۴ نور و سرور از عالم
پاک بقالب و خاک^۵ آن عزیز برسانی^۶

مراد^۷ این ضعیف^۸ بیچاره محمد بن علی الرفا^۹ از جمع کردن
« دیباجه^{۱۰} این کتاب^{۱۱} ، و تشبیب و تطویل این اصل ، و تذنیب و ترتیب
این فصل آن بود^{۱۲} ، (که چون اثمار^{۱۳} اشجار الحدیقه فی الحقیقه ، در
حال حیات خواجه حکیم شیخ الطریقه متفرق شده بود ، و بدست هر کس
بی ترتیب یتیمی چند افتاده ، و چندان در یتیم در دست مشتئی لثیم اسیر
گشته ، و در غار خواری چون^{۱۴} اصحاب رقیم^{۱۵} نژند و سقیم مانده^{۱۶} ، و
چندان^{۱۷} حور عین نازنین در کلبه^{۱۸} اندوه غریب و حیران و ذلیل شده ،
و بدست این و آن در هر مکان سرگردان گشته ، و چون یوسف خوب
از جوار کنار یعقوب دور افتاده ، و بکار و بار و نیاز و ناز زلیخا و ملک
مصر نرسیده ، تا روز رویان شبه مویان ، آراسته ظاهران پیراسته
باطنان ، با زلفهای زره نمای مشک سای ، و رخهای دلربای جانفزای ،
که در هر صباحی از و فاق پدر آب خونی^{۱۹} از ایشان می چکید ، و
در هر رواحی از فراق پدر خاک^{۲۰} یتیمی از ایشان برمی آمد ، زیرا که

۱ - ذ ، ض : و از چشم ۲ - ج . ذ : و هر ساعت ، و - ض : و در هر ساعت و هر
۳ - ل : قنادیل ۴ - ک : بقالب خاک - ذ : بخاک . ض : پاک بخاک ۵ - ی : رسانی
۶ - ذ ، ض : مقصود ۷ - ل « ضعیف » ندارد ۸ - ج : محمد بن
علی الرقا . ی : محمد علی الرقا ۹ - ذ ، ض : این دیباجه ۱۰ - م : این دیباجه
تشبیب و ترتیب این فصل بود و بالله التوفیق . ج ، ل ، ی : کلمه « تشبیب » را
ندارد . و بعد از التوفیق در این سه نسخه افزوده شده : و اظهار این سخن آن بود
تا طالب علمی را مونس باشد ۱۱ - ذ : که اثمار ۱۲ - ذ : و چون ۱۳ - ذ
الرقیم ۱۴ - ذ ، ض : چون اصحاب رقیم نژند و سقیم مانده و در غار خواری
۱۵ - ذ : چندان ۱۶ - آب خوبی ۱۷ - ذ : از فراق خاک

از هجرت پدر در حجر^۱ جماعتی افتادند، که آن بیگانگان را بر آن بیگانگان نه ولایت شرعی بود، نه عصیبت حقیقی، نه حق خطاب بر ایشان متوجه، دلخواهانی که نسب حسب با روح القدس درست دارند در پیکار^۲ شیطان بماندند، جواهری که تاج پادشاه را شایست، گردن بند مشتی داه شد، شاهانی^۳ که بر قصور جاه و عز بودندی در کشور چاه و ذل^۴، بماندند، نازنینان عالم بقا بآتش حسد سوخته شدند، نجیبزادگان اصل و وصل بضمن بخش فروخته، یزیدزادگان^۵ را (با) بایزیدزادگان^۶ در من یزید کردند، و از نهاد هر یک این آواز بر می آمد که شاعر گوید:

او قعنی حبك فی من یزید فی صفة الذل^۷ و نعت العیید
قد حضر البائع و المشتري عبدك موقوف فماذا ترید
عصای موسی در دست^۸ فرعون بی عون نشاید، حسین علی را بر عتبه عتبه نشاید کرد. مولودی که در بهشت مرد معنوی بوده است در کنشت با مدعی چکند، خوشروییانی که در بستان انس پرورند در زندان حزن نگذرانند^۹.

اکنون من که محمد علی الرفام^{۱۰}، از طریق ایتلاف ارواح که صدر نبوت و بدر رسالت خیر میدهد: الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف و ما تناكر منها اختلف^{۱۱} بر خود واجب دیدم، بر حسب حسبت در تعهد و تفقد ایشان سعی کردن، خاصه چون معلوم بود که ترتیب ترکیب ایشان در بنیت^{۱۲} انسان از جواهر لطیف است، نه از

۱ - در هجر ۲ - ض : و در پیکار پیکان . ذ : و در پیکار ۳ - ذ : شاهان
۴ - در هر دو نسخه ذ ، ض چنین است ۵ - برید زادگان ۶ - ذ ، ض :
یزیدزادگان ۷ - ذ : الل ۸ - ض : در مردست ۹ - ذ : نگذرانند
۱۰ - ذ : علی الرفام ۱۱ - حلیة الاولیاء ص ۱۹۸ ج ۱ - ۱۲ - ذ : سنت

اجسام کثیف . و اعراض اغراض ایشان^۱ کمال حکمت و شرف است ،
نه نقصان و تلف ، و عاقلان جهان دانند ، که فرزانه تر فرزندی ایشان
را شعر و حکمت است^۲ ، زیرا که آن سلف این خلف^۳ است ، که عیسی وار
از راه کرم بترك آن طرف طرف میگویند ، و حوا و اربی هوانسب حسب
بی شرکت مادران؛ بدر میکنند ، و آن حکیم عصر در آن معنی میگوید^۵ .
آن دختر دوشیزه که دوشش دادند^۶

امروز چو دی بشام توشش دادند^۶

چون تقویت فرزندان « آب و گل مشروع آمد هر آینه تربیت^۷ ،
جان و دل مطبوع آید ، خاصه چون مثال « صاحب^۸ ، دیوان رسالت
برین جمله صادر گشت : اگر مو اولاد کم و احسنوا^۹ آدابهم . چون
حال برین جملت است آن درها ، متفرق را در يك رشته جمع کردم ، و
آن گلهای متنوع را بر يك جنس دسته بستم^{۱۰} ، و آن ریاحین نو آیین
را چون پروین بر یک بستر و بالین فراهم کردم ، و آن عقیق مذاب را
از حجاب ارباب صورت در حمایت و عنایت خطاب و القاب اصحاب صنعت
آوردم ، و هر يك را از آن شهاب احباب در نقاب رقاب عباسیان بردم ،
و چون ملکی برفلکی مستقر دادم ، و رقاعن ورق و طبقا عن طبق ، و از
برای سرور چون نور در ظلمتشان موقوف کردم ، و بهره هر يك از
معارف^{۱۱} اعیان دین و مشاهیر ارکان زمین این حضرت موصوف و
مصروف گردانیدم ، این کتاب را بر این اطناب تمام کردم ، و بر این
ابواب نهادم ، و فصول و اصول^{۱۱} هر باب را باسمى مسمی کردم ،

۱ - ض ، و اعراض ایشان ۲ - ذ : حکمت اند ۳ - ذ : آن خلف
۴ - ذ : قادران ۵ - ذ : بدان معنی میگویند . ض : افزوده : بیت ۶ - ض :
دادم ۷ - در - ذ - نیست ۸ - ض : حسنوا ۹ - ذ : بستند ۱۰ - ذ :
مفارق ۱۱ - ذ : وصول

تأبشتن^۱ و خواندن میسر گردد، و زودتر بعرض پیوندد، و بالله التوفیق^۲ (این^۳ دیباچه^۴ مجدودبن آدم السنائی الغزنوی تغمده الله برحمته و رضوانه^۵ املا کرد، و حال آن بود که در تب بود و امیر سید فضل بن طاهر الحسینی نوشت^۶ از^۷ بامداد روز يك شنبه یازدهم ماه شعبان سال پانصد^۸ و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی^۹ صلی الله علیه و آله^{۱۰} چون^{۱۱} نماز شام بگذارد^{۱۲} آخر ترین^{۱۳} سخنی که بگفت^{۱۴} این بود کرم تو حکم من بس و خالی کرد « بکوی » بنوآباد^{۱۵} در خانه عایشه^{۱۶} نیکو^{۱۷} رحمه الله و انا به^{۱۸} الجنة و ایانا بفضلہ و منه انه سمیع مجیب^{۱۸})

۱ - ض : تادر نوشتن ۲ - این سه صفحه « از سطر ۶ صفحه ۲۳ تا اینجا » که میان پراوتز گذاشته شده فقط در نسخه ذ، ض، است
 ۳ - ج : و این ۴ - ج ، افزوده : ابوالمجد ۵ - ج : قدس الله روحه و نور ضریحه - ل، ی : رحمة الله علیه . ۶ - م : ندارد، و متن موافق ذ، ض، اصلاح شده است ج، ل : و امیر سید ابوالفتح فضل الله بن طاهر الحسینی رحمة الله علیه بنوشت و او در تب بود که املا کرد. ۷ - ل : و از ۸ - ج ، ل : بر پانصد ۹ - متن مطابق - ذ - اصلاح شده است - م : از هجرت مصطفی محمد. ض : از هجرت حضرت سیدالرسول محمد مصطفی . ۱۰ - ج، ض : صلوات الله و سلامه علیه - ی : صلی الله علیه وسلم ۱۱ - م : و چون ۱۲ - ج : بگذرد ۱۳ - م : و آخرترین - ذ : و آخرین ۱۴ - ذ، ض : که گفت ۱۵ - م : بنوآباد. ج، ل : بکوی نوآباد ذ، ض : بکوی نبوی آبادی : بکوی نوآباد ۱۶ - ذ، ض « نیکو » ندارد ۱۷ - ج : و ایا به ۱۸ - ج : بفضلہ و کرمه انه سمیع مجیب حامداً و مصلیاً . این چند سطر که میان پراوتز قرار داده شده در نسخه ک: نیست و نسخه های ذ، ض این دو سطر را اضافه دارد :

« و دیباچه این است که انشاء کرده است ، سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین ، بدر المحققین ، صدر الحقیقة ، محترز الدنیا ، مقبل الدین ، ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه و نور الله قبره »
 و پس از این سطور مقدار دو صفحه از دیباچه حکیم باین مقدمه ملحق شده است :

مقدمه حکیم

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش مبدعی راست^۱، که سخن پاک و سخندان و سخنگوی را^۱ ابداع کرد، و حمد و مدح مخترعی راست^۲ که پرتو^۳ نور این دوشریف صورت و مایه^۴ را اختراع کرد، «نگارگر و جود را^۵» و آن طبیعت کلی^۶ بواسطه^۷ این^۸ صورت و مایه بجنابید، نگارپذیر وجود را و آن^۹ جسم اعظم^{۱۰} «بود» در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد^{۱۱} و پس^{۱۲} «از سخندان کل علت دهر ساخت»، و از سخنگویان^{۱۳} «پاک علت زمان»، بعد آن^{۱۴} هفت پدر علوی را^{۱۵} و چهار مادر سفلی را تنقیت کرد^{۱۶}، و پس بواسطه^{۱۷} این هفت و چهار سه نوع فرزند^{۱۸} در زیر این گنبد خانه^{۱۹} تربیت کرد، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب^{۲۰} و حجر امر بصحرا

۱ - ذ، ض، ک : مبدعی است ۲ - ک : که شخص پاک سخندان سخن گوی را ۳ - م، و بیشتر نسخ : مخترعی است ۴ - م : که پرتو ۵ - ذ، ض، ط : مایه و صورت ۶ - ک : نگارگر جود را ۷ - ذ، ض : «نگارگر و جود را» ندارد ۸ - ذ، ض، ک : افزوده بود و در نسخ دیگر نیست ۹ - ب، ذ، ط، ض : کلمه «این» را ندارد ۱۰ - ذ، ض : و این ۱۱ - بیشتر نسخ «بود» ندارد ۱۲ - م، ذ، جلوه کرد ۱۳ - ب، ذ، ض : «پس» ندارد ۱۴ - پس از او ۱۵ - ض : از سخن دان کل دهر ساخت و از سخن گویان ۱۶ - ک : و از سخن گوی ۱۷ - ب، ط، ک : بعد از ۱۸ - ض : ندارد ۱۹ - ط، ک «را» ندارد ۲۰ - ب، ذ، ض، ط : از هفت پدر علوی چهار مادر سفلی را تنقیت کرد ۲۱ - ک : بعد از آن هفت پدر علوی و چهار مادر ۲۲ - م : و ساط ۲۳ - ذ، ض : پس بر ساط ۲۴ - م : فرزند را ۲۵ - در راه این نه گنبد ۲۶ - ک : در این گنبد خانه ۲۷ - ب، ط : عالم را از حظ موالید ۲۸ - ک، عالم از اخص موالید را از جود و غیب

آورد، و آن جوهر انسان بود^۱، و پس^۲ از برای تقویت و تنقیح، پیش بر آن^۳ نازنینان که در مشیمه^۴ اول الفکر آخر العمل بودند صد هزاران^۵ پرده آویخت^۶ میان ایشان و میان کلمه الحق، پس^۷ دفتر لا ابالی وقد خلقتکم اطورا^۸ بر ایشان خواند، تا میان جمال و نفخت فیه من روحی^۹ و کمال روحاً من امرنا^{۱۰}، حاجزی از حدوث^{۱۱}، و حایلی از حروف بساخت، و چهار^{۱۲} مرتبه نفس را در چهار در گه طبایع^{۱۳} بازداشت. اول نفس روینده، و آن شهبوانی است^{۱۴}. دوم نفس جوینده، و آن حیوانی است^{۱۵}. سیوم نفس گوینده، و آن انسانی. و چهارم نفس شوینده^{۱۶}، و آن ربانی است^{۱۷}، و میان^{۱۸} این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی ساخت^{۱۹}، مؤکد این آیت که^{۲۰} انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض^{۲۱} الایه^{۲۲}، «تابع^{۲۳} ۲۰ سالکان^{۲۴}» از نقش نفس در گذشتند، و حمال^{۲۵} جمال کلمه^{۲۶} شدند، و بعضی اسبان^{۲۷} اسباب

- ۱ - ذ، ض : و آن جوهر البیان بود . ۲ - ب، ط : پس - ذ، ض : ندارد
 ۳ - ب، ذ، ط : کلمه «بر آن» را ندارد - ض، ک : پیش آن ، پیش باز .
 ۴ - ب، ذ، ط، ک : صد هزار - ۵ - بیشتر نسخ : در آویخت ۶ : ب، ط، ذ، ض :
 پس از . ۷ - قرآن مجید آیه ۱۳ سوره هفتاد و یکم « نوح » ۸ - قرآن
 مجید آیه ۲۹ سوره پانزدهم « الحجر » و آیه ۷۲ سوره سی و هشتم « ص »
 ۹ - قرآن مجید آیه ۵۲ سوره چهل و دوم « الشوری » ۱۰ - ذ، ض : خذوف
 ۱۱ - ک : آنگاه چهار « کلمه آنگاه بخط العاقی است » . ۱۲ - م - نفس ۱۳ - کلمه
 « است » در بیشتر نسخ نیست ۱۴ - ذ، ض : شنونده ۱۵ - ذ، ض : و از میان
 ۱۶ - ذ، ض، ک ، « ساخت » ندارد - ب، ط : است ۱۷ - م - این است که -
 ذ، ض « که » ندارد . ۱۸ - قرآن مجید آیه ۶۲ سوره هفدهم « بنی اسرائیل »
 ۱۹ - ک : بجای « الایة » دنباله آیه را افزوده : و للاخرة اکبر درجات و
 اکبر تفضیلا - ذ، ض : « الایة » ندارد ۲۰ - ب، ض، ک : بعضی ۲۱ - ج، ندارد
 - ذ، ض، ک : سالك ۲۲ - ک : حمال « بدون واو » ۲۳ - ذ، ض : کلبه
 ۲۴ - ب، ط : استادان - ذ، ض : آستان - ک : اسبان

ساختند و تاختند^۱ ، و چون^۲ الف که هیچ ندارد^۳ از آن؛ خط
خطابشان نیامده تا آنها کی در زیر^۶ پرده صورت مانده بودند، حادث و
محدث گفتند، و آنها که مثقله^۷ ظاهر بر قدم داشتند^۸ قدم^۹ حروف
را^{۱۰} گمان بردند، و آن سخن پاك خود محیط بر ازل و مدرک بر ابد^{۱۱}،
آنها که وراء حجاب بودند، و آن اولوالعزم انبیا^{۱۲} بودند، بانور^{۱۳} کلمه
متجدد شدند، و آنها^{۱۴} کی در نظاره جمال آن مخدرات^{۱۵} پردشان رقیق تر^{۱۶}
آمد، و آن اهل تحقیق و اولیا بودند^{۱۷} از نور کلمه اقتباس میکردند،
و آنها که از پس پرده رنگ برنگ^{۱۸}، « در نقش پرده نظاره میکردند،
آن^{۱۹} شعرا بودند^{۲۰} انبیارا^{۲۱} جمال از عالم^{۲۲} کلمه عین او آمد، و اولیا
را مجال در میدان نطق صفت او، و شعرا را تک و پوی^{۲۳} در آشیان^{۲۴}
کلمه قول او، صورت آن همه^{۲۵} یکی، ولیکن سه بحکم واسطه^{۲۶}،
ازین^{۲۷} شراب خانه قدم صفو خم نصیب ملک و انبیا^{۲۸} کرد، و میانه^{۲۹} نصیب

- ۱ - ب، ذ، ط: و برداختند - ك: ساختند و تاختند ۲ - بیشتر نسخ: و چون - م:
و جز ۳ - ك: چون الف هیچ ندارند ۴ - ض: و از آن ۵ - ب، ذ، ض:
خط حظ ایشان نیامدند - ب، ط: بر نیاید - ك: از آن هیچ خط ایشان نیامد
۶ - ب، ط: تا آنها می که در زیر - ذ، ض: با آنها که زیر - کلمه « زیر »
در م نیست ۷ - ذ، ض: که مثقلی ۸ - بیشتر نسخ « یافتند » - م: برداشتند .
۹ - ذ: قدم ۱۰ - م، ب، ط: حروف (بدون را) ۱۱ - ذ، ض: برابر
ب، ط: برابر و ۱۲ - ج: و انبیا - ب، ط: من الانبیا . ۱۳ - ذ، ض: و بانور
۱۴ - ذ، ض: و آن ۱۵ - ذ، ط، ض: افزوده: بودند ۱۶ - ج، ب: رقیق تر
۱۷ - ج - و آن اهل تحقیق و اولیا و اصفیا بودند که - ذ، ض، تحقیق اولیا بودند
و ۱۸ - ب، ط: رنگ رنگ - ج، ذ، ض: افزوده: بودند ۱۹ - ذ، ض:
و آن ۲۰ - در - ج نیست ۲۱ - ج: پس انبیا را علیهم السلام ۲۲ - ب، ض:
ط: علم ۲۳ - ج: و حکما و شعرا را رنگ و پوی ۲۴ - ج: از آشیانه .
۲۵ - ذ، ض: این همه - ب، ط: و صورت این همه ۲۶ - ب، ذ، ط، ض:
ولیکن بحکم این سه واسطه ۲۷ - ج - پس این - ب، ط: از این سه ۲۸ - ذ:
قدمی صفو خدم نصیب ملک انبیا - ض: قدم صفر . ۲۹ - ج: و میانه قسم

اصفیا و اولیا^۱ داد ، و بآخر قسم حکما و شعرا^۲ ، کئی ایشان از آن خلقانها آستین^۳ بودند و از آن آسمانها زمین^۴ ، و چون درست کرام^۵ این بود کئی : **والارض^۶ من کاس الکرام نصیب**، ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند^۷ ، تا این حکماء شعرا^۸ بتجرع جرعه^۹ ایشان عمر ثانی^{۱۰} و ذکر باقی^{۱۱} بدست آوردند^{۱۱} ، چنانک^{۱۲} اول از سخن پاک پیدا آمده اند بآخر^{۱۳} بسخن پاک باز گردند ، تا^{۱۴} منه بداء و ائیه یعود درست آید^{۱۵} پس بتربیت « انبیا و تقویت اولیا »^{۱۶} حاجت بود که اطفال بودند و ناتمامان را^{۱۷} دایگان بایند^{۱۸} ، و بی مونسان را همسایگان ، تا بمراعات و مدد ایشان تمام روند^{۱۹} ، تا بعالم^{۲۰} کمال ناقص نروند ، و طعنه^{۲۱} ، **کما خلقناکم اول مرة^{۲۱} نشونند**، از آنک^{۲۲} خود مدرک بینش ، و محرک^{۲۳} آفرینش خبر داده است ، که^{۲۴} **اذا مات ابن آدم یقطع عمله الا عن ثلاث** :

- ۱- ج : اولیا را ۲- ج : حکم و شعرا - م : حکماء شعراء - ذ : حکمای شعر .
- ۳- م - خلقا آستین - ج - خلقان راستین - ب ، ط : خلفای راستین متن مطابق - ک :
- است - ض : که ایشان خلقا ، راشدین ۴- م : بزمین - ذ ، ض : آسمانها وزمین
- ۵- م : دوست کرم - ج ، و درست کردم - ب ، ط : و چون در سنت کرام - ذ ،
- ض : دونسیه کرم - ک : چون درست کرم این بود « کئی » ندارد . ۶-
- ذ ، ض : « و الارض » ندارد ۷- ذ ، ض : از آن جرعه بی نصیب نگذارند .
- ۸- ج ، ب ، ط : تا حکما و شعرا - ک : تا حکمای شعرا . ۹- ذ ، ض :
- ب : عمر فانی - ج : عمر باقی ۱۰- ج : و ذکر فانی ۱۱- ذ ، ض ، ب :
- آرند ۱۲- ذ ، ض ، ج ، ب : تا چنانک ۱۳- ج : آمدند بآخر هم - ط :
- آمدند بآخر - ذ ، ض : بودند بآخر ۱۴- ذ ، ض : « تا » ندارد . ۱۵-
- ج : در رسد - ض : درست کرد و . ۱۶- بیشتر نسخ : اولیاشان - م - اولیا -
- ج : انبیا و رسل و تقویت اولیا ، و اصفیا این حکما و شعرا را . ۱۷- ک : حاجت
- بود که ناتمامان . ۱۸- ذ ، ض : باید . ۱۹- ج ، ک ، ض : کردند - ذ :
- کرد . ۲۰- ض : تا بعلم . ۲۱- قرآن مجید آیه ۹۴ سورة ششم « الانعام »
- و آیه ۴۶ سورة هجدهم « الکهف » . ۲۲- ج : با آنک - ب ، ض ، ط ، ذ :
- از آنکه م- آنک . ۲۳- ذ ، ض : پیش بینش و مخبر . ۲۴- ج ، ذ ، ک : « که »
- ندارد - ذ ، ض : افزوده : **عليه الصلوة والتحیة** .

صدقه جاریه^۱، و علم^۲ یتفع به الناس^۳، و ولد صالح یدعوا^۴ له بعد
 موته، معنی خبر چنان^۵ باشد که چون جوهر^۶ آدمی زاد را از لباس
 آب و خاک مجرد کنند، « و پنج^۷، ۸ جاسوس^۹ نفسانی او را در زندان
 عدم محبوس کنند^{۱۱}، و چهار میخ جسمانش را^{۱۲} بچهار معدن^{۱۳}، باز
 فرستند، « خاکش را بخاک رسانند، اما^{۱۴} پاکش هنوز بپاک نرسیده^{۱۵}
 باشد، بوك^{۱۶} موقوف زادی و مرکبی مانده^{۱۷} باشد که دستش از
 همه دست آویزها کوتاه کرده باشند^{۱۸}، مگر از سه چیز^{۱۹}: صدقه
 جاریه^{۲۰}، یا خوانی آراسته که مدد قوت^{۲۱} و قوت اخوان^{۲۲} باشد.
 و علم^{۲۳} یتفع به، یا نوری ناکاسته، کی در ظلمات^{۲۴} حدوث^{۲۴}، او را
 و دیگران را چشم و چراغ جان باشد. و ولد^{۲۵} صالح یدعوا له بعد
 موته، یا وکیل دری که روی شناس^{۲۶} خطه^{۲۶} امان و ایمان باشد^{۲۷}.

۱ - م : جاری . ۲ - ذ ، ض : او علم . ۳ - م : « الناس » ندارد .
 ۴ - نسخه های - م ، ج ، ذ : « یدعوا » است با آنکه مطابق رسم الخط معمولی الف
 در جلو و اوجم گذاشته میشود و در اینجا یدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون
 نسخه های قدیمی در این مقدمه « یدعوا » بالف بود همانطور نوشته و تغییری در آن
 نداد . ۵ - م : « معنی خیر » ندارد و متن مطابق ج اصلاح شده است و در بیشتر نسخ :
 معنی چنین . ۶ - ج : « جوهر » ندارد - ب ، ض ، ط ، ک : جوهر . م : جواهر .
 ۷ - ج : آدمی زاده را از - ذ ، ض : آدمی را دیگر از . ۸ - م ، ض : ندارد .
 ۹ - ب ، ت ، ذ ، ط : و جاسوسان . ۱۰ - ذ : نفسانی را - ک ، ط : نفسانش
 را . ۱۱ - ذ ، ض : دارند . ۱۲ - ذ ، ض : انسانی را . ۱۳ - ج : عدن
 ۱۴ - م : ندارد - ض : و اما . ۱۵ - ک : نارسیده . ۱۶ - ذ ، ض : باشد بود
 که - ک : باشد بوك - ب ، ط : نرسیده بود که . ۱۷ - ب ، ذ ، ض : کلمه
 « مانده » را ندارد : ۱۸ - ب : مرگ کوتاه کرده باشد . ۱۹ - ب ، ط :
 افزوده : اول . ۲۰ - ب ، ک : جاری . ۲۱ - ک : مرقوت . ۲۲ - ذ ، ض :
 قوت قوه خوان . ۲۳ - ذ ، ض : او علم . ۲۴ - کلمه « حدوث » در بیشتر
 نسخ نیست و فقط در ج ، است - ک : در ظلمات فنا . ۲۵ - ذ ، ض : او ولد .
 ۲۶ - ب ، ذ ، ط : یا وکیل دری روی شناس که . ۲۷ - ب ، ط : که خطه
 ایمان و امان را حارس باشد

روزی^۱ من که مجدود بن آدم^۲ سنائی ام در مجد و سناء
این کلمات^۳ نگاه کردم ، خود را نه از آن مجد جسمی^۴ دیدم ،
و نه از آن سناء قسمی^۵ ، و در این خزینه^۶ مطالعت کردم ، نه جان
را ازین خزینه هزینه دیدم ، و نه جسم را^۷ ازین خرمنگاه کاه برگی
یافتم^۸ کاهدان جانم^۹ درجوش آمد ، و جسمم^{۱۰} درخروش^{۱۱} ، گفتم^{۱۲} :
ای دریغا ، که براقی^{۱۳} که سخن پاک را^{۱۴} بعالم پاک رساند جانم از آن^{۱۵}
پیاده است ، گوا اینکه^{۱۶} : *الیه یصعد الكلم الطیب والعمل الصالح یرفعه*^{۱۷}
و آفتابی که جواهر غیب را^{۱۸} بجان نماید^{۱۹} ، جان از آن ناینیا^{۲۰} ، مؤکد
اینکه^{۲۱} من عمل صالحاً من ذکر او اثنی و هو مؤمن فلنحییه حیوة
طیبة^{۲۲} ، از بس^{۲۳} این فکرت زحمت کرد^{۲۴} و این مالیخولیا^{۲۵} استیلا آورد ،
تا چنان شدم که از این سودا سواد^{۲۶} دیده ام سپید کاری^{۲۷} بردست گرفت ،

- ۱ - ب، ط : و روزی . ۲ - م : « بن آدم » را ندارد . ۳ - ذ، ض : این کلمه ۴ -
ذ، ض : جنسی . ۵ - ذ : قیمتی . ۶ - ک : خزانة . ۷ - ج : و نه جسم دل را .
۸ - ج : بر گه کاهی یافتم - ب ، ط : برگی کاه - ک : خرمن کاه برگ - و کلمه
« یافتم » جز، ج در نسخه های دیگر نیست . ۹ - ب، ط : جانم - ک : کاه جانم .
م : کاه دانم . متن مطابق ج است . ۱۰ - ج : جسم - ب ، ط : و جسمم - م : و
چشم . ۱۱ - م ، ذ ، ض : افزوده : آمد . ۱۲ - ذ ، ض : مطالعه کردم کاه
جانم درخروش و کاه جسم درجوش گفتم . ۱۳ - ج : کز براقی - ط : که براتی
ک : براتی . ۱۴ - ج : که سخن پاک را - م : « سخن » ندارد . ۱۵ - ذ ،
ض : « از آن » ندارد . ۱۶ - ذ ، ض : گفت اینک - ب : گواه اینک . ۱۷ -
قرآن مجید آیه ۱۹ سورة سی و پنجم « الفاطر » . ۱۸ - ذ ، ض : « را »
ندارد . ۱۹ - ج : بیصر روح چشم نماید . ۲۰ - ج ، افزوده : است .
۲۱ - ذ ، ض : این .
۲۲ - قرآن مجید آیه ۹۹ سورة شانزدهم « النحل » . ۲۳ - ذ ، ض :
و از بس . ۲۴ - م : کلمه « کرد » ندارد . ۲۵ - ذ ، ض : و مالیخولیا . ۲۶ - ب ،
ط : سویدای دل و سواد - ذ ، ض : که از آن سود سویداء دلم و سواد .
۲۷ - ذ : « سپید کاری » ندارد .

ویاض صبحم^۱ سیاه داری^۲ پیشه کرد^۳، چون این همم بغایت برسید، و این غم بنهایت، همی نایبوسان مفرج^۴ همی و مفرج^۵ «غمی»^۶ از درد دولتخانه^۷ جان من در آمد^۸، ازین بخشنده^۹ بخشاینده^{۱۰}، چشمه^{۱۱} حیوان دلها مرده، و روضه^{۱۲} انس جانها پزمرده، اسمش هم صفت ذاتش^{۱۳} احمد، بختش^{۱۴} هم نام پدرش^{۱۵} مسعود. اوصفی و عرضش مصفا^{۱۶} او^{۱۷} مستوفی، و مکرمتش مستوفا^{۱۸}، آن معتقد من^{۱۹} داعی از ره صدق، و آن متمهد^{۲۰} من دوست از سر حدق^{۲۱}، حرس الله^{۲۲} «روح و»^{۲۳}، طاب^{۲۴} صبوحة، در آن^{۲۵} دم چون مرا شکسته بسته^{۲۶} «وخسته»^{۲۷} دید، صدف مروارید^{۲۸} بشکافت، از آنچه^{۲۹} دانست کی دل شمیده^{۳۰} رمیده^{۳۱} «طییده» را برروارید^{۳۲} در توان^{۳۳} یافت. از شاهراه گوش^{۳۴} دهان^{۳۵} جانم پرمروارید کرد، پس گفت بدرنگ و دلتنگت همی بینم^{۳۶}، تو آنی^{۳۷} کی همه نقشها

- ۱- ج : سینه ام - ذ : و بیان صبحم - ب : چشم . ۲ - ذ ، ج ، ض : سیاه کاری .
۳- «پیشه کرد» ندارد واز ، ج ، افزوده شده . ۳-م : «مفرج» ندارد . ۴ - ذ : تا بیوستان مفرح و مفرج غمی - م : «غمی» ندارد . ک : بنهایت پای بوسان مفرج
۵ - م : از دولت خانه - ک ، ج : از درد دولتخانه . ۶ - ذ ، ض : اندر آمد .
۷ - ذ ، چشم - ض : جسم . ۸ - م : چشمه حیوان دلها، روضه .
۹ - ذ ، ض : همچون صفت دانش . ک : همچو ذاتش . ۱۰ - ب : و بختش - ذ ، ض :
و سخنش . ۱۱ - در - م - نیست واز - ب ، ج : افزوده شده . ۱۲ - ذ ، ض : او صفی و عزمش مقتفی - ک : اوصفی و عزمش مصفی . ۱۳ - م : او . ۱۴ - ض ، ک : مستوفی . ۱۵ - کلمه «معتقد» در - م - نیست واز - ج ، ب ، افزوده شده .
ض ، ذ ، او متفقد و من - ک : متفقد من . ۱۶ - ذ : آن معتقد - ض : آن معتقد و .
۱۷ - ب ، ج ، ط : حدق - ذ ، ض : صدق ۱۸ - «روح و» در - م - نیست . ۱۹ - ج : و طاب . ۲۰ - ذ ، ض : و در آن . ۲۱ - کلمه «وخسته» در م ، ذ : نیست
۲۲ - م ، ک : ندارد - ذ : مروارید برگشاد - ض ، ب : مروارید گشاد . ۲۳ - ب ، م : رمیده را برروارید - ذ ، ض : پزمرده برروارید - ج : رمیده طییده را برروارید .
۲۴ - ض : در توان . ۲۵ - ج : گوشهای : ۲۶ - ض : و دهان .
۲۷ - م ، ذ ، ض ، ج : و دلتنگت می بینم . ۲۸ - ذ ، ض : توئی .

شیطانی را روی سیه کرده^۱، این بدرنگی از چیست، وهمه مزاحمان^۲ حیوانی را چهارمیخ کرده، این دلتنگی از چیست، من او را^۳ از حرمان «دقیقه خود از معنی»^۴ این خبر خبر کردم و گفتم^۵، جای بدرنگی و دلتنگی هست، که از این^۶ سه دست آویز که وکیل در آفرینش^۷ ارشاد کرده است، پس از وفات دستم از این سرمایه^۸ کوتاه است، تالاجرم محروم هر دو سرای شده^۹، و با این همه راه دراز مخوف در پیش^{۱۰} و ستاننده سرمایه در راه، میترسم که نباید که آن زمان که گشت زمان^{۱۱}، بر چهار^{۱۲} ارکانم^{۱۳} چهار تکبیر کند^{۱۴}، و قامت عمرم^{۱۵} بر^{۱۶} در^{۱۷} دروازه قیامت بکشند^{۱۷}، چون مرا ازین سه وکیل دریکی نباشد، در حضرت یکی^{۱۸}، بی پیرایه و سرمایه مانم، آن^{۱۹} غمخوار من چون شراب، نه جگر خوار من چون^{۲۰} سراب، این ماجری^{۲۱} چون از من بشنید، برای تفرج و تسلیت مرا، در شرابخانه روح بگشاد، و جام جام روح در داد، پس مرا گفت که^{۲۲} اول يك اثر از آثار ولی نعمت «مخلوقات و سید^{۲۳}»، کائنات و خواجه موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت: بدانك^{۲۴} روزی سلطان

-
- ۱- ذ، ض: که همه نقش شیاطین را روی سیاه کردی - ب: همه نقشهای شیطانی را روی سیاه گردانیده. ۲- ب، ذ: مزاحهای
۳- ذ: دلتنگی چیست او را - ب، ض: این دلتنگی از چیست او را. کلمه «من» در بیشتر از نسخ نیست. ۴- ب، ذ، ض، ک: ندارد. ۵- ذ: این خبر گفتم - ض: این خبر کرد گفتم. ۶- ذ: که آن. ۷- م، ج: که وکیل آفرینش
۸- ذ، ب، ک: کلمه «سرمایه» را ندارد. ۹- ب: شده ام. ۱۰- در نسخه ذ، ض: این مقدمه بهمین جا ختم میشود
۱۱- ط: افزوده است. ۱۲- ج: در چهار. ۱۳- م: ارکان. ۱۴- ب، ط: کنند. ۱۵- م: عموم. ۱۶- ج: «در» ندارد. ۱۷- م: بکنند، ج: برآید. ب: بکشند. ۱۸- ج، م: یکی ای. ۱۹- ب، ج: بمانم و از آن. ۲۰- ب: چو
۲۱- ج: ماجرا. ۲۲- «که» فقط در ج است و در نسخ دیگر نیست. ۲۳- از نسخه ج. افزوده شده است و در - ب، م، ک: نیست. ۲۴- ک، «بدانك» ندارد.

« شریعت ، و برهان حقیقت ، و قهرمان طریقت از کمال^۱ ، فتوت ، در چهار بالش^۲ ، نبوت^۳ ، پشت و ا گذاشته بود^۴ ، بنگریست طائفه^۵ را دید از مخدرات ؛ اشراف مهاجرو کدبانوان سادات انصار در آمدند ، و شرط^۶ تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه^۷ زهرا کردند و گفتند^۸ که « ای جگر گوشه مصطفی ، وای گوشه دل مرتضی^۹ ،

نحن فی مجلس انس بك تحقیق هجازه

قد نسجنا^{۱۰} الانس ثوباً فضیلاً بطرازه

مهرتر را گفتند و بار سول الله^{۱۱} دعوتیست ، روی پوشیدگان^{۱۲} رؤسا و اشراف^{۱۳} جمعند ، این چشم و چراغ را دستور باش^{۱۴} ، تا مجلس افروزی کند^{۱۵} ، و این گوهر پاک را بفرست ، تا واسطه^{۱۶} قلاده^{۱۷} آن محفل باشد . و آن نویدگران جامه^{۱۸} ، فضفاضا پوشیده^{۱۹} ، و دامن فخر بر زمین « تنعم^{۲۰} » کشان ، ولیکن چه سود کی در آن جامه^{۲۱} ، دو بخیه نبود ، « چون آن^{۲۲} فاطمه ، آن چه بود^{۲۳} » گرسنگی و برهنگی . خواجه دستورش داد^{۲۴} آن سیده^{۲۵} زنان^{۲۶} ، در پدر نگریست ، بگریست . و گفت^{۲۷} با باچندین گهست من شالکی بر سردارم^{۲۸} ، و آن چادری که بچند جای از برگ

-
- ۱- آنچه در میان علامت « قرار داده شده فقط در نسخه - ج : است .
۲- از - ج : است و در نسخ دیگر نیست . ۳ - ب : فرا گذاشته بود . ۴ - ب ، ک : طایفه از مخدرات . ۵ - ب : شرط « بدون و او عطف »
۶ - کلمه « فاطمه » فقط در - ط ، ب : است . ۷ - ب : زهرا آوردند صلوات الله علیها و گفتند . ۸ - فقط در - ج : است . ۹ - ج : قد نسجت .
۱۰ - در - ج : است . ۱۱ - ب : و رو پوشیدگان . ۱۲ - ج : رؤسا . و سادات ۱۳ - ب ، ط : دستوری ده ۱۴ - ب ، ط : کند م . بکند ۱۵ - م : واسطه القلاده ۱۶ - ج : جامه فضفاضا پوشیده بودند ۱۷ - کلمه « تنعم » فقط در - ج ، است ۱۸ - ک : چون از آن ۱۹ - ب : دو بخیه نبود چنانکه فاطمه را ، آنچه بود - ج : و آن دو بخیه از آن فاطمه آنچه بود ۲۰ - ج : چون خواجه دستورش ۲۱ - ج ، افزوده : و کدبانوی جنان فاطمه ۲۲ - ج : بگریست و گفت ای - ب : در پدر نگریست و گفت ۲۳ - ج : چندین گاهست من شالکی دارم بر سر

درخت خرما در به ۱ در داده ام، بدست شمعون «جهود» ۲، گروست، «مہتر کونین و خواجه نقلین» ۳، گفت «ای چشم و چراغ» ۳، لابد بیاید رفتن کی حضرت ما حضرت نومید کردن نیست، «کدبانوی جهان» ۴، بر حکم فرمان «خواجه زمین و آسمان» ۴، برفت در آن مجمع ۵، و صد هزار «هزار» عرق ۶ تشویر بر اساریر جبین مبارک او نشسته ۷، و مشک مشک اشک ۸ می بارید، چون آن نوبت «دعوت» بآخر رسید «وسیدہ نسوان» ۱۰ بحجره باز آمد. گفت ۱۱ ای مہتر، این نکو ۱۲ باشد که جگر گوشه خویش را بخر منگاہی فرستی کی هنوز خوشه حمیة الجاہلیہ ۱۳ می چینند، و چشم ۱۴ و چراغ خویش را بانجمنی فروزانی ۱۵، که هنوز لاف حتی زرتقم المقابر ۱۶ میزنند، مہتر «عالم» ۱۷ سرش در کنار گرفت، و بر پیشانی ۱۸ بوسه داد و گفت: جان ۱۹ پدر، نه بی مادری چنین باشد، پیغامبر ۲۰ بچگان را بدین ۲۱ بوتا پالایند، مہتر «عالم» ۲۲ هنوز در این حدیث ۲۳ بود، کی حقیف قوادم و خوانی جبرئیل آمد، برجای اثر ۲۴ وحی

-
- ۱ - ج : در و ب : بچندین جای پیوند کرده بودم از برگ خرما . ك : از برگ درخت پیوند داده ام ۲ - کلمه « جهود » در - ج نیست ب : بهود . ۳ - فقط در - ج است و نسخ دیگر ندارد ۴ - فقط در ج است ۵ - ب : با آن جمع ۶ - ب ، ج ، ك : و صد هزار عرق ۷ - ج : نشسته بود . ب : نشست ۸ - ب : و سرشك رشك . ك : و مشت مشت اشك ۹ - م : آن نوبت بآخر - کلمه « دعوت » از نسخه ج است . ۱۰ - وسیدہ نسوان فقط در - ج است ۱۱ - ج : و پس گفت . ب : چون آن ضیافت بآخر رسید بحجره باز آمد و گفت ۱۲ - ب : این نیکو ۱۳ - اشاره بآیه ۲۶ سوره چهل و هشتم «الفتح» ۱۴ - ج : و این چشم ۱۵ - م : دوانی - ب : فروزانی ۱۶ - آیه ۲ از سوره صد و دویم «التکائر» ۱۷ - ج : مہتر عالم . ب : هنوز مہتر - کلمه «عالم» در نسخ دیگر نیست . ۱۸ - متن مطابق ج اصلاح شده - م : و برزواغش - ت ، ط : و بردوش - ك : و بردوخدش ۱۹ - ج : و گنت ای جان - م : گفت جان ۲۰ - ج : و نه پیغامبری : ط ، ت : پیغمبر ۲۱ - ط ، ك : بچنین ۲۲ - فقط در - ج - کلمه «عالم» آمده ۲۳ - ك : در حدیث ۲۴ - ج : برجای اثر . و نسخ دیگر «اثر» ندارد

برداثره^۱ جمالش شعله زد، در فاطمه نگریست و گفت^۲ هی این دلتنگی
چراست^۳، باری از آن چادر پوشان نپرسی^۴ تا «چه جامه داشتند و»
توجه جامه داشتی^۵، گفت من خود را محل این سخن نمی ندانم^۶، گفت
زنان را^۷ بخوان و پیرس، بخواند و پیرسید^۸ گفتند^۹ چنان بود، که
چون آن زمان^{۱۰} کی این خاتون آفرینش آن مجمع^{۱۱} را جمال داد،
همه نظار گیان درو متحیر شدند، و همه^{۱۲} پوشیدگان پیش او^{۱۳} برهنه
نمودند، این زن^{۱۴} با آن دیگر میگفت: «چه گوئی این قصب در کدام ولایت
بافته اند^{۱۵} آن این را میگفت»: کی این طراز^{۱۶} از کدام طراز خانه بیرون
آورده اند، اینت چابک «دست استادی، و اینت چابک» انگشت علم
گری^{۱۷} «کی چنین علم داند کرد»^{۱۸} اینت چالاک حرکت^{۱۹} مطری ز کی
چنین طراز کشد^{۲۰}، کی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت^{۲۱}
گفت: ای بابا چرا^{۲۲} بن نمودی، تا من نیز شاد^{۲۳} شد می^{۲۴} گفت ای
عزیز پدر^{۲۵}، زیبائی خود^{۲۶} در آن بود که در تو پوشیده بود^{۲۷}،

-
- ۱- ب: و برداثره ۲- ب: و گفت - بیشتر نسخ: گفت ۳ -
ب، ت، ط، ک: چیست ۴- ج: سر پوشیدگان پیرس ۵- م: تا توجه جامه
داشتی - ج: تا توجه جامه پوشیده داشته . ت: تا چه جامه داشتند و توجه جامه پوشیده
داشته ۶- م، ک: من خود را این سخن محل نمیدانم - ب: گفت من خود را
محل ندانم . ۷- ج: آن زنان را . ۸- ج: و بررس چون زنان را بخواند
و پیرسید زنان . ک: و بررس بخواند و پیرسید ۹- ب: گفت ۱۰- ج: که
آزمان - ب: آن زمان ۱۱- ج: آن جمع را ۱۲- ج، ک: و همه -
م: همه ۱۳- ج، ک: در پیش او . ب: و پیش او همه پوشیدگان .
۱۴- ب، ت، ط: این زمان ۱۵- ک: بافتند ۱۶- م: این زن با دیگر
گفت این طراز ۱۷- م: اینت چابک انگشت علم گری ۱۸- ب: ندارد .
۱۹- کلمه «حرکت» در - ج - نیست ۲۰- ج، ک: بر کشد - ب، ت، ط:
بر کشید ۲۱- قرآن مجید آیه ۳۳ سوره سی وسیم «الاحزاب» ۲۲- ب،
ط: چونکه . ت: چگونه ۲۳- ب: تا من شاد ۲۴- ج: شدی ۲۵ -
ب: کلمه «پدر» ندارد ۲۶- ک: خود زیبائی ۲۷- ک: بودند

و تو نمیدیدی، لعمری این سخت‌تن درست کاری است، و روشن‌روز گاری^۱ کی این چنین در پرده پرورند^۲ یکی را^۳، ولیکن این فطام فاطمه را^۴ مسلم بود، که او را بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند^۵، اما کسی که مقتدا شده^۶ در هنری و علمی^۷ او را این مسلم نیست^۸، چنان باید که این خلعت «درو پوشیده باشد»^۹ اما برو^{۱۰} پوشیده نباشد، تا آن متعدی^{۱۱} باشد نه لازم. ای که تا اکنون^{۱۲} خوبشتر را از آن عریان می‌شناسی^{۱۳} از^{۱۴} جامه‌خانه ازل در تو پوشیده اند^{۱۵} ولیکن بر تو پوشیده است^{۱۶} آن خبر نشنیده^{۱۷} کی اذا اراد الله بهد خیر احب ان یری اثره^{۱۸} علیه^{۱۹} باید که پیوسته^{۲۰} جلوه گر خلعت الهی باشی^{۲۱}، و شاگرد موهبت‌های^{۲۲} نامتناهی اما آن خبر که^{۲۳} میگفتی، و معنیش بر خود^{۲۴} می‌نهفتی^{۲۵} اذا مات ابن آدم یتقطع^{۲۶} عمله الا عن ثلث^{۲۷} مقصود اشیاء موجودات^{۲۸} میگوید: کی^{۲۹} چون سلاسل چهار عنصر^{۳۰} يك موحد را^{۳۱} بگشایند و پنج درِ جان‌ش را

-
- ۱ - ج: و نیک عزیز و نیک روشن‌روز گاریست ۲ - ج: پروراند - ب، ت، ط: می پرورند ۳ - ج: «یکی را» ندارد ۴ - ج: ولیکن این فطام فاطمه را - ک: ولیکن این فطام را رضی الله عنها ۵ - ج: آورده بودند ۶ - ب، ج: باشد ۷ - ج: و یا در علمی ۸ - ج: افزوده: بلکه ۹ - ک: باشند ۱۰ - ب: که در وی پوشیده بود اما بروی ۱۱ - ج: که در تو پوشیده باشند بر تو ۱۲ - ج: تا آن خلعت متعدی: ب، ت، ط: تا آن نور متعدی ۱۳ - ج، ب، ت، ط: از این خلعت تا اکنون ۱۴ - ج: می شناختی ۱۵ - ب: از آنکه از ۱۶ - م، ک: بر تو پوشیده است ۱۷ - ج: ندارد - ب: ولیکن از تو پوشیده است ۱۸ - ج: نشنوده - ب، ت، ط: نشنیدی ۱۹ - م: اثرها ۲۰ - حدیث شریف ۲۱ - ب، ت، ط: افزوده: خدمتگر ۲۲ - ج، ک: باشد ۲۳ - ج: بر نعمت‌های - ب: و خشنود و ثناگر موهبت‌های ۲۴ - ج: «که» ندارد ۲۵ - ج: با خود ۲۶ - ب: افزوده: که - ک: افزوده: که مهتر گفت صلی الله علیه ۲۷ - م: یتقطع - بیشتر نسخ: اتقطع ۲۸ - ب: من ثلث ۲۹ - ک: مقصود موجودات ۳۰ - ک: «کی» ندارد ۳۱ - ج، ک: عناصر - ک: «چهار» ندارد: عنصر ۳۲ - ج: انسان را - ب: يك موحد

در بندند^۱ ، همه^۲ تاج و دواج حل و عقدش برباد دهند^۳ مگر سه چیز:
اول صدقه جاریه^۴ ، این نکته ای حکیم یاد داری^۵ ، آن اشارت چرا
فراموش کردی ، که هم ناقد^۶ کائنات گفته است^۷ : کل معروف
صدقه ، و من المعروف ان تلقی اخاک^۸ بوجه طلق ، وان تفرغ
من دلوک فی اناء اخیک ، گفت نه همه صدقه آن^۹ باشد که نانی پیش^{۱۰}
لت انبانی نهی ، یا نقایه^{۱۱} بدست بی سرمایه دهی ، بصدق تر صدقه ، و
بی ریا تر^{۱۲} میزبانی آن باشد که تماشا جای^{۱۳} آزادگان^{۱۴} را خرم داری ،
و بوستان روی پیش دوستان کوی تازه^{۱۵} داری ، وان تفرغ من دلوک
فی اناء اخیک ، جگر تفتنه ره رفته^{۱۶} را بینی او را ساقی کنی^{۱۷} ، و آن
خویش^{۱۸} در باقی ، غذائی^{۱۹} که بعد از او اذی تولد کند ، آن گرانجانی^{۲۰}
باشد و میزبانی^{۲۱} راست آن باشد که زومنت باشد نه منت^{۲۲} ، تاویل این
نص^{۲۳} تنزیل ، قول معروف و هفتره خیر من صدقه یتبعها اذی^{۲۴} ، پس اگر
صورت صدقه ایشان دارند ، صدق و معنی^{۲۵} صدقه توداری ، اگر ایشان

-
- ۱ - ك : در در بندند ۲ - ج : همه ۳ - م - وعقدی بر بایند - ج : برباد دهند .
ت ، ط : وعقدی بیاد بر دهند . ب : وعقدش بیاد بر دهند . ۴ - م ، ك ، ت : جاری
۵ - ج : یاد می داری
۶ - ك : آن اشارت یاد داری که هم ناقد ۷ - ك : می گوید - ب ، ج :
افزوده « که » ۸ - ك : اخیک ۹ - ج ، ك : گفت صدقه نه همه - ب ، ت ،
ط : یعنی صدقه نه همه آن ۱۰ - ج : بدست ۱۱ - ج : بقامه ۱۲ - ب ،
ج ، ك : و بی زبان تر - ك : بی زبان تر ۱۳ - ج : آن است که در تماشا
جای - م : آنکه تماشا جای ۱۴ - ج : از دکان - ك : تماشای آزادگان .
۱۵ - ج : تازه تر ۱۶ - ج : جگر تفتنه را . ب : گفت جگر تفتنه ره
رفته را ۱۷ - ب : بینی ساقی کنی . ك : بینی ساقی کن ۱۸ - ب ، ت ، ط :
خویشتن ۱۹ - ج : و آنچه غذائی . م : غذای . ك : غذا ۲۰ - ج : از
گرانجانی . ب : که بعد آن از وی تولد کند آن گرانجانی ۲۱ - م : نه میزبانی
۲۲ - ج ، ك : از او منیت زاید نه منت - ب ، ت ، ط : که از او منت زائد نه
مؤنت ۲۳ - ب : تاویل نص ۲۴ - قرآن مجید آیه ۲۶۵ - سورة دوم «البقره»
۲۵ - ب ، ج : صدق معنی

خوان نان پیش اخوان نهادند^۱، تو خوان جان پیش ارواح نهاده^۲، و هر ساعت مسیح وار^۳ این دعوت^۴، برای دعوت^۵ مشتی گرسنه درزبانته^۶ رسته، که انزل علینا مائده من السماء^۷ پس خوان پایه^۸ روحانی درمهمان خانه جسمانی تو سخت کردی^۹، و ملعون^{۱۰} من اکل و حده، بر نفس حیوانی تو میخوانی، و مقاومت بتوفیق دیانی بر نفس شهوانی، و باخصایل شیطانی تو میکنی، و خاص و عام انسانی را از مهمانخانه مسلمانان باحسان ربانی، و انعام سبحانی بحق^{۱۱}، میزبانی^{۱۲}، تو^{۱۳} میکنی، آنگاه گوئی که از^{۱۴} صدقه جاریه^{۱۵} محروم، فاما آن دیگری که گفتی که^{۱۶} علم یتضع به علمی که از او^{۱۷} نفع گیرند، مشاطه چون آب نه چون آینه کی از برای^{۱۸} عیب شستن باشد، نه از برای عیب^{۱۹} جستن. علم^{۲۰} نافع آن باشد که از کاهلی و سستی بنشاط و تن درستی رساند^{۲۱}، نه از ناپاکی بی باکی^{۲۲}،

-
- ۱ - ب، ج، ک : اشباح نهاده اند ۲ - ج : آنچه میان علامت است ندارد
۳ - ک : این دعوات از برای دعوت ۴ - ج : زبان جانت - ب، ت، ط : زفانت
۵ - قرآن مجید آیه ۱۱۴ سوره پنجم « المائدة » ۱۶ - م : خان پایه . ب :
خوان مایه . ک : خوان پایه . متن برابر ج : است ۷ - ب، ج : کرده کی : ک
کرده ۸ - ت، ط : و مضمون : ۹ - آنچه میان دو علامت « » گذاشته شده
در - م - و بیشتر نسخ نیست و فقط در ج است ۱۰ - کلمه « عام » درج نیست -
ب : « تو » ندارد ۱۱ - ب، ت، ط : آنچه گوئی من از - ک : آنگاه گوئی
من از - ج : و آنگاه می گوئی که از .
۱۲ - م، ک : جاری ۱۳ - م : فاما آن دیگر که گفت - ج : و اما
آن قسم دیگر از آن خبر که گفت . ب : اما آن دیگر گفت ۱۴ - ک : از آن
۱۵ - متن مطابق - ج - اصلاح شده - م : مشاطگی چون آب و آینه کی از برای
ب : مشاطگی باشد که چون آب و آینه از برای . ک : مشاطگی یا چون آب و
آینه که از برای ۱۶ - ک : غیب ۱۷ - ج : و علم ۱۸ - متن مطابق - ج - است
م - که از تن درستی بستی رسد . ب : آن بود که از در نیستی و پستی رسد ۱۹ -
ج : از برهیزکاری و پاکی بمصیبت و بی باکی . ب : نه از بی باکی و ناپاکی

در جمله چون آب و آینه باشد، آن ایشان بدیشان نماید^۱، و خود در میان نه^۲، و اگر خود در میان^۳ باشد، آن بود او^۴ هم سطح آب را^۵ سیاه کند، و هم روی^۶ آینه را بزنگ تبا^۷ه. علم که گویند^۸ حجاب گردد این باشد^۹، کی هستی و پنداشت^{۱۰} ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد، از اینجا بود^{۱۱} کی طیب ملکوت از این^{۱۲} علت جسمانی احتما فرمود^{۱۳}، و از این عقاقیر شیطانی احتراز^{۱۴} کی^{۱۴} نعوذ بالله من علم لا ینفع^{۱۵}، و سرهنک در او این پرده برداشت^{۱۶}، رب عالم قتله جهله و تلمه معه^{۱۷} لایتنفعه، پس چون علم نافع آن باشد که نفع آن^{۱۸} عام باشد نه خاص، و اثر آن^{۱۹} متعدی باشد نه لازم، نگاه کردم این علم اصول « نیست، که علم اصول آنگاه که » باوصول بود^{۲۰} خود فضولست، و باسیاست اقبال ما^{۲۱} قدر و الله حق قدره^{۲۲} نامقبول. دیگر علم کلام^{۲۳} است، دانی که علم کلام چیست، پای بند کام و نام، و دام^{۲۴} « شبهتهای عام، با تهمت من تکلم تر ندق خام^{۲۵}، بانگته آن بزرگ که میگوید^{۲۶}

-
- ۱- ج : ناینده ۲ - ج : و خود را در میان نه . ب : و خود در میان نه ۳ -
 م : و اگر در میان ۴ - ب : آن نور او . ج : آن بود ۵ - ج : که همه
 سطح آب را . ک : و هم روی آب ۶ - ج : و هم رنگ . م : هم روی . ک :
 و هم روی ۷ - ب ، ک : افزوده : کند . ج : افزوده : کند و ۸ - ب :
 علمی که گویند . ج : علم که گوینده را ۹ - ب : این بود ۱۰ - ک :
 که هستی پنداشت ۱۱ - ب : از آنجا بود . ج : از این جهت بود ۱۲ -
 ج : که طیب عالم ملکوت و حبیب ذوالعزة و الجبروت از چنین ۱۳ - ج : احتما
 فرمود . ب : احتما فرموده ۱۴ - ک : احتراز کرد ۱۵ - ک : لایتنفع ۱۶ -
 ج : این پرده است که ۱۷ - ب : « معه » ندارد ۱۸ - ب ، ک : او ۱۹ -
 مطابق - ج - است . م : اثر او ۲۰ - م : این علم اصول باوصول بود . ت ،
 ط : نگه کردم بعلم اصول آن با وصول بود . ب : نگه کردم بعلم اصول اصول
 نیست که علم اصول با وصول باشد . ک : آن علم اصول نیست که علم اصول با
 وصول بود . متن مطابق - ج - است . ۲۱ - ک : و اقبال ما - ج : و ما ۲۲ - قرآن
 مجید آیه ۹۱ سورة ششم « الانعام » ۲۳ - ب : دیگر کلام ۲۴ - ک : و نام دام
 ۲۵ - ج : جمله بین علامت « » در - ج - نیست . ک : « خام » ندارد . ب : و جام
 ۲۶ - ج : و بانگته کی آن بزرگ میفرماید

در کلام کی : علم حدیث^۱ المیلاد ضعیف الاسناد^۲ بدعت تمام والسلام^۳ .
 دیگر علم^۴ حسابست ، اما^۵ بیرون از حاجت شرع^۶ «حجابست» ،
 شاغل^۷ حقایق است، و پرده^۸ دقایق . دیگر^۹ علم نجوم^{۱۰} کی آن باضافت
 با اینها^{۱۱} علم تخمینی است ، او^{۱۲} با این دبدبه که^{۱۳} من صدق گاهنا
 «او منجماً»^{۱۴} فقد کفر ، تخم بی دینی است^{۱۵} ، پس پیدا^{۱۶} بود کی در
 صحرای سینة مشتی^{۱۷} نا گنج ، گنج^{۱۸} علم را چه گنج بود ، همه از
 بوالعجیبی نفس^{۱۹} آدم را باستعانت^{۲۰} نقاب نقش^{۲۱} شیطانی ساخته ، و صفت
 شیطانی^{۲۲} را بوقاحت اسم انسانی داده^{۲۳} ، و هرگز آواز موکب^{۲۴} حقیقت
 بشاه راه^{۲۵} ، گوششان فروناشده ، هرگز^{۲۶} گردی از جاده^{۲۷} جود بر امت
 دیده^{۲۸} ایشان نانشسته ، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان^{۲۹} کنند لقب
 خویش سروش کرده ، بسایه^{۳۰} خویش کی پس و پیش آفتاب دیده^{۳۱} قد
 کوتاه خود^{۳۲} فراموش کرده ، روز کوران ربع مسکون را^{۳۳} باشراف^{۳۴}
 جمال خورشید^{۳۵} چه کار ، پاشنه شکافتگان^{۳۶} روستاه^{۳۷} جهل را^{۳۸} با صدف

- ۱ - کلمة « حدیث » در ج . نیست ۲ - ج ، افزوده : حدیثی خام و با تهمت
 من تکلم تزندق خام بانکتة و ۳ - ب ، ت ، ط : من علم را برای بدعت تمام
 کردم و السلام . ۴ - ج : علم دیگر ۵ - ج : که آن
 ۶ - ج : ندارد ۷ - ج : و شاغل ۸ - ج : و دیگر ۹ - ج ، افزوده :
 است ۱۰ - ج ، آیتها . ک : باینها ۱۱ - ج : و او ۱۲ - ب : و باددبدبه که .
 ک : و با این دبدبه که - م : « که » ندارد ۱۳ - فقط در - ج . است ۱۴ - م ، و
 بیشتر نسخ « است » ندارد ۱۵ - ب ، ت ، ط : هویدا ۱۶ - ج : مستی - م :
 « مشتی » ندارد ۱۷ - ک : « گنج » ندارد ۱۸ - م ، ک : نقش ۱۹ - ج ،
 ب ، ک : باستعارت ۲۰ - متن مطابق - ج . است و در نسخ دیگر : نفس ۲۱ - ک :
 و گفت شیطانی ۲۲ - ج : نهاده ۲۳ - ج ، ک : آوازی از موکب - ب : هرگز
 آه منزوی از مرکز ۲۴ - ج : در شاهراه ۲۵ - م : هرگز ۲۶ - ب ، ت ، ط :
 دید ۲۷ - ج : آسمانی ۲۸ - ج : و از سایه ۲۹ - ب : خود دیده ۳۰ - ج ، ک :
 خویش را . ب : خود را ۳۱ - م . : باسرف . ب ، ک : باسراف ۳۲ - ب :
 خورشید ۳۳ - ج : و پاشنه شکافتگان ، ت ، ط : و پاشنه شکافتگان را
 ۳۴ - م : روستارا . ب ، ط : که از روستا باشند . ک : دوستان

شکافان « دریای علم »^۱ چه شغل ، آن همه تمویهات و تهویلات ، و موهومات و مطنونات^۲ ایشان هم برقصور^۳ ایشان مقصور است . « پس معلوم شد کی آن علم از »^۴ حکمت شرع پرورده^۵ « خاطر عاطر » تست^۶ ، که بهمه اطراف و اکناف عالم مشهور است ، اینک تلم یتفع به از بساط نری ، تامناط نریا ، از اول مرتبت مرجان^۷ تا آخر معالم جان^۸ ، کیست کی از انشاد آن^۹ با منفعت نیند^{۱۰} ، آنک نه جمهور فرق و ملك^{۱۱} از ظاهر مقالت توحسب خویش^{۱۲} کسب میکنند ، و کافه صادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جان را میزبانی میکنند^{۱۳} و گله گله^{۱۴} ، ارباب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن^{۱۵} ، پیرایه و سرمایه میسازند ، رهمر مه رعایا^{۱۶} عباس دبس^{۱۷} از راه این هدیه کدیه میکنند ، شیرزدگان^{۱۸} آدم را از آن تربیت ، و ماتم^{۱۹} زدگان عالم^{۲۰} را از آن تسلیت ، و دردزدگان شوق^{۲۱} را از آن تقویت ، و حرام زادگان عهدرا از آن تعزیت . و بیمار دلان هوی را از آن تهنیت^{۲۲} . نفیس تر سرمایه از گنج خانه^{۲۳} عقل ، و گران مایه تر پیرایه از معالم نفس ، خیر کثیر^{۲۴} بشارت الهی^{۲۵}

۱ - از - ج گرفته شده . م : ب ، ک : ندارد ۲ - ک : مظلوفات
۳ - ب ، ت ، ط : قصر ۴ - از نسخه - ج گرفته شده است و در نسخ دیگر نیست
۵ - م ، ک : ندارد . ب : پرورده است ۶ - م ، ب ، ط : مرتبه جان
۷ - ب ، ت ، ط : جهان ۸ - ج : از انشای آن . ک : از انشاد ترنم آن . ب :
استادان ما . ت ، ط : استادان ما ۹ - ب : بیند ۱۰ - ب ، ط : آنکه جمهور
فرق ملك . ج : زمره جمهور فرق و مال و ظل ۱۱ - ج : حسب حال خویش . ب ،
ت ، ط : جیب خویش . ک : توحسب ۱۲ - عبارت میان علامت در - ک - نیست
۱۳ - ب ، ک : او ۱۴ - ج : و رهمر مه رعایا . ب ، ک : و رهمر مه رعایای
۱۵ - ج : در بین « مقصود از عباس دبس یادوس کسی است که بلطایف الحیل کدیه
میکرد و حکایتی بنام او در کتاب جامع التمثیل آمده است » و در تمام نسخ این کله
« دبس » بابا ، موحد آمده است ۱۶ - ب : و شیرزدگان ۱۷ - ج : و ماتم ، نسخه های
دیگر : ماتم ۱۸ - ب : عالم جان ، باقی نسخ « جان » ندارد ۱۹ - ج : عالم شوق
ک : دردزدگان شوق ۲۰ - در - م ، ک : نیست و در - ب - افزوده : میدارند ۲۱ - ب :
سرمایه گنج خانه ۲۲ - ج ، ب : خیراً کثیراً ۲۳ - ب : بشارت : ک : بشارت این

سرمایه تو^۱ ، و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً^۲ . جواهر^۳
روحانی ، باشارت نبوی پیرایه تو^۱ ، ان من الشعر لحکمة ، این چنین^۴
شربت‌ها نوش میکنی^۵ ، آنگاه شکر حق او را فراموش میکنی^۶ ، تو
خود ندانسته^۷ ، از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهارند آدمی
وزادگان^۸ اختیارند. از این^۹ سه خط^{۱۰} کی معادن و نبات و حیوانست ،
غرض و مقصود انسانست^{۱۱} ، بهر آنک او را جان شرف جویست و
نفس سخن گوی ، ایشان را قبای بقا پوشانید ، طرازش این که^{۱۲} ،
و لقد کرما بنی آدم^{۱۳} ، درفنا، فناشان^{۱۴} بر حیوانات^{۱۵} امیر^{۱۶} گردانید ،
و نشانش این کی^{۱۷} هو الذی خلق لکم مافی الارض جمیعاً^{۱۸} ، باز از
ایشان^{۱۹} طایفه^{۲۰} را از اسامی بمعانی رسانید^{۲۱} ، زه آب حکمتها^{۲۲} موزون
از درون ایشان بگشاد ، تا ایشان چنانک^{۲۳} خواستند در ملک کلمه بجد

- ۱ - ب : کلمه «تو» ندارد ۲ - قرآن مجید آیه ۲۷۲ سوره دویم
« البقرة » ۳ - ج : از جواهر ۴ - ج : پس از چندین . ب ، ط : آنکه این
چنین ۵ - ب ، ج : نوش کنی . ک : شربت نوش کنی ۶ - م : آنگاه شکر
شکر او را فراموش کنی . ب : پس شکر شکر او فراموش . ک : و شکر آن فراموش .
متن برابر با ج- است . ۷ - ج : و آخرای عزیز من تو خود دانسته که . ب ،
ک : تو خود دانسته ۸ - ج : این هفت و چهار روح افزای آدمی و زادگان .
م : آدمی زادگان ۹ - ج : و این این ۱۰ - ج : افزوده : سهی
۱۱ - ج : آنست
۱۲ - ب ، ت : این کرد ۱۳ - قرآن مجید آیه ۷۲ سوره هفدهم « بنی
اسرائیل » ۱۴ - ج : در عالم فناشان . ک : در فناشان . ب : و در بقا و فناشان .
۱۵ - ج : بر عالم حیوانات ۱۶ - ج : امید ۱۷ - ج ، ب ، ط : این کرد . ک : کردند
نشانش اینک . م : « کی » ندارد ۱۸ - قرآن مجید آیه ۲۷ سوره دوم « البقرة »
۱۹ - ج : باز از این برگزیدگان . ب : باز از انسان ۲۰ - ب : « را » ندارد ۲۱ -
ج : بخله عالم معانی رسانید . ب : بمعانی رسیده ۲۲ - ج ، ک : و ذهاب
حکمتهای . ب : زه آب حکمتهای ۲۳ - ب : از درون نشان بگشاد تا چنانکه ایشان
ک : از درون جان او بگشاد تا ایشان چنانکه

و هزل بر قضیت سجیت تصرفی میکردند^۱، و گشاد نامه از دیوان وهم
و خیال^۲ بافته بودند، چون^۳ متصرف عالم کون و فساد آن امارت
تصرف^۴ کلمات دریشان بدیده^۵، میر میرانشان لقب داد^۶، بدین تشریف که^۷
الشعراء امراء الکلام، گفت اگر انسان^۸ از قشر سخن امیر حیوانند^۹
شما از لباب سخن امیر انسانید^{۱۰}، آنگاه در بوته ادراک، حق^{۱۱} در
باطل آمیخته را از یکدیگر دور کرد^{۱۲}، نیک را جلوه کرد و گفت^{۱۳}
اعطاء الشاعر^{۱۴} من بر الوالدین، و بدرار سوا کرد و گفت^{۱۵} الشعر مزه امیر^{۱۶}
ابلیس، پس^{۱۷} خرمن تخمیل و تحقیق مطالعه کرد^{۱۸}، گاه و الشعراء^{۱۹}
یتبعهم الغاوان^{۲۰} را از دانه^{۲۱} الاالذین آمنوا^{۲۲} جدا کرد، و پروردگان^{۲۳}
گلشن تقدیس را در میدان من تبعیض تاج تنصیص بر سر نهاد^{۲۴}، کی وان

-
- ۱- ج: هزل قضیت بر سجیت متصرف. ب: تصرف میکردند ۲- م: وهم
خیال ۳- ب، ط: که چون
۴- ب، ت، ط: آن امارت امارت با نصرت. ک: و آن امارت و تصرف
۵- ب: بدیدند ۶- ب: لقب دادند. ج: کلمات درید بر سیر سیرایشان
درایشان خطاب فرمود ۷- ب، ت، ط: افزوده: چنانکه مهتر میفرماید که
م: «که» ندارد. ۸- ب: ایشان را ۹- ب: خوانند ۱۰-
ب: ایشانید ۱۱- ج: زرحق ۱۲- ب، ت، ط: جدا کرد ۱۳- م: نیک
«را» ندارد. ب: نیک جلوه کرد و گفت. ک: جدا کرد نیک را گفت ۱۴- ب،
ت، ط: اعطاء الشعراء. ک: اعطی الشاعر ۱۵- م: «و گفت» ندارد. ک:
بدرار سوا کرد گفت ۱۶- ب، ط: من امر. ک: الشعراء من امراء ۱۷-
ج: و پس ۱۸- ک: پس خرمن تحقیق و تخمیل را مطالعه کرد ۱۹- ج: و
کلمة الشعراء. ب: و گاه الشعراء ۲۰- قرآن مجید آیه ۲۲۴ سوره بیست و ششم
«الشعراء» ۲۱- ج: از مغز ودانه ۲۲- ب، ج: افزوده: و عملوا الصالحات
قرآن مجید آیه ۲۲۷ سوره بیست و ششم «الشعراء» ۲۳- م: پروردگان
۲۴- ک: تقدیس را تاج بر سر نهاد در میدان. و «من تبعیض» ندارد. ج: در
میدان تحقق تاج تصدیق. ط، ت: در میدان تاج تنصیص من تبعیض بر. ب:
را تاج تنصیص من تبعیض بر سر نهاد و گفت

من الشعر لحكمة^١ ملو- نان^٢ گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانه^٣ لان یمتلی جوف
احد کم قیحا حتی یریه^٤ خیر له من ان یتلی شعرآ^٥، ایشان را خا کسار^٦
دو جهان گردانید، و بدین اشارت که فرمود: که احثوا فی وجوه المداحین
التراب^٨، تاهر ژاژخای و هرزه درای^٩ دعوی امراء الکلامی نکند،
که این تشریف مسلم^{١٠} شاعر مسلم راست، نه « فاجرو^{١١} ظالم را، و
آن « شاعر مسلم^{١٢} توئی، برای^{١٣} آنک این دُرها کی تو در این
دُرچ^{١٤} درج کرده، صدف گشایان ازل دانند، و این شکرها که در این
قمطر هاء حکمت تو تعبیه کرده^{١٥}، شکر گران ابد شناسند. و دیگر
قسم سیوم^{١٦} از آن خبر کی گفتمی و ولد صالح یدعوا^{١٧} له بعده واته، این
خود بدین خلعت مخصوص توئی، از برای آنکه فرزندان^{١٨} که فرزند گانی^{١٨}
باشند فرزندان^{١٩} تواند، « کدام فرزند زاد از ارحام^{٢٠} توالد و تناسل
خلف تر از فرزندان تو^{٢١}، و کدام دلبند روی نمود از مشیمه کون و
فساد^{٢٢} با شرف تر^{٢٣} از دلبندان تو، از روزگار عباس جنود کی^{٢٤}

-
- ١ - م : کی ان من الشعر لحکما . ب : ان من الشعر لحکمة - متن موافق - ج - است
٢ - ج : و ملونان و ملونان . ب ، ط : و ملونان . ک : ملونان ٣ - ج : زاید و
کارد کی - م ، ک : بدو کارد « دال در - ک - خط زده شده است » ب ، ط : بدو کارد
و تازیانه - م : از بدو کار ٤ - م : ان یریه ٥ - ج : الشعر ٦ - ب : زدو ایشان را ٧ -
ج : و ایشان را سر بزد و اهل باطل را خاکسار ٨ - متن موافق ج است و درم : احثوا
التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص ٩٩ و ص ١٢٧ ج ٦ حلیة الاولیا »
٩ - ج : ژاژ خائی و هرهرزه درائی . ب ، ط ، ک : تاهر ژاژخائی و هرزه درائی
١٠ - ک : « مسلم » ندارد ١١ - م ، ط ، ک : ندارد ١٢ - فقط در - ج - است
١٣ - ج : از برای ١٤ - ب ، ط : درج دولت ١٥ - ک : در این قمطر تو
تعبیه کرده ١٦ - ج ، ک : سوم . م . سه ام ١٧ - ب ، ط ، افزودده : بالخیر
١٨ - ج : فرزندان کافی . ب ، ط : فرزندان^{١٨} که کافی . ک : که فرزندان گانی ١٩ - ج : آن
فرزندان ٢٠ - ب ، ط : آن ارحام ٢١ - ج ، ندارد . ب : خلف ترا فرزندان
٢٢ - ج : کون فکان - ط : روی نمودار مشیمه کون و فساد ٢٣ - ب ، ط :
شریف تر ٢٤ - ب ، ط : عباس جیور که . ک : عباس جلود که .

معلمی بود، تا عهد^۱ تو که معلم زاده^۲، کرا دیده^۳ چو^۴ فرزندان خویش نیک بخت، و بسیار رخت، و سزای تخت، همه بر ذروه^۵ فلك^۶ اعظم ساکن، همه از صرف روزگار این، چرازیرا^۷ آفتابی را که شرف او^۸ از شرف عرش باشد^۹ زحمت کسوف روی او^{۱۰} سیاه نتواند کرد، و گوهری^{۱۱} که «کان» کن فکان زاید^{۱۲}، صدمت استحال^{۱۳} تر کیب^{۱۴} او را از هم فرو نتواند^{۱۵} آورد^{۱۶}، و ولد صالح این چنین فرزندان باشند^{۱۷}، و کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند^{۱۸}، نه از اجسام مرکب تر کیب پذیرفته^{۱۹}، فرزند شاعران^{۲۰} سخن شاعران^{۲۱} بود، و در این^{۲۲} معنی استاد باستان این داستان زدست^{۲۳} و این گوهر سفته^{۲۴}

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزنی هرگز

ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه^{۲۵}

وای دریغا^{۲۶} که خردمند را باشد فرزندان^{۲۷} و خردمند نی

-
- ۱ - ج : معلم و عالم تا روزگار ۲ - ج : که دیده کدام فرزند را چو . ب : که دیده چون . ک : که دیده چون ۳ - ک : پرورده فلك ۴ - ج : چه ازیرا . ک : چرا ایرا ۵ - ج : آفتابی که شرف او - ک : آفتابی که ۶ - ج : باز شد ب : بود ۷ - ج : ویرا . ب ، ک : او را ۸ - ب ، ج : و گوهری را ۹ - ج : که از کان کن فکان آمده باشد . «کان» ندارد ۱۰ - ب ، ت ، ط : ترتیب ۱۱ - ج : فرود نتوانند . ک : او از هم فرود نتواند ۱۲ - ب ، ت ، ط : گشاد . ک : آورد ۱۳ - ج : صالح چنین فرزند باشد . ب : این چنین فرزند باشد ۱۴ - در - ج ، نیست . ب : باشد ۱۵ - ب ، ت ، ط : گرفته بجای « پذیرفته » و م ، ک ، اصلا این کلمه را ندارد ۱۶ - م ، ندارد و از ج ، ک ، گرفته شده است ۱۷ - م ، ک : در این ۱۸ - ب ، ت ، ط : چنانکه استاد باستان گوید در این معنی ۱۹ - فقط در ، ج ، است ۲۰ - این بیت را ندارد و در - ک : چنین است :

ندارد میل فرزانه بفرزند و بر هر کو بود از نسل و پیوند

و افزوده : و بدین هردو نسل فرزانه و دیگری گفت که ۲۱ - ک : آ . و دریغا ۲۲ - ک : آید فرزندان « کلمه آید الحاقی است »

ورچه ادب دارد و دانش پدر^۱ حاصل میراث بفرزند نی
 و پدر را چه گناه چون فرزند بی حاصل باشد، پس^۲ فرزند
 صورتی^۳ بیشتر سبب آرایش دودمان باشد؛ که^۴ انما اموالکم و
 اولادکم فتنه^۵، اما فرزند فطرتی و فطنتی^۶ و فکرتی^۷ سبب آرایش
 خان و مان باشد^۸، که لله کتر^۹ تحت العرش هفاتیحه السنة الشعراء، اما
 چه فائده از آن^{۱۰} آمده، اگر چی^{۱۱} زادگان تو لؤلؤ^{۱۲} شهوارند، اما از
 حفظ^{۱۳} و کلائت چون تو صدف^{۱۴} نابر خوردارند، ای عافاک الله، فرزندان
 که مدد از قوی^{۱۵} شهوانی دارند^{۱۶}، عاقلان^{۱۷} در تقویت^{۱۸} ایشان تیغ
 می بردارند^{۱۹}، پس آزادگانی^{۲۰} که مادت از جنبش^{۲۱} روحانی دارند
 و عاقلان^{۲۲} از تربیت ایشان سپر چرا بکنند^{۲۳}، دارندگانی که بختگان
 دم^{۲۴} روح الله باشند^{۲۵} ایشان را فرو^{۲۶} گذاشتن خامی باشد^{۲۷}، نگاریدگانی^{۲۸}
 کی اندام از عقل کل یافته اند^{۲۹}، اجزای ایشان از هم فروگشادن^{۳۰}

- ۱- ب، ت، ط: و زادب و دانش و فضل و حسب ۲- در نسخه م، ک: نیست
 ۳- ب: باشد فرزند صورت ۴- ک: بود
 ۵- ج: افزوده: قوله تبارک و تعالی، ب: قوله تعالی. ک: افزوده: دلیلش
 اینک ۶- قرآن مجید آیه ۲۸ سورة هشتم «الانفال» ۷- از نسخه ج، است
 ۸- کلمه «باشد» در م نیست ۹- ج- که ان الله تعالی کنز ۱۰- ب، ج، ک:
 از این ۱۱- ب، ج: اگرچی که-ک: که اگر چه ۱۲- ج: هریک لؤلؤ. ک:
 همه لؤلؤ ۱۳- ج: اما از حفظ- م: اما ندارد ۱۴- ج: از صدف. ب: از
 صدف تو ۱۵- ک: از قوت. ب، ط: قوای. ج: مدد قوایم ۱۶- ب، ت، ط:
 شهوانی اند-ج ۱۷- ک: غافلان ۱۸- ج: از تقویت- ب، ت، ط:
 در تربیت ۱۹- ج: بردارند. ب، ط: برمی دارند. م: می پردازند ۲۰-
 ب، ج: زادگانی ۲۱- ک: حبس ۲۲- ج: غافلان ۲۳- این جمله در
 ت، ط: نیست ۲۴- ب، ت، ط: کسانی اند که بختگان دم ۲۵- ج: اند
 ۲۶- ک: فرود ۲۷- ج: خام کاری بود. ب، ط: خامی بود ۲۸- ج:
 و نگاریدگانی. ب: نگارندگانی ۲۹- ب، ت، ط: باشند ۳۰- ج: فروگذاشتن

بی اندامی باشد ، جان^۱ فزایانی که سبب^۲ دستیار حیات^۳ تو باشد
آسان آسان از ایشان پای بیرون^۴ نتوان نهاد ، دل ربایانی^۵ که مدد
پایداری اسم تو باشند ، خیر خیر دست از ایشان^۶ باز نتوان داشت ،
دل خواهی را^۷ که مربی چون تو کریمی باشد در یتیم او را چه باید
که یتیم مانده^۸ ، سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی^۹ باشد ، سپاه سالار
بی یار او^{۱۰} چه واجب کند که بی یار بود^{۱۱} ، آن چندان در یتیم را^{۱۲} در
دست مشتی خرزى فروش یتیم^{۱۳} کرده ، و آن چندان غریب خوش روی
را از راه غریب شماران^{۱۴} آواره کرده ، تا گاه^{۱۵} صاحب غرضی تپانچه شان^{۱۶}
زند ، و گه صاحب علتی جمدشان^{۱۷} کند ، عروسانی که حجله^{۱۸}
ارباب الهی را شایند ، در حجره^{۱۹} ارباب ملاهی مانده^{۲۰} ، و گوهرهایی
که ملك ملكان را زبید ، در سلك اصحاب الجراب و المحراب^{۲۱} کشیده
تا کی برنجینی^{۲۲} ، و او نیز بدروغ^{۲۳} آن کلمات زرین را از روی قلابی در
صورت مس سرخ بر نایبانیان^{۲۴} رائج میکنند ، و کس نه^{۲۵} کی دست آن

-
- ۱- ب : بود و جان ۲ - ك : باشد سبب ترایانی که اختیار تو
باشند ۳- ك : دستیار جان ۴- ب : از ایشان بیرون ۵- ج : ودل ربایانی
۶- ج : از ایشان دست ۷- ك : دلخواهانی را ۸- ب : « مانده » ندارد
۹- ج ، ب ، ك : حکیمی . م : حکیم ۱۰- ج : با سپهسالاری او . ت ، ط : یا
سپهسالاری بی یاری . ب : سپاه سالاری بی یاری او ۱۱- ج : بودن ۱۲- ك :
یتیم او را چرا باید که یتیم ماند ۱۳- ج ، ك : پیروزی فروش . ب : پیروزفروش
۱۴- ب : غربت شماران . ج : غربت شماری آن ۱۵- ب ، ج ، ك : تا که
۱۶- ج ، ب : تپانچه . ك : توانچه شان ۱۷- م : گاه صاحب غلطی جمدشان .
ب : و صاحب علتی جمدشان ۱۸- م : حجره ۱۹- ج : که در حجره ۲۰-
ج : مانده اند ۲۱- م : المحراب . ك : المحراب ۲۲- ج : تا کسی برنجینه . ب :
تا کی برنجین . ك : تا که برنجی و نیز . « مقدار يك سطر ازك- افتاده است و
عبارت در این نسخه چنین است : در حجره اصحاب الجراب و المحراب »
۲۳- م : دروغ . ت ، ط : او نیز فروغی از سردروغی . ب : فروغی از سردروغ
۲۴- م - نایبانیان آن ۲۵- ج : بر صاحب قوتی نه . ب ، ط : و کسی نه . ك : و کس نه

قلاب^۱ بحسبت ببرد^۲. و گاهی سمای از سم جهل نیکوئی او میبرد^۳ و حاذقی نه^۴ کی از راه شفقت تریاکی^۵ آمیزد. و گه شروانی از روی شربری او را شریانی می دهد^۶، آزاده نه که این^۷ گوهر پاك را از این پیکار^۸ برهانده. گه شعری^۹ آن خوشرویان شعری تابش را چون شعر خویش می نهد^{۱۰}، و جوانمردی^{۱۱} نه که او را از این لوٹ و ناخوشی نجات دهد^{۱۲}. حلاجی^{۱۳} سپیدکار^{۱۴} روی این دارندگان^{۱۵} سیاه می کند، و غیوری^{۱۶} نه که او را بسفر آب سیاه توشه^{۱۷} در انبان نهد، این چنین مشتی^{۱۸} و سالوسی^{۱۹} ناکس دنس، تهی نفس پرهوس^{۲۰} هرزه پوی^{۲۱}، بدعت جوی^{۲۲}، سنت شوی، ناموسی، سالوسی، افسوسی^{۲۳}، پرخیانت، بی صیانت، بی دیانت، همه دل ذل، و سر^{۲۴} شر، و جسد حسد، و عقد^{۲۵} حقد، این چندین^{۲۶} کریم و کریمه را چون قبطنیان فرعون مر بنی اسرائیل

- ۱- ج : قلابان ۲- ب، ت، ط : نخست ببرد . ك : بحسبت دست آن ببرد
 ۳- ج : سمای بی سمو از سم نیکو روی ایشان را . ب : و گاهی سمیائی از سم جهل نیکوئی . ك : و گه سمای از سم جهل سمیای نیکوی او می برد (آنچه میان علامت « » گذارده شده در بعض نسخ نیست) ۴- م : و کس نه
 ۵- ب، ت، ط : تریاکی ۶- ج : که از سر سردانی از سر شربری مرایشان را شریانی می زند و . ك : و که شریانی از روی شربری او را شریانی میدهد . ب : که از سر سردانی از سر شربری او را شریانی میزند ۷- ج : آن
 ۸- ج : از پیکار . ك : از بیداد ، از این پاك
 ۹- ج : و گاه شعری بی شعار . ب، ت، ط، ك : که شعر . ۱۰- ب : خود می نهد . ك : خویش می کشد ۱۱- م : جوانمردی ۱۲- م : رساند
 ۱۳- ب، ج : و گاه حلاجی . ك : و گاه حلاج ۱۴- ب : سپیدکاری ۱۵- ج : روشنان ۱۶- م : غیوری ۱۷- ج : بسبب سفر آب سیاه نان سفید در . ب : بسبب سفر آب توشه سیاه در . ك : بسبب سفر آب سیاه توشه در
 ۱۸- ب : این مشتی ۱۹- فقط در-ج-است ۲۰- ب، ت، ج، ط : افزوده : اخرس خمس ۲۱- ج : هرزه گوی ۲۲- ب، ت، ج، ط : افزوده : سست خوی
 ۲۳- ج- این کلمه را ندارد ۲۴- ب، ج : و همه سر ۲۵- ك : عقد « بی و او عطف » ۲۶- ج، این چنین

را ۱ اسیر کرده ، و تو عصای کلیمی^۲ در کوشه خانه نهاده^۳ ، مهر
بی مهری بر لب زده^۴ ، و گوش هوش گم کرده^۵ ، « این از تو افاضل
نپسندند ، و این سستی را هرگز بجائی نهند »^۶ این چنین^۷ توانی از^۸
مردم توانا ، سادات عصر و کافه اشراف و جمهور افاضل ، بر گرانجانی
نهند^۹ نه بر تن « آسانی »^{۱۰} ، و این کاهلی بر غافلای حمل کنند^{۱۱} « نه بر
عاقلی »^{۱۲} و نیکو گفته است متنبی^{۱۳}

ولم ارفی عیوب^{۱۴} الناس شیئاً کتقص القادرین علی التمام^{۱۵}
پس چون اکنون^{۱۶} ، حال برین جمله است^{۱۷} ، از دفتر کاهلی این مثل^{۱۸}
پیش چشم جسم^{۱۹} مبارک که : ۲۰ : الکسل احلی من العسل^{۲۱} ، و از^{۲۲} لوح محفوظ
عقل این نکته در گوش^{۲۳} هوش خوان ، که « الکسل باب من الزندقة^{۲۴} ،
از قفس^{۲۵} عافیت بیرون جه ، و عاقبت را بند بر نه ، که من تفکر فی العواقب^{۲۶}
لم یشجع^{۲۷} ، و آن^{۲۸} یتیمان روی سخوده را از آب زندگانی روی بشوی ،

-
- ۱- ج - مر بنی اسرائیل را . ك : و بنی اسرائیل م : بنی اسرائیل را
۲- ك : کریمی ۳- ب ، ج : نهاده و ۴- ب ، ت ، ط : نهاده
۵- ك : لم کرده ۶- از نسخه ج . افزوده شده ۷- ج - « این چنین »
ندارد ۸- ك : ناتوانی از ۹- ب ، ج : حمل کنند ۱۰- ج - ندارد
۱۱- ت ، ط : اختیار کنند - ب : اختیار کنند نه بر عاقلی و کاملی ۱۲- ج - ندارد
۱۳- ج : و نیک گفته است استاد متنبی . ت ، ط : چنانکه متنبی گوید در این
معنی . ۱۴- ب : من عیوب ۱۵- م - التمامی
۱۶- ب ، ج : پس اکنون چون ۱۷- ب ، ت ، ط : بود ۱۸- ج : مثال ۱۹- م :
چشم جسم . ب ، ج ، ك « جسم » ندارد ۲۰- « که » در-م- نیست ۲۱- ج ،
افزوده : و دیگر گفت الکسل باب من الزندقة ۲۲- م : از . ب ، ج : و از ۲۳- ج :
از گوش ۲۴- نسخه ج- این عبارت چون در پیش ذکر آن شده در اینجا نیامده
است . ك : من زندقه . ب ، ت ، ط ، ك : در اینجا افزوده : من تفکر فی العواقب
لم یشجع ۲۵- ك : قفس ۲۶- ك : من کثر ذکر العواقب . م : من کثر العواقب .
ك : من تفکر بالعواقب ۲۷- از فرمایشات علی علیه السلام است « رجوع شود
بعقد الفرید ج ۱ ص ۱۷ ۲۸- ج : پس آن . ب : و آن

وآن عروسان^۱ زلف بشولیده^۲ را بشانۀ روحانی جعد بنشان^۳ ، بعضی را ارسلان خاص^۴ ادریس مخوان ، بعضی را بابتکین عام^۵ ابلیس، کی^۶ العدل میزان الرحمن و الجور مکیال الشیطان ، بعضی^۷ را در گلشن حفظ جلوه مکن ، و قومی را در گلخن نسیان رسوا ، آن^۸ فرمانی که از صدر نبوت صادر گشتست^۹ کمر امثال^{۱۰} بر بند ، کی سو و او^{۱۱} اولاد کم فی العطیة ، گفت زادگان شامدادگان حقدند، همه را چون جرم پروین^{۱۲} پشت در پشت دارید ، و چون «پیکر»^{۱۳} دوپیکر روی در روی ، چون چنین فرمودست ، پس^{۱۴} آن^{۱۵} آئینۀ جانها را^{۱۶} چون دندانۀ شانۀ^{۱۷} یکسان دار ، و آن سوهان دلها را چون دندانۀ اره یک تیغ^{۱۸} ، آن رحمها بریده را^{۱۹} پیوند ، تا مادت مدت^{۲۰} عمر تو گردد ، که صلاۀ الرحم تزیید^{۲۱} فی العمر ، حسن^{۲۲} عهد بر آن مهجوران «حفظ»^{۲۳} تازه کن ، تا سبب^{۲۴} هم طولیگی ایمان تو گردد ، کی ان حسن العهد من الایمان ، آن گوهرها پراکنده را در یک عقد عقد کن ، و آن دینار هاء قراضه شده را در یک بوته^{۲۵} نقد کن ، که اگر نقد^{۲۶} زادگان نسل مشروعست، نقد^{۲۷} فرزندان

- ۱ - ج : عروسان م. : غریبان ۲ - ب ، ج ، ک : بزولیده ۳ - ب ، ت ، ط : بیفشان
 ۴ - ج . با ارسلان — ب ، ت ، ط : با ارسلان شاه . ک : و بعضی را ارسلان خاص
 ۵ - ج : ابتکین عام . ط ، ک : آبتین عام . ک : و بعضی را بابتین عام
 ۶ - ک «کی» ندارد ۷ - ب ، ج : و بعضی ۸ - ج : و آن
 ۹ - ج : کشته است - ب : گشت ۱۰ - ب ، ت ، ط : انقیاد ۱۱ - ب ، ت ، ط : سو . ک « سو و او » ندارد ۱۲ - بوم پروین ۱۳ - م « پیکر » ندارد
 ب ، ج : و چون جوهر ۱۴ - ج : کلمۀ « پس » ندارد ۱۵ - ت ، ط : این
 ۱۶ - ک : چون چنین است پس تو آئینه جهان را
 ۱۷ - ب : دندانۀ شان ۱۸ - ج : یک تیغ کن ۱۹ - ج : آن زخمهای بریده را . ب : زخمها را
 ۲۰ - ج ، تا مادت طول . ب ، ط : مدد ۲۱ - ک : یزید ۲۲ - ج : و حسن
 ۲۳ - م : کلمۀ « حفظ » را ندارد . ج : مهجوران حفظ . ب : بر مهجوران حفظ - ک : بر آن مهجوران حفظ . ۲۴ - ط : که سبب ۲۵ - ب : در یک بوته - م : یک بوته
 ۲۶ - م - نقل — ک : نقد ۲۷ - ک : نقد . نسخ دیگر : نقل

عقل هم نامنوع^۱ است. چون عروس جان من از گفت^۲ او این^۳ پیرایه بر بست^۴، من از راه ناز نیاز را^۵ سلاح خود ساختم^۶، بهانه خانه و دانه آوردم، عذر تعذر^۷ جامه و جام^۸ گفتم، که بی یساری^۹ و چهار دیواری این خدمت^{۱۰} میسر نشود.

این فصل چو بشنید زمن^{۱۱} دست ببر زد

صدر حمت از الله بر آن^{۱۲} دست و بر آن بر

همی دست قبول و اقبال^{۱۳} بر سینه مبارک زد^{۱۴}، در حال از بهر دفع^{۱۵} بی انصافی زمستان را^{۱۶} آفتابکده بر آسمان همت بفرمود^{۱۷}، تابساختند، و ز^{۱۷} بهر سپر^{۱۸} تیغ تابستان را فرمان داد، تا سایه بانی بر آفتاب^{۱۹} گرم بر بستند^{۲۰}، و ز بهر غدا بر میکائیل^{۲۱} کی میکایل^{۲۲} ارزاق بدست اوست^{۲۳} خط^{۲۴} رائج نبشت^{۲۵} و ز برای^{۲۶} لباس از جامه خانه عفت^{۲۷} و عافیت بستان وار خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانید، و خرج را^{۲۸} که چرخ آن

-
- ۱ - ب، ت، ط: نامنوع-م: ممنوع ۲- ج: از گفت و گوی ۳- ج «این» ندارد ۴- ج: بر بستند ۵- ک: من از راه ناز و نیاز را ۶- ب: از راه نیاز ناز را ۶- م، ط: سلاح او ساختم- متن با-ک- مطابق است ۷- ج: عذر تعذیر ۸- م: عذر و تعذر ۸- ب: و جامه ۹- ب، ج: که بی یساری ۱۰- م، ک: بی یساری ۱۰- ج: چنین کاری ۱۱- ک: از من ۱۲- ب، ج: صدر رحمت بر آن ۱۳- ک: اقبال و قبول ۱۴- ب، ت، ط: نهاد ۱۵- م: از دفع ۱۶- ک: از بهر ۱۶- م: طیب ملکوت از این علت جسمانی «این جمله در اینجا بی مناسبت افتاده و غلط است» ۱۷- ب: همت بفرمود- در ج، ک: است بفرمود ۱۷- ک: بساخت و از ۱۸- ج: سپر ب، ک: سیر ۱۹- م: سر ۱۹- ب: بر آفتاب ۲۰- م: از آفتاب ۲۰- ب، ج: بستند ۲۱- م: غدا بر میکائیل متن با-ک- برابر است ۲۱- ج: غدی میکائیل را ۲۲- ب: غذای میکائیل ۲۲- ب، ج: که میکال ۲۳- م: کی میکائیل ۲۳- ک: که میکال ۲۳- ت، ط: بردست اوست ۲۴- ب: دست اوست ۲۴- ب: یکسال خط ۲۵- ک: خطی ۲۵- ک: نبشت ۲۶- ک: و از برای ۲۷- ب، ت، ط: از جامه خانه رفت ۲۷- ک: در جامه خانه عفت ۲۸- ج، ک: که چرخ-م: «که» ندارد

تکفل نتوانست^۱ کرد، او تکفل کرد^۲، در جمله هر مزاحم^۳ کی خاطر را از آن نبوتی^۴ خواست بود، همه رخنه‌ها^۵ بر بست سوی جان، و هر دل گشای^۶ کی جان را از آن تسلیتی^۷ نتوانست^۸ بود همه را راه بگشاد^۹ سوی دل، آتش گویم کی آن مصطنع ربانی^{۱۰} گفت: و اصطنعتك «لنفسی»^{۱۱}، و آن مکلم رحمانی که و کلم^{۱۲} الله موسی تکلیما^{۱۳}، در مناجات خود^{۱۴} گفت: الهی طفت البلاد و جربت^{۱۵} العباد و انت خیر من الكل. این^{۱۶} بدان گفتم کی از کافه^{۱۷} خلق من او را چون نام او^{۱۸} احمد یافتم، و او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد^{۱۹}، در جمله^{۲۰} آن صدر باقی باد^{۲۱} در جان بازی و دل نمود کی^{۲۲} هیچ در باقی^{۲۳} نکرد، چش گویم جز آنکه^{۲۴} استاد^{۲۵} فرخی گفته است^{۲۶} در حق

- ۱ - ب، ت، ط: و چرخ را که تکفل خرج آن نتوانست ۲ - ك: تکلف کرد
 ج: تکلف گردد. ب، ت، ط: او تکلیف فرمود. ۳ - ب، ط: تزاومی
 ۴ - ب: نغرتی. ك: از آن بوی «در اصل نبوتی بوده و بیوی تغییر داده شده»
 ۵ - ب، ت، ط: رخنه‌هاشان. ك: رخنه‌هاشان سوی جان بر بست ۶ - م: دل گشای را
 ۷ - ب: تسلی. ك: که دل از آن. ۸ - ب، ت، ط: خواست ۹ - ج: از راه. ك: همه را سوی دل راه بگشاد ۱۰ - ب، ج: و آتش گویم. ك: آتش گویم که آن مصطنع ربانی که - م: آتش گویم کی آن مصطنع ربانی ۱۱ - کلمه «لنفسی» فقط در - ج - است. ك: و صنعتك ۱۲ - ب، ط: و آن متکلم روحانی و کلم. ك: و آن مکلم رحمانی و کلم ۱۳ - قرآن مجید آیه ۱۶۲ سوره چهارم «النساء». کلمه «تکلیم» در - ك - نیست ۱۴ - ب، ت، ج، ط: ندارد. ك: در مناجات گفت طفت ۱۵ - ب: و گفت طلعت البلاد. حریت. ت، ط: طلعت البلاد و حریت ۱۶ - ج: و این ۱۷ - ب، ط: در کافه ۱۸ - ب: «او» ندارد ۱۹ - م، ج: مسعود کرد ۲۰ - ج: و در جمله ۲۱ - ب، ج: باقی باد. ك: باقی باد که. م: باقی ۲۲ - ت، ط: و دل نمود که - ب: و در جان بازی دلی نمود که ۲۳ - م، ج، ك: باقی نکرد ۲۴ - ج: چه اش گویم جز چنانك. ت، ط: چگویش جز آنکه. ب: چه گویش ۲۵ - ب، ت، ط: افزوده. حکیم ۲۶ - ج: گفت. ب، ت، ط: گوید در این معنی

ممدوح خود، شعرا^۱»

هرچه^۲ نگرم قصه^۳ من با کرم او

چون قصه^۴ آن اشتر و ماهست^۵ و عرابی

آن چوهم نام خود^۶؛ عدیم المثل، و آن چونام پدر خویش^۷ مسعود بخت

چون «جان» آزاد مرا^۸ بخلق بنده^۹ کرد، و مرا بقبول اقبال خود^{۱۰}

خرسند کرد، من نیز^{۱۱} جان خود را شاد کردم^{۱۲}، و این قطعه انشاء و انشاد

کردم در حسب حال خود^{۱۳}، «و نام او در آخر قطعه یاد کردم، قطعه^{۱۴}»

گرچه چو تیشه از قبل^{۱۵} توشه و تراش

هرگز نبوده ام نه طمع را نه بیشه^{۱۶} را

و رچه ز زخم^{۱۷} تیشه^{۱۸} من بهر^{۱۹} يك خلال

هرگز نبود رنج درختان بیشه^{۲۰} را^{۲۱}

و رچند بیش از این سر من^{۲۲} زیر تیشه بود

آنکو همی^{۲۳} زشوشه^{۲۴} زر ساخت ریشه را

۱ - فقط در - ج - است ۲ - ب، ج : هرچه ۳ - م : هرچون ۴ - ب، ت، ط :

مست است ۵ - ج : آن چون هنام جود . ت، ط : همچون نام خویش

۶ - ب : آن همچو نام خویش . ك : آن چونام ۷ - م : چون نام پدر خود . ت، ط، ك :

پدر خویش ۸ - ب : و آن چون پدر خویش ۹ - ج : چون جان آزاد مرد را

۱۰ - م : چون آزاد مرا ۱۱ - ك : بند کرد

۱۲ - ج، ب : « خود » ندارد . ك : خویش ۱۳ - ب، ت، ط : من نیز م : نیز، ندارد

۱۴ - م : خود را دلشاد . ج : خود را چون از کرم او شاد کردم . ب، ت، ط :

خود را شاد و دل از قید تعلقات آزاد . ۱۵ - ج . و این قطعه را انشاد کردم -

ت، ط : در حسب حال خویش این قطعه را انشاد کردم . ك : و این قطعه انشاد

کردم ۱۶ - فقط در - ج - است و در نسخ دیگر نیست . ۱۷ - ب، ت، ط : من

زبی . ۱۸ - ج : تیشه ۱۹ - ت، ط : جو جسم . ب : جسم . ۲۰ - ب : از بهر

۲۱ - ب، ت، ط : قد خم نکرده ام زبی شاخ بیشه را ۲۲ - ب : سر من م :

سومن - ج : ازین شعر من ۲۳ - ب، ت، ط : آن رفت وهم

لیکن کنون زبس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه^۱ را

د اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم^۲، آن

نوروز رویان را کی نزاہت^۳ جان پاک او را بایستند^۴، آنرا در یک

شبستان فرستادم، و آن^۵ چالاکان کی خدمت دل^۶ او را شایستند^۷، بریک

عقبه^۸ جمع کردم، و تشبیبی^۹ برین نسق تحریر کردم، و ترتیبی

برین نهاد بنہادم و پیرداختم د این کتاب را^{۱۰}، برین تشیب

و ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب سلب نواب طلب^{۱۱}، آن قابل

دولت و قائل حکمت^{۱۲}، قبلہ اقبال و کعبہ آمال، خواجه ہشیار^{۱۳}

و مہتر^{۱۴} بیدار، عافیت بان^{۱۵} عاقبت^{۱۶} بین، حقایق خوان^{۱۷} دقایق بین،

حکمت نیوش حق شناس^{۱۸}، سخن گزار معانی^{۱۹} طراز، باری^{۲۰} عز اسمہ

اورا از حیات، و ما را از بقای او ممتنع دارد. و همچنانکہ^{۲۱} این مائده^{۲۲}

آسمانی بوجود جود او^{۲۳} آراسته گشت، هر لحظہ فائده ربانی^{۲۴} بجان

۱- ب، ج: بیشہ ۲- ج: بداشتم ۳- ج: آن روز را کہ مان را کہ

نزاہت. ک: آن روز رویان کہ نزاہت ۴- ج: شایستہ ۵- ج: این

۶- ج: دل خوش ۷- این سه سطر کہ در میان علامت گذاشته شدہ در نسخ

ب، ت، ط: نیست ۸- ب، ت، ط: و آنچه بر یک عقبہ ۹- م: تشبیبی

۱۰- ب، ج، ک: این دیوان- م، ندارد. ۱۱- ب، ت، ط: نواب سلب و صواب

طلب. ک: آن صواب سلب و نواب طلب ۱۲- ج: و قائل این دیوان

حکمت. ۱۳- ب، ت، ط: مشار ۱۴- م: و مہتری ۱۵- ب: «عافیت بان»

ندارد ۱۶- ج: و عاقبت ۱۷- ج: آن حقایق بین ۱۸- ج: دقایق دان آن

حکمت نیوش حق شناس آن- ت، ط: حکمت نیوش و آن نیک ہوش حق شناس

آن. ب: دقایق و آن نیک ہوش حق شناس ۱۹- ب، ت، ط: معنی ۲۰-

ب: کہ باری ۲۱- م: همچنانکہ ۲۲- م: مایہ ۲۳- م: بوجود اوت، ط:

بوجود جود اجود اورا ۲۴- ج: فضل ربانی. ب، ت، ط: فائده رحمانی.

وجاه او بیوسته باد^۱ ، تاجهد و توفیق^۲ هم طویلله اند^۳ : همچنین موفقش
دار^۴ بر جلوه^۵ کردن علم و حکمت ، بر جلوه کردن اصحاب حق و
حقیقت ، بر تفخیم و تعظیم ارباب ذوق و طریقت ، « آمین رب العالمین »^۶
والحمد لله علی منه و افضاله ، والصلوة علی نبیه محمد و آله^۷

فهرست جميع التأليف عشرة ابواب

الباب الاول	في التوحيد والتمجيد ^١
الباب الثاني	في ذكر كلام الباري عزو علا ^٢
الباب الثالث	في نعت النبي عليه السلام وفضائل اصحابه رضي الله عنهم ^٣
الباب الرابع	في صفة العقل ^٤
الباب الخامس	في فضيلة العلم ومعنى العشق و حالاته ^٥
الباب السادس	في ذكر نفس الكلى ومراتبه وكمال العقل ^٦
الباب السابع	في صفة الافلاك والبروج ودرجات القلب والعشق والانس ^٧
الباب الثامن	في مدح السلطان بهرامشاه و امرائه واعيان دولته ^٨
الباب التاسع	في الحكمة والامثال والمثالب ^٩
الباب العاشر	في صفة تصنيف الكتاب ^{١٠}

-
- ١ - ج : في التقديس والتجيد والتعظيم - ي ، ل : في التوحيد والتمجيد والتنزيه والتحميد
- ٢ - ج : في نعت النبي صلى الله عليه وآله
- ٣ - ج : في صفة العقل - ي ، ل : في نعت النبي المصطفى و اصحابه واولاده صلوات الله عليهم اجمعين - ي : افزوده : و مناقب امير المؤمنين علي بن ابي طالب واولاده الحسن والحسين
- ٤ - ج : في فضيلة العلم - ل : في خلقه العقل
- ٥ - ج : في النفلة والقهور - ل . في فضيلة العلم
- ٦ - ج : في صفة الافلاك والبروج
- ٧ - ج : في الحكمة والامثال - ي ، ل : في درجات الفلك والعشق
- ٨ - ج : في العشق والمجبة - ي ، ل : في مدح بهرامشاه واعيان ملكه
- ٩ - ج : في حسب حاله وبيان احواله و فخر هذا الكتاب بكتب المتقدمين والتأخرين
- ١٠ - ج : في مدح السلطان بهرامشاه والصدور والقضاة

فهرست منظوم

باب او گرچه هست ظاهر ده	هست باطن به از صد و پنجه
باب اول بیان تحمید است	محض تنزیه و صرف توحید است
باب ثانی ثنا و نعت رسول	وان بهر چار یار گشته قبول
باب ثالث ز عقل گویم من	زانکه گنجد در او مجال سخن
باب رابع ز علم و خواندن علم	گفت خواهم ز روی دانش و حلم
باب خامس ز عشق و تعبیرش	کز کجا تا کجاست تأثیرش
باب سادس ز غفلت و نسیان	که چه مستولی است بر انسان
باب سابع ز حال دشمن و دوست	که بیایی هر آنچه سیرت اوست
باب ثامن ز گشت افلاکست	که چنین جایز است و یا باکست
باب تاسع ثنای شاه جهان	آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان
باب عاشر صفات این تصنیف	که نبینی دگر چنین تألیف



الباب الاول

در توحید باری تعالی

ای درون پرور برون آرای	وی خرد بخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان	حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین	همه در امر ^۱ تو زمان و زمین
آتش و آب و باد و خاک سکون	همه در امر قدرتت ^۲ بی چون
عرش تا ^۳ فرش جزو مبدع تست	عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست	از تنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت ^۴	رهبر جود و نعمت ^۵ و کرمت
هریک افزون ز عرش و فرش و ملک ^۶	کان ^۷ هزار و یکست و صد ^۸ کم یک
هر یکی زان بجا جتی منسوب	لیک نامحرمان از آن ^۹ محجوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان	محرم دید نام ^{۱۰} خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان	وحده لا شریک له گویان
صانع و مکرم و توانا اوست	واحد و کامران ^{۱۱} نه چون ما اوست ^{۱۲}
« حی و قیوم و عالم و قادر	رازق خلق و قاهر و غافر »
فاعل جنبش است و تسکین است	وحده لا شریک له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست	قدرتش نایب اسامی اوست

۱ - از امر ۲ - همه ذرات قدرت ۳ - با ۴ - س : و محترمت ۵ - س : رحمت
۶ - فرش ملک ۷ - زان ۸ - م : یکی و صد ۹ - ل : یکی است صد ۹ - م : از و
۱۰ - ذ : محرم راز دید ۱۱ - ل : محرم راز نام - س : محرم دام نام ۱۱ - واحد
کامران ۱۲ - ی : و هر جا اوست

- لا و هو زان سرای روز بهی^۱ باز گشتند جیب و کیسه تهی^۲
 برتر از وهم و عقل و حس و قیاس چیست جز خاطر خدای شناس
 هر کجا عارفی است در همه فرش هست چون فرش زیر نعلش عرش^۳
 هرزه داند روان بیننده آفرین جز با فریننده^۴
 آنک داند ز خاک تن کردن باد را دفتر سخن کردن^۵
 و اهب العقل و ملهم الالباب منشئی النفس^۶ و مبدع الاسباب^۷
 همه از صنع اوست کون و فساد خلق را جمله مبدع است و معاد
 همه از او و باز گشت بدو خیر و شر جمله سرگذشت بدو
 اختیار آفرین نیک و بد اوست باعث نفس و مبدع خرد اوست
 او ز ناچیز چیز کرد ترا خوار بودی عزیز کرد ترا^{۱۰}
 هیچ دل را بکنه او ره نیست عقل و جان از کمالش آگه نیست
 دل عقل از جلال او خیره^۸ عقل جان با کمال او تیره
 عقل اول نتیجه از صفتش راه داده و را بمعرفتش^۹
 سست^{۱۱} جولان ز عز ذاتش وهم تنگ میدان ز کنه و صفش فهم
 عقل را پر^{۱۲} بسوخت آتش او از پی رشک گرد مفرش او^{۱۵}
 نفس در مو کبش ره آموزیست^{۱۳} عقل در مکتبش نو آموزیست^{۱۴}
 چیست عقل اندرین سپنج سرای جز مزور نویس خط خدای
 نیست از راه عقل و وهم و حواس^{۱۵} جز خدای ایج کس^{۱۶} خدای شناس

۱ - هر دوزان سرای بهی ۲ - دست و کیسه تهی ۳ - ل : زیر پایش عرش
 ۴ - بیند ۵ - بر آفریننده ۶ - منشئی نفس ۷ - مبدع اسباب . م : مبدی الاسباب
 . ل : منتهی الاسباب س : مبدع الالباب ۸ - چشم عقل از جمال او خیره ، جسم
 و جان از جمال او خیره ۹ - عقل و جان از ، چشم جان با ، چشم عقل از
 ۱۰ - و : و رای معرفتش ۱۱ - پست ۱۲ - ذ : عقل را بی ۱۳ - کمردوزاست ،
 کمر دوزیست ۱۴ - نو آموزاست ۱۵ - ل : عقل و قیاس ۱۶ - هیچ جنبنده

عقل را جان و عقل ^۲ بر باید	عز و صفش ^۱ که روی بنماید
در مقامی که جبرئیل امین	عقل را خود کسی ^۳ نهد تمکین
جبرئیلی بدان همه صولت	کم ز گنجشگی آید؛ از هیبت
مرغ کانجا پرید پر بنهد	عقل کانجا رسید سر بنهد
گفتی او را شریک هوش میدار	هرچ را هست گفتی از بن و بار
نکند در قدم حدیث حدیث	جز بحس رکیک و نفس خبیث
کنه تو بس بود بمعرفتش ^۴	در ره قهر و عزت صفتش ^۵
چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز	چند از این عقل ترهات انگیز
پس بشایستگی ورا بستود	عقل را خود بخود چو راه نمود
برتر ^۸ از برگزیدها عقل است	کاول آفریدها ^۶ عقل است
نفس کل یک پیاده بر در او ^۹	عقل کل یک سخن ز دفتر او
عقل را کرده ^{۱۰} هم بعقل عقال	عشق را داد هم بعشق کمال
در ره کنه او چوما ^{۱۱} حیران	عقل مانند ماست سرگردان
آنک زین ^{۱۲} برترست آنست او	عقل عقل است و جان جانست او
کی توان بود کردگار شناس ^{۱۵}	با تقاضا ^{۱۳} عقل و نفس ^{۱۴} و حواس
از خدائی کجاشدی آگاه	گر نه ایزد ورا ^{۱۶} نمودی راه

۱- عزو و صفش ۲- ل: جان عقل ۳- ل: وهم خودرانه کس ۴- خ: آمد
 ۵- ذ: عزت و صفتش ۶- س، م: کنه تو بس است معرفتش، ل: کنه تو خود
 بس است معرفتش، ی: کنه مارا بس است ۷- ل: از آفریدها ۸- خ: بهتر
 ۹- از در او ۱۰- داد، کرده ۱۱- ل، ی: کنه معرفت ۱۲- م: آنچ
 آن، کم: آنچ، ف: آنچه ۱۳- بتقاضای ۱۴- م: نفس و عقل ۱۵- خ:
 این دوییت را اینجا افزوده:

بلبل عشق را ز گلبن جست
 نخری رنگ و بوی دمدمه تو

در ترنم نوای او از تست
 زین همه وا رهانم ای همه تو

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقیق بتوخت نیک بتاخت ^۱	عجز ^۲ در راه او شناخت ^۳ شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس	ورنه کشناسدش بعقل وحواس ^۴
بدلیلی حواس کی شاید	گو ^۵ ز بر پشت قبه کی باید
عقل رهبر و لیک تا در او	فضل او مرترا برد براو
بدلیلی عقل ره نبری	خیره ^۶ چون دیگران مکن توخری
فضل او در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل وگواست
ای شده از شناخت خود ^۷ عاجز	کی شناسی خدایرا هرگز
چون تو ^۸ در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
چون ندانی توسر ^۹ ساختنش ^۸	چون تو هم کنی شناختنش ^۹
وهمها قاصر است ز اوصافش	فهمها هرزه می زند لافش
هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت	مایه ^{۱۰} عقل سوی او غیرت ^{۱۰}
عقل وجان را مراد و مالک اوست	منتهای مرید و سالک اوست
عقل ما ^{۱۱} رهنمای هستی اوست	هستهها زیر پای هستی ^{۱۲} اوست
فعل او خارج از درون و برون	ذات او برتر از چگونه و چون

۱ - نتوخت نیک بتاخت - خ : عقل نشناختش چو نیک بتاخت - ف : نیک نتاخت
 ۲ - م : عقل - ۳ - ف : شتافت - ۴ - س : کی شناسدش ، م : کشناسدی - ل :
 ورنه شناسد این برای و قیاس - ۵ - م : خیزو - ۶ - م : از نهاد خود - ل :
 در نهاد خود - خ ، ج : از شناس خود - ی : از شناختن - ۷ - م : تو که - ۸ - س :
 سزای ساختنش - ی : تو سر شناختنش ، سزا شناختنش - ۹ - بساختنش - ۱۰ - م :
 غایت خلق در رهش غیرت مایه^{۱۰} عقل سوی او حیرت - خ : سایه^{۱۰} خلق سوی او
 حیرت غایت عقل در رهش غیرت - ۱۱ - عقل تارهنمای ، م : عقلا از برای - ۱۲ -
 ۲ : نفسها زیر پای هستی اوست ، هستها زیر پای هستی

ذات او را نبرده ره ادراك^۱ عقل را جان و دل در آن ره چاك^۲
 عقل بی كحل^۳ آشنائی او بی خبر بوده از خدائی او
 چه كنی وهم را بجستش حث^۴ كی بود با قدم حدیث حدث
 انبیا زین حدیث سرگردان^۵ اولیا زین صفاتها حیران^۶

فصل اندر وحدت و شرح عظمت

احدست و شمار از او معزول صدست و نیاز از او مخدول
 آن احد نی که عقل داند و فهم^۷ و آن صدنی که حس شناسد و وهم^۸
 نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد
 در دوئی جز بدو سقط نبود^۹ هرگز اندر یکی غلط نبود^۹
 تاتر ادر درون^{۱۰} شمار و شکست^{۱۱} چه یکی دان چه دو که هر دو یکیست
 بچرا گاه دیو بر زیقین^{۱۲} چه و چند و چرا و چون راهین^{۱۳}
 نه بزرگیش هست از افزونی ذات او بر ز چندی و چونی
 از پی بحث طالب^{۱۴} عاجز هل و من^{۱۵} گفتن اندرو جایز^{۱۶}
 کس نگفته صفات مبدع هو چند و چون و چرا چه و کی و کو
 ید او قدر تست و وجه بقاش آمدن حکمش^{۱۷} و نزول عطاش
 قدمینش جلال قهر و خطر^{۱۸} اصبعینش نفاذ حکم و قدر^{۱۹}

۱- ل: بذروه ادراك ۲- خ، ل: در آن ره خاك ۳- بی كنه ۴- م :
 بیخشش حث ، س : بیخشش و حث ۵- اولیا زین حدیثها حیران ۶- انبیا زین صفات
 سرگردان ۷- ج : وهم ۸- ج : فهم - س : داند و وهم ۹- ل : نرود
 ۱۰- ی : اذ درون ۱۱- ل : شمارشکی است ۱۲- تو چرا گاه دیو دان بیقین
 - س : بچرا گاه دیده بر زیقین ۱۳- جسم و چند و چرا و چون راهین ، و چون
 و چنین ۱۴- ذ : خ : نیست از بهر طالب - س : از پی بحث طالب و ۱۵- م :
 هل و ما « در اصل نسخه ما بوده و بخط العاقی من شده است » ۱۶- ل : عاجز
 ۱۷- آمدن حکمت ۱۸- آ ، ی : جلال و قهر و نظر ، جلال و قهر و خطر
 ۱۹- ی : حکم قدر

هستها تحت قدرت^۱ اویند جنبش نور سوی نور بود همه با او و او همی جویند نور کی ز آفتاب دور بود با وجودش ازل پریر آمد در ازل بسته کی بود عملش از ابد دور دار و هم و گمان کی مکان باشدش زبیش و ز کم خلق را زین صفت جهانی ساخت با مکان^۵ آفرین مکان چه کند آسمان دی نبود امروز است در نوردد ز پیش ستر دخان^۶ عارفان چون دم از قدیم زنند نه بارکان ثبات اوقاتش ایکه در بند صورت و نقشی^۷ صورت از محدثات خالی نیست زانکه نقاش بود^{۱۰} نقش نبود استوی از میان جان میخوان کاستوی آیتی ز قرآنست عرش چون حلقه از برون دراست در صحیفه کلام مسطور است

همه با او و او همی جویند نور کی ز آفتاب دور بود یکه آمد ولیک دیر آمد یکه غلامست^۲ خانه زاد ازلش که ابد از ازل گرفت نشان^۵ که مکان خود مکان ندارد هم تا^۳ ز بهر خود آشیانی ساخت آسمان گر بر آسمان^۵ چکند باز فردا نباشد او نوزست^۶ یوم نظوی السماء رو برخوان^{۱۰} ها و هو^۸ را میان دونیم زنند نه مکان جای هستم ذاتش بسته استوی علمی العرش^۷ در خور عزّ لایزالی نیست استوی بود و عرش و فرش^{۱۱} نبود ذات او بسته جهات مدان گفتن لا مکان ز ایمانست از صفات خدای بی خبر است نقش و آواز و شکل ازودوراست

۱ - س : هستها علم و قدرت ۲ - ل : که غلامی است ۳ - م : چون ۴ - ل : مکان - س : نامکان ۵ - آسمان خود بر آسمان ، ل : آسمان کن خود آسمان ، ج : آسمان را خود ۶ - ل : روز است ، ذ ، ک : یوزاست ۷ - ل : نبود در زمین ستر دخان ۸ - و : لاهو ، کم : های هو ۹ - ب ، خ : فرشی ۱۰ - بوده ۱۱ - ج : عرش فرش

ینزل الله هست در اخبار آمد و شد تو اعتقاد مدار
 رقم عرش بهر تشریف است نسبت کعبه بهر تعریفست
 لامکان گوی حاصل دین است سر بجنبان که جای تحسین است
 دشمنی حسین از آن جستست که علی لفظ لامکان گفتست

فصل اندر تفریه

دهر نی قالب قدیمی او^۱ طبع نی^۲ باعث کربعی او^۳
 نشود دهر و طبع بی قولش همچو جان از نهاد بی طولش
 « این و آن هردو ناقص و ابتر این و آن هردو ابله و بی بر »
 مادته^۴ او زکهنه و نو نیست اوست کز هستها بجز او نیست^۵
 ۱۰ بنهایت نه ملك او معروف بیدایت نه ذات او موصوف
 زرق و تلبیس و مخرقه نخرد^۶ سوی توحید و صدق^۸ به نگرده
 دیده^۷ عقل بین گزیند حق دیده^۷ رنگ بین نیند حق
 « باطل است آنچه دیده آراید عقل باشد بخلط و وهم محیط
 ۱۵ خلق را ذات چون نماید او^{۱۰} هر دو ان لیک^۹ بر بساط بسیط »
 جای و جان هردو پیشکار تواند در کدام^{۱۱} آینه در آید او
 چون برون آمدی زجان وز جای کوتوال و نفس شمار تواند
 بار توحید هر کسی^{۱۳} نکشد پس بینی^{۱۲} خدای را بخدای
 هست در هر مکان خدا معبود طعم توحید هر خسی^{۱۴} نچشد
 نیست معبود در مکان^{۱۵} محدود^{۱۶}

۱ - خ : اعتبار ۲ - م : زهره نی قالب قدیمی او ، ب ، س : دهر نی قالب
 قدیمی را ، . . . قدیمی اوست ۳ - ل : طبع بی ۴ - س : کربعی را - آ ، ی :
 کربعی اوست ۵ - حادث ۶ - س ، م : جزا و او نیست ۷ - ل : حيله را نخرد
 ۸ - ل : توحید صدق ۹ - نیک ۱۰ - آ ، ی : کی نماید او ۱۱ - ج ، ل
 ، ی : بکدام ۱۲ - بدانی ۱۳ - هر خسی ۱۴ - هر کسی ۱۵ - ذ : در میان
 ۱۶ - محدود

- مرد جسمی^۱ زراه گمراهست
در ره صدق^۲ نفس را بگذار
از درونت نگاشت؛ صنع اله^۳
وز برون نگاشته^۴ افلاك
فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست
داده خود سپهر بستاند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ^۵
نگذارد بتو فلک جاوید
جمع کرد از پی تو بیش از تو
آفریدت^۶ ز صنع در تکلیف
گفت گنجی بدم نهانی من
کرده از کاف و نون بدر^۷ نمین
زیر گردون بامر و صنع^۸ خدای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست
همه اضداد^۹ و لیک ز امر اله
همه را تا ابد بامر قدم
چار گوهر بسعی هفت اختر
آنکه بی خامه زد ترا نیرنگ^{۱۰}
- کفر و تشبیه هردو همراهست
خیز وزین^۳ نفس شوم دست‌بدار
نه زرد و سپید و سرخ و سیاه
از چه از باد و آب و آتش و خاک
بس که هویتش پراز کن و هوست
نقش الله جاودان ماند
باز نستاند از تو هرگز رنگ
رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
آنچه اسباب تست پیش از تو
کرد فضلش ترا بخود تعریف
۱۰. 'خلق الخلق تا بدانی من
دیده را^{۱۰} یکدهان^{۱۱} پراز یاسین
ساخته چار خصم بر یک جای^{۱۳}
قدرتش نقشبند حکمت اوست
همه با یکدگر شده همراه
۱۵. زده نیرنگ^{۱۵} در سرای عدم
شده بیرنگ را^{۱۶} گزارشگر^{۱۷}
هم تواند گزاردن^{۱۸} بی رنگ

۱ - هردو چشمی، ۲ - آ، ی: باره صدق ۳ - خیز از این ۴ - ج: نکار
۵ - س، آ، ی: دست اله ۶ - نگاشتست ۷ - بیرنگ ۸ - م: آوریدت
۹ - خالق ۱۰ - زنده را ۱۱ - ل: دهن ۱۲ - خ: زامرو صنع ۱۳ - ل، ی: طبع
بریکجای ۱۴ - جمله اضداد ۱۵ - م: کرده یک رنگ دیده، ل: یک رنگ
۱۶ - م: شده این رنگ را - س، نیرنگ را ۱۷ - گزارش گر ۱۸ - ج،
کم: بیرنگ، س، م: نیرنگ ۱۹ - ل: که داردت

نیست گوئی جهان ز زشت^۱ و نکو
 همه زو یافته نگار و صور^۲
 عنصر و ماده هیولانی
 همه را غایت تناهی^۳ دان
 جز از او و بدو و بلکه^۴ خود او
 هم هیولانی اصل^۵؛ و هم پیکر
 طبع و الوان^۶ چار ارکانی
 نردبان پایه الهی دان

فصل اندر صفا و اخلاص

پس چو مطلوب نبود اندر جای
 سوی حق شاه راه نفس و نفس^۷
 آینه دل ز زنگ کفر و نفاق^۸
 صیقل آینه یقین شماست^۹
 ۱۰ پیش آنکش بدل شکمی نبود
 گرچه در آینه بشکل بوی^{۱۰}
 دگری تو چو آینه^{۱۱} دگر ست
 آینه صورت از صفت^{۱۲} دور است
 نور خود ز آفتاب نبریدست
 هر که اندر حجاب جاویدست
 ۱۵ گر ز خورشید بوم بی نیروست
 «نور خورشید در جهان فاشست»
 سوی او کی بود^{۱۳} سفر از پای^{۱۳}
 آینه دل زدودن آمد و بس
 نشود روشن از خلاف و شقاق
 چیست محض^{۱۴} صفا، دین شماست
 صورت و آینه یکی نبود
 آنک^{۱۵} در آینه بود نه توی
 آینه از صورت تو بی خبرست
 کان پذیرای صورت از نور است^{۱۶}
 عیب در آینه است و در دیدست
 مثل او چو بوم و خورشیدست
 از پی ضعف خود نه از پی اوست^{۱۷}
 آفت از ضعف چشم خفاشست^{۱۸}

۱- ل، ی: جهان زشت ۲ - از او بدو و بلکه ۳- م: نگار و صور
 ۴- هم هیولای اصل و ۵- طبع الوان ۶- م: غایت و تناهی، ل: غایت مباحی
 ۷- م- نبود سوی ۸- ذ: زیبای ۹- ل: نفس نفس-س: اصل و نفس
 ۱۰- آ، ی: ز زنگ و رنگ نفاق ۱۱- شما «هر دو مصرع بدون کلمه: است»
 ۱۲- محض صفاش ۱۳- ل، ی: دومی ۱۴- ی: آنچه ۱۵- دیگری تو و آینه
 خ: دیگری تو چو آینه ۱۶- س، م: از سفر ۱۷- ج، ل: آن نور است
 ۱۸- س: نه طینت اوست

<p>چون نه خط و سطح و نقطه شناس سال و مه مانده در حدیث بطی که تجلی نداند او ز حلول آینه کز مدار و روشن دار آبگینت^۳ نماید اندر میغ^۵ دیو روئی؛ نماید از خنجر خنجرت کار آینه نکند به توان دید از آن که در گل خویش که ز گل دور چون شدی رستی گل تو گلخست و دل گلشن^{۱۰} ز و تجلی ترا مهیاتر گشت بو بکر^۱ در تجلی خاص</p>	<p>تو نبینی جز از خیال و حواس تو در این راه معرفت غلطی گوید^۱ آنکس درین مقال فضول گرت باید که بر دهد^۲ دیدار کافتابی که نیست نور دروغ یوسفی از فرشته نیکوتر حق ز باطل معاینه نکند صورت خود در آینه^۴ دل خویش بگسل آن سلسله^۶ که پیوستی ز آنک گل مظللمست و دل روشن^۷ هر چه روی دلت مصفاتر نه چو زامت^۸ فزونش بود اخلاص</p>
--	---

التمثیل فی شان من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی

جماعة العميان و احوال القیل

<p>۱۵ و اندر آن شهر مردمان همه کور لشکر آورد و خیمه زد بردشت^{۱۱} از پی جاه و حشمت و صولت آرزو خاست زانچنان^{۱۲} تهویل بر پیل آمدند از آن عوران^{۱۴}</p>	<p>بود شهری بزرگ در حد غور پادشاهی در آن^{۱۰} مکان بگذشت داشت پیلی بزرگ با هیبت مردمان را ز بهر دیدن پیل چند کور^{۱۳} از میان آن کوران</p>
--	--

۱ - م : جوید - س : گوید ۲ - خ : سرزند ۳ - س : آبگینه ۴ - س ، ل :
رویت ۵ - م : ز آینه ۶ - از سلسله ، این سلسله ۷ - م : جان روشن ۸ -
ز همت ۹ - م : گشته بو بکر ، آ دی : مرتضی گشت ۱۰ - بر آن ۱۱ - دردشت
۱۲ - ل : درچنان ۱۳ - م - پیر ۱۴ - ل ، کم : غوران

<p>هریکی تازیان^۲ در آن تعجیل زانکه از چشم بی‌بصر بودند^۳ اطلاع اوفتاد بر جزوی دل و جان در پی خیالی بست بر شان دیگران فراز شدند آنچنان گم‌رهان و بدکیشان^۴ و آنچه گفتند جمله بشنیدند دیگری حال پیل^۵ ازو پرسید پهن و صعب و فراخ همچو گلیم گفت گشتست مر مرا معلوم سهماکست و مایه تبیست دست و پای سطر بر بوسش راست همچون عمود مخروط است همگان را فتاده ظن خطا^۶ علم با هیچ کور هم‌ره نی^۷ کرده مانند غطفره بجوال^۸ عقلارا در این سخن ره نیست</p>	<p>تا بدانند شکل و هیئات^۱ پیل آمدند و بدست میسودند^۲ هریکی را بلمس بر عضوی^۳ هریکی صورت محالی بست چون بر اهل شهر باز شدند آرزو کرد^۴ هر یکی زیشان صورت^۵ و شکل پیل پرسیدند آنکه دستش بسوی گوش رسید گفت شکلیست سهماک عظیم^۶ وانکه^۷ دستش رسید زی خرطوم راست چون ناودان میانه تهیست وانکه را بد زپیل ملموش گفت شکلش چنانکه مضبوط است هریکی دیده^۸ جزوی از اجزاء هیچ دل را^۹ زکلی آگه نی^{۱۰} جملگی را خیالهای محال از خدائی^{۱۱} خلاق آگه نیست</p>
--	---

۱- هیأت ۲- م : تازنان ، آ ، ی : تازیان ، ل ، ک ، خ : تک زنان ، ج ، و :
پازنان ۳- ط : میسودند ۴- در م و چند نسخه دیگر این بیت نیست ۵-
مرعضوی ۶- ی : آرزوخواست ۷- در بسیاری از نسخ این بیت نیست ۸- هیئت
۹- دیگران حال پیل ، ج : دیگری حال دل ۱۰- سهماک و عظیم ۱۱- ذ : آنکه ۱۲-
م : دید ۱۳- نظر فتاده خطا - ل ، ی ، آ : در کما هیش برده ظن خطا « در
این نسخ دو مصرع بیت مقدم و مؤخر است » ۱۴- ل : هیچ را دل ، خ : هیچ
یک دل ۱۵- نیست ، نه ۱۶- م : نیست ، ی : نه ۱۷- غطفره ، کم : مانده
اندر جوال چون شمال ۱۸- ی : از خدای

فصل فی ان الاستواء معقول و الکيفية مجهول

آن یکی رجل گفته آن يك ید ^۱	بیهده گفته ها بیرده ز حد
وآن دگر ^۲ اصبعین و نقل و نزول	گفته و آمده براه حلول
وآن دگر استواء عرش و سریر ^۳	کرده در علم خویشان تقدیر ^۴
یکی از چهل گفته ^۵ قعد و جلس	بسته بر گردن از خیال ^۶ جرس ۵
وجه گفته یکی دگر قدمین	کس نگفته ورا که مطلبک ^۷ این
زینمه گفته ^۸ قال و قیل آمد	حال کوران ^۹ و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون	انبیا را شده جگر ها خون
عقل را ^{۱۰} زین حدیث پی کردند	علما را علوم طی ^{۱۱} کردند
سمه بر عجز خود شدند مقر ^{۱۲}	وای آنکو بجهل گشت مصر ^{۱۰}
متشابه بخوان ^{۱۳} در او ماویز	وز خیالات بیهده بگریز ^{۱۳}
آنچ نص است جمله آما	و آنچه اخبار نیز سلما ^{۱۴}

التمثيل فی اصحاب تمنی السوء

راد ^{۱۵} مردی ز غافل ^{۱۶} پرسید	چون ورا ساخت جلف و جاهل ^{۱۷} دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی	یا جز از نام هیچ نشنیدی ^{۱۸} ۱۵
گفت با ماست ^{۱۹} خورده ام بسیار	صدره و بیشتر نه خود یکبار

۱- آن یکی گفته رجل و دیگر ید ۲- وان یکی ، آن یکی ۳- ل : و آن یکی استواء و عرش و سریر ۴- ج : تقریر ۵- و آن یکی گفته از ، و اندگر را سخن ز ، و اینک از جهل گفته ، یکی از جهل گفت و ، خ : وان بگفته ز جهل ۶- بر گردن خیال ۷- م : تطلبک ، ذ : خ : نطلبک ۸- گفت ۹- شهر کوران ۱۰- ل : و هم را ۱۱- م : فی ، ذ : نی ، ل : عالمان را علوم طی ۱۲- مخوان ۱۳- م : پرهیز ، نسخ دیگر : بگریز ۱۴- ک : نیز آما ، ج ، کم : جمله سلما ، خ : نیز صدقنا ۱۵- م ، ذ : ل : زاد ۱۶- ل : ز عاقلی ۱۷- ب ، ن ، و : غافل ۱۸- ب ، و : ایچ ، کم ، خ : بیش : ی : یا بجز نام هیچ بشنیدی ۱۹- ل : باماس

<p>اینست بیچاره اینست قلب سلیم بیهده ریش چند جنبانی نفس دیگر کسی چه پرماسد^۲ او چگونه خدای را داند تو چرا هرزه می کنی دعوی پس بدانی مجرد ایمان خامشی به ترا تو^۶ ژاژ مخای دین^۸ نه بر پای هر کسی بافند</p>	<p>تا ورا^۱ گفت راد مرد حکیم تو بصل نیز هم نمی دانی آنک او نفس خویش نشناسد و آنک^۳ او دست و پای را داند^۴ انبیا عاجزاند از این معنی^۵ چون نمودی بدین^۶ سخن برهان ورنه او از کجا و توز کجا علما جمله هرزه می لافند</p>
---	--

فصل اندر درجات

<p>خاطرت را محال^۹ خانه مکن بر در خانه خیال مگرد تا بدان بارگه بیایی بار دست و پائی بزنی چه دانم بوک وین سرای فنا نه جای تو است یوم بگذار و جان کن از پی غد ناخلف زادگان آدم راست تو بیک پایه چون شوی خرسند کو بتحقیق خواجه علم است خرد و جان و صورت و مایه</p>	<p>جانت را دوزخ آشیانه مکن گرد بیهوده و محال مگرد از خیال محال دست بدار اندرین بحر بیکرانه چو غوک کان^{۱۰} سرای بقا برای تو است آن سرای بقا تراست معد درجهان^{۱۱} زشت و نیکو و چپ و راست پایه بسیار سوی بام بلند پایه اول اندرو حلم است جمع کردی بر اولین پایه^{۱۲}</p>
--	--

۱- ج: مرورا ۲- ك: بشناسد، م-در حاشیه: بشناسد ۳- م: انکه
 ۴- ج، ل: خواند ۵- ذ: اندر آن معنی ۶- ل، ی: براین ۷- ل: بهتر
 است، به ترا و ۸- م- وین ۹- ل: وبال ۱۰- آن ۱۱- س: دو جهان
 ۱۲- شده دردم بدیگری پایه - س: دردم یکدگر پایه، ل: دردم با اولین پایه

تو حقیقت بدان که در عالم
نیست از بهر آسمان ازل
بهر بالا و شیب^۱ منزل را
اندرین راه اگر چه آن نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد
هر که با جهل و کاهلی پیوست
بتر از کاهلی ندانم چیز^۲
از پی کارت آفریدستند
تو بخلقان چرا شوی^۳ قانع
دو دو عالم^۴ یکی کند^۵ صادق
ملك و ملك از کجا بدست آری
روز بیکاری و شب آسانی
تاج و تخت ملوک بی نم میخ^{۱۱}
از پی سیم و طعمه^{۱۲} گردون
کیسه^{۱۴} پر مدوز و پرده مدر
علم داری بحلم باش چو کوه
علم بی حلم شمع بی نور است
شهد بی موم رمز احرار^{۱۷} است
بر گذر زین سرای کون و فساد

از برای نتیجه آدم
نردبان پایه به ز علم و عمل
حکمت جان قوی کند دل را
دست و پائی بزن زیان نکنی
کاهلی کافریش بار آرد
پایش از جای رفت و کار از دست
کاهلی کرد رستمان را حیز
جامه خلقت^۲ بریدستند
چون نگردي بدان حلل طامع
سه سه منزل یکی کند^۷ عاشق
چون مهی^۸ شست روز بیکاری
نرسی^۹ بر سر بر ساسانی^{۱۰}
دسته گرزدان و قبضه تیغ
پیش مشتی^{۱۳} خسیس ناکس دون
کاسه را بر^{۱۵} ملیس و عشوه مخر
مشو از نائبات دهر ستوه
هر دو با هم چو شهد زنبور^{۱۶} است
موم بی شهد بابت نار است
بیر از معدن^{۱۸} و برو بمعاد

۱ - ل : شیب و ۲ - و : خیر ، نباشد چیز ۳ - م : خلعت ۴ - م - شدی
۵ - ج : در دو عالم ۶ - م : نهد ۷ - برد ۸ - خ : مه ۹ - بدرسی
۱۰ - ل : سلطانی ، سامانی ۱۱ - ل : بانم میخ - خ ، پ : بی نم میخ ۱۲ -
پ : سیم و طعمه ، سیم طعمه ۱۳ - پ : مشت ۱۴ - ج : کیسه را ۱۵ - م : کاسه
را ۱۶ - و زنبور ۱۷ - و : زهراحرار - پ : رمز اشرار - ذ : مر مرا خوار
۱۸ - مبداء

کاندرین خاک توده بی آب^۱ آتش باد^۲ پیکر است سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود ^۲	عنکبوتیش پرده دار شود ^۲
سوسماری ثنای او گوید	اژدهائی رضای او جوید
نعل او فرق؛ عرش را ساید	لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده را بدین در خوانده	زانک در ماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد	تا ترا کوك و کو کنار دهد
لقمه دیدی که مرد می خاید	گندمی زان میان برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور ^۷	دیده تاب خراس ^۸ و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای ^۹	که نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس	او ترا بس تو کرده زو بس ^{۱۰}
من بگویم ^{۱۱} ترا بعقل و بهوش	گر بیندی تو پند من در گوش ^{۱۲}
سگ و زنجیر چون بدست آری	آهوی دشت را بشکست آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص

۱ - م : پر آب ۲ - آتشی باد ، آتش آب ۳ - س ، ل : بود ۴ - ل : فرش
 ۵ - ی : فوق ۶ - ج ، م : عقل داننده اندرین در ماند ۷ - م : کوك
 ۸ - کو کنار ۹ - ل : بود پیش خراس و مور و ستور ۱۰ - س : بار خراس ۱۱ -
 ک ، ل : مرد را از یقین بچندن جای ، آ : مرد را بیگمان ۱۲ - م : مرو را
 از رفتن بچندن جای ۱۳ - م : رو بس ، ل : او را بس - س : از وی بس ۱۴ -
 ل ، ی : بس چگویم - و : من نکویم - کم : منت گویم ۱۵ - ک : گر شنیدی
 تو ، ب : که بنیدی ز ، ی : گر نبندی ز ، کم : پند چون قند من پذیر بگوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر بیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را در این بنیاد آهنی و سگی بغارت داد

التمثيل في قوم يوتون الزكوة

داد چندین هزار بدره زر	رادمردی کریم پیش ^۲ پسر
تر زبان شد بعیب و عدل ^۳ پدر	پسرش چون بدید بذل پدر
گفتش ای پور در خزانه هو	گفت بابا نصیبه من ^۴ کو
من بحق ^۵ دادم او دهد بتو باز	قسم تو بی وصی و بی انباز
اونه بس دین ما و دینی ما	اوست چون ^۶ کارساز و مولی ما
نکند باتو ظلم از آنها ^۷ نیست	او بجز کارساز جانها نیست
چون ^۸ دری بست بر تو ده ^۹ بگشاد	هریکی را عوض دهد هفتاد

في الحكمة وسبب رزق الراق

چون تورا کرد در رحم موجود	آن نبینی که پیشتر ز وجود
کردگاری ^{۱۰} حکیم بی چونی	روزیت داد نه مه از خونی
بعد نه ماه در وجود آورد	در شکم مادرت همی پرورد
دو در بهترت ^{۱۳} بداد بدست	آن ^{۱۱} در رزق بر تو چست ^{۱۲} بیست
روز و شب پیش تو دو چشمه روان	بعد از آن الف داد با پستان
کل هنیئاً ^{۱۴} که نیست بر تو حرام	گفت کین هر دورا ^{۱۴} همی آشام
شد دگرگون ترا همه احوال	چون نمودت فطام بعد دو سال

۱- آ، ی : علیم و قدیر - خ : خدای بصیر ۲- م : کریم نزد، پ : حکیم پیش
 ۳- ل، ی : عزل، - کم : هزل ۴- ب، پ : نصیب من زین ۵- ب : من باو
 ۶- پ : من بدو ۶- ب، پ : خود ۷- ل : زانها - س : ظلم بر تو زانها
 ۸- ب : گر ۹- ل، ی : بر تو صد ۱۰- کم : کردگار ۱۱- ل، آ : يك
 ۱۲- چونکه بر تو، پ، ج : چست بر تو ۱۳- دیگرت ۱۴- م : از این هر دو آن

داد رزق تواز دودست ودوبای	زین بگیرو از آن برو هر جای ^۱
گردود برتوبسته کرد ^۲ رواست	عوض دو چهار در برجاست
زین ستان زان ببر پیروزی ^۳	گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید	کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دودست و پای از کار	بدل چار بدهدت دو چهار ^۴
در لحد هر چهار بسته شود	هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در بر تو باز بگشایند ^۵	حور و غلمان ترا پیش آیند ^۶
تابهر در چنانکه خواهی ^۷ شاد	می روی ناوری ز دنیا یاد
مهربان تر ز مادر و پدر است	مرترا او بخلد راهبر است
ای جوانمرد نکته بشنو	وز عطای خدا نمید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان	در درون دلت ^۸ نهاد ایمان
خلعتی کان تراست روز جهیز ^۹	باز نستانند برستاخیز ^{۱۰}
گر ترا دانش و درم نبود	کو ترا بود ^{۱۱} هیچ کم نبود
او بفخر ^{۱۲} آردت نبینی عار	او عزیزت کند نگریدی خوار
آنچ داری تو دل بدو مسپار ^{۱۳}	آنچ او دادت ^{۱۴} استوار آن دار ^{۱۵}
تو خزینه نهی نیابی ^{۱۶} باز	چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر بآتش دهی ^{۱۷} خبث سوزد	زر صافی ترا بیفروزد
بدکه او ^{۱۸} سوخت نیک داد بتو	دولت چرخ رخ ^{۱۹} نهاد بتو

۱ - بیر هر جای، خ : زان بگیرد و زین برد هر جای ۲ - گردود در بسته کرد
 برتو ۳ - م : برو پیروزی ۴ - ناچار ۵ - هشت در خلد بر تو بگشاید
 ۶ - آید ۷ - ل : باشی ۸ - ج : درون ودلت ۹ - همچو جهیز ۱۰ -
 نستانند بروز رستاخیز ۱۱ - ذ : گر ترا بود - کم : او ترا هست ۱۲ - کم :
 او بعجز ۱۳ - ل : بدان مسپار - ی : تودل برو مسپار ، تودل برو مسپار ۱۴ - داد
 ۱۵ - استوار بدار ۱۶ - نبینی ۱۷ - ذ : زر بد بآتش ۱۸ - م : بد او ،
 بد چو او ۱۹ - پ ، و : دولت از چرخ سر ، دولت چرخ سر . ذ : دولت چرخ و

نفع آتش اگر مقیم ترست	آتش آرای ازو ^۱ کریم ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را	خازن او به ترا ^۲ که تو خود را
یار مار است ^۳ چون زنی تودرش ^۴	مار یار است ^۵ چون رمی زبرش ^۶
ای صدف جوی جوهر الا ^۷	جان و جامه ^۸ بنه بساحل لا
هست حق جز نیست ^۹ نگراید	زاد این راه نیستی باید ^{۱۰}
تا تو از نیستی کله ^{۱۰} ننهی	روی را در بقا بره ^{۱۱} ننهی
چون شوی نیست سوی حق بوئی	تا بوئی هست راه دق جوئی ^{۱۲}
می نخوانی تو از کتاب خدا	نیست اموات مرد بل احیاء
گرت هست زمانه پست کند	احسن الخالقینت هست کند

فی الهدایة

سبب هدیة ایادی او ^{۱۳}	نفس را مهتدی و هادی او ^{۱۴}
درره شرع و فرض و سنت خویش	منت حق شمرنه ^{۱۵} خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست	هم جهان بان و هم جهان بین اوست
چون پرستند ^{۱۶} تن گران او را	چه ^{۱۷} شناسد روان و جان ^{۱۸} او را
سنگ پاره است ^{۱۹} لعل کان آنجا	بوالفضولست عقل و جان ^{۲۰} آنجا ^{۱۵}
بی زبانی ثنا زبان تو ^{۲۱} بس	هرزه گوئی غم و زیان ^{۲۲} تو بس

۱ - آ : آتش آری ازو . ل : آتش آری از آن ۲ - ل : به بود ۳ - ل : یار با ماست ، م : مار یار است ۴ - رمی زدرش ۵ - م : یار مار است ۶ - روی زبرش ۷ - جوهری والا ، گوهری والا ۸ - کم : جامه جان ۹ - هست تو جز به نیک ، - کم : هست تو جز نیست ، هست حق جز نیک ۱۰ - پ : تادر نیستی کله . ل : تا که در نیستی قدم ۱۱ - خ ، کم : در بقای ره ۱۲ - چون تواز هست راه او جوئی ۱۳ - س : ارادی اوست ۱۴ - اوست ، اوی ۱۵ - م : ملت ۱۶ - ل : پرستند ، س : کی شناسد ۱۷ - ل : کی - خ : که ۱۸ - م : روان جان ۱۹ - م : سنگ باد است ، ذ : سنگ کان است - س : سنگ پاره ست نعل ۲۰ - س : فضل جان ۲۱ - ل : بی زبانی تو زبان تو - خ : بی زبانی تو را زبان ۲۲ - ذ : غم زیان

منت کرد گار هادی بین
از پس کفر اهل دینمان کرد
حضرتش را برای ماده و نر
کرده از بهر رهبری شش میر
تو مر آنرا که رخ بحق نارد
رهبرت لطف او تمام بود
روی بر تافته ز حضرت حق
سگ به از نا کسی^۵ که روی بتافت
سگ کهدانی ارچه فربه شد
خود^۸ زرخسار صبح و پشت شفق^۹
روز کبود که پرده در باشد
هر که آمد بدو و گوش^{۱۱} آورد
هم از او دان که جان سجود کند
هر هدایت که داری ای درویش
آل برمک ز جود کس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند
قوم^{۱۳} این روز گار گرچه خوشند
بسختن چون شکر همه نوشند

کادمی را ز جمله کرد گزین
بسیاهی سپید بین مان کرد
بی نیازی ز پیر و پیغمبر^۱
گره^۲ رافتی^۲ سگی را پیر^۳
بت شمر هر چه داند و دارد
چرخ از آن پس ترا غلام بود
من نگویم که مرد مست؛ الحق
زانکه ناجسته سگ شکار^۶ نیافت
نه ز تازی^۷ بکارها به شد
در ره عشق پیش رو سوی حق^{۱۰}
شب که باشد که پرده گر باشد
خود نیامد که لطف اوش آورد
کابر هم ز آفتاب جود کند
هدیه^{۱۲} حق شمر نه کرده خویش^{۱۲}
با سخاوت چو هم نفس گشتند
ور چه گردون فنای ایشان خواند
چونمگس شوخ چشم و دیده کشند^{۱۴}
بسختا دل درند و جان جوشند

۱- م : پیغامبر، س : حاجب بار شرع پیغامبر ۲- پ : نبی ۳- ذ : میر ۴-
مرمر است ، حق مراست ۵- ک : به از آن کسی ۶- ی : ناجسته کس مراد
۷- م : نه که تازی ۸- ل : خور ۹- تست صبح و شفق ۱۰- م : رهرو عشق
۱۱- ل : رهبر حق ۱۱- ی : بدو دو گوش- کم : بدو نکوش ۱۲- م : نه
کدیه خویش ۱۳- ی : اهل ۱۴- خ : زهره کشند - کم : دید کشند

فی المجاهدة

چون تواز بود خویش گشتی نیست
 کمر جهد^۱ بند و در ره ایست
 چون کمر بسته ایستادی تو
 تاج بر فرق دل نهادی تو
 تاج اقبال بر سر دل نه
 پای ادبار بر خورو^۲ گل نه
 گرت باید که سست^۳ گردد زه
 اولا پوستین بگازر ده
 گر چه غافل برین عمل^۴ خندد
 لیک عاقل جز این نبسندد
 پوستین باز کن که تا در شاه
 پوستین در بسی است اندر راه
 بنخستین^۵ قدم که زد آدم
 پوستینش درید گرگ ستم
 نه چو قابیل تشنه شد بجفا
 داد هاییل پوستین بفنا
 نه چو ادریس پوستین بفکند
 در فردوس را ندید بیند
 چون خلیل از ستاره و مه و خور
 پوستینها درید بی غم خور
 شب او همچو روز روشن شد
 نار نمرود تازه گلشن^۶ شد
 بسلیمان نگر که از سر داد
 پوستین امل بگازر داد
 جن وانس و طیور و مور و ملخ
 درین آب قلزم و سرشخ
 روی^۷ او را همه رفیع^۸ شدند
 ز آتش دل چو سوخت^{۱۰} آب نهاد
 چون کلیم کریم غم پرورد
 پوستین را ز روی مزدوری
 کرده ده سال چاکری شعیب
 تا گشادند بر دلش در غیب
 دست او همچو چشم بینا شد
 پای او تاج فرق سینا شد^{۱۲}

۱- م: کمره - ج، ل: کمر دل ۲- م: برخوردار ۳- ف: شسته .س: نیست
 ۴- سخن ۵- نه نخستین ۶- باغ و گلشن ، باغ گلشن ۷- خ: رای ۸- کم: شفیع
 ۹- خ: امر او را ۱۰- م: سوخت ۱۱- ض: از سر درد ۱۲- پ، کم:
 تاج برفرق آل سینا شد

روح چون دم ز بحر ^۱ روحانی	زد و پذیرفت ^۲ لطف ربانی
پوستین را بولین منزل	بفرستید ^۳ سوی گازر دل
دل چو او را فری الهی داد	هم بخردیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی	از ثناء خفی و لطف جلی
تن ابرص از او چو سایه ^۴ فرش ^۵	چشم اکمه از او چو پایه ^۶ عرش ^۶
هر که چون او بنام جوید ^۷ تنگ ^۷	از یکی خم بر آورد ده رنگ
پشگ ^۸ با او چو مشک شد بویا ^۸	زنده کردار مردگان گویا ^۹
گل دل راز لطف جان سر کرد	دل گل را زدست جانور کرد
چون دکان را ^{۱۱} بهر کرد قضا	دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پراز هوا و هوس	گشت بازار پر عوان و عسس
شحنه ^{۱۰} را ز بهر دفع ستم	بفرستاد اندرین عالم
چون شد از آسمان ^{۱۲} دل ظاهر	هم بیجان مست و هم بتن ظاهر
پوستین خود نداشت در ره دین	پس چه دادی بگازران زمین
از فنا چون سوی بقا آمد ^{۱۳}	زینت و زیب این فنا آمد ^{۱۴}
هر که گشت از برای او خاموش	سخن او حیات باشد و نوش ^{۱۵}
گر نگوید ز کاهلی ^{۱۶} نبود	ور بگوید ز جاهلی ^{۱۷} نبود
دیدمی ای خواجه سخن فربه	که ترا در دل از سخن فربه

۱ - ذ، م، کم، بهر ۲ - کم، ی، زو پذیرفت ۳ - کم، بفرستاد ۴ - م، سایه
 و : دل چو او بر فر - م : دل او را فر ۵ - ذ : سایه و فرش ۶ - پ، و : پایه
 عرش ۷ - نه نام جوید و تنگ، ی، آ : جز او بنام جوید ۸ - م : سنگ
 ۹ - ج : بویا شد ۱۰ - خ، کم : زنده کرده ز مردگان - ض : زنده کرد
 او ز مردگان، ج : مرد گویا شد ۱۱ - کم : چون دکانها - و : چو دکانها
 ۱۲ - کم : چون شد از آسمان ۱۳ - آ، ی : از بقا چون سوی فنا آمد ۱۴ -
 و : این بقا آمد - ج : این سرا آمد، ض : زین او فنا آمد ۱۵ - پ، و : هوش
 ۱۶ - پ : خ : گر بگوید ز جاهلی ۱۷ - نکوید ز کاهلی

- در خموشی نبوده لهُو اندیش
 بسته از جد و جهد و عشق و طلب
 روز و شب را بمسطر^۲ انصاف
 از درونش چو بوی جان یابند
 تو در این گفت من مدارشکی
 در رهش خوانده عاشقان برجان
 آن سفیهان که دزد و طرارند
 صنع او عدل و حکمتست و جلی^۵
 پیکر آب و گل ز قهرش^۸ عور
 عقل آلوده از پی دیدار
 چون برون^۹ آمد از تجلی پیک^{۱۰}
 صفت ذات او بعلم بدان
 وصف او زیر علم نیکو^{۱۱} نیست
 نقطه و خط و سطح با صفتش^{۱۴}
 مبدع آن سه از ورای مکان
 هیچ عاقل درو نبیند^{۱۷} عیب
 مطلع بر ضمائر و اسرار^{۱۸}
- گاه گفتن نبوده لغو پریش^۱
 بر گریبان روز دامن شب
 تسویت داده به ز هرچه گزاف^۳
 بی زبانان همه زبان یابند
 باز کن دیده بر گمار یکی^۵
 آیه 'کل من علیها فان
 عقل را بهر ره زدن دارند
 ملك او قهر^۷ و عزتست و خفی^۶
 لعبت چشم و دل ز کنهش کور
 آرانی گوی گشته موسی وار^{۱۰}
 گفت در گوش او که تبت الیک
 نام پاکش هزار و یک برخوان
 هرچه در گوشت^{۱۲} آمد آن او نیست^{۱۳}
 هست چون جسم و بعد و شش^{۱۵} جهتش
 خالق این سه از درون^{۱۶} زمان^{۱۵}
 او بداند درون عالم غیب
 نوز نا کرده بردل تو گذار

۱ - کم : اندیش ۲- م : بمصدر ۳- ج : نه بهرچ و گزاف ۴- ل : دیده عقل
 بر گمار یکی ۵- ل : عدل حکمتست و ، خ : حکمتست جلی ۶- خ : قهر او
 مکر ، ل : مکر او قهر ۷- کم : غیرتست خفی ۸- زشوقش ۹- م : پدید آمد
 ۱۰- کم : نیک ۱۱- علم نیکو، آ ، ی : زیر علم نیرو ، م : زیر علم و نیرو
 ۱۲- خ : در گوش ۱۳- م : آمد آن او نیست ، پ : آمد او آن نیست ۱۴- بر
 صفتش ۱۵- بعد شش ۱۶- ف : از برون ۱۷- نداند ۱۸- ل : ضمائر
 اسرار

فصل اندر قدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ^۱ ما	چیت کن سرعت نفوذ قضا
نه زعجز است دیری و زودیش ^۲	نه زطبع است ^۳ خشم و خشنودیش ^۴
علتش را نه کفر دان و نه دین	صفتش را نه آن شناس و نه این ^۵
پاک زانها که غافلان ^۶ گفتند	پاکتر زانکه عاقلان گفتند
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست	هر کجا وهم و خاطر است او نیست
وهم و خاطر نو آفریده ^۷ اوست	آدم و عقل نورسیده ^۸ اوست
ذات ^۹ او فارغست از چونی	زشت و نیکو درون و بیرونی
زانک اثبات هست او ^{۱۰} بر نیست	همچو اثبات مادر اعمیست
داند اعمی که مادری دارد	لیک چونی ^{۱۱} بوهم در نازد
در چنین عالمی که رویش ^{۱۲} دو	زشت باشد تو او بوی او تو
گر نگوئی بدو نکو نبود	ور بگوئی تو باشی او نبود
گر نگوئی ^{۱۳} ز دین تهی باشی	ور بگوئی مشبهی باشی
باتو چون رخ ^{۱۴} در آینه مصقول	نزره اتحاد و روی حلول
چون برون از کجا و کی بود او	گوشه ^{۱۵} خاطر تو کی شود او ^{۱۶}
عامه چون نزد حضرتش پویند ^{۱۷}	آنک آنک ^{۱۸} بهره میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی	طوق در گردنند کو کو گوی
فاخته غایبست گوید کو	تو اگر حاضری چه گوئی هو

۱- ل: نوشته ما ۲- م: زودی ۳- نه بصیر است، ف: نه ز نصب است
 ۴- م: خشنودی ۵- ل: شناس نه این ۶- ل: ناقلان ۷- پ: زافریده
 ۸- پ: برگزیده ۹- خ، ی: وهم ۱۰- پ: رنگ او ۱۱- ل: لیک او را
 ۱۲- م: ذوقش ۱۳- گردن دانی، ل: و ربدانی ۱۴- خ: باتو رخ چون
 ۱۵- م: توشه ۱۶- ل: کی سزداو: آ، ی: کی روداو ۱۷- راه جویان
 چو سوی او پویند، ذ، چ: یاوه پویان چوسوی وی پویند ۱۸- آنکه آنکه
 خ: اینک اینک

خواه ^۱ اومید گیر و خواهی بیم	هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند ^۲	تو ندانی بدانت ^۳ درد کند
به ز تسلیم نیست در علمش	تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی ^۴ خویش	هر کرا بیش حاجت ، آلت بیش
همه را داده آلتی ^۵ در خور	از پی جرّ نفع و دفع ضرر ^۵
در جهان آنچ رفت و آنچ آید	و آنچ هست آن چنان همی باید ^۶
تو مگو هیچ در میانه فضول ^۶	رانده او بدیده کن تو قبول

داستان باستان

ابلهی دید اشتری بچرا	گفت نقشت ^۸ همه گزوست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار ^۹	عیب ^{۱۰} نقاش میکنی هشدار
در کژی ام مکن بنقش نگاه ^{۱۱}	تو زمن راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد	از کژی راستی ^{۱۲} کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر	گوش خرد در خوراست با سرخر ^{۱۳}
هست شایسته گرچت آمده ^{۱۴} خشم	طاق ابرو برای جفتی ^{۱۵} چشم
« هر چه او کرده عیب او مکنید	با بد و نیک جز نکو مکنید ،
دست عقل از سخا بنیرو شد ^{۱۶}	چشم خورشید بین زا برو شد ^{۱۷}
زشت و نیکو بنزد اهل خرد	سخت ^{۱۸} نیک است از او نیاید بد

۱ - خواهی ۲ - کرد کند ۳ - ل : از آنت ۴ - خ : از کربی ۵ - ی : داد آلتی ، خ : داده آلت ۶ - ک : شاید ۷ - ذ : در تصوف مکن همیشه فضول ۸ - ذ : نقش ۹ - پرگار ۱۰ - س : نقش ۱۱ - در کجی من مکن بیب نگاه ، در کژی من ... ۱۲ - از کجی راستی ، خ : کز کژی راست چون ۱۳ - س : ا ک . خرد در خوراست با ک ... خر ۱۴ - آید ۱۵ - ف : چفته ۱۶ - چهره ساز از بهار نیرو شد ، پ ، خ : دست ابراز سخا ... ، س : خیر سارار بها بنیرو شد ۱۷ - ل : از آن روشد ، ی : با برو شد ، خ : از ابرو شد ۱۸ - نیک

بخدائی سزا مر اورا دان	شب وشبگیر رو مر اورا خوان
آن نکوتر که هرچه زو بینی	گرچه زشت آن همه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج	روح را راحت است همچون گنج
لیک ماری شکنج بر سر اوست	دست و پای خرد برابر اوست

التهیل تقوم ينظرون بعين الاحول

« مناظرة الولد مع الوالد »

پسری ^۲ احوال از پدر پرسید	کای حدیث تو ^۳ بسته را چو کلید
گفتی احوال یکی دو بیند چون	من نبینم از آنچه هست فزون
احوال ارهیج کثر؛ شمارستی	بر فلک مه که دوست چارستی ^۴
پس خطاگفت آنکه این گفتست	کاحوال ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین	همچنانی که احوال کثر بین
یا چو ابله که باشتر پیکار	کرده بیهوده از پی کردار

روح را از خرد شرف اوداد	عفو را از گنه علف ^۶ اوداد
نیک داند خدای انابت را	حکمتش مانعست اجابت را
گرچه باشد که سؤال مجیب	ندهد گل بگل خورنده طیب
گل عمر کسی که گل خواهد	کی دهد گلش اگر چه دل خواهد
کی شود بی سبب نموده تو	بوده حق چو عقل بوده تو ^۷
سخت بسیار کس بود که خورد	قدح زهر صرف و زان نمرده
بلکه او را غذای جان باشد	که ز بجران چو خیزران باشد

۱ - ی : روح را راحت ، روح با راحت ۲ - پسر ۳ - م : کای سخنها
 ل : کای سخنها ۴ - کج ۵ - ی : بر فلک مه دو تاست چارستی ۶ - ل :
 سلف ۷ - خ : عقل دوده تو ۸ - ج : زهر و زو زیان نبرد .

- همه را از طریق حکمت و داد
پیل را پشه گر بدرد پوست
شپش ارهست ناخنت هم هست
کوه اگر پر زمار شد مشکوه^۲
ور ز کژدم بدل نشان داری^۴
درد در عالم ار فراوان است
درهم آویخت از پی تصویر
معتدل بهر جنبش گل راه^۵
جگر و دل زاکحل^۶ و شریان
تاجسد را بواسطه دم و خون
ملکوتست و ملک در عالم
کرد بخش این^۸ دو مایه را در صنع^۹
ملکوت از شرف روان دارد^{۱۰}
تادرون و برون پذیرد قوت
نوش دان هر چه زهر او باشد
باشد از مادران ما بر ما
- آنچه بایست بیش از آن همه داد
گوبران گوش پشه ران^۱ باوست
کیک را گوش مال چون برجست
سنگ و تریاک^۳ هست هم در کوه
کفش و نعل از برای آن داری
هر یکی را هزار درمان است
کرة زمهریرو چرخ اثیر
سردی مغز گرمی^۷ دل را
سوی تن بادو آب کرده روان
جان دهد این بی جنبش آن بسکون
زَبر تخت نور و تحت ظلم
چون بگسترد سایه را بر صنع
ملک از راه لطف جان دارد^{۱۱}
تن زذی الملك و جان زذی الملكوت
لطف دان هر چه قهر او باشد
هم حجامت نکوو هم خرما

فی اصحاب القلۃ

آن نه بینی^۱ که طفل را دایه
 گاه بندد ورا بگهواره^۲
 گاه زند صعب و گاه بنوازد
 گاه بوسد بمهر رخسارش
 ۵
 مرد بیگانه چون نگاه کند
 گویدش نیست مهربان دایه
 تو چه دانی که دایه به داند
 بنده را نیز کردگار بشرط
 ۱۰
 آنچه باید همی دهد روزی
 گاه برسر نهد ز گوهر تاج
 تو بحکم خدای راضی شو
 تا ترا از قضاش برهاند
 هرچه هست از بلا و عافیتی
 ۱۵
 بد بجز جلف و بی خرد نکند
 سوی تو نام زشت و نام نکوست
 بد ازو در وجود خود ناید
 آنکه آرد جهان بکن فیکون
 خیر و شر نیست در جهان سخن
 آن زمان کایزد آفرید آفاق
 هیچ بد^{۱۰} نافرید بر اطلاق

۱- آ، ی : آن شنیدی ۲- ل : گاه بر بندش بگهواره ۳- پ : گاه بندد
 بیرش، ل : گاه بر بندش ۴- م : کم سایه ، خ : کم پایه ۵- آنراچنان ۶-
 همی مانند ۷- فیروزی ، گاه تقصان و گاه... ۸- داند ۹- ل : که خدائی
 وبد کجا ، خ : بخدائی بد از کجا ۱۰- ف : شر

مرگ این را هلاک و آنرا برگ زهر آنرا غذای و این^۱ را مرگ
زاینه^۲ روی را هنر باشد گرچه پشتش پراز گهر باشد
آینه گر چو پشت روی سیاه^۳ بودئی کس نکردی ایچ؛ نگاه
زاینه روی به بود خورشیده^۴ پشت او خواه سیاه^۵ و خواه سپید
چون ترا از درون دل بنگاشت آینه^۶ تو ز پیش دل^۷ برداشت^۸

فصل اندر صنع و قدرت

نقش بند برون گلهها اوست نقش دان درون دلها اوست
صنع او را مقدمست عدم ذات او را مسلم است قدم
تا ترا کبر تیز خشم نکرد تا ترا چشم تو بچشم^۹ نکرد
پای طاوس اگر چو پر بودی در شب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم نقش بند قلم نگار قدم
عقل را^{۱۰} کرده قابل سورت^{۱۱} مایه را^{۱۲} کرده قابل صورت^{۱۳}
مبدع هست و آنچه ناهست^{۱۴} او صنع بی خللش
عقل را داده راه بیداری کعبه^{۱۵} شوق ، ذات بی بدلش
سگ^{۱۶} و سنگست گلخنی ورهی تو همی عقل را چه پنداری
سیم بهر هزینه دارد شاه تو چولعل از برون^{۱۷} حقه بهی^{۱۸}
سیم زار^{۱۹} از نهاد و ارونست لعل بهر خزینه^{۲۰} دارد شاه
لعل شاد از درون پر خونست لعل شاد از درون پر خونست

۱ - این را غذا و آن را ۲ - ل : آینه ۳ - و : آینه همچو تست ، ل :
آینه روی را پشت سیاه ۴ - کز بدی کس نکرد ایچ ، ل : بیدی کس
نکرده هیچ ۵ - م : چون شید ۶ - ل : پشت خواهی سیاه ۷ - آینه نورپیش
او ، خ : آینه تو ز پیش دل ۸ - ل ، ذ : بعشم ۹ - فعل را ۱۰ - صورت ۱۱ - ج :
ماده را ۱۲ - سورت ۱۳ - م : بایست ، با هست ، ل : آنچه هست و ناهست
۱۴ - ل ، ف : سنگ ، ی : هنگ ۱۵ - ل : درون ۱۶ - تهی ۱۷ - پ :
هزینه ۱۸ - م : سیم ناب ، سیم بد

ساخت دولابی از زبرجد ناب کوزه^۱ سیمین بیست بردولاب^۲

فی تعظیم قدره

آتش و باد و آب و خاک و فلک	زبرش عقل و جان میانه ^۳ ملک؛
خرد و جان و صورت مطلق	همه از امردان و امر از حق
اوست نیرنگ و مایه ^۴ پرگار	نعمت و شکر و شکرگوی نگار
کرده در راه ناجوانمردان	در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در شه ره معاش و معاد	فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعلی ^۵ آبتن
هرچه آید ^۶ بفعل پایش ^۸ را	هرچه در قوتست زایش ^۹ را

فی الامثال و المواعظ ، الثقر سواد الوجه

۱۰

والدنیاء دار الزوال و تغیر الاحوال والانتقال

باسیه باش چونت نگریزد	که سیه هیچ ^{۱۰} رنگ نپذیرد
باسیه روی خوشدلی بهم است	طرب انگیز سرخ روی کم است
تبش آتشی که دل جویت	طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت در بلا جوئی ^{۱۱}	خوش دلی یافت در سیه ^{۱۲} روئی
طرب او نه از نکوئی اوست	خوش دلی اوزمشک بوئی اوست
هست روشن تراز ضیاء هلال	کشف حال هلال و کفش بلال

۱ - ذ : گوز ، ل : گوی ، م : کوزه ۲ - ل : این دو بیت را در اینجا اضافه دارد .

آنکه صنع قدم چو حد بنهاد عدم از عالم احد بنهاد
آنکهی وصف جسم پیدا کرد اسم احمد ز قسم پیدا کرد

۳ - ذ : برترش عقل و درمیانه ، پ ، ج : زبرش ۴ - ل : فلک ۵ - م : بیرنگ
و خامه ۶ - ل : بفعل ۷ - آمد ۸ - ایش ، م : جایش ۹ - ایش ۱۰ - ایش ۱۱ - س : ایچ ۱۱ - س : با بلا جوئی ۱۲ - از سیه ، باسیه

<p>باسبه روئی دو^۱ عالم باش پرده در روز و پرده دار شب است آرزو زهر دان و معده چو مار^۲ باتو این کارها بسی نپزد^۳ آب حیوان^۴ درون تاریکیست ۵ زانک شب روز در شکم دارد جز طریق حقیقت دین^۸ است نو گرفتند بی دم و دانه هر چه تلقین بود بیندازند^{۱۰} مرجع روح پاك با کلمه ست ۱۰ تا بفرمان حق رسی باری وایکه از چارونه بنگذشتی^{۱۳} روز چون عقل ابلهان عوری^{۱۴} لیکن^{۱۶} از راه حق بنکته و رمز که از این نیمه حق مطلق نیست ۱۵ زور لایخیر دان و زر لاشتی همچو لاشتی عقل میخواران</p>	<p>راز دل گرهمی نخواهی فاش ز آنکه آنرا که آرزو طلب است زین هوسها، هرزه دست بدار افعی آرزوت اگر^۳ بگزد که بدین^۵ راه در بدی نیکیست دل ز رنگ^۷ سیه چه غم دارد هر چه جز حق هر آنچ باطن است زانکه مردان درین کهن خانه چون بیباغ خدای بگرازند^۹ بیخودی منتهای راز^{۱۱} همه ست بگذر از جان و عقل یکباری ایکه فرش زمانه نوشتی^{۱۲} می نیننی از آنکه شب کوری می بگویم^{۱۵} سخن ترا نه بغمز تا ز باطل بنگذری حق نیست جز پی^{۱۷} زاد راه عالم حی هست لایخیر^{۱۸} زور زر داران</p>
--	---

۱ م : باسبه روی هردو . س : باسبه روی بی دو ۲ - م : چو نار ۳ - ف :
 آرزو گرت ۴ - م : بسر نبرد ۵ ج : رنگها بسی بسزد ۵ - ل اندرین . س :
 که درین ۶ - س : کاب حیوان ۷ - ل : ز رنگ ۸ - م : طریقت حقیقت دین
 ، ل : حقیقت ودین ۹ - ل : چون بداغ خدای بگدازد ۱۰ - ل : براندازد
 ۱۱ - ل : کار ، راه ۱۲ - س : زمان نوشتی ۱۳ - س : گذشتی ، ل : وی که از
 تار و بود نگذشتی ۱۴ - ذ : کوری ، ی : غوری ۱۵ - خ ، ی : من نگویم
 ۱۶ - ل : لیک ۱۷ - م : جز بر ۱۸ - ل : لاشتی

در بی نیازی از غیر خدای تعالی و دست در وی زدن از سر حقیقت

از من و از تو کار سازی را بی نیازی را
 بی نیازی را چه کفو چه دین بی زبانیش^۳ را چه شك چه یقین^۴
 بی نیازی نیاز جوی از تو پاس داری سپاس گوی از تو
 بحقیقت بدان که هست خدای از بی حکم و حکمت بسزای^۵
 طاعت و معصیت ترا ننگست^۶ ورنه زی او^۷ برنگ یکرنگست
 کی بعقل و بدست و پای رسد بنده خواهد که در خدای رسد
 او ترا داعی و تو گرگ پسند او ترا داعی و تو حاجتمند
 کرک و یوسف^۸ بست خرد و بزرگ ورنه زی او بکیست یوسف و کرک
 لطف او را چه مانعی^۹ و چه عون قهر او را چه موسی و فرعون
 نفس و افلاک آفریده^{۱۰} اوست خنک آنکس که برگزیده اوست
 چه عزیز ز عقل و برخ او را چه بزرگی ز نفس و چرخ^{۱۱} او را
 چرخ و آنکس که چرخ گردانست آسیا یست^{۱۲} و آسیا بانست
 حکم فرمان^{۱۳} و عقل فرمان گیر نفس نقاش و طبع نقش پذیر
 جنبش چرخ بی سکون و زمین^{۱۴} هست چون مور^{۱۵} در دم تنین
 مور را^{۱۶} ازدها فرو نبرد گردش چرخ بی خبر گذرد
 بی خبر وار در مشیمه^{۱۷} لارده در کار^{۱۸} آسیای بلا

۱- بی زبانیست ۲- س، خ : بی زبانیش را ۳- بی نیازی، بی زبانیش ۴- م : چه آن وجه این ۵- دوسرای، ج : حکم حکمتست بجای ۶- خ : بروننگست ۷- خ : ورنه زین دو ۸- ی : کرک یوسف ۹- آ، ی : صافی ۱۰- ل : برگشیده، برگزیده ۱۱- ی : نفس چرخ ۱۲- م : آسیای است، س : آسیاست ۱۳- ی : حکم و فرمان ۱۴- خ : باسکون زمین، ذ : بی سکون زمین ۱۵- ل، ی : روح، خ : چون حوت ۱۶- ی : روح را، خ : حوت را ۱۷- ل : ولا ۱۸- برکار

عمر تو دانه وار دردم او سوراوا همنشین ماتم او
 نزد^۲ تست آنک از پی شوو آی^۳ کاسه تو چهار دارد پای
 جز بفضلش براه او نرسی ورچه در طاعتش قوی نفسی
 آنکه در خود بدست و پای رسد کی تواند که در خدای رسد

۵ اندر تضرع و عجز

از تو زاری نکوست زور بدست عور زنبور خانه شور بدست
 زور بگذار و گرد زاری گرد تا ز فرق هوا بر آری گرد
 زانک داند خدای از سر حدق^۴ کز تو زورست زور و زاری صدق^۵
 چون تو دعوی زور و زر داری دیده را کور و گوش کرداری
 روی وز سرخ و جامه رنگارنگ نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ^{۱۰}
 بر در حق بگرد زاری گرد^۶ که بزاری شوی درین در فرد^۷
 این نه از وام^۸ تو ختن باشد بی نیازی^۹ فروختن باشد
 قدرتش را بچشم عجز مبین خواجه آزاد کن مباش چنین
 تا بخود^{۱۰} قائمی بیوش و بخور^{۱۱} ور بدو دائمی بدوز و مدر^{۱۲}
 « هر چه هست ای عزیز هست از وی بود تو چون بهانه یاوه مگوی^{۱۵}»
 بی تو گل مسجدست و باتو کنشت باتو دل دوزخ است و بی تو بهشت
 « بی تو خود کارها همه کرده است باتو چون کره نه پرورده است»
 تو توئی مهر و کین از آن آمد تو توئی کفر و دین از آن آمد

۱ - ل : سوز تو ، آ : سورتو ۲ - م : بود ۳ - ل : سودای ۴ - م :
 حدق ، چ : کز سر حدق ۵ - ل : کز تو دور است زور روی از صدق ۶ - س ،
 م : بگرد زور مگرد ۷ - ل : ره مرد ۸ - ل : فهم ، وام ، س ، نام ، چ : قام ۹ -
 کین نیازی ، س : کی نیازی ۱۰ - م : گربخود ۱۱ - م : بیوش و مخور ۱۲ - ک :
 بدوز ، م : مدوز و بدر ، ی : قائمی بدوز و بدر ، س : قائمی مدوز و مدر

بنده باش بی نصیبه وچیرا^۱ که فرشته نه گرسنه ست ونه سیر
از تو بیم و امید دولت راند چون تورفتی امید و بیم نماند
بوم چون^۲ گرد کاخ شه گردد شوم و بدروز و پرگنه^۳ گردد
چون؛ قناعت کند بویران جای پر او به بود که فرهای^۴
زآب و آتش زیان پذیرد مشك نافع^۵ مشك را چه تر^۶ وچه خشك
چه مسلمان چه گبر بر در او چه کنشت و چه صومعه بر او
« گبر و ترسا و نیکو و معیوب همگان طالبند و او مطلوب،
نیست علت پذیر ذات خدای تو بعلت کنون چه جوئی جای^۷
مهر دین بر نیاید^۸ از تلقین مه فروشد چو تافت نور یقین^۹
پارسا گر به است او را به پادشا گر بدست مارا^{۱۰} چه
تو نکوکار باش تا برهی با قضا و قدر چرا ستهی
اندرین منزلی که يك هفته ست بوده نابوده آمده رفته ست
لفظ یسعی بخوان که اندر نشر^{۱۱} دست موسی خلیل آو^{۱۲} شد
مصطفی گفت خه از آن مه شد رتبت و قربت یقینش داد
واو آو^{۱۳} وفای دینش داد مانده آه مجرد اینت شکفت
پس چو واو از میان آو^{۱۴} رفت ملت او نبود^{۱۵} کاری ازو^{۱۶}
آه ماندست یادگاری ازو^{۱۷} خویشان را بکش بتیغ نیاز
پیش^{۱۸} تاصور در دهد^{۱۹} آواز ورنه انگار بوده نا بوده
گر پذیرند گشتی آسوده

۱- ل: ویر، م: بی نصیبه زیر ۲- ج: کو ۳- ی: بی گنه ۴- م: گرم ۵- زفرها، زبرها، فراو به بود زفرها ۶- خ: چه خواهی
جای ۷- خ: مهر و کین بر نیامد ۸- م: خود برآمد فرود و خود شد دین
س: خود برآمد زفر خود ۹- م، س: اورا ۱۰- ل، ی: که در ره نشر
۱۱- ل: طر قوا ۱۲- ل: یادگار ازوی ۱۳- ج، ی: ملت او نبود ۱۴-
ل: کار ازوی ۱۵- س: باش ۱۶- بردمد، بردهد

گردو باشی و گرنه او را چه ^۱	بردر بی نیازی از که و مه
چون شود وقت خور برون آید ^۲	روز بهر خروس کی باید
مثل تو بردرش نیاید کم ^۳	چه وجودت بنزد او چه عدم
حاجتی نایدش بمقرعه زن	چون برون تاخت چشمه روشن
ورنه آنجا که محض جان و دلست ^۴	این همه طمطراق آب و گلست
طرقو گوی نور خویشش بس ^۵	چه کند طرقوی مشتی خس
خود بر آید بتافتن ^۶ خورشید	آن چراغ ترا بتست امید ^۷
جان او نیم ^۸ عطسه بستاند	صرصر این شمع را بنشانند ^۹
راه اگر هست هست آه ^{۱۱} شما	بس در این کوچه نیست راه شما ^{۱۰}
چون خران سال و ماه مغرورید ^{۱۲}	همه از راه بندگی دورید
ترست از خود بود امید بخود ^{۱۴}	چون تو گه نیک باشی و گه بد ^{۱۳}
رو تو یکسان شمار ^{۱۶} بیم و امید	بس چو شد روی عقل و شرم سپید ^{۱۵}

حکایت

کرد روزی ^{۱۲} عمر برهگذری	سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی	کرده هر یک ^{۱۸} همی سرافرازی ^{۱۵}
هریکی از پی مصارعتی	بنمودی ^{۱۹} ز خود مسارعتی

۱- س : ورنه باشی چه ۲- ب ، س : چون بود وقت روز روز آید ، ذ : چون بود روز خور برون آید- م : چون رود ۳- خ : نه بیش و نه کم ۴- بشت خس ، بشتی خس ۵- نوررویش ، نورروی توبس ۶- ل : که نیست امید ۷- م : بتاختن ۸- ی : نه بنشانند ۹- م : جان آن نیم ، س : جان آن نیم ۱۰- س : راه بی راه نیست راه شما ۱۱- ل : نیست آه ، خ : هست راه ۱۲- ک : رنجورید ، ل ، ی : معذورید ۱۳- ل : گرنیک باشد و گربد ۱۴- م : امید از خود ، ل : زشت از خود بود امید بخود ۱۵- م : عقل روی سپید ، ل : نرم سفید ۱۶- ج : شناس ، ی : بس تو یکسان شناس ۱۷- کرد یک ره ۱۸- ۱۹- می نمودی یک یک ۹۱- می نمودی

جامه از سر برون برسم عرب	برکشیده برای خط و ادب ^۱
حشمتش پرده طرب بدرید ^۲	چون عرسوی کودکان نگرید
جز که عبدالله زیر نرفت	کودکان زو گریختند بتفت
تو بنگریختی بگفتا من ^۴	گفت عمر زپیش من بچه فن ^۳
نه تو بیدادگر نه من مجرم	چه گریزم ^۵ زپشت ای مکررم
چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد	نزد آنکس که دید جوهر خود
خلق را دل ز عدل ^۶ شاد بود	میر چون جفت دین و داد بود
ملك خود داد ^۷ سر بسر بر باد	ور بود رای او سوی بیداد
وربدی جمله عهد بشکستی	نیک باشی ^۸ ز درد سر رستی
مرکب تو بود دومنزل پیش	چون گرفتی ز عدل توشه ^۹ خویش
که دگر یاد ناید از یادش	آنچنان شو بحیرت آبادش ^{۱۰}

اندر ذکر و یاد کردن

چه شماری بسان پیرزنان ^{۱۲}	ذکر بر دوستان و کم ^{۱۱} سخنان
عمر بی یاد او همه با دست ^{۱۳}	جور با حکم او همه دادست
دل که بی یاد اوست سندان اوست	آنک گریان از اوست خندان اوست
در طریقت قدم بیفشردی	شدی ایمن چو نام او بردی
تا دهانت کند ^{۱۴} چو گل پر زر	تو بیادش چو گل زبان کن تر

۱ - حرص و ادب ، خفظ ادب ، خ : ورای خط ادب ۲ - پرده ادب بدرید ، ی : رحمتش پرده غضب بدرید ۳ - ی ، آ : بگو زمن بچه فن ۴ - س : تو بنگریختیش گفتا من ۵ - چون گریزم ۶ - ل : بعدل ۷ - آ : ملك را داد ۸ - م : باش و ۹ - م : تو عدل پیشه ، ل : بعدل پیشه ۱۰ - م : ز غیرت دادش ، س : شو زحیرت دادش ۱۱ - ی : دوستان کم ۱۲ - خ : بیوه زنان ، س : چه شمارم بسان بیوه زنان ۱۳ - ل : بی داد او ، ی : داده او مگو که بیداد است ۱۴ - ی : شود

سیر جان کرد جان بخرد را تشنه دل کرد عاشق خود را
 يك زمان از درش مشو غایب تا بود عزم و رای تو صایب
 کار نادان کوتاه اندیش است یاد کرد کسی که در پیش است

حکایت

نوری از بایزید بسطامی از پی طاعت و نکو نامی ۵
 کرد نیکو سئوالی و بگریست^۱ گفت پیرا^۲ بگو که ظالم کیست
 پیروی مرو را^۳ جواب بداد^۴ شربت وی هم از کتاب بداد^۴
 گفت ظالم کسیست بد روزی^۵ که یکی لحظه در شبانروزی^۶
 کند از غافلگی فراموشش نبود بنده حلقه در گوشش
 گر فراموش کردیش نفسی ظالمی هرزه نیست چون تو کسی^۷ ۱۰
 ور بوی حاضر و بری نامش^۸ بشکند مر ترا سبک بادش^۹
 آنچه‌ان یاد کن که از دل و جان نشوی غایب از زمین و زمان^{۱۰}

تمثیل

یاددار این سخن از آن بیدار^{۱۱} مرد این راه حیدر کرّار
 فاعبد الربّ فی الصلوة تراه ور نباشی چنین تو وا غوثاه ۱۵
 آنچه‌اناش پرست در کونین که همی بینیش^{۱۲} برأی‌العین
 گر چه چشمت ورا^{۱۳} نمی بیند خالق تو ترا همی بیند
 ذکر جز در ره مجاهده نیست ذکر در مجلس مشاهده نیست
 رهبرت اول^{۱۴} ارچه یاد بود رسد آنجا که یاد باد بود

۱- ۲: از پی زیست ۲- ل: شیخا ۳- م: مرد را ۴- م: دهد ۵- ل: به روزی ۶- ب: شباروزی ۷- نیست بدتر از تو کسی، ب: نیست خیره چون توبسی ۸- م: کنی یادش ۹- ب: نیست گردی زجرم احکامش ۱۰- ل: بشوی غافل از زمان بزمان ۱۱- ذ: یاد دار این از آن شه بیدار ۱۲- که بینیش تو^{۱۳}- ل: چشم تو گرو را ۱۴- م: زاول

زبانکه غواص از درون ^۱ بحار	آب جوید ^۲ کشد هم آبش زار
فاخته غایبست گوید کو	تو اگر حاضری چه گوئی هو ^۳
حاضران راز هیبت است منال	گر ترا حصه غیبت است بنال ^۴
نالۀ شوق فاخته بشنو	حالت و ذوق؛ ساخته بدو جو
۵ کانکه ^۵ خشنودی احد جوید	نور توحید در لحد جوید
لحدش روضۀ بهشت شود	در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر آنکه شوی که در مأمّن	حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا در این خطۀ تکاپوئی ^۶	یا همه پشتم ^۷ یا همه روئی
چون از این خطه يك دو خطوت رفت	جان طالب عنان عشق گرفت
۱۰ هر که شد لحظۀ ز خود خشنود	سالها بند شد بآتش و دود ^۸
کی بدین اصل و منصب ارزانی است	جز کسی کش سر ^۹ مسلمانیست
عشق و آهنگ آن جهان کردن	شرط نبود حدیث جان کردن
مردگی جهل و زندگی دینست ^{۱۰}	هر چه گفتند مغز آن اینست
آن کسانی که مرد این راهند	از غم جان و دل نه آگاهند
۱۵ چون گذشتی ز عالم تک و پوی	چشمۀ زندگانی ^{۱۱} آنجا جوی

فی ذکر دارالبقا

اجل آمد کلید خانه راز	در دین ^{۱۲} بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشدت یزدان
حقۀ سر بمهر دان جانت	مهرۀ مهر نور ایمانت

۱ - ی : در درون ، خ : اندرون ، س : زاندرن ۲ - این بیت در صفحه ۸۲ نیز آمد ، و ذکرش در اینجا مناسبتر است ۳ - م : منال ۴ - و : حالت شوق ، ی : حالت ذوق ۵ - ی : وانکه ۶ - ل ، ی : در تکاپوئی ۷ - س : یا همه خال ۸ - ج : بدوزخ و دود ، ل ، ی : دل او گشت آتش نرود ، س : سالها بنده شد بدوزخ بود ۹ - م : کش غم ۱۰ - ج : مردگی کفر و ، س : مردگی خلق و ۱۱ - س : زندگیت ۱۲ - ل : در دل

- سابقه نامهٔ بهر آورد
تا ز دور زمانه خواهی زیست
سحی نامه^۱ خدای عز-وجل
تادم^۲ آدمی ز تو نرمد
سرد و گرم زمانه ناخورده
تو نداری خبر ز عالم غیب
حال آنجای صورتی نبود
جان بحضرت رسد؛ بیاساید
چون رسیدی^۵ بحضرت فرمان^۶
رخش دین آشنای راغ^۷ شود
با حیات تو دین برون ناید
گفت مرد خرد^۹ در این معنی
خفته اند^{۱۰} آدمی ز حرص و غلوا^{۱۱}
خلق عالم همه بخواب درند
آن هوائی^{۱۴} که پیش از این باشد
ورنه دینی کزین حیات بود
دین و دولت در عدم زدنت
آنکه کم زد وجود عالم را
وانکه او طالبست افزون را
این یکی پای در رکیب^{۱۷} بماند
- وز پی تو بخاتمت بسپرد
تو ندانی که اندر آنجا چیست
برنگیرد مگر که دست اجل
صبح دینت ز شرق جان ندمد
نرسی بر درِ سرا پرده^۵
باز شناسی از هنرها عیب
چون دگر حال^۳ عادتت نبود
و آنچه کثر است راست بنماید
پس از آنجا روانه گردد جان
مرغ وار از قفس^۸ بیاغ شود^{۱۰}
شب مرگ تو روز دین زاید
که سخنهای اوست چون فتوی
مرگ^{۱۲} چون رخ نمود فانتبهوا
همه در عالم^{۱۳} خراب درند
رسم و عادت بود نه دین باشد^{۱۵}
دین نباشد که ترهات بود
کم شدن^{۱۵} از برای کم زدنت^{۱۶}
گوبین مصطفی و آدم را
گو بین عاد را و قارون را
و آن دگر خسته نهیب^{۱۸} بماند^{۲۰}

۱- م : بندنامه ، ل : سعی نامه ۲- ی : تادمی ۳- آ ، ی : دگر کار ۴- کم : برد
۵- م : چون رسد جان ۶- یزدان ۷- کم : داغ ۸- س : مرغ عقل از قفس
۹- م : مرد سخن ، خ : مرد خیر ۱۰- خفته مانند ۱۱- م : غلوا ۱۲- خ : موت
۱۳- ض : وادی ۱۴- م : آن حیاتی ۱۵- م : کم زدن ۱۶- خ : کم شدن ۱۷- م :
رکاب ۱۸- ی ، آ : تراب

پای آنرا قدم^۱ عدم^۲ کرده
 باد هیبت بعد مقرو نست
 چه زیان باشد^۳ از زیم گزند
 پیش مردان راه رخ مفروز
 خردو دین چه سرسری داری
 مرد گرد نهاد خود نتند
 ای ز خود سیر گشته جوع آنست
 کز تن و جان خود بری گردی
 هیچ منمای روی شهر افروز
 آن جمال تو چیست مستی تو
 لب چو بر آستان دین باشد
 خویشان را در این طلب بگداز^۴

۵

۱۰

اندر وجود و عدم

جهد کن تاز نیست هست شوی
 باشد آنرا که دین کند هستش^۵

۱۵

وز شراب خدای مست شوی
 گوی و چوکان دهر^۸ در دستش
 بر بلندی هست^۹ گردی پُست^{۱۰}
 چون از این جرعه گشت جان تو مست
 هر که آزاد کرد آنجایست
 حلقه در گوش و بند بر پایست
 لیکن آن حلقه به که حلقه تخت^{۱۲}
 لیکن آن بند به که مرکب بخت^{۱۱}
 و رپلاست^{۱۳} دهد دواج شمر
 بند کو بر نهد تو تاج شمر

۱- ض: عدم قلم ۲- و: قدم قدم ۳- س، ل: دارد ۴- و: نیکومی را ۵-
 گرد دنیای سرسری گردی ۶- بنواز ۷- ج: هستش ۸- م: کوی چوکان
 هردو ۹- ذ ز هست، ۱۰- ج: ز نیست گردی هست ۱۱- م: مرکب و بخت، س:
 مرکب و تخت ۱۲- ی، آ: که حلقه بخت، ف: حله و تخت، کم: لیکن آن

زانکه هم محسنست و هم مجمل زانکه هم مکر مست و هم مفضل
چه کنی بهر بی نوائی را شادی و زیرک^۱ و بهائی را
شاد از و باش و زیرک از دینش تایابی رضا و تمکینش^۲
زیرک آنست کوش بردارد شادی آنست کوش نگذارد
نیکبخت آن کسی که بنده اوست در همه کارها بسنده بر اوست^۳
چون از این شاخه اشدی بی برگ دستها در کمر کنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید پای تو گردد کاخ برگ دوید
پای کز طارم هدی^۴ دورست نیست پای آن دماغ مخمورست

۱۰

اندر شکر گوید

آدمی سوی^۵ حق همی پوید آن نکوتر که شکر او^۶ گوید
اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل آدمی راست ماه و سال عدیل
موضع کفر نیست جز در رنج مرجع شکر نیست جز سر گنج^۷
چون شدی بر قضاء او^۸ صابر خواند آنگاه مر ترا شاکر
شکر گوی از پی زیادت را عالم الغیب والشهادة را
شکر شکر او که داند رفت^۹ گوهر ذکر^{۱۰} او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستند ز نعمت و نازت به از آن یا همان دهد بازت
گیرم ارا^{۱۱} مویها زبان گردد^{۱۲} هر زبان صد^{۱۳} هزار جان گردد^{۱۴}

۱- زیرکی ۲- ی: رضای تمکینش ۳- م: بسنده اوست ۴- کم: کز عالم
هوا ۵- م: نزد ۶- ج: شکر حق، س: او بگوید که شکر حق ۷- م:
در رنج ۸- ک: چون شوی بر قضای وی ۹- م: که داند گفت ۱۰- ک:
گوهر مدح ۱۱- م: گر همه ۱۲- ل: کردند ۱۳- آ: هر یکی را
۱۴- م: هر یکی صد ۱۴- ل: کردند، ف: بر در شکر ترجیح کردند

تا بدان شکر او فزون گویند	شکر توفیق شکر چون گویند
بس سوی شکر نعمتش بویند	گر بگویند هم بدو گویند
تن و جان از پی قضا درسکر	دل ترّ نم کنان که یارب شکر
ور نه در راه دانش و تدبیر	از زن و مرد و از جوان و زبیر
کور چشمان عالم هوسند	عور جسمان چومور و چون مگسند

اندر شکر و شکایت

شاکر لطف و رحمتش دیندار	شاککی ^۱ قهر و غیرتش کفار
بینی آنکه که گیرد ایزد خشم	آنچه در چشمه باید ^۲ اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان نویست	تهمت گبر و شبهت نویست
لطف و قهرش نشان ^۳ منبر و دار	شکرو سُکرش مقام مفخر و عار ^۴
لطف او راحت است جانها را	قهر او آتشی روانها راه
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او مرد را ^۵ غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید ^۶	دال دولت دوال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد	قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرّح آمیزد	کفش صوفی بکشف بر خیزد
باز قهرش چو آید ^۷ اندر کار	کشف سردر کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدازنده	لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین پرور روان تو اوست	اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است	که روانت بلطف پاینده است
آرد از قهر و لطف سازنده	زنده از مرده مرده از زنده

۱ - م : خاککی ، ذ : چاکر ۲ - ل : هرچه از خشم ناید ۳ - م : بجای ۴ - ک : نار ۵ - ی : زبانهارا ۶ - م : مرده را ، آ : مرورا ۷ - م : لطف او چون جمال بنماید ، ذ : عقل او چون ۸ - م : آمد

- کشت قهرش چو آمد اندر جنگ
 باز چون اسب لطف رازین کرد
 خود از او نزد عقل و رأی رزین
 در عطا چون بلای مبلی دید
 قهر او چون بگستراند دام
 لطف او چون در آمد اندر کار
 «ا ولیاء ورا امین گردد
 سحره^۴ از لطف گفت ان لاضیر
 با خدای ایچ نیک و بد بس نیست
 چه سوی ناکسان چه سوی کسان
 خسروان در رهش کله بازان
 پادشاهان چو خاک بر در او
 بیکی ترک غول نو برده^۸
 فرش مشتی^۹ گرسنه بنوشته
 هر که در ملک او منی کرده
 گر بگوید بمرده که بر آی
 ور بگوید بزنده که بمیر
 خلق مغرور نفس از افضالش^{۱۲}
 گرد نان را طعام زهرش بس
 گردن گرد نان شکسته بقهر
- با شة ملك را پیشه لنگ
 لقمه کرم را ملخ چین کرد
 کرم سیمین بود ملخ زرین
 با بلا در عطا همی خندید
 سگی آرد ز صورت^۱ بلعام
 سگ اصحاب کهف بر در غار^۲
 درخور مدح و آفرین گردد
 با عزازیل^۵ قهر کرد انا خیر
 با که گویم که در جهان کس نیست
 قهر و لطفش بهر که هست رسان
 ۱۰ گردنان بر درش سر اندازان^۶
 برمیده فراغه از بر او^۷
 صد هزاران علم نگون کرده
 چاکرش زان یکی^{۱۰} دو تا گشته
 از ره راست توسنی کرده
 ۱۵ مرده آید کفن کشان در پای
 مرد در حال ور چه^{۱۱} باشد میر
 هیچ ترسان نبوده ز امهالش
 سرکشان را لگام قهرش بس
 ۲۰ ضعفارا ز لطف داده دو بهر^{۱۳}

۱ - ی : بصورت ۲ - ی : باز لطفش چو ۳ - ب : برد بغار ۴ - م : سخن
 ۵ - م : تا عزازیل ۶ - ی : گردن نان درش سرافرازان ۷ - ل : فراغت ؟
 « ط : نرسیده قراغه براو » ۸ - غول پرورده ۹ - ی : دورمشتی ۱۰ - ج :
 از یکی ۱۱ - ی : اگرچه ۱۲ - ی : از امهالش ، ل : زاهوالش ۱۳ - پیدا بهر

سرعت عفوش ^۱ از ره گفتار	بر گرفتست رسم استغفار
عفو او بر گنه سبق برده	سبقت رحمتی عجب خورده ^۲
تائب ذنب ^۳ را بداده پناه	پاك کرده صحایفش ز؛ گناه
روح بخش است روح و رنه چوما	برده داراست و برده در ^۴ نه چوما
۵ ناکسان را بلطف خود کس کرد	صبر و شکری زبندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش و داد	در حس بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد حلم او ساکن	از زبان بدان ^۶ شدی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا	مرد کوهی ز نکبت نکبا
غیب او عیب خلق دانسته ^۷	عفو او شستنش توانسته
۱۰ علم او ^۸ عیب ما پوشیده	تو نگفته سر او نیوشیده
آدمی زادهٔ ظلوم جهول	فضل حق را همی زند ^۹ بفضول
« از پی لطف و غایت کرمش	کرده بر لوح قسمت قدمش ^{۱۰} »
« پشت پائی همی زند بدودست	عقل هشیار را چو مردم مست»
« چون نشاند عروس را بر تخت	آنکه بروی بیست رخنه بخت»
۱۵ خوب کار او و زشتکار شما	غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر تو از پس ریب ^{۱۱}	عالم غیب را ^{۱۲} بعالم غیب
گر نبودى زوی عنایت پاك	کی شدی تاجدار مشتی خاك
منزل عفو او بدشت گناه	لشگر لطف او پذیرهٔ آه
آه عارف چو راه ^{۱۳} برگیرد	دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست ^{۱۴}	کرمش را نزول بهر عطاست ^{۱۵}

۱- م: سیر عفوش، ی: سرعت قهرش ۲- کم: نکو خورده ۳- م: تائب الذنب ۴- م: زبار دانش، زبار دانش ۵- ذ: برده ور ۶- و: از ربا بندگان ۷- و: عیبا بدانسته ۸- ن: غیب او ۹- و: همی برد ۱۰- آیت قدمش، آت کرمش ۱۱- م: نگه کن از پی زیب ۱۲- عالم الغیب را ۱۳- ج: چو برده ۱۴- ی: بهر عطاست، ی: شهر خطاست ۱۵- م: شهر عطاست

* گرچه در دست نقش او بیند
 تو جفا کرده او وفا با تو^۱
 بی نیاز است و پر نیازان را
 او ترا حافظ و تو خود غافل
 خوی ما او نکو کند در ما
 آن چنان مهر کو کند پیوند
 فضل او آوریدت اندر کار
 هر که شد نیست باشد اورا هست
 دست گیرست بی کسان را او
 زانکه پاکست پاک را خواهد
 خشم صفرائیان بنشیند
 او وفا دار تر ز ما با تو^۲
 دوست دارد نیاز ایشان را
 اینت بی عقل ظالم و جاهل
 مهربان تر ز ماست او بر ما^۵
 مادران را کجاست بر فرزند
 ورنه بر خاک کی بد این بازار^۳
 هر که افتد زبای گیرد دست
 نپذیرد^۵ چوما خسان را او
 عالم الغیب خاک را خواهد^{۱۰}

فی اطلاعہ علی ضمائر العباد

دانش او رهی رعایت کن
 بخشش او مهم کفایت کن
 شرب^۶ یک یک ز خلق دانسته
 دادن و ضد^۷ آن توانسته
 اوست مر فطرت ترا فاطر
 دانش او منزله از خاطر
 او ز تو داند آنچه^۸ در دل تست
 چون تو دانی^{۱۰} که او همی داند
 روی از آئین بد بگردانی
 چون بچلمش غرورخواهی داشت
 رای تو پرورد مسلمانی
 چون بچلمش نگه نخواستی کرد
 نار در دل نه نورخواهی داشت
 طمع حلم از او مدار ای مرد

۱ - ب : او وفا با ما ، ۲ - ب : ز ما با ما ، ل : نکو با تو ، ف : ز تو با تو
 ۳ - ل : بدی بازار ، ی : در کار کی بد این بازار ، ۴ - ی : و آنکه افتد - ف :
 هر که آمد ، ۵ - و : نپسندد ، ذ : پذیرد ، ی : بیسندد ، ۶ - م : سر ، ۷ - ل :
 داده و ضد ، ۸ - م : راز تو داند آنک ، ل : به ز تو داند آنچه ، ۹ - ل : حاضر
 ۱۰ - ی : ندانی که ، ۱۱ - ی : راند

علم او عقل را چراغ افروز	حلم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه	بنده کی زهره داشتی بگناه
مصلحت بین ^۱ خلق بیش از آرز	مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او دانند ^۲	لفظ نا گفته کار میراند
هیچ جانی بصیر ^۳ از او نشکیفت	هیچ عقلش ^۴ بزیر کی نفریفت
مطلع بر ضمیر است مدام	تو بر اندیش و کار ^۵ گشت تمام
بی زبانی برش زبان دانی است	قوت جانت ز خوان بی نانیست
شادی آراست و غمکسار ^۶ خدای	راز دانست ^۷ و راز دار خدای
آنچه او ^۸ بهر آدمی آراست	آرزوش آنچنان نداند خواست
او کما بیش خلق دانسته	دیدن و دادنش توانسته
جای تو در نعیم کرد معد	تا تو با یوم جفت کردی غد
او نهاد از پی اولوالالباب	بیم و امید در نمایش خواب ^۹
کرد قائم برای نظم و قوام ^{۱۰}	متقاضی برحم در ارحام
گردد از حس پای مور آگاه	مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر ^{۱۱} اگر جنبید	در شب داج علمش آنرا ^{۱۲} دید
در دل سنگ اگر بود کرمی	دارد آن کرم ذره ^{۱۳} جرمی
صوت تسییح و راز پنهانش	می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی	داده در سنگ ^{۱۴} کرم راروزی ^{۱۵}

۱- م : بخش ۲- م : اوهمی داند ۳- س : جایی بصیر ۴- م : عقلی ۵- ذ : تو بر اندیش کار ۶- م : غمگذار ، ل : آرای و غمگذار ۷- و : داراست ۸- ی : آنچه از ۹- ک : و خواب ۱۰- س : نظم و نظام ۱۱- ب : آب ۱۲- ی : او را ۱۳- ب ، ج : آن کم ذره ۱۴- ف : در خاک ۱۵- بیت زیر که در صفحه ۶۷ آمده در اینجا نیز «در بیشتر نسخ» با اندک تغییری تکرار شده است :
زیر گردون ز عدل و علم خدای ساخته چار خصم بر يك جای

هر که او نیست ^۱ هست داند کرد	هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم ^۲ یزدانی	ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا	عاجزی مر ترا دهد بالا
غیب ^۳ خود زانکه صورت تو نگاشت	تو ندانی که غیب نتوان ^۴ داشت

☆☆☆

او ترا بهتر از تو داند حال	تو چه گردی بگرد هزل و محال ^۵
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی	طالب او بس تولنگ باش و مپوی
تو مگو درد دل که او گوید	تو مجو مر ورا که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون	آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی ^۶ که می بداند حق	گویمت اینت ^۸ کافر مطلق ^{۱۰}
و ربدانی که می بداند و پس	می کنی اینت شوخ دیده و خس ^۹
خود گرفتم کسیت محرم نیست	حق بداند، حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند	نه ز تو علمش آن ^{۱۰} همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت	ور نه بینی بروز دیدارت ^{۱۱}
نفس خود را میان حالت خویش	غرقه در قلزم خجالت خویش ^{۱۵}

اندر رزق گوید

جانور را چو خوانش پیش ^{۱۲} نهاد	خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی از اوست	نیک بختی و نیک روزی از اوست
روزی هر یکی پدید آورد	در انبار خانه مهر نکرد

۱- پ، ی: از نیست ۲- آ: هست با حلم و قهر ۳- س: عیب ۴- ج: تو ندانی نهان شاید ۵- ل: تو چه گردی بهره گرد محال ۶- ی: عاقل غیب ۷- ذ: گردانی ۸- س: گنهانت اینت ۹- م: شوخ دیده خس ۱۰- س: نزره علم آن، ذ: به ز تو علمش آن ۱۱- ی: بازاری ۱۲- ب: چو خوان بیش

کافر و مؤمن و شقی و سعید
 حاء حاجت هنوزشان در حلق
 جز بنان نیست پرورش ما را
 او ز توجیه بندگان بچهد^۱
 نان و جان تو در خزینۀ اوست^۲ ۵
 روزی تو اگر بچین باشد
 یا ترا نزد او برد بشتاب
 نه ترا گفت رازق تو منم
 جان بدادم وجوه نان بدهم
 کار روزی چو روز دان بدرست ۱۰
 سقله دارد ز بهر روزی بیم
 نخورد شیر صید خود تنها
 با تو زانجا^۳ که لطف یزدانست
 غم جان خور که آن نان^۴ خورده است
 جان بی نان بکس نداد خدای ۱۵
 این گرو سخت دارونان میخور
 مرزنان راست کهنه^۵ تو بر تو
 روزی تست بر علیم و قدیر
 آن زمانی که جان زتن بر مید^۶

همه زا روزی و حیات جدید
 جیم جودش بداده روزی خلق
 جز شره نیست نان خورش ما را
 نان خورش داد نان^۷ همو بدهد^۸
 تو نداری خبر دینۀ^۹ اوست^{۱۰}؛
 اسب کسب تو زیر زین باشد
 ورنه او را بر تو، تودره خواب
 عالم سر و عالم^{۱۱} علمم
 هر چه خواهی تو در زمان بدهم
 که ره آورد روز روزی تست
 نخورد دیگ گرم کرده حکیم^{۱۲}
 چون شود سیر مانده کرد رها
 گرو نان بدست تو جانست
 تالب گور کرده بر کرده است
 زانکه از نان بماند جان برجای
 چون گرو رفت قوت جان میخور
 مرد را روز نو و روزی نو
 تو ز میرو و کیل^{۱۳} خشم بگیر
 بیقین دان که روزیت برسید^{۱۴}

۱- ی: نرهد ۲- ب، پ: نان خورش را چونان همو بدهد، ل: . همی .
 ۳- ب: خزانه هوست ۴- ب: تو نداری بگفته او را اوست، ض: . بگفته او را
 دوست ۵- م: ورنه او را بتواندر ۶- ی: واقف سرو واقف ۷- ل: نخورد آتش
 گرم کرده کریم ۸- ل: یا تو اینجا، ی: تا تو زانجان ۹- ف: آن جان ۱۰- ض: جامه
 ۱۱- ف: تو میرو و وزیر، پ: تو بیرو و کیل ۱۲- م: بتو بدمید ۱۳- پ، ج: نرسید

روزیت از ^۱ در خدای بود	نه ز دندان و حلق ونای بود
کدخدائی خدائی است برنج	خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج ^۲
کدخدائی همه غم و هوس است	کدرها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال	بر خدا به که بر خراس و جوال ^۳
ابر اگر نم ^۴ نداد يك سالت	سخت شوریده بینم ^۵ احوالت ^۵

تمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت	کشتک خویش خشک دید و بگفت ^۶
کای هم آن نو و هم آن کهن	رزق برتست هر چه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت ^۷	گریه ابر نی و خنده کشت
از هزاران هزار به يك تو	زانك اندك نباشد اندك تو ^{۱۰}
شعله زو و صد ^۸ هزار اختر	قطره زو ^۹ و صد هزار اخضر ^{۱۰}
بی سبب رازقی یقین ^{۱۱} دانم	همه از تست نانم و جانم ^{۱۲}
مرد نبود کسی که درغم خور	در یقین باشد از زنی کمتر

حکایت مرغ با گبر

آن بنشینده که بی نم ابر ^{۱۳}	مرغ روزی بیافت از در گبر ^{۱۵}
گبر را گفت پس مسلمانی	زین هنر پیشه ^{۱۴} سخن دانی
کز تو این مکرمت بنپذیرند	مرغکان گرچه دانه ^{۱۵} برگیرند
گبر گفت ابر ^{۱۶} مرا بنگزیند	آخر این رنج من همی بیند

۱- قوت مرد ۲- پ : نعمت و گنج ۳- ل : برخز این و مال ۴- ک : اگر ت نم نداد
 ۵- ابر گر نم ۵- م : شوریده گشت ، ل : دشوار بینم ۶- ج : چه گفت
 ۷- ل : بخوب سرشت ۸- م : شعله از تو ۹- م : قطره از تو ۱۰- اخگر ۱۱-
 ۱۲- م : چنین ۱۲- ب ، پ : جانم و نانم ، ی : جامه و نانم ۱۳- ی : نم و ابر ۱۴-
 ۱۵- م : سخن پیشه ۱۵- پ : دانه گرچه ۱۶- پ : گفت گبرار

زآنکه او مکرمت و با احسان	نکند بغل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر	داد ایزد بجای دستش پر
دل بفعل و فضول خلق مبند	دل در او بند رستی از غم و بند ^۲
کار تو جز خدای نگشاید	بخدای از ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار ^۳ مگیر	خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه گاه مساز	جز بدرگاه او پناه مساز
کین همه تکیه جایها هوس است	تکیه گه رحمت خدای بس است
تا بقای شماس ^۴ نان؛ شماس ^۴	الف آلائی او و جان شماس ^۴
هر دو را در جهان عشق و طلب ^۵	پارسی باب ^۶ دان و تازی آب
چون نداری خبر ز راه نیاز	در حجابی بسان مغز پیاز
تا جدائی ز نور ^۷ موسی تو	روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دل جویش	سرقدم کن چو کلک و می جویش
تا بدانجا رسی بچست ^۸ درست	که ^۹ بدانی که می نباید جست

تمثیل در بیداری

نه پرسید ^{۱۰} کاهلی ز علی	چون شنید از زبان دل کسلی
که بگوی ای امیرجان افروز	که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل	سوی ادبار خود مشو مائل
عاشقان را در این ره جانسوز	تبش ^{۱۱} راز به که تابش روز
هر که دارد ره تبش ^{۱۲} در دل	در نماند پیاده در منزل

۱ - ل : دل بفضل و ، ی : هیچ دل در ۲ - ل : دل در و بند رستی از غم بند ۳ - ذ : تو یار ۴ - م : تا بقای خدای نان ، ل : خدا و نان ، ی : با بقای خدای نان
 ۵ - م : هر دو را در جهان عشق طلب ۶ - م : آب دان ۷ - ک : بی نصیبی ز درد
 ی : تاچه دانی ز درد ۸ - نخست ۹ - ب : گر ، ی : تا ۱۰ - ی : باز پرسید
 ۱۱ - طپش ۱۲ - ب : دارد ز ره تبش

در جهانی که عشق گوید راز نه تومانی نه نیز عقل تو باز

اندر حب و محبت

عاشقان سوی حضرتش سرمست	عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سویش ^۱ براق دل رانند	در رکابش همه بر افشانند
جان و دل در رهش نثار کنند	خویشتن را از آن شمار کنند ۵
عقل و جان را بنزد او چه خطر	دل و دین را فدا کنند و کفر ^۲
پرده ^۳ عاشقان رقیق ترست	نقش این پرده ها دقیق ^۳ ترست
غالب عشق ^۴ هست مغلوبش	خود ترا شرح داد مقلوبش ^۵
ابر چون ز آفتاب دور شود	عالم عشق پر ز نور شود
کابره ^۶ چون گبر ^۷ مظلومت و کدر	آب ^۸ در جمله نافعست و مضر ۱۰
اندکی زو ^۹ حیات انسانست	باز بسیارش آفت جانست
پس مو ^{۱۰} حد محب حضرت اوست	که محبت حجاب عزت ^{۱۱} اوست
بد ^{۱۱} نباشد محدث ^{۱۲} تلقین	نیک باشد ^{۱۳} محب محنت بین
در محبت نگر بتالیفش ^{۱۴}	زان همه ^{۱۵} محنت است تصحیفش
ای محب جمال ^{۱۶} حضرت غیب	تا نجوئی وصال طلعت ^{۱۷} غیب ۱۵
نکشی شربت ملاقاتش	نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست	همه هیچ اندهیج اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گوئی	بدو و سه و چهار ^{۱۸} چون بوئی
چون رهی کرد ^{۱۹} فخر و عار ترا	ای حدث با قدم چه کار ترا

۱- م : تا چو سوی ۲- م : دل و دین را گذر کنند و گذر ۳- م : عقیق ۴- م : عقل
 ۵- ک : مظلوبش ۶- ب : ابر ۷- ک : خاک ۸- ج : کاب ۹- ب : اندک او ۱۰- ی : طلعت ۱۱- م : به ۱۲- ل : بمحدث ۱۳- ف : بدجه باشد ، م : بد نباشد ۱۴- نه تالیفش ، ف : بتعلیفش ۱۵- آ - که همه ، ی : که همان ۱۶- م : وصال ۱۷- م : فصال حضرت ۱۸- ی : بدو سه چارو پنج ۱۹- ل : کرده

با الف هست باوتا^۱ همراه
 دست وپائی همی زن اندر جوی^۲
 دست یازیست قالت؛ تو هنوز
 شو بدریای دادو دین یکدم
 تا کند توبه^۳ تو جمله قبول
 تو هنوز از متابعی شیطان
 تو حدیثی^۴ نفس مزن ز قدم
 صد هزارت حجاب در راهست
 چون ترا بار داد بر در گاه
 چون خدایت بدوستی بگزید^۵ ۱۰
 توئی تو چو رخت برگیرد
 بر نگیرد جهان عشق دوئی
 نیست در شرط اتحاد نکو
 بنده کی گردد آنکه باشد حر
 همه شو بر درش که در عالم^۶ ۱۵
 چون رسیدی بیوس غمزه^۷ یار^۸
 از پی زنگ^۹ آینه دل حر
 مشو از راه نا توانستن

با و تا^۱ بت شمر الف الله
 چون بدریاریسی زجوی مگوی
 پای دامیست حالت^۲ تو هنوز
 تن برهنه چو گندم و آدم
 تا نگریدی دگر بگرد فضول
 توبه نا کرده کی بوی انسان
 ای ندانسته باز سر ز قدم
 همت قاصرست و کوتاهست
 آرزو زو مخواه^۳ او را خواه
 چشم شوخ تو دیدنی همه دید
 رخت و تخت تو بخت^۴ برگیرد
 چه حدیث است این منی و توئی
 دعوی دوستی و پس تو واو^۵
 کی توان کرد ظرف پُر راپر
 هر که او جز همه بود همه کم^۶
 نوش نیشش^۷ شمار و خیری^۸ خار
 لاست ناخن برای هستی^۹ بر
 همچو کشتی بهر دم آبستن

۱- ب : بالف بیوتی بود ۲- ب : بیوتی ۳- ل : همی زنی در جوی ۴-
 ل : بازیست قالت ، ج : بازیست قایل ۵- ج : حایل ۶- ج : تو حدوئی
 ۷- آن او را مخوامو ۸- ک : نگزید ، ی : زدوستی بگزید ۹- ج : رخت
 بخت تو تخت ۱۰- ب : پس من و تو ۱۱- که برعالم ۱۲- م : همه هم : ذ :
 همدم ۱۳- ض : پیش غمزه یار ۱۴- و : نیش نوشش ، ذ : نوش نوشش
 ۱۵- ی : شمار خیری ۱۶- م : رنک

نيك و بد خوب و زشت يكسان گير هر چه دادت خدای در جان گير
 نه عزازيل چون ز رحمن ديد رحمت و لعنه^۱ هر دو يكسان ديد
 صورت آنك هست بر در مير^۲ بادبانی بدست و باد پذير^۳

اندر تجريد گويد

- | | |
|--|--|
| <p>هر که خواهد ولايت تجريد
 از درونش نمايده آسایش
 آن ستایش که از نمايش^۲ اوست
 بر در شه گدای نان خواهد
 عاشقان جان و دل فدا^۱ کردند
 در طريقت مجرد و چالاک^{۱۱}
 زانکه در عرصه^{۱۲} معالم عصر
 ای برادر بر آذر^{۱۵} تجريد
 سگ دون همت استخوان جويد^{۱۷}
 مرد عالی هم نخواهد^{۱۸} بند
 قصه^{۱۹} گم گوی و عاجزی بیش آر
 تو بگوهر گرفته رفعت
 هر که را عالیست همت او</p> | <p>و آنك جويد هدايت توحيد^۵
 وز برونش نباشد^۶ آرایش
 ترك آرایش^۸ و ستایش اوست
 باز عاشق غذای جان خواهد
 ذکر او روز و شب غذا^{۱۰} کردند
 داده بر باد^{۱۲} آب و آتش و خاک^{۱۰}
 چه برش جاهلان^{۱۴} چه عالم عصر
 جگر خود کباب دان نه نريد^{۱۶}
 پنجه شیر مغز جان جويد^{۱۷}
 سگ بود سگ بلقمه خرسند
 استخوان را تو با سگان^{۲۰} بگذار^{۱۵}
 پس چرا چون سگی تو^{۲۱} دون همت
 هر دو عالم شده ست نعمت او</p> |
|--|--|

۱- م : لمن ۲- پ . ل : بر در صبر ۳- پ ، ل : باد بابر ، و : بی تدبير ۴- م :
 بدست باد پذير ۵- و : رعایت تفرید ، ل : رعایت توحيد ۵- م : نباشد ، ل :
 نیاید ۶- م : نیاید ، پ : نشاید ۷- ل : که در نمايش ۸- ج : برگ آرایش
 ۹- پ : فدی ۱۰- پ : غدی ۱۱- ی : مجرد چالاک ۱۲- م : باد برداد ۱۳- م :
 زانکه در عالم ۱۴- ل : جاهل و ، ج : جاهلان ۱۵- ج : بر آ تو در ۱۶-
 ل : بتريد ۱۷- ل : خواهد ۱۸- ل : مردعائی همی نخواهد بند ، پ : نجويد بند
 ۱۹- فضله ۲۰- پ : بر سگان ۲۱- پس چرائی چوسگ تو

هست چون سگ ز بهر نان در تَنک	و آنکه دون همتست همچون سگ
کشف را کفش ساز و بر سر زن	کشف اگر بند گرددت بر تن ^۱
لاچو داراست - گرد او بر گرد ^۲	گر همی روح خواهی از تن فرد
تات ناسوت بر نشد؛ بردار	کی ز لاهوت خود بیابی ^۳ بار
چشم عقلت از آن جهان خیره است	با تو و بود تو ^۴ خرد تیره است
هست در راه جمعة الصلבות ^۵	زانک عیسیت را سوی لاهوت
تات دل ^۶ خانه خدای بود	نیست کن هر چه راه و رأی بود
کعبه با طاعتت خراباتست	تا ترا بود با تو در ذاتست
بتکده از ^۷ تو بیت معمورست	ور ^۸ ز ذات تو بود تو دورست
پسر خر توئی و خر آبات	ای خرابات جوی پر آفات ^{۱۰}
لاجرم چشم رنگ بین آورد	نفس تست آنکه کفرودین آورد
بدر انداز خواجه گربه ز کش ^{۱۱}	بی تو خوش باتو هست بس ناخوش
در صفاء صفت چنینها ^{۱۲} نیست	در قدم کفر ها و دینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

علم رفتن براه حق دگرست	اینهمه علم جسم مختصر است	۱۵
علم رفتن براه حق باشد ^{۱۳}	علم آن کش نظر ادق باشد	
نان و گفتار گندمین دارد	سوی آنکس که عقل و دین دارد	
این نشان از کلیم پرس و خلیل	چیست این راه را نشان و دلیل	
باز گویم صریح نی مبهم ^{۱۴}	ور ز من پرسی ای برادر هم	

۱- ل: بندسازدت زاهن ۲- پ: گردد دار بگرد ۳- م: نیابی ۴- ل: برکشد
 ۵- ج: تا بود بود تو ۶- پ: جمعة صلבות ۷- ل: تادلت ۸- ل: گر
 ۹- ی: میکده از ۱۰- ذ: پرزافات ۱۱- پ، ج: بدر انداز گربه را از کش
 ۱۲- ی: در صفاتی صفت یقینها ۱۳- ل: بیت زیر را در اینجا افزوده است :
 علم جسم از سر زبان باشد علم رفتن براه جان باشد
 ۱۴- پ: نه مبهم

چیست زاد چنین ره ای غافل ^۱	حق بدیدن بریدن از باطل
روی سوی جهان حی کردن	عقبه جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن	پشت در خدمتش دوتا کردن
تنقیت کردن نفوس از بد	تقویت دادن روان بخرد ^۲
رفتن از منزل سخن کوشان	بر نشستن بصدر خاموشان ^۵
رفتن از فعل حق سوی صفتش	وز صفت زی مقام معرفتش
آنگه از معرفت بعالم راز	پس رسیدن باستان نیاز
پس از و حق نیاز بستاند	چون نیازش نماند حق ماند
در تن تو چو نفس تو ^۳ بگداخت	دل بتدریج کارخویش بساخت
با نیاز آنگهی که گردی ^۴ یار	دل بر آرد ز نفس تیره دمار ^{۱۰}
خان و مانش همه بر اندازد	در ره امتحانش بگدازد
در درون تو نفس دل گردد	زان همه کردها خجل گردد
پس زبانی ^۵ که راز مطلق گفت	بود حلاج کو ^۶ اناالحق گفت
راز خود چون ز روی داد پیش ^۷	راز جلا د گشت ^۸ و او را کشت
روز رازش چو شب نمای ^۹ آمد	نطق او گفته ^{۱۰} خدای آمد ^{۱۵}
راز او ^{۱۱} کرد ناگهانی فاش	بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد	سیرت او نصیب یار ^{۱۲} آمد
نه ز بیهوده گفت و نادانی	بایزید ار بگفت سبحانی

۱- ل : عاقل ، پ : عامل ، ۲- ل : زخرد ، ی : روان و خرد ، ۳- ل : در تو چون
 نقش نفس تو ، ۴- ل ، پ : گشتی ، ۵- ل : و آن زبانی ، ۶- پ ، س : راست
 جنبید کو ، ل : راز حلاج کو ، ذ : پور حلاج کو ، ۷- روی اوست پشت ، ل :
 دادش گفت ، ۸- ی : راز غماز گشت ، ل : راز حلاج گشت ، م : راز جلا د بود
 ۹- ج : حق نمای ، ۱۰- م : گفتن ، ذ : داده ، ۱۱- پ ، ل : راز چون
 ۱۲- م : صورت او نصیب غار

جان جانش چو شد تهی ز آواز
 راست گفت آنکسی که از سر حال^۱
 از تو تا دوست نیست ره بسیار
 تا بینی بدیده لاهوت
 کی بود ما ز ما جدا مانده
 دل شده تا باستان خدای
 چون در آمد؛ بطارم توحید
 روح با حور همبری^۶ سازد
 ای ندیده ز آب رز هستی^۸
 چه کنی^{۱۰} لاف مستی بدروغ
 تو اگر می خوری مده آواز
 چکنی جستجوی چون جان تو
 تو ندانی پیارسی ما سی^{۱۳}
 من بیاموزمت که جام شراب
 برمدار از مقام مستی^{۱۵} پی
 تانخوردی مدارش^{۱۶} هیچ حلال
 چون بخوردی دو درد با صد درد

خون دل گشت بر نهان غماز
 گفت دع نفسک ای پسر و تعال
 ره توئی سر^۲ بزیر پای در آر
 خط ذی الملك و خطه ملکوت^۳
 من و تو رفته و خدا مانده
 روح گفته من اینکم تودر آی
 روح و دل ز استانه^۵ تجرید
 دل بیدار دوست می نازد^۷
 تاکی آخر ز عشق رز^۹ مستی
 تات گویند^{۱۱} خورده مردک دوغ
 دوغ خواره نگاه دارد راز
 تو بدان^{۱۲} نوش کن چو ایمان تو
 چون نخوردیش طعم شناسی^{۱۴}
 چون کنی نوش در سرای خراب
 سرهم آنجا بنه که خوردی می
 چون بخوردی کلوخ بر لب مال^{۱۷}
 گویم احسنت اینت مردی مرده

۱ - م : آنکه گفت از سر حال ۲ - ل : ره توئی خود ۳ - ل : جان ذی الملكوت
 ۴ - ل : در آید ۵ - پ : دل و روح از ستانه ۶ - ل : همبرین ۷ - پ :
 بگرازد ، و : بگدازد ، ل : بنوازد ، ج : پردازد ۸ - ل : ای بدیده ز آب
 و گل هستی ۹ - پ : ز نقش رز ، ل : ز نقش تو ۱۰ - م : چو کنی ۱۱ - ذ :
 تا که گویند ۱۲ - م : مدام ، ی : نومدان ۱۳ - پ : تو بدانی پیارسی ماسی
 ، س : نومدان از تو پیارسی ناسی ۱۴ - کم : چون بخوردی تو طعم شناسی ، پ ،
 چون بخوردیش ۱۵ - ل : هستی ۱۶ - ج : مدانش ۱۷ - کلوخ در لب مال

باز پس چون جهی که پایت^۲ نیست
 بیشتر چون شوی که^۱ جایست نیست
 همه می خوارگان دل مردار
 بیشتر زین خران بی افسار
 رز همی این و آ نشان ببرد
 می همی عقل و جان شان نجورد^۳
 از سر بد دلی چو نامردان
 اندرین مجمع جوان مردان
 و ر بگوئی منافقی باشی^۵
 گر نگوئی تو صادقی باشی
 نه کمر بر درش کنون بستند^۵
 نیستانی که بر در؛ هستند
 خود کمر بسته زاده اند چو مور
 کرازل^۶ پیش عشق و همت و زور^۶
 بوی جانست بکوی او^۸ یابد
 جهد کن تا چو مرگ بشتابد
 وانکه را پای نیست بیچار است^{۱۰}
 کانکه^۹ را جای نیست غمخوار است
 ۱۰ اربوی ور نه^{۱۲} بر در او باش
 در گذر زین جهان^{۱۱} پر او باش
 بخدائی بسنده اند^{۱۴} او را
 آنکسانی که^{۱۳} بنده اند او را
 خواجه هفت بام همچو غلام
 کمر بندگیش بسته^{۱۵} مدام

التهلیل لابن الغافل والاب العاقل

بیسر شیخ گورکانی^{۱۶} گفت
 اندرین کوچه خانه باید
 که ترا بهر کار های نهفت
 ساز پیرایه در ره تجرید
 ۱۵ گر کلیدان بچپ بود^{۱۷} شاید
 اندرین^{۱۹} منزل عنا و ضرر
 هم سراز شرع و هم سراز توحید^{۱۸}
 چون مسافر در آی و زود گذر
 بر کش و نیست کن قبا و کلاه
 بر در بوستان الا الله

۱ - ج : بیشتر چون شوی چو ، پ : چون روی که ۲ - ک : چو ثابت ، چو پایت
 ۳ - آ : ببرد ۴ - و : بردرش ۵ - همی بستند ۶ - ج : ازازل ۷ - پ : بی زرو
 زور ۸ - پ : زکوی او ۹ - پ : آنکه را ۱۰ - ل : ناچار است ۱۱ - ل :
 سرای ۱۲ - پ : گربوی ، س : اربدی ور نه ۱۳ - پ : کانکسانی که ۱۴ -
 بسنده اند ۱۵ - م : بندگی بسته ۱۶ - س : گوزگانی ۱۷ - ج : ور کلیدان
 بود ترا ، ک : کش کلیدان ۱۸ - م : هم دل از توحید ۱۹ - پ : و اندر این

نیست شو تا همو دهد^۱ بصواب لمن الملك را سؤال و جواب^۲

حکایت

<p>که برون آی^۳ از حدیث نهفت بدهم در حدیث دستوری بدهم^۴ مرورا بصدق جواب که زدی و پریمی آراست^۵ هست آنرا که بود دی و پریر سر برد پس بسردهد^۶ جان را حربۀ آفتاب حربا را جبرئیلت نیاید^۷ اندر چشم کس نداند^۸ که چند باشد راه بروی روز و شب^۹ یمین و شمال کار بر خویشان دراز کنی گرد خود گشته همچو گاو خراس یابی اندر دودم بدین^{۱۰} دربار وان مسافت^{۱۱} خدای داند چیست همچو خضر نبی درین ظلمات تا بدست آید آب حیوانت</p>	<p>در مناجات پیر شبلی گفت گفت گرزانکه نبودم^۱ دوری لمن الملك گوید او بصواب گویم الیوم^۲ مملکت آراست^۳ یوم و غد مملکت ای بما بر چیر تیغ قهر تو^۴ سرفرازان را نوش دان بهر سود و سودا را هر چه جز حق چوزان گرفتی خشم زانکه از حرف لاهی باله^۵ راه تا با خودی هزاران سال پس باخر جو چشم باز کنی خویشان بینی از نهاد و قیاس^۶ بیخود ار هیچ آیی اندر کار زین مسافت دودست عقل تهیست ای سکندر در این ره آفات زیر پای آر گوهر کانت</p>
---	--

۱ - م تا همو کند ۲ - پ : بشرط جواب ۳ - ل : که بدید آمد ، کم : چون برون آمد
 ۴ - ی : گفت گرم نباشم از ج : گفت ای دون که نبودم ۵ - ل : من دهم ۶ -
 پ : امروز ۷ - ل : او آراست ۸ - ل : او آراست ۹ - س : تیغ او بهر
 ۱۰ - س : سر برد ۱۱ - ج : بیاید ۱۲ - س : لا و تا الا ۱۳ - م : توندانی
 ۱۴ - م : پیش و پس ۱۵ - ذ : از نهاد قیاس ۱۶ - ذ : در این ، آ : بر آن
 ۱۷ - ی : آن سیاق

با دل و جان ^۱ نباشدت یزدان	هر دو نبود ترا هم این و هم آن ^۲
نفس را سال و ماه کوفته دار	مرده انگارش و بجا بگذار ^۳
چون تو فارغ شدی ز نفس لثیم	برسیدی بخلد و ناز و نعیم
بیم و امید را بجای بمان	چه کنی؛ تنگ مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست	سایه را دوزخ و بهشت یکیست ^۵
پیش آنکس که عشق رهبر ^۶ اوست	کفر و دین هر دو پرده ^۷ در اوست
هستی دوست پیش دیده ^۸ دوست	پرده ^۹ بارگاه اوئی اوست ^{۱۰}

فی التوکل

پی منه بانفاق بر درگاه ^۲	بتوکل روند مردان راه
گرتوکل ترا بروست همی ^۸	خود بدانی که رزق از ^۹ اوست همی ^{۱۰}
پس بکوی توکل آور رخت	بعد از آنت پذیره آید بخت ^{۱۰}
در توکل یکی سخن بشنو	تا نمایی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی	که ازو گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم	آنکه خوانسی و را همی باصم ^{۱۵}
کرد عزم حجاز و بیت حرام	سوی قبر نبی علیه سلام ^{۱۱}
مانده بر جای يك ^{۱۲} گره زعیال	بی قلیل و کثیر و بی اموال ^{۱۲}
زن بتنها بخانه در بگذاشت	نققت هیچ نی و ره برداشت

۱- ی : باتن و جان ۲ - م : همین و همان ۳ - ج : بجای گذار ، م : مرده انکار
 نفس را در نار ، ل : و نفس را بردار ۴ - م : شوی ۵ - ل : که عشق هم ره ۶ - ج : بارگاه او بی اوست ۷ - س : راه بی نور کرده دارد شاه ره پی کور کرده
 ۸ - ل : بدوست همی ۹ - کم چون نداری برزقش ۱۰ - ی : آمد بخت
 ۱۱ - م : السلام ۱۲ - ل : بی قلیل و کثیرونی

مروراً فرد و ممتحن بگذاشت
بر توکل ز نیش رهبره^۲ بود
در پس پرده داشت انبازی
جمع گشتند مردمان بر زن
حال وی^۴ سر بسر پرسیدند
در ره^۵ بند و نصیحت آموزی
شوهرت چون برفت زی عرفات^۶
گفت بگذاشت راضیم زخدای^۸
باز گفتند رزق تو چند ست
گفت چندانک عمر ماند ستم
این یکی^{۱۰} گفت می ندانی تو
گفت روزی دهم همی داند
باز گفتند بی سبب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
گفت کای رایتان شده تیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل
آسمان و زمین بجمله و راست^{۱۳}
برسانده^{۱۵} چنانکه خود خواهد
از توکل نفس تو چند زنی

بود و نابود^۱ او یکی پنداشت
که زرزاق خویش آگه بود
که ورا بود با خدا رازی
شاد رفتند جمله تادری^۳ زن
چون ورا فرد و ممتحن دیدند
جمله گفتند بهر دل سوزی
هیچ بگذاشت^۷ مر ترا نفقات
آنچ رزق منست ماند بجای
که دلت قانع است و خرسندست
رزق من کرد جمله^۹ در دستم
او چه داند ز زندگانی تو
تا بود روح رزق^{۱۱} نستاند
هرگز از بید بن^{۱۲} رطب ندهد
نفرستد ز آسمان زنبیل
چند گوئید هرزه بر خیره
کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هرچه خود خواستت^{۱۴} حکم او راست
که بیفزاید و گهی کاهد
مرد نامی ولیک کم ز زنی

۱- پ: بوده نابوده ۲- ل: همره ۲- ج: تابرن ۳- ل: حال او ۴-
ازره، ازبی ۶- ل: زین عرفات، پ: ای زعفات ۷- ل: نگذاشت ۸-
ل: گفت بگذار راضیم ز قضا، پ: راضیم بخدا ۹- ی: جمله کرد ۱۰- آ:
آن یکی ۱۱- م: تا بود رزق روح ۱۲- م: خارین ۱۳- پ: تراست
۱۴- ل: هرچه خود خواست کرد، ذ: هرچه خواهد کند که ۱۵- ج: پس رساند

چون نه راه رو تو^۱ چون مردان رو بیاموز رهروی^۲ ز زنان
 کاهلی پیشه کردی^۳ ای تن زن وای آن مرد کو کمست از زن؛
 دل نگهدار و نفس دست بدار^۴ کین چوباز است^۵ و آن چوبوتیمار
 تا بدانجا که ما و تو دانند^۶ چون همه سوخت او و او^۷ ماند
 عقل کاندر جهان چنو نرسد برسد در خود و درو^۸ نرسد
 گوش سردوست و گوش عشق^{۱۰} یکست بهره این و آن^{۱۱} ز بهر شکیست
 بی شمار ار چه گوش سر شنود گوش درد^{۱۲} از یکی خبر شنود
 بردوسوی^{۱۳} سر آن دو گوش چونیو^{۱۴} چه کنی از پی^{۱۵} خروش و غریو
 کودکی روز دیو چشم پیوش تا بنهد سرت میان دو گوش

ایضاً فی التوکل

۱۰

ربع مسکون چواز طریق شمار^{۱۶} شد بفرسنگ بیست و چهار هزار
 تو اگر واقفی^{۱۷} بصرف و صرف بدلش کن بیست و چارحروف
 ساعت شب چو ضم کنی با روز خود بود بیست و چار آدم سوز
 قاف قول شهادتین ترا بی ریا و نفاق و کیف و مرا
 از همه عالمت برون آرد نه بآلت بکاف و نون آرد
 از ورای خرد سخن زو گو^{۱۸} وردت این بس که لا هو الا هو^{۱۹}
 کلمه^{۲۰} حق چو در شمار آمد^{۲۱} عدد حرف بیست و چار آمد^{۲۱}

۱۵

۱ - ی : راه راتو ۲ - م : ره زنی ۳ - ل : گیری ۴ - ب : کو کهست ززن
 ۵ - پ : نفس را بگذار ۶ - و : چون راست ۷ - ل : که ماوتو ، ج : که ما
 و تو ماند ۸ - م : جمله او ، ذ : همه چون سوخت او و او داند ۹ - ج ، در خود و بدو
 ۱۰ - ل : گوش عقل ۱۱ - پ : بهردین آن و این ۱۲ - ج : گوش عشق ، ل :
 گوش عقل ، گوش سر ۱۳ - س : گوشه ۱۴ - ل : چودبو ۱۵ - ل : چکنی
 پیش از این ۱۶ - ل : جراز طریق شمار ۱۷ - ل : واقفی ، آ : دانفی ۱۸ -
 پ : در این ره کو ، س : سخن ور کو ۱۹ - ج : این لا اله الا هو ۲۰ -
 ۲ : سخن ۲۱ - ل : آید

نیمی از بحر^۱ جان دوازده^۲ درج^۳ نیمی از چرخ دین دوازده^۴ برج^۵
 درجها پر ز در^۶ امید است برجها پر ز ماه و خورشید است
 در^۷ دریای این جهانی نه ماه و خورشید آسمانی نه
 در^۸ دریای عالم جبروت^۹ ماه و خورشید آسمان سکوت^{۱۰}

۵ **التمثل فی الرؤیاء و تعبیرہ و هو ثمانون رؤیا عجیبه**

خلق تا در جهان اسبابند همه در کشتی اند و در خوابند^۱
 تا روانشان چه بیند^۲ اندر خواب آنچه پیش آید از ثواب^۳ و عقاب
 آتش^۴ تیز تاب خشم بود چشمه^۵ آب نور^۶ چشم بود
 نرد بازی بخواب یا شطرنج سبب جنگ و غلبه^۷ باشد ورنج
 آب در خواب روزیست حلال گر بود^۸ پاک و عذب و صاف و زلال
 و ربود تیره عیش ناخوش دان^۹ گر چه آبست عین آتش دان
 خاک در خواب مایه^{۱۰} روزیست برزگر را دلیل به روزیست
 باد اگر گرم یا که سرد بود^{۱۱} هر دو گنجور رنج و درد بود
 باد^{۱۲} اگر هست معتدل در پوست انده دشمنست و شادی دوست
 چیز دادن برده اندر خواب عدم مال باشد و اسباب
 گریه در خواب مایه^{۱۳} شادیست بندگی از مذلت^{۱۴} آزادیست
 خنده اندوه باشد و احوال خامشی بستن دل اندر مال

۱ - س : از حرف ۲ - ذ : برج ۳ - ج : نیمی از بهر دین دوازده درج ، س :
 نیمی از حرف دین ۴ - م : ملکوت ۵ - ل : و سکوت ، ج : آسمان سلوت
 ۶ - در چند نسخه خطی بیت زیر که شاید نسخه بدل همین بیت باشد افزوده شده است :
 آدمی در جهان اسبابست زان همه ساله مانده در خوابست
 ۷ - م : بیند ۸ - س : از پی ینش ثواب ، ج : از پیش سال و مه ثواب ۹ - ل :
 آتشی ۱۰ - م : چشمه آفتاب ۱۱ - ل : فتنه ۱۲ - که بود ۱۳ - ل : آب ناخوش
 دان ۱۴ - ج : هست و سرد بود ۱۵ - م : باز ۱۶ - ف : مؤنت ۱۷ - م :
 مؤنت .

- میل آب زیادت از عطشان^۱ و آنکه باشد برهنه اندر خواب طبل در خواب راز گردد فاش بند و غل توبه^۲ نصوح بود میوه در خواب روزیست از شاه وقت ادراك چون فراز رسد دست خود چون دراز بیند مرد ور بود؛ دستهای او کوتاه دست باشد برادر و خواهر باشد انگشت همچو فرزندان دخترانند سینه^۳ با پستان جگر و دل بخواب گنج بود مغز مال نهان و پهلو زن هست فرزند آلت تولید دست شستن ز کار نومیدست مژرر^۴ و سطل و آلت تفسیل و آنکه بر بطن زند بخواب اندر باد گر کس مصارعت کردن و آنکه دار و خورده می در خواب^۵ طیب باشد دو گونه اندر خواب راحت آن نوع را که در مالند
- علم باشد که نیست سیری از آن شد فضاحت بسان مست خراب^۶ بوق در خواب مایه^۷ پر خاش باغ دیدن غذای روح بود لیک^۸ تندر زمان که اندر گاه^۹ مرد بیننده زو بناز رسد شود اندر سخا و رادی فرد کشد از بخل گرد خویش سپاه آن چپ دختر و آن راست پسر نسب مادر و پدر دندان^{۱۰} چون شکم مال و نعمت پنهان ساق و زانو عنا و رنج بود پوست چون ستر^{۱۱} در کشیده بتن نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید رقص کردن وقاحت و شیدست^{۱۲} همه بر خادمان کنند دلیل زن کند بیشک او شتاب اندر^{۱۳} غلبه گردنست و آزردن رسته گردد زرنج و درد و عذاب این یکی راحت آن دگر همه تاب^{۱۴} محنت آن نوع را^{۱۵} که بر کالند

۱ - م : شرب آب و زیادت عطشان ۲ - ج : مست و خراب ۳ - م : لیک نه اندر زمان که در آن گاه ۴ - آ : گر بود ، پ : ور شود ۵ - ل : صدر ۶ - چون سیر ۷ - ج : میرز ۸ - م : از شتاب اندر ، و : او بتاب اندر ۹ - و : هم بخورد در خواب ، ج : هم اندر خواب ۱۰ - ف : آن جنس را

راحتش کمتر از ضرر باشد	کز دخان ^۱ رنج بیشتر باشد
بد بود بد زمن نکو بشنو	مرد بیمار ^۲ طیب و جامه ^۳ نو
بیم غرقست و مایه ^۴ زشتی ^۳	رقص کردن بخواب در کشتی
رقص کردن ورا خجسته بود	و آنکه در حبس و بند بسته ^۴ بود
نعمتی باشد از حساب برون ^۵	هر که بیند زتن روان شده خون
ور جراحت بود جزاین باشد	چون نبیند جراحت این باشد
بسته گردد بدست خونخواری	اندهی ^۶ صعب یابد از کاری
کودکی مرده زو برون آید	و آن زنی ^۷ کش زفرج خون آید
کخورد زود از او طمع ^۸ بردار	گوشت بیند بخواب ور بیمار
آنکه تازیست بد بود در خواب	مستی و بیخودی ^۹ و شرب شراب ^{۱۰}
سرفرازی و نیک روزی دان	و آنکه او پارسی است ^{۱۱} روزی دان
روزی نیکو و حلال ^{۱۳} بود	شیر در خواب گنج و مال ^{۱۲} بود

فی رؤیا الاثواب والاولانی

جامه ^{۱۴} نوز دولت انبوه است ^{۱۴}	جامه ^{۱۵} کهنه رنج و اندوه است
مر مرا اوستاد چونین گفت	بهترین جامه ^{۱۵} بود هنگفت
اصل شادی و راحت ^{۱۵} و تزین	مرزنان راست جامه ^{۱۶} رنگین
سال و مه بخت از او بازادیست	جامه ^{۱۷} سرخ مایه ^{۱۷} شادیست
و ربود زرد در دو محنت و آه	جامه ^{۱۸} هیبت است ^{۱۸} رنگ سیاه

۱- پ : ازدخان ۲- ج : مرد بیمار ۳- پ : رشتی ۴- و : در بند و حبس رسته ، ف : در بند حبس بسته ۵- م : بیند از حلال برون ، ی : یابد از حساب فزون ۶- ل : انده ۷- ل : وان زن ، ج : آن زنی ۸- ل : گر خورد زود امیدازو ، و : گر خورد روتوزو طمع ۹- ل : بیبشی ۱۰- ج : ز شرب شراب ۱۱- ل : در پارسی است ۱۲- پ : رنج مال ۱۳- نیک یا حلال ۱۴- ی : رنج برتن فزونتر از کوهست ۱۵- ل : اصل و شادی ۱۶- خ : نیستی است

جامه‌ها کبود اندوهست	رنج بردل فزوتتر از کوهست
طیلسان وردا کمال ^۱ بود	کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل و مایه ^۲ سفرست	لیک زان مرد را همه خطرست ^۳
آسیا مردم امین باشد	آنکه در خانه بر گزین ^۴ باشد
دام باشد بخواب بستن کار	آینه زن بود نکوهش داره ^۵
بستگی آیدت ز قفل پدید	چون گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا الصناعین

مرد طباح نعمت بسیار	همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طیب	خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجه‌ها و بلا ^۶	همه بر دست او شود زیبا ^{۱۰}
مرد خفاف و نعلی و خراز	از مواریث آنک داند راز ^۷
مرد بزاز و زرگر و عطار	خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی	مایه شادمانی و شادی
مرد بیطار و رائف و کحال	چون دلیل اند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد	مایه مکر و حيله بر مرصاد ^۸
مرد شمشیرگر دلیل عناست	همچو آن ^۹ تیرگر که تیر آراست
مرد سقاو گلگر و حمال	هرسه آنرا ^{۱۰} دلیل دان بر مال

فی رؤیا البهائم

خر بود خادمی ولی کاهل که بکار اندرون بود منبل^{۱۱}

۱- م: جمال ۲- اصل مایه ۳- ذ: از آن خبر است، ی: از آن ضرر است
 ۴- م: به گزین، و: بد گزین ۵- ج: نکویش دار ۶- ذ: کزوست رنج
 و بلا ۷- ظ: از مواریث دان که یا بد باز، ف: دارد راز ۸- ج: حیلت و مرصاد
 ۹- و: همچنین ۱۰- ل: هرسه کس را ۱۱- ذ: جاهل، ل: که نباشد بکار
 در مایل

مرد را اسب و زن ^۱ بود در خورد	اسب زن باشد ای بدانش فرد
بد بود بچه نایدش ^۲ حاصل	استر آنرا که زن بود حامل
سفری ^۴ سهمناک پر غم و تاب	شتر آید ترا سفر ^۳ در خواب
ببر پادشا ^۶ شود گستاخ	گاوه ^۵ باشد دلیل سال فراخ
اقتضا زان کند فراخی سال	گوسپندت بود غنیمت ^۷ و مال
پر خروش و بکار در سر شر ^۹	بز کسی کو دنی ^۸ و بد گوهر

فی رؤیاء السباع

که بود کارش از مجامله دور	شیر خصمی ^{۱۰} مسلط و مغرور
هر کسی ^{۱۱} ترسناک از آن صولت	پیل شاه نیست لیک با هیبت
نیست بر قول اوستاد مزید ^{۱۳}	کبک ^{۱۲} باشد بهر سیل مفید
بیشتر دارد ای بدانش پیر ^{۱۴}	آهو از خانه زنان تعبیر
که بود در معاملات مکار ^{۱۵}	دشمن آمد پلنگ بد کردار
بکتاب اندرون چنین آرند ^{۱۶}	ببر را هم بدشمن انگارند
که ز دیدار او نیابی ^{۱۸} مزد	خرس خصمیست پر خیانت ^{۱۷} و دزد
دشمانند هر یکی بد خواه	یوز و کفتار و گرگ باروباه ^{۱۹}
مرده بینی ورا بتر باشد	ورچه روباه حيله گر باشد
ور کند قصد تو ترا بتر ست	مار بینی عدوی ^{۲۰} کینه ورست

۱- ذ : اسب زن ۲- ج : بچه نبودش ۳- پ : ایدت سفر ، ف : آیدسفر ترا
 ۴- ی : سفر ۵- ی : گاه ۶- ج : ببر بر پادشه ی : نیز بر پادشاه ۷- ل :
 گوسفند آیدت غنیمت ۸- و : بز کسان دنی ، ی : بر کسی گرزنی زند
 ۹- ج : بکارها پرشر ، ی : باحذر باش و کار در سرشر ۱۰- و : حضم ۱۱-
 ل : همه کس ۱۲- م : لیک ۱۳- ذ : اوستاد مزید ۱۴- م : میر ۱۵- پ :
 غدار ، ل : بدکار ۱۶- پ : اندر این چنین ، ل : اندرین چنین دارند ۱۷-
 ی : برجنایت ۱۸- ب : که زدیدنش کس نیابد ۱۹- ل : گرگ را روباه ، م :
 گرگ و باروباه ۲۰- م : مار هر که عدوی ، و : مار هم کان ، ج : مارا گرچه عدوی

کژدم و غنده و دگر حشرات همه باشد ز جمله آفات^۱
سگ بخواب اندرون عوان باشد لیک^۲ بیدار پاسبان باشد

فی الرؤیا بالنیرین والکواکب الخمسة السیارة

دیدن آفتاب را در خواب ^۳	پادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد	دگری گفت نه که زن ^۴ باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب	صاحب محنتست ^۵ ورنج و عذاب
تیر مانده ^۶ دبیر آمده ^۷	مشتري خازن و وزیر آمده ^۸
زهره خود هست مایه ^۹ رامش	مایه ^{۱۰} عیش و کام و آرامش
وآن ^{۱۱} دگر کوکبان برادران	گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد	راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر ^{۱۲} بد و مادر	کوکبان چون برادران درخور
بس کن ازفال و زجر و تعبیر ^{۱۳}	در گذر زین که کرده ^{۱۴} تقریر
کس چوما دید خیره غمخواران	میگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست	غافل و مرده هر دو یکسانست

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خوراست و زمین	چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دوبر زعم تو مراد و مرید ^{۱۵}	دوئی از عقل دان نه ^{۱۶} از توحید
در چنین ^{۱۷} حضرت ار زمن شنوی	چون همه شد یکی مجوی دوئی
که بر این در اگر چه پر شور ست	زال زر همچو زال بی زور ست

۱ - پ : همه هستند يك بيك زافات ۲ - ف : گرچه ۳ - پ : اندر خواب
 ۴ - ل : نی که زن ، ذ : نی ززن ۵ - پ : محنت اند ۶ - ذ : بود ۷ - ذ :
 خازن وزیر بود ۸ - و : زان ۹ - ل : خواب و از تعبیر ۱۰ - ج : در عمر تو
 مرید و مزید ۱۱ - س : میزد عقل دان نه ، ل : خیرد عقل دان و در ۱۲ - ل : بر چنین

در دوئی دان مشقت و تمییز	در یکیئی یکیست رستم و حیز ^۱
در مصاف صفا و ساحت دل	بر فراز روان و تارك گل ^۲
تینغ تا نفکنی سپر نشوی	تا بنهی کلاه سر نشوی
تا دلت ^۳ بنده کلاه بود	فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر	بر سرانِ زمانه گشتی سر
ترک ترکیب رخش توفیق ست ^۴	نفی ترتیب محض تحقیق ست
مردن دل هلاک جان باشد	مردن جان و راه امان باشد
صدره صدر پادشاه سخن	فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره ^۵ بهیچ روی مایست	نیست گردوز نیست گشتن نیست ^۶
گرم رو گرچه فی المثل تنهاست	نیست یکتن که عالمی بریاست
چون تو بر خاستی ز نفس و ز عقل ^۸	این جهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم در دم	سر بزنی چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد	در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش گردن ان ادبست	زانکه پیوسته سر کله طلبست
بی سری مر ترا سر آرد بار	درج پردر ز بی سریست انار
سر ککل را کله پناه بود	با چنین سر کله گناه ^۹ بود
تو بزیر کلاه غش داری ^{۱۰}	لاجرم جسر نار ^{۱۱} نگذاری
آدمی را ز چاه بهتر چاه	کل فضولی شود چویافت کلاه
جاه یوسف ز جاه پیدا شد	نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بارگاه ربانی	من بگویم اگر نمیدانی

۱- خ : در یکی خود یکیست رستم و حیز ۲- ل : بی مرادی نفس و راحت دل ۳- ذ : تا دلت ۴- ل : رفیق توفیق ست ۵- ل : بردن جان خود ۶- تودراین ۷- پ : نیست گردن نیست ، ل : زانکه استاده در شمار یکی است ۸- کم : ز نقل و ز عقل ۹- ج : تباہ ۱۰- ل : سرداری ۱۱- چتر باز ، ز : جز بیار ظ : لاجرم جز بنار

- آن نکوتر که اندرین معراج
کز پی غیب مرد ره بویده^۲
چون سلیمان کمال ره راداد^۳
تا نشد نقش صورتت چاهی
با کلاهد اگر زیان؛ باشد
در طریقت سرو کلاه مدار
گر همی یوسفیت باید و جاه
سر که آن بنده کلاه بود
ور کله بایدت همی ناچار
کانکه^۴ در عشق شمع ره باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم
کوشش از تن کشش زجان خیزد
تا ابد با قدم حدث طفل است
تا زمین جای^۵ آدمی زایست
این زمین^{۱۱} میهمان سرائی دان
- دست بر سر کنی نیابی تاج^۱
وز پی عیب کل کله جوید
همچو یوسف جمال چه راداد^۳
نشود نقش سرت الهی
قلب او خود هلاک جان باشد
ور نه داری چو شمع دل پرنار^۶
پیش حق باشگونه پال چو چاه^۶
همچو بیژن اسیر چاه بود
همچو شمع آن کلاه از آتش دار
همچو شمع آتشین کله باشد
دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم
چشش^۸ از ترک این و آن خیزد
وانکه صافی برون ازین نفل است
خیمه روزگار بر پایست^{۱۰}
آدمی را چو کدخدائی دان^{۱۵}

اندر ایثار

- هرچه داری برای حق بگذار
جان و دل بذل کن کز آب و زر گل
سید و سر فراز آل عبا
- کز گدایان ظریفتر ایثار
بهرتر از جود هاست^۲ جهد^۲ مقل
یافت تشریف سوره هلاتی

۱ - م : نبینی تاج ۲ - ل : ره جوید ۳ - کم : دار ۴ - ل : با کلامت اگر
زبان ۵ - ل : و ریداری چو شمع دل از نار ۶ - ل : واژگون بیاش ، باژگونه باش ،
خ : باشگونه بال چو ماه ۷ - زانکه ۸ - ل : جستن ، جستش ۹ - تازمین و گل ۱۰ -
چ : برجایست ۱۱ - ی : این جهان ۱۲ - پ : برای حق ۱۳ - ل : بهتر از
جود هاست ۱۴ - م : جود

زان^۱ سه قرص جوین بی مقدار
 خیز و بگذار دینی^۲ دون را
 درمی؛ صدقه از کف درویش
 زانکه درویش را دلی ریش است
 بتوانگر تو آن نگر که دلش
 گل درویش صفوت ازلیست
 بشنو تا چه گفت فضل اله^۳
 با شهنشاه و خواجه لولاک
 از تن و جان عقل و دل بگذر
 صورت و وصف و عین در مانند^۴
 صورتت پرده صفات بود
 هر چه آن نقش^۵ علم و معرفتست^{۱۰}
 این چو مصباح روشن اندر ذات
 تا نگشتی^{۱۲} در آن گذر گه تنگ
 تا بود نسل آدمی بر جای
 تادر این خاکدان نبیند رنج
 این سرای از برای رنج و نیاز
 آدمی چون نهاد سر در خواب
 از تو برسم که علم و حکمت و شرع
 یافت در پیش حق چنین^۶ بازار
 تا بیابی خدای بیچون را
 از هزار توانگر آمد بیش
 از دل ریش صدقه زان بیش است
 هست تاریک و تیره همچو گلش
 دل او کیمیای لم یزلیست
 با که گویم که نیست یک همراه^۷
 گفت لا تعد عنهم عیناک
 در ره او دلی بدست آور
 آن رحم این مشیمه آن فرزند
 صفتت سده^۸ عین ذات بود
 دانکه آن کفر عالم صفتست
 وان دو همچون^{۱۱} ز جاجه و مشکات
 باد و روحی ولعبت^{۱۳} یکرنگ^{۱۴}
 هست آراسته و را دو سرای
 نرسد زان سرای بر سر گنج
 وان سرای از برای نعمت و ناز
 خیمه او شود گسسته طناب
 وارث آئی همی باصل و بفرع

۱- ۲ : از ۲- ۲ : در پیش مهتر آن ، ی : در پیش سید آن ۳- ۲ : دنیا ، و : خیره
 بگذار دینی ۴- ۲ : یکدرم ۵- ۲ : ج : لطف اله ۶- ۲ : ض : یک آگاه ۷- ۲ :
 ل : دریا بند ۸- ۲ : ل : صفت سر ۹- ۲ : ل : از نقش ، پ : از نفس و ۱۰- ۲ : ج : از
 نفس علم معرفتست ۱۱- ۲ : ل : وان یکی چون ۱۲- ۲ : ل : تانگردی ۱۳- ۲ : پ :
 لعبتی ۱۴- ۲ : ل : راد چون شیرو مدخلی چو پلنگ

دین ز صورت همیشه بگریزد تا زبد مرد را پرهیزد^۱
يك جوابم بده ز روی صواب گرنه مرده یا نه در خواب
چون ترا بر نهاد^۲ خود نفس است از تو او^۳ مرترا عوض نه بس است

قصه قیس بن عاصم رضی الله عنه

- | | | |
|----|--|--|
| ۵ | حکم من ذالذی نمود؛ نزول
پیش مهتر کشید و سرنکشید
هرچه دروسع بودشان در حال ^۴
که نکردی طلب زدنی سود
زانچه بشنید هیچیک نهفت | آنزمان کز خدای نزد رسول
هر کسی آنقدر که ^۵ دست رسید
گوهر و زر ^۶ ستور و بنده و مال
قیس عاصم ضعیف حالی بود
رفت در خانه باعیال بگفت |
| ۱۰ | خیز و مارا در انتظار مسوز
تا کنم پیش سید آن ایثار
تو نه زین سرای بیگانه
هرچه یابی سبک بنزد من آر
تا بر آید مگر ورا کاری | کاینچنین آیت آمده است امروز
آنچه در خانه حاضر است ^۷ بیار
گفت زن چیز نیست در خانه
گفتش ^۸ آخر بجوی آنمقدار ^۹
رفت و خانه بجست بسیاری |
| ۱۵ | دقل و خشک گشته تا بنوا
گفت زین بیش نیست مارا مال
شادمانه بر رسول آورد
نرسر هزل بلکه از سرجد
تا چه آورده ^{۱۰} سبک پیش آر | یافت در خانه صاعی از خرما
پیش قیس آورد زن در حال
قیس خرما بآستین در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت باوی منافقی بد کار ^{۱۱} |

۱- ل: نامه بد مرد را نه پرهیزد ۲- ل: تا بداند در نهاد ۳- ل: او ز تو ۴- ل: از حال ۵- ب: قدر آنکه ۶- م: درو گوهر ۷- ل: از حال ۸- ب: حاصل است ۹- م: گفت ۱۰- ل: این مقدار ۱۱- م: که بیار
۱۲- ل: که چه آورده

گوهر است این متاع یازرو سیم
 زان سخن قیس گشت خوار و خجل
 رفت و در گوشه بغم بنشست^۲
 آمد از سدره جبرئیل امین
 ۵ مرد را^۳ اندر انتظار مدار
 مصطفی را ز حال کرد آگاه
 مرد را انتظاره چون دارند
 زلزله اوفتاده^۴ در ملکوت
 حق تعالی چنین همی گوید
 ۱۰ کای سرافرازوی گزیده رسول
 که بنزد من این دقل بعیان
 زو پذیرفتم این متاع قلیل
 از همه چیز ها، بگزیده
 قیس را زان سبب برآمدکار
 ۱۵ گشت رسوا منافق اندر حال
 تا بدانی که هر که پیش آمد
 با خدای آنکه او دودل باشد
 راستی بهتر از همه کاری
 پیش مهتر چه می کنی تسلیم
 بنگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده ز شرم دست بدست
 گفت کای سید زمان وزمین
 و آنچه آورده است خوار مدار
 یلمزون المطوعین ناگاه؛
 ملکوت آمده بنظر اند
 نیست جای قرار و جای سکوت
 دل او را بلطف می جوید
 اینقدر زود کن ز قیس قبول
 بهتر از زر و گوهر دگران^۵
 زانکه دستش رسید نیست بخیل^۶
 هست جهد المقل پسندیده
 زان منافق بفعل بد گفتار^۷
 قیس را کار گشت از آن بکمال
 هم بر آنسان که بود پیش آمد
 از همه فعل خود^۸ خجل باشد
 خوانده باشی تو اینقدر باری

۱ - و : زود ۲ - ذ : سبک بنشست ۳ - ج : مرورا ۴ - م : آنگاه ۵ - م : مرد را ز انتظار ۶ - ب : اوفتاده است ۷ - م : که بنزد من این متاع قلیل هست مقبول و نیست مرد بخیل ۸ - م : من پذیرفتم این دقل بعیان هست بهتر ز گوهر دگران ۹ - م : بد کردار ، ج : بفعل و بد کردار ۱۰ - ج : از همه فعل و خود ، ل : از همه فعلها

فیالاتحاد

در جهان يك زبان ^۱ چو سود تو نیست	هیچ حبس ابد چو بود تو نیست
ظهر النور ذوالمنن باشد	بطل الزور جان و تن ^۲ باشد
غیب خواهی خودی ^۳ زره بردار	عیب را باسرای غیب؛ چه کار
غیب گو گرد سرخ یزدان است	زرد روئی کشوری زانست ^۵
تو پر از عیب و قصد عالم غیب	نتوان کرده خاصه باشك و ریب
بر نخیزد بدست بیخردیت	از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد	عقل تو باتو در عتاب ^۶ آمد
گفت رو نفس را بکن ^۷ بدرود	ورنه بر ساز از این دو چشم دورود
روز و شب در فراق عقل بنال	بیش با عقل خود بدی مسکاز ^۸ ۱۰
عقل را زین عقبله باز رهان	بعد از آن عیش بر تو گشت آسان ^۹
بینی آنگه که یابی از دل قوت	ملك را از دریچه ملكوت

در اتصال بدو گوید

چند گوئی رسیدگی چه بود	در ره دین گزیدگی چه بود
تا گزنده بوی ^{۱۰} گزیده نه‌ای	تا درنده ^{۱۱} بوی رسیده نه‌ای ۱۵
بند بر خود نهی گزیده شوی	پای بر سر نهی رسیده شوی
آدمی کی بود گزنده چه تو	دیوو ددکی بود درنده چه تو
غافلگی سال و ماه مغروری	ددو د یوی و ز آدمی دوری

۱- ج : يك زمان ، ل : از جهان يك زمان ۲- ل : حال تن ۳- ل : زخود
 ۴- م : غیب را باسرای عیب ۵- ل : رفت ۶- ل : حساب ۷- پ : گفت
 بگذار و نفس کن ۸- ل : بعد از این خود بدی خود مسکال ۹- ب : گشت
 بر تو کار آسان ۱۰- ض : تا گزیده توئی ۱۱- ب : تار سنده

سالومه کینه جوی همچو پلنگ	خلق عالم ز طبع تو دل تنگ ^۱
بر سر ^۲ شاه راه هیچکسی	برسی در خودو درو نرسی ^۳
آیتی کرد کوفی از صوفی	عشق و رای قریشی و ^۴ کوفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز	سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز
صوفیان دستها بر آورده	که بلی را بلا بدل کرده
خاکپاشان حجله ^۵ انمش	ره نشینان حجره ^۶ قدسش
همه بدرایتان پرده رشک	غرقه از پای ^۷ تابسر در اشک
همه ارزانیان حلم ^۸ شده	همه زندانیان علم شده
خویشتن را فرونه از گردن	تاشوی نازنین هر برزن
دین برون آید ار گنه بنهی	سر پدید آید ار کله بنهی
دیده پاک پاک دین ^۹ بیند	دیده چون پاک شد چنین بیند
خاکسار ند باد سارانش	تاج دارند تاجدارانش
از سر این دلق هفت رنگ بر آر	جامه یک رنگ دار ^{۱۰} عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی	همره از آفتاب و ماه کنی
همه ^{۱۱} خود ز خویشتن کم کن	و آنگه آن دم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره ^{۱۲} باتو	نرسی هیچ گونه آنجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ	خیز و بی نفس راه را بیسیج ^{۱۱}

من آهن بطاعته فقد خسر خسر انما هبنا

رو بهی^{۱۲} پیر رو بهی را گفت کای تو با عقل و رای و دانش جفت

۱ - ل : ز طبع بود دورنگ ۲ - ل : تا در این ۳ - پ : نرسی در خودو درو
 برسی ، ل : نرسی در خودو در او نرسی ۴ - ل : رای قریشی ، ج : عشق رانی
 قریشی ۵ - م : در پای ۶ - ل : همه زندانیان حلم ۷ - ل : پاک بین ۸ - م :
 طلق ۹ - ل : یک رنگ پوش ۱۰ - ل : همه ای ۱۱ - ل : خیز و بی نفس راه را بیسیج
 ۱۲ - ب : رو به

چابکی کن دو صد^۱ درم بستان
 نامه ما بدین سگان برسان
 گفت اجرت فزون زدرد سراسر است
 لیک کاری عظیم^۲ باخطر است
 زین زیان چونکه جان من فرسود
 درمت آنکهم چه دارد سود
 ایمنی از قضایت ای الله
 هست نزدیک عقل^۳ عین گناه
 ایمنی کرد هر دورا بد نام
 آن عزازیلو آن دگر بلعام^۴ ۵

من زهد فی الدنيا وجد ملكا لایبلی

بود پیری ببصره در زاهد^۵
 گفت هر بامداد برخیزم
 نفس گوید مرا که هان ای بیر
 چه خوری بامداد کن تدبیر
 باز گو مر مرا^۶ که تاچه خورم
 منش گویم که مرگ و درگذرم ۱۰
 گوید آنگاه نفس من بامن
 که چه پوشم بگویمش که کفن
 بعد از آن مر مرا^۷ سؤال کند
 آرزوهای بس مجال کند
 که کجارت خواهی ای دل کور
 منش گویم خموش تالب گور
 تا مگر بر خلاف نفس نفس
 بتوانم زدن زیم غسس^۸
 بخ بخ آنکس^۹ که نفس را دارد
 خوارودر پیش خویش نگذارد^{۱۱} ۱۵

فی صفة الزهد و الزاهد

زاهدی^{۱۲} از میان قوم بتاخذ
 بسر کوه رفت و صومعه ساخت
 روزی از اتفاق دانائی
 عالمی پر خرد^{۱۳} توانائی
 برگذشت و^{۱۴} بدید زاهدرا
 آن چنان پارسای عابدرا^{۱۵}

۱ - م : تو صد ۲ - ل : عظیم و ۳ - ل : نزد عقول ۴ - ک : در عاید ۵ -
 م : چنان عابد ، ل : چواو عابد ، ک : چنو زاهد ۶ - م : ففس خویش ۷ - م :
 گوید مرا ۸ - ل : نفس من ۹ - ل : نتوانم زدن مگرزان بس ، ج : بتوانم
 زدن من آندم و بس ۱۰ - م : آنرا ۱۱ - ل : بگذارد ۱۲ - ل : عابدی
 ۱۳ - ذ : باخرد ۱۴ - خ : بر سر که ۱۵ - پ : پارسا و عابد را

گفت ويحك چرا بر اين بالای	ساختستی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنيا پاك	در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنيا شده است در پرواز	در فکنده بهر دیار آواز
بزبانی فصیح می گوید	در جهان صید ^۱ خویش می جوید
هر زمان گوید اهل دنیی را	جفت بلوی و فرد مولی را
وای آن کوز من حذر نکنند	در طلب کردنم خطر ^۲ نکند
تا نگرده ^۳ چنانکه در فسطاط	اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنيا وصفه اهله

هست شهری بزرگ در حدروم	باز بسیار ندر آن برو بوم
نام آن شهر شهره ^۴ فسطاط ^۵ ست	ساحلش تا بحد دمياط ست
اندرو ^۶ مرغ خانگی نپرد	زانکه باز از هوا و را شکر ^۷ د
واندران شهر مرغ نگذارد	ز آنکه در ساعتش بیوبارد ^۸
همچو فسطاط ^۹ شد زمانه کنون	علما همچو مرغ خوارو زبون
من بدست آوریدم این بالا ^{۱۰}	تا شوم این از بد ^{۱۱} دنيا
گفت دانا که باتو اینجا کیست	بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من	هست روزو شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ	بیهده راه زاهدان ^{۱۱} مبیح
گفت زاهد که نفس دوخته اند	در من وزی ویم ^{۱۲} فروخته اند
توانم زوی جدا گشتن	چکنم چاره رها گشتن
گفت بازاهد آن ستوده حکیم	نفس ^{۱۳} افعال بد کند تعلیم

۱- م : مثل ۲- پ : نظر ۳- م : تا نکردی ۴- م : آن شهر باز ۵- م : فسطاط ۶- پ : و اندرو ۷- پ : همی شکر ۸- پ : فروبارد ۹- پ : من نهان گشته ام بدین بالا ۱۰- پ : بدی ۱۱- پ : راه زاهدی ۱۲- ل : درویم ۱۳- ب : نفست

گفت زاهد که من بساخته‌ام	ز آنکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چوطیب	می‌کنم روز و شب و را ترتیب
بمداوای نفس مشغولم	ز آنکه گوید همی که معلولم
که و را قصد قصد فرمایم	اکحل از دیدگانش بکشایم
چون تصعد کند ^۱ فرو بارد	فصد ^۲ تسکینی اندرو آرد
که و را مسهلی بفرمایم	علل از جسم او بیالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد	غل و غشش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات ^۳	تا مگر باز ماند از لذات ^۴
از خورش خوی خویش باز کنده	در شهوت بنخود فراز کنده ^۵
قوتش از باقلی دو دانه ^۶ کنم	خانه بروی چو گورخانه کنم
ساعتی نفس چون شود ^۷ در خواب	من کنم يك دو رکعتی بشتاب
پیش از آن کوز خواب برخیزد	همچو بیمار در من آویزد
يك دو رکعت بی او چوبگذارم	بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید	جامه بر تن ز وجد آن ^۸ بدرید
گفت لله ^{۱۰} درك ای زاهد	بارك الله عمرك ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست	ملك تو کم ز ملک جم ^{۱۱} نیست
هرجت امروز هست آرایش ^{۱۲}	دانکه فردات باشد آرایش ^{۱۳}
نیست آلوده کز گنه خیزد	آن کز اندوه آه و اه ^{۱۴} خیزد
زن کند بهر میهمانی پاك	موی ابرو و موی رخ چالاک ^{۱۵}

۱ - م : چون مصعد کند ، ل : خون که مصعد کند ، ج : خون مصعد کند ۲ -
ج : قصد ۳ - ب : شهوت ۴ - ب : لذت ۵ - ل : خوب جمله باز کنم ۶ - ل :
فراز کنم ۷ - م : ودانه ۸ - ب : نفس را کنم ۹ - ب : بر خود یگان یگان
۱۰ - ل : الله ۱۱ - ب : ملک تو ز ملک جم کم ۱۲ - ل : بآرایش ، ج : هر
چه امروز هست آرایش ۱۳ - پ : آرایش ۱۴ - ل : آه و وه ۱۵ - ل : زن
کند پاك بهر میهمانی زیرا برو و موی پیشانی ، ج : زیرا برو و روی و پیشانی

دل بدینجا غریب و نادانست
 خرد اینجا تهی کند جعبه
 پیش کعبه مگر که بوالهوسی^۲
 هر که در کعبه با تحری مرد
 ۵ در سه زندان غل^۵ و حقد و حسد
 پنج حس کز چهار ارکانند
 دل شده محرم^۶ خزانه^۶ راز
 بی زبانان زبان او گویند
 هر چه جز دوست آتش اندر زن
 ۱۰ که نه یارند و یار می بینی
 گلبن باغ خویشتن بینان
 نیک معلوم کن که در محشر
 پیشش آید هر آنچه بگزینند
 تا ببند چهار ارکانست
 که تحری^۱ بد است در کعبه
 بشنود علم سمت قبله بسی^۳
 زیره^۴ تر بسوی کرمان برد^۴
 عقل را بسته ببند جسد
 پنج غماز این سه زندانند
 چکنند تنگ منهی و غماز^۷
 بی نشانان نشان او جویند
 آنکه از آب عشق سر برزن
 همه زنهار خوار می بینی
 شده چون 'دلم' دلم بد بینان
 نشود^۸ هیچ حال خلق دگر
 هر چه زینجا برد همان ببند^۹

قال النبی صلی الله علیه و سلم : فرغ الله تعالی عن الخلق و الخلق

و الاجل و الرزق التمهیل فی نحن قسمنا

هر چه آن کدخدای دکاندار
 آنکه باشد بخانه درخویشش
 هر چه زینجا بری نگه دارند
 نیست^{۱۰} آنجا تغییر^{۱۱} و تبدیل
 سوی خانه فرستد از بازار
 در شبانگاه آورد پیشش
 در قیامت همانت پیش آرند
 نشود نیک بد بهیچ سبیل

۱ - که تجری ۲ - ض : مگو که ، م : مگر بیلهوسی ۳ - ل : علم بسی
 ۴ - ل : زیره و برد را بکنان برد ۵ - ل : غله ، خ : بخل ۶ - م : دل چو شد کعبه ، پ
 : دل که شد محرم ۷ - ل : گرد آن دل دگر نکردد آز ۸ - ل : نکند ۹ -
 ل : پشت آید هر آنچه بگزینی هر چه اینجا بری همی بینی ۱۰ - نبود ۱۱ -
 پ : تغییری

چیزی آنجا^۱ بکس نخواهد داد دادنی داد وان دگر همه باد
 خیز و بر خوان^۲ اگر نمیدانی سرّ این^۳ از کلام ربّانی
 لن تجد سنتش ز تبدیلا لن تجد ملتش ز تحویلا
 نیست بر حکم قاطعش تبدیل نیست بر امر جامعش تحویل
 خیز و تر دامنی ز خود کن دور ورنه نبوی در آن جهان معذور
 آتش اندر غم و ز حیر زنی گر کنون نفس را بتیر زنی

فصل فی شرائط صلوة الخمس و المناجات و التضرع

و الخشوع و الوقار و الدعاء

- قال الله تعالى: الذين يؤمنون بالغيب و يقيمون الصلوة ، و
 قال النبي عليه السلام عند نزعہ : و ما ملكت ايمانكم ، و قال النبي
 صلی الله علیه و سلم حبب الی من دنیاکم ثلاث : الطیب و النساء و قرۃ
 عینی فی الصلوة ، و قال علیه السلام : من ترك الصلوة متمعداً فقد كفر و
 بین الاسلام و الکفر ترک الصلوة ، و قال : المصلی یناجی ربه ، و قال
 علیه السلام لو علم المصلی من یناجی ما التفت و قال علیه السلام کن فی
 صلوتک خاشعاً و قال علیه السلام : الصلوة نور المؤمن ، من اقام الصلوة
 اعطی الجنة بالصلوة

- بنده تا از حدث برون ناید پرده عزّ نماز نگشاید
 چون کلید نماز پاکی تست قفل آن^۱ دان که عیب ناکی تست
 پای کی بر نهی^۲ پیام فلك باده کی در کشی ز جام ملك
 تات چون خر در این سرای خراب شکم از نان پرست و پشت از آب

۱ - پ : هیچ آنجا ۲ - ل : خیز بر خوان ۳ - پ : شرح این ۴ - ل : قفل او

۵ - ل : پای اگر بر نهی

- تا بزیر چهار و پنج و ششی
 کی ترا^۱ حق بلطف برگیرد
 چون دوم کرد امر یزدانت
 فوظه بافان عالم ازلت
 روی سلطان^۲ شرع کی بینی
 لقمه و خرقه هردو باید پاک
 چونت نبود طعام و کسوت پاک
 برعونت سوی نماز میای
 سوی خود هر که نیست بارخدای
 سگ بد^۳ جای خود بروبد و باز
 از پی جاه و خدمت^۴ یزدان
 قبله^۵ جان ستانه صمدست
 در احد حمزه وار جان در باز
 هر چه جز حق بسوزو غارت کن
 با نیازت بلطف برگیرند^{۱۰}
 بی نیاز از غم نماز خوری
 باز اگر هست با نماز نیاز
 هر که در بارگاه لطف شتافت
 ورنه ابلیس در درون نماز
 تو لئیم آمدی نماز کریم ۲۰
- باده جز از خم هوس نچشی
 یا نمازت بطوع بپذیرد
 چار تکبیر بر سه^۲ ارکانت
 بر تو خوانند نکته و غزلت
 کون در آب؛ و در آسمان بینی
 ورنه گردی میان خاک هلاک^۵
 چه نمازت بود چه مشتی خاک
 شرم دار و بترس تو زخدای^۶
 دهدش در نماز بار خدای
 تو نروبی باه جای^۷ نماز
 دار پاکیزه جای و جامه و جان^۸
 احد سینه کعبه احد ست
 تا بیابی مزه ز بانگ نماز
 هر چه جز دین از آن طهارت کن
 بی نیازت نماز نپذیرند^{۱۱}
 از جگر قلیه^۹ پیاز خوری
 بر گرد دست لطف برده راز
 دادنی داد و جستنی دریافت
 گوش گیرد پرونت آرد باز
 تو حدیث^{۱۲} آمدی نماز قدیم

۱- م : تاترا ۲- ل : بردو ۳- ج : روی آفاق ۴- ل : چون در آب
 ۵- ف : تا شود نامت از سمک بسماک ۶- ل : پس زخدای ۷- ج : چرا
 برای، ب : برای جای ۸- ل : از پی نان بخدمت ۹- م : و نان ۱۰-
 ن : تا نمازت بلطف برگیرد ۱۱- ل : نپذیرد ۱۲- و : توحدهوت، ج، توحدهت

هفده رکعت نماز از دل و جان	ملك هشده ^۱ هزار عالم دان
پس مگو کین حساب ^۲ باریکست	ز آنکه هفده بهشده ^۳ نزدیکست
هر که او هفده رکعه بگذارد	ملك هشده ^۴ هزار او دارد
حسد و خشم و بخل و شهوت و آرز	بخدای ار گذاردت بنماز
تا حسد را زدل برون نتهی	از عملهای زشت او نرهی ^۵
چون نبیند ز دین غنیمت تو	نکند هم نماز قیمت تو
قیمت تو عنان چو برتابد	والله ار جبرئیل در یابد
طالب ^۶ اول ز غسل در گیرد	کز جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غلو و غش درون باشد	غسل ناکرده تو چون باشد
غسل نا کرده از صفات ذمیم	نپذیرد نماز ربّ عظیم ^{۱۰}
گرچه پاکست هر چه ^۷ بابت تست	همه در جنب حق جنابت ^۸ تست
اصل و فرع نماز غسل و وضوست	صحت داء معضل ^۹ از داروست
تا بجاروب لا نروبی راه	نرسی ^{۱۱} در سرای الاله
چون ترا از تو دل برانگیزد	پس نماز از نیاز برخیزد ^{۱۱}
ندهد سوی حق نماز جواز	چون طهارت نکرده بنیاز ^{۱۲}
زاری و بی خودی طهارت تست	کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه	روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آی تا بیابی بار	ورنه یابی سبک طلاق سه بار

۱ - پ : هژده ، ض : هجده ۲ - پ : کین حدیث ، ل : پس بدان کین حساب

۳ - پ : بهژده ، ج : بهجده ۴ - پ : هژده ۵ - ف : دار دل راز دین ستون نتهی

۶ - ل ، ج : خالق ۷ - ل : آنچه ۸ - ل : حمایت ۹ - پ : داء علت ۱۰ -

پ : کی شوی ، ل : کی رسی ۱۱ - این بیت در چند نسخه بصورت زیر است :

مرگ چون جان تو برانگیزد از نیازت نماز بر خیزد

۱۲ - پ : بنماز ، ذ : زنیاز

کان^۱ نمازی که در حضور بود از تری آب روی^۲ دور بود
تن چو در خاک رفت و جان بفلک روح خود در نماز بین چو ملک

التمثل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة

قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام

در احد میر حیدر کرآر یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش اقتضا کرد آنزمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراحی چو بدید^۲ گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید بسته زخم را؛ کلید آید
هیچ طاقت نداشت بادم گاز گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حجامش برید آن لطیف اندامش
جمله پیکان^۳ ازو برون آورد و او شده بیخبر زناله و درد
چون برون آمد از نماز علی آن مراورا خدای خوانده ولی^۴
گفت کمتر شد آن آلم چونست وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر^۵ حسین آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو بر ایزد فراز رفتی تو^۶
کرد پیکان برون ز تو حجام باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر که مرا زین آلم نبود خیر
ای شده در نماز بس معروف بعبادت بر کسان موصوف

۱ - م : آن ۲ - و : از تو بی آب روی ، پ : از برای آب روی ۳ -
ج : مرد جراح آن ، ف : چونکه جراح آن جراحت دید ۴ - قتل آن زخم
را ۵ - م : تیغ پیکان ۶ - م : آن خدا خوانده مرورا بولی ، ل : آن خدا
و رسول خوانده ولی ۷ - ل : جمال دیده ، ف : جمال دوده ۸ - ف :
که چو تو در نماز رفته بدی نزد ایزد براز رفته بدی

- این چنین کن نماز و شرح بدان
 چون تو با صدق در نماز آئی
 ورتو بی صدق صد سلام کنی
 يك سلامت؟ دو صد سلام ارزد
 كان نمازی که عادتى باشد
 اندرین ره نماز روحانى
 جان گدازده نماز بار خدای
 بود از روی اهل^۱ و نا اهلی
 گرت باید که مرد باشی مرد^۲
 گرت نبود ز بحر در خوشاب
 چنگ در راه حق زن ای سرهنگ
 مرد کز آب و خاک دارد عار
 کله آسمان منه بر سر
 تاج گردد ترا کلاه ملك
 تا بدانى حق از هوا و هوس
 عدمت چون وجود یکسانست
- ور نه بر خیز و خیره ایش ملان
 با همه کام خویش باز آئی
 نیستی پخته کار خام کنی
 سجده صدق صد قیام ارزد
 خاک باشد^۳ که باد برپا شد
 آن به آید که خشک جنبانى^۴
 خشک جنبان بود همیشه گدای
 چون بجوید^۵ طریق بوجهلی
 خشک بگذار و گرد دریاگرد
 هم تو دانی^{۱۰} که در نمائی از آب
 گرت نبود مراد نبود ننگ^{۱۱}
 بهوا بر نشیند آتش وار
 تا بیابی ز جبرئیل افسر^{۱۲}
 با شکونه شود کلاه^{۱۳} فلک
 کین همه هیچ نیست زى تو بوس
 هر چه تو خواستی همه آنست

فی الصلوة و الرغبه

بارگی را بساز آلت وزین^{۱۴} از پی بارگاه علیین
 با دعا یار کن انابت حق^{۱۵} تا قبولت کند اجابت حق^{۱۶}

۱- و: برخیره خیره ۲- و: يك سلامی ۳- م: خاک ره شد ۴- ل: آن نکوتر که خشک
 انبانی ۵- م: تر پذیرد ۶- پ: گوید از روی چهل ۷- پ: چون پذیرد
 ۸- پ: که در کشی ای مرد، س: که مردشی ای مرد ۹- پ: گرت باید، ل:
 گرنیابی ۱۰- ل: هم توانی ۱۱- ل: سنگ ۱۲- ج: اثر ۱۳- ج:
 واژگونه شود قیای ۱۴- ل: بساز و آلت وزین، س: بارگی کار نیک و راکب دین
 ۱۵- م: یاد دار انابت را، ب: یارب آربابت حق ۱۶- م: اجابت را

که گه آئی زبهر فرض نماز
بی دعا و تضرع و زاری
ظن چنان آیدت که هست نماز
بی تو باشد پیاک بر گیرد
نامۀ کز زبان درد رود ۵
چون ز نزد نیاز باشد پیاک
نه جوابی که حرفش آلاید
کرده در ره دعای ما بر جای
راه از این از آن چه باید جست
بارعونت شوی بنزد خدای؛ ۱۰
همچو خواجه که در خرام شود
بار منت نهی همی بر وی
دوست دانی نه بنده مرخود را
این چنین طاعت ای پسر آن به
بی هدی آدمی کم از دده است؛ ۱۵
توبه زین طاعت تو ای نادان
گر ترا در زمانه بودی عون
که وی از غایت پریشانی
چون سر بندگی و عجز نداشت

از حقیقت جدا قرین مجاز
یک دو رکعت بغفله بگزاری^۱
بخدای ار دهندت ایچ جواز
کز تو آلوده گشت نپذیرد
آن رسول^۲ از جهان مرد رود^۳
از تو یارب بود وزو لبیک
بل جوابی که جان بیاساید
صد هزاران عوان صوت سرای
درد تو رهنمای مقصد تست
جامۀ کبریاه کشان در پای^۴
بیر بنده و غلام شود
که منم دوستدار^۵ عزّ علی
این بود رسم^۶ مرد بخرد را
که نیاری برش برو مسته
هر که او بی هدیست بیهده است^۷
خویشتن را دگر تو بنده مخوان
کم نبودی بفعل^{۱۱} از فرعون^{۱۲}
وز کمال غرور و نادانی
پرده از روی کار خود برداشت

۱- پ : نگزاری ۲- م : سؤال ۳- در - ل - این بیت بدین صورت است
نامۀ کز جهان درد شود آن رسولی که جان مرد شود ۴ - س : نیاز
۴- پ : خدا ۵- ل : خواجگی ۶- ب : از تو کی بشنود خدای دعا ۷-
م : دوست تو ۸- م : شرط ۹- م : دده ایست ۱۰- م : بیهده ایست
۱۱- م : بلفظ ۱۲- ی : با فرعون

گفت من بر تر از خدایانم در جهان از بلند رایانم
 همه را این غرور و نخوت هست لفظ فرعون بهر جبلت^۱ هست
 لیکن از بیم^۲ سر نیارد گفت دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثيل في تقصير الصلوة

- | | | |
|----|--|---|
| ۵ | که ورا هر کسی همی بستود
یافت از زهد در زمان ^۴ بهری
جسته بیرون ز زحمت انبوه ^۵
گفت شیخا زنت بود ^۶ در خورد
بقناعت ترا عیال شوم | بو شعیب الاُبی امامی ^۳ بود
قائم الیل وصائم الدهری
برده از شهر صومعه بر کوه
زنی از اتفاق رغبت کرد
گر بخواهی ترا حلال شوم |
| ۱۰ | نکنم یاد نعمت ماضی
گر قناعت کنی تو خرسندم
غایت حسن و آیت احسان
یافته از حسن و زیب بهره تمام ^{۱۰}
قانع از حکم چرخ گردا گرد ^{۱۱} | بقناعت زیم بکم راضی
گفت بخ بخ رواست بیسندم
با عفاف و کفاف و خلق حسان ^۷
بودش این ^۸ زن عقیقه جوهره نام ^۹
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد
بوریا پاره فکنده بدید |
| ۱۵ | جوهره ^{۱۲} بوریا سبک برچید
کای شده مر مرا گرامی جفت
که بود خاک تیره موضع کفش
که من این معنی از تو بشنیدم
که نباشد حجابش ^{۱۳} آن ساعت | مرو را بو شعیب زاهد گفت
از برای چه بر گرفتی فرش
گفت بهر صلاح بر چیدم
که بود بهترین هر طاعت |

۱- م: بهر حیل ۲- ی: از بهر ۳- ذ: الامی امامی، ل: الفقیه امامی
 ۴- ی: الفقیه پیری ۴- ل: در جهان ۵- م: زحمت و انبوه، پ: زحمت اندوه
 ۶- بودت زن ۷- م: چنان ۸- بود این ۹- ی: گوهر نام، ل: جوهر نام
 ۱۰- ف: بود آن صالحه زن زیبا جوهره نام دیم چون دیبا ۱۱- ی: گردان کرد
 ۱۲- ی: گوهر آن ۱۳- م: حجاب

- جهت بنده را زعین تراب^۱ بوريا بود در میانه حجاب
 بود هرشب دو قرص راتب او بوظیفه گه بد معاتب او^۲
 بدو قرص جوین گه افطار بود قانع همیشه آن دیندار
 بو شعیب از قیام شب یکروز^۳ گشت رنجور و بودوی^۴ معذور
 آن شب از ضعف حال آنسره مرد^۵ فرض و سنت نماز قاعد کرد^۶
 زن یکی قرص پیش شیخ نهاد قطره سر که داد و بیش نداد
 شیخ گفت ای زن این وظیفه من بیش از این ست کم چرا شد زن
 گفت زیرا نماز قاعد را مزد يك نیمه است عابد را
 تو نماز ار نشسته کردستی نیمه از وظیفه خور دستی
 بیش يك نیمه از وظیفه مخواه از من ای شیخ کردم ت آگاه
 که نماز نشسته را نیمی مزد استاده است تقسیمی
 چون تو نیمی عبادت بگذاری جمله را چشم چون داری
 جمله بگذار و مزد جمله بخواه ورنه این طاعتست^۸ عین گناه
 ای تو در راه صدق کم ز زنی باز بستر ز همچو نویشتنی
 مر ترا زین نماز نرسر دل نیست جان کنندی مگر حاصل
 طاعتی کان ز دل ندارد روح کس ندارد وجود آن بفتوح
 ز آنکه در اصل خود نیاید نغز^۹ بر سر کاسه استخوان بی مغز
 هر نمازی که با خلل باشد دانکه در حشر بی محل باشد
 از خشوع دلست مغز نماز ورنه نباشد خشوع نیست نیاز^{۱۰}
 آنکه در بندروزه ماند و نماز بر در جانش ماند قفل نیاز^{۱۱}

۱- ض: صواب، ذ: ثواب، ی: زعین بر آب ۲- م: بوظیفه که بد معاتب او
 ۳- م: رنجور ۴- ی: مسکون و بود وی ۵- ل: روزه آنسره مرد ۶- ی: رفت و فرض نماز قاعد کرد ۷- ل: جمله مزد ۸- ی: ورنه آن مزد
 هست ۹- پ: ندارد نغز ۱۰- پ: جواز، ل: هست مجاز ۱۱- پ: فعل نیاز

- زان در اینعالم فریب و هوس و اندرین صد هزار ساله قفس
دست موزهات کلاه جاه آمد که سرت بر تر از کلاه آمد
هر کرا در نماز 'عده نکوست غار مغرب سزای سجده اوست
روقضا کن نماز بی دم آ که نمازت تبه شد از نم آ
شد ز تنگ نماز و روزه تو کفش پای تو دست موزه تو ۵
مرد باید که در نماز آید خسته با درد و بانیز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی دیو با سبلتش کند بازی
ایجن خوش دار چون بکوه آئی کوه را بانگ خرچه فرمائی
کرده در ره دعا بر پای صد هزاران عوان صوت سرای ۲
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز چون صدا هم بدمت آید باز ۱۰

فی الحمد والثناء

- دردهان هر زبان که گویاشد از ثنایت چو مشک بویاشد
دل و جان را ببعده و قربت تو؛ هست در امر و در مشیت تو
دولت سر مدی و نحس ردی ملک بی هلكه و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان همه از تو ترا شده جویان ۱۵
دولت و ملک و عز هر دو جهان پیش عاقل باشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس کان همه هیچ نیست بی تو و بس
در ثناء تو هر که کربز تر گرچه قادر ترست عاجز تر
دین طلب کن گرت غم بدنست زانکه کابین دین طلاق تنست
پیک عقلش ممیز راهست که فساده صلاح را جاهست ۲۰
نیست ۶ در امر تو بکن فیکون زهره کس را ۷ که این چه یا آن چون

۱- س: کرده اندر ره دعا، ی: کرده اندر ره دعا ۲- م: صوت ربای ۳- بیشتر
نسخه و نسخه - م «برمت» است و متن بانشخه، س، اصلاح شده است آ، ی: بیرت آید
ج: برایت آید ۴- ل: ببعده قربت تو ۵- و: بی ملک ۶- م: هست ۷- م: نیست کس را

بنده را در ره معاش و معاد	نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی	لیک دوری هنوز و دیر شوی
آنکه آگه شوی ز نرخ پیاز	که نیایی ^۱ براه راست جواز
مردایمان همیشه در کار است	زانکه ایمان نماز بیمار است ^۲
تا نداری سر سر اندازی	توجه دانی که چیست جانبازی
چون سر انداز وصف جود شدی	بر در روم در سجود شدی
کعبه دل ز حق شده منظور ^۳	همت سگ بر استخوان مقصور ^۴
پیش شرعش ^۵ ز شعر جستن به	بیت را همچو بت شکستن به
شرع از اشعار سخت بیگانه است ^۶	گرچه با او کنون هم از خانه است ^۷
هر چه ما را مباح، محظور است	بر کسی کو ازین و آن دور است ^۸
۱۰ فرق حظر و اباحت او داند	کانچه راحت جراحات او داند
دل و همت مده بصحبت خلق ^۹	بیر از خلق تا نبرد خلق ^{۱۰}
نیکوئی با عدوت از خرد است	که خرد نام تو ز نیک و بد است

فی الافتقار و التحیر فی صفاته

مستمع نعمت نیاز از دل	مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید ^{۱۱}	آنچه خواهد پیش ^{۱۲} باز آید
یارش را ز شه ^{۱۳} ره اقبال	کرده لیمیک دوست استقبال
زاتشی کان بودت گوناگون ^{۱۴}	تکیه بر آب روی چون فرعون

۱ - م : که نیایی ۲ - پ : بیم آریست ۳ - پ : مقصور ۴ - پ : بر استخوان
 و مقصور ۵ - ج : شرعت ۶ - ج : بیگانه است ۷ - ج : با او هم از یکی جانست
 ۸ - ل : شرع و شعر از سرای تن دور است ۹ - ل : دل حق حکمت بود نصیحت
 خلق ۱۰ - ل : که خرد بام تو ز ج : که فلک فام تو ز ۱۱ - م : ز بند بگشاید
 ۱۲ - ل : خواهدش پیش ۱۳ - ذ : یارش از شه ۱۴ - ف : زایشی کان بودت
 لونا لون

- نقل جان ساز هرچه زو شد نقل
عقل در کنه وصف او نادان
عقل و جان ملك پادشاهی اوست
یاربی از تو زو دو صد لیبك
سایه بانیست عقل بر در او
از بدو نيك خلق پیوسته
در گهش را نیاز پیرایه
در پذیرد غم دراز ترا
دوست بودش بلال بر درگاه
جامه ظاهرش ز بهر دلال
از پی تازگی^۲ ز دشمن و دوست
از پی دین و ملك پروردن
ای صف آرای جمع درویشان
آنکه شد چون بهی بهش گردان
نیک در مانده ام بدست نیاز
متفرده^۶ بخطه^۷ ملکوت
آیت علم^۸ را بدایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز
تو حقیقت نه مرد این راهی
کودکی رو بگرد بازی گرد
بس بود کبر و ناز یار ترا
که بایمان رسی بحق نه بعقل
ذوق با طوق شوق او شادان
ملك او درخور الهی اوست
يك سلام از تو زو هزار علیك
خیلتا شیست جان زلشگر او
رحمت و نعمتش بنگسته^۱
تو نیاز آر سود و سرمایه
بی نیازی او نیاز ترا
پوست برتن چو زلف یار^۲ سیاه
گشت بر روی حورمشگین خال
در دو عالم بدل کننده پوست^۳؛
نکند هیچ سر برو گردن
وی نگهداره درد دل ریشان
وانکه شد چون کمان زهش گردان
کارم ای کار ساز خلق بساز
متوحد^۴ بعزت جبروت
غایت^۵ شوق را نهایت نیست
از بلا عافیت ندانی باز
طفل راهی ز ره نه آگاهی
بیر کبر و بی نیازی گرد
باخدای ای پسر چه کار ترا

۱- ذ: نه بکسته ۲- پ: ومار ۳- ل: از بی بارگی ۴- ل: کننده جز

اوست ۵- ل: وی نگهبان ۶- ل: متوجه ۷- ل: متفرده ج: متوجه

۸- ل: رایت د خ: آیت عقل ۹- ل: آیت

چکنی^۱ جنت و نعیم ابد کرده عقبی زبهر دنیا رد
 اوز تو حسبت^۲ تو می داند چون توئی را بخود همی خواند
 میکند برتو عرضه^۳ حور و قصور تو بدنیا و زینتش^۴ مغرور

فی تأدیب صیبان المکتب وصفة الجنة والنار

• از پی راه حق کم از کودک نتوان بودن ای کم از يك يك
 گر در آموختن کند تقصیر هر چه خواهد سبک زوی پذیر
 بتلطف بدار و بنوازش خیره در انتظار مگدازش
 در کنارش نه آن زمان کاکا تا شود راضی و مکنش جفا
 در نمازش نه آنزمان کانجا تا شود سرخ چهره اش چولکاه
 ۱۰ و ر نخواند بخواه زود دوال گوشه‌ایش بگیر و سخت بمال^۶
 بمعلم نمای تهدیدش تا بود گوشمال تمهیدش^۷
 بند و حبسش کند بخانه^۸ موش میر موشان کند فشرده^۹ گلوش
 در ره آخرت زبهر شنود کمتر از کودکی نشاید^{۱۰} بود
 خلد کاکای تست همان^{۱۱} بشتاب بدو رکعت بهشت را دریاب
 ۱۵ ورنه ، شد موشخانه دوزخ تو در ره آن سرای برزخ تو^{۱۲}
 رو بکتاب انبیا يك چند بر خود این جهل و این ستم^{۱۳} مپسند
 لوحی از شرح انبیا برخوان چون ندانی برو بخوان و بدان
 تا مگر یار انبیا گردی زین جهالت مگر جدا گردی
 در جهان خراب پر ز ضرر از جهالت مدان تو هیچ بتر

۱- م : کبر ؛ ۲- ل : جسته ، پ : خست ۳- ی : عرض ۴- ی : رتیش
 ۵- ل : زیکا ۶- و : نيك بمال ، ی : صعب بمال ۷- و : تأیدش ، پ :
 تأکیدش ، ذ : تأدیش ، ل : تا بود راه شد تمهیدش ۸- ل : بود بخانه ۹-
 آ : فشرده گلوش ۱۰- ل : نباید بود ۱۱- ل : کانجای تست همین ۱۲- ی :
 سراو برزخ تو ۱۳- ی : بر خود این جاهلی چنین

در هاجات گوید

ای روان همه تنومندان ^۱	آرزو بخش آرزو مندان
تو کنی فعل من نکو در من	مهربان تر زمن تویی بر من ^۲
رحمتت را کرانه پیدا نیست ^۳	نعمتت را میانه پیدا نیست ^۳
آنچه بدهی ببنده دینی ده	با رضای خودش قرینی ده ^۵
دل من از یاد قدس دین خوش کن	نسب باد و خاکم؛ آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن	وز من افتادنست و شخشیدن ^۵
من نیم هوشیار مستم گیر	من بلخشیده ام تو دستم گیر
از تو دانم یقین که ^۶ مستورم	پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست	خوانده خاتمت ندانم کیست ^{۱۰}
عاجزم من زخشم و خوشنودیت ^۷	نکند نیز لابه ام سودیت ^۸
دز، گمراه گشت انابت جوی	مردم دیده شد جنابت شوی
دل گمراه را رهی بنمای	مردم دیده را دری بگشا
که ننازد؛ ز کار سازی تو	که بترسد؛ ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو ^{۱۱}	چه حدیشت ای تو ای همه تو ^{۱۲}
ای یکی خدمت ستانهت را ^{۱۳}	گرگ و یوسف نگار خانهت را ^{۱۴}
تو ببخشای بر گل و دل ما	که بکاهد ^{۱۵} غم دل از گل ما
تو نوازم که دیگران زفتند	تو پذیرم که دیگران گفتند
چه کنم با جز از تو هم نفسی	مرده ^{۱۶} ایشان مرا تو یار بسی

۱- م : نیومندان ۲- م : تویی زمن بر من ۳- پ : نیست پدید ۴- م : نسبت آب و خاکم ۵- ل : لخشیدن، س : تخشیدن ۶- م : من بجرم و گناه ۷- ل : خوشنودی ۸- ل : سودی ۹- ج : نباشد ۱۰- س : کی بترسد ۱۱- پ : این همه تو ۱۲- پ : ای همه همه تو ۱۳- ل : شبانت را ۱۴- ل : بکارجات را ۱۵- ل : که نیابد، م : که بخواهد ۱۶- م : مرد، س : نزد

چه کنم زحمت^۱ توئی و دوئی
چکنم باتوتف و دود همه
باد نعمای^۲ تست بود جهان
من ندانم که آن چه کس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو
آنکه با تست سوزگی دارد
آنچه گفתי مخوره^۳ بخوردم من
باتو باشم^۴ درست شش دانگم
ازغم^۵ مرگ در زحیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاك
خاك را خود محل آن باشد
عزت تو ذل خاك را برداشت
گر ندادی کلام دستوری
خلق را هیچ زهره آن بودی
چه گشاید ز عقل و مستی ما
بخودی مان کن از بدیها پاك
بیش حکمت خود ار خرد باشم
بد ما نيك شد چو بد رفتی^{۱۱}

چون یقین شد که من منم تو توئی
چون تو هستی مباد^۲ بود همه
ای زیان تو به که سود جهان
کز تو او را بخیره بس باشد
یا توان زیست بی رعایت تو
و آنکه بی تست روزگی دارد
و آنچه گفתי مکن بکردم من
بی تو باشم ز آسیا بانگم
جان من باش تا نمیرم من
من کیم از تو ای دریغ بمن
چپود خوب وزشت مستی خاك
کز نناء^۸ تو اش زبان باشد
خاك را تا بعرش سر بفراشت
که برد نامت از سر دوری
که ترا بر مجاز بستودی
که مه ما و مه بودو هستی ما^۹
چه بود پیش پاك مستی خاك^{۱۰}
من که باشم که نيك و بد باشم
بد شود نيك ما چو نگرفتی^{۱۲}

۱ - ل : رحمت ، پ : نعمت ۲ - س : چون تو بودی مباد ۳ - ل : باد پیامی ،
خ : ناز نعمای ۴ - ل : بجز تو کس باشد ۵ - م : بخور ۶ - ل : باشد ۷ -
م : از بی ۸ - م : قبول ۹ - ج : که نه او به بود زهستی ما ۱۰ - ب : بنجاتی
امان دهم زهلاک ۱۱ - م : چو بگرفتی ۱۲ - ل : نيك ما گشت بد چو بگرفتی
، م : بد شود نيك گر نه پذیرفتی

بد و نیگم همه توئی یارب
 آنکسی بد کند که بدکارست
 نیک خواهی بیندگان یگسر
 اندرین پرده هوا و هوس
 گر سگی کرده ایم اندرکار
 بر در فضل و حضرت^۳ جودت
 آنچه نسبت بتست توفیرست^۴
 وز تو خود بد نیایدانت عجب
 از تو نیکی همه سزاوارست
 بندگان را خود از تو نیست خبر
 جهل ما عذر خواه علم^۱ تو بس
 نه تو شیری گرفته^۲ بگذار^۵
 بهر انجامز لطف موعودت
 و آنچه از فعل ماست^۵ تقصیر است

فی کره و فضله

ای خداوند قایم و قدوس
 از تو چیریم و بر تو چیر نه ایم^۶
 سوی ما گر چه هیچکس^۷ کس نیست
 دین مان داده یقین مان ده
 گر چه بر نطع نفس شهمتیم
 کسی از بد همی نداند به
 ای مراد امل نگاران تو
 ای نهان دان آشکارا بین
 همه امید من برحمت تست
 جگر تشنه مان ز کوثر دین
 نیست نز دانشی و نز هنری
 هر چه بر من قضای تو بنوشت
 ملک تو نا ماس و نا محسوس
 بتو سیریم و از تو سیر نه ایم^{۱۰}
 کرم تو نوید گر بس^۸ نیست
 کر چه این هست بیش از این مان ده
 تشنه وادی سما و اتیم
 آنچه دانی که آن بهست آن ده
 وی امید امید واران تو^{۱۵}
 تو رسانی امید^۹ ما یقین
 جان و روزی همه ز نعمت تست
 شربتتی بخش پر ز نور یقین
 جز تو سوی توام و کیل دری
 همه نیکو بود نباشد زشت^{۲۰}

۱- و : حلم ۲- ل : تو بشیری گرفته مگذار چ : بگذار ۳- م : فضل حضرت
 ۴- ل : همت بتست توفیر است ۵- : آنچه تهمت بماست ۶- ل : از تو چیریم
 و بی تو چیر ۷- ذ : سوی ما هیچ کس چنو ۸- ذ : کرم تو بسوی تو بس ، ل :
 وز تو خدمت بسوی ما بس ۹- ج : گمان

هستم از هر که هست جمله گزیر	نا گزیرم توئی ^۱ مرا بیذیر
بلبل عشق را ز گلبن جست	در ترنم نوای ای ^۲ همه تست
باز ناز من از طریق نیاز	بر سر سدره میکند پرواز
ملکها راند هر که سوی توراند	باز درماند هر که زین درماند
که رساند بمن سخن جز تو	که رهاند مرا زمن جز تو
نخری بوی رنگ و دمدمه تو	زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی وضعف خری	نخری سستی و خری و تری
رنج بر درگه تو آسانست	بی زبانی همه زبان دانی است
همه را کش تو از برای همه	پس قبول تو خون بهای همه
از تو بر تافتن عنان امل	چيست جز آیت و نشان زلل
صورت قهر در دلش روید	هر که جز مهر ^۳ حضرتت جوید ^۴
سیرت ما ز صورت اشرار	وا رهان ای مهیمن اسراره

فی الانابه

ای جهان آفرین جان آرای	وی خرد را بصدق راه نمای ^۵
در بهشت فلک همه خامان ^۶	در بهشت تو دوزخ آشامان
بردرت خوب وزشت را چکنم	چون تو هستی ^۸ بهشت را چکنم
که نماید در آینه تزویر	غرض ^۹ نکته علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ	چه جهنم چه جمره طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود ^{۱۰}	خاک بی کالبد چه خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو	گریه خندند عارفان از تو

۱- ل : توام ، ج : توای ۲- نوایش ای ، ی : نوای این ۳- ل : قهر
 ۴- ف : هر که جز خاک حضرتش پوید ۵- ج : ستار ۶- ج ، ل :
 وی نهان دان خلق در همه جای ۷- ل : در جحیم تو جنت آرامان ۸- ل : بودی
 ۹- ل : عرضه ، و : غرض ۱۰- ف : مسجد از قهر تو کشت شود

در جحیم تو جنت آرا مان	بی تو راضی بحورعین عامان
گر بدوزخ فرستی از درخویش	میروم نی بیای بر سر خویش ^۱
وانکه امر ترا خلاف آرد ^۲	دل خود از غفلتش غلاف آرد ^۳
همه را گاه و کارو بار از تو	یار ما راست و ما را یار از تو ^۴
نه بلا تا من از تو سیر شوم	نه بلا تقنطوا دلیر شوم ^۵
گر کنی زهر باروانم جفت	از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد	که فرومایه ^۶ خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست	عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود	طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه	نبود از مکر تو بفعل گناه ^۷

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

چون ز درگاه تست گومی مال ^۸	خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی	در تو خندد چو گردنش بزنی
باتو با جاه و عقل و زر چکنم	دین و دنیا توئی دگر چکنم
تو مرا دل دهو دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین ^{۱۰}
گر ز تیر تو پُر کنم ترکش	کمر کوه قاف گیرم کش
یار آنی که بی خرد نبود	وان آنی که آن خود نبود
من چو ^۹ در مانده ام درم بکشای	ره چو گم کرده ام رهم بنمای
هیچ خود بین خدای بین نبود	مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت ^{۱۰} او دینی	یک زمان دور شو ز خود بینی ^{۱۰}

۱- ل: بهر امر تو میدوم در پیش ۲- ل: خلاف کند ۳- ل: دل خود را ز غفلتش شکند ۴- ج، همه را کام ۵- ف: تارک عقل تاج دار از تو ۶- ج: که فرومایه و ۷- م: بفعل و گناه ۸- ل: هم ز درگاه تست گوی منال، پ: گومی مال ۹- ف: نیک ۱۰- ل: حقیقت

بندۀ را از درت مگردان دور	ای خداوند کردگار غفور
تشنه خویش کن مده آب ^۱	بسته خویش کن ببر خوابم
درد خود رهنمای مقصد تست	دل از این و از آن چه باید جست
همچو خر پیش سبزه بی افسار	عمر ضایع همی کنی در کار
خردر آن ره طلب که گم کردی ^۲	گرد هر شهر ^۲ هرزه می گردی
پس ترا چون بیزد وری دیدند ^۴	خر اگر در عراق دزدیدند
چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل ^۵	پل بود پیش تا نگریدی کل
بار سازو زهیچ پل مندیش ^۶	اندرین ره ز داد و دانش خویش
مرد کشتی ز بحر بی خبرست	قصد کشتی مکن که بر خطرست
بط کشتی طلب شکفت بود	گر چه نو خیزو نو گرفت بود
آب دریاش تابسینه بود	بچه ^{۱۰} بط اگر چه دینه بود
ایمن از قعر بحر بی پایان	تو چو بط باش و دنیی آب روان
خر بطی باز گشته کشتی بان	بچه ^{۱۰} بط میان بحر عمان
گم کن از بهر عز آدم را	یارب این خر بطان عالم را
قلزمی را زدست نگذاری	قدم ار در ره قدم داری
سطح بیرونی محیط پلست	قدمی را که با قدم بقلست ^{۱۵}

فی قضائه و قدره و امره و صنعہ

داده از حکم تو تمنی را	امر دین را و عقل دنیی ^۱ را
آنچه زاید ز عالم از امرست	و آنچه گوید نبی هم از امرست
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو	یرجع الامر کله زی او

۱ - ج : بده آبم ۲ - م : بازار ۳ - م : ندهندت جز آنکه گم کردی ، ج :
 در آن ره طلب که برگردی ۴ - ل : بنزدوی دیدند ۵ - چه گل ، چه مل ۶ -
 ل : زهیچ کس مندیش ۷ - م : چو گل است ، ج : نقل است ۸ - کم : عقل
 ۹ - ض : عقبی

هرچه در زیر امر جبارند	همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش	همه مجبوس سابق ^۱ علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست	آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هر کرا ^۵ منتهی است منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی بریده انسابش
نسب نفس سوی عالم جان	همچو کورست و گوهر عدان

حکایت

کور را گوهری نمود کسی	زین هوس پیشه ^۲ مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند میخواهی	گفت يك ^۳ گرده و دو تا ماهی ^۴
نشاسد کسی چه داری؛ خشم	لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
پس چو این گوهرم ندادخدای	این گهر را بیر تو ژاژ مخای
گر نخواهی که بر تو خندد خر	نزد گوهر شناس بر گوهر
دست گوهر شناس به داند	چون کف پای بر صدف راند
نيك ^۵ دانی که در فضای ^۶ ازل	دست صنع خدای عزّ وجل
گر نبشت ابجدی ز دفتر خویش	تواند کزو کشد سر خویش
کرده امر خدای در هر فن	قوتی را بفعلی ^۷ آبتن
تا چو راه مشیمه بگشایند	ز آنچه گشتند حامل ^۸ آن زایند
آنکه او را عدم برد فرمان	کی وجود آرد اندرو عصیان ^۹
کرده يك ^{۱۰} امر جمله را بیدار ^{۱۱}	همگان آمدند در پرگار ^{۱۲}
هرچه استاد بر نبشت و براند	طفل در مکتب آن تواند خواند

۱ - م : سابقه، کم : مسبوق سابق ۲ - ل : خردپیشه ۳ - ل : گروه تو ناماهی
 ۴ - ل : چه دارد ۵ - ل : در قضای، ج : از قضای ۶ - م : بفعل ۷ - ل :
 حاصل ۸ - م : طفیان ۹ - م : دیدار ۱۰ - م : اندر کار

عقل شد خامه . نفس شد دفتر	مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهراست	عقل را گفت خویشتن ^۱ بشناس
عقل دایم رعیت عشق است	جان سپاری حمیت عشق است
عشق را ^۲ گفت پادشائی ^۳ کن	طبع را گفت کد خدائی کن
از عنا طعمه ساز ارکان را	بس بکف کن تو آب؛ حیوان را
تا چو زو نطق ^۴ مایه سازد	در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود ^۵	نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین از بدایت ارکان ^۶	روش اوست تا نهایت جان ^۷
همه زی اوست بازگشت دهور ^۸	در نبی خوانده تصیر الامور
آنکه مختار زیر پرده اوست	و آنکه مجبور بند کرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر	غافلند آدمی ز خیر و زشر
هر چه بودست و هر چه خواهد بود	آن تواند کرد کو فرمود
داند آنکس که خرده دان باشد	هر چه او کرد خیرت آن باشد
نام نیکو و زشت از من و تست	کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عزت و جل	که ترا چیست بایگاہ و محل
نیک داند خدای سر دلت	زانکه اول خود او شرست گلت
کی شود عقل تو بدو مدرك	چه نماید ترا بجز بدو شك
هر چه زایزد بود همه نیکوست	هر چه از تست سر بسر آهوست

فی الشوق

از پس این براق شوق بود شوق در گردنش چو طوق^{۱۰} بود ۲۰

۱ - ذ : خویش را ۲ - نفس را ۳ - پادشاهی ۴ - م : بکف کن شیار،
 ج : زنده تر کن بسان ۵ - ل : تاخرد نطق ۶ - ذ : یارشود ۷ - ج : همچنین
 است از بدایت جان ۸ - ج : تا نهایت آن ۹ - ل : همه هستند و از همه همه دور
 ۱۰ - ج : بدل و جان و عقل و ذوق

آفرینش چو گشت زندانش
آتشیش^۱ از درون بر افروزند^۲
تا که خود یار^۳ عشق خود بین است^۴
هر که را کوی عشق او تازه ست
شوق بی یار^۵ خود سرور بود
شوق ذوق بدوزخ^۶ اندازد
چون برون رفت جان ز دروازه
صورت از بند طبع^۷ باز رهد
افتد از سیر جان^۸ بی اندازه
کرد کز باد شوق و درد رود^۹
هر چه در راه فتنه انگیزد
از پی پایتابه بشکوه
آتش او ز بهر بالا را
چون مراورا ازو برانگیزند^{۱۰}
دیده او چو نور ره بیند
بدو نیک اندر آن جهان نبود
هر که را عشق کوی او باشد^{۱۱}
آسمانی دگرش گردانند
هر دمش نقش^{۱۲} کفر دین گردد

پس خلاصی طلب کند جاننش
که ازو عقل و جان و تن^۳ سوزند^۴
بوتنه توبه از پی این است
توبه او کلید دروازه ست
یار خود^۵ از خدای دور بود^۶
شوق^۷ شوق^۸ چو حور بنوازد
دل کهنه از و شود تازه
دل و دیعت بروح باز دهد
از زمین تا بعرش آوازه
بر زن ار بگذرد چو مرد رود^۹
همه اش از پیش راه بر خیزد
بشم رنگین شود پیشش کوه
ببرد آب روی دریا را
اختران پیش او فرو ریزند^{۱۰}
شمس در جنب او سیه بیند^{۱۱}
خاک و خورشید و اختران نبود
در دلش جست و جوی او باشد^{۱۲}
بر زمینی دگرش بنشانند
هر نفس آسمان زمین گردد

۱ - پ : آتش ۲ - ل : بر افروزد ۳ - پ : دین ۴ - ل : سوزد ۵ - ل : تا که جو یای ۶ - م : عشق و خود این است ۷ - پ : بایار ۸ - پ : یار جو ۹ - ف : جوق ذوق با تئ ۱۰ - ل : ذوق ، ف : سوق ۱۱ - م : روح ۱۲ - پ : از سر جان ۱۳ - پ : بود ۱۴ - پ : بز ن ار بگذرد چو مرد بود ۱۵ - ذ : برا و برانگیزند ، ل : برانگیزد ۱۶ - ل : فروریزد ۱۷ - ب : بیود ، و : نبود ۱۸ - خ : رنگ

هرزمان شوید از پی تك و پوی	جبرئیلش بآب حیوان روی
خرد از نره ^۱ دلش کالیو	هیزم برق نعل اسبش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه	مالک ^۲ درد او بآتش آه
سرآهش ندارد ^۳ ایچ صبور	پی او در نیابد ایچ غیور
نعل اسبش چو گرد بندازد	جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست	باد فریاد کن که يك دم بیست ^۴ ؛
مصطفی ایستاده بر ره اوی	از سر ^۵ لطف رب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشراف ^۶	از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او خلیل زند	مقرعش جان جبرئیل زند
همه را باز خود رساند بخود ^۷	کایچ يك را ازو نیامده ^۸ بد
همه هستند و از همه همه دور	در ^۹ نبی خوانده ^{۱۰} تصیر الامور ^{۱۱}
زو بد و نیک قوت و حولست	امر او ما یبدل القول است
امر او را تغییری نبود	خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دورست	غضب آنرا بود که مقدورست
اوست قادر بهرچه خواهد خواست	هرچه خواهد کند که حکم او راست

فی تقی صفات المذمه و مة عن الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود	زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند	وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و کین و حقد و حسد ^{۱۰}	نیست اندر صفات فرد آحاد
همه رحمت بود ز خالق بار ^{۱۱}	هست بر بندگان خود ستار

۱- پ: ناله ۲- ل: ملك را ۳- پ: نداند ۴- ك: ایست، پ: بایست
 ۵- پ: از پی ۶- ز: از سراسراف ۷- ج: خود ۸- ل: نیابد ۹- مصرع دوم این بیت در دو صفحه پیش تکرار شده و ظاهراً این بیت نسخه بدلی است از بیت سابق ۱۰- کم: صلح و حسد، ذ: حقد و حرص و حسد ۱۱- صاحب بار

می دهد مر ترا برحمت پند ^۱	بخودت میکشد بلطف گمند ^۲
گر نیائی بخواندت سوی خویش ^۳	بتلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ	تو گرفته ز جهل راه 'گریغ
در توحید را توئی چو صدف	آدم تازه را شدی؛ تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید	شوی از مفلسی زمایه ^۴ فرید ^۵
ور تو آن در را نگهداری	سر زهفت و چهار بگذاری
بسرور ابد ^۶ رسی پس از آن	نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سر فراز شوی	در فضاء ازل ^۷ چو باز ^۸ شوی
دست شاهان ترا شود منزل	هر دو پایت بر آید از بن گل ^۹

۱۰ التمثیل فی الذی هو یطعمی و یسقین

باز را چون زبیشه صید کنند	گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند	صید کردن ورا بیاموزند
خوزاغیار ^{۱۰} و عاده باز کند	چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی	یاد نارد ز طعمه ماضی
باز دارش زخود ^{۱۱} پیاده کند	گوشه چشم او گشاده کند ^{۱۵}
تا همه باز دار را بیند	خلق بر باز دار نگزیند
زوستاند همه طعام و شراب	نرود ساعتی ^{۱۲} بی او در خواب
بعد آن بر گشایدش یک چشم	در رضا ^{۱۳} بنگرد درونه بخشم
از سر رسم و عاده برخیزد	با دگر کس بطبع نامیزد ^{۱۴}
بزم و دست ملوک را شاید	صید گه را بدو بیاراید ^{۲۰}

۱- ل: ز رحمت پند ۲- م: بلطف و گمند، ج: ز لطف گمند ۳- ل: بر خویش ۴- م: شده ۵- ل: زمانه ۶- ل: بسرای ابد ۷- ذ: در فضای ابد ۸- ل: تو باز ۹- ف: از بن گل ۱۰- پ: خود از اغیار ۱۱- ل: چو خود ۱۲- ج: نشود یک زمان ۱۳- ی: برضا ۱۴- ل: بخود بیامیزد

چون ریاضت نیافت وحشی ماند هر که دیدش زپیش خویش براند
 بی ریاضت نیافت کس مقصود تا نسوزی ترا چه بید و چه عود
 فرخ آنکو همه طعام و شراب از مسبب ستند نه از اسباب
 رو ریاضت^۲ کش ارت باید باز^۳ و نه راه حجیم را می ساز
 دیگران غافلند تو هُش دار و اندرین ره زبانت خامش دار ۵

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شده سال تمام رانزش در کشد بزخم لکام^۴
 مرو را در هنر بفرهنگد تو سنی از تنش بپاهنجد^۵
 کره را بر لگام رام کند نام او اسب خوش لگام کند
 بار گیر ملوک را شاید بزر و زیورش بیاراید
 چون نیابد ریاضتی در^۶ خور باشد آن کره ازخری کمتر
 بابت بار آسیا باشد دایم از بار درعنا باشد
 گاه بار جهود و گه ترسا می کشد در عناورنج و بلا
 آدمی نیز کش ریاضت نیست بیش دانا ورا افاضت^۷ نیست
 علف دوزخ است و ترسانست با حجر در حجیم یکسانست
 مرو را هست جای خوف وهراس خوانده در نص هم^۸ وقودالناس
 نفس فرمان پذیر و فرمانده عقل ایمان^۹ شناس وایمان ده
 عکس خورزاب بر جدار شود سقف از نقش او نگارشود
 آنهم از عکس آفتاب شمار آن دوم^{۱۰} عکس آب بر دیوار

۱ - پ : شرط آن کو، ل : شرح آن کو ۲- ل : شور ریاضت ۳ - ف : باید ناز
 ۴ - پ : بزین ولکام ۵- ج : از تنش براهنجد ۶ - کم : چون ندید این ریاضت
 اندر ۷ - م : اضافت ۸ - پ : در محکمش ۹ - کم : عقل قرآن ۱۰ -
 ج : آن دگر

- جان نروبد ز بیم مهجوری خاک درگاه جز بدستوری
 آن اویند در مکان و زمان از کن امر تا دریچه جان
 گفته از بهر خدمت درگاه امر با عقلها اطیعوا الله
 نفس روینده تا بگوینده همه چون بنده اند جوینده
 سوی آن کفرزشت و دین نیکوست^۱ که زدین نقش بیند از خرپوست^۵
 گرچه بی اوت قصد و نیرو نه^۲ کار دین بی تونی و بی اونه^۳
 کار دین خود نه سرسری کاریست دین حق را همیشه بازاریست
 دین حق تاج و افسر مردست تاج نامرد را چه در خوردست
 دین نگهدار تا بملك رسی ورنه بی دین بدان که هیچ کسی
 راه دین رو که راه دین چوروی همچو شاخ از برهنگی تنوی^{۱۰}
 ای خوشاراه دین و امر خدای از گل تیره رو^۴ بر آر دو پای
 در ره جبر و اختیار خدای بی تو و با تو نیست کار خدای
 همه از^۵ کار کرد الله است نیکبخت آن کسی که آگاه است
 اندرین ره زاد و دانش خویش ره روور هبری کن^۶ و مندیش^۹

فی الرضاء والتسلیم

- هست حق را ز بهر جان شریف اندر اثناء^۲ حکم صنع لطیف
 داند آنکس که خورده دان باشد کانچه او کرد خیرت آن^۸ باشد^۹
 نیک نرمیل و بدنه ز اسبابست بدنه از فصد لیک جلابست^۱؛
 نام نیکو وزشت از من و تست کار ایزد نکو بود بدرست^۹
 گرچه باشد بظاهر آن^{۱۰} همه خوب لیک باطن بود همه معیوب^{۲۰}

۱ - م : کفر و دین زشت و نکوست ۲ - ی : نیست ۳ - ی : هست و بی او نیست
 ۴ - م : از کل تن برو ۵ - ب : همه آن ، پ : همه را ۶ - ذ : بار ساز و زهیچکس ، ل : ز هیچ پل ۷ - ک : ایشار ، خ : اندر اینار صنع لطف
 لطیف ۸ - ل : خیر آن ۹ - این سه بیت در پیش گذشته و در اینجا مکرراست
 ۱۰ - ک : بظاهرت

کی بسازد بحکم مطلق تو باد با بادبان زورق تو
 خیر و شر نیست در جهان اصلا نیست چیزی ازو نهان اصلا
 مرگ اگر چند بد نکوست ترا مال و میراثها ازوست^۱ ترا
 هر چه در خلق سوزی و سازستی اندر آن مر خدای را رازستی
 ای بسا شیر کان^۲ ترا آهوست وی بسا درد کان ترا داروست

فی الحذر عن القدر

بندگان را که از قدر حذر است آن نه زیشان که آن هم از قدر است
 قدر و تقدیر^۳ او نهاد چو چنگ که شناسد همی ز نام و ز تنگ؛
 زان چو بر بطن بهر خیال همی خفته نالد ز گوشمال همی
 پیش دیوان حکم او جز مرد^۴ شکر سیلی حق که داند کرد
 سنگ خواران حکم چون سندان نزنند از برای جان دندان^۵
 که کند باقضای او آهی جز فرومایه و گمراهی
 آه تو باقضای او باد است باقضایش دل تو ناشاد است
 باقضا مر ترا چو نیست رضا نشناسی خدای را بخدای
 کو^۶ در این راه کردنی کردن که تواند قفای او^۷ خوردن
 کردنی بایدت عزاز یلی تازند دست لعنتش^۸ سیلی
 سیلی کز دودست دوست خوری همچو بادام بی دو پوست خوری
 گرد نانی که باخدای خوشند حکم را بختیان بار کشند
 چون چراغند اگر چه در بندند زانکه جان می کنند و می خندند
 هر بلائی که دل نماید از او گریکی ور هزار^۹ شاید از او

۱ - پ : میراث جمله اوست ۲ - ك : خیر کان ۳ - م : قدر تقدیر ۴ - پ : کی
 شناسد، ظ : که شناسد همی ز نام تو تنگ ۵ - ل : حق جز مرد ۶ - م :
 زخم خوران حکم چون سندان دل بکرده ضعف چون سوهان ، پ : دل نکرده
 ۷ - م : گر ۸ - ل : کو تواند قفای حق ۹ - ی : لعنت ۱۰ - ل : از یکی تا هزار

حکم و تقدیر او بلا نبود هرچه آید بجز عطا نبود

فی الرضاء والتسليم بحکمه وقضائه

ابلقی را که رخ بخانه اوست	تازگی جان ز تازیانه اوست
وآنکه از تیر او شرف دارد	دیدگان از پی هدف دارد
ای بر آتش نهاده خرمن خویش	باد برداده سقف گلشن خویش ۵
گر ترا تیغ تن زنده کن ^۲	ور ترا زخم حق زند آخه کن
بی رضای ^۳ حق آنچه راحت تست	آن نه راحت که آن جراحت تست
تلخ و شیرین چوهر دو زو باشد	زشت نبود همه نکو باشد
دلشان برفراق مال و عیال	خنک و خوش چو در بهار شمال؛
تا در این عالم فسرده درند	لگداشتران چو گرده ^۵ خورند ۱۰
خویشتن چون ز عشق گرم کنند	گردن روزگار نرم کنند
پیش رفتن بر غبت از دنیی	شود آماده نزدشان عقبی
چون سر عشق آنجهان دارند	همچو شمع اند سوز جان ^۶ دارند
پیششان روزگار چون بنده	دهر از انفاسشان ^۷ فزاینده
کمترین بندهشان زمانه بود	ز آرزو دل چو گور خانه بود ۱۵
زانکشان ^۸ تا امید نبود و بیم	جانشان تن خورد چو شمع مقیم
دل ^۹ ز تلخیش همچومی خوش دار	همچنو دل پر آب و آتش دار
جان بعهد و وفاش بسپرد	در کنف زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک برجسته	جان کمر وار ^{۱۰} بر میان بسته
از برای وفات تخم نفاق	نقد خوارزم کم برد بعراق ۲۰
از برای دودانگ سیم دغل	نکند باخدای کیسه بدل

۱- پ : هرچه او داد جز ۲- م : زه کن ، ض : می زند زه کن ۳- ل : جز
 رضای ۴- ل : چو گرده بر غربال ۵- پ : بکرده ۶- م : سر جان ۷- ل :
 در هر انفاسشان ۸- ذ : زانکسان ض : رایشان ۹- ض : جان ، ی : رخ ۱۰-
 ل : سر قدم کرده

همچنان بختی کمر کوهان
 در رضای خدای خویش بکوش
 باش در حکم صولجانش گوی^۲
 چونت گوید نماز کن بگزار
 چونت گوید ببخش هیچ منه
 نه زروی مجاز کز تحقیق^۳
 اندر آمد گلیم پوشیده
 پر جبریل^۴ بر موافقتش
 رخصتش هدیه دان کزو برهی^۵
 نه توئی توزتست برکاری^۶ ۱۰
 هر کجا ذکر او بود تو که ای
 آن اوئی تو کم ستیز بر او
 جان^{۱۰} و تن را بکردگار سپار
 کانکه شد پاسبان خانه و سر^{۱۱}
 جان و اسباب ازو عطا داری ۱۵
 جان^{۱۲} و اسباب در رهش در باز
 وقف کن جسم و مال را^{۱۴} برغیب
 جبر را مارمیت^{۱۶} کن از بر^{۱۷}
 سببت حرص کم زند سوهان
 بنچیزش^۱ چو بندگان^۲ مفروش
 هم سمعنا و هم اطعنا گوی
 چونت گوید مکن برو مکندار
 چونت گوید نگاه دار مده
 بر همه بر نهاد بی تصدیق
 صفوه و دردی درد نوشیده
 گشت همچون کلیم منقبتش
 توازو رخصتش^۸ چه بازدهی
 تو کئی اندرین میان باری
 جمله تسلیم کن بدو تو چه ای
 گرگریزی ازو گریز در او
 تا درون سرای یابی بار
 چون کلیدان بماند در پس در
 پس دریغش ازو چرا داری
 برره سیلو و رود^{۱۳} خانه مساز
 تابوی چون کلیدش^{۱۵} اندر جیب
 باز دان از رمیت سر^{۱۷} قدر

۱- م : بنه چیزش ۲- پ : چو دیگران ۳- ج : چو گوی ۴- ل : ز آرزوی
 گزاف بی تحقیق ۵- ل : صاف ۶- ل : شده جبریل ۷- پ : ازو برهی
 ۸- ل : این چنین هدیه را ۹- ل : توتوئی همچو دور برکاری ۱۰- م : مال
 ۱۱- ذ : خانه وزر ، پ : خانه سر ۱۲- ل : مال ۱۳- پ : رود وسیل
 ۱۴- ل : جانت را ۱۵- پ : کلیدت ۱۶- م : خیزو کن مارمیت را از بر ۱۷- م : علم قدر

فی الكرامة

- | | |
|--|--|
| از درونش چو بسوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند ^۱ |
| دش از بند ملك بر بایند | ملكوت جهانش بنمایند |
| تا کند عقلش ^۲ از پی رازی | گرد میدان عشق ^۳ پروازی |
| دل و جانش نهفته شد حق جوی ^۴ | شد زبانش بحق انا الحق گوی ^۵ |
| راه دین صنعت و عبارت نیست | جز خرابی در و عمارت نیست |
| چون تو گشتی خموش منطیقی | ور بگوئی بسان بطریقی |
| مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود |
| زهره دارد زمانه از ^۶ بیمش | يك نفس بر زند بتعلیمش |
| موسئی را که خفته کونست | فر عونش هلاك فرعونست ^{۱۰} |
| عرش چون فرش زیر پای آرد | جغد باشد ولی همای آرد |
| خواجه این و آن سرای شود | بنده مخلص خدای شود |
| مر ورا عقل روی بنماید | تنش از نور خود بیاراید |
| لطف حق سایهش افکند ^۷ بر دل | بس بگوید که کیف مدانظل |
| چون ز ظل ^۸ جان او بیابد لمس | روی بنمایدش ^۸ جعلنا الشمس ^{۱۵} |
| هر کرا توبه زین شراب دهند | بوی و رنگش بیاد و آب ^۹ دهند |
| بیش بنمایدش بحس زبون | فلك و طبع و رنگ بوقلمون |
| راه دور از دل درنگی تست | کفرودین از پی دورنگی ^{۱۰} تست |
| لقب رنگها مجازی کن | خور ز دریای بی نیازی کن |
| تا از آن نرها ^{۱۱} بگوش نوی ^{۱۲} | و حده لا شريك له شنوی ^{۲۰} |
| بیش سودای رنگها نپزی | گر کند عیسی تورنگ رزی |

۱- ك : زبان دانند « این بیت در پیش ذکر شده و در اینجا مکرر است » ۲- آ : عقل ۳- پ : عرش ۴- ك : حق بوی ۵- ل : گر ۶- ل : سایه افکند
 ۷- پ : چون زحق ۸- ی : نیز بنمایدش ۹- پ : همه آب ۱۰- ل : درنگی
 ۱۱- ل : قطرها ۱۲- ل : نهی

هر چه خواهی ز رنگ برداری در یکی خم زنی برون آری
 بحقیقت شنو نه از سر جهل نیست این نکته^۱ بابت نااهل
 کین همه رنگهای پرنیرنگ خم وحدت کند همه یک رنگ
 پس چویک رنگ شد همه اوشد رشته باریک شد چویک توشد

فی العبودیة

۵

چند پرسى که بندگی چه بود بندگی جز فکندگی چه بود
 بند او دار تا بوی بنده ورنه هستی تو از^۲ در خنده
 نیستانی که بر درش^۳ هستند نه کمر بر درش کنون بستند^۴
 بلکه از مادر سنین و شهور خود کمر بسته زاده اند چومور
 جمله اعضا را ببند در آر مال و اسباب^۵ جملگی بسپار
 بند او دار بر همه اعضا تا نگردي ز بند خیره جدا^۶
 بندگی نیست جز ره تسلیم ورنه ندانی بخوان تو قلب سلیم^۷
 مده از دستش از برای نهاد همه راهیچ کس بهیچ نداد^۸
 هر کرا نیست چشم عبرت کور نبود همچو مرغ و وحش و ستور^۹
 سوی آن کز رضا حکیم بود جنبش اختران عقیم بود
 بندگی در سرای مبدع کل عجز و ضعف است و استهانت^{۱۰} و ذل
 دور دور است در بلا خوردن بنده بودن زبنده پروردن^{۱۱}
 چون شود حکمت قدم ساقی تو کنی اختیار در باقی
 هست در دین هزار و یک درگاه کمترش^{۱۲} آنکه بی تو دارد^{۱۳} راه

۱- خ : این سر ۲- ل : تا نباشی از تو ۳- پ : که بر درش ۴- این بیت در پیش ذکر شده و در اینجا مناسب تر است ۵- م : جان و اسباب ۵- ی : رها ۷- ل : ورنه ندانی بخوان تو قلب کار سلیم ، م : ورنه باشی قلب و کار سلیم ۸- پ : هیچکس هیچ را بیاد نداد ، ل : همه کس را بهیچ ندهد باد ۹- ل : نبود هیچ دیو و مرغ و ستور ، پ : نبود هیچ مرغ و دیو و ستور ۱۰- پ : استکانت ۱۱- م : ز بندگی کردن ۱۲- م : کمترین ۱۳- پ : بی تو باشد

گر جوزنبور خانه خواهی تن
هر کرا^۱ خسته کرد تیر قضا
زخم تیر قضا^۲ سپر شکنست؛
نرهی^۳ ای فضولی رعنا
آنکه دلها آشنا دارند
پیش آسیب تیر احکامش
که نبشتست بر تو سودوزیان
کز پی جانت حکم یزدانی
از پی جیم جهل و عقل سقیم
مخبر باطنست ظاهر حکم
خویشتن را بآب ده که ز ما
چون ز بالا بلا نهد بتوروی^۴
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه
تا نداردت آه سرگردان
باقضا سود کی کند حذرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل
سوزیان باش کدخدایش را
هرچه جز حق بود تو آن مپذیر
روی چون شمع پیش او خوشدار

پیش تیر قضا سپر بکن
نپذیرد ورا جریحه^۵ دوا
هیچکس خود ز زخم او نبرست^۶
جز به بی دست^۷ و پائی از دریا
دل ز چون و چرا جدا دارند^۸
همچو صید اند مانده در دامش
امر قل لن یصیبا بر خوان
شب نبشت آنچه روز میخوانی
دژ تو تنگ شد چو حلقه^۹ میم
حاکمی اولست آخر حکم^{۱۰}
نشود^{۱۱} علم آشنا دریا
رو تو الله گوی و آه مگوی
هان و هان زود بسته کن ره آه^{۱۲}
آه را هم ز راه وا گردان^{۱۳}
خون مگردان بیبده جگرت^{۱۴}
پنجه^{۱۵} سروساز و غنچه گل
استخوان باش مرهمایش را
دل ز اغیار جملگی برگیر
کمر از آب و تاج از آتش دار

۱- ل: هر کجا ۲- م: جریح ۳- ذ: بلا ۴- ی: شکند ۵- ی: اونرهد

۶- ذ: نرسی ۷- ک: بزدن دست ۸- م: نشنود ۹- ل: نهد بلا بتوروی

۱۰- ل: جان بر آور پی نثار نه آه، ی: جان بر آراز پی نشانه آه در بعضی

نسخ این بیت بدین صورت آمده

آه تا دم زند تو چون مردان آه را هم ز آه وا گردان

جان همی ده چنو و خوش میخند	تو چراغی بیش مهر بلند
نیست جانرا ^۱ در آن ^۲ سرای شمار	جان برغبت سپار کز انکار
بار حکمش بنور دیده کشد ^۳	کانکه دم با سر بریده کشد ^۴
بنشیند خموش بر يك جای	سر نیچد ز حکم و امر؛ خدای
داغ نمرود و باغ ابراهیم	آتشی را همی کند تسلیم
نبود سوی تو خدای خدای	تا نگشتی ^۵ بسوی خویش گدای
صدف در عشقش ایمان کن	هدف تیر حکم او جان کن
عرش مقلوب را کجا جوئی	شرع مقلوب را مکان گوئی
غمز او غمزها تقاضا کن	زانکه داند خدای رمز سخن

التمثل فی قصة ابراهیم الخلیل علیه السلام

وقت آتش بجبرئیل نهفت ^۶	آن شنیدی که تا خلیل چه گفت ^۱	۱۰
کای برادر تو دور شو ز میان	کرد بیرون سراز دریچۀ جان	
ربّ یسر کنان در امر عسر	گفت با جبرئیل اندر سرّ	
گرد گردان چو کوی گرد هوا	گشته از منجینق حکم رها	
جبرئیلم که نیکخواه توام	گفت پس من دلیل راه توام	۱۵
از سر اعتماد و حفظ و کیل	در چنان حال با نهیب خلیل	
هست بر گردن ضعیف ببند	گفت هر چند پایم ای دلبند	
تا بر او بی تو ^۸ يك نفس بز نم	دور کن یکزمان ز خویشتم	
علم او جبرئیل من نه بس است	عصمت او دلیل من نه بس است	
چشم بر دوز و ^۹ پس تو ناظر شو	بی تو بر در گهش تو حاضر شو	۲۰
تا بیابی تو لذت ایمان	یکسو انداز حظ خود ز میان	
آتش از آتشی بدارد دست	چون بعشق از چنارت ^{۱۰} آتش جست	

۱- پ: نیست جائز ۲- ل: در این ۳- م: کشید ۴- پ: زامرو حکم ۵- ی: تا نگریدی ۶- پ: نهفت ۷- پ: چه گفت ۸- ج: تا بروی تو ۹- ل: چشم کن دور ۱۰- م: خیارت

چون خلیل آنِ خویشتن ^۱ بگذاشت	آتش از فعل ^۲ خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت	آتشش چون علف نیافت نسوخت ^۳
چون عنان را بدست حکم سپرد	آتش سی و هشت ^۴ روزه بمرد
بردمید از میان آتش ودود	چون صدای ندای حق بشنود
عبر عهد و سوسن ^۵ تحقیق	سنبل ^۶ سنت و گل توفیق ^۷
آری آری چو دوست آن باشد	نار نمرود بوستان باشد

فی الامتحان

آن زمان کین حجاب برگیرند	کارها جملگی ز سر گیرند
بدو نیک تو بر تو بوته ^۸ اوست	تا بدانی که دشمنی ^۹ یا دوست
تا در این بوته زر پخته شوی	راست چون سیم خام سخته ^{۱۰} شوی
خبث خبث تو بسوزد پاک	بگذرد خاک پایت از افلاک
فلك المستقیم جای تو شد	چون خدای تو رهنمای تو شد
کاین که نه چرخ و چار ارکانست	آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن پرده درست	آزمون پرده ساز و جلوه گراست ^{۱۱}
چیست به زین ^{۱۲} که نزد دشمن و دوست	بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش ^{۱۳}	که ودانه بد و سره کم و بیش
در خیال از فزون و کاست بود	آزمایش گواه راست ^{۱۴} بود
آدمی را که بر سقر گذرست	جلوه گر ^{۱۵} کفرودین و خیر و شرست
تا چو در بوته هلاک شود	زانچه آلوده گشت پاک شود

۱- ك : خویش را ۲- ل : از جان ۳- ل : نه چو آتش علف نیافت بسوخت

۴- ل : سی و هفت ۵- ل : سنبل ۶- ل : سوسن ۷- و : توجه را نده

۸- م : تو دشمنی ۹- ل : پخته ۱۰- ل : آزمون جلوه ساز و پرده درست

۱۱- ل : به زو، و : زین به ۱۲- ك : کم و بیش ۱۳- پ : گواهی راست

۱۴- م : چاره گر

شد هلاك آر دلش نباشد پاك
پاك رَوَازين سراي پر شروشور
ور بود پاك از اين سفرش چه باك
گشت زد رهش همه حاصل
و آنكه او پاك رفت زين منزل
گشت در رنج راه فرسوده
و آنكه او بد گراست و آلوده
بكلام آي و درگذر ز كلیم
درشكن بام و بوم قلب سليم



الباب الثانی

فی الکلام ذکر کلام الملک العلام یسهل المرام

قال الله تعالى قل لئن اجتمعت الانس و الجن على ان يأتوا بمثل هذا القرآن لا يأتون بمثله ولو كان بعضهم لبعض ظهيراً ، وقال عز من قائل . ولا حبة في ظلمات الارض ولا رطب و لا يابس الا في كتاب مبين ، وقال النبي عليه السلام : القرآن غنى لا فقر بعده ولا غنى دونه ، وقال عليه السلام : القرآن هو الدواء من كل داء الا الموت . وقال ايضاً : اهل القرآن هم اهل الله وخاصته ، وقال ايضاً صلوات الله وسلامه عليه اصدق الحديث كتاب الله ، وقال احمد بن حنبل : القرآن كلام الله غير مخلوق و من قال مخلوق فهو كافر بالله العظيم .

۱۰

سخنش را زبس لطافت و ظرف ^۱	صدمت صوت ني ^۲ و زحمت حرف
صفتش را حدوث ^۳ کی سنجده	سخنش دره ^۵ حروف کی گنجده ^۶
وهم حيران ز شکل صورتهاش	عقل و اله ز سر ^۷ صورتهاش ^۷
مغز و نغز است حرف و سورت او ^۸	دلبر و دلپذير صورت ^۹ او
زان ^{۱۰} گرفته مقيم قوت و قوت	زاده ^{۱۱} ملك و داده ^{۱۱} ملكوت
سر ^{۱۰} او بهر حل ^{۱۰} مشكلها	روح جانها ^{۱۲} و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن	دل پر درد را ^{۱۳} دوا قرآن

۲- ج : طراوت و طرف ۲ - م : صوت نه و ۳- و : درحدوث ، ذ : را حروف ۴- پ :
کی گنجده ۵ - پ : سخنش را ۶- پ : کی سنجده ۷ - و : صورتهاش ۸ - م :
صورت او ۹ - م : دلپذير صورت ، ج : دلپذير صحبت ۱۰ - زو ۱۱ - پ :
داده ملك و زاده ۱۲ - ج : روح او انس ۱۳ - ب : درد دل سوز را

گر نئی طوطی و حمار و اشک ^۱	تو کلام خدای را بی شک
کان یاقوت و گنج معنی دان	اصل ایمان و رکن تقوی دان
هست معیار عادت علماء	هست قانون حکمت حکماء
سلوت عقلها نمایش اوست	نزهت جانها ستایش اوست
رایتش ^۲ درد و اندهان شقی	آیت او شفای جان تقی
فصحا از طریق آن عاجز ^۳	عقل و نفس از نهاد او ^۴ حاجز
نفس کل را نشانده در عدت ^۵	عقل کل را فنکنده در شدت

ذکر جلال قرآن

هم دلیلیست با نقاب دلال	هم جلیلیست با حجاب جلال	
حجت اوست لایح ^۸ و لائق	سخن اوست واضح و واثق ^۹	۱۰
چرخ دین را هدایتش بر جست	دَر جان را حروف او ^{۱۰} دُر جست	
جنة الاعلی روانست او	روضه انس عارفانست او	
از سر غفلت و ره عصیان	ای ترا از قرائت قرآن	
در جنان از وقوف شوقی نه	بر زبان از حروف ذوقی نه	
هست قرآن بحجت و برهان	از کمال جلالت و سلطان	۱۵
غافل از معنی ^{۱۱} که از بی چه	بر زبان طرف حرف ^{۱۰} و ذوقی نه	
وز برون حارس ^{۱۲} عقیده عام	از درون شمع منهج اسلام	
غافلان را تلاوتی بزبان	عاقلان را حلاوتی در جان	
چشم جسم این ^{۱۴} و چشم جان آنرا	دیده روح و حروف ^{۱۳} قرآن را	
نعمت آن بخورده روح زهوش ^{۱۷}	زحمت ^{۱۵} این ببرده چشم ^{۱۶} از گوش	۲۰

۱- م : طوطی و حمار و شک ، ک : حمار اشک ۲- ج : رایتش ۳- پ : نهاد آن
 ۴- ذ : عاجز ۵- ذ : حاجز ، پ : او عاجز ۶- ذ : در حدت ۷- ک : رائق
 ۸- ل : لاحق ۹- پ : حروف آن ۱۰- ج : طرف حرف ۱۱- م : معنی ۱۲- م :
 ب : خازن ۱۳- ل : روح حرف ۱۴- ل : آن ۱۵- ل : نعمت ، س : نعمت
 ۱۶- پ : جسم ۱۷- م : گوهوش

زاسمان . تفضل و احسان
 زابر پرش جدا شده بلطف
 بهر نا محرمان پیش^۱ جمال
 پرده و پرده دار را از شاه
 داند آنکس که وی بصر دارد
 نشد از^۵ دور^۶ طارم ازرق
 نقش و حرف و قرائتش بیقین^۸
 تو هنوز از کفایت شب و روز
 تو ز قرآن^{۱۱} نقاب او دیدی
 پیش نا اهل چهره نگشادست
 گرترا هیچ اهل آن دیدی
 مرترا روی خویش بنمودی
 اولین^{۱۶} پوست زفت و تلخ^{۱۷} بود
 سیمین^{۱۸} از حریر زرد تنک^{۱۹}
 پنجمین منزل است خانه تو
 چون ز پنجم روان بیارایی
 دل مجروح را شفا زویست
 تن چشد طعم ثفلش^{۲۰} از بی زویست

هر نقط زو چو طره یاران
 عقد در بسته در دهان صدف
 بسته^۲ از مشک پرده هاء جلال^۳
 نبود دل ز کار او^۴ آگاه
 پرده از شاه کی خبر دارد
 عرق او^۷ سست^۷ و تازگیش خلق
 از زمین^۹ هست تاسر پروین
 قشر^{۱۰} اول چشیده از گوز^{۱۱}
 حرف او را حجاب اودیدی
 نقش او پیش او بر استادست
 آن^{۱۳} نقاب رقیق^{۱۴} بدریدی
 تا روانت^{۱۵} بدو بیاسودی
 دومین چون زمام سلخ بود
 چارمین مغز آبدار خنک
 سنت انبیا ستانه تو
 بس باول چرا فرود آئی
 جان محروم را دوا زویست
 جان شناسد که طعم روغن چیست

۱- پ : زبیش ۲- س : بوده ۳- م : دلال ۴- ب : بهیج سان ، ل : زکار شاه
 ۵- س : بشد از ۶- ک : طور ، م : طول ۷- س : عرق اوست ۸- پ :
 نحو و نقش و قرائت و تنوین ، س : نقش و نحو و قرائت و تلقین ۹- ل : ازتری ،
 س : از نبی ۱۰- س : پوست ۱۱- پ : توز ، ل : کشیده از توز ۱۲- م :
 نور قرآن ۱۳- پ : این ۱۴- ک : دقیق ، ل : رفیق ۱۵- ف : تادل و جان
 ۱۶- پ : کاولین ۱۷- ل زفت تلخ ۱۸- ج : سومین ۱۹- ج : زرد تنک ،
 ل : زروتنک ۲۰- م : خویش ، ل : جربش

حس چه بیندمگر که صورت نغز
 صورت سورتش همی خوانی
 کم ز مهمان سرای عدن مدان
 حرف را زان نقاب خود کردست
 ۵ تو همان دیده ز سورت^۶ آن
 صورت از عین روح بیخبرست
 چه شماری^۸ حروف را قرآن^۹
 که نبینند^{۱۱} همچو بیداران^{۱۲}
 حرف با او اگر چه هم خوابه است
 بی خبر همچو نقش گرما به است

در سر قرآن

۱۰ سر قرآن قرآن^{۱۴} نکو داند
 چون نباشد ز محرمان بنهفت
 کس بشناخت جز بدیده جان
 من نگویم اگر چه عثمانی^{۱۶}
 ۱۵ هست دنیا مثال^{۱۷} تابستان
 در بیابان غفلتند همه
 اندرین بادیه هوا و هوان
 هست قرآن چو آب سرد فرات
 حرف و قرآن تو^{۱۹} ظرف و آب شمر
 زو شنو زانکه خود هموداند
 سر قرآن زبان چه داند^{۱۵} گفت
 حرف پیمای را ز قرآن خوان
 که تو قرآن همی نکودانی
 خلق در وی بسان سرمستان
 مرگ همچون شبان و خلق رمه
 ریکه گرم است همچو آب روان
 تو چو عاصی تشنه^{۱۸} در عرصات
 آب می خور بظرف درمنگر

۱- ج : نغز داند ۲- پ : اندر مغز ۳- ل : سیرت صورتش همی دانی ۴- ب
 بریش ۵- ل : مجرمیت ۶- پ : ز صورت ۷- ل : زطلعت سلطات ۸-
 م : چه شناسی ۹- م : حروف از قرآن ۱۰- پ : با آن ۱۱- ل : که ببیند
 ۱۲- م : طراران ۱۳- م : بیماران ۱۴- ل : خدا ۱۵- ف : نداند ۱۶- و گر چه
 عثمانی « در نسخه م . کلمه عثمان عددا سیاه و معوشده است » ۱۷- پ : بسان
 ۱۸- ج : نشسته ۱۹- ف : حرف و قرآن چو

کان ^۱ کین زان نمایدت اوطان	که تموز است و مهر در سرطآن
زان بماندت ^۲ نهاد بی روزه	کاب ^۳ سرد است و کوزه پیروزه ^۴
سر ^۵ قرآن پاک با دل پاک	درد گوید بصوت اندهناک
عقل کی ^۶ شرح و بسط او داند	ذوق سر سر ^۷ او نکوداند
گر چه نقش سخن نه از سخنست ^۸	بوی یوسف درون پیرهنست ^۹
بود در مصر مانده یوسف خوب	بو بکنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن	همچنانست کز لباس توجان
حرف را پر زبان ^{۱۰} توان راندن	جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن دُر	نشود مائل صدف دل حُر
حرف او گر چه خوب و منقوشست ^{۱۱}	کوه از او همچو عنین منقوش است ^{۱۰}
از درون کن سماع موسی وار	نز برون سو ^{۱۲} چو زیر موسیقار
جان چو آن خواند لقمه چرب کند	دل که بشنود ^{۱۱} خرقة ضرب کند
لفظ و آواز و حرف در آیات	چون سه چوبک ز کاسهای ^{۱۲} نبات
پوست ارچه نه خوب و نغز بود ^{۱۳}	پوستت ^{۱۴} پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آید ^{۱۵}	نبی از جهل تو فرود آید ^{۱۵}
تادراین تربتی که ترتیب است ^{۱۶}	تا براین مرکزی که ترکیب است ^{۱۷}
ببصر بید بین بدل طوبی	بزبان حرف خوان بدل معنی ^{۱۸}
بکن از بهر حرمت ^{۱۹} قرآن ^{۲۰}	عقل را ^{۲۱} پیش نطق او قربان ^{۲۲}

۱- ل، کاب، ذ: گاه، ج: کانکه آید ۲- ج: نماندت، پ: نداند ۳- م: آب
 ۴- پ: پیروزه، ل: کاسته فیروزه ۵- ج: عقل کو، ل: و هم کی ۶- س،
 ذوق او سر سرنکو، ل: ذوق سر عقل بدو ۷- ج: هم از سخن است ۸- ل:
 بر زبان ۹- پ: خوب منقوش است ۱۰- پ: تو برون شو ۱۱- و: هر که بشنود
 ۱۲- س: چون سه جویند و کاسهای ۱۳- پ: زشت بود ۱۴- ل: پوست هم
 ۱۵- م: آمد ۱۶- ذ: اوست ۱۷- ذ: که ترکیب اوست، م: مرکزی
 که ترکیب است ۱۸- ل: بجان معنی ۱۹- م: خدمت ۲۰- ل: یزدان
 ۲۱- ل: جان و دل ۲۲- س: فرمان

عقل عاجز شدست در کارش	عقل نبود دلیل اسرارش
تا بر این مر کبی ^۱ که پر کیدست	تا درین عالمی که پر صید است
کی سزاوار ^۲ پرده رازی	تو کنون نا حفاظ و غمازی
نرسیدی هنوز در موقف	تو نگشتی بسر ^۳ او واقف
کودکی کن نه مرد این کاری	تا هوا ^۴ خواهی و هوا داری
نیکی محض جای بد بگرفت	چون جهان هوا خرد بگرفت
یافت انگشتی سلیمان باز	دیو بگریخت هم بدوزخ آرز
شب وهم و خیال و حس برمد ^۵	آنکهی بو که ^۶ صبح دین بدمد
روی پوشیدگان عالم غیب	چون بینند مر ترا بی عیب
پرده از پیش روی ^۷ بردارند	مر ترادر سرای غیب آرند
پرده های حروف بکشایند	سر ^۸ قرآن ترا چو بنمایند
پاك باید که پاك را بیند	خاکی اجزای خاك را بیند
چه عجب گرمید ^۹ از قرآن	شد هزیمت ز سر ^{۱۰} او شیطان
فهم قرآن از آن دماغ رمد ^{۱۱}	در دماغی که دیو کبر دمد ^{۱۲}
وز پی سر ^{۱۳} سوره نازدهوش	زاستماع قرآن بتابد گوش ^{۱۴}
جز دل و جانت از زبان خموش ^{۱۵}	سوی ^{۱۶} سر ^{۱۷} نبی نیارد هوش
سر ^{۱۸} قرآن ز سوره در یابد	هوش اگر گوشمال حق یابد

۱- ل: مرکزی ۲- ف: نه سزاوار ۳- م: تو هوا، ح: با هوا ۴- س: باش
 کانگه ۵- م: خیال بد برمد ۶- پ: غیب ۷- ل: گرمان شد ۸- پ:
 دمید، م: کبرد بودمد ۹- پ: رمید ۱۰- م: نبی بنازد هوش، پ: نتابد
 گوش ۱۱- پ: نارد هوش، ك: تازد گوش ۱۲- ج: بسوی ۱۳- بجای
 این دو بیت در نسخه^{۱۵} م- این بیت است

خر بود همچو سنگ خشک خموش

ز استماع نبی بنازد هوش

و در بعضی از نسخ دیگر این بیت است

وز بی سر سوره نارد هوش

بسوی سر نبی نیارد گوش

در اعجاز قرآن

وز مَلَك صورت صف آورده	ای زد دریا بکف کف آورده
که بگرد صدف همی گردی	مغز و درازان بدست ناوردی
در صافی ز قعر بحر در آر	زین صدفها تیره دست بدار
۵ صدف بی گهر درون گلست	گوهر بی صدف درون دلست
تیر را قیمت از هدف باشد	قیمت در نه از صدف باشد
بشناسد ز در دریا بحر	آنکه داند بدیده فهر از قعر
نه سزاوار لؤلؤ لالاست	و آنکه بر شرط و شرطه این دریاست
که از و راحت دل و جانست	سطر قرآن چو شرطه ایمانست
۱۰ هست بحر محیط عالم جان	صفت لطف و عزت قرآن
ساحلش پر زعود و پر عنبر	قعر او پر ز در و پر گوهر
منشعب علم اول و آخر	زوست از بهر باطن و ظاهر
آید از پنجره حروف برون	پاك شو تا معانی مکنون
کی برون آید از حروف قرآن	تا برون ناید از حدث انسان
۱۵ با تو وعقل توجه زشت و چه خوب	تا تو باشی ز نفس خود محبوب
آب در خواب تشنه راسیری	نکند خیره دوری و دیری
نشود بز بیجیجی فربه	نشود دل ز حرف قرآن به
چهره را از نقاب چه شناسی	تو که در بند کلك و انقاسی
رنگ و بوی سخن چو جان سخن	نبود خاصه در جهان سخن

۱- ف: مغز در ۲- ج: گهر ۳- م، برون ۴- م: قهر ۵- ك: شرط، ج: بر شرط شرط، ل: وانکه بر شرط و شرط ۶- م: و شرط ۷- ل: محیط و عالم ۸- س: و پرز گهر ۹- و: از عنبر ۱۰- پ: پرده ۱۱- ض: صروف ۱۲- ز: ندهد دید ۱۳- پ: زودی و ۱۴- س: بیج بچی، ی: بیجم ۱۵- م: شناسی، س: چه شناسی ۱۶- س: زجان

گر همی گنج دلت باید و جان^۱ شو بدریای فسروالقرآن^۲
 تادرو گوهر یقین یایی تا درو کیمیای دین یایی
 چون قدم در نهی در آن اقلیم^۳ کندت ابجد وفا تعلیم
 چون بخوانی تو ابجد دین را اب و جدان توشمس و پروین را
 سیرت صادقان چنین باشد ابجد عاشقان همین باشد
 پرده روی روز تاریک است نظم این نکته سخت باریک است
 تا بیایی تو درج در یتیم تا بدانی تو زر ناب زسیم
 در جهان؛ چیست سر ربانی در میان چیست رمز روحانی
 تا نماید بتو چو مهر و چو ماه روی خوب خود از نقاب سیاه
 چون عروسی^۴ که از نقاب تنک بدر آید لطیف روح و^۵ سبک

ذکر هدایت قرآن

رهبر است او و عاشقان راهی رسن است او و غافلان چاهی
 در بن چاه^۶ جان را وطن است نور قرآن بسوی او رسن است
 خیز و خود را رسن بچنگ آور تا بیایی نجات بوك و مگر^۷
 ورنه گشتی بقعر چاه هلاک آب و بادت دهد بآتش و خاك
 تو چو یوسف^{۱۰} بچاهی از شیطان خردت بشری و رسن قرآن
 گر همی یوسفیت باید و جاه چنگ دروی زن و برآی از چاه
 تو چو یوسف بشاهی ارزانی گردی آنکه که سر اودانی
 را دمردان^{۱۱} رسن بدان دارند تا بدان آب جان^{۱۲} بدست آرند

۱ - م : گنج بایدت دل و جان ۲ - پ : آیتی را بجان و دل برخوان، س : آیت
 نو بجان و دل، ج : آیتی زو بجان و دل ۳ - ل : بدان اقلیم ۴ - ذ : در جان
 ۵ - م : در بیان چیست رمز، پ : در میان چیست سحر، ج : چیست سر ۶ -
 ل : عروس ۷ - م : لطیف و روح ۸ - ك : جاه را، ل : اندرین چاه ۹ -
 ج : خویش مگر، م : بوك مگر ۱۰ - س : همچو یوسف ۱۱ - س : زاد
 مردان ۱۲ - ل : آب و نان

تورسن را ز بهر آن^۱ سازی
کس نداند^۲ دو حرف^۳ از قرآن
دست عقلت^۴ چو چرخ گردانست
گر ترا تاج و تخت باید و گاه^۵
یوسف تو بچاه در ماندست
رسن از درد ساز و دلو از آه
تا کنی بهر نان رسن بازی
با چنین دیده در هزاره^۶ قران
پای بند دلت تن^۷ و جان است
چه نشینی مقیم در بن چاه
دل تو سوره^۸ سغه خواندست
یوسف خویش را بر آرز چاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار و الاخماس

بهر يك مشت كودك از وسواس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ
متشابه ترا شده محکم
تو رها کرده نور قرآن را
ساخته دست موزه^۹ سالوس^{۱۰}
که سرودش کنی و گاه^{۱۱} مثل
که زنی در همش به بی ادبی
که ز پایان بسر^{۱۲} بری بخیال
که کنی بر قیاس خود تاویل
که برای خودش کنی تفسیر
می نگردی مگر بیبغاره
گاه گوئی رفیق جاهل را
که نویسم ترا یکی تعویذ
نامش اعشار کرده و اخماس
نشده در علوم آن راسخ
کرده بر محکمش معول^{۱۳} کم
وز پی عامه صورت آنرا
بهر یکمن جوو دو کاسه سبوس^{۱۴}
گاه سازی^{۱۵} ازو سلاح جدل
گاه شمارش کنی بیوالعجبی
که درونش برون کنی^{۱۶} بمحال
که کنی حکم را برین^{۱۷} تحویل
که بعلم خودش کنی تقریر^{۱۸}
گرد صندوقهای سی پاره
یا نه کرباس باف^{۱۹} کاهل را
پاك دار ای جوان مدار پلیذ

۱- س : توهی بارسن بدان ، پ : تورسن را هی بدان ۲- م : نبیند ۳ -
س : دو معنی ۴- و : با هزار ، ذ : از هزار ۵- م : دست و عقلت ۶ -
ل : دلت دل ۷- پ : چاه ۸- ل : مقول ، مأول ۹- ل : تسلیم ۱۰ -
ل : حلیم ۱۱- س : کنند گاه ۱۲- س : گاه سازند ۱۳- پ : که ز پایانش سر
۱۴- س : کنی برون ۱۵- پ : بر آن ۱۶- ج : تقدیر ۱۷- و : باز کرباس باف

ليك هديه پگاه می باید خون مرغ سیاه می باید
 این همه حيله^۱ بهريك دو درم شام تا^۲ چاشتی ز بهر شکم
 عمر بر داده^۳ بخیره بیاد من چه گویم برو که شرمت باد
 در یکی مسجدی خزی بهوس حلق بر بانگ^۴ همچونای و جرس^۵
 ۵ زین هوس شرم شرع و دینت باد یا خرد یا اجل قرینت باد
 با چنین خو^۶ و فضل و فرهنگت شرم باد^۷ که نیست خود ننگت

ذکر حجت قرآن

باش تا روز عرض بر یزدان^۸ گله^۹ جان^{۱۰} تو کند قرآن
 گوید این ماحل^{۱۰} مصدق تو چند باطل کشید بر^{۱۱} حق تو
 ۱۰ گوید ای کردگار می دانی^{۱۲} آشکارا چنانکه پنهانی
 شب و روزم بخواند با فریاد داد يك حرف من بصدق نداد
 حق نحو و معانی و اعراب زو ندیدم بصدق در محراب
 حنجره در سرود نيك آید جامه^{۱۳} غم کبود نيك آید^{۱۴}
 بجز از گفت و گوی دمدمه^{۱۴} نیست گوش^{۱۵} نصیب زمزمه^{۱۶}
 ۱۵ گه بخواندی مرابراه مجاز^{۱۷} خیره بگشاده چون خران آواز^{۱۸}
 که بسی^{۱۹} الاف زد بدعوی ما پس ندانست قدر معنی ما
 سوی میدان خاص اسب بتاخت^{۲۰} روی ما از نقاب ما نشناخت

۱ ک : جمله را ۲ - پ : شام یا ، ج : شام با ۳ - ج : عمر بر دادی ای
 ۴ - - پ : پر باد ، ج : خلق پر باد همچو بانگ جرس ۶ - ک : جود و ، ج :
 عقل ۶ - پ : بادت ۸ - م : بایزدان ، س : بر یزدان ، ل : حشر با یزدان
 ۹ - ج : گله از جان ۱۰ - م : حامل ، ج : حاصل ۱۱ - ج : باطل کشید از
 ۱۲ - ل : گوید الله اکبری دانی ۱۳ - ل : می باید ۱۴ - پ : ودمدمه ۱۵ -
 ج : گوئی ۱۶ - ل : زین رمة ، ج : از رمة ، پ : این رمة ۱۷ - پ : ز راه حجاز
 ، ک : برای حجاز ۱۸ - ذ : جرس آواز ۱۹ - م : که همی ، پ : چند کو
 ۲۰ - ف : نتاخت

بر سر کوی ما ز زشت ^۱ و نکو	سگی ^۲ آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان را بحکم من ^۳ نسپرد	سوی رای و هوای خویشم برد
گه بتیغ هوا بخت مرا	گاه بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب راند مرا	گه براه سرود خواند مرا
گه شکستی چو چوب راسکنه ^۴	سروروی حروفم ^۵ از شکنه
گه چو قوال کرده از نغمه ^۶	متفرق حروفم از زخمه ^۷
ای مدبر ز مدبری چونین ^۸	خواهم انصاف تو ^۹ بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز	گه بیازار و گه بیانگ نماز ^{۱۰}
جلوه کردی برای اعجازی ^{۱۱}	گه بحر فی و گه باوازی

۱۰

ذکر تلاوة قرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن ^{۱۲}	چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی	بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جلوه ^{۱۳} بنماید	آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
ترو خشک جهان درون و برون	آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهایی که گشت ^{۱۴} ازو محکوم	همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای	گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام	گیردش نطق موی ^{۱۵} بر اندام
تا ببینی ^{۱۶} بدیده ^{۱۷} اخلاص	چون بخوانی تو سوره ^{۱۸} اخلاص

۱- ج: بزشت ۲- س: سگی ۳- س: بقول من ۴- س، ذ: شکنه، ازسکنه
 ۵- ف: سردروی ۶- م: از نغمت، ل: کردی از آواز ۷- م: از زحمت
 ل: از سر باز ۸- پ: چنین ۹- پ: خود ۱۰- ل: گه بیازارها و گه
 بنماز، پ: گه بیازار برد و گه ۱۱- م: مرا بانجازی، ض: با بجازی ۱۲-
 م: ایمان ۱۳- آ: جمله ۱۴- پ: آنچه ۱۵- ک: شد ۱۶- م: شورش
 موی نطق، ل: گیردش موی نطق ۱۷- ذ: تا نه بینی ۱۸- م: سوره الاخلاص

صورتی^۱ همچو سرو غاتفری نظم او چون بنفشه طبری
 نصب و رفش چو عرش و چون کرسی گر تواز مرشد خرد^۲ پرسی
 جز و جزم وی از طریق^۳ قدم لوح محفوظ و سیرسن^۴ قلم
 حرفها بال^۵ روح و پرده نور نقطهها خال مشک بر رخ حور^۶
 این چنین در نگر بصورت او چون بخوانی توست^۷ سورت او
 تا الف را درون رای آرد با و تا^۸ را^۹ بزیر پای آرد
 تا فروشد بجای^{۱۰} جان و خرد صورت خوب را بهشده^{۱۱} بد
 زانکه در کوی عشق وحدت و هنگ بیش از این قیمتی نیارد رنگ^{۱۱}
 بوته شهوت امتحانش کند پس از آن همچو زر کانش^{۱۲} کند
 ۱۰ پس دگر باره بوته سازد تا دروغش و خشم^{۱۳} بگدازد
 پس چو نرمش کند فروساید تا بدو تاج^{۱۴} بیاراید
 هر کرامت عقل^{۱۵} و دین باشد افسر و تاج او^{۱۶} چنین باشد
 سخنی کز تو گشت آلوده گرچه نیکوست هست بیپوده
 بادا گرچه خوش آمد و^{۱۷} دلکش بر حدت^{۱۸} بگذرد نماید^{۱۹} خوش

ذکر سماع قرآن

۱۵ مر. جنب را^{۲۰} بامر یزدانش پس نه مهجور^{۲۱} کرد قرآنش
 پس زانوی حیرتش بنشانند لایمسه^{۲۲} چو بر دو دستش خواند

۱- م: سورتی ۲- ج: از مرشدی خبر ۳- م: جزم وی از پی طریق ۴- ل: سرسیر ۵- م: پاك ۶- ل: بر لب حور ۷- ك: زسر، ج: تا بدانی توست ۸- ك: بیوتی را ۹- ك: برای ۱۰- س: بهزده ۱۱- ل: خوب او بهزده، ج: یوسف خوب را بهرزه ۱۱- ك: ندارد رنگ ۱۲- م: زرو کانش ۱۳- م: تا دروغش چو خشم، ج: تا دروغل و غش ۱۴- پ: تاج او ۱۵- پ: هر ملک را که عدل، س: هر کرامت عدل ۱۶- م: افسر شاه او ۱۷- پ: آید و ۱۸- س: کز حدت، ۱۹- پ: نباشد، ل: نماید ۲۰- ل: مرغبت را ۲۱- پ: مجبور

- مقری زاهد از بی يك دانگ
 قول باری شنو هم از باری
 مرد عارف سخن زحق شنود
 با خیال لطیف گوید راز
 در دل؛ نفس نه نه بر رخ خال
 طبع قوآل را زبون باشد
 هرچه آواز و نقش و آوازه ست^۸
 هیچ معیستی اگر در بانگ
 عدتی دان در این سرای مجاز
 دل زمعنی طلب ز حرف مجوی
 مجلس روح جای^{۱۰} بی گوشیت
 کت سوی عشق دیدنی باشد
 طبع را از غنا مگردان شاد
 یار کو بر سر^{۱۴} پل آید^{۱۵} یار
 یا بآبش فرو بر از سر کین
 هرچه در عشق نیک و هرچه بدست^{۱۶}
 هرچه صورت دهد بآبش ده^{۱۷}
 چون برون ناله آید از دل خوش
 می نداری خبر تو ای نسناس
- همچو قمری دومغزه دارد بانگ
 که حجابست صنعت قاری^۱
 لاجرم زاشتیاق کم غنود
 شکن و پیچ^۲ ورقه^۳ در آواز
 که جمالت^۶ نشان دهد از حال^۷ ۵
 عشق را مطرب از درون باشد
 خانه شان از برون دروازه ست
 بلبلی بنده نیستی بدودانگ
 چشم را رنگ و گوش را آواز
 که نیایی ز نقش نرگس^۹ بوی ۱۰
 اندر آنجا^{۱۱} سماع خاموشیت^{۱۲}
 لذتی کان چشیدنی باشد
 که غنا جز زنا^{۱۳} نیارد یاد
 تو مر او را از آب دور مدار
 یا بخاکش سپار و خوش بنشین ۱۵
 بار حکمش کشیدن از خردست
 ناله زار در دل خوش نه^{۱۸}
 پای او گیر و سوی دوزخ کش
 که بصد بندو حیلت و ریواس^{۱۹}

۱- ذ: باری ۲- م: بیخ ۳- م: زقه ، و: وقفه ، س: وقف ، ذ: درقه ،
 ل: رقه ۴- ذ: در دلت ۵- ل: نفس به نه بر رخ ۶- پ: که خیالت
 ۷- م: در حال ۸- م: نقش و آوازه است ۹- س: عنبر ۱۰- س: جای ، م:
 جان ۱۱- پ: و اندر آنجا ، س: اندرینجا ۱۲- م: سماع و خاموشیت
 ۱۳- پ: جز غنا ۱۴- م: سل ۱۵- ل: آمد ۱۶- م: آنچه بدست
 ۱۷- پ: بآتش ده ۱۸- و: خوش ده ۱۹- ک: و سواس ، ل: انفاس

زان همی دیو نفس^۱ در تو دمد
 راه دین صنعت و عبارت نیست
 این صفات از کلام حق دورست
 تو در این^۴ بادیه^۵ پر از بیداد
 ناگهی باشد ای مسلمانان
 گرچه ماندست سوی^۶ ما نامش
 تا ز تو عقل و هوش تو^۲ برمد
 نحو و تصریف و استعارت^۳ نیست
 ضمن قرآن چو در منشورست
 غمز را مغز^۶ خوانده شرمت باد
 که شود سوی آسمان قرآن
 نیست مانده شروع و احکامش

در وجد و حال

در طریقی که شرط جان سپریست
 مرد دانا بجان سماع کند
 جان ازو حظ خویش بر گیرد
 با مرید جوان سرود و شبق^۹
 حال کان از مراد و^{۱۱} زرق بود
 بانگ او حال^{۱۲} غرق سود نکرد
 الامان ای مخنث ملعون
 هر که در مجلسی سه بانگ کند
 ورنه آه مرید عشق الفنج
 ازدها کو ز گنج بر خیزد
 کخ کخ اندر فقیر^{۱۴} چیست خری
 آب و روغن چو در هم آمیزد
 نعره^۷ بیهده خری و تریست
 حرف و ظرفش^۸ همه وداع کند
 کارها جملگی زسر گیرد
 همچنان دان که مرد عاشق و دق^{۱۰}
 همچو فرعون و بانگ غرق بود
 آتش آشتیش^{۱۳} دود نکرد
 بهر میویز باد دادی کون
 دان کز اندیشه^{۱۳} دو دانگ کند
 همچو ماریست خفته بر سر گنج
 مهره^{۱۳} کامش آتش انگیزد
 چک چک اندر چراغ چیست تری
 نور در صفو^{۱۵} روغن آویزد

۱- م: زان همی دیو کبر ۲- س: تا ز تو صبر و عقل تو ۳- ل: تصریف
 استعارت، س: جز خرابی در و عمارت ۴- م: ای در این ۵- ل: وادی
 ۶- ج: غمرا عمر ۷- ج: نزد ۸- ل: حرف حرفش ۹- ب: شفق، س:
 سرود سفق، ذ: سرود شفق، ل: و شق، پ: سرود شفق ۱۰- ل: عاشق دق
 پ: دف ۱۱- پ: از محال ۱۲- م: جای ۱۳- م: آشتیش ۱۴-
 م: سماع، س: سفق اندر فقیر ۱۵- م: در صف

تف چو روغن زبیش بر گیرد نم بیگانه بانگ در گیرد
 آه رعنائی طبیعت تست راه بینائی شریعت تست
 آینه روشنست راه شما پرده آینه است آه شما

التمثیل فی خلقه آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

- | | | |
|----|--|--|
| ۵ | هست از آن دم که زاده مریم ^۲ . | پدر ^۲ آدم اندرین عالم |
| | جان که جان شد زبوی آندم ^۴ شد | تن که تن شد ز رنگ آدم شد |
| | هر کرا نیست نقش عالم اوست | هر کرا آن دمست آدم اوست |
| | دل خبریافت سوی جان بشتافت | آدم آن دم که از قدر دریافت ^۵ |
| | گفت هستم ز جام و جامه تهی | که از این دم خبر چگونه دهی |
| ۱۰ | کین گرانمایه سخت ^۶ ارزانست | جامه و جام ^۶ ما تهی زانست |
| | بر او سوی خویش هیچ مباش | همه خواهی که باشی او را باش |
| | در خزیده بدام ^۸ لاهوتی | بر پریده ز دام نا سوتی |
| | همچو عیسی بدیده لاهوت | دیده خطها، خطه ملکوت |
| | سود کرد از زلشکرش بگریخت | آنکه در بند این جهان آویخت ^۹ |
| ۱۵ | خوانده عاقل ورا سرای سپنج | کاین ^{۱۰} جهان نیست مایه غم و رنج |
| | این جهان عقل و آن جهان ایمان | رهبرت باد بهر صورت و جان ^{۱۱} |
| | هر دو عالم بطوع چاکر اوست | خنک آنکس که عقل رهبر اوست |
| | نه کس او را نه او کسی را جست | خنک آنکس که نقش خویش بشت |
| | نبود جز ^{۱۳} یکی و آن یک هیچ | همچو نقش زیاد سوی بسیج ^{۱۲} |
| ۲۰ | کان یکی نیست ^{۱۴} هیچ از آن یک به | خویشتن را یکی مخوان در ده |

۱ - ل : بر گیرد ۲ - س : پدری ۳ - س : جو مادر مریم ، م : که زاده آدم
 ۴ - ج ، زسنگ آدم ۵ - ل : دم یافت ۶ - ل : جان ۷ - م : سخت ۸ -
 پ : بدار ، ج : در پریده زدار ۹ - م : آویخت ۱۰ - م : این ۱۱ - ل :
 صورت جان ۱۲ - م : بهر بسیج ۱۳ - م : بسوی خود ۱۴ - س : کان یکی
 ای یکی ، ج : کان یکی را که

تو یکی و لیک هم ز اعداد^۱ نام داری و بس چو نقش زیاده
 چون در آمد وصال را حاله^۲ سرد شد گفت و گوی دلاّله
 گرچه دلاّله منبی کار است گاه خلوت ترا گرانبار است
 زانکه باشد زروی عقل و نظر دو هزیمت بوقت خود سه ظفر
 پس تو ای بوالفضول بلغاری چون در این رود برپل و غاری

در قدرت و جهالت گوید و ستایش پیغمبران علیهم السلام کند

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجاهلاء

انیا راستان دین بودند	خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند	باز خود کامگان بر آشفند
پرده ها بست ظلمت از شب شرك	بوسها داد كفر بر لب شرك
این چلیپا چوشاخ گل دردست ^۳	و آن چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود	و آن جدامانده از همه مقصود
این ^۴ شمرد ز جهل بی برهان	بدی از دیو و نیکی از یزدان ^۵
خاک پاشان آتش آشامان	آب کوبان باد پیمایان ^۶
این چو باده ز مغز عقل زدای	وان چو نکباز سرعمامه ربای
این و تن را خدای خود خوانده	و آن شمن وار دین ^۷ بر افشانده
این یکی سحر و آن دگر ^۸ تنجیم	این ^{۱۰} یکی در امید و آن در بیم
همه نا خوب سیرتان بودند	همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده برین ^{۱۰} دین	خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده	هر یکی دین بد ^{۱۱} عیان کرده

۱ - س : تو یکی ای ، ذ : نه یکی و لیک از اعداد ۱ - ل : هاله ۳ - ب :
 بردست ۴ - ل : آن ۵ - م : بجهل ۶ - ک : مردان ۷ - م : کوبان و
 باد پیمایان ، ف : آب کوبان باد آرامان ۸ - ل : جان ، ف : وین ثمن واردین
 ۹ - ذ : وین یکی ۱۰ - م : آن ۱۱ - ل : بر این

- بدعت و شرك پر^۱ بر آورده زندقه جمله سر بر آورده^۲
 این بتلقین هرزه^۳ دربند^۴ و آن بتخییل بپهده خرسند
 گوش سرشان هوس شنوده زربو^۵ هذیانشان^۶ هدی نموده^۷ زدبو
 شده نزدیک^۸ عام^۹ و دانشمند سفه و غیبت و فضولی بند^{۱۰}
 خاص در بند لذت و شهوات^{۱۱} عام در بند هزل و تراها^{۱۲}
 مندرس گشته علم دین خدای همگان ژاژ خای و یافه درای^{۱۳}
 عز خود جسته در بهانه علم عقل پوشیده در میانه علم
 راستیها زییم بند^{۱۴} و طلسم روی پوشیده چون الف در بسم^{۱۵}
 خاصگان چون بخانه باز شدند عامه هم باسر^{۱۶} مجاز شدند
 آن یکی رفته بر ره موسی و آن دگر مقتدای او عیسی^{۱۷}
 کیش^{۱۸} از ردشت^{۱۹} آشکاره شده پرده^{۲۰} رحم باره باره شده
 ملك توران و ملکت ایران شده از جور یکدگر ویران^{۲۱}
 حبشه تاخته سوی یثرب فیل با ابرهه زمرغ هرب
 خانه^{۲۲} کعبه گشته بتخانه بگرفته بغصب بیگانه
 عتبه و شیبه ولعین بوجهل يك جهان پر ز ناکس و نااهل^{۲۳}
 عالمی پر سباع و دیو و ستور صد هزاران ره و چه وهمه کور^{۲۴}
 بر چپ و راست غول و پیش نهنگ^{۲۵} راهبر گشته کور و همره لنگ^{۲۶}
 خفته^{۲۷} ۲۲ چهل را ز پر خوابی^{۲۸} کژدم حمق کرده ذبابی^{۲۹}

۱- ل: بدعت شرك سر ۲- ل: پر بر آورده ۳- س: ثابت در بند ۴-
 م: زدبو ۵- م: هذیان ۶- ل: بندی نموده ۷- ذ: نزدیک علم و
 ك: نیکو حدیث ۸- س: بند، پ: چند ۹- پ: شهوت و لذات ۱۰- م:
 تراها ۱۱- پ: هرزه درای ۱۲- پ: ز بندتیم و ۱۳- س: در اسم
 ۱۴- م: برسر ۱۵- ل: دین ۱۶- پ: زردشتی ۱۷- م: ویران
 ۱۸- ل: ناکس نااهل ۱۹- س: دو همره کور ۲۰- ذ: غول پیش نهنگ
 ، ل: غول ویر و پلنگ ۲۱- کم: کورر هبرلنگ، س: کور و مرکب لنگ
 ۲۲- و: خسته، پ: جسته ۲۳- ل: ز بی خوابی ۲۴- س: ذبابی، ج: ربابی

پرضلالت^۱ جهان و پر نیرنگ^۲ بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحر گاهان سگ و خر^۳ در جهان گمراهان
ای سنائی چو بر گرفتگی کلک در معنی کشیدی اندر سلك
چون بیگفتی ثنای حق اوّل؛ پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی گفت خواهی ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول باز پسین آن ز پیغمبران بهین و گزین^۴

الباب الثالث

اندر نعت پیغامبر ما محمد مصطفی علیه السلام

وفضیلت وی بر جمیع پیغمبران

خیر الکلام بعد کلام الملک العلام فضیلة محمد النبی المختار علیه السلام ،
 قال الله تعالی : ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا
 علیه و سلموا تسلیما ، و قال ایضا : انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و
 داعیا الی الله و سراجا و منیرا ، و قال الله تعالی : و ما ارسلناک الا رحمة
 للعالمین ، و قال النبی علیه السلام : انا اول الانبیاء خلقا آخرهم بعثنا ، و قال
 علیه السلام : انا خاتم الانبیاء و لانی نبی بعدی^۳ و قال علیه السلام : کنت نبیا و
 آدم بین الماء و الطین ، و قال صلی الله علیه و سلم حکایة عن الله سبحانه و
 تعالی انه قال عز و جل خطا بآله : لولاک لما خلقت الافلاک ، و قال علیه السلام
 انا سید ولد آدم و لافخر ، و آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر .

احمد مرسل آن چراغ جهان	رحمت عالم آشکار و نهان
آمد اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد آمد و بس
تا بخندیده بر سپهر جلی	آفتاب سعادت ازلی ^۶
نامد اندر سراسر آفاق	پای مردی چنوی بر میثاق
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل
آدمی زنده اند از جانش	انبیا گشته اند مهمانش
شرع او را فلک مسلم کرد	خانه بر بام چرخ اعظم کرد

۱ - م : الکلام ۲ - خیر ۳ - غیری ۴ - س : زندگانی دهست و زندان کن

۵ - پ : تا چون بخندد ۶ - م : صبح صادق ز مشرق ازلی

اندر آمد بیارگاه خدای
پیش او سجده کرده عالم دون
زبده^۳ جان پاك آدم ازو
جان عاقل جهان بدو دیده^۴
۵ انبیا ریخته هم از زر اوی^۵
تاشب نیست صبح^۶ هستی زاد
همه شاگرد و او مدرستان
او سری بود و عقل گردن او
دل کند جسم را^{۱۰} باسانی
۱۰ کوشکش^{۱۱} در ولایت تقدیس
آستان درش بروضه^{۱۲} انس^{۱۲}
کرده با شاهپر طاوسی
جان او خوانده پیش از آمدرق^{۱۵}
سر او سوره^{۱۷} وفا خوانده
۱۵ گوی بر بوده دست منقبتش
عالم جزو^{۱۸} را نظام بدو
قدمش را ازل^{۱۹} پیموده
داده اشراف بر همه عالم
قدمش در ازل نفرسودست^{۲۰}

دامن خواجگی^۱ کشان درپای
زنده گشته چومسجد^۲ ذوالنون
معنی بکر لفظ محکم^۴ ازو
زانش بر جان خویش بگزیده^۶
هرچه شان نقد بود بر سراوی^۵
آفتابی چون او ندارد یاد
همه مزدور و او مهندستان
او دلی بود و انبیا تن او
میزبانی بروح حیوانی
صحن او بام خانه^{۱۱} ادريس
بوده بستان روح^{۱۳} روح القدس
جلوه در بوستان^{۱۴} قدوسی
ابجد لم یزل ز تخته^{۱۶} حق^{۱۶}
دل او مرکب صفا رانده
پای بر سر نهاده مرتبش
غرض نفس گل تمام بدو
بوده کل کون و نابوده
مر ورا کردگار لوح و قلم
ندمش در ابد نیاسودست^{۲۱}

۱ - ل : مهتری ۲ - خ : چو ماهی ۳ - س زنده، پ: دیده ۴ - پ: پاك ۵ - پ :
بیند ۶ - پ : بگزیند ۷ - ك : از سراوی ، س : ریختند از دراو ، خ : ریختند
بر در او ۸ - س : هرچه شان نور بود بر سراو ۹ - م : روز ۱۰ - س: م:
چشم را ۱۱ - ج : گوش کش ۱۲ - ل : آستانه درش چوروضه انس
۱۳ - خ : بستان سرای ۱۴ - م : در جو بیار ۱۵ - م : خلق ۱۶ - ل : خلق
۱۷ - م : سورت ۱۸ - ل : نظم ۱۹ - م : قدمش در ازل ۲۰ - س : قدمش
تا که بد نیا سوده ، پ : نفرسوده ۲۱ - پ : نیاسوده ، ل : نیاسوده است

علم او میزبان عالم داد	شرع او شحنه ^۱ خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب	چشمه ^۲ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او	لقمه خواهان رحمت در او
قابلی چون عتیقش اندر بر	قاتلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایه ^۳ او	فرّ پرّ همای سایه ^۴ او
چرخ پر چشم همچونرگس ^۵ تر	عقل پر گوش همچو سبسنبر
جان او دیده زاسمان قدم	زادن عقل و آدم و عالم
بلکه از عقل بیشتر دل او	دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی ووجل ^۶	جبرئیل امین که لاتعجل ^۷
بوده چون نقش صورت خویشش	ماجراها، غیب در پیشش
هست کرده ز لطف و نور گلش ^۸	شرق و غرب ازل درون دلش ^۹

اندر بدایت کمال نبوت

آدم و آنکه شمت ^{۱۰} جان داشت	پای دامانش ^{۱۱} بر گریبان داشت
آدم از مادر عدم زاده	او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او	آب حیوان سرشته در گل او ^{۱۲}
دیده او بگناه منزل خواب	تا سوی عرش بر گرفته نقاب ^{۱۳}
جان او بوده در طریقت حق ^{۱۴}	گوهر حضرت حقیقت ^{۱۵} حق
دیده از چشم دل بنور احد	از دریچه ^{۱۶} ازل سرای ابد
کرده از بر ^{۱۷} بمکتب مردی	سورت سیرت ^{۱۸} جوانمردی

۱- ل : بوقت روحی وحل ۲- ل : و لاتعجل ۳- پ : ز نور و لطف گلش
 ۴- م : ازل و برون دلش ۵- س : شمت ، م : همت ، ب : سمت ، خ : وسعت
 ۶- ل : سمت بر ۷- ل : دامانش ۸- م : با گل او ۹- پ : حجاب ۱۰- ل : جان او دیده در حقیقت حق ۱۱- ل : گهر ، ی : گوهر حضرت صدیقت
 ۱۲- پ : فردی ۱۳- م : صوت

<p>گر چه از چشما نهان بداو^۱ نیست جز خالق زمین و زمان^۲ گفت لو تعلمون^۳ ما اعلم رمز های حقیقت از لاش زشت و نیکو و لاحق و مسبوق راهبر سوی ملك اعظم اوست^۴ ساختش راحت روان آمد تا شود کسری آرمیده روان از سعادت بغی بماند جدا زهر شد نوش جان نوشروان شد گسسته عنان عزّ یعوق^۵ سر ایوان طارم کسری سرنگون اوفتاده لات و هبل عزّ معشوق و ذلّ عاشق را ملك جان را^۶ عمارت از دینش گوشها کرده همچو گوش صدف زلف و رویش شفیع هر گنہست وز پی زادگان مرکب او پیش حکم خطاب و فرمانش نفس کل کاهواره جنبانش لیک عرض بهشت را غرض او</p>	<p>من نگویم که غیب دان بداو^۱ غیب دان در مشیمه کن و کان نه زبانش بوقت نشر حکم زانکه بنمود حق بجان و دلش ۵ رفته از اقتداهش؛ تا عیوق پادشا بر جهان آدم اوست^۴ طینتش زینت جهان آمد چون زبان را بنامه کرد روان بشقاوت چو رشد کرد رها ۱۰ چونکه عینش فتاد بر عنوان شرع او چون نشست بر عیوق شد ز تابش^۷ نشانه کسری پای کوبان عروس عشق ازل داده دادش همه خلاق را ۱۵ ملك تن را خرابی^۸ از کینش^۹ جزع^{۱۱} و لعنش ز بهر عزّ و شرف^{۱۲} روز تار و شنست و شب سیهست از پی زقه دادن از لب او وز پی صورت و دل و جانش ۲۰ عقل کل بوده در دبستانش جوهر این سرای را عرض او</p>
---	---

۱- پ: بود او ۲- پ: مکین و مکان ۳- ل: لا تعلمون ۴- ل: از ابتداهش
 ۵- ل: او ۶- م: عزو یعوق ۷- و: ز تابش ۸- م: خزانی ۹- و:
 خدائی از دینش ۱۰- م: دل را ۱۱- پ: چرخ ۱۲- ل: عز شرف

دیو را بوده روز بدروحین صورتش^۱ سوره معوذتین

اندر کرامت نبوت

گر ملك ديو شد گه آدم	ديو در عهد او ملك ^۲ شد هم
هيچ سائل بخشندی ^۳ و بخشم	لا در ابروی او ندیده بچشم
نور بیننده در گوینده	جز از آن در نجسته ^۴ جوینده ^۵
کفر اشهاد کرده ^۵ بر مویش	عقل در یوزه کرده از کویش ^۶
خاک پاشان فلک نگار ازوی ^۷	نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او بمنع و عطا	بوده دندان ^۸ کلید سخا ^۸
لب او کرده در مسالك ریب	روی دلها سوی دریچه ^۹ غیب ^۹
خلق را او ره صواب دهد	سایه را مایه آفتاب دهد ^{۱۰}
شرفش ^{۱۰} بهر قال و قبلی را	دحیه کردست ^{۱۱} جبرئیلی را
جبرئیل از کرامتش در راه	بر ملك جمله گشته شاهنشاه
چشم روشن شده زوی آدم	جان او از چنو ^{۱۲} پسر خرم
متفرد بخطه ^{۱۱} ملکوت	متوحد بعزت جبروت
طیب ذکرش غذای روح ملك	طول عمرش مدار دور فلک ^{۱۵}
قدر او بام آسمان برین	خلق او دام جبرئیل امین
تحفه ^{۱۲} بوده از زمان ^{۱۳} بلند	زاده و زیده جهان بلند ^{۱۴}

۱- پ : صورت ۲- ل : عهد ملك او ۳- ل : بخشودی ۴- ل : دل نجسته پ :
 دل ندیده ۵- ج : گشته ۶- م : در کویش ۷- پ : ملك شکار ۸- ج : بقا
 ۹- خ : بسوی عالم غیب ۱۰- ل : خلق او ۱۱- م ، در قفس کرده ۱۲-
 ج : او را چنو ۱۳- ل : مکان ، پ : اوزجان ، ۱۴- م و بعضی نسخ دیگر
 بیت زیر را اضافه دارد .

تحفه^{۱۲} برده از زمین نژند
 و درج- این بیت بدین صورت آمده
 پخته و گفته زمین نژند
 زاده و ژبده جهان بلند
 و ظاهراً این بیت نسخه بدل بیت متن است

پدر ملك بخش عالم اوست^۱ پسر نيكبخت آدم اوست^۲
 آدم از وی پسر پدر گشته وز نجات ورا پسر گشته
 جان او بر پریده ز آب وز گل دوست را دیده از دریچه دل
 دور کن در زمان فزون ز گلش^۳ شرق و غرب ازل درون دلش
 خلق از او برگرفته عز و شرف او چو در بود و انبیا؛ چو صدف

در ذکر آنکه پیغمبر ما رحمة للعالمین است

زحمت آب و گل در این عالم^۴ رحمتش نام کرده فضل قدم^۵
 قدر شبها قدر از گل^۶ او نور روز^۷ قیامت از دل او
 حلقه حلقها بحلقه موی شحنه شرعها بصفحه^۸ روی
 راز حق پرده محارم او نفس کل صورت مکارم او
 عرش عشقش بر آسمان جلال اصل و فرعش پراز فنون کمال
 غرض کن ز حکم در^۹ ازل او اول الفکر و آخر العمل او
 بوده اول بخلفت و صورت و آمده آخر از پی دعوت
 بوده در روضه^{۱۱} حظیره انس مادرش امر و دایه روح القدس
 قد او هر که از مهی و بهی سخره کردی بقدر سرو سهی
 لون او ماه را چو گل کردی بوی او مشک را خجل کردی
 خلق خلق از برای طوق فرش خلق خلق نسیم خاک^{۱۲} درش
 فرش نو بار^{۱۳} فرع او گشته عرش مغلوب شرع او گشته
 منتصب^{۱۴} قد چو سرو آزاده شمس^{۱۵} عقل^{۱۶} آدمی زاده

۱- م: آدم او ۲- م: عالم او ۳- ذ: یکنزمان برون گلش، ل: دور گرد زمان
 فرود گلش ۴- ل: در بود بل بشر ۵- م: زنوک قلم، س: زدو عالم
 ۶- م: در عالم، ل: فضل و کرم ۷- م: در گل ۸- س: آرزوها، ج:
 روزهای م: روز روز ۹- م: بسحنه، س: بسحنه، ب: بصفحه ۱۰- م: غرض
 کلز حکمت ۱۱- ج: فرضه، س: عرصه ۱۲- خلق از برای خاک ۱۳-
 پ: بار ۱۴- ل: منتصف ۱۵- ل: شمس ۱۶- پ: عقد

صبح صادق^۱ چو ندیده برآه آفتابی بزیر گنبد ماه
 شرع و دین چار طبع و شش سوی او عقل و جان گوهر دو کیسوی او^۲
 هفده تاموی چون ستاره بیباغ و آن دیگر سیاه چون پرزاغ
 اندران کیسوی سیاه و سپید دوخته عقل^۳ کیسه‌های امید
 کرده همزاد؛ با ازل نسبش گشته همراز^۴ با ابد ادبش^۵

در صفت معراجش

بر نهاده ز بهر تاج^۶ قدم پای بر فرق عالم و آدم^۷
 دو جهان پیش همتش بدو جو سرّ مازاغ و ماطغی بشنو
 پای او تاج فرق آدم شد دست او رکن علم عالم شد
 بار گیرش سوی ابد معراج^۸ نردبانش سوی ازل منهاج^۹
 گفت سبحان الله الذی اسری شده زانجا بمقصد اقصی^{۱۰}
 در شب از مسجد حرام بکام رفته و دیده و آمده بمقام
 بنموده بدو عیان مولی آیه الصغری و آیه الکبری
 یافتند جای خواجه عقبی قبه قرب لیلۃ القربی
 شده از صخره تا سوی رفرق قاب قوسین لطف^{۱۱} کرده بکف^{۱۲}
 گفته و هم شنیده و آمده^{۱۳} باز همدر آن^{۱۴} شب بجایگاه نماز
 قامت عرش با همه^{۱۵} شرفش ذره پیش ذروه شرفش
 بر نهاده خدای در معراج بر سر ذاتش^{۱۶} از لعمرك تاج
 بافترضی دل تباه کراست با لعمرك غم گناه^{۱۷} کراست

۱ - م : جسمی ، ذ : چشمی ، ی : هیچ چشمی ۲ - م : گوهران کیسوی او ۳ - م : خلاق ۴ - پ : کرده همزاد ، س : کرده همراه ۵ - م : همراه ۶ - ج : باغ ۷ - م : آدم و عالم ۸ - م : ازل معراج ، ل : ابد منهاج ۹ - م : ابد منهاج ، ل : ازل معراج ۱۰ - ی : برده او راه بسجد الاقصی ۱۱ - م : بلطف ۱۲ - ل : هم شنوده آمده ۱۳ - ک : همه زان ۱۴ - ل : تا همه ۱۵ - م : بر سر سرش ، بر سر تاجش ۱۶ - ل : دل گناه

خاک آدم ز آفتابش زر	شده از فرّ او ^۱ بفضل و نظر
آدم از احمد احمد از آدم	زاده ^۲ از یکدگر بعلم و بدم ^۳
غرض از آدم ^۴ احمد مرسل	غرض عالم آدم از اول ^۵
بسر او خدای را سوگند	از پی او زمانه را پیوند
پای او سجده جای ^۶ روح القدس	در او بوده جای ^۶ روح القدس
دل ^۸ خاک این کمال نمودی	گر نه از بهر عزّ او بودی
خلق او دایه نفس انسان را	خلق او مایه روح حیوان را
خواننده تاریخ هیبتش ^۹ مریخ	کرده ناهید از غمش تو بیخ
چون کمان خم گرفته تیر او را	بوده بر جیس چون دیر او را
قرص خورشید مهره ^{۱۰} گیسوش ^{۱۱}	چشم ^{۱۰} جمشید مانده در ابروش
نقش پیشانی قمر نامش	رنگ رخساره زحل کامش
لوح محفوظ ملک ادراکش	شرف ^{۱۲} اهل حشر فتراکش
لوح محفوظ بر کنار ^{۱۳} مقیم	بوده در مکتب حکیم و علیم
پیش محراب ابروانش نماز	جسم و جان کرده در خزانه ^{۱۴} راز
صفت زلف اذا سجی ^{۱۶} آمد	نعت رویش ز ^{۱۵} و الضحی آمد
انبیا را نشان ^{۱۷} بینش او	بوده مقصود آفرینش او
زینت ^{۱۹} شیر چرخ و گاو زمین	یافته بهر پای ^{۱۸} خواجه دین
دیو کش بوده در ولایت خویش	پیش از اسلام در بدایت خویش
جان و دل را بمهر ایمنه شاد ^{۲۱}	کرده در کوی عاشقی بر باد ^{۲۰}

۱ - س : اندر زمین ۲ - پ : زده ۳ - س : بعلم و علم ۴ - ل : بود و دو عالم
 آدم از اول ۵ - س : غرض آدم ۶ - س : در او دیده پای ۷ - س : پای او
 بوسه جای ۸ - پ : ذل ۹ - پ : هستیش، خ: بیعتش ۱۰ - م : چشم ۱۱ - ذ : مانده
 در گیسوش ۱۲ - س : مشرب ۱۳ - ل : در کنار ۱۴ - م : خزان، ك :
 خزینه ۱۵ - ب : آن روی، ل : آن روح ۱۶ - م : زلف ماقلی ۱۷ - پ :
 بسان ۱۸ - س : یافته سر برای ۱۹ - م : زینت ۲۰ - و : کرده از کوی عاشقی
 سر باد، پ : بر باد، ل : از داد ۲۱ - م : امن ایمان و خوی ایمنه زادج : آمنه زاد

دولتش چون گذاشت علیارا	راهبر بود مر بحیر ارا ^۱
ایمنه غافل از ^۲ چنان دری	دهر نا دیده آن چنان حری
وز حلیمه فطام یافته او	در ممالک نظام یافته او
ور نه نگذاشتیش جستن دین ^۳	برده ایمنه ^۴ بروح امین
گشته عمان ^۵ ورا عدودرراه	وز بزرگیش ناشده آگاه
قلزم ^۶ دین نشد بجزر و بمد	دولتی جز بدولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده	خاک آنجای با خود آورده
خورده با آب و پاک بنشسته ^۷	ز آب گردش چو آسمان شسته ^۸
خاک او بوده آب تجریدش	سفر دل مقام توحیدش
باد بد قصد جاننش نا کرده	آب غربت زیانش نا کرده
خاتم شرع خاتمت در فم	صدق الله نبشته بر خاتم

ذکر تفضیل پیغمبر ما علیه السلام بر سایر انبیا

از همه انبیا چو بخشش ^۱ رب	یک تنست و همه ست اینت عجب
خلق او از ^۲ نفیس تر موکب	عرق او دز ^۳ شریفتر منصب
از پی صورت دل و جاننش	پیش حکم خطاب و فرمانش
نفس پرچشم همچو نرگس تر	عقل پر گوش همچو سیسنبهر
سیل نامد نهال کن تراز او	مرغ نامد قفص شکن ترازو
همتش الرفیق الاعلی جوی	عزتش لانی بعدی گوی
شیخ را ساز و سوز ^۴ داده چوشاب	خاک را آبروی داده چو آب

۱ - ذ : راه بنمود مرحمیرا را ۲ - و : غافل از آمنه ۳ - ذ : جستی دین
 ۴ - ج : برده آمنه ، ل : زایمنه بستدیش روح ۵ - ل : عی ۶ - م : قلم ۷ - ل :
 ایمنه نشسته ۸ - ل : زاب گردش چو آسمان رسته ۹ - ل : بیخشش ۱۰ -
 م : علق او در ، ک : علم او در ، ل : ذات او بر ۱۱ - خ : عرض او از ۱۲ -
 پ : ساز نور

رو و رابنده بوده از سر جدا^۱ همه عالم ز پای او مسجد
 رو که تا دامن ابد نیکو کس نبیند بچشم خود چون او
 در جهانی فکنده آوازه با خود آورده سنتی^۲ تازه
 گشته ادیان خلق سیرت او^۳ نیست ادراک بر بصیرت او
 ۵ رشد قومی برای حق جویان اهد قومی زخوی خوش گویان

فی اتباعه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای واسطه در میان خلق و خدای^۴
 تیغ و قرآن^۵ و راشده معجز نشود شرع او خلق هر گز
 او چو موسی علی و راهارون هر دو یک رنگ از درون و برون
 ۱۰ هر که از در^۶ در آمده براو تاج^۷ زدنی نهاده بر سر او
 از پی جود نه از برای سجود صدر او آب کعبه برده ز جود
 او مدینه^۸ علوم و باب علی او خدا را نبی علیش ولی
 حرف کاغذ همی سیاه کند کی دل تیره را چو ماه کند
 آن بنان کومیان چو ماه زدی کی دم از خامه^۹ سیاه زدی
 ۱۵ ضرب کردی میان ماه تمام^{۱۰} کی شدی بارگیر خامه^{۱۱} خام
 آن بنانی که کرد مه بدونیم کی کشیدی زخامه حلقه^{۱۲} میم
 آنکه هر حرف^{۱۳} راداش بدظرف کی شدی در زمانه بسته^{۱۴} حرف^{۱۵}
 آنکه شب را سپید موی کند کی سخن را سیاه روی کند
 کی توان دید نور جان نبی از دریچه^{۱۶} مشبک^{۱۷} عنبری
 ۲۰ که شد ادراکش از بلندی نور از زجاجی و از جلیدی دور^{۱۸}

۱ - م : پای او بندگشته از سر جدا ، ج : از بدو بوده بنده ۲ - ل : ملتی ۳ -
 ل : خلق زسیرت او ۴ - کم : خلق خدای ۵ - م : تیغ قرآن ۶ - ج : هر که
 نزد ۷ - ج : نام ۸ - م : چاک می زد قبای صبح تمام ۹ - م : طرف ۱۰ -
 م : ظرف ۱۱ - م : ز آب گل دور چون شراب ظهور

او همه است از جلال با مایار	همچو جان از تنویکی بشمارا
چون فرو تاخت آسمان ^۲ قدم	فلك المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت	جان خود زیر پای اسبش ریخت
پیش شاخی که نور بار آرد ^۳	نار زردشت جان نثار آرد ^۴
خدمتش را ز بارگاه بلند	خواجۀ سدره شد جلاجل بند ^۵
گر چه موسی بسوی نیل شدی	نیل چون پر جبرئیل شدی
سفل نیل آب داد تا سر او	از نشان سفال چاکر او
مصلحت را ز بهر عالم داد ^۶	هر چه گوشش ستد زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر او	هست از آنگاه باز ^۷ گوهرجوی
آسمان از جمال او ز زمین	خاک بیزی شده ست گوهر چین ^{۱۰}
نطق او هر چه در عقول نهاد	روح بر دیده قبول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی	یک نظر زو و یک جهان تقوی ^۹
نام او هم تکست با تقدیر	کام او هم هست با تیسیر ^۸
وصف او روح در زبان دارد	یاد او آب ^۱ در دهان دارد
محو گشت ^{۱۰} از هدایتش گبری	قدری شد بسعی او جبری ^{۱۵}
خلق او آمد از نکو ^{۱۱} عهدی	روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم	'خلق اورا خدای خوانده ^{۱۲} عظیم
چون در آمد صدف گشای ازل	پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدویافت زینت و رونق	زانکه زو یافت خلق راه بحق

۱ - ۲ : ز شمار ۲ - پ : ز آسمان ۳ - ل : آورد ۴ - و : ز بهر آدم داد

۵ - ۲ : از آنگاه دو پای ، ل : از آن دم گداو ۶ - ل : نظری زو ۷ - ۲ : فتوی

۸ - ل : همد است با تدبیر ۹ - ۲ : یاد لو باد ۱۰ - پ : شرع شد ۱۱ -

۲ : خلق او اندرین نکو ۱۲ - ل : خواند

رهروان را ز احمد مختار
تا گروهی که دی^۲ چو دینارند
تا بنگشاد؛ لعل او کانرا
نرگش چون ز آب ترگشتی
چون ز جهال رخ نهان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز
چون ز اشغال^۲ خلق درماندی
کای بلال اسب دولت^۳م زین کن
که شدم سیر از آدم^۴ و عالم
آدم^{۱۰} خویش را^{۱۱} پیرده راز
کرده^{۱۲} بی گرم و سردویی ترو خشک
گاه گفתי جهان مراست تبع^{۱۴}
یک شکم نان جو نخوردی سیر
مهرش ادریس را بداده نوید
سایه پروردگان پرده^{۱۵} غیب
رفته زو بر عطا چو چرخ کبود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح

اندر گشادن دل وی^{۱۸}

سینه او گشاده^{۱۸} روح نخست
هر چه جز پاک دیده^{۲۰} پاک بشت

۱ - م : شدی دینار ۲ - پ : که وی ۳ - ل : دین دارند ۴ - پ : تا بنگشود
۵ - م : سمها ۶ - ل : بیانگ ۷ - م : باشغال ، ذ : بافعال ۸ - پ : زادم
۹ - پ : هین ۱۰ - پ : آدم ۱۱ - م : خویش تا ۱۲ - پ : کرد ۱۳ -
۲ : ربش ۱۴ - پ : طبع ۱۵ - ج : عالم ۱۶ - ج : بهر شکها ۱۷ -
ج : جسم جمش ۱۸ - م : فی انشراح صدره ۱۹ - م : کشاده ۲۰ - م : دیده

- درز^۱ برداشت در زمان ازوی سینه^۲ را که حق حکم باشد
بند بگشاد^۲ همچنان از وی درز بگشادنش چه کم باشد
بهر آن تا کند درین بنیاد از پر جبرئیل گشت^۳ درست
دل او بودی از خیانت پاک رقم او بوده قسمت جان را
چون ز اشکال هند تخت^۴ خاک^۵ انبیا گر چه محتشم بودند
تخت^۴ خاک امر یزدان را پیش بودند نیز پی دونیش
جملگی صفر آن^۶ رقم بودند گرچه بیشند بیش از این چه غمست
بیش بودند بهر افزونیش ییشی صفر ییشی رقمست
عمر او همچو حکمتست روان حکم او همچو حکمتست روان
از پی امتان شفیع شده دین او در جهان رفیع شده
خردش کیمیای هردو جهان^۸ بخت او خون بهای پیرو جوان^۷
خاک عالم ورا شده ظاهر بود پاکیزه باطن و ظاهر
بر ترست از قیاس و استحسان شرع او در بصیرت و احسان
معنی نور انبیا ز دلش ملت درد اصفیا ز گلش
او یکی شرع او بهفت اقلیم جان یکی فرع او بهفت^۹ ندیم^{۱۰}
بیمش از بوم و بام کلب الروم^{۱۱} شوری انگیخت ظاهر و معلوم
پر بر آورده تیر^{۱۲} بی پیکان همچو پیکان سوی همه نیکان
لقبش داده حق کتاب کریم بهر پیکان تیرش از تعلیم
نسخت علم غیب در خاطر^{۱۳} اندر آمد بخوی خوش^{۱۳} عاطر

۲ - م : درد ۲ - پ : درز بگشاده ، ل : درز بگشاد ، درز نگذاشت ۳ - ل : شاد
۴ - م : بود ۵ - س : رقم اوست ۶ - م : صف آن ، س : هریکی صفر آن
۷ - س : بخت او چون بهار پیرو جوان ۸ - آ : خردش چون شکوفه پیرو
و جوان ۹ - ل : بهشت ۱۰ - آ : ادیم ۱۱ - و : قلب الروم ۱۲ -
م : نی بر آورده تیز ، ل : که نی آورده تیر ۱۳ - پ : بخوشدلی

گفت دیدم بهشت ماوی را	سدره و عرش و لوح ^۱ و طوبی را
دیدم از دل بدیده ^۲ لاهوت	در جوامع صوامع ^۳ ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم	قهر زندان عدل هم ^۴ دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود	بکم از ساعتی مرا ^۵ بنمود
داند آنکودلش زریب ^۶ تهیست	کین همه غیب عالم ^۷ علویست
واسطه کیست پیش پرده سرای	جز ازو در میان خلق و خدای ^۸
گر شریفند و گر وضع همه	کرم او بود شفیع همه

ذکر تفضیلش

نور کز خلق او مؤثر شد	چشمه آفتاب و کوثر ^۹ شد
پیش آن مقتدای رحمانی	عقل با حفص ^{۱۰} شد دبستانی
قدم صدق یافت نقل از وی	وز عقيله ^{۱۱} برست عقل از وی
چون در آمد بمرکز سفلی	گفت دین را هنوز تو طفلی
دایگی کرد دین یزدان را	تا پیرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه	پیش او ^{۱۲} فاش گشته نقل همه
هر مصالح که مصطفی فرمود	عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش اوست همچورهی ^{۱۳}	زانکه زو یافت عقل روزبهی
عقل در مکتب هدایت اوست	زیرکی عقل از بدایت اوست
کرده مهمان ز بیم ^{۱۴} گمراهی	عقل کل را با امر ^{۱۵} الهی
عقل داود وار در محراب	بیش او خرد را کها ^{۱۶} و اناب

۱ - پ : نوح ۲- ل : در صوامع جوامع ۳- ل : عدل را ۴- ل : از لحظه بن
 ۵ - ك : زعیب ۶ - م : خلق خدای ۷- م : آفتاب کوثر ۸ - م : باحفظ
 ۹ - خ : بافضل ۹ - ب : از عقیلت م : در عقیلت ۱۰ - ب : پس از او
 ۱۱ - ل : حکم اوست رمی ۱۲ - س : من بکردم زیم ۱۳ - س : بنام

پیش او عقل قد خمیده رود	تو بیای آئی او ^۱ بدیده رود
ره نمای تو راه ایمانست	عقل در کار خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن	زندگانی دهست و زندان کن ^۲
ره نماینده تو یزدانست	که پذیرای عقل مردانست
عقل و فرمان ^۳ کشیدنی باشد	عشق و ایمان؛ چشیدنی باشد ^۵
این دو بیرون زعقل ^۶ و جان خیزد	این بر آن آن برین نیامیزد ^۶
شرع او ^۷ روح عقل روحانست ^۸	رای تو یار دیو نفسا نیست ^۹
چون سران بهر چشم زخم بزن	عقل را ^{۱۰} بیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود	رای در ^{۱۱} گرد سم او فرسود
عقل خود ^{۱۲} کار سرسری نکند	لیک با دین برابری نکند ^{۱۳}
هست با شرع کار رای و قیاس	همچو پیش کلام حق و سواس
رای شرع آنکه نفس ^{۱۴} را سوزد	رای عقل آنکه شعله افروزد

در تفسیر و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس	رحمة العالمین طیب تو بس
هر کرا از جلال ^{۱۵} مایه بود	خرد مصطفاش دایه بود ^{۱۵}
بست دیوار بهر منت را ^{۱۶}	سیرت او سرای سنت را
گر ندانید ای هوا کوشان	بشنوید این سخن زخاموشان

۱ - ل : آی او ، هس : توتیا پای او ۲ - س : دندان کن ۳ - ذ : عقل فرمان ۴ - ذ ، عشق ایمان ۵ - پ : بیرون عقل ۶ - س : بیامیزد ۷ - س : شرح او ۸ - ج : حیوانیست ۹ - ذ : رای دیو ، ل ، یاراو رای دیو نعبانیست ۱۰ - ل : وهم را ۱۱ - س : رای را ۱۲ - عقل کل ۱۳ - ل : عقل با عامه داوری نکند ۱۴ - ک : رای شرع آنکه عقل ۱۵ - پ : از کمال ۱۶ - م : بهر دیوان ، ل : بست دیوار بهرامت را ، پ : بست دیوار بهر سنت را

تا بگویند بر زبان^۱ خرد هر که دل داد دین او بخرد^۲
 کاندین کوره^۳ پراز کوران و اندرین کار گاه مزدوران
 ادب او به از خصال شما خرد او به از کمال شما
 او دلیل تو بس نوراہ مجوی او زبان تو بس تو یافه^۴ مگوی
 ۵ وهم و حس و خیال رهبر تست زان همیشه مقام بر در تست^۵
 مرد همت نه مرد نهمت باش چون پیمبر نه^۶ ز امت باش
 سخن او برد ترا بیبشت ادب او رهاندت ز کنشت
 پی او گیر تا سری گردی خر زی^۷ زود جوهری گردی
 جان فدا کن تو در متابعتش چون^۸ نداری سر معاتبتش
 ۱۰ سوی حق بی رکاب^۹ مصطفوی نرود پایت ار چه بس بدوی^{۱۰}
 تا قدم بر سر فلک نزنی با وی انگشت در نمک نزنی
 هر چه او گفت راز مطلق^{۱۱} دان و آنچه او کرد کرده حق دان
 قول او ختم دان تو چون قرآن لفظ او جزم^{۱۲} دان تو چون فرقان
 دل پر در در ا که نیرو نیست هیچ تیمار دار چون او نیست
 ۱۵ شرع و دین ساقی^{۱۳} شراب ویست دیده خفاش آفتاب ویست^{۱۴}
 بر تو از نفس تو رحیم ترست در شفاعت از آن کریم ترست
 از گرم نزهوا و نزهوسی^{۱۵} مهربانتر ز تست بر توبسی
 سوی جان پلیدکی پوید هست او پاک^{۱۶} پاک را جوید
 پاک شو پاک رستی از دوزخ کو رهاند ترا از آن برزخ

۱ - پ : از زبان ۲ - پ : هر که دل دارد امر او بخرد ۳ - کلبه ۴ -
 پ : یاوه ۵ - س : مقام بر در تست م : قوام بر در تست ۶ - س : پیامبر نه ای
 ۷ - ج : خزفی ۸ - پ : گر، آ : که ۹ - ل : بی رکیب ۱۰ - م : نرود پایت
 ار چه بیش دوی م : جانت اربسی بدوی ۱۱ - پ : امر مطلق ۱۲ - م : جرم
 ۱۳ - س : شرع می ساقی ۱۴ - ل : دیده نقاش ، س : اسم نقش است آفتاب
 ویست ۱۵ - ل : واز هوسی ۱۶ - م : سنت پاک

باز آنکو^۱ حرام دارد خورد
گرتوخواهی که گردی اورایار
درحریم وی ای سلامت جوی
نه خدای جهان بر اهل^۲ نفس
تو که جز در غم قنینه^۳ نهئی
سینه^۴ را که سنت آراید
سینه و دل که جای غی باشد
ای فرو مانده زار و وار و خجل
غضبت گه فرو برد بجحیم
گه^۵ کشد شیر کبرو^۶ بخوک نیاز
در دوزخ فراز کرده و پس
گه شرار غضب شود با^۷یر
از برون سونتت زغفلت^۸ شاد
مصطفی بر کرانه^۹ برزخ
گر ترا دیده هست و بینائی
تار هاند ترا^{۱۰} ز دوزخ زشت
سنت او ردیست^{۱۱} هین^{۱۲} برخیز
دوزخ او را ز شرع اولیتر^{۱۳}
از حرام و سفاح^{۱۴} دست بدار
شرم دار از حرام و دست بشوی
گفت مولای مومنانم و بس^{۱۵}
سینه گم کن چو پاك سینه نهئی
دل آن سینه شرع را شاید
خانه دیو و چنگ ومی^{۱۶} باشد
در جحیم تن و جهنم دل
گه دهد شهوتت شراب حمیم^{۱۷}
گه گزرد^{۱۸} مار حقد و کژدم آز
می پزی در بهشت ديك هوس
گه کشد غل و غش ترا بسعیر
وز درون عقل و جانت با فریاد^{۱۹}
رداء آویختهست در دوزخ^{۲۰}
چون زدوزخ سبك برون نائی^{۲۱}
بس رساند بیوستان^{۲۲} بهشت
در رداء محمدی آویز

۱ - س : ز آنکه هر که ، ل : باز آن کز ۲ - س : ز شرعش اولی تر ، ل :
ز شرع در خورتر ۳ - م : فساد ۴ - م : از خدای جهان باهل ۵ - ل :
مومنانم بس ۶ - خ : دفینه ۷ - ل : خیک می ، ج : دیو و چنگ می ،
خ : خانه خیل دیو ۸ - ذ : جحیم ۹ - م : گه کشد پیر ، ذ : کی شود
شیر گیرو ۱۰ - س : گه زند ۱۱ - ل : گه شراب عرض شود تاثیر
۱۲ - م : بغفلت ۱۳ - ک : جانت را فریاد ، ذ : جانت در فریاد ۱۴ - پ :
برکناره ۱۵ - س : ردی آویخته از در دوزخ ۱۶ - ذ : برون آبی ۱۷ -
م : مرا ۱۸ - م : پس رساند مرا بصحن ، خ : برساند ترا بصدر ۱۹ - پ :
رواست ، س : سنت است آن رداش ، ذ : آورده ، ل : آورده است ۲۰ -
ک : هان

کاسمانست احمد مرسل	اولش آخر آخرش اول
همه زان پرده آمده بیرون	در تماشاش عاقل و مجنون
امتانش چو قطره باران	کاول و آخرش بود چو میان
دایه جان بخردی خوانش ^۱	دفتر راز ایزدی دانش
اندرین گارگاه کون و فساد	کارو بارش دو بود فقرو جهاد
چون نیم مرد فرش و ایوانش ^۲	من غلام غلام در بانس
باحسابم خوش ار فذلکم اوست	من غلام سقر چو مالکم اوست
مالک دین و ملک ^۳ و دادست او	هرچه بایست ^۴ داد دادست او
تامرا دانشست و دین دارم	دامنش را زدست نگذارم
پی او گیرم و سری کردم	برسر شرعش افسری ^۵ کردم

اندر درود دادن بر او و آل او صلی الله علیه وسلم

تابحشر ای دل ار ثنا گفתי	همه گفתי چو مصطفی ^۶ گفתי
نام او بردی از جهان مندیش	حور دندان کنان خود آید پیش ^۷
دوزخ از نام او چنان برمد ^۸	که زلاحول دیو جان برمد ^۹
هر چه خواهی ^{۱۰} درایت او دان	و آنچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار مشهور است	که در آن کار گاه مزدور است
جان از آن درمیان ^{۱۱} عز و بقاست	که از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید	نیست جان بلکه پار گین پلید ^{۱۲}

۱- پ : از جانش ، س : بخردان خوانش ، پ : بخوردی خوانش ۲ - م : فرش
 ایوانش ۳ - پ : مالک ملک و دین ، ک : ملک ملک و دین ۴ - م : بایسته
 ۵ - م : برسر شرع افسری ، ل : برسر خلق افسری ۶ - م : مصطفی ۷ - م :
 خرد دین او از آن اندیش ، ل : زین جهان خود بنام او شوبیش ۸ - ل : چنان
 بجهد ، پ : رمد چونان ۹ - ل : کز بر عقل کفر و جهل رمد ، پ : که زلاحول
 لعنتی شیطان ۱۰ - پ : داننی ، ل : خوانی ۱۱ - پ : در مقام ۱۲ - ل :
 پار گین و پلید

خاك او باش و پادشاهی کن	آن اوباش و هرچه خواهی کن
هر که ^۲ چون خاك نیست بردراو	گر فرشته ست خاك بر سر او
عقل چون برد شخص اورا ^۳ نام	نفس کلی زبان کشد؛ در کام
عقل کل بی بهاش ^۵ چیز نشد	تانشد چاکرش عزیز نشد
زین در ار هیچ عقل ^۶ بگریزد	همچو پرده اش فلک بر آویزد ۵
عقل و جان را ^۷ بدولت احمد	از بقا ساختند حصن ^۸ ابد
جوهرش چون زکان کن ^۹ بگسست	در کمر گاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه بر فراز ^{۱۰} نشد	تا زمینش نکرد باز نشد
که در آمد ^{۱۱} بجز محمد ^{۱۲} حر	از ^{۱۳} جهان تهی بعالم پُر
کیست جزوی بگو شفیع رسل	بر سر جسر نار و بر سر پل ۱۰
گفته ^{۱۴} در گوش جاناش حاجب بار ^{۱۵}	کای شنه شه ^{۱۶} سراز گلیم بر آر
ای بیاقوت گفتن و کردن	گرد نان را میان جان گردن
پنج نوبت زدند بر عرشت	ساختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر	عرش چون فرش زیر پای آور

۱۵ اندر تر جیح او بر پیغمبران علیه و علیهم السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند	از وساده بسوی ساده شدند
از پی خجالت آدم از دل و جان	بر درت رآبنا ظلمنا خوان

۱ - ل : باش هرچه ۲ - و : کانکه ۳ - س : نطق او را ، ج : مصطفی را
 ۴ - س : زبان کشد ، ذ : زبان زند ۵ - م : بابهایش ، س : با بقایش خ : بی بقایش
 ۶ - س : ار عقل هیچ ، م : از هیچ مرد ۷ - ل : مرده اش را ۸ - ل : جیش ، و : حبس ،
 س : نقاب ، م : حصن ، ج : او بقا ساخت از بقای ۹ - ل : جوهرش خون کان کل
 ۱۰ - س : تا فراز ۱۱ - م : که بر آمد ، س : کی در آمد ۱۲ - ل : زین
 ۱۳ - پ : گفت ۱۴ - م : صاحب بار ۱۵ - س : کای شهنشه

روح در چاکری کمر بسته ^۱	نوح در حصن عصمت جسته
غاشیه بر کتف نهاده ^۲ خلیل	تاج بر سر ^۲ نهاده میکائیل
آرنی گوی گشته بر در تو	موسی سوخته بر آذر تو ^۳
در عزب خانه عیسی مریم	باثنای تو عقده بسته بهم
منتظر مانده بر یسار و یمین ^۴	باطبق روح قدس و روح امین
بردهان مانده نای ^۵ خواجه صور	بر گرفته زعرش پرده نور
سدره جبریل از برای تو یافت	رفعت ادریس از ثنای ^۶ تو یافت
آب حیوان ز خاکپای تو برد	خضر آتش بیاد ^۷ سینه سپرد
چون گشادی توقفل در پیشی ^۸	بسته بودی نقاب درویشی
رفعت عرش زینت تو ربود ^۹	شرف قاب از آن نقاب فزود
دیده بر سر نهاد و پیش کشید	جان روحانیان دل تو بدید
سر انگشت در دهان مانده	اهل هفت آسمان نهان مانده
بر صهب و بلال تو بگشاد	هشت در چار طبع بی فریاد ^{۱۰}
بر دل عاصیان امت تو ^{۱۱}	هفت در مهر کرده ^{۱۱} همت تو
کامشب آیین عرض ^{۱۲} الشکر تست	روی روحانیان سوی در تست
آمد از بطن حوت و بحر برون	شده از بوی ^{۱۳} رخت ذوالنون ^{۱۳}
همه از مشهد جمال تو بود	همه از مقصد وصال تو بود
حال پرسیان زیوشع و خضرند	صالح و لوط و هود منتظرند
جمله اصحاب کهف ^{۱۴} مهمانت	هست داود قاری خوانت

۱ - ل: میان بسته، س: در حاجبی میان بسته ۲ - م: بر بر ۳ - م: بمانده خ: دوان جبریل ۴ - ل: موسی ساخته بر آذر تو ۵ - س: عقل ۶ - در، م: دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۷ - م: نای مانده ۸ - ک: از عطای ۹ - ل: آیت، م: آتش بآب ۱۰ - ل: تو بآب درویشی ۱۱ - رفعت شرع رتبت از تو فزود، پ: رفعت عرش رتبت از تو ربود ۱۲ - و: با فریاد ۱۳ - م: مهر کرده ۱۴ - م: عاصیان زامت تو ۱۵ - م: این عرصه گاه ۱۶ - پ: بویه ۱۷ - م: ذالنون ۱۸ - صه

هست لقمان بدرگهت برپای	چون سلیمان ترا ^۱ و کیل سرای
پسر آزرست ^۲ فرش افکن ^۳	پسر مریم ^۴ است مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار	با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق	چون سماعیل شهره در آفاق ^۵
شده یعقوب مستمند و ضریر ^۶	از قدوم تو تیزین و بصیر ^۷
یوسف اندر ره تو استاده	ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب	رفته اندر درون پرده غیب
چرخها را لقب زمین دادند	اختران نور بهر دین ^۸ دادند
از زمان ^۹ آمدند بهر ثنات ^{۱۰}	جمعه و بیض و قدر و عید و برات ^{۱۱}
وز مکان آمدند قدها خم	مکه و یثرب و حری ^{۱۲} و حرم ^{۱۰}
منتظر مانده در سرای قرار	طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو ^{۱۲}	تخته ^{۱۳} از سر گرفته عقل از تو
لیکن ^{۱۴} از روزه ساخت بهر یقین	امت را ز بهر سنت دین
صورت دید ^{۱۵} مرد بینا دین	هوس از سر گرفت هوش و یقین ^{۱۶}
نفس کل آب رانده در جویت ^{۱۷}	عقل کل خاک گشته در گویت ^{۱۸} ۱۵
فلك آورده بهر مهمانی	بره و کاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار	گشته انجم گسل ز بهر نثار ^{۱۹}
ریخته عرش زیر پای تودر	ز اسمانها طبق طبق گوهر

۱- ل: چون بر قاضیان ۲- م: آزرست ۳- م: فرش فکن ۴- ل: عیسی
 مریم ۵- پ: شهره آفاق ۶- ذ: مستمند ضریر ۷- س: نورها بدین، ل:
 نورهای دین ۸- م: آن زمان ۹- م: ثبات ۱۰- م: بیضه قدر و عید و برات
 ، ذ: بیض و قدر و عید، ل، س: جمعه و هردو عید و قدر و برات ۱۱- و: حرام
 ، س: م: حری ۱۲- ک: گشت، و: نقل از واج گشته لعل از تو ۱۳- ک: شهنه
 ۱۴- ی: لکهن ۱۵- و: صورت دیده، آ: لکهن از روزه ۱۶- س: هوس
 از هوش بر تو کرد یقین ۱۷- ک: در جویش ۱۸- ک: کویش ۱۹- ل: بروز شمار

راه را جبرئیل آب زده	قبه ^۱ بر فرق آفتاب زده
کرده خاک در ترا تاریخ	زحل و مشتری سیم مریخ ^۲
در گهت را بزینت آرایان	شمس بازهره رامش افزایان
باقمر بر درت شده درویش	تیر باریک فهم دور اندیش ^۳
شده نام ترا خزانه ^۴ و درج	هفت سیاره و دوازده برج
لیس یعنی قبای عید معاد	لم تعبد کلاه کون و فساد
نقد لاینبغی نظر بجدد	رب هب لی بنای ملک ابد
امر قل لن یصیبنا بر دل	کرده یاسین ^۵ عاقبت حاصل
لاتخافوا خطاب دست امل	اتقوا الله ^۶ نقاب روی عمل
واذ کروا اذ معرف الاسرار	انظروا کیف مسرف الانذار
پاسخش ربنا ظلمنا خوان	اهبطوا امر آمد از قرآن
اهل حسن المآب معتبران	ان شر الدواب مختصران
یوم لاتملک ابتدای شفا	یوم نظوی السماء برید وفا
وافعلوا الخیر رهنمای ظفر	واعبدوا ربکم ورا رهبر
وسقاهم شفای اهل شقا	وجزاهم قبای جمع بقا
لاتمیلوا بشاه راه جنان	استعینوا پناه کاه جنان
تولج اللیل رایت فطرت	تخرج الحی رایت قدرت
مرهم عقل میم ماترکوا	قوت جان قافیه قل هو
واندران میم میل و مالی نه	اندر آن قاف قیل و قالی نه
وعبدونی مقام داد و ستد	ولذکرونی قوام ذات و خرد
در سرا پرده ^۷ یحبونه	زده صدره یحبهم خرگه
الف احسنوا جزاء خرج	لام لاتقنطوا لواء فرج

۱ - س : قبه ۲ - پ : سیوم مریخ ، ل : خورد مریخ ۳ - پ : باریک بین تیز
اندیش ۴ - م : خزینه ۵ - ل : تسکین ۶ - ل : اتقوا الله ؟

دیدم آن پیشوای عالم را	کهر کان فیض آدم را
خضرو موسی پیشگاهش در	لوح تعلیم بر گرفته بیر
دولتش برده زُهره را زُهره	دهر را بسته زکف مهره
کرده تقدیر اسب قدرش زین	غاشیه بر بکتف ^۱ روح امین
صدرا و صدر ^۲ ملک استغنا	قاب قوسین قلبش او آدنی ^۵
ازلعمرك ^۳ کلاه تشریفش	'قم فانذر قبای تکلیفش
صابرین بر یمین ایمانش	صادقین بر زه کرببانش
قانتین بر نثار ایشارش	منفقین بر طراز دستارش
نقد مستغفرین فراوانش	در بن جیب و چاک دامانش
مرکب اقتدار کرده بزین	بر در دین برای یوم‌الدین ^{۱۰}
جان در آویخته ز فتراکش	عقل وجان زاده ^۲ برسرخاکش
عقل داند که جان چه میگوید	عقل خواند هر آنچه جان گوید
گفتم ای نقش خاتمت صورت ^۴	واسطه عقد کردن دولت
نکته مختصر بفرمائی	منهج روی راست بنمائی
گفت از بهر قوت و قوت جان	وز نبی آهن الرسول بخوان ^{۱۵}
لن تنالوا پی نظام انام	لا تعولوا پی حلال و حرام
این همه طمطراق ^۵ بهر چراست	این برون از خیال و خاطر ^۶ ماست
ظاهرش آن نماید از در دل ^۷	کین گل دل که بردمید از گل ^۸
گفته ^۹ در گوشش اختیار ازل	بی رطبه‌ها، علم و خار عمل
کای شه‌نشه درین نشیب مجاز ^{۱۰}	فر آزت فزود سر بفراز ^{۲۰}

۱ - ب : بر کتف کرده ۲ - م - ل : صدر در صدر ۳ - - ب : عقل و جان داد ۴ - ب : این نقش خاتمت صورت ۵ - م طمطراق ۷ - ل : خیال خاطر ۷ - ل : از در دل ۸ - م : که برد از دل گل ۹ - ب : گفت ۱۰ - ج : نشیب و فراز ، ل : ای که گشتی تو غرق بحر نیاز

تو دری^۱ کاخ و بام عالم را
 تا زند خنده زاسمان^۲ یقین
 راست گوی سپهر^۳ پرتک و تاز
 کی توان زد زروی^۴ زحمت^۵ و بیم
 تا زبان زمانه او را گفت
 چه کنی با نقاب عالم^۶ خس^۷
 کافری گشته از قدوم تو دین
 دین و کفر^۸ از تو موسی و قارون
 مغز پر جان^۹ همی کند مویت
 از تو و آن تست گوش بشر^{۱۰}
 خانه پنج در که جان دارد
 ز امر تو متفق چهار امیر
 بر نه ای شاه عالم و آدم
 ادهم و اشهب از برای تو است
 ز اقلوا^{۱۱} المشرکین کمر بر بند
 گردن و پشت مشرکان^{۱۲} بشکن
 تیغ را لعل کن بخون عدو
 تو سری^۲ تخم و نسل آدم را
 صبح ایمان بسوی مشرق دین
 وی جهان خموش پر آواز
 این چنین نوبتی^۳ بزیر گلیم
 کی ز بهر تو آشکار و نهفت
 نور رخسار تو نقاب^۴ تو بس
 کفر یکسر فرو شده بزمین
 دین برون کفر در شده بدرون
 کوی پر گل همی کند رویت^۵
 چه عجب زانکه هست گوش از سر
 از پی چون تو میهمان دارد
 مرکز و اخضر و هوا و انیر^۶
 داغ بر ران اشهب و ادهم
 آن سرا وین سرا سرای تو است
 زین^۷ لکم دینکم ولی دین چند
 بیخ کفر از بن^۸ جهان بر کن
 مهتری چون شوی زبون عدو^۹

۱ - ج : تودراین ۲ - پ : توبری ۳ - ل : زافتاب ۴ - ک : راست روای
 جهان ، م : راست گوی سپهر ۵ - ذ : کی توان دیدروی ۶ - ج : رحمت
 دغ : و خشت ۷ - ل : نوبت ، رویت ۸ - م : حس ۹ - م : حجاب ۱۰ -
 م : دین کفر ۱۱ - س : مغز در جان ۱۲ - س : سنگ بر دل همی نهد رویت
 ۱۳ - پ : از تو و لفظ تست ، ل : گوش گشتند جملگی یکسر ۱۴ - ز : ا سیر
 ۱۵ - س : اقلوا ۱۶ - و : از ۱۷ - ل : گردنان ، و : مردگان ۱۸ -
 ل : ارهمه ۱۹ - ج : زبان عدو

از تو ایزد کجا بسند کند انتظار تو دهر چند کند
 قحط‌دین است بر گشای نقاب میزبانیش کن بفتح‌الباب
 در بیابان فرو خرام از پل آبها مل کن و مغیلان گل
 کوه سنب از خدنگ قاف‌شکاف چرخ دوز از سنان ناوک‌لاف
 شرک پادار شد^۱ هلاکش کن کعبه بتخانه گشت پاکش کن
 مرعلی را تو این عجل فرمای تا نهد بر عزیز کتف توپای
 کعبه از بت بجمله پاک کند مشرکان را همه هلاک کند
 متحلی کن^۲ از برای^۳ سرور دو جهان را چو گوش و گردن حور
 که تو چون؟ گفتی از ره فرمان مرده جهل در پذیرد جان
 زانکه در خدمت دم آدم جان و فرمان روند هر دو بهم^۴
 هر عروسی که مادر کن زاد همتش جمله را تیرا داد
 یافت زان پس هزار گونه فتوح^۵ جانش بی زحمت سفارت روح^۶
 هر که^۸ گفتی نناش را احسنت صدق گفتی بدو که لله انت^۹
 زو گرفتند قوت و پیرایه خرد و جان و صورت و مایه^{۱۰}

۱۵ اندر صفات پیغامبر علیه‌السلام

برده بر بام آسمان^{۱۱} رختش سایه بخت و پایه^{۱۲} تختش
 صورتی را که بود اهل قبول^{۱۳} کردش از^{۱۴} صورت طلب مشغول
 نسبت^{۱۵} از عقل آن جهانی داشت هم معالی و^{۱۶} هم معانی داشت

۱ - ل : خویش بیگانه شد ، س : شرک سرشد هلا ۲ - ج : متجمل کن ، پ :
 متحمل کن ، م : بتحمل کن ۳ - م : از زبان ، ل : بکرم کن تواز برای ۴ -
 م : از تو چون ۵ - م : جان و ایمان ، س : جان و فرمان بهم رسند بهم ۶ -
 س : یافت از سدهزار گونه فتوح ۷ - س : سعادت روح ، ج : بی نعمت شقاوت
 روح ۸ - ل : هر چه ۹ - س : گفتی ولی‌الله انت ، ل : ورا که الله انت ۱۰ -
 ل : خرد و هوش و جان سرمایه ۱۱ - س : برد تا بام اختران ، ج : بود تا بام
 آسمان ۱۲ - م : بخت پایه ۱۳ - ج : اصل قبول ، س : اهل فضول ۱۴ -
 س : کردار ۱۵ - س : نسب ۱۶ - ذ : معانی ، پ : هم معاشی

دنيا آورده در قدم او بود	غرض حکمت قدم او بود
کعبه بادیه عدم ^۱ او بود	عالم علم را علم ^۲ او بود
در جبلت جلالت او را بود	با رسالت بسالت ^۳ او را بود
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت امام بود امام
چمنی با کمال بی شرکی	شجری پر زبرگ بی برگي
روی او خوب و رای او ثاقب	ازلش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی ^۴	خوانده محیی اعظمش ماحی ^۵
صیت صوتش برفته در عالم	نه پرش بوده درروش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد	بوی خوش بال و پر ^۶ کجدارد
۱۰ صادو دال آب داد صادق را	عین و شین عشوه ^۷ داد عاشق را
هرچه از ترو ^۸ خشک بوی آورد	این سپید سیاه ^۹ روی آورد
کشته و زاده اند ارکانش ^{۱۰}	پدر عقل و مادر جانش
مایه و سایه ^{۱۱} زمین او بود	گوهر شب چراغ دین او بود
مفخر جمله انبیا او بود	خسر میر مرتضی او بود ^{۱۲}
۱۵ از درون رفتنش نداشته باز	پرده دار سرای پرده ^{۱۳} راز
چون بر آمد ^{۱۴} ز شاهراه عدم	نورهی خواست ^{۱۵} مصطفی ز آدم
آدمش نورهی چو ^{۱۶} پیش کشید	جان او جان اصفیا ^{۱۷} بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت	مدرج عشق در دو گیسو داشت

۱ - پ : وادی قدم ، آ : بادیه حرم ۲ - ل : آخر فکرت قدم ۳ - ج :
بشارت ، م : سلامت بسالت ۴ - ل : صافی ، و : عقل را صاحی ۵ - ل :
خوانده یحیی اعظمش مافی ۶ - پ : پای و پر ، آ : پای بر کجا ۷ - م : عشق
۸ - ل : زوترو ۹ - ج : این سپیده و سیاه ۱۰ - پ : زارکانش ۱۱ - س :
مایه سایه ۱۲ - پ : خسرو ، ج : مرشد جمله اولیا او بود ۱۳ - ک : ناز
۱۴ - س : پس بر آمد ۱۵ - م : نور میخواست ۱۶ - ل : نور خود خواست
۱۷ - ل : آدمش نور چون پیش ۱۷ - پ : جام اصفی ، ل : جام اصفیا

- دید آدم که مایه دار قدم
عقل کل زو گرفته حکمت و رای
پیش آن کوز اصل بد خوبود^۲
شرع رادست عقل^۳ کی سنجد
آنکه شب را سپید داند کرد
چیست؛ جز شرع او بخانه راز
رخ او^۴ میزبان صادق بود
بود بهتر ز جمله عالم^۵
رخ و زلفش صلاح عالم بود
غرض او^۶ بد ز گردش^۷ عالم
یافت تشریف سجده ملکوت
زان دل زنده و زبان نصیح
جمله یاران او ز دانش و علم
تانیبند ز سائلان تشویر
زان درختی که بیخ تبجیلست
مولدش بر دعای مظلومان
زادکم تو شکان قناعت او
زامت از فضل بی تناهی او
ملتبس درد انبیا^{۱۳} ز گلش
اول روز دین شهنشاه^{۱۵} او
- مردمی میزند ز عشقش دم
سایه از آفتاب یابد پای^۱
بسته چشم و گشاده ابرو بود
عشق در ظرف حرف کی گنجد
از تن عقل بر نیارد گرد
بر قبای بقا طراز طرازه
زلفش اجری ده^۲ منافق بود
بود و خشنود ازو بدو آدم
خلق و خلقش وجود آدم بود
خوانده او و طفیل او آدم^{۱۰}
نیز تشریف بذر قوت بقوت^{۱۰}
دل یارانش چون وثاق مسیح
کیسه ها دوخته ز حکمت و حلم
همه پیش از نیاز گفته بگیر^{۱۱}
شاخ تنزیل و میوه تاویلست^{۱۴}
موردش بر ندای^{۱۲} معصومان
قوت امتان شفاعت او
با همه انبیاء شاهی او
مقتبس نور اولیا^{۱۴} زدش
آخر روز جان دلخواه او^{۱۶}

۱ - ج : پا برجای ۲ - کوضیف و بد خو ۳ - ک : دست عطل ، س : دست
عقل ۴ - س : کیست ۵ - ج : طراوت ساز ۶ - ل : روی او ۷ -
م : اجزاده ۸ - ذ : آدم ۹ - بود گردش ۱۰ - ی : بدر قوت و قوت ۱۱ -
س : بیار گوید گیر ، م : از بیار گوید گیر ۱۲ - س : بر قضای ۱۳ - ی : س :
درد اصفیا ۱۴ - س : انبیا ۱۵ - س : شهنشه او ۱۶ - س : آخر روز
دهر دلخواه او

خلق را نیش بخش و نوش گوار ^۱	خلقتش بر صلاح بغل و نثار
زو کنشت و کلیسیا ایمن	زوفلك وار مسجد و مؤمن ^۲
همه نا محرمان ازو محروم	همه سادات دین ازو محروم
داعی عقل سوی رشد ازغی	مرشد طبع سوی عقل از می
شو بنزدیک عقل دور اندیش	چون محمد بگفتی ای درویش
پشت پائی زند مگر در خواب	تا ترا عقل هم ز روی صواب
محو و مدست و هردو برو عطاست	گویدت معنی محمد راست
مدت اطنا ب شرع تا پروین ^۳	محو کفر از سرای پرده دین
هم دهنده بکه بصاحب حق	هم ستاننده از که از احمق
از غذای زمانه مهجور ست	آنکه را از غذای او نورست
از در غیب و ریب؛ قفل گشای	نقش نامش بگناه دانش و رای
قبله شان او و قبله بردر او ^۴	خلق بنده خدای ^۵ و چاکر او
عقل او خون گریسته بر جانش ^۶	هر که يك دم نبوده بر خوانش ^۷
سالکی نه ازو مشمر تر	طینتی نه ازو مخمر تر
نور توزی گداز چون مهتاب	اوست بر کفر چون گرفت شتافت
تخت اشراف را ^{۱۰} عناصر اوست	ملك دین را ^{۱۱} معین و ناصر اوست
در طریق خدا معظم اوست	در ره مصلحت مکرّم اوست
پای بند هوا ^{۱۱} نبوده چو خس	هر گز از بهر ملك و ملك نجس
چشم بردوخته چو باز شکار	از همه خلق و از همه اغیار

۱ - م : گذار ۲ - ل : ملك وار مسجد مومن ۳ - م : مداطنا ب کفر تا علیین
۴ - م : زیب و عیب ۵ - - پ : خدای چاکر ۶ - خ : کعبه شان دراو
۷ - ل : يك دم نبود مهمانش ، س : هر که رادم نبوده بر جانش ۸ - س : عقل
او گرسنه ست بر خوانش ۹ - ل : ملك و دین ، م : رامهین ۱۰ - پ : تخت اشراق
را ، م : بخت اشراف را ۱۱ - ج : نقشیند هوا

- از پی^۱ شرع در جهان خدای
نه زبانی که گوشتین^۲ باشد
نطق در گوش عاریت باشد
نیت پاك چون زدل خیزد
معنی گل^۵ زتین چو حاصل شد^۶
چون همه دل گرفت و شافی^۸ شد
روی او^۹ چون بقلب تین باشد
جان گل^{۱۰} پیر می شود ز قعود^{۱۱}
باز گشتم بنعت سید قاب
توازو همچو شیر در بیشه
دل ز اندیشه روشن و عالیست^{۱۴}
فکرت اندر صنایع صمدی
گرچه در خلق شکل گوساله است
اخترش قهرمان راه ملک^{۱۶}
دست گرد جهان بر آورده
فهمش اندر بصیرت و امکان
منبع رعب درد و بازو داشت
هر که بگرفت^{۱۸} پای^{۱۹} اهل بصر
- جان خاموش او زبان خدای^۲
بل زبانی که گوش تین^۴ باشد
قلب تین چیست کو نیت باشد
نقطه^۵ شرك را بر انگیزد
اندر و نش چو جان همه دل شد^۶
گوش او پر ز شیر صافی شد
رای او در عمل متین باشد
خون دل شیر میشود بصعود^{۱۱}
بر گرفتم ز روی دعد نقاب^{۱۲}
من ازو همچو دل در اندیشه^{۱۰}
بیشه^{۱۱} دین ز شیر شر^{۱۵} خالیست
در نبوت ودائع احدی
به ز تکرار و ذکر صد ساله است
عصمتش پاسبان شاه^{۱۷} فلك
هر چه جز حق همه هدر کرده^{۱۵}
برتر است از قیاس و استحسان
منهج صدق در دو ابرو داشت
هرگز از دل نیاید^{۲۰} اندر سر

۱- م : در پی ۲- س : جان خدای ۳- خ : آتشین ۴- ك : گوش بین
۵- ل : معنی دل ۶- پ : شد حاصل ۷- پ : شد دل ۸- م : گرفت شافی
۹- م : روی دل ۱۰- ل : جان دل ۱۱- پ : بقعود ۱۲- ل : ز صعود
۱۳- پ : عذر نقاب ، م : دعد رباب ، ذ : عدل نقاب ، ل : دعد نقاب ۱۴-
ذ : روشن عالیست ۱۵- م : سر ۱۶- ل : اختر قهرمان و تخت فلك ۱۷-
خ : جانستان شاه ۱۸- پ : نگرفته ۱۹- م : دست ۲۰- هرگز اندر دل نیامد
م : هرگز از یا نیاید

نقش خود زاب روی خود شوید
 نزد آن خواجه جهان نهفت^۲
 نه چنان رو که شیر در بیشه
 آن چنان رو که دل در اندیشه

صفت بعث و ارسال وی علیه السلام

۵ از خدای آمده؛^۴ برجانت
 برسالت شهر ویرانت^۵
 بی خودی تخت و بی کلاهی تاج
 لشکرش رعب و^۶ مرکبش معراج
 سیرت و خلق او مؤکد حلم
 خرد و جان او مؤید علم
 پشت احمد چو گشت محرابی
 پیش روی آمدی چو اعرابی
 شده^۷ جبریل^۸ در موافقتش^۸
 بدوی صورت از موافقتش^۹
 ۱۰ جبرئیل از پی دعا کردن
 راست انگشت و خم سرو گردن
 که نمودی چو شرقی از غربی
 رای او روی دحیة الکلبی^{۱۰}
 از گریبان بعث^{۱۱} سر بر کرد
 دامن شرع پر ز گوهر کرد
 کرده پیشش نثار^{۱۲} در محشر
 هشت حمال عرش و هفت اختر

صفت هفت اختر

۱۵ زحلش زیر پای کرده نثار
 همت و ذم و حفظ و^{۱۳} فکر و وقار
 مشتری جانش را سپرده عطا
 صدق و عدل و صلاح و دین و وفا^{۱۴}
 داده مریخش از برای خطر
 مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر^{۱۵}
 شمس پیشش کشیده بهر جمال
 نعمت و رفعت^{۱۶} و بها و جلال

۱ ک : بیغی ۲ - ل : بنهفت ۳ - ک : دیر باز ۴ پ : بگذرد دید و باز ، ل : دید
 و باز ۴ - ل : آمده است ، ذ : آمده از خدای ۵ - ل : ایمان ۶ - م : دعب
 ، ل : عشق ۷ - ک : سوی ۸ - ک : در موافقتش ۹ - ک : از موافقتش ، م :
 در موافقتش ، ج : از موافقتش ۱۰ - ک : دحیة کلبی ۱۱ - ک : نعت ۱۲ - س :
 کرده زیر پای ، ل : کرده پیش پای ۱۳ - ک : حفظ و ذکر ۱۴ - ل : ذکا
 ۱۵ - ج : روز عزم ظفر ، ذ : عز و روز ظفر ، ل : عزم و روز ظفر ، س : زور و
 عزم ظفر ۱۶ - س : دعت و نعمت ، ج : رفعت و قدرت

زینت و خلق و ظرف و ذوق ^۱ و سرور	زهره بروی فشانده از پی نور
فطنت و حلم و رای و نطق و علوم ^۲	برده پیشش عطارد از معلوم
سرعت و نشو و لطف و زینت و ^۳ فز	کرده بروی شار جرم قمر ^۳
بر سر چارسوی کون و فساد	آمده با هزار عزو مراد
ماه نو دین بروی او دیده ^۵	در جهان خدای دزدیده ^۵
شده نیک ^۶ از جمال او سکنش ^۸	لاجرم در جهان کن مکنش ^۶
کله از تارک وفا داران	بر گرفته بفضل بی یاران ^۹
پس بمازا غشان ^{۱۱} ادب کرده	همه را در طرب ^{۱۰} طلب کرده
با صهیب و بلال عیشش خوش	بوده یاران او زروم و حبش
همچو ابری که عفو بارانش ^{۱۰}	بوده اصحاب صفه یارانش
اهد قومی بگفته نادان را ^{۱۳}	جان ندا کرده بهر یزدان را ^{۱۲}
او همه گشته ^{۱۵} تا همه شده او	در فنا راعی رمه شده او ^{۱۴}
مغزودل ^{۱۷} دیده گان و جان بودند	و آن چهاری که پیش خوان بودند ^{۱۶}
اندر بن ساحت و درین ^{۱۸} میدان	هر یکی زان چهار چون مردان
دیده را شرم داده ^{۱۹} جان را بندل ^{۱۵}	مغز را صدق داده ^{۱۹} دل را عدل

۱ - ذ : زینت خلق ، ل : زینت و خلق و طوق و ذوق ، زینت و خلق و ظرف و نطق ، س : زینت و مهر و خلق و ذوق و مهر - ۲ - س : و حکم و نطق و رای و نجوم ، ج : فطنت و علم و نطق و رای و نجوم - ۳ - س : داده بروی قرار جرم قمر - ۴ - ل : رتبت - ۵ - س : دور دیده ، ج : گردیده
 ۶ - ذ : کن نکنش - ۷ - ل : تنگ - ۸ - ج ، او سکنش : س ، او سکنش : یک سخنش
 ۹ - م : از یاران ، ل : چون یاران - ۱۰ - ک : در طلب - ۱۱ - س : بمراعاتشان - ۱۲ - ل ، یاران را : ۱۳ - ل : اهد قومی^۲ بگفته تاوان را ، آ : اهد قوما بگفته ایشان را - ۱۴ - ج : راعی اندر فنا ، س : داعی اندر فنا شده ای - ۱۵ - س : از همه گشته - ۱۶ - ل : که نزد آن بودند ، س : و آن کسانی که پیش خوان بودند
 ۱۷ - م : مغزودل - ۱۸ - ل : اندرین تنگ ساخته ، ک : اندرین تنگ ساحت
 ۱۹ - س : دادو

دل و چشمش! ز راه نتف و نتف^۲ خلق و خلقش ز بهر عز و شرف
 نیک را خود نکرده هر گز رد^۳ و آنچه بد را نیامده زو بد^۴
 نفس شرک دوستان در بست^۵ قفس جان دشمنان بشکست
 آن نفس با صفا چو در هم شد آن قفس هیزم جهنم شد
 طاق^۶ در مهری تناهی او^۷ طوق داران پادشاهی او
 طوق دارانش از نبی و ولی^۸ متمسک بعروة الوثقی
 جمله یارانش جان فدا کرده لفظ او روز و شب غذا کرده
 جاه^۹ او هم رکاب علیین دین او هم عنان یوم الدین^{۱۰}
 در احد با احد یکی بوده ورچه یارانش اندکی بوده
 گوهر از زخم سنگ بدروزی^{۱۱} یافت از ساز جان او سوزی
 لب و دندان او پر از خون شد اشک چشمش چو موج جیحون شد
 اهد قومی در آن میان گفته در کنارش عقیق ناسفته
 خواجه ابلیس نعره زن بر کوه کاینست فتحی بزرگ و کارشکوه
 کشته شد نقطه امید و امل روی یاران بیشت^{۱۲} گشت بدل^{۱۳}
 هند هودج نهاده^{۱۴} بر سر کوه کافران پیش^{۱۵} او گروه گروه
 بانگ میکرد کین نه از غدرست بلکه این کار کینه بدرست
 دست احمد بریده شک رایبی^{۱۶} سر حربه اش بریده جان ابی^{۱۷}
 زو چو شد جان او^{۱۸} فزون زاتش جان جبریل نعره از دل خوش

۱ - ج : دل ز چشمش ۲ - س : تف و نتف، ذ : نیف و نیف ۳ - پ : بد نکرده
 هرگز خود، س : بد نکرده خود هرگز، ذ : هرگز بد ۴ - ل : هیچکس را از
 او نیامده بد، س : آنچه بد را ۵ - م : بر بست ۶ - ک : طلق ۷ - م :
 تناهی او ۸ - م : از نبی و لا، ج : از نبی ولی، س : از نبی نبی، ذ : نبی و
 تقی، ل : طوق داران او نبی و گدا ۹ - م : جان ۱۰ - م : بیوم الدین ۱۱ -
 م : از سنگ زخم بدروزی ۱۲ - ک : روی مازان بیشت ۱۳ - ل : گشته
 بدل ۱۴ - م : هند هندو ستاده ۱۵ - نزد ۱۶ - م : شد رائی ۱۷ -
 ل : تیر و حربش بریده جان از وی، سر حربش بریده ۱۸ - ک : زو چو شد آب و

- زآنکه می دید نصرت از درگاه
 نعره کافران بر اوج شده
 که فکنندیم سروراء از پای
 مثله افکنده حمزه در میدان
 مجد او آسمان جان ملک
 ماه بود آن امام طارم قابه
 که بدیدندش آشکار و نهان
 باز بودند عیب را عیبه
 زان همه کوروی بصر ماندند
 کرده بر روی کشتگان^۲ نیاز
 از درون و برون بلفظ و بیان^۸
 بوده در بندگی و خاطرورای^{۱۱}
 چشم دین روشن از بقایش بود
 بدل خون ز بهر سر یقین
 ماه بود آن سپهر فرخنده
 خنده مه ز قرص^{۱۳} خور باشد
 کرده از بهر طفل بی فرمان
 وز خرد سوی جان زیرک و عمر^{۱۶}
- از پی فتح آن سپهر سپاه^۱
 نحر^۲ هر یک چو بحر و موج^۳ شده
 سروستان فروز شرع آرای
 همچو هفتاد زان جوان مردان
 شرفش پاسبان بام فلک^۵
 پیش روی از جلال بسته نقاب
 دیده سعد و سینه سلمان
 صخر و بوجهل و شیبه و عتبه
 کاندترین راه مختصر ماندند
 در دروازه قیامت باز^{۱۰}
 بسته بر دیو ده^۹ دریچه جان^{۱۰}
 سرو آزاد جوینار خدای
 نور خورشید از آن لقایش بود
 دین روان کرده در یکادویین^{۱۲}
 که خور از روی او زند خنده^{۱۵}
 خور مه^{۱۴} جامه مختصر باشد
 مادر^{۱۵} طبع را سیه پستان
 مرگ را دوست روی کرده چو عمر

۱ - م : سپهر سپاه^۱ ۲ - ل : بهر ۳ - م : بحر موج ۴ - ل : مرورا ۵ -
 م : طاب، خ : علمتاب، ج : عالم قاب ۶ - ل : یار بودند ۷ - س : بستگان
 ۸ - ك : بلطف و بیان، س : بلطف نیاز ۹ - ذ : ره ۱۰ - س : بر دیده دریچه باز
 ۱۱ - س : بخاطر و وای ۱۲ - س : کرده در تکاب و تین، ك : تکاب و تکین
 ، ج : در یکاد و یقین، ل : بدل و جان ز بهر سر یقین دین روان کرده در مکان
 و مکین ۱۳ - ل : ز جرم، ك : ز حرص ۱۴ - ل : خورومه ۱۵ - خ : دایه
 ۱۶ - ل : زیرک همر

چون درخت بهار لطف قدم ^۱ آبش و تازگیش کرده بهم ^۲
شمع بود آن همای فرخنده ^۳ از ^۳ درون سوز و از برون خنده

ذکر آفرینش و مرتبه و حسن خلق وی صلوة الله علیه

عندلیبان باغ آن خوشبوی ^۴	در ترنم تبارک الله گوی
برزمان حکم چون شهان کرده ^۵	برزمین نان چو بندگان خورده ^۶
نان جو خورده همچو مختصران	پس کشیده ز حلم بارگران ^۸
خلق را 'خلق' او نوید گریست	نورماه از جمال ^{۱۰} جرم خورست
گنج همسایه 'بد دل پاکش	رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه زو شنیده حری ^{۱۱}	نه الف بود در میانه نه هی ^{۱۲}
جبرئیل آمده ز سدره برش ^{۱۰}	بوده سوگند صعب حق بسرش
جز از او کس نبود ^{۱۳} در بشری	در طلب گریه خند خنده گری ^{۱۴}
'خلق او زیر این سرا پرده	رحمها کرده زخمها خورده ^{۱۵}
سالها پیش چرخ با ندمی ^{۱۶}	ناگواریده خورد جانش همی
گلشکر داشت با خود اذ دل خود	زان نشد ایچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان ^{۱۷} دارد ^{۱۵}	ناگوارندگی زیان دارد

۱- م : لطف و قدم ، س : بهار فرق قدم ۲- ک : هردو بهم ، س : آتش و نازگیش کرده بهم ، ج : آتش و تازگیش ۳- ل : وز ۴- س : خوشروی ، خ : آن گل خوشبوی ۵- ل : برزمان ، س : برشما ۶- ذ : کردند ۷- ذ : خوردند ۸- م : بار خزان ، س : ز حکم بارگران ۹- ذ : خلق او خلق را ۱۰- خ : فروغ ۱۱- ذ : صد هزار آه از او کشیده حوی ، ل : حری ، ج : شده آهی خ : شد ازوانهی ۱۲- ل : نه الف در میانه بوده ، این بیت در - س - بدین گونه است :

صد هزار آه از و شنیده امی نه الف بوده در میان نه می
۱۳- ل : ندید ۱۴- خ : گاه خنده گاه گری ۱۵- س : زخمها خورده
رحمها کرده ۱۶- ل : زیر چرخ بی ندمی ، س : بی قدمی ۱۷- ۴- ل : زبان ، س : کی آن زبان

- چون زبان از زبان^۱ خلق بیست رفت و بر فوق فرق عرش نشست^۲
 قامتش چون خم رکوع آورد عرش در پیش او خشوع آورد
 بشهد دمی چو بنشستی کمر کوه قاف بگسستی^۳
 بهره داده وجود را بتمام زان لب و دیده ها بسین سلام^۴
 بوده^۵ بحری همیشه محرابش آتش عشق لم یزل آتش^۵
 اندر آن بیکرانه دریا بار صد هزاران نهنگ مردم خوار
 چون دم از حضرت سجود زدی آتش اندر همه وجود زدی
 خود جهان جملگی طفیلش بود انس و جن کمترین خیلش بود
 ماه راهش خسوف نپذیرد شمس شرعش کسوف نپذیرد^۶
 بر تر از فرش و عرش قدرش بود قمه^۷ عرش زیر صدرش بود^{۱۰}
 در ره مصطفی نژندی نیست بر تر از قدر او بلندی نیست
 در ره او همه صعود^۸ بود درگه او سرشت عود^۹ بود
 تا ابد نور و حور^{۱۰} در مهش پای بسته بمانده در عهدش
 گر گشایند چنبر افلاک شرع او را از آن نیاید باک
 اسب گردون بمانده از آورد^{۱۱} مفرش شرع او نگیرد گرد^{۱۵}
 نفسی کز هوای عشقش خاست^{۱۲} طاق آن نفس ز خلق کراست^{۱۳}
 شود از تف آن نفس چونمود موج دریا چو آتش نمرود
 راه پیدا بود بر از آگفت راه او جز نهفته نتوان رفت

۱ - ذ : از زبان ۲ - ج : بر فرق فرق عرش ، ذ : بر فرق فرق عرش بنشست
 ۳ - ل : بشکستی ۴ - ک : نسیم و سلام ، م : نسیم سلام ۵ - ل : بود ۶ -
 پ : کی گیرد ۷ - ل : قبه ۸ - ل : قعود ۹ - ک : سر سعود ، ۱۰ - سر
 سعود ، خ : سری سعود ، ل : سر سعود ، ذ : درگه او همه سعود ۱۰ - س : حور
 و نور ، م : حور و روح ۱۱ - س : از ناورد ۱۲ - ل : خواست ۱۳ - ذ :
 گذاشت

از بی جان آن سر سادات اشترا بارکش بداده زکات
ای دریغا که در جهان سخن سر در انگشت میکشد ناخن

فی فضیلته علیه السلام علی جبرئیل و سایر الانبیاء علیهم السلام

شب معراج چون بحضرت رفت	با هزاران جلال و عزت رفت
چون برفرف رسید روح امین	'جست فرقت زمصطفای گزین ^۲
جبرئیل از مقام معلومش	باز گشت و بماند محرومش
گفت شاهان کنون تو خود بخرام	که مرا بیش از این نماند مقام
پیش از این گر بیایم انگشتی	یا بر این روی آورم پستی
همچو انگشت سوخته سروپشت	گردددم پا و پنجه و انگشت
جبرئیل این سخن روایت کرد	با ملائک همین حکایت کرد
گفت نر عجز ^۳ باز گشتم من	یا بگرد؛ نیاز گشتم من
مصطفی را صفا و قرب کرام	بر در ذوالجلال والا کرام
چون ز کونین بدر نهاده قدم	حدنان را بماند و مانده قدم
تاسفر بود در حدث ما را	مشکلش بود در عبث ^۴ ما را
سائل او بود و من ورا مسئول	هر دو همواره حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید	من همی شرح دادم آنچه بدیده ^۵
چون قدم بر نهاد بر کونین ^۶	مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم از زین سپس سؤال کند	هر چه گوید مرا ^{۱۰} زوال کند
حدنان را جواب ^{۱۱} آسان بود	لیک جان از قدم هراسان بود

۱ - م : استر ۲ - ل : جست رفر ز مصطفی تزین ۳ - ذ : بر عجز ۴ - م :
که بگرد ۵ - خ : بر نهاد ۶ - ذ : نماند ، آ : بماند زیر ۷ - م : چون عبث ۸ -
ک : شنید ۹ - م : از کونین ۱۰ - ل : هر چه گویم مرا ، هر چه گوید زمن
۱۱ - م : جوابم

- بی خبر بودم^۱ از حدیث قدم
بیش از آنم نماند تاب جواب
او برفت و بدید آنچه بدید
من زنا دیده و ندانسته
بیش از آن مر مرا مجال نماند
زین سبب قاصر آمدم^۵ زان راه
مر مرا تا بخلق راه نمود
زان مقامی که من بماندم پس^۶
چون گه رفتنش فراز آمد
طوطی جاننش چون قفس بشکست
زانکه در پیش داشت راه نهفت^۸
بود مشتاق حضرت خلوت
جان دین بر پرید^۹ جسمی ماند
چون پرداخت شخص نورانی
جسم در راه^{۱۰} پر خلل کوشد
هر کجا او^{۱۱} شراب دین پالود
جان او با دلش بعلین
روز و شب سال و ماه درهمه کار
بوده خود بارسول پیش از پیک^{۱۲}
- گشت ما را ضعیف پر و قدم^۲
گشت از آن حال و کار من در تاب^۳
گفت با حق سخن جواب شنید
باز ماندم شدم زبان^۴ بسته
حدثان را زبان قال نماند^۵
که نبودم ز حال راه آگاه
چون گذشتم ز خلق راه نبود
نرسد هیچ وهم و خاطر^۶ کس
بسوی حضرتش نیاز آمد
رفت و بر فرق جبرئیل نشست^۷
زان همی الرفیق الاعلی گفت
سیر بود از سرای پر آفت
معنی شرع رفت واسمی ماند
جسم او باز شد بجسمانی
اسم در قسم لم یزل کوشد^{۱۰}
پسر بو قحافه قحفش بود
تن او با تنش رفیق و قرین
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
صدق صدیق را سلام علیک

۱- ل : ماندم ۲- ل : گشت از آن حال کار من در هم ۳- م : کار ما
در تاب ۴- ذ : قدم ، م : حدت ۵- ل : زین سبب قاصر آمدم ۶- ذ :
بماندم و بس ۷- ل : و هم خاطر ۸- ل : راز نهفت ۹- ل : جان زتن
بر پرید ۱۰- م : چشم در رسم ۱۱- ل : کو ۱۲- س : بود چون بارسول
بیش از نیک ، خ : از پیک

ستایش ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ذکر ابی بکر الصدیق الاطهر الشیخ الاکبر الوزير الانور الضجیع الاقمر العتیق الازهر صاحب فی الفار المؤمن فی الشدائد والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار حبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شأنه: والذی جاء بالصّدق وصدّق به اولئک هم المتقون، و قال النبی صلی الله علیه و سلم: هذا سید کحول اهل الجنة من الاولین والآخرین الا النبیین والمرسلین، و قال علیه السلام: انت عتیق الله من النار فسمی عتیقا، و سئل الجنید عن قول النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا یبکر: انت عتیق الله من النار لم سمی عتیقا قال: لانه عتیق من مشاهدة الکونین لا یشاهد مع الله غیر الله، و قال علیه السلام لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرحج، و قال علیه السلام: لا یتیک یا ابابکر ان من امن الناس علی ماله و صحبته ابابکر و قال ع: ولو کنت متخذنا من امتی خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولكن مودة الاسلام و اخوته، ولا یبقی فی المسجد باب الا سد الا باب ابی بکر، و قال حسان بن ثابت فی النبی و ابی بکر و عمر علیه السلام و رضی الله عنهما

ثلثة بر زوا بفضلهم نصر هم ربهم اذا نشروا
 فلیس من مؤمن له نصر ینکر تفضیلهم اذا ذکروا
 عاشوا بلا فرقة نلتهم واجتمعوا فی الممات فاقبروا
 و قال صلی الله علیه و سلم: انا مدینة الصّدق و ابوبکر بابها. و قال: من

احب ابابکر فقد اقام الدین

آفتاب کرم چو بر در بست^۱ قمر نایبان کمر در بست^۱
 چون نهفت آفتاب دین را غرب^۲ کرد ماه خلافت آخر چرب

۱- چ: در بست ۲- ذ: در غرب

- خواجۀ با خلاص و با اخلاص
در سرای سرور مونس^۲ و یار
از زبان^۳ صادق و زجان صدیق
بوده از^۴ پاشنه طریقت سای
همۀ خویش کرده در کارش
بوده با ذات^۵ عشق پروردش
حرف بگذاشته^۶ چو دل سخنش
هر چه حق بر دل محمد خواند
چون نهال نهاد او بر جست^۸
هر یکی شاخ میوه دار فره^۹
جبرئیل آمده^{۱۰} بر مهتر
کای محمد ز بهر خاست و نشست^{۱۲}
مهترش گفت چون ز خود بگریخت
که نه من آن شراب از^{۱۳} سینه اش
بل بفرمان حق باستحقاق
پیش از اسلام قابل دین بود
صدق او از پی سلامت راه
بوده بر شه ره امانت و حدق^{۱۵}
بر فشانده^{۱۶} بعشق عقل نوی
از نبوت بجان ستاننده^{۱۷}
- جانش آزاد کرد^۱ مجلس خاص
ثانی اثنین اذهما فی الغار
چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
پیش جان رسول مار افسای
همه او گشته بهر دیدارش^۵
همره وهم مزاج^۶ و هم دردش
پوست بکننده همچو مارتنبش
برد و در باغ جان او بنشاند
غنچه بگشاد و میوه عقد بیست
نام آن میوه ها و صدق به^{۱۰}
بعیادت^{۱۱} ز حق پیام آور
درد دندان خواجه بهتر هست
وحی در جام جانم آنچه بریخت
ریختم بهر عهد دیرینه اش
ریختم نر ره ریا و نفاق^{۱۵}
پیش از این رمز هاسخن این بود
بوده ساحر شناس و کاهن گاه^{۱۴}
قدم صدق را بمقعد صدق
در قدوم رکاب مصطفوی
هم پذیرنده هم رساننده^{۲۰}

۱- ل: کرده ۲- م: سرور و مونس ۳- ل: در زبان ۴- م: بوده آن
۵- م: بر ذات: بازار ۶- خ: هم پیام ۷- ل: نگذاشته ۸- ل: بر بست ۹-
م: فرح ۱۰- ل: آمدی ۱۱- و: بعیادت ۱۲- م: جانت نشست ۱۳-
خ: از شراب در، م: از شراب از، و: این شراب از ۱۴- م: کاهن، س:
ساحر ستانش کاهن گاه ۱۵- م: برده بر شه ره امانت صدق، ل: و صدق
۱۶- خ: برفشانده ۱۷- م- داننده

مشورت را^۱ وزیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول
جان فدا کرده بود در ره دین
کرده بود انتظار^۲ خسرو شرع
سوی دل^۴ مصطفای آزاده
سوی میدان سر پیمبر او
جز عطیت نبود حاصل او
شمیع دین بود مصطفی جانش^۵
ز آنچه امت ندیده یزدانش
پیش دین بنده هوش او بوده است
گردلش را وفا ندادی جوش^۸
قایل صدق و قایل ایمان
درد دل را بسینه در مان او
آنچه بشنید زود باور داشت
جد^{۱۰} صدقش بگوش مرد و ستور
خواجه با وقار^{۱۲} و آهسته

فی تخصیص ابی بکر علی کافۃ الناس

دل احمد ز کون بود نقط
انبیا خط دائره بودند
وان صحابی که چون ستاره بدند
آنچه گفت احمد آن رسول گزین
آدم و جمله^{۱۴} انبیا برخط
همه برخط جمال بنمودند
همه پرکار گرد داره بدند
اول الخلق و آخر البعث^{۱۵} این

۱- م: در مشورت ۲- ب: وقت خلوت دیر ۳- ل: انقیاد ۴- م: خود
۵- م: خانه اش ۶- م: زاویه اش ۷- خ: جز ۸- م: خوش، ب: هوش ۹-
ل: نوش ۱۰- م: خضر ۱۱- ب: او را زغول رانی دور ۱۲- م: باوقار
۱۳- م: شکسته زان ۱۴- م: آدم جمله ۱۵- م: آخر البعث

- زآنکه اول نقط 'بدو' ۱ پس خط
 جان بوبکر خط ۲ اوسط بود
 هادی راه ره نمود او را
 گرچه اصحاب کهنف از پی راه
 زرق و تلیس و مکر دقیانوس
 آنکه از گریهٔ رمان ۶ باشد
 یاسه یابنج یا که هفت بدند
 بعد از آن سگ متابعت بنمود
 گاه بوبکر خود نبد ۱۰ جمعی
 لفظ سید چو در زمان ۱۲ بشنید ۱۳
 بیکی لفظ وی بداد ۱۴ اقرار
 لاجرم در میان دایره بود
 انبیا بد خط ۱۷ و رسول نقط
 صد هزاران ترجم و رضوان
 خط دوم خلق بود ۲ بعد نقط
 نه زخط ۳ بد عتیق ۴ در خط بود
 هیچ جمعیتی نبود او را
 جمله گشتند از آن خلل آگاه
 گشت معلومشان که هست فسوس ۵
 کی خدای همه جهان ۶ باشد
 بود جمعیتی چو جمع ۸ شدند
 تا از آن يك قدم ورا بد سود ۹
 از هدایت ۱۱ بیافت او شمعی
 در شب داج راه راست بدید ۱۰
 گشت از اصنام و از وثن ۱۵ بیزار
 بی زیان ۱۶ مرورا بر آمد سود
 جان بوبکر در میانهٔ خط
 از سنائی بجان او برسان

۱۵ فی قرآنه وحق صحبتہ مع رسول اللہ

- چون زدی ۱۸ کوس ۱۹ شرح روح امین چشم بر گوش او نهادی دین
 بنی او زجان ۲۰ شایسته دردهان ۲۱ دل نمود چون پسته
 قداو در ۲۲ رضای یزدانی جست ۲۳ پیراهن مسلمانی

۱ - م : بدا و ۲ - ل : بود و ۳ - ب : خلق ۴ - م : مه زخط ۵ - م : عشق
 ۶ - ل : کآنکه از کرمکی رمان م : آنچه از گریه زمان ۷ - خ : کی
 خداوند آسمان ۸ - ل : که جمع ۹ - م : بر آمد ۱۰ - ل : بدند ، م :
 بود ۱۱ - ل : تا ز هادی ۱۲ - ل : زبان ۱۳ - ب : نشیند ۱۴ - م : گوید
 او ۱۵ - ل : گشت از شرک و از وثن ۱۶ - م : بی زبان ۱۷ - م : برخط
 ۱۸ - ل : چونکه زد ۱۹ - م : گوش ۲۰ - و : بدفا کرده جان ۲۱ - ل :
 از دهان ۲۲ - و : برقد او ۲۳ - و : دوخت

بوده^۱ چندان کرامت و فضلش
 داده قرض از نهاده^۲ دل و دین
 حکم من ذالذی شنیده بگوش
 در یکی دفعه گاه^۳ ایشارش
 ۵ داده اسباب و ملک سهل و^۴ سلیم
 از دریچه^۵ مشبک ایمان
 صدق او نقشبند زیبو فرش
 گشته پشمینه پوش روح امین
 تخته شسته زبهر شرع رسول
 ۱۰ قفصی بوده سینه^۶ صدیق
 دل خود^۷ چون بشرع او بر بست
 گشت حاصل هر آنچه او مسئول^۸
 عندلیب دلش چو بالا جست
 عرش شرع محمدی بر او
 ۱۵ طول و عرضش چو شرع^۹ معلومست
 چون کمال و جمال او بشناخت
 دایه^{۱۰} دین بلا یجوز^{۱۱} و یجوز
 که همی کرد بهر دمسازی
 دین چو شمعی و مصطفی جانش
 ۲۰ برده در دین حق^{۱۲} خبر بر از او

۱ - ل : بود ۲ - م : داده ۳ - م : بهر ۴ - ل : اسباب و مال سهل ۵ -
 ل : از پی درد او بجلقه ۶ - ل : بی وتی ۷ - ل : مضیق ۸ - م : دل او
 ۹ - ب : او را سؤل ، ل : او را سؤل ۱۰ - م : درد از ۱۱ - ل : چو
 عطف م : عشق ۱۲ - ل : زلا یجوز ۱۳ - ل : همرازی ۱۴ - ج : خورده در
 علم دین ، خ : عقل در علم دین

کرده منشور را بخط بدیع	حق لیستخلفنهم تواقع
بخلافت چو دست بیرون کرد	روده اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز	قبله راز کرد و جای نماز
آن یکی و همه چو جوهر عقل	آن خداوندوبنده چون سر عقل
سال و مه بوده در مرافتش	جان فدا کرده در موافقتش ۵
جد بوبکر بود دین را جاه	دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
صدق او میزبان ایمان بود	مصطفی هر چه خواست او آن بود
سوخت شاخ اعادت عادت ^۲	کند بیخ ارادت ردت ^۳
ملك افتاده را پپای آورد	ملت رفته باز جای آورد
چون جدا ^۴ خواست شد ز کوة و نماز	بهم آورد هر دوان را باز ۱۰
تازه زو شد ز کوة و فرض صلوة	رکن اسلام شد مصون زافات
بر گرفت او بقوت ایمان	شرك و شك را ز کسوت ایمان ^۵
عالمی قصد کافری کرده	او بنوبت ^۶ پیامبری ^۷ کرده
صورت و سیرتش همه جان بود	زان ز چشم عوام پنهان بود
دل عاقل بنام شد نه بنان	چشم عامی بتن شده ^۸ نه بجان ۱۵
چشم عاقل درون ^۹ جان بیند	گوهر لعل چشم کان بیند
دست هر نا کسی بدو ^{۱۰} نرسد	پای هر سقله درو ^{۱۱} نرسد
چشم ایمان ^{۱۲} جمال او بیند	کورکی چهره نکو بیند
ای ندانسته ^{۱۳} حدق ^{۱۴} بو بکری	تو چه دانی ز صدق بو بکری ^{۱۵}

۱ - ج : از سر عقل ۲ - ب : سوخته شاخ غارت و عادت ، خ : عادت و عدت
 ۳ - م : کنده بیخ ارادت بردت ، ج : ارادت وردت ۴ - م : چون خدا ، ب : چون
 شداو ۵ - ن : بکسوت ، س : شک و شك از دریچه ایمان ، خ : از دریچه دل
 و جان ۶ - ج : او نبوت ۷ - ل : پیامبری ۸ - ل : رسد ۹ - ب : بدون ۱۰ -
 و : درو ۱۱ - ب : اندرو ۱۲ - ل : مؤمن ۱۳ - ل : تو ندانسته ۱۴ -
 و : صدق ۱۵ - ل : تو ندانی صلاح بی مگری ، و : تو چه دانی صلاح بو بکری

جان پر کبر و عقل پر مکررت کی نماید جمال بوبکرت
 تو بدین چشم مختصر بینش چون توانی بدیدن آن دینش^۱
 چشم بویکر بین ز دین خیزد نه زمکر و هوا و دین خیزد^۲
 حور صدر^۳ قیامتش خواند رافضی قیمتش؛ کجا داند
 ۵ کرد بویکر کار بوبکری تو نه مرد عیار بوبکری^۴
 دشمنش را اجل دوان آرد^۵ که هوا مرو را هوان دارد^۶
 تا هوا ها و به نگار تو شد ماروموش^۷ امل شکار تو شد
 سر بریده چو بیند از خود سیر^۸ گوید او با هزار شر^۹ اناخیر
 رافضی را محل آن نبود وانچه او ظن برد چنان نبود
 ۱۰ تو نه مرد^{۱۰} علی و عباسی کانکه ابلیس وار تن^{۱۱} بیند
 او چه داند که تابش جان چیست همه را همچو خویشتن بیند
 آنکه جان بهر خاندان خواهد چه شناسد که درد ایمان چیست^{۱۲}
 از برای فضول و جاهلیی^{۱۴} کی علی را بجان زیان^{۱۳} خواهد
 ۱۵ آنکه نستد ز حق حلال فلک کی بخود ره دهد حرام فدک^{۱۵}
 گر نه جانش اضافتی^{۱۶} بودی نار خواهدز بغض چون علیی^{۱۵}
 مصطفی کی بدو سپردی ملک کی بخود ره دهد حرام فدک^{۱۵}
 آنکه جان راز صخر^{۱۷} بستاند ورنه صدقش خلافتی بودی
 یا ز حیدر چگونه بردی ملک کی ز بیم عدو^{۱۸} فرو ماند

۱- چ : از دینش ، خ . آیینش ۲- ل : کین ، س : نه ز رفض و هوا و کین
 ، چ : نه ز رفض و هوای کین ۳- س : صور ۴- و : رافضی قدر او ، س :
 قدری قیمتش ۵- م : تو ندانی صلاح بی مکرری ۶- ل : آورد ۷- م : مارموش
 ۸- ل : نیر ۹- م : خیر ۱۰- م : توجه مرد ، س : تونه مرد ، ل : ننگ آل
 ۱۱- م : ابلیسی دورتن ، س : ابلیس و آرتن ۱۲- ل : کیست ، س : که مرد
 ایمان کیست ۱۳- م : برای نان ۱۴- س : از برای فضولی جهلی ، چ : فضولی
 و جهلی ۱۵- چ : باز جوید ز بغض خون ، س : باز جوید خلاف چون علیی ۱۵-
 م : حرام فلک ۱۶- س : گر نه جایش لطافتی ، چ : جانش لطافتی ۱۷-
 م : جان ز آل صخره ۱۸- ل : عدی ، س : : کی زیم و غذا

علی کو کشد ز دشمن ^۱ پوست	با چنین دشمنی نباشد ^۲ دوست
تو بدین ترهات وهزل ^۳ و فضول	مر علی را همی کنی معزول
گر مدهان ^۴ بود روا نبود	بخلافت تنش ^۵ سزا نبود
ور بود عاجز و خبیر بود	پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی	تو چرا سال و ماه پر جدلی ^۶ ۵
مکرو کبر و هوا برون انداز	تا دهد جانش مر ترا آواز
شد چو شیر خدای حرز نویس ^۷	رخت برگاو بر نهد ابلیس
تا علی را چو تو ^۸ ولی چکند	در هوا ^۹ وهوس علی چکند
زین بدونیک ^{۱۰} به گزین کردن ^{۱۱}	زشت باشد حدیث دین ^{۱۲} کردن
بر گذشت او ز مبتدای ^{۱۳} قدم	در رسید او بمنتهای همم ^{۱۴} ۱۰
پیش او روفتند ^{۱۵} تا درگاه	حور و غلمان بجعد و گیسوراه
رافضی را بماند ^{۱۶} در گردن	جکجک و مرگ و جسک ^{۱۷} و جان کندن
بر براقی که مصطفی پرورد	رافضی رایضی چه داند کرد ^{۱۸}
بود بوبکر با علی همراه	تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا	بر ابوبکر باد و شیر خدا ۱۵
صورت ^{۱۹} صدقش از دریچه فضل ^{۲۰}	دیده فاروق را بعلم و بعدل
هر دو مهتر برای دین بودند	در سیادت سزای دین بودند

۱ - ج : آن علی کو کشد ز اعدا ۲ - م ، نیامد ، س : نباشد ، ل : نباید ۳ - م : فضل
 ۴ - و : کرتداهن بود ، م : گربدامن ۵ - ل : تنش ، م : پیش ، ج : خود او ۶ -
 ل : با جدلی ۷ - س : حرز نبیس ۸ - خ . با علی خود چو تو ، س : چون تو ۹ -
 و : با هوا ۱۰ - ج : از بد و نیک ۱۱ - ل : جهد کین کردن ۱۲ - م : حدیث
 آن ۱۳ - و : مقتدای ۱۴ - ل : امم ۱۵ - س : رفته اند ۱۶ - س ، حاسدش
 را بمانده ۱۷ - م : جسک و مرگ و جنک ، ل : جنجک و مرگ و جنک
 ۱۸ - س : هر کسی رایضی نداند کرد ۱۹ - ل : صورت : صورتی
 ۲۰ - س : عقل

ستایش امیر المؤمنین عمر القاروق رضی الله عنه

ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب
 الحاوی للشوَاب الماحی للعقاب الذی فرق بین الحق والباطل والقتیل والقاتل
 الذی انزل الله تعالی فی شانہ: یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین
 یعنی عمر رضی الله عنه و قال النبی صلی الله علیه و سلم: عمر سراج
 اهل الجنة ولو کان بعدی نبیاً لکان عمر، و قال علیه السلام: ان الشیطان
 لیفرّ من ظل عمر، من احب عمر امن الخطر من احب عمر فقد اوضح الطريق،
 و قال: انا مدینة العدل وعمر بابها.

- | | |
|---|--|
| بود ^۱ عدل عمر ز بی مکری | آینه صدق روی ^۲ بوبکری |
| ۱۰ کان اسلام و زین ایمان بود ^۳ | صدق او عقل و عدل را کان ^۴ بود |
| دین ^۵ بوقت عتیق بود هلال | بس بفاروق یافت عز و کمال |
| زانکه ^۶ بگشاد پای بر عیوق | دست اسلام عقده فاروق |
| طاه ^۷ طلب کرد مر عمر را یافت | از میان طفاوه ^۸ بر وی تافت |
| دل او چون ز حق محقق شد | صدف دَر رویت ^۹ حق شد |
| ۱۵ آنکه کامل ^{۱۰} بوقت او شد کار | بسر نقطه باز شد پرگار |
| دین نهاده برای چونان شاه ^{۱۱} | پای دامی ز طاوها ^{۱۲} در راه |
| آنکه طه ^{۱۳} طهارتش داده | آنکه طاسین ^{۱۴} امارتش داده |
| داده دستش بصدق طاه طلب ^{۱۵} | بسته پایش بعشق های هرب ^{۱۶} |

۱ - س : بوده ۲ - س : زاینه صدق دیده من : روی صدق ۳ - م : کن ز اسلام و این
 زایمان بود ۴ - م : عدل این جان ، ل : او جان ۵ - م : دین ۶ - ج : آنکه ۷ -
 ۲ : تا ۸ - م : طفاوه ، نسخ دیگر : طهاره ۹ - خ : آیت ۱۰ - پ :
 آنکه کاهل ، ل : کانکه کامل ۱۱ - ل : خوبان شاه ۱۲ - ذ : ز طی وهی ، س :
 ز طاوها ۱۳ - م : آن طاها ۱۴ - م : یاسین ۱۵ - م : طاو طلب ، س : حدقش
 بصدق طاه طلب ، خ ، صدقش بکسب طاه طلب ۱۶ - و : بعشق ها و هرب ، م :
 بهای عشق

- کرده بر چرخ حق بنور یقین طاوها^۱ ماه چارده اش^۲ دردین
شوقش^۳ آورده سوی؛ مهترخویش طرفوا طرفوا کنان در پیش
دیده از طا همه طهارتها کرده ازها همه امارتها
عمری عمر^۶ خود بیفشانده عمری رفته فر^۷ حق^۷ مانده
شاهد حق روانش در خفتن^۸ نایب حق زبانش در گفتن^۹ ۵
کرده در عز^{۱۰} ودولت^{۱۰} اسرمد عمری را بدل بعمر ابد
بود میر عمر شهنشه دین جان فدا کرد و مال در رد دین
از پی دیو در زمانه او سایه او سلاح^{۱۱} خانه او
کرده^{۱۲} عقلش در این سرای مجاز آرزو را بخاک سیر جواز
کرده^{۱۳} پیوند دلخ خویش از برگ دیده زان برگ دیو آزش مرگ^{۱۴} ۱۰
گر بگفتی زبانش عاهد حق^{۱۵} ور بختی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول یزدانش حسیک الله^{۱۶} ردیف ایمانش
در ره دین ودل فراغ^{۱۷} از وی باغ فردوس را چراغ از وی
در ره دین صلاح دره او کرده خونها مباح در ره او
از پی حکم نافذش بشتاب نامه او بخوانده^{۱۸} آب چو آب^{۱۹} ۱۵
خون دل با دم وفا بسرشت نیل را نامه بر سفال نوشت
نیل تا نامه عمر بر خواند آب چون رنگ از دو دیده براند
راندنی^{۲۰} کاندرو نبود^{۲۱} وقوف خواندنی کاندرو نبود حروف

۱ - ذ: طیوهی ۲ - س: چاردش ۳ - م: رویش ۴ - م: پیش ۵ - این
بیت در - س - چنین است: دیده از طاهمه طربهارا کرده ها دور ازوهر بهارا
۶ - م: عمری از عمر ۷ - س: زو وحق ۸ - م: اگر خفتی ۹ - م:
اگر گفتی ۱۰ - ل: عز دولت ۱۱ - ب: سلیح ۱۲ - ج: زده ۱۳ -
و: گرچه ۱۴ - ل: دانش مرگ: م: برگ و بوارش مرگ ۱۵ - خ:
عابد ۱۶ - م: حیک الله ۱۷ - س: ملک و باغ ۱۸ - م: نخوانده ۱۹ - ل:
داد جواب ۲۰ - م: زاندلی ۲۱ - م: نبوده

زده ^۱ عدلش درین سرای مجاز	آتش اندر سرای پرده ^۲ راز
دست شسته ^۳ ز حضرتش تلبیس	کوچ کرده ^۴ ز کوی او ابلیس
چرخ، مالیدگان نکو خوازو ^۵	عمر پالیدگان بنیروازو ^۶
کرده خورشید را جدا زمینش ^۷	سایه ^۸ نور دل ^۹ هفده ^{۱۰} منیش
بر فهمش ^{۱۱} ستاره کرده خروش	پیش سهمش سریش ^{۱۱} کرده سروش
گشت ^{۱۲} قیصر نگون ز تخت رفیع	دره ^{۱۳} دردست او و او بقیع
کرده تلقین بی ضرورت را ^{۱۳}	سورة سنت اهل صورت را ^{۱۴}
از پی مؤمنان بتیغ و کمند	خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده زراح ^{۱۵} سرمستش	امر حق داده دره ^{۱۶} دردستش
ز احتسابش در اعتدال بهار	گل پیاده بماند و باده سوار ^{۱۶}
تیغ شاهان فرس پر خطری ^{۱۷}	بود کمتر ^{۱۸} ز دره ^{۱۹} عمری
خانه یزدگرد زوست ^{۱۹} خراب	کرده تاراج جمله آن اسباب ^{۲۰}
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند	گفرا دست و پای کرد بیند
روی چون سوی احتساب آورد	مل چو گل ^{۲۱} پای ^{۲۲} در رکاب آورد
نفس حسی زهفت بند بجست	عقل انسان ز چار میخ برست ^{۲۳}
وز بخواهی کرامتی بشکوه	قصه ^{۲۴} ساریه بخوان بر کوه

۱- س : کرده عقلش ۲- ج : اندر سلیح خانه آ از ۳- ج : بسته ۴- م : کوی کرده ۵- م : نالندگان نکو خوازو ، س : مالندگان ، ب : مالیدگان ۶- م : هنرور ازو ، س : عمر بالندگان بنیر وازو ۷- م : جدار زمیش ۸- ذ : سایه دل^۹ سفید ۹- م : بینش ۱۰- م : زیر فهمش ۱۱- پ : سرشک ، س : سریش ۱۲- پ : گشته ۱۳- م : بر ضرورت را ۱۴- م : سورة صورت اهل سنت را ، س : سورت سنت اهل صورت را ۱۵- س : زراح ، م : زراه ۱۶- م : بودو باده سوار ، س : بیودو باده سوار ۱۷- خ : باخطری ، ل : تیغ شاهان چونیک درنگری ۱۸- پ : گشته ۱۹- م : یزدگرد ازوست ، پ : یزدگرد کرد ، ل : خانه بردو کرد ازوست ۲۰- ل : کرد تاراج جمله اسباب ۲۱- پ : گل چومل ۲۲- م : روی ۲۳- م : بجست ؟

بر سرحد براند از پی ^۱ دین	شد روان پسر ^۲ بعلمین
آری این ^۳ زخم هم زدین من است	ورچه فرزند نازنین من است
از عمر عالمی منور شد	همه آفاق ^۴ پر زمبر شد
روی او مسند عتیق آراست	رای او سرو باغ دین پیراست ^۵
هست پید ^۶ زهر تصحیحش ^۷	در تراویح پرمصایحش ^۸
شده از غیرتش فریشم تن ^۹	زهره زهره بریشم زن ^{۱۰}
دره وار ^{۱۱} از پی اقامت حد	در ره احمد از برای احد
دره را برای مستوری ^{۱۲}	زده دره جز بدستوری ^{۱۳}
خانه می خراب گشته ازو ^{۱۴}	زهره ^{۱۵} زهره آب گشته ازو ^{۱۶}
ناصرالله در رعایت ^{۱۷} حق	حکم حق کرده ^{۱۸} در ولایت حق ^{۱۹}

در عدل وی رضی الله عنه

عدل او بود باقضا ^{۱۸} همبر	حکم او بود تیز روچو قدر
بیشه ^{۱۹} برگور کرد ^{۲۰} همچو حرم	تله بر ^{۲۱} مرغ کرده همچو ارم ^{۲۲}
کرده از امر او بدستوری	از همه ناپسندها دوری
کرده از عدل او بدل سوزی ^{۲۳}	گرک باجان میش خوش پوزی ^{۲۴}

۱۵

۱ - خ : ازره ۲ - م : روان آن پسر ۳ - خ : کاری این ۴ - پ : آفاق ، م : اسلام ۵ - م : آراست ۶ - پ : هست بیدار ۷ - بهر تصحیش ، ل : بهر تسبیحش ۸ - م : فریشم ، ل : فریشم ، س : بریشم ، ذ : سریشم تن ۹ - س : بر فلک زهره بریشم زن ، ل : فریشم زن ۱۰ - م : دیده وار ، س : دوره دار ۱۱ - س : جزورا ، ل : دره را از برای دستوری ۱۲ - ل : بدستوری ۱۳ - س : ازوی ۱۴ - م : زهر ۱۵ - س : زامر ۱۶ - سردر ره عنایت ۱۷ - م : گشته ۱۸ - ل : عدل او باقضای ۱۹ - م : پشه ، پ : پشته ۲۰ - م : کرد ، ذ : بر شیر کرده ۲۱ - ذ : حله بر ، س : کوی بر ۲۲ - م : درم ۲۳ - چ : بدآموزی ، م : سوری ، س : کرده از امن او بدلسوزی ۲۴ - س : گرگ باگاو میش خوش پوزی ، م : باجان میش خوش توزی ، پ : باگاو میش در پوزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی
 زهرهٔ او بروز^۲ رستاخیز
 بوده در زیرهٔ نور پیش از نشر
 کرده کم بیش شمسی و قمری^۷
 ۵ عجم و شام را پیاس و ز داد^۸
 بوده جانش معانی^{۱۰} انصاف^{۱۱}
 حذا عدل او و شوکت او
 بصلابت گشاده^{۱۳} شام^{۱۴} و عجم
 سعد وقاص و عمرو معدیرا
 ۱۰ بعجم هر دورا فرستاده^{۱۶}
 در نهاوند چون قوی شد حرب
 او بفرط کیاست از سر دردی^{۱۸}
 حیلت کافران بدید از دور
 روز آدینه بر سر منبر
 ۱۵ الجبل الجبل^{۲۱} که لشگر کفر
 سعد وقاص لفظ او بشنید
 کوه بشکافت و سعد و عمرو آواز
 زان کمینگاهشان شدند آگاه

۱ - س : چرخ را حکمتش از کهن ۲ - م : برای ۳ - م : بود ۴ - پ :
 خورمی ۵ - پ : در سپر ، س : در زیر نور ۶ - م : نایب ۷ - ل : شمس
 او قمری ۸ - س : پیاس او داد ، ل : پیاس و بداد ۹ - س : دل و طبع خویش
 گشاد ، ج : دل و دست و طبع خویش بگشاد ۱۰ - خ : معالی ۱۱ - ل : از انصاف ۱۲ -
 م : نبود ۱۳ - ل : گشاد ۱۴ - پ : روم ۱۵ - پ : شام ، ج : از روم جمله ۱۶ - ل :
 فرستاد او ۱۷ - ل : داد او ۱۸ - م : و سر دردی ۱۹ - پ : خدعهٔ بجای
 ۲۰ - پ : با ساریه ۲۱ - و : العیل العیل ۲۲ - پ : جمله ۲۳ - پ : تباہ

- کافران زان سبب شکسته^۱ شدند
مختصر کردم این مناقب را
بدو حرف از برای يك^۲ ایجاز^۲
بعمر گشت عمر ملک؛ دراز
از عمر یافت دین بها و شرف
پیش دین بود چون سپر عمر^۳
روز محشر دو چشم او روشن
صد ترحم زما در این ساعت
ملک را در امان و در ایمان
دین بدو بود شاد و باتمکین
هرچه از لفظ و فضل^۴ باعمرست
هم بید گشته زار و بسته شدند
بهر آن روی و رای ناقب را
سه سخن گویم از زبان^۵ نیاز
بعمر شد در شریعت باز
اینست دین راشده گزیده خلف^۵
بود در شرع راهبر عمر^۶
بخدا و رسول و عدل و سنن
بر روانش رسان پر از طاعت^۷
بوده فرزند عدل او عثمان
وز و فاقش فزود رونق دین^{۱۰}
سنت محض و منت امر است^۸

ستایش امیران مؤمنین عثمان رضی الله عنه

- ذکر الشهید القلیل المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم
فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم بانثین ام کلثوم و رقیة
المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم التقی الجمعان الذی
انزل الله سبحانه و تعالی فی شأنه : آمن هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما
یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربه ، و قال النبی صلی الله علیه وسلم فی حقه :
عین الایمان عثمان بن عفان مجهزة جيش العسرة ، و قال ایضاً صلوات الله
وسلامه علیه حکایة عن الله تعالی : استحییت من عثمان بن عفان ، و قال الحیاء
من الایمان و عثمان عین الحیاء ، و قال علیه السلام انامدینة الحیاء و عثمان بابها^{۱۰}

۱ - خ : گسته ۲ - ب : انجاز ۳ - پ : از برای ۴ - خ : عدل ۵ - ج :
چون سر بر عمر ، م : همچو سد و سپر ۶ - ج : را صغیر عمر ۷ - ج : ا باطاعت
۸ - و : فصل ۹ - م : منت امر است ، پ : صولت امر است

گاه با عمر کرده^۱ نقص^۲ بدید
 آنکه؛ بر جای مصطفی بنشست
 آن زلکنت نبود بود از شرم^۶
 چه عجب داری ارفکند سپر^۸
 زانکه بد جای^{۱۰} احمد مرسل
 گر رسد عقل سر در اندازد
 زانکه پیش وی از مهان^{۱۱} جهان
 گفت عثمان چو بسته شد^{۱۲} راهش
 که مرا بر مقام پیغمبر
 گشت این ره ممالک^{۱۴} از او
 شرم و حلم و سخا شمایل^{۱۵} او
 این سه خصلت اصول را^{۱۶} بنیاد
 شد اقارب نواز در گه او
 شربت غم چو جان او بخشید^{۱۸}
 تخم سدره اگر نورزیدی^{۲۰}
 سیرت داد را چو دد^{۲۱} کردند
 راستی از میانه بر بودند
 شامیانی که شوم پی بودند
 چون بحیدر رسید خود نرسید^۳
 بر لبش شرم^۵ راه خطبه بیست
 زانکه دانست جانش را آزر^۷
 شرم عثمان ز رعب^۹ پیغمبر
 از پی و عظ و از طریق مثل
 و ر رسد روح مایه در بازد
 نطق چون قطن گشت^{۱۲} پنبه دهان
 بگشاد از میان جان آهش
 بی وی از عیش مرگ نیکو تر
 سر بپر در کشد ملایک از او
 هر سه ظاهر شد از مخایل او
 بدو دختر رسول را داماد
 و آن اقارب^{۱۷} عقارب ره او
 آن ستم از بنی امیه کشید^{۱۹}
 جبرئیل از حیا بلرزیدی
 با چنین نیکمرد بد کردند
 بی کرانه^{۲۲} کزی یغزودند
 اهل آزر^۷ و شرم کی بودند

۱- ل: کرد ۲- س: کرد بفض ۳- م: نرسید، ج: چون بمشان رسید خود برسید
 ۴- م: رانکه ۵- م: بردلش سهم، س: بر دلش سهو ۶- س: نبود بود از شرم
 ۷- م: نبوده بود ز شرم ۷- پ: این آزر، خ: آن آزر ۸- م: از فکندن سر
 ۹- م: زغیب ۱۰- م: زانکه برجای ۱۱- ل: میان ۱۲- م: گشته ۱۳-
 م: که پنبه شد ۱۴- پ: مهالك ۱۵- ل: از خصائل او ۱۶- پ:
 رسول را ۱۷- ل: عقارب ۱۸- م: بخشید ۱۹- ل: بدید ۲۰-
 ل: بورزیدی ۲۱- ج: چو درخ: چورد ۲۲- م: کی کرانه

شوری اندر جهان پدید آمد	قفلشان بسته بی کلید ^۱ آمد
عقل اگر چند صاحب زور بیست ^۲	گفت یارب چه بی نمک شور بیست
عقل کانجا رسید سر بنهد	روح ^۳ کانجا رسید پر بنهد ^۴
عقل کانجا رسد چنان ^۵ باشد	کیست عثمان که بازبان ^۶ باشد
عین ایمان که بود جز عثمان	حجت این کالجیا من الایمان ^۷
دست مشاطه ^۸ پسندیده	کحل شرمش کشیده در دیده
دایم از شرم صدر پیغمبر	ژاله و لاله بارخش ^۹ همبر
شرم اورا خدای کرده ^{۱۰} قبول	شده خشنود از و خدا و رسول
مدد از خلق جشن ^{۱۱} عشرت را	عدت از مال جیش ^{۱۰} عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز	بوده منفق کف و منافق ^{۱۱} سوز ^{۱۰}
بدل و عدل ^{۱۲} سرو آزادش	بدو چشم و چراغ دامادش
کرده در کار ملک و ملت و ملک ^{۱۳}	در قران کشیده اندر سلك
دل و جان را ^{۱۴} عقیده عثمان	ساخته درج ^{۱۵} مصحف قرآن
سیرت و خلق او مؤکد حلم ^{۱۶}	خرد و جان او مؤید علم ^{۱۷}
علم تنزیل مرو را حاصل	دل او سر و حی را حامل ^{۱۸}
صورتش خوب و نیتش کامل ^{۱۹}	قابل صدق و عالم عامل ^{۲۰}

۱ - ل : بسته کلید ۲ - س : جان که ۳ - س : مرغ ، ك : روح ۴ - ذ : سر بنهد « این بیت در صفحه ۶۲ آمده و در اینجا مکرر است » ۵ - س : رسد نهان ، ذ : رسید جان ۶ - ذ : که تازیان ، س : که تازبان ۷ - ژاله با لاله در رخس ۸ - ك : او از خدای کرد ۹ - ك : از خلق حسن ۱۰ - ك : از مال و جیش ، س : از مال جیش ۱۱ - ك : منفق کف ، خ : بد موافق کش و ۱۲ - پ : بدل ز عدل ، خ : بدل عدل ۱۳ - ل : ملك وهست ملك ۱۴ - م : در آن را ، س : دور جان را ۱۵ - س : ساخته رحل ، ج : ساخته حل ۱۶ - م : حلم ۱۷ - م : حلم ، س : علم ۱۸ - م : حامل ۱۹ - ج : صورتی خوب و نیتش کامل ، س : نیتی کامل ، ل : زینت کامل ، و : معنیش کامل ۲۰ - پ : عالم عادل ، عامل عامل

عاشق ذکر او لثیم و ظریف ۱ جود او نکته و ضیع و شریف ۲
 هم زاسلاف^۳ مهتر آمده او در کنار شرف بر آمده او
 دل و چشمش زشوق در محراب چشمه آفتاب و چشمه آب
 در قرائت؛ همه ثنا و نبات باقرابت^۵ همه حیا و حیات
 ۵ بذل او پشت ملت نبوی شرم او روی دولت اموی^۶
 دل او با نبی موافق بود نور جانش چو صبح صادق بود
 شرم او کار ساز خویشاوند گرچه بد برد ازورحم^۷ پیوند
 شوخ چشمی زیان ایمانست^۸ شرم دیده زبان^۹ ایمانست
 در دوئی عقل راست پیچاپیچ چشم ایمان دوئی نیند هیچ
 ۱۰ قابل آمد چو آینه ایمان پیش او بد همان و نیک همان
 عقل جز نقل^{۱۰} خیر و شر نکند ورنه توحید به بتر^{۱۱} نکند
 بدو نیک از درون چو بر گیرد^{۱۲} دیو را چون فرشته پذیرد^{۱۳}
 نه ز توحید بل ز شرک و شکست که بنزد تودین و کفر^{۱۴} یکیست
 چشم افعی چو کرد علت کور پیش چشمش چه زمرد و چه بلور
 ۱۵ ذل همان چاشنی شناس که عز کایج^{۱۵} باطل نکرد حق هرگز
 روی آینه را که نبود زنگ^{۱۶} زنگ پذیرد^{۱۷} و نگیرد رنگ
 هیچ کج هیچ راست نپذیرد راست کج را براست برگیرد
 فتنه را که خاست در قصبه ش از ذوالارحام بود و از عصبه ش^{۱۸}

۱ - پ : بلید و طریف ، پ : عاشق ذکر او بلید و ظریف ۲ - پ : زاین بود
 او بلید و صنیع و شریف ، خ : تکیه وضع و شریف ۳ - پ : همه زاسلاف ، م : همه
 زاسلاف ۴ - ل : قرارت ۵ - س : تا قیامت همه حیا و حیات ۶ - ذ : ابوی
 ، س : بدوی ، خ : نبوی ۷ - ذ : بد بوده او رحم ۸ - س : زیان ایشانست
 ۹ - ل عیان ۱۰ - س : بعد ، ج : نقد ۱۱ - پ : بد بتر ۱۲ - س : بدرا
 همچو نیک برگیرد ، ل : برگیرند ۱۳ - ل : پذیرند ، س : پذیرد ۱۴ -
 م : کفر و دین ۱۵ - خ : ایج ۱۶ - س : زر زرنک ۱۷ - م : رنگ
 پذیرد ۱۸ - ج : از عقبه اش

- آن نه زو بود فتنه و کینه
 خلق را آنچه عالی اندوختند
 خلق عالم هر آنکه^۲ نیک و بدند
 او همه نیک بود و نیکی یافت
 آن جهان را بر این جهان بگزید
 وای آنکس که سعی در خونش
 زان چنان خون که خصم از وی تاخت
 سر او عمرو عاص داد بباد
 او ذوالارحام را گرامی کرد
 از دل خود نگه بدیشان^۵ کرد
 دل صادق بسان آینه ایست^۶
 دشمنان را چو خویشتن پنداشت^۷
 بود وی با محمد^۸ بوبکر
 بد گرامی بسان فرزندش
 آنکه بوبکر را چو جان بودی
 دشمنان ساختند غائله ها
 هر که او بد گرس^{۱۰} او بد کار است
 بد گری^{۱۱} کار هیچ عاقل نیست
 خالق ما که فرد و قهار است
 آفرین خدای عزّ وجل
- زشت زنگی بود نه آئینه^۱
 شرم و ایمانش عذر خواه بسند
 همه در جستن هوای خود ند
 سوی یاران خویشتن بشتافت
 زانکه خود نیک بود نیکی دید
 کرد و این خواست رای ملعونش^۳
 فسیکفیکهم خلوقی ساخت
 سرّ او پیش دشمنان بنهاد^۴
 طلب مهر و نیکنامی کرد
 تکیه بر اصل آب و گلشان کرد
 رازها بیش او معاینه ایست^۷
 بی غش و بی غل از محن پنداشت^۷
 همچو بوبکر بی بدوی مکر
 عایله خویش کرد و پیوندش^۹
 کی بفرزند او زیان بودی
 تا پدید آورند حائله ها
 گرچه زنده ست کم زمر دار است
 دل که پر غائله ست آن دل نیست
 از حقود و حسود بزار است
 باد بر وی باؤل و آخر^{۲۰}

۱ - ك : بآینه ۲ - م : هر آنچه ۳ - ج : رای وارونش ۴ - ل : سراویش
 دشمنان بکشاد ۵ - ب : بدیشان ۶ - ل : داشت ، ب : آینه است ۷ -
 ل : داشت ، ب : معاینه است ۸ - م : بود با وی محمد ۹ - ذ : غایله
 ، ج : عاقله ، ب : غایله خویش کرد و پیوندش ۱۰ - ب : بد دلست ۱۱ -
 و : بد دلی

بعد با عمر و حیدر کرّار گشت بر شرع مصطفی سالار^۲
ای سنائی بقوت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان؛
با مدیحش مدایح مطلق ذهق الباطل است و جاء الحق^۳

ستایش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

ذکر زوج البتول وابن عم الرسول ابی الحسن والحسین المبارز الکرّار
غیر الفرّار غالب الجیش العرمرم الجرّار سیدالمهاجرین والانصار، قال
النبی من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی الذی انزل الله تعالی فی
شأنه: انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون
الزکوة وهم را کعون، و قال الله تعالی: و یطعمون الطعام علی حبه
مسکینا و یتیما و اسیراً و قال علیه السلام یا علی انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی، و قال صلی الله علیه و سلم: اللهم وآل من
والاه و عادم من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله: و قال: من كنت مولاه
فعلی مولاه، و قال جابر بن عبد الله الانصاری رضی الله عنهما: دخلت عایشة
رضی الله عنها و عن ابيها علی النبی صلی الله علیه و سلم فقال یا عایشة ما
تقولین فی امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فاطرقت ملیانم
رفعت راسها فقالت بیتین:

اذا ما التبرحک علی المحک تبین غشه من غیر شک

وفینا الغش والذهب المصفا علی بیننا شبه المحک

و قال النبی علیه السلام انا مدینة العلم و علی بابها

۱ - ج: بعد اصحاب خ: بعد عثمان چو ۲ - پ: بردین ۳ - ی: این بیت را
اضافه دارد: هر کجا را شراب دین یا لود ساقی آن شراب حیدر بود ۴ - و:
پس از ایمان، در نسخه - م - « پس از عثمان » تراشیده شده و بجای آن « از دل و
جان » نوشته شده، ۵ - این بیت در متن نسخه - م - نیست و در حاشیه
بخط الحاقی نوشته شده و نسخه - س - نیز این بیت را ندارد

آن علمدارو علم دار رسول	آن زفضل آفت ^۱ سرای فضول
ملك الموت دیو آز از حلم ^۲	آن سرافیل سرفراز ^۲ از علم
هم پدر هم پسر چو ابراهیم	آن فدا ^۳ کرده از ره ^۳ تسلیم
وآنکه تاراج کفر و کین ^۴ او بود	آنکه ^۴ در شرع تاج دین او بود
در گه شرع را و کیل ^۵ بشرط ^۵	حکم تسلیم را خلیل بشرط
گشته مکشوف بردلش تنزیل ^۶	نشیده ز مصطفی تاویل ^۶
شاد زهرا چو گشت وی شویش ^۷	مصطفی چشم روشن از رویش
در حدیث وحید مرد او بود	شرف ^۸ چرخ تیز گرد او بود
هر چه خود رسته بود ^۹ خو کرده	باغ سنت بامر نو کرده
جز بفرمان حسام بر نکشید ^{۱۰}	هر گز از خشم هیچ سر نبرید
سر آبش همه سراب شده	خیبر از تیغ او خراب شده
خلق را ^{۱۱} خصم خویش ناکرده	هر گز از بهر بدره و برده ^{۱۲}
در زمان مالکش ببرد از جای ^{۱۳}	هر عدورا که در فکند از پای
نام بر دستش و زننده خدای ^{۱۴}	وانکه را زد بضر ب دین آرای
هر کجا رفت هم رهش حق بود ^{۱۵}	نامش از نام یار مشتق بود
رستخیزی بنقد بنموده	فخر از آل صخر بر بوده
کرده در مغز عقل زیر و زیر	خواب و آرام مرّه و عنتر

۱- ل : آیت ۲- م : عز و ناز ، س : سرفراز ۳- م : از حلم ، س : از علم
 ۴- س : ای فدا ۵- ب : در ره ۶- س : آنج ۷- ج : آنکه
 در دین حق گزین ، ذ : وانکه تاراج کفر و دین ۸- ج : شرط را
 دلیل ۹- م : تنزیل ۱۰- م : تاویل ۱۱- ل : زخلق دلجویش ۱۲- م :
 خسرو ۱۳- س : خود کرده بود ۱۴- س : برده و برده ، ک : بدرقه برده
 ۱۵- س ، پ : خصم را ۱۶- متن مطابق نسخه س- است و در نسخ دیگر بجای این
 دو بیت این یک بیت است .
 هر عدورا که در فکند از پای نام بر دستش و زننده خدای

از در کفر گل بر آرنده هر که ناطق نبود^۱ قایل او
در دین را نگاه دارند و آنکه قابل^۲ نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب^۳ خامه^۴ ریگ را بخون؛ سیراب
کنده زورش در جهود کده در علم و عمل بدو سنده^۵
حسن^۶ او چون عظیم بود و کبیر کشت مغلوب^۷ او سحاب اثیر^۸
بدو تیغ آن هزبردین بی میغ کرده^۹ اسلام را همه یک تیغ
بدو تیغ او بدو الفقار و زبان^{۱۰} کرده یک تیغ همچو تیرجهان
بود تیغی^{۱۱} زبان گوهر پاش که بدو کرده علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود کافت جان شیر غران بود
زان دو تیغ کشیده در عالم شرع را کرده همچو تیر^{۱۲} و قلم
نور علمش چشنده^{۱۳} کوثر نار تیغش کشنده کافر
در صف رزم پای او محکم وز پی رمز جان او محرم^{۱۴}
زور او بت شکن بروز ازل دست او تیغ زن براوج زحل
هم میرز^{۱۵} بعلم بیم و امید^{۱۶} هم مبارز چو شیرو چون خورشید
کر شده گوش فتنه از کوشش^{۱۷} کرده فتح و ظفر زمین بوشش^{۱۸}
دل و بازوش ازو ندیده^{۱۹} بچشم دست بردی بیای مردی^{۲۰} خشم
دست و تیغش چو پای کفر بیست هیبتش گردن عدو بشکست
در مصافی که پای بفریدی آنت دولت که دست^{۲۱} او بردی

۱ - ل : نبوده ۲ - س : قایل ۳ - م : کرده از خلق دشمنان چو سحاب
۴ - س : جامه ریگ را ز خون ۵ - بدل سنده ۶ - م : حسن ۷ - ل : مغلوب
۸ - م : سحاب و اثیر، ب : سحاب اثیر، ج : سحاب اسیر ۹ - ب : کرد ۱۰ -
ل : چو ذوالفقار، ج : ذوالفقار و سنان ۱۱ - پ : بود تیغ از ۱۲ - م : تیغ ۱۳ -
ل : چشیده ۱۴ - ج : بی غم ۱۵ - ب : هم مبارز، ل : هم مبارز ۱۶ - هم
بامید ۱۷ - س : کوشش ۱۸ - س : پوشش ۱۹ - ک : در ندیده، ب : را
ندیده ۲۰ - ب : دست بردی و پای مردی ۲۱ - ذ : آتش دولت که دوست

- شب یلدا سراج ازو بودی^۱ روز هیجا هیاج ازو^۲ بودی
 آمد از سدره جبرئیل امین لافتی کرده مر ورا تلقین
 ذوالفقاری که از بهشت خدای بفرستاده بود شرك زدای
 آوریدش بنزد پیغمبر گفت کاین هست بابت حیدر
 تا بدو دینت آشکار کند لشکر کفر تار و مار کند
 مصطفی داد مرتضی را گفت که بدین آردین برون زنهفت
 نه جگر بود داعی^۳ مردیش نه ظفر؛ باعث جوانمردیش
 آنچنان آختی ز باغی^۴ کین کایج^۵ تاوان نبد ورا دردین^۶
 چون نه ازخشم بود از ایمان بود آز و کافر^۷ کشیش یکسان بود
 روز او بت شکن ز روز ازل دست او تیغ زن براوج زحل
 مر نبی^۸ را وصی و هم داماد جان پیغمبر از جمالش شاد
 ای خوارج اگر درونت شکست کفرودین نزد تو زجهل یکیست
 کس ندیده برزم در پشتش منهزم شرك از يك انگشتش
 آل یاسین شرف بدو دیده ایزد او را بعلم بگزیده
 نائب مصطفی بروز غدیر کرده در شرع مرورا بامیر^{۱۰}
 سر قرآن بخوانده بود بدل^{۱۱} علم دوجهان ورا شده حاصل^{۱۲}
 بفصاحت چو او سخن گفتی متمم زان حدیت در سفتی
 لطف، او بود لطف پیغمبر عنف او بود شیر^{۱۳} شرزه نر
 هر که دیدی حسام او مسلول نفی گشتی برو طریق حلول

۱ - و : زجاج او بودی ۲ - ل : هیاج او ۳ - ل : نه غرض ، ب : نه جگر
 بود داعی ۴ - ک : نه غرض ، ل : نه عوض ۵ - س : آخته زباغی ، ذ :
 آخت اوزباغی ۶ - و : کایج ، س : کایج ۷ - ج : برد نبود زدین ۸ -
 ل : که زکافر ، ب : آز و کافر ۹ - م : هم نبی ۱۰ - ب : در شرع خود
 مرورا بامیر ۱۱ - ب : کتب نادیده خوانده بود بدل ۱۲ - ل ، علم هردو
 جهان ورا حاصل ۱۳ - ب : عنف او عنف شیر

تو کشیدن ز کافری^۱ پندار
کرده در عقل و دین^۲ بتیغ و قلم
خوانده در دین و ملک^۳ مختارش
جان آزاد مردی و تن دین^۴
شرف شرع و قاضی^۵ دین او
قابل راز حق رزانت او
نفس نقشب کشنده^۶ تنزیل
عرضه کرده بر آن جمال و سرشت
چشمها دیده ور ز دیدارش^۷
تیغ او^۸ تیر چرخ را بنیان
هر کجا آن^۹ دل و زبان بودی
سر بدعت زده بتیغ^{۱۰} زبان
کرده از لعل و در کرامت را
کرده از بهر جان اهل هنر
محرّم او بوده^{۱۱} کعبه جان را
بوده با آسمان نناش خلیط
در دیار عرب براعت او

۱ - ل : چو کافری ۲ - ب : در روی ۳ - ب : در عقد دین ۴ : در
عقل و دین ۵ - ب : سخاوت ۶ - ذ : در عقل و دین ۷ - ک : تن و دین ، ج :
جانش آزاد مردی و تن دین ۸ - ب : شرف و شرع دایه ، ل : شرف شر و دایه
، ج : شرف ملک و دایه ۹ - ذ : کشیده ، ل : نفس نقشب کشنده ۱۰ - ذ : چشیده
۱۱ - ب : جسم ها چشمها ز دیدارش ۱۲ - ب : تیر او
۱۳ - م : برده خانه و بال را چو کمان ۱۴ - ب : کمان ۱۵ - ک : بتیر ، ج :
بزد بتیغ ۱۶ - پ : بشست ۱۷ - پ : چو درج ، ج : درج هر یک سخن چو
درج ۱۸ - ل : بود ۱۹ - پ : سرفرآن را

نور اقلامش اندر آن اقلیم	کرده خورشید و ماه را بدو نیم
شرف صد هزار عرش گلش ^۲	صدف صد هزار بحر دلش ^۱
و آن ^۳ برون آمده ز پرده ^۴ حرف	این برهنه شده ز زحمت ظرف
لو کشف مرورا مسلم بود	تابدان حد شده مکرم بود
همه بشنیده رمز دین یکسر	مصطفی را مطیع و فرمان بر
کای خداوند وال من والاه	بهر او گفته مصطفی بآله
خلق او عشرت عشیرت او	فضل حق پیشوای سیرت او
کردی او را بزیر خاک دفین	هر که جستی مخالفت در دین
عقل خندیده ^۵ در متابعتش ^۶	دیو گرینده در ملاعبتش ^۴
خواجه روزگار قنبر او	کدخدای زمانه چاکر او
داند ^۷ الراسخون فی العلم اوست	هر که تن دشمنت و یزدان دوست
زحمت حرف بیش او نگذاشت ^۹	حرمت دین چو ظرف جاننش داشت ^۸
خازن گنج خانه ^{۱۱} تاویل	کاتب نقش نامه ^{۱۰} تنزیل
بوده چه محرم و عرب ^{۱۲} محروم	علم او را که صخره کردی موم
بود چشم و چراغ پیغمبر	عالم علم بود و بحر هنر
چاه را به زمستمع دیده	بحر علم اندرو بجوشیده
راز دار پیمبرش حیدر	راز دار خدای پیغمبر ^{۱۳}
کی زدی بر معاویه شم شیر	حیدری کش خدای خواند شیر
لیک صد گور ^{۱۴} زنده نگذارد	شیر روباه را نیازارد

۱- م: گلش ۲- م: دلش ۳- ل: او ۴- م: ب: مداعتش ۵- ب: خندنده
 ۶- م: در مداعتش ۷- س: دانکه ۸- م: رحمت دین چو ظرف جاننش
 آراست ۹- م: بر خاست ۱۰- م: نقش خامه، ک: نقش و نامه ۱۱-
 م: گنج نامه، ک: گنج و نامه ۱۲- ب: بود چون محرم عرب، ج: بوده چون
 محرم و عرب ۱۳- خدا و پیغمبر ۱۴- ض: یک گور

عقل در آب رویش آغشته
کرده از رمزها، عقل انگیز
لفظ قرآن چو دید در ویشش
عشق را بحر بود و دل را کان
مصطفی از برای جان و تنش
نام او کرده در ولایت علم
ذات باری از آن ستم دیده
باز دانسته در جهان نوی؛
فرش توحید جان هستش بود
کمی شود آنکه ماه دین با او
نه که این عقد پیش از این بودست
باثریا ثری برابر شد
مرد را عقل^{۱۱} رای زن باشد
مرتضائی که^{۱۲} کرد یزدانش
در سفر پیش آن قوی ایمان
هر دو یک قبله و خردشان دو
هر دو یک دُر زیک صدف بودند
دو رونده چو اختر و گردون^{۱۳}
از پی سانلی بیک دو رغیف
در منظوم پادشا کانش
۵
۱۰
۱۵
۲۰

سهو در گرد دینش ناگشته
طبع و بازار و ذهن و خاطر تیز^۱
خویشتن جلوه کرد در پیشش
شرع را دیده بود و دین را جان
نه ز بهر کلاه و پیرهنش
علی^۲ از علم و بوتراب از حلم
تاش نادیده نا پرستیده^۳
در دل نقش نفس^۴ را ز نبی
سده اسلام تیغ و دستش^۵ بود
تبع و^۶ تابع ثریا او
در ازل تا ابد^{۱۰} قرین بودست
چون علی بانبی برادر شد
سغبه فال گوی زن باشد
همره جان مصطفی جانش
بود چون لاشه دبر دبران
هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو پیرایه شرف بودند
دو برادر چو موسی و هارون
سورت هلاقی ورا تشریف^{۱۴}
لوح محفوظ مصطفی جانش

۱ - ض : روز بازار چشم و خاطر تیز ۲ - م : علم ۳ - ک : ناپسندیده
۴ - م : باز دانسته در جهاد قوی، خ : در جهان فری ۵ - م : در دلش نفس نقش
۶ - و : حصن ۷ - م : تیغ دستش ۸ - ج : تیغ را ۹ - ل : نی که ۱۰ - ل :
در ابد تا ازل ۱۱ - ج : مرورا ۱۲ - ذ : مرتضی را که ۱۳ - م : اختر
گردون ۱۴ - کم : تعریف

سایه چاکرانش از ره حلم	قدوه عاشقانش از سر علم
سر توحید اندرین گلشن	بیش جان عزیز او روشن
بادی عدل جوی همچو بهار	حاکمی سخت مهروست مهار
در ره خدمت رسول خدای	اندرین کار گاه دیو نمای
با کسی علم دین نگفت استاخ ^۱	زانکه دل تنگ بود ^۲ و علم فراخ ^۵
سائلان را باشکار و نهفت ^۳	جز باندازه سر ^۴ شرع نگفت
در خیبر بکند شوی ^۵ بتول	در دین را بدو سپرد رسول
چون توانست چاه کفر انباشت	چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حسرتش ز فوت نماز	داشته چرخ را ز گشتن ^۶ باز
تا دگر باره برنشاند بزین	خسرو چرخ را تهمتن دین ^{۱۰}
مانده ^۷ اندر دل علی هر سوی	عرش و کرسی چونیم دانگ و تسوی ^۸
زمزم لطف آب خامه اوست	کعبه اهل فضل نامه اوست
خامه او چویار شد با دست	سمط لؤلؤ زیگ تقط ^۹ پیوست
هریکی غین و صد هزار ^{۱۰} غرر	هریکی دال و صد هزار ^{۱۱} درر
زانکه غینش ^{۱۲} زغیب آگه بود	دال با درد دینش همره بود ^{۱۵}
شمتی یاد کن زیگ نامه	خام کی باشد آنچنان خامه
آن سخنها که در ضیانت و ضیف ^{۱۳}	بفرستاد سوی سهل حنیف
هریکی لفظ کو ادا کردست	سر انگشت مصطفی کردست
نه بهنگام کودکی پدرش	برد نزدیک صاحب خبرش

۱ - ذ : گستاخ ۲ - م : دید و ۳ - م : ملک ملک آشکار و نهفت ، ل : سالک
ملک . . . ۴ - ب : علم ۵ - م : این عم رسول و شوی ، و : در خیبر بکند
زوج ، ل : . . . جفت ۶ - ب : چرخ را داشته ۷ - کم : باز ۸ - ب : طسوی
۹ - م : نمط ۱۰ - ذ : غین صد هزار ۱۱ - ذ : دال صد هزار ۱۲ - م : هر یکی
غین ، ب : زانکه غیش ۱۳ - م : در صیانت و ضیف

- مهرت انگشت بر دهان^۱ آورد
سر انگشت خویش را ترک کرد
داد مردی و علم و حفظ سخن^۲
گشت از بهر سود و سرمایه اش
لاجرم زان غذا و زان انگشت ۵
سر انگشت مه شکاف آمد
همچو خورشید شرع تابنده
گفته او را رسول جبارش
نطق شرع از برای سیرت او
علم او از برای يك تعليم ۱۰
چون دو توده بدید از این و از آن
دیگری را فریب ای رعنا
ننگرم من سوی دوال شما
همتش سغبه وجود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود ۱۵
حلم را کار بست روز جمل
باز با خصم خویش در صفین
تاج حلمش^۸ گذشته از پروین
تابنگشاد^{۱۰} علم حیدر در
در سرای فنا و کشور دین ۲۰
- قطره آب بر زبان آورد
آنکهی در دهان حیدر کرد
سر انگشتش از بن ناخن
سر انگشت مصطفی دایه اش
دین پیرورد و کافران را کشت
نطق حیدر چو^۳ کوه قاف آمد
ثابت و استوار و پاینده
کای خدای از بدان نگه دارش
مصطفی خواندش^۴ از بصیرت او
گفته در بیت مال بازر و سیم^۵
گشت حیران ازین دل و زان جان
نیستی تو سزا و درخور ما^۶
نشوم نیز در جوال شما
کار او جز سجد و وجود نبود
دهر را^۷ کند خدای علم او بود
عفو کرد از عدو خلاف و جدل
با عدو کار بست رای زرین
تخت علمش^۹ نهاده بر در دین
ندهد سنت پیمبر بر
حیدر ملک بود و کوثر دین

۱- ل: در دهان ۲- م: حفظ و سخن ۳- ب: نطق او همچو ۴- ل: مرتضی خواندش، ذ: مصطفی خوانده ۵- ذ: از زر و سیم ۶- م: سزای خدمت ما ۷- خ: شرع را ۸- م: علمش ۹- م: حلمش ۱۰- م: تات نگشاد

- در رقیام و قعود^۱ عود او کرد
 خاتم اینجا بداد بر درِ راز
 نفس او را چو دیو چاهی^۵ بود
 تیغ خشمش^۷ منیر بود منیر^۸
 چون نمود او بدشمنان دندان
 او توانست خصم را مالید
 خشم بارای خویش یار نکرد^{۱۰}
 گرسری بر زدی ازو بزمان
 گرتهور^۹ چو جنگیان کردی
 آمدی در هزارازپی بیم^{۱۳}
 زحل اندر محل خود حیران
 بتعجب ز زخم تیرش تیر
 نایب کرد گار حیدر بود
 مهر و کینش دلیل منبر و دار
 آب رویش ببرده آب ملک
 کرد چون گرد ناوکش^{۱۸} پرواز
 شیر یزدان چوبر گشادی چنگ
- در رکوع وسجود^۲ جوداو کرد
 ملک آنجا عوض ستد با ناز^۳
 چرخ او را رسن^۶ الهی بود
 بحر علمش غدیر بود غدیر^۹
 تنگ شد برعدو جهان چودهان^۵
 لیک خصمش بدو همی نالید
 جز بدستوری ایج کار نکرد
 اول این سر بریدی آخر آن^{۱۱}
 روم چون موی^{۱۳} زنگیان کردی
 دل مریخ همچو جان یتیم^{۱۴}^{۱۰}
 چشم ناهید سوی مه نگران
 پشت همچون کمان ورخ چوزریر
 صاحب ذوالفقار^{۱۵} حیدر بود
 حلم و خشمش قسیم^{۱۶} جنت و نار
 باد عزمش نشانده تاب فلک^{۱۷}^{۱۵}
 دامن کوه را گریبان باز
 روی گردون شدی چوپشت پلنگ

۱- م : روح را در قعود ۲- م : در رکوع وسجود ۳- م : جزا و نبسته باز
 ، س : ملک از آنجا جزا و که بسته باز ۴- م : سهم او دام ، س : نقش او
 را چو : ل : سهم او رام ، ب : خلق را دیوقهر ۵- و : ریوچاهی ۶- ج : چرخ
 را روشنی ۷- م : تیغ زخمش ، ج : زخم تیغش ۸- م- و منیر
 ۹- م : و غدیر ۱۰- و : چشم بارای خویش باز نکرد ۱۱- س : بریدی
 آنکا آن ۱۲- م : زلف ۱۳- ل : دهر را هزاران بیم ۱۴- ل : همچو
 جان بدونیم ۱۵- ل : روزگار ۱۶- م : حدیث ، س : نسیم ۱۷- م : باد
 فلک ۱۸- ذ : دامنش

صخره^۱ چون زخم تیغ دستش دید^۲ جان بساعت ز جسم او برمید
ذوالخمار از نهیب شمشیرش دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش بنگ و نام نبرد^۳ همچو مردم گیا نمودی مرد؛
اندرین عالم و در آن عالم اوست با کار علم و یار علم^۴
دیده چون دید خلق وجود علی^۵ مشک خون شددگرره از خجلی
هر دو کوتاه داشت و ناشایست^۶ از برون دست و از درون بایست^۸
بر قلیلی ز قوت قانع بود ترس بر حرص و جهد^۹ مانع بود
اونبود آن اسد که رنگ^{۱۰} خلوق کردی اورا در این کهن صندوق
چرخ پیری و خاک^{۱۱} ره گذرش عقل زالی^{۱۲} و عاشق نظرش
او زهر کمال بی بندی^{۱۰} وز برای جمال خرسندی
خوانده برگنده پیری و میری^{۱۳} سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ بشکبید^{۱۴} مرد را زرد و سرخ نفریید
جان حیدر در آرز^{۱۵} ناویزد شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم و عز^{۱۶} بابت^{۱۱} علی باشد^{۱۷} شیر را تب زبد دلی^{۱۸} باشد^{۱۷}
عالمی بود همچو نوح استاخ^{۱۹} عالمی بود همچو روح فراخ
دل او را چورای برهان کرد چرخ را شرع تنگ میدان کرد
بود پیوسته در عقیده و قیل تا کجا تا بدرد چشم عقیل

۱ - ذ : صخر ۲ - م : تیغ و دستش ، ك : دست و تیغش ۳ - م : برای ننگ و نبرد
، ض : بشکنای نبرد ۴ - س : مردم گیاه بودی مرد ۵ - ب : بر کار علم ، س : با کار
علم با علم ، ذ : با کار علم و یار اعلم ۶ - ل : دید چون خلق وجود و علم علمی ۷ -
م : ناشایست ۸ - ب : پابست ۹ - م : بر بی حرص و جهل ، ی نر بی حرص و بغل
۱۰ - ل : گر نبود اسد بر ننگ ۱۱ - ب : ز خاک ۱۲ - س : عمر زالی ۱۳ -
م : پیری ۱۴ - م : نشکبید ۱۵ - ل : ز آرز ۱۶ - م : نایب س : حکم غروی تب
۱۷ - ب : نبود ۱۸ - ب : زبردلی ۱۹ - م : فلکی بود چون خرد گستاخ ،
س : عالمی بود همچو نوح استاخ

دل او عالم معانی بود لفظ او آب زندگانی بود
 عقد او با بتول در سلوی بود در زیر سایه طوبی
 تنگ از آن شد برو جهان سترگ که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت جنگ جهل^۱

- | | |
|---------------------------------------|--|
| در جمل چون معاویه بگریخت | خون ناحق بسی بغیره بریخت |
| شد هزیمت بجانب بغداد | گشته از فعل زشت خود ناشاد ^۲ |
| سر احرار حیدر کرار ^۳ | سر فراز مهاجر و انصار |
| چون مصاف معاویه بشکست | یافت بر لشکر معاویه دست |
| جمل آن ستیزه را پی کرد | برگ و ساز معاویه فی کرد ^۴ |
| هودج زن بخاک ^۵ تیره فتاد | وز خجالت تقاب رخ نگشاد |
| گفت بد کرده ام امانم ده | وز ترحم کنون زمانم ده |
| چون بدیدند زود برگشتند | در خوی و خون ورا نیاغشتند |
| خواند حیدر برادرش را زود | جمله ^۶ حالها ^۷ ورا بنمود |
| رفت زی او ^۸ محمد بوبکر | آن همه صدق و فارغ از همه مکر ^۹ |
| پس بر آهیخت تیغ تا بزند | گفت حیدر مکن که کس نکند ^{۱۰} |
| عفو کن تا بسوی خانه رود | بعد از این کار هاء بد نکند |
| بر گرفتش محمد از سر ^{۱۰} راه | جمله لشکر شده زکار آگاه |
| بسوی مکه زود بفرستاد | در تواضع محل او بنهاد |
| با هزاران خجالت و تشویر | رفت زی مکه جفت گرم و زحیر |
| عاقبت هم بدست آن باغی ^{۱۱} | شد شهید و بکشتش آن طاغی ^{۱۲} |

۱ - فصل حرب جمل را نسخه - م - و بعضی از نسخ دیگر ندارد ۲ - ج : دست
 بگشاد بر بدو بیداد ۳ - کم : چون شدند آن گره چنان بی چار ۴ - ج :
 خان و مان معاویه طی کرد ۵ - ك : آن بخاک ۶ - ج : جمله احوالها ۷ -
 ۲ : وقتی ۸ - ج : از بدو مکر ۹ - ك : کس این نکند ۱۰ - ل : برادر از سر
 ۱۱ - ل : طاغی ، ك . یاغی ۱۲ - ل : باغی

آنکه^۱ با جفت مصطفی زینسان بد کند مرو را بمردمخوان
 چون از این^۲ گشت فارغ آن بدمرد^۳ قصد جان امیر حیدر کرد
 تا بر آورد زو بحیله دمار تو مر این شخص را بمرد مدار^۴
 پسر هند اگر بدو بد کرد آن بدی دان که جمله با خود کرده
 چه زیان آفتاب را از ابر کی شود جفت با مسلمان گبر ۵

صفت حرب صفین و کشته شدن عمار یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست گرم شد کارزار دستا دست
 زود عمار یاسر آمد پیش که فدا کرد خواهم این سر^۶ خویش
 آلت و ساز حرب^۷ پیش آرید^۸ و رشوم کشته زنده انگارید^۹
 از پی دین چو جان کنم ایثار ۱۰ روز محشر مگر نمانم^{۱۰} خوار
 سال او در گذشته از صد و پنج تیغ را بر کشید زود برنج
 چشم خود را عصابه^{۱۱} بر بست بیسی^{۱۱} رنجهها بر اسب نشست
 در مصاف آمد و بگفت نسب که منم شیخ دین و پیر عرب
 کرد جولان و گفت تکبیری سفله مردی^{۱۲} بزد و را^{۱۳} تیری
 سبک از اسب خود بزیر افتاد^{۱۴} ۱۵ در زمان جان برنج و درد بداد
 چون بدیدند مرو را زان سان زود برخاست زان میانه فغان
 که شنیدیم ما ز قول^{۱۵} رسول گفت عمار بس همایونست
 این زمان کشته شد چه چاره کنیم دل در این^{۱۶} درد ورنج پاره کنیم
 همه تیغ و سپر بیفکندند خود و مغفر ز سر بیفکندند^{۱۷} ۲۰

۱- ج : هر که ۲- ل : چون زخون ۳- ك : نامرد ۴- ل : چوسک پندار
 ۵- ل : که باتن خود کرد ۶- خ : این تن ۷- پ : جنگ ۸- ل : آرند
 ۹- ل : انکارند ۱۰- ل : نگردم ۱۱- ذ : بر بسی ۱۲- ن : مردی ، م :
 مروان ۱۳- ج : ورا بزد ، ل : زند برو ۱۴- ج : سرنگون افتاد ۱۵-
 ج : لفظ ۱۶- از این ۱۷- ب : در افکندند ، ج : بر افکندند

- عمرو عاص این حدیث چون بشنید
گفت ظن شما خطاست چنین^۱
آنکه صد ساله را بحرب آرد
پس علی بود^۲ قاتل عمار
جمله راضی شدند و بشنیدند
آنکه را مکر از این نمط باشد
با چنین کس علی نیامیزد
خصم او میخ بود و او خورشید
او ز خصمان چونام بود از تنگ
زان ازو خصم او فروتره^۳ بود
مرد را چون ز پس بود خورشید
او امامی ضیاء گزید همی
آنکه خوانش همیشه بانان بود
او چو خورشید بود و خصمش میخ
او ز خصمان سپر نیفکندی
خصم را روز چند^۴ مهلت داد
- بجز از مکر هیچ چاره ندید
این همه گفت و گو چراست چنین
بی شک او را بکشته^۵ انگارد
نیست جای ملامت و گفتار
رونق کار خود در آن دیدند
مرد خوانی و را غلط باشد
شاید از عقل ازو بپرهیزد
چه محل میخ را بر خورشید
اوز مردان چولعل بود؛ از سنگ
که خرد را امام^۶ حیدر بود
سایه پیشی کند برو جاوید
سایه زان پیش او دوید همی
هم دعای رسول یزدان بود
میخ کوتاه کرد از وی تیغ
حلم را کار بست یک چندی
لاجرم خصم پایدام نهاد

قصه قتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

- پسر ملجم آن سگ بددین^۷
برزنی گشت عاشق آن مشوم
مرد مفلس چو گشت عاشق او
بود آن زن ز آل بوسفیان
- آن سزاوار لعنت و نفرین
آن نگونسار ترز^۸ راهب روم
کفر شد در میانه عایق او^۹
منعم و مالدار و خوب و جوان

۱-خ: یقین ۲-م: بی شک ی زود کشته ۳-ج: هست ۴-م: اوز مردم چنانک لعل
۵-خ: فزون تر ۶-س: مدام ۷-خ: چند روز ۸-ب: بی دین ۹-ب:
نگونسار همچو ۱۰-ل: در میان علایق او

گشت زین سرا^۱ معاویه آگاه
گفت کار تو با کمال شود
گرتو در کار خویش شیر دلی
گرتو فارغ کنی دلم زین کار
۵ زن ترا با هزار زینت و زیب
اسب و مرکب ترا دهم^۲ پس از آن
مرد مدبر ز بهر عشق زنی
آن چنان اصل جهل و منبلیبی
رفت زی کوفه^۳ از پی این کار
۱۰ این سخن جمله با علی گفتند
قاتل تست مرد را تو بکش^۴
گفت و یحک بقتل قاتل خویش
مرد فرصت نگاه داشت بکار
شب آدینه رفت در مسجد
۱۵ رفت وقت سحر ز بهر نماز
مرد را خفته دید گفت ای مرد
سفله از خواب خوش چو شد بیدار
میر چون در نماز شد مشغول
رفت و زخمی چنان زدش^۵ بر پشت
که بدان زخم صعب مرد بکشت

۱ - ذ : زین سو ۲ - ب : جمله کار ۳ - ل : اشتر و مرکب دهم ۴ - ب :
بگزید خون ، ل : خیر کی کرد قتل ۵ - م : زی مکه ۶ - پ : وین چنین و بهیج
۷ - ب : کین بد افعال را بگیر و بکش ۸ - م : داد و پرا جواب ۹ - م : تو
بندیش ، ذ : از و مندیش ۱۰ - ل : خویش ۱۱ - ب : نا حفاظی ۱۲ - خ :
رفت و دریافت خفته را بفراز
میر حیدر سحر ز بهر نماز
۱۳ - خ : از چه خواب برد ۱۴ - م ، نشسته ۱۵ - ل : رفت و زخمش زده سبک .
ب : زخمی زدش سبک

مردم از هر سوئی فراز رسید	پرده بر مرد ^۱ بد کنش بدرید
بگرفتند مرو را ^۲ در حال	کرد ازومیر زخم خورده سؤال
که که فرمود مر ترا این کار	داد بر لفظ خویش مرد ^۳ اقرار
که مرا این معاویه ^۴ فرمود	کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال	خاندان زان سبب گرفت زوال ^۵
مثله کردند مرورا پس از آن	رفت حالیش زی جهنم جان ^۶
وانکه فرمود شادمانه بزیست	این چه حکمست یارب این خود چیست

فی مذمة اعدائه و حساده

خال ما بود خصم او حالی	لیک از جمله خیرها خالی ^۶
خال مشکین نبود بر خورشید	خال بر دیده بود لیک سپید ^{۱۰}
آنکه مرد ده ^۷ و تلبیس است	آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه اش	دانکه در هاویه است زاویه اش
شیر حق زینجهان بهرهیزد	سگ بود کز کلیچه نگریزد
تابش روح خواهد و تف صدر ^۸	روز خود بدر خواهد و شب قدر
آنکه جز ابله و منافق نیست	شرم مخلوق و ترس خالق نیست ^{۱۵}
کرده خصمان او چه بنده چه حر	مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر ^۹
بهر کردی بزیر چرخ کبود ^{۱۰}	کیسه با کاسه پر تواند بود
چه خطر دارد آل بوسفیان	که بر آرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد	که نرفتند جز براه عناد
با علی کی بود مخنث دوست	کی ز بیر عوام بابت اوست ^{۱۱}

۱- ل: پرده مرد ۲- م: مرد را ۳- ل: خویشان ۴- خ: فلان زنک
 ۵- ب، ج: رفت وقتی سوی جهنم جان، ل: رفت سوی جهنم او را جان ۶-
 ج: لیک خالی زخیرها خالی ۷- ل: دغا ۸- س: صف صدر ۹- س: کرده
 خصمان و زدبوزمر مطبخ دوزخ غم آنجا پر ۱۰- آ: دشمنش کور زیر چرخ
 کبود ۱۱- س: م، نایب اوست، خ: کی یزید پلید بابت اوست

در ره دین يك^۱ زیاد بدنند
 طایغان^۲ همچو قوم عاد بدنند
 دور دورند در نهاد و سرشت^۳
 باغیان^۴ ز باغها، بهشت
 دین باغی میان خوف و رجا
 طمع لقمه دان و بیم قفا
 هر که او بر علی برون آید
 روز محشر بگو که چون آید
 هر که؛ باشد خوارچ و ملعون
 واجب آنست کش بریزی خون
 پس تو گوئی که حزم و حلم و وقار
 بود با حالت معاویه یار
 بغی کردن برو حلیمی^۵ نیست
 علی آزدن از حکیمی^۶ نیست
 کی بود آن کسی حکیم که او
 در دکان دماغ شش پهلو
 کند از بهر لوت و باد بروت^۷
 سینه را همچو قلعه الموت^۸
 از برای دو سیر روغن گاو
 معده چون آسیا گلو چون ناو
 آنکه بر مرتضی برون آید
 مصطفی گاه رفتن از دنیا
 جمله اصحاب مرو را گفتند
 که چه بگذاشتی^۹ بر آشفتنده
 گفت بگذاشتم کلام الله
 عترتم را نکو کنیده نگاه^{۱۱}
 باز یاران که نایبان منند
 همه چون نور دیدگان منند
 آنکه ز ابلیس حيله جوید و غدر
 او مرادریس را چه داند قدر
 نه علی از^{۱۲} خسان زبون بودی
 شیر با گاو میش چون بودی
 صورت ملك را که روح نداشت^{۱۳}
 از پی مرد^{۱۴} صورتی بگذاشت
 ملك معنی گرفت و نيك براند
 آیت عزل خویشان^{۱۵} بز خواند

۱ - خ : درد دین را چوسک ، ج : در ره دین یکی ، م : در ره دین بل ۲ -
 م : عادیان ۳ - س : است در جزا و سرشت ۴ - م : هر چه ۵ - م : بغی پروردن
 از حکیمی ، س : باغ پروردن از حلیمی ۶ - م : علی ۷ - ب : لوت و باد
 و بروت ، ل : فوت و باد بروت ۸ - ل : شکن و چین هزار در ابروت ۹ - س :
 بدان که ، ل : حکیم ۱۰ - ل : بگذاشتند ۱۱ - ب : کنیده نيك نگاه ۱۲ -
 م : کی علی از ۱۳ - س ، ۱ : که اصل نداشت ۱۴ - ج : از پی مرگ ۱۵ -
 م : این جهان

دل هر که از مجبتش خالیست	نه دلست آن که زرق و محتالیست
دل آن کو بمهر او پیوست	از عوانان روز حشر برست
نشوی غافل از بنی هاشم	وز یدالله فوق ایدیهم
داد حق شیر این جهان همرا	جز فطامش نداد فاطمه را
دور کرد آن دو گبر ناخوش را ^۱	سیر کرد آن دو گونه آتش را ^۲
نه غرض بود داعیه مردیش	نه عوض باعث جوانمردیش
جانب هر که با علی نه نکوست	هر که گوباش من ندارم دوست
هر که او باعلیست دین میدان	ورنه چون نقش پارگین میدان
خال ما داد بهر دنیا را	زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال از این شمار بود	مرو را با علی چکار بود ^{۱۰}
گر همی خال بایدت ناچار	پور بوبکر را بخال انگاره
عایشه به بودزه خواهر او ^۲	خال ما به بود ^۳ برادر او
حفصه و زینب و دویم زینب	آنکه او را خزیمه بودش اب ^۴
باز میمونه بود و ریجانه	که شد آراسته ^{۱۰} بدو خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان	که ازو گشت خاندان ویران ^{۱۵}
این همه جفت مصطفی بودند	جملگی مادران ما بودند ^{۱۱}
هر یکی را برادران بودند	مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما	ابن سفیان زیان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش	کوتهی به ز قصه ناخوش

۱ - س : راه حق ۲ - م : آن زحیر ، س : آرزو کبر ناخوش را ۳ - م : شیر بود اوچه کردی آتش را ، خ : شیر بودی ... ۴ - س : جانب آنکه ۵ - ک : بخال شمار ۶ - ل : مهمتر است ۷ - ج : عایشه بهتر است مادر او ۸ - م : پور بوبکر به ، ج : خال ما بس بود ۹ - ل : حفصه و عایشه سوم زینب آنکه او را کریم بوده است اب ۱۰ - م : که بدآراسته ۱۱ - م : همه از شرک و شک جدا بودند

جای تطویل نیست در گفتار اختصاراً اندرین سخن پیش آر
 بگذر از گفتگوی بیهوده تا شوی سال و ماه آسوده
 ای سنائی^۲ بگوی خوب سخن در ثنای گزیده میر حسن
 قرۃ العین مصطفای گزین شاه اسلام و شرع و خسرو دین

در ستایش امام حسن و امام حسین رضی الله عنهما

۵ فی فضیلة امیرین العادلین و السبطين قرتی العینین سید اشباب
 اهل الجنة الحسن و الحسین رضوان الله علیهما ، قال النبی صلی الله علیه
 وسلم : اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا ، وقال ایضا
 صلی الله علیه واله وسلم : نعم الراكب ونعم الجمال و ابوهما خیر منهما
 ۱۰ رضی الله عنهما وعن والدیهما .

در فضیلت امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام

ذکر الحسن ینذهب الحزن

بوعلی آنکه در مشام ولی^۳ آید از گیسوانش بوی علی
 قرۃ العین مصطفی او بود؛ سید القوم اصفیاء او بود؛
 آن جنان دُر در آن صدف او بود انبیا را بحق خلف او بود ۱۵
 جگر و جان علی و زهرا را دیده و دل حبیب و مولی را
 چون بهار است بروضیع و شریف^۴ منصف و خوب رو و پاک و لطیف^۵
 فلک جامه کوه^۶ زهره دواج قمر تخت مهر^۷ پروین تاج
 در سیادت شرف^{۱۰} موید اوست در رسالت رسول و سید^{۱۱} اوست
 ۲۰ نسبش در سیادت^{۱۲} از سلطان حبشش در سعادت از یزدان^{۱۳}

۱- م : اقتصار ۲- خ : هان دگرره ۳- ل : علی ۴- ل : بود او ۵- ک :
 انبیا ، ج : اولیا ۶- م : بر شریف و وضیع ۷- م : خوب روی خوش تقطیع
 ۸- ذ : فلک کوه جامه ۹- ذ : قمر مهر تخت ۱۰- س : در سیاست دل ، ب :
 در سیادت دل ۱۱- س : در سیادت امیر و سید ۱۲- م : حبشش ، ل : حبشش
 در سیاست ، ج : حبشش در زیارت ۱۳- م : نسبتش در سعادت از یزدان ، ل :
 نسبش در سیادت ، ب : حبشش در زیادت از سجان

کوتر داعی و عدو داعی ^۲	چون علی در نیابت ^۱ نبوی
دوست را چیست به زنامه دوست	نامه دوست حاکی دل اوست ^۳
مہتری زنده در مخایل او ^۵	منہج صدق در دلائل؛ او
پاک علق و نفیس عرق و کریم ^۷	بود ^۶ مانند جد بخلق عظیم
جد ^۸ او خدیجہ کبری ^۹	فلذہ بود از دل زہرا
نقد تریاک درد ناکش کرد	زہر قہر ^{۱۰} عدو ہلاکش کرد
عود ناید زدود چوب اراک	پاک ناید ز مردم بی پاک
زہر در کام او زلال نمود	ماہ در چشم او ہلال نمود
وان ز دشمن بسی کشیدن قہر ^{۱۱}	زانکہ زان واسطہ ^{۱۰} چشیدن زہر
برہانیدش از دنائت خلق	بجہانید جانش از رہ حلق
۱۰ اہل حق را توبہ ز کور مدان ^{۱۲}	روز باطل چو حق شود پنهان
دل دانا بمرگ بشتابد	پای ^{۱۳} باطل چو دست بر تابد
زال زرروی ^{۱۴} چون زیر کند	چون جہان حیز را امیر کند
بشت اقبال سوی او آمد	گرچہ ^{۱۵} این بد بروی او آمد
۱۵ ہمچو خورشید دہر شہر افروز ^{۱۸}	بود با این ^{۱۶} دژم دلی ^{۱۷} ہمہ روز
آن ^{۲۰} ز علم و ورع چراغ عرب	آن بہی طلعت ^{۱۹} بزرگ نسب
شرف از منصب کریمش جاہ ^{۲۱}	خواستہ چون خرد ز بہر پناہ

۱- م: در ولایت ۲- م: عدوی عدی؛ س: عدوی داعی، کم: عدوی غوی
 ۳- م: حاکی در اوست ۴- پ: بردلائل ۵- ب: مہتریراست در، س: راز
 اسرار در مخایل او ۶- ب: بودہ ۷- ک: پاک علق و نفیس و خلق کریم،
 ب: پاک عرق و نفیس خلق و کریم، ل: پاک عرق نفیس عقل و کریم ۸- م:
 خدیجہ الکبری ۹- ذ: قہر زہر ۱۰- م: زانکہ در واسطہ، ب: دانکہ
 زان واسطہ ۱۱- م: وان بد دشمن از دنائت دہر ۱۲- م: ز کوران دان
 ۱۳- م: روز ۱۴- آ: رنک ۱۵- ج: ہرچہ ۱۶- ب: با آن ۱۷- ل:
 درم ولی ۱۸- پ: روز افروز ۱۹- م: ای بہی طلعت، خ: آن بہی
 طالع ۲۰- خ: وی ۲۱- ج: گزینش جاہ

خاطرش همچو بحری اندر شرع راسخ اصل^۱ بود و شامخ فرع^۲
 مسند و مرقدش براز افلاك مشرب و منهلش زعالم پاك
 مشرب^۳ عرق و منهل جگرش بود^۴ از حوض جدش و پدرش
 مانده آباد از سخای كفش خاندان نبوت از شرفش

سبب قتل امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام

۵
 کرد خصمان برو جهان فراخ تنگ همچون درونگه در واخ^۵
 بی سبب خصم قصد جانش کرد او بدانست و زان امانش کرد
 بار دیگر بقصد او برخاست بی گناهی ورا بکشتن خواست
 پس سیم بار^۶ عزم کرد درست شربت زهر همچو بار نخست^۷
 راست کرد و بداد^۸ آن ناپاك که جهان باد از چنان^۹ زن پاك
 صد و هفتاد و آند پاره جگر بدر انداخت زان لب چو شکر
 جان بداد اندر آن غم و حسرت باد بر جان خصم^{۱۰} او لعنت
 گفت با او ستوده میر حسین آن مر اشراف را چو زینت وزین
 زهر جان مرترا که داد بگوی گفت غم ز احسن بود نه نکو^{۱۱}
 ۱۵ جد من مصطفی امان زمان^{۱۲} پدرم مرتضی امین جهان^{۱۳}
 جدۀ من خدیجه زین زمان مادرم فاطمه چراغ جنان
 جمله بودند از خیانت و غمز پاك و پاکیزه خاطر و دل و مغز^{۱۴}
 من هم از بطن و ظهر ایشانم گرچه جمع از غم پریشانم

۱ - و : عقل ۲ - چ : ناصح اصل بود و واضح فرع ، در . س - این بیت چنین است
 خاطرش بود چون بدایت شرع رهنماینده تا نهایت شرع
 ۳ - چ : مشرق ۴ - س : بود ، م : باشد ۵ - چ : تنگ کرده نگه درو
 درواخ ، ل : درو بگه درواخ ۶ - ب : تاسوم بار ۷ - م : شربتی زهر همچو
 بار... ل : شربتی همچو زهر مار بجست ۸ - ل : بدادش ۹ - چ : از آنچنان
 ۱۰ - ب : مرجان خصم ، م : بر خصم جان ۱۱ - چ : گفت غمز از چو من کسی
 نه نکو ۱۲ - ب : جهان ۱۳ - ب : امین زمان ۱۴ - و : دل نغز

- نه گم غمز و نبوم غماز
 هست دانا بیاطن و ظاهر
 آنکه فرمود و آنکه داد رضا
 و مرما روز حشر ایزد بار
 نروم در بهشت جز آنگاه
 ازچه گویم برمز وصف، الحال
 حق بگویم من از که اندیشم
 جمعه بنت اشعث آن بدزن^۲
 که فرستاد مرو را بر گوی^۳؛
 آن که بودش که یافت این^۴ فرصت
 که پذیرفت ازو درم بالوف^۵
 لؤلؤ هند و عقد مروارید
 کین نکو^۶ عقد مر ترا دادم
 گرتو این شغل را^{۱۰} تمام کنی
 پیسر مر ترا دهم بزنی
 تابکرد آنچه کردنی بودش
 آنچه پذیرفته بود هیچ نداد
 چون پدر گفت با پسر که زنت
 گفت، آن زن که باحسن ده بار
 بدروغی دهد سرش بر باد
- خود خدا داند آخر و آغاز
 چون توانا باوآل و آخر
 خود جزا یابد او بروز جزا
 بدهد در جوار جنت بار
 که نهد در کفم کف بدخواه^۵
 کاندین شرح نیست جای مقال^۱
 آنچه باشد یقین شده پیشم
 که وراجام زهر^۲ داد بفن
 برزمین زن^۳ سبوی بر لب جوی
 که برو باد تا ابد لعنت^{۱۰}
 زرو گوهر که نیست جای وقوف
 که ز میراثهای^۸ هند رسید
 بتو بخشیدم و فرستادم
 خویشان را تونیک نام کنی
 مرما دختری و جان و تنی^{۱۵}
 لیک زان فعل بدنبند سودش
 مرو را در دهان نار نهاد^{۱۱}
 جمعه باید که هست رای زنت
 نخورد بر روان او زنهار
 از خدا و رسول نارد یاد^{۲۰}

۱ - ب : هست جای ملال ، ذ : هست جای مقال ۲ - ب : جمعه بد ، ج : جمعه
 اشعث آن بد بدزن ۳ - ج : که ورا زهر صرف ۴ - بدگوی ۵ - ب : زان
 ۶ - خ : آنکه بود آنکه یافت این ۷ - ذ : تابوف ۸ - م : که زمیرات و
 مال ۹ - خ : گفت کین ۱۰ - ل : این کار را ۱۱ - ب : مار نهاد ، و :
 در دهان ما بنهاد

من برو دل بگو چگونه نهم بزنی اش رضا چگونه دهم
 با چو او کس چو کز هوا باشد بامنش راستی کجا باشد
 جان بیپوده کرد در سر کار تا ابد ماند در جهنم و نار^۱
 رفت و باخود بیرد بد نامی چه بتر در جهان ز خود کامی
 صد هزار آفرین بار خدا برحسن باد تا بروز جزا
 خبر^۲ آن دل پر آذر او نشنوی جز که از برادر او^۳

در مناقب امیر المؤمنین حسین بن علی علیهما السلام

ذکر الحسین یضی العینین سلالة الانبیاء و ولد الاصفیا و الاولیاء و
 الاوصیاء و شهید الکربلاء و قرۃ عین المصطفی ، بضعة المرتضی و کبد فاطمة
 الزهراء رضی الله عنه و عن والديه ، قال الله سبحانه و تعالی عزّ من قائل فی
 ۱۰ محکم کتابه : ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة
 و اعد لهم عذاباً مهیناً و اولیک هم الخاسرون ، و قال النبی علیه السلام :

ترکت کتاب الله و عترتی فاخبران و عدالله حق

پسر مرتضی امیر حسین که چنومی نبود؛ در کونین
 ۱۵ منبت عزّ نباهت شرفش حشمت دین^۴ نزاهت لطفش
 مشرب دین اصالت نسبش منصب^۵ دین نزاهت^۶ ادبش
 اصل او در زمین علیین فرع او اندر آسمان یقین^۷
 اصل و فرعش همه وفا و عطا عفو و خشمش همه سکون^۸ و رضا
 خَلق او همچو خلق پاک پدر خَلق او همچو خلق پیغمبر

۱ - ذ : زار ، خ : خوار ، ل : آنچنان خاکسار بی مقدار ۲ - ل : خبری ۳ -
 ج : نشیدی جز از برادر او ۴ - ل : که چو او می نبود ، ج : که چنومی نبوده ۵ -
 م : منصب دین ۶ - م : حشمت ۷ - براهت ۸ - ج : اندر آسمان و زمین
 ۹ - ب : سکوت

پیش چشمش حقیر بددنیی ^۱	نزد عقلش وجیه بد عقبی ^۲
همت او ورای قمه ^۳ عرش	نام او گستریده ^۴ در همه فرش
مصطفی مرورا کشیده بدوش	مرتضی پروریده در آغوش
بر رخس ^۵ انس یافته زهرا	کرده برجانش سال و ماه دعا
باز داند همی بصیرت او	شجره ^۶ هر کسی ز سیرت او
هم تقی اصل وهم تقی فرعت	هم ز کی تخم وهم بهی زرعت
نبوی جوهری ^۷ ز بحر جلال ^۸	یافته از کمال صدق ^۹ جمال
بسرو روی و سینه در دیدار	راست مانند احمد مختار
دُرّی از بحر مصطفی بوده	صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از برای ^{۱۰} مختصی	بوده ^{۱۱} جان نبی و صلب وصی
او زحیدر چوزخاتم از جمشید	او ز احمد چونور از خورشید
در صوان ^{۱۲} هدی صیانت او	دن دردی دین ^{۱۳} دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش	بوده جبریل مهد جنبانش
بود ^{۱۴} او سرو جویبار هدی	سرو باتاج و بادواج و ردا
اصلها ثابت اشارت حق	سوی این سرو گفته ^{۱۵} مطلق
آن مثال ^{۱۶} نبی و عالم زین	وارث مصطفی امیر حسین
کرده چون مصطفی باصل و ^{۱۷} کرم	شرف و عرق و خلق ^{۱۸} هر سه بهم
عشق او اولیست بی آخر	راز او باطنی ^{۱۹} است بی ظاهر

۱ - ل : شد دینی ۲ - ل : شد عقبی ، م : بد عقبا ۳ - م : قبه ۴ : ذ : گستریده
۵ - م : بر حسن ۶ - ج : هر یکی ۷ - خ : گوهری ۸ - ج : ز کبر جلال
۹ - ب : یافته از صدف کمال ۱۰ - ب : از ورای ۱۱ - ب : بود ۱۲ - ل : دو صوان و ، ج : در صوان ، م : در صنو ۱۳ - آ : دن دردی دن ۱۴ - ل : بوده
۱۵ - ل : گفتت ۱۶ - م : از مثال ، س : آن مثال ۱۷ - ب : زاصل ، ج :
از اصل ۱۸ - م : شرف و عز و خلق ، ج : شرف و عز و خلق ۱۹ - م : باطن

چون طباشیر ^۱ وقت تأثیرش	جگر گرم را 'طبای شیرش' ^۲
جگر گرم او ز آب زلال	منع کردند اهل بغی وضلال
خشم از اصل او ندارد چشم ^۳	از جگر گوشه ^۴ پیامبر و خشم ^۵
شده عقل شریف با شرفش	سایه سایه ز آفتاب کفش
مزرع ^۶ اصل و فرع او دل و جان	منبت بذرو زرع او ایمان
شاخی از بیخ باغ ^۷ مصطفوی	دری از درج و حقه نبوی ^۸
اندرو بیش سرو و پیش گیا ^۹	بوریا و اوار ^{۱۰} نیست بوی ریا
بوده ^{۱۱} بهرام جیش عسرت را ^{۱۲}	بوده ناهید جشن ^{۱۳} عسرت را
باد بر دوستان او رحمت	باد بر دشمنان او لعنت

۱۰ صفت قتل حسین بن علی علیه السلام با اشاره یزید علیه اللعنة

دشمنان قصد جان او کردند	تا دمار از تنش بر آوردند
عمرو عاص از فساد رائی زد	شرع را خیره ^{۱۴} پشت پائی زد
بر یزید پلید بیعت ^{۱۵} کرد	تا که از خاندان بر آرد گرد
شرم و آزرم جملگی بگذاشت ^{۱۶}	جمعی از دشمنان براو بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل	از مدینه کشند ^{۱۷} در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت	ناگه ^{۱۸} آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بر بستند	دل او زان عنا ^{۱۹} و غم خستند

۱ - ل : هم طباشیر ، ك : چو تباشیر ۲ - م : تباشیرش ۳ - م : چشم از اصل ، ل : خشم از اصل ، ب : چشم از اصل او ندارد خشم ، ج : چشم از او اصل او ندارد خشم ۴ - م : در جگر گوشه ، ل : او جگر گوشه ۵ - ل : چشم ۶ - م : منبع ۷ - ج : شاخی از بیخ شاخ ، س : شاخی از شاخ باغ ۸ - س : دری از عتد حقه نبوی ۹ - ذ : سرو پیش گیا ۱۰ - ج : بوریا دار ۱۱ - ل : بود ۱۲ - س : جیش عسرت را ، م : نصرت را ۱۳ - م : حسن ۱۴ - ج : زود ۱۵ - م : لعنت ۱۶ - م : برداشت ۱۷ - ج : کشید ۱۸ - ل : تا که ، م : زود ۱۹ - ل : او از عنا

- عمر و عاص و یزید بد اختر
 شمر و عبدالله زیاد لعین
 بر کشیدند تیغ بی آزر
 سرش از تن بتیغ بیریدند
 تنش از تیغ خصم پاره شده
 بدمشق اندرون یزید پلید
 پیش بنهاد و شادمانی کرد
 بیتی از قول خویش املا کرد^۲
 دست شومش بر آن لب و دندان
 کینه خزرچ و حدیث اسل^۶
 کین آبا بتوخته ز حسین^۷
 شهر بانو و زینب گریان
 سر برهنه بر اشتر و پالان
 علی الاصغر ایستاده بیای
 عمرو عاص و یزید و ابن زیاد
 برجفا کرده آن سگان اصرار^{۱۰}
 هیچ ناورده در ره بیداد
 یکسو انداخته مجامله را
 کرده دوزخ برای خویش معد
 راه آزر و شرم بر بسته
- بسر آب بر فکنده سپر
 روحشان جفت باد با نفرین
 نزد خداترس و نه ز مردم شرم^۱
 و اندر آن فعل سود می دیدند
 آل مروان برو نظاره شده^۵
 منتظر بود تا سرش برسبد
 تکیه بردنیی و امانی کرد
 کین دیرینه جست و انها کرد^۳
 زد قضیب؛ از نشاط و لب خندان^۴
 و آن مکافات زشت و دست عمل^{۱۰}
 خواسته کینهاء بدر و حنین
 مانده در فعل ناکسان حیران
 پیش ایشان زدرد دل نالان^۸
 و آن سگان ظلم را بداده^۹ رضا
 همچو قوم نمود و صالح و عاد^{۱۵}
 رفته از حقد بر ره انکار
 مصطفی را و مرتضی را یاد
 زشت کرده ره معامله را
 بوالحکم را گزیده بر احمد
 عهد و پیمان شرع بشکسته^{۲۰}

۱ - ج : نز خلیق شرم ۲ - ب : املی کرد ۳ - ب : انهی کرد ۴ - ب : قضیب ،
 ط : قصب ۵ - خ : دل خندان ۶ - ل : گشتن چرخ دان حدیث امل ۷ - ج :
 کینهائی توجسته ز حسین ۸ - ل : خاندان محمدی ویران ۹ - ل : بظلم داده ؛
 ۱۰ - ب : هر یکی اصرار

در صفت کربلا و نسیم شهید معظم

کز بهشت آورد بخلق نسیم	حبذا کربلا و آن تعظیم
و آن عزیزان بتیغ دلها چاک	و آن تن سر بریده در گل و خاک
تن بی سر بسی بد افتاده	و آن تن سر بخاک غلطیده
در گل و خون تنش بیاغشته	و آن گزین همه جهان کشته
کرده بر ظلم خویشتن اصرار	و آن چنان ظالمان بد کردار
جمله برداشته ز جهل و فضول	حرمت دین و خاندان رسول
چه بود در جهان بتر زین شین	تیغها لعل گون ز خون حسین
که از آن تاج خوبتر منشار ^۱	تاج بر سر نهاده بد کردار
بر سر نیزه سر بجای سنان	زخم ^۲ شمشیر و نیزه و پیکان
عاجز و خوار و بی کس و عطشان	آل یاسین بداده یکسر جان
ابتدای ^۳ چنین تبه در دین	کرده آل زیاد و شمر لعین
علی از دیده خون بیاریده ^۴	مصطفی جامه جمله بدریده ^۴
خون بیاریده بی حد از دیده	فاطمه روی را خراشیده ^۶
زینب از دیده‌ها برانده دو رود	حسن از زخم کرده سینه کبود ^۷
علی الاصغر آن دو رخ پرچین	شهر بانوی پیر گشته حزین
روبه مرده ^۸ شرزه شیر شده	عالمی بر جفا دلیر شده
شده از زخم ذوالفقار فکار ^۹	کافرانی در اول پیکار
شده یکسر قرین طاغی و باغ ^۹	همه را بردل از علی صدداغ

۱ - م : که از آن خوبتر نباشد کار ۲ - ل : درع و ۳ - ب : ابتدای ، ل :
ابتدا این ۴ - م : رویها خراشیده ، خ : روی را خراشیده ۵ - م : پراشیده ،
ب : بیاشیده ، ل : بیاریده ۶ - م : فاطمه جامه جمله بدریده ، ل : فاطمه موپها
خراشیده ۷ - ب : جامه کبود ۸ - م : روبه رود ۹ - بجای این دو بیت در
م - يك بيت است بدین صورت :

کافرانی در اول پیکار شده یکسر قرین طاغی و دار

کین دل بازخواسته ز حسین شده قانع بدین شماتت و شین
هر که بدگوی آن سگان باشد دانکه او شاه آن جهان باشد

التمثل فی الاشتیاق الی المشهد المعظم

المرأة الصالحة خیر من الف رجل سوء

- | | |
|--|--|
| بود در شهر کوفه پیرزنی | سالخورده ضعیف و ممتحنی |
| بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حییب ^۱ و ولی |
| کودکی چند زیر دست و یتیم | شده قانع ز کربلا بنسیم ^۲ |
| زال ^۳ هرروز بامداد پگاه | کودکان را فکنندی اندر راه |
| آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون |
| بر ره کربلا باستادی ^۴ | بر کشیدی ز درد دل بادی |
| گفتی اطفال را همی بوئید ^۵ | وین نکو باد را بینوئید ^۶ |
| پیشتر ز آنکه در شود در شهر ^۷ | بر گریده ^۸ از نسیم مشهد بهر |
| شود از هر دماغی ^۹ آلوده | باد چون گشت شهر ^{۱۰} پیموده |
| حظ از این باد جمله ^{۱۱} بردارید | سوی نا اهل و خصم مگذارید |
| من غلام زنی که از صد مرد | بگذرد روز بار ^{۱۲} و بردا برد |
| قدر میر حسین بشناسد ^{۱۳} | از جفا های خصم نهراسد |

صفة اصرار الاعداء و الباغین لعنهم الله

- | | |
|--|------------------------------|
| آدمی چون بداشت ^{۱۴} دست از صمیت | هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت |
| هر که راضی شود بکرده زشت | زد آنکس چه دوزخ و چه بهشت |
| مرد عاقل بر آن کسی خندد | کز پی خویش نار پسندد |

۱- ۲: بی نبی ۲- و: ز نسیم ۳- زانکه ۴- ل: بایستادی ۵- ج:
 همی بوئید ۶- ج: همی بوئید ۷- ل: درشوید بشهر ۸- پ: برگزید
 ۹- ل: دماغ ۱۰- ل: شهر گشت ۱۱- م: حظ این باد جمله ۱۲-
 ض: اوزباد ۱۳- ذ: چو بشناسد ۱۴- ذ: نداشت

ذین بدنیا بخیره بفروشد
 خیره راضی شود بخون حسین
 آنکه را این خبیث حال بود
 من از این ابن خال^۱ بیزارم
 ۵ پس تو گوئی یزید میر منست
 آنکه را عمرو عاص باشد پیر
 مستحق عذاب و نفرین است
 لعنت دادگر بر آنکس باد
 من نیم دوستدار شمر و یزید
 هر که راضی شود بید کردن
 ۱۰ از سنائی^۵ بجان میر حسین
 صد هزاران نناست دایم دین

نکنند نیک و در بدی کوشد
 که فزون بود وقعش از ثقلین
 مؤمنان را کی ابن خال بود
 کز پدر نیز هم دل آزارم
 عمرو عاص پلید پیر منست
 یا یزید بلید باشد میر
 بدره^۲ و بد فعال و بد دین است^۳
 که مراورا کند بنیکی باد
 زان قبیله منم بعهد بعید^۴
 لعنتش طوق گشت در گردن
 از سنائی^۵ بجان میر حسین

ستایش امام ابوحنیفه رضی الله عنه

ذکر الامامین الهادیین ابی حنیفة نعمان بن ثابت الکوفی ومحمد بن

ادریس الشافعی رحمة الله علیهما

۱۵ فی مناقب الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة
 نظام الدین قوام الاسلام ابی حنیفة نعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه ،
 ذکر النعمان صون عن الحرمان ، قال الشافعی رضی الله عنه : الفقهاء کلهم

عیال ابی حنیفة رحمة الله

دین چو بگذشت از این جوانمردان^۶
 همه را باز رای نعمانی
 ۲۰ آفتاب سپهر معروفی
 همه را^۸ از پی صلاح جهان
 خلق در دین شدند سرگردان
 آشتی داد^۷ با مسلمانی
 بدر دین بو حنیفة کوفی
 مغز سنت نهاده اندر جان

۱ - ذ : ابن وخال ۲ - ب : بد رگک ۳ - بی دین ۴ - م : بعید بعید ۵ -
 م : ای سنائی ۶ - ج : از جوانمردان ۷ - م : داده ، س : داد ۸ - س : خلق را

- بوده در زیر گنبد ازرق
 دل او چون سر خرد^۲ هشیار
 کرسی دین ز راه^۳ او حد بود^۴
 پیشوای ائمه دین بود
 کرده توفیق پادشاه^۵ خودش
 از پی فطنت و هدایت او
 دیده بی واسطه حکایت و نقل^۸
 حجت اصل و فرع ایمان^۹ بود
 چون پدر در اصول ثابت بود
 روزگارش بعلم مستغرق
 شحنه راه دین صلابت او
 آسمان رای و مشتری دیدار
 کرده در شاهراه فتح و ظفر
 میکنند روز و شب دعا افلاک
 باد در راه جان بد عملان
 دل همی گوید از طریق دعا
 که روان ابوحنیفه زما
- حجت صدق در محبت حق
 تن او چون دل قضا بیدار
 لوح محفوظ شرع احمد بوده
 علم و حلم و سخاش آئین بود
 شاه^۶ شاهان رعیت خردش
 پادشاهان بزیر رایت او
 چهره سنت از دریچه عقل
 نعمت خوان شرع نعمان^{۱۰} بود
 چون نبی کار کرد و راه نمود
 جمله آسوده از جدال فرق
 روح عشق نبی مثبت او
 متقی خلق و منتجب کردار^{۱۱}
 شاخ و بیخ هدی چون نام پدر
 از دل آفتاب روشن و پاک
 دست او چاره گاه تنگدلان
 بتضرع چو مادر شهدا
 شادمان باد تا بروز جزا



- چون در آمد بباغ دین نبی
 راه دین برخلائق آسان کرد
- کرد روشن چراغ دین نبی
 همه را در اصول یکسان کرد

۱- و : از محبت ۲- س : تن خرد ۳- م : ز راه ، ب : زرای ، ذ : تخت دین را ز راه
 ۴- ب : او حد او ، م : اوحد بود ۵- ب : احمد او ، م : احمد بود ۶- ب :
 پادشای ۷- ب : جمله ۸- خ : حکایت نقل ۹- خ : نعمان ۱۰- خ :
 شرع و ایمان ۱۱- ب : متقی خلق و محتسب کردار ض : منتجب گفتار

هر گس از خود گرفته راهی پیش	این ره دین گرفته وان ره گیش
بر گرفت از فلک ^۱ پلنگی را	دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ	گشت ناچیز رزق و حیلت و رنگ ^۲
تاج بر فرق هر خطیب او بود	تخت در زیر هر ادیب ^۳ او بود
زان عنان سوی آسمان بر تافت	تا چو خورشید بر جهان بر تافت ^۴
تینغ از روی خشم بر نکشید	سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود	لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانه جود	بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیورا پر یوش کرد	سیرتش مغز نافه را خوش کرد
در طریقت دواج امت بود	در شریعت سراج امت بود
کرم و جودش از شتاب نوال ^۵	از جهان بر گرفت رسم سؤال
در ره بو حنیفه کوفی	پایتان ^۶ همچو خرقة صوفی
باز ^۷ بهر کمال و کسب یسار	دستان ^۸ چون قبای روز بهار
باز پای جهان بوقت صبح	در ره او چو دست و دل مفتوح
صدق او در فضای ^۹ قدوسی	باز گشته چو بال طاوسی
خلق پیش ^{۱۰} وی از طریق صواب	مانده حیران ^{۱۱} چو گوی در طبطاب
همه خود را گرفته اندر چنگ	همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او را برای دولت و دین	دل و جانش بفضل و علم ^{۱۲} یقین
چون نشد آرز ^{۱۳} او کبر از املت	پس مه علم تو باد و مه عملت ^{۱۴}

۱ - ض : از ملل، ل : از جهان ۲ - ل : همه را نیکنام دور از تنگ ۳ - ج :
 غریب، ل : بخت در جان هر ادیب ۴ - م : در جهان در تافت ۵ - ج : و نوال
 ، م : از نبات و نوال ۶ - س : فایتان ، ج : نایبان ، ذ : تابان ، ل : تابان
 ۷ - ج : باز ، کم : تاز ۸ - ج : دستشان ۹ - س : فضای ، ل : صفای ، ذ : در
 رضای ۱۰ - ج : صدق پیش ۱۱ - ج : خیره مانده ۱۲ - ل : ز علم و فضل ۱۳ -
 ل : چون سته آرز ۱۴ کم : جان سته او ز کبر و ز املت پس نه ام تو باد و نه عملت

نقش معنی ز خط ^۱ او در صدر	بود روز ^۲ نهفته در شب قدر
بخت او چون بهار امیر جهان	خردش چون شکوفه پیرو جوان
خرم از علم او روان رسول	کو بر امت نگاه داشت اصول
بر روانش زما ^۳ درود و سلام	با ویم حشر کن بدار ^۴ سلام
هر امامی که گفت خواهد قال	تا قیامت ورا بوند عیال ^۵

ستایش امام شافعی رضی الله عنه

ذکر الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق
والغرب سیدالعلماء و الفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث
ابی عبدالله محمد بن ادريس الشافعی رحمة الله علیه

چون فروشد چراغ دین نبی	روی بنمود ماه مطلبی ^{۱۰}
از پس بدر دین نه دیر چه زود ^۶	آفتاب زمانه چهره نمود
رو بجو ار ز دیده ^۶ در طلبی	راه شرع از امام مطلبی
اصل او در قواعد و بنیان	فرع نسل معد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته	ادبش از فضول بگسسته
درس دین ساخت از پی تقدیس	صدر سنت محمد ادريس ^{۱۵}
از پی طالبان نور یقین	خویشتن وقف کرده بر در دین ^۷
بر خود از عقل ^۸ خویش هیچ نساخت	در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان	زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث ^۹ پیمبر او ^{۱۰} خوانده	بر خودش اعتماد نا مانده

۱- ل . معنی و خط ۲- ل : روزی ۳- ذ : زمن ۴- ذ : بروز ۵- ل :
نه دیر که زود ، م : و چه زود ۶- ذ : ار ب دیده ۷- پ : در ره دین ۸-
ج : برخوردار و عقل ، ل : برخوردار و وهم ، ذ : باخود و عقل ۹- ل : از حدیث
۱۰- ج : پیمبران

آنکه نارد چنو صنایع دهر	کرده خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق	که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز و عرش گذار ^۱	فطنتش فتنه سوز و شغل گزار ^۲
کرده شاگردی حدیث نبی ^۳	غاشیه بر کتف ز پیش وصی ^۴
۵ راکبان درش اثیر فرس ^۵	همرهان دمش ^۶ عبیر نفس
جود او همچو کعبه انبه جوی	خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است	عقلها را قبا غلامانه است
در تراجم ز خلق و خلقش جین ^۷	در ترفع ز علم و حلمش دین
دین مرفه بخوب ^۸ گفتارش	همه عالم رسیده آثارش
۱۰ بخشش ^۹ از حق بهانه بر سعدست	جود از ابر و لاف ^{۱۰} بر رعدست
گر پراکنده زو شدند او باش	سنت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی برگفت	شرحش او داد و علم آن نهفت
کلك او شد خزانه ^{۱۱} اسرار	درس او را فرشته شد نظار ^{۱۲}
گاه تدریس و گاه شرح علوم	حاکم او بود و عالمی محکوم
۱۵ گام و کامش چو مرکبان شکار ^{۱۳}	نور و نورش ^{۱۴} چو روزگار بهار
ظاهر طاهرش مدبر بر	خاطر عاشرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل	محرّم عشق و محرّم تأویل
خیل طالوت را سکینه حلم	امت نوح را سفینه علم

۱- ج : گذار ، ل : شرع نگار ۲ - ج : سوز و شغل گذار ، ب : گزار ، و در

س - بیت است بدین صورت

مهر دین فروز عرش گزار فطنتش فتنه سوز جهل گداز

۳ - ذ : حدیث رسول ۴ - ذ : زبیش خیول ۵ - ل : اسیر فرس ۶ - ل : رهش

۷ - ب : جین ۸ - بچرب ۹ - ب : بختش ۱۰ - س : جود برابر و بانگ ، ج : از ابر

و بانگ ۱۱ - ل : خزینه ۱۲ - ج : فرشته نظار ، ل : فرشته نظار ۱۳ - ل :

چو مردم هشیار ۱۴ - س : ناز و نورش ، ج : نار و نورش

صورتش عین علم و دانش بود	زانکه بس پاك خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود	بیشکی ^۱ سرفراز جیش بود
هست کوتاه ز بهر شرع و شعار ^۲	دست او همچو زیر پوش بهار
سخنش بکر ^۳ و لفظ دوشیزه	مذهب او درست و پاکیزه
یافته؛ حله صفا و صفات	دست و کلکش بکار شرع نبات ^۴ ۵
از غرور سپهر مؤمن ظن	وز مرور زمانه ایمن تن
گرچه کژ سیرتم بگویم راست	که سخا و مروت ایشان راست
دین از او یافت زینت و رونق	در تبع متفق شدند فرق
بنده او شده وضیع و شریف	عالم و عارف و وجیه و عقیف
علم دین تا بدو سپرد قضا ^۶	چهل ز اسلام بر گرفت ^۷ فنا ۱۰
زندقه ^۹ از علم او هزیمت گشت	طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند	هر دو همکاسه یقین بودند
آن بفرقد نهاده مرقد خویش	وین ز اسناد ^{۱۰} کرده مسند خویش
وان بحجت گرفته ^{۱۱} سرمایه	وین ز سنت بسته پیرایه ۱۵
مبتدی اوست ^{۱۲} دیده جان را	مقتدی اوست عقل ^{۱۳} و ایمان را
آن یکی پیشوای راه صواب	و آن دگر مقتدی بگناه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل	و آن دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای	و آن دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل و صدر	وین دگر بدر لیل در شب قدر ۲۰

۱ - ذ : لاشکی ۲ - ك : زهر شعر و شعار ۳ - ج : سخن بکر ۴ - ل : یافته ۵ - س : یافته حله صفا و مصاف دست و طبعش بکلك ديبا باف ۶ - ل : گرچه بد ۷ - ل : بقا ۸ - ل : برگزیده ۹ - ل : بدعت ۱۰ - ب : زاسناد ۱۱ - س : زاسناد ۱۲ - ذ : نهاده ۱۳ - س : مبتدی است ۱۴ - س : مقتدانیست راه ، ب : مقتدا نیست عقل ، ل : مقتدی اوست عقل

- آن ز اسرار قاتل اشارار^۱ وین ز اخبار قابل اخبار^۲
 آن گج آگور^۳ کرده خانه دین وین بیاراسته بنقش^۴ یقین
 این قریشی باصل و آن کوفی وین بهمت فقیه و آن^۵ صوفی
 آن امام و مدرس و زاهد وین دگر با دیانت و عابد
 ۵ بدعت از قهر تیغ^۶ آن بهرب
 هردو بودند وارثان رسول صفوت از جام لطف^۷ این بطرب
 هردو اندر سرای ملت حق علمشان کرده^۸ بدرسول قبول^۹
 هردو بودند از اجتهاد^{۱۰} قوی کرده پیداز^{۱۱} علم و علت حق
 مرد را^{۱۲} آن بقهر^{۱۳} شه کرده آسمان^{۱۴} ستاره^{۱۵} نبوی^{۱۶}
 ۱۰ آن بحجت چراغ دین رسول
 آن شده حکم شرع را حاکم طفل را این بلطف پرورده
 کوفی اندر طریق دین کافی وین بنسبت جمال آل بتول
 نسبت اوست دیده^{۱۷} جان را وین شده علم محض را عالم
 لطف او^{۱۸} داده بیخ^{۱۹} دین را آب شافعی درد جهل را شافی
 توکه اندر خلاف هردو بوی^{۲۰} سنت اوست عقل و ایمان را
 ۱۵ توکه دین را بکین بدل کردی
 همه نیکنند بد توئی تو ممکن قهراو^{۲۱} کرده قصر کفر^{۲۲} خراب
 از بد و نیک هردو تن چه دوی^{۲۳} پس چه دانی حدیث یکدردی
 نیست در دین دوئی دوئی تو ممکن^{۲۴}

۱ - س : قابل اسرار ، ب : قاتل اشارار ، ک قابل اسرار ۲ - س : قابل اخبار ، ب : قابل اخبار
 ۳ - ک : کج اندود ، ب : کج آگور ، ل : آن بر از نور ۴ - س : بنقش ، ل : بنور ۵ - س : وان بهمت فقیه وین ۶ - ذ : تیغ قهر ۷ - ک : صفوت از لطف جان ۸ - س : کرده بود شرع قبول ۹ - ل : بیدار ۱۰ - س : باجتهاد ۱۱ - ل : آسمان و ۱۲ - س : پیشگاه ستانه نبوی ۱۳ - م : برده را ۱۴ - ل : لفظ او ، ب : لطف او ، ج : لطف آن ۱۵ - و : تیغ ۱۶ - ک : قصر او ، پ : قهر این ، س : قهر آن ۱۷ - ج : کرده قصر کینه ۱۸ - ذ : هردو بوی ، ج : هردو چو ۱۹ - ل : تودوئی ، س : تودوی ، ج : هردو تن ۲۰ - ذ : توکه
 توکه ۲۰ - ذ : تودین دومکن

- هر دو در راه دین دلیل^۱ و گواه
 هر دو در راه دین چو شمع و چراغ
 ماه جاه ابو حنیفه بتاقت
 زُهره شافعی چو طالع شد
 هر دو مهتر یکی بذوق و مزاج^۲
 گوش کر را^۳ سخن شناس که دید
 هر دو ان همچو جان و دل بمثل
 هر دو را دل بشرع حاذق بود^۴
 آن بدل تیغ حجة الوسطی است
 مسلک این غذا دهد جان را
 حجت اوست^۵ واضح و واثق
 تو چه دانی که بوحنیفه که بود
 هر دو نیکند بی حکومت تو^۶
 کاشف شبهت تو قرآنست
 تو که باشی بگو مر ایشان را
 کم کن این گفتگو ز بهر خدای
 تو بیبیهوده گشته مشغول
 گر کسی جسمی^۷ آمد و بد خواه
 ور خری^۸ اعتزال میورزد
 هر دو بر چرخ شرع زُهره و ماه
 هر دو در راغ دین چو گلشن و باغ
 میوه شرع رنگ سنت یافت
 خرد او را ز دل متابع^۹ شد
 کاژی ای خواجه باهوا^{۱۰} و لجاج
 دیده کاژ راست بین که شنید
 جان بدل دل بجان که کرد بدل
 هر دو را شرع صبح^{۱۱} صادق بود
 وین چراغ محجة الوثقی است
 مذهب او ثبات ایمان را
 نکته اوست لایح و لائق
 چه شناسی که شافعی چه شنود^{۱۲}
 بد توئی و ان سگ خصومت تو
 واضح حجت تو فرقانست
 چه شناسی تو بر در ایشان را^{۱۳}
 گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
 پیش ماور بجای فضل فضول
 شافعی را در این میان چه گناه
 او بر بوحنیفه جو نرزد

۱ - ك : وکیل ۲ - ج : مطالع ۳ - ج : بذوق رواج ۴ - : خواجه هوا
 ۵ - ذ : گوش کر خود ۶ - ل : راست بین کژ که ۷ - س : دل بشرع صادق
 ۸ - س : صبح شرع ۹ - ب : این است ۱۰ - س : چه نمود ، ب : چه شترد
 ۱۱ - ذ : بی زهومت تو ۱۲ - ج : تودر پریشان را ، کم : تو در برایشان را
 ۱۳ - ذ : خشمی ، ب : جسمی ، ل : سهمی ، ی : خصمی ۱۴ - ك : ورغوی

فی مذمة اهل التعصب و نصیحة القریقین و فتھما اللہ تعالیٰ

هیچ را در جهان ز علم و زطن^۱ بیخرد وار پشت پای مزن
 از برای قبول عامه مناز بیخبر وار خیره مهره مبار
 بهر مشتی خر آب شرع مبر بی که و پنبه دانه گاو مخر
 از پی شاخ بیخ شرع مکن وز پی جاه راه خلق مزن
 سگ کین از بغل برون انداز سگ بزیر بغل میا بنماز^۲
 قامتت شد دوتا ز زشتی خوی^۳ که چرا قامت تو یک توئی؟
 تو دوتا کرده^۴ باز قامت راست که چرا نیست قامت یک توی
 تو نشائی بناقدی ایشان خیمه زن رو بنزد درویشان
 با سلاطین گدای بی نیرو شاید ار کم زند بکین پهلوی^۵
 خیره^۶ با جهل تاگی آویزی^۷ رنگ ادبار^۸ تاگی آمیزی
 عمرت از کوی عقل رفت برون درغم آنکه این چه یا آن چون
 چون و چه^۹ آلت عداوت تست سنگ بر شیشه از شقاوت تست
 سخن از کوی عقل باید گفت در^{۱۰} معنی بعقل شاید^{۱۱} سفت
 دیو مردم زبند من دور ست خر نبیند فرشته معذور ست
 تو بر آورده دست بر مهمان^{۱۲} که چرا دست می برارد آن^{۱۳}
 حسد و حقد کرده آلت جنگ دیو حقدت گرفته اندر چنگ
 بخدای ا رسی بدین خدای تو بدین خوی زشت و شهوت^{۱۴} اورای

۱ - ل : هیچکس را ، س : هیچ را در جهان ز علم و زطن ، ب : دست دین رازروی
 ۲ - س : سگ بزیر بغل میان نماز ، ب : سگ نباشد روا بجای نماز
 ۳ - ل : قامت آن دوتن درستی جوی ، ج : زبند خوی ، ۴ - ل : که چرا قامت تو
 یک توئی ، ۵ - س : ای دوتا کرده ، ۶ - ل : همی پهلوی ، ج : گدا پهلوی
 ۷ - ذ : تیره ، ۸ - س : با که آویزی ، ۹ - ب : رنگ او بار ، ۱۰ - ل : چون
 و جو ، ۱۱ - ل : باید ، ۱۲ - ل : بر مهمان ، ۱۳ - س : که چرا دست می نکرد
 بنان ، ج : می برآرد از آن ، ۱۴ - ک : رشوة

گمی کند جلوه عزّاللہی قدس لاهوت بردل لاهی
 دور دور است ساهی ازساهی^۱ همچو راز الہی از لاهی
 تو هوس دانی^۲ و هوا و جدل وز پی عامه کار کرد و عمل^۳
 جز هوا و هوس نخیزد و کین^۴ شافعی آن و بو حنیفہ این
 گر ترا بو حنیفہ دیو نمود اوسوی دین^۵ بجز فرشته نبود
 شافعی گر بر تو^۶ بولہبست بسوی من^۷ امین حق^۸ نسبت
 ہردو حقند باطل از من و تست باطل از خبث این دل من و تست^۹
 ورنہ در باغ دین بنور یقین^{۱۰} سنبل سنتاند و سوسن^{۱۱} دین
 من ز روی نصیحت این بگفتم آدمم پند دادم و رفتم
 ورتو پندم دہی ز بد روزی عیسی را طیبی آموزی^{۱۰}
 صورت عقل پند بنیوشد^{۱۲} جامہ جہل بیخرد^{۱۳} پوشد
 آتش خوی تو چو خاک سیاست^{۱۴} آبروی تو زان چو باد هواست
 گرنہ بد مگیر بر من کین^{۱۵} ور چنینی چنین مکن در دین
 مدہ ازدست پس بشہوت و کین از پی بانگ عامیان دل و دین
 از پی عامہ کس مری^{۱۶} نکند خر عامہ بچو کری نکند^{۱۵}
 من بگفتم نصیحتی در دین گر بہی وربدی تو دورم ازین
 ای هوا کردہ زیر بار ترا با چنین یاواہا^{۱۷} چکار ترا
 از برای سگان و گرگان را اینچنینها مگو^{۱۸} بزرگان را

۱ - س : شاهی از ساهی ، ب : ساهی از شاهی ۲ - س : دانی ، ب : رانی
 ۳ - س : محل ، ج : کردہ عمل ۴ - س : نباید و کین ۵ - ل : حق ۶ -
 س : سوی تو ، ب : بر تو ۷ - ب : بسوی حق ۸ - ل : امین و حق ۹ -
 ل : باطن من و تست ۱۰ - ل : ہردو نور یقین ۱۱ - ل : سنبل و سوسنت
 و نرگس ، ج : سنبل سنت است و سوسن ۱۲ - ل : مینوشد ۱۳ - ل : بیخبر
 ۱۴ - خ - سیاست ۱۵ - س : کر بہی خود مگیر از من کین ۱۶ - ج : کس خری ،
 ی : از پی جامہ کس مری ۱۷ - س : با چنین ژاژها ، ب : بادها ۱۸ - ذ : مکن

من نمودم ترا طریق نجات
 گر نخوانی^۲ نصیحتی دینی
 گر ز من نیستی تو پند پذیر
 چون ترا چشمهای بینا نیست^۵
 همه از آب این دو روزه نهاد
 از هوس گفت و هیچ معنی نه^۷
 هر کرا چشم عقل کور بود
 مرد باید که عیب خود بیند
 تو اگر عیب خود همی دانی^۹
 زین چنین^{۱۰} ترهات دست بدار
 گر ترا از نهاد خود خبر ست
 دین طلب کن گرت غم دین است^{۱۲}
 هر کرا درد دل رسیل بود
 آن ترش روی کرده^{۱۵} بر مهمان
 ناصحم قول من نکو بشنو
 بنده ام بنده مر^{۱۶} اما مان را
 پای در پایم از خجالت رب
 گر چه پیرم بزندگان^{۱۷} من

۱ - ل : برو بترهات ، س : گر نخواستی سرتو در سی تات ؟ ۲ - ک : بخواهی
 ۳ - ب : جزای ۴ - ل : تو بود تو ۵ - ل ، نایبناست ۶ - ل : ترا عمل
 دنیاست ۷ - ل : دعوی نه ۸ - ل : هیچ معنی نه ، خ : لاف و هیچ دعوی نه ۹ - ذ :
 نیدانی ۱۰ - ل : زین همه ۱۱ - ج : کار کن بگذر از ره گفتار ۱۲ - س :
 غم این است ۱۳ - س ، دین است ۱۴ - ب : مرحبا گوش ۱۵ - ج : او
 ترش روی کرده ۱۶ - ج : بنده من ۱۷ - خ : قول و فعل خامان را

- شهره‌ام تارسد پیام و سلام^۱ خواجه ام تابوم غلام غلام
بوحنیفه ترا چو نیست پسند خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است بسوی من امین حق طلب است^۲
بر من آن هر دو مهترند و امام برروانشان زمن درود و سلام
آن بمعنی امام قرآن است وین بدعوی دلیل و برهانست^۵
آن بکردار قلزم اخضر^۳ وین بگفتار حیدر صفر
این بمعنی مثال بحر محیط و آن بفتوی جهان علم بسیط
آن بسان؛ ستاره کیوان وین چوزاوش بنوره خودرخشان
شرع از این یافتست رونق و زیب زندقه یافته از آن آسب
آن یکی شرع را چو ارکانست وین مر اسلام را تن و جانست^{۱۰}
هردورا اجتهاد بوده درست این بآخر رسیده و آن بنخست
شاد از ایشان روان پیغمبر سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین زسعیشان رونق نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هردورا فدا بادا روح را قولشان غذا بادا
باد یزدان زهردوان^۴ خشنود که بسی خلق یافت زیشان سود^{۱۵}
خانب^۵ و خاسر آنکسی را دان که زگفتارشان نیافت امان
تا نگردد شتر پراکنده ندود گرد لوره و کنده^۶
تا نگردد تباه کار سفیه ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک مسئله ندانی^{۱۰} حل با سخندان چرا کنی توجدل

۱ - ل : سلام و پیام ۲ - این بیت اگرچه در صفحه ۲۸۱ گذشت و در اینجا مکرر است لیکن چون معنی در هر دو جا بدین بیت محتاج بود تکرار را لازم دانست چنانکه در نسخه ب - و چند نسخه دیگر است ۳ - م : قلزم و اخضر
۴ - م : ای بسان ۵ - م : وین چو جوزا بنور ، و : چو زاوش بنور ، ج : وین چو حورا ۶ - ک : هزار ۷ - ج : زهر دوتن ۸ - ل : خان ۹ - ک : توژه کنده ۱۰ - م : نداری ، ج : ندانی

مرد جولاهه^۱ چون سوار شود
مرد نادان چوقصد دانا کرد
هر که او از دلیل ماند باز
بیشکی آن کسی که بد کارست
دستگیر خلائقی یارب
من نکو گویم از کمال یقین
ورچه خشکم بین^۲ بحس بصر
گر همه خلق دشمنم دارند
من ز نقد خلیفتی در حال
گر مرا عمر سام و نوح^۳ بود
از بنای ثنای ایشانست
من اگر جمع اگر پریشانم^۴
شهره ام چون بنام ایشانم^۵
من بمنزل درم چه ره جویم
توشده حیض و من بگرمابه^{۱۱}

فصل فی الزهد والحکمة والموعظة والنصیحة

عزمت^{۱۲} از حضرت نبی و علیست^{۱۳} در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکان راست فرش و بستر خواب^{۱۴} مرد را ذوالفقار همچون آب
وقت نامد که از ره آزر م دارد از مهل^{۱۵} دوست جهل توشرم

۱ - ب : جولاه ۲ - ج : نه ظلمت شب ۳ - پ : بتن ۴ - پ : از ثنایم ، ی : از ثنایی
۵ - ذ : سال نوح ۶ - ب : وربقای تنم چوروح ، پ : تنم چوروح ۷ - ذ : یا پریشانم
س : تو اگر جمع یا پریشانی ۸ - س : هرچه هستی بنام ایشان ۹ - ک :
پیام ایشانم ، پ : جان بنام ایشانم ۱۰ - س : توشدی حیض من ۱۱ - ج : حیض
او من شده بگرمابه ۱۲ - ج : عصمت ۱۳ - س : نبی و نبیست ، ج : و ولیست
۱۴ - خ : فرش بستر خواب ۱۵ - ج : عقل

- مهر برکن رملک و ملک جهان
زاد راه تودان که تجریدست
تو بتوحید کی رسی چو مرید
شو تیرآ ده آفرینش را
توجه دانی عروس بینش کیست^۲
آتشی بر فروز عاشق وار
تازدود تو سود^۳ چرخ کبود
چار تکبیر کن چو خیرالناس
شاخ دندانۀ محال بزین
در ره حق بلا^۶ هستی روب
در جهانی که طبع بر کارست
چون زلاحوز، تو نترسد دیو
دیو دین را ز اعتماد بقول^۲
دیو دین آنگهی ز تو برمد
لیک هستی تو در همه کردار
یک جهانند زیر این افلاک
چون زمین پر بزه^۹ شود فلکند
این همه داعیان الله اند
نه نمک بلکه شوره خاکند
همه از آب این دوروزه نهاد
- زاد راه از جلال حق بستان^۱
زانکه تجرید جفت توحیدست
نازده گام در ره تجرید
تابینی عروس بینش را
سر صانع در آفرینش چیست^۵
خانه را در بسوز و دود بر آر
تر زبان؛ زرد روی گردد زود
بر که بر چار طبع و پنج حواس
بیخ بتخانه خیال بکن^۵
هر چه جز هستی خدای بر وب^{۱۰}
دیو لاحول گوی بسیارست
نیست مسموع لابه نزد خدیو
منهزم کن بسیلی لاحول
که ز تو گند معصیت ندمد
گنده و بی طهاره چون مردار^۸
کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون جهان بی مزه شود نمکند^{۱۰}
باز آنها^{۱۱} که داعی جاه اند^{۱۲}
زان همه بی برند و بی باکند
تازه و تر چو روده پرباد^{۲۰}

۱ - ب : از الم یان زادره برخوان ، ذ : از لیمان تو زادره بستان ، س : زاد ره
از بقا، جان بستان ۲ - پ : چیست ۳ - ل : تاز سوددود تو ۴ - ب : نه زیان
۵ - ذ : بزین ۶ - س : زلا ، ۷ - س : زاعتقادوز قول ۸ - ل : بی طهارت چو
گنده و مردار ۹ - ل : چون زمین بی مزه ، ج : بی بزه ۱۰ - ل : چون ملک
بی نوه شود فلکند ، ج : بی مزه شود ملکند ۱۱ - م : یانه آنها ، ج : باز آنجا
۱۲ - س : گاهند

همه چون نطق گنگ بی معنی همه چون بانگ نای پر^۱ دعوی
 سوی جان همچو نیش^۲ زنبورند سوی دل همچو عطسه^۳ موردند
 زان همه دست و پای آشوبند که سرو سینه خرد کوبند
 بهرنانی هزار بانگ کنند تادو تسو مگردو دانگ کنند

فی الرائحة الکریهة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر که ز غیبت مکن تو چهره^۴ چوقیر
 کاجکی؛ معصیت بدادی گند تا که مغتاب^۵ راشدی چون بند^۶
 هیچ جمعی بغیبه ننشستی^۷ هر کسی مهر غیبه نشکستی^۸
 ورنشستی ز رایحات کریه گنده گشتی میان جمع و سفیه
 ۱۰ زان خجالت دگر بغیبت کس نزدی نزد خلق هیچ^۹ نفس
 هست غیبت بسان لحم اخیه نخورد لحم اخ مرد وجیه
 بجز از ابله و ضریر و سفیه نماید شره بلحم اخیه
 ای برادر حذر کن از غیبت از یقین ساز توشه نر ریبیت
 نخورد لحم اخ که گفتار جز که مردار خوار چون گفتار
 ۱۵ گفت کم کن سبک بکار در آی چون در ایست خیره یافه سرای^{۱۰}
 نه ز لاتامنوا سپر بفکن نه ز لاتقنظوا قفس بشکن
 همچو مردان در آی در تک و پوی تخته^{۱۱} گفت زاب روی بشوی
 علم لشکر جفا بفکن قلم نقشبند تن بشکن
 نکند صبر نفس تو ناپاک کاب او آتش است و بادش خاک
 ۲۰ که سپید و سیاه دفتر جاه^{۱۱} دیده دارد سپید و سیاه^{۱۲} سیاه

۱- ل : بای لنگ در ۲- ب : تیر ، ل : تیز ۳- م : دوچهره ۴- ب : کاشکی
 ۵- ل : معقاب ۶- ج : پند ۷- ب : هر کسی دم زغیبه برستی ۸- خ :
 دم زغیبه برستی ، ج : مهرغیبه برستی ۹- م : هیچ خلق ۱۰- ب :
 یافه درای ، ی : هرزه درای ۱۱- ل : شاه ۱۲- ل : سپید نامه

- در گفتار بیهده در بند
 چون نگویی سپید نامه شوی
 ور بگویی بمانی اندر رنج
 شیر کردن سطر از آن دارد
 رهئی^۲ در ره رهائی باش
 چه شوی^۳ چون ستور و دیو و دده
 نیست در وی زمعنی آلت و ساز
 گر نه چرخ بر گذشتن چیست
 در هوس عالمی نبینی سود
 کار کن کار بگذر از گفتار
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد
- بقضای خدای شو خرسند
 رستی از رنج و خویش^۱ کامه شوی
 بشنو این بند و خیره باد مسنج
 که رسولی بخرس نگذارد
 از خودی دور شو خدائی باش^۵
 چار میخ اندرین گدای کده
 همه خامست و گندگی چو پیاز
 گرد این خاک توده گشتن چیست
 از هوا زنده^۶ ببیری^۷ زود
 کاندترین راه کار دارد کار^{۱۰}
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثيل فی المجاهدة

- گفت روزی مرید با پیری
 کار این راه بر معامله^۲ نیست
 کار توفیق دارد اندر راه^۹
 پیر گفتا مجاهدت کردی
 جملگی بندگی بسر بردی
 شد یقینم که نا جوانمردی
 آنچه بر تست رو بجا آور
 بندگی کن تو جهد خود می کن
 جهد بر تست و بر خدا^{۱۲} توفیق
- که در این راه چیست^۴ تدبیری
 در ره جهد خود مجادله^۸ نیست
 نرسد کس بجهد سوی اله^{۱۵}
 شرط شرعش بجای آوردی^{۱۰}
 پای در شرط شرع بفشردی
 در رهش بد زنی نه بد مردی
 وز سخنهاى جاهلان^{۱۱} بگذر
 راه رو راه و پیش مار سخن^{۲۰}
 زانکه توفیق جهد راست رفیق^{۱۳}

۱- ذ: رنج خویش ۲- س: ذهبی ۳- س: چه بوی ۴- خ: گنده همچو
 ۵- ب: ببیری، س: نبیری ۶- ی: نیست ۷- ب: مجاهده ۸- ب: مشاهده
 ، ذ: معامله ۹- ج: کار توفیق دارد اندر راه ۱۰- م: تا بدانست که نامردی
 ۱۱- س: جبریان، خ: بیهده ۱۲- م: وز خدا ۱۳- ب: مرد راست رفیق، ی:
 هست توفیق و جهد هر دو رفیق، م: زانکه توفیق و جهد هست رفیق

فی الاجتهاد و طلب التقوی

- عبدالله رواحه^۱ یار رسول کرده بودی و را رسول قبول
 بود یار گزیده در همه کار اختیار محمد مختار
 برسید حقوق صحبت داشت يك زمان خدمتش فرو نگذاشت
 آن زمانی که جبرئیل امین آیت آورد^۲ بر رسول گزین
 که بود اّمت ترا ناچار بر جهنم بجمله راهگذار
 نیک و بد واردند بر آتش^۳ خواه خوش دل نشین و خواه ناخوش
 چون شنید این حدیث عبدالله گفت درمانده گیر؛ و اغوثاه
 رفت در خانه و برون نامد عوض از آب^۴ چشم خون آمد^۵
 زن و را گفت خیز و بیرون رو تخمهایی که کشته بدرو
 عیب باشد بخانه اندر مرد^۶ مرد را کار و شغل باید کرد
 مرد گفتا چو این شنیدم من طمع از خویشان بریدم من
 جهد آن کرده^۷ بایدم لابد که کنم حاجزی^۸ چو کوه احد
 که ضعیف است مرا ترکیب هست درد نهیب و نار^۹ مهیب
 مگر از شرع چاره سازم تادر آتش چوروی نگدازم
 آیت آمد دگر که یافت فرج آنکه را حیلست ثم نفع
 الذین اتقوا و راست نجات زنده دانش و گرچه از اموات
 گفت بی تقوی ارگران باریم راه تقوی مگر بدست آریم
 راه تقوی رویم و نندیشیم که ز یاران بمنزل^{۱۰} پیشیم
 کانکه بی تقویست درره دین آدمی نیست هست دیو لعین^{۱۱}

۱ - ل : رباحه ، ب : رباحه ، م : رواحه ۲ - ج : آورده ۳ - ل : رار هست
 بر آتش ، ج : بد آورند بر آتش ۴ - ج : افتاده گیر ، خ : افتاد کار ۵ - ب :
 عوض آب ۶ - ذ : خون نامد ۷ - م : مرد هرگز بخانه باشد مرد ۸ - م :
 جهد خود کرد ۹ - ب : عاجزی ۱۰ - ب : ترس و نهیب نار ، ج : هست ترس
 نهیب نار ، ی : هست دوزخ نهیب و نار ۱۱ - ج : بمنزلی

التمثل فی التقوی، سؤال موسی علیه السلام عن الله عزّ وجل قال
ای شتی خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی گفت ایا کردگار ویا مولی^۱
از هر آنچه آفریدی از هر لون چیست بهتر^۲ ز خلقها در کون
گفت کز خلقها ایا موسی^۳ نیست بهتر بعالم از تقوی^۴
سر هر طاعتی یقین تقویست متقی شاه جنه الماویست

الجهل داء بلادواء والحمق حفرة بلاعق

داعیانی که زادهٔ زمند بیشتر در هوای خویشتنند
از خودی خویش زین جهان برتر وزبیدی از اجل گلو برتر
همه چون از کتاب^۴ فهرستند جز ترا سوی خویش نفرستند^{۱۰}
رویشان چون پیاز لعل نکوست^۵ چون نکوبنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو لیک چون سیر گنده و بد بو^۶
از یتیمان و بیوگان دیار^۷ کرده دایم بطونشان پر نار^۸
تازبان در جدل قوی کردند^۹ عقل را عاشق غوی کردند^{۱۱}
زین^{۱۲} کدو گرد نان بی پرو بال چون کدو زودبال و زودزوال^{۱۳}
پست بالا چو نقطه جاه همه تنک میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی^{۱۴} بیجلد زدن مستحق سیاط و جلد زدن
هوششان در سرای^{۱۵} بی فریاد باز^{۱۶} چون گوش کر مادر زاد
کرده از بهر جاه و مال و مدد سر زشردل زذل جسد زحسد

۱ - ب : یا کردگار یا مولی ۲ - ج : کمتر؟ ۳ - م : کز خلقهای من موسی
۴ - س : در کتاب ۵ - پ : پیاز لعل و نکوست ، س : پیاز لعل نکوست ۶ -
ب : لیک چون بنگری بود ، م : تا پایان چو بنگری ۷ - م : بد خو ۸ - م :
دیار ، ب : دینار ۹ - م : پر بار ۱۰ - س : تازبان در سخن جری کردند ، ک :
تازبان در جدل خری کردند ۱۱ - س : کری کردند ۱۲ - کم : این ۱۳ -
خ : زود و بال ۱۴ - ب : گشته با هر دلی ۱۵ - ل : در جهان ۱۶ - ی : باد

از پی کسب 'صدره و صره	صدق الله گوی بومره ^۱
شاگرد از فعلشان شده ضحاک	پیش هاروت در نشسته بخاک
از پی شرط شرع برگشته	تشنه خون یکدگر گشته
قصد کرده بخون ساده دلان	اینچنین ناکسان مستحلان ^۲
از پی صید عامی و خامی ^۳	ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی بهی دیده	همه از باد فریبی دیده
گرچه با یکدگر چو اصحابند؛	سفاها بر مثال سیمابند
همچو سیماب بر کف مفلوج ^۵	از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم کاهل و بزرگ ^۶ مایل	جهلشان پیش علمشان ^۷ حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند	که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود دورویند	بگرانی بیکدگر پویند
هر که از خودزد از فضولی رای ^۸	دست ازو شست شرع بار خدای
همه از مال و جاه در شوو آی ^۹	همه یوسف فروش نابینای ^{۱۰}
همه بی مغزو دشمن عنبر	همه بیمار و عیب جوی هنر ^{۱۱}
همه زشتان آینه دشمن	همه خفاش چشمه روشن ^{۱۲}

التمثيل في اصحاب الغفلة والجهال

یافت آینه زنگیی در راه	و اندر روی خویش کرد ^{۱۳} نگاه
بینی پنخ دید و دولب؛ ^{۱۴} زشت	چشمی از آتش ورخی زانگشت
چون برو عیبش آینه نهفت	بر زمینش زد آنزمان و بگفت

۱ - ب: و بومره ۲ - ل: و مستحلان ۳ - م: جاهل و عامی ۴ - ب: ز اصحابند
 ۵ - ل: و مفلوج ۶ - ب: کاهل و درم ۷ - کم: عقلشان ۸ - ب: پای ۹ -
 ج: در سودا ۱۰ - خ: یوسف فروش و نابینا ۱۱ - س: همه بیمار بجوی و
 عیب و هنر؛ ۱۲ - س: آینه روشن، م: شانه دزدان کهنه پیراهن ۱۳ - م:
 روی خویش کرد، خ: کرد نقش خویش ۱۴ - س: دورخ، م: دولب، ل: روئی

کانکه این زشت را خداوندست
 بهر زشتیش را بیفکندست^۱
 گر چو من پرنگار^۲ بودی این
 کی در این راه خوار بودی این
 بی کسی اوز زشتخوئی اوست^۳
 ذل او؛ از سیاه روئی اوست
 این چنین جاهلی سوی دانا
 اینت رعنا و اینت نایینا^۴
 نیست اینجا چو مر خرد را برگ
 مرگ به باچنین حریفان مرگ^۵

التمثيل في نظر السوء واحوال الدنيا

مثلت همچو مرد در کشتی است
 زان تر افعال سال و مه زشتی است
 آنکه در کشتی است و در دریا
 نظرش کژ بود چو نایینا
 ظن چنان آیدش بخیره چنان
 ساکن اویست و ساحلست روان
 می نداند که اوست در رفتن
 ساحل آسوده است از آشفتن^{۱۰}
 مرد دنیا^۷ پرست از این سانست
 همچو کودک ضعیف و نادانست
 تو بگفتار غرّه شب و روز
 لیک معلوم تو نگشت هنوز^۸
 بیش مشنو ز نیک و بد گفتار
 آنچه بشنیده بکار در آر
 ای ندیده ز زحمت خور تو^۹
 روح عیسی^{۱۰} بخواب جز خر تو
 عز علمست نخوت و بودیت^{۱۱}
 کبر و عجبست خشم و خشنودیت^{۱۲}^{۱۵}

اندر مذمت علما

علم داری عمل نه دانکه خری
 بار گوهر بری و کاه خوری
 استر ارهست بد رگ و ظالم
 خربه ای خواجه از چنین عالم
 دانشت هست کار بستن کو
 خنجرت هست صف شکستن کو

۱ - ب : بهر زشتیش بره افکندست ، م : بهر نیکیش را نیفکندست ۲ - س :
 چون نگار ۳ - ل : ز زشت روئی او ؛ ۴ - م : دل او ۵ - س : آنت نایینا
 ، ک : آنت نارعنا ۶ - خ : روز و شب ۷ - ی : هر که دنیا ۸ - ج : امروز
 ۹ - م : ز زحمت خورتو ، س : ز زحمت خور تو ، ب : ز زحمت فرتو ۱۰ - کم :
 خر عیسی ۱۱ - م : مردیت ۱۲ - س : کفر و دین است خشم و خشنودیت
 ، م : وز نصیبه است گرمی و سردیت

کاین فلان مذهبست و آن بهمان	بوی از آن کوی خود نیابی از آن
کان فلان ملحد آن فلان کافر	تو روان کرده از بطر قرقر ^۲
تا بجا مانده است ایمانت	در نگر خواجه در گریبانت
توبره خویشتن ^۳ بنه در پیش	غم خود خور ز دیگران مندیش
گریقینی که می بیاید مرد	این همه مظلمت چه باید برد

ستایش علم و عالم و طلب علم

علم با کار سودمند بود	علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی بسود و ربا ^۴	مواضعی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد	علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم دار گفت جفت قدم	ور نداری تو نون بوی نه قلم ^۵
تازگی دانش از صواب آمد	فرهی ^۶ ماه زافتاب آمد
ماه بی آفتاب تاریکست	ورچه آنجا مسافه نزدیکست
هر که او آتشیست آب نگار ^۷	دانکه ^۸ او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه نهضت اوست ^۹	قیمت او ^{۱۰} بقدر همت اوست ^{۱۱}
حق فرامش ممکن بدولت نو ^{۱۲}	زانکه ^{۱۳} در دست گازرست گرو
علم باتو ^{۱۴} نکوید ایچ سخن	زانکه گه مرد باشی و گه زن ^{۱۵}
ریخته آب روزگار توحق ^{۱۶}	جامه ^{۱۷} زرق خلق کرده خلق ^{۱۷}
بخل و جودت ^{۱۸} برای مردم کوی	روز و شب دوست خواه و دشمن جوی ^{۱۹}

۱- چ : کوئی از بوی ۲- م : از هوا فر فر ، ب : از بطر قرقر ۳- چ :
 تو بر خویشتن ۴- ب : بسود و ربا ۵- ج : نه نون بوی نه قلم ۶- م :
 فرهی ، ب : فرهی ۷- م : نام او هست روز آب نگار ۸- ک : و انکه
 ۹- م : نهضت تست ، س : نهضت تست ۱۰- م : قیمت تو ۱۱- س : تست
 ۱۲- ل : کنی بجامه نو ۱۳- ل : جامه ۱۴- م : علم بر تو ۱۵- م : زانکه
 داند توئی نه مرد و نه زن ۱۶- م : روزگار خلق ۱۷- م : گشت خلق
 ، ل : گشته خرق ۱۸- م ، س : صبر و جودش ، کم : عقل و جودت ۱۹- چ :
 دشمن روی

- دل او جان مرد غمگین است^۱ هیچ عیش^۲ مکن که بی دینست
 جز بقول توو^۳ تو در عالم خورو؛ خفاش را که دید بهم
 برسر من مزن که بر پام زانکه من عالم چنین بایم
 ورتو بنشسته مکن فرهی زانکه تو فتنه نشسته بهی
 هر کجا دولتست و برنایی تو بدانکس مچخ که برنایی^۵
 صبح کی پیش آفتابستی گر درو تندی و شتابستی
 خم روئین^۵ چراست بر کرسی چون ازو مشکلی نمیرسی
 نه هر آنکس که کرسی دارد مشکل سائلی^۶ برون آرد
 سخن بیهده ز افراطست هر که دارد خمی نه سقراطست
 فضل یزدانت به که منت حیز دم عیسیت به که کحل عزیز^۷^{۱۰}
 بیکی بام^۸ گوش چون داری بدو خانه خروش چون داری
 بیکی خانه^۹ خود نداری تاب وز وجود تو خانه گشته خراب
 خصم او گر خطا کند تدبیر^{۱۰} روزگارش عطا کند توفیر^{۱۱}
 قاف کوهست و بس گران باشد هر که احمق بود چنان باشد^{۱۲}
 بر دل خلق کاف کبر و گزاف^{۱۳} نبود هیچ کمتر از^{۱۴} که قاف^{۱۵}
 خصم خود را تو چون حبیب مدان^{۱۴} مرد مصروع را طیب مدان
 مشکلی کابلهی جواب دهد زرهی دان که باد زاب دهد^{۱۵}
 خود ندارد بهیچ تدبیری زره آب طاق تیری

۱ - و : عنین است ۲ - ای مه عیش ۳ - م : جز ز قول تو و ، س : جز
 بقول تو م ۴ - م : خور و خفاش ، س : باز و خفاش ۵ - م : خر روئین ؟ ، س :
 خم روئین ۶ - پ : مشکلی سائلی ، ل : مشکلی سائلان ۷ - ل : که از خرتیز
 ۸ - ب : بیکی بام ، س : بیکی نام ۹ - س : بدو خانه ۱۰ - س : بر تیر ۱۱ -
 س : تدبیر ۱۲ - س : از آن زبان باشد ۱۳ - س : کبر و گزاف ۱۴ - م :
 خضر خود را تو چون طیب مدان ، ل : خصم خود را تو چون طیب مدان ۱۵ -
 ج : باد تاب دهد ، کم : باد باب دهد

کی ستاند حکیم فرزانه
چون نباشد براه پیچاپیچ
خضری از غول چشم چون دارد
گر ترا نیست حائلی در راه
هست بر لوح^۱ مادت و مدت
تا فرود آمد از ره^۲ فرمان
عالم مظلّم از نزولش نور
نعت و فضل رسول شد گفته

داروی صرع را ز دیوانه
عافل از چشم بد نترسد هیچ
آنکه او خضری از درون دارد
گام در نه حدیث کن کوتاه
باو تا عقل^۲ و جان، الف وحدت
عقل بر نفس و نفس بر انسان
یافت و خشنده شد چو طلعت حور
دُر عقل فعال کن سفته^۴

الباب الرابع

فی صفة العقل واحواله و افعاله و غاية عنايته و سبب وجوده ،
 ذکر العقل اوجب لان نتائجه اعجب ، من لاعقل له لادين له ، قال النبی
 صلی الله علیه و آله وسلم : اول ما خلق الله تعالی العقل

۵ اندر ستایش عقل و عاقل و معتول

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه چینان خرمن خردند
چون در آمد ز بارگاه ازل	شد بدوراست کار ^۲ علم و عمل
هم کلید امور در دستش	هم ره ^۳ امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست	سبب بود و هست و باشد اوست
در حرفی که پرده نقلست	آخر شرع اول ^۴ عقلست ۱۰
از برای صلاح دولت و دین	چشم عقل اولیست آخرین
مر ترا عقل جمله بنماید	آنچه رفت آنچه هست ^۶ و آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست	ز آنکه تاریکی ^۷ از شگرفی نیست
هر کجا نطق عقل ^۸ برزد دم	حرف و آواز در خزد بدم
عقل هم گوهراست و هم کانست	هم رسولست و هم نگهبانست ۱۰
خشک بندی ندید نیکوتر	هیچ خاموش ازو سخن گوتر
جسم را ^۹ جان و برد باری ده ^{۱۰}	نفس را علم بخش و یاری ^{۱۱} ده
نه زروی فسون ^{۱۲} و افسانه	سخنی گویمت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل تراست	فوق نی تحت نی و نی چپ و راست ^{۱۳}

۱ - ۲ : زکارگاه ۲ - ل : کام ۳ - س : هم همه ۴ - م : اولش شرع و آخرش
 ، ذ : آخرش شرع و اولش ۵ - س : همه را عقل جمله ، ل : همه را با تو عقل
 ۶ - م : آنچه هست آنچه بود ۷ - خ : باریکی ۸ - خ : عقل و علم ۹ - ج :
 چشم را ۱۰ - س : جان برد باری ده ۱۱ - خ : عقل بخش و یاری ، س :
 علم بخش باری ۱۲ - م : زروی فسوس ۱۳ - خ : نه از چپ و راست

مشرق آفتاب عقل ازل	مغرب او خدای عزّ و جل
دور بینی شناسد ^۱ این معنی	کز خرد همچو جهل بردر نی
کاندرین منزل فریب و هوس	هست بهر ^۲ شکست بند و قفس ^۳
عقل در منزل ازل ز اوّل	آخرش اوّلست همچو ازل
که برین روی پشت دین آمد	آن چنان بود وین چنین آمد
زان درین بارگاه ^۴ آنده و غم	از پی شادی بنی آدم
علت فهم و وهم و هوش آمد	که 'برهنه برهنه پوش' آمد
غیب را ^۵ بهر دولت دو سرای	گاه پوشیده ^۶ گه صریح نمای
شده بی هیچ عیب و ریب و شکی	عقل و معقول و عاقل این سه یکی
عقل در راه حق ^۸ دلیل تو بس	عقل هر جایگه خلیل تو بس
چنک در زن بعقل تا برهی	ورنه گردی بهر رهی چورهی ^۹
کن مکن در پذیرد از فرمان	پس بجان گوید این بکن ^{۱۰} مکن آن
خوانده از قدر صابیان عرب	ذات او را مدبر ^{۱۱} الاقرب
عقل فعال نام او کرده	پنج حس را غلام او کرده
حس و اطباع ^{۱۲} خوانده او را میر ^{۱۳}	نفس کلی و رابسان وزیر
فیض او نقشه‌اء جافی شوی ^{۱۴}	فعل او نفسه‌اء ^{۱۵} صافی جوی
فیض او در صفا سکینه روح	فضل او در وفا سفینه نوح
از پی مصلحت نه بهر ^{۱۶} هوس	بیشتر میل او بود بدو کس

۱ - خ : دورین می شناسد ۲ - م : بهتر ۳ - ب : بند قفس ۴ - ب : پایگاه
 ۵ - س : کی هیولی برهنه پوش ، ب : که برهنه برهنه پوش ۶ - ب : عیب را
 ۷ - م : غیب را ، خ : عقل را ۸ - ب : پوشنده ۹ - ل : دین ۱۰ - ب : گرتگردی
 رهی او نرهی ، خ : ورنه گردی بیش دیورهی ، ج : بررهی چورهی ۱۱ - ل :
 پس بگوید بکن چنین ، ب : پس بجان گوید این بکن ، س : هرچه گوید کی آن
 مکن ۱۱ - ل : مقرب ۱۲ - ب : اتباع ، م : حس اطباع ۱۳ - ب : پیر
 ۱۴ - ک : نقشه‌ای وافی شوی ، ل : حافی شوی ۱۵ - ل : نقشه‌ای ۱۶ - ذ : زهر

- یا بتأیید خسرو عادل یا بتوحید عالم ۱ عامل
 ارچه او ۲ جوهر این دو کس عرضند لیکن او را ۳ متابع غرضند
 بر مجرد رعایتش بیش است بر خلیفت عنایتش ۴ بیش است
 زانکه بی این دو ملک و دین نبود هر کجا آن نباشد این نبود
 انس دارد همیشه با زهاد زانکه زهاد بر تر از عباد ۵
 جوهری همچو عقل باید و بس کز پی نفس کم زندچو نفس ۶
 وارث رسم شرع ۶ و دین باشد از ازل تا ابد چنین باشد
 زیرکان را درین سرای کهن هیچ غمخواره ۷ مدان چو سخن
 عقل را گرسوی توهست قرار جان حکمت فزای را مگذار
 از جهالت ترا رهاند عقل بحقیقت ترا رساند عقل ۲ ۱۰
 مر ترا عقل دستگیر بس است عقل راه ترا خفیر ۸ بس است
 عقل مرفس را دهد پیغام کای زمن مر ترا درود و سلام
 هر که مر عقل را بینبوید ۹ از حدیش همه نکت روید ۱۰
 مرد عاقل همیشه تندرست مرد جاهل ۱۱ ذلیل و غمخوارست
 دل جاهل ز طمع باشد پُر طمع از مال خلق جمله بیر ۱۵
 آرز خود را بزیر پای در آر عقل را جوی و جهل را بگذار
 آرز چون ازدهاست مردم خوار تانداری تو آرز خود را خوار
 آرم مانند خوک و خرس شناس آرز بگذارو از کسی مهراست
 سینۀ تو درین هوس دائم چون سرابست و وهم ازو هایم

۲۰ فی ان العقل سلطان الخلق وحجة الحق
 عقل سلطان قادر خوش خوست آنکه سایه ۱۲ خداهش گویند اوست

۱ - ذ : عالمی ۲ - ل : ارچه در ، س : گرچه او ۳ - پ : لیک ایشان ۴ - م :
 بخلیفه عنایتش ، ل : بخلیفه خلافتش ۵ - م : دونفس ۶ - ل : و شرع ۷ - ب :
 کسی نداند عقل ۸ - ل : عقل تو راهبر خبیر ۹ - ل : نبستاند ۱۰ - ل : زاید
 ۱۱ - ب : همچو جاهل ۱۲ - ج : خدای

سایه باذات آشنا باشد سایه از ذات کی جدا باشد
 سایه جز بنده وار کی باشد سایه را اختیار کی باشد
 عقل کل تخته^۱ زیر گُل دارد هر کجا امر امر^۲ قل دارد
 عقل تاپیش گوی^۳ فرمانست سخنش هم قرین قرآنست
 هر چه از بارگاه^۴ فرمان نیست آن همه درد تست درمان نیست
 عقل بر تر زوهم و حس و قیاس بر ترست از فلک ستاره شناس
 در مصالح مدبر جان اوست در ممالک دبیر یزدان اوست
 عقل را از عقیده باز شناس^۵ نبود همچو فریبی آماس
 عقل کل مرترا^۶ رهاند زود از قرینی دیو و آتش و دود^۷
 رحمة الله نهاد عالم را حجة الحق سرای آدم را
 عقل اندر سرای پرده کن از برای قبول کن و مکن^۸
 مقبلی بود مدبری شد باز باز اقبال یانت از پی راز^۹
 قابل نور امر شد بهمه^{۱۰} در خور خود نه در خور کلمه
 هر که او را مخالف از خود خست^{۱۱} وانکه او را متابع از بند رست^{۱۲}
 باخرد کن چو مشتری تدبیر چون قمر دین ز بهر غلبه^{۱۳} مگیر
 نفس روینده^{۱۴} در رعایت اوست نفس گوینده در^{۱۵} هدایت اوست
 اوست از جود کاشف الغمة حضرت او نهایت الهمة
 عقل داند اسامی هر چیز او کند در به و بتر تمیز
 کدخدای تن بشر عقلست از همه حال^{۱۶} با خبر عقلست

۱ - ل : شحنة ، تخته ۲ - م : امر امر ، س : آمد امر ۳ - ب : پیشکار ، م :
 پیش گوی ، ل : پیش گوش ۴ - ل : در بارگاه ، چ : زان بارگاه ۵ - ب :
 عقل را حایل جحیم شناس ۶ - ل : مرمر ۷ - ل : آتش و تف و دود ۸ -
 خ : کن تو بکن ، ج : کن تو مکن ۹ - چ : ناز ۱۰ - م : زهمه ، س : بهمه
 ۱۱ - م : جست ۱۲ - چ : از همه رست ۱۳ - ل : غیبه ۱۴ - م : گوینده
 ۱۵ - م : روینده در ، خ : گوینده از ۱۶ - ل : از همه چیز

- پاک و مردار بریکی خوانست
هر که با عقل آشنا باشد
یافت عاقل زروی فوزوفلاح
سخن عاقل از طریق قیاس
گرچه مرد هنر بیابانست
هنر از مرد^۲ همچو روح از تن
شربت عقل بردبار چشده
عقل چون ابجد حق از بر کرد
هر که با عقل خویش نااهلست
هر که در بند قیلها افتاد
مرد^۳ بی عقل جز خیالی نیست
مغز^۴ عقل است و اختران نفلند^۵
دایه عقل آمد از برای سخن
عقل^{۱۱} هم قادرست و هم مقذور
برتر از صورت و مکان و محل
عقل شاهست و دیگران حشمنند
همه تشریف عقل زالله است
عقل کل را بسان بام شناس
عقل تخته است و نفس نقش نمای
عقل را داد کردگار این عز
- جز بعقل این کجا توان دانست
از همه عیبها جدا باشد
در سرای فساد عین صلاح
دُر دین است و ذهن او الماس
جان اولوح سر^۱ ر بانست^۲
بی هنر مرده جان و زنده بدن
خر چو بی عقل بود بار کشده
جامه باطل از سرش^۳ بر کرد
حلم او زور و علم او جهلست
عقل او در عقیلها افتاد
۱۰
بید بی برزدیو^۴ خالی نیست
پیر عقل است و خاکیان طفلند
مجتهد را بگهاواره ظن
عقل هم آمرست و هم مأمور
در دروازه جهان ازل
۱۵
زانکه در مرتبت زعقل کمند
ورنه بیچاره است و گمراهست
نردبان پایه سوی بام حواس
نقش^{۱۲} امرست و نقشبند خدای
ورنه کی دیدیدی این شرف هرگز
۲۰

۱- م : سر لوح ۲- ل : یزدانست ۳- ذ : هنر تن ۴- م : چشید ۵- م : کشید ۶- ب : جامه باطلش زسر ، ل : باطنش زسر ، خ : باطلش زسر
۷- چ : بود ۸- چ : بند بی بود دیو ، ل : بید بی بر زدود ۹- خ : مهر
۱۰- ل : نفلند ، چ : نفلند ۱۱- ذ : علم ؟ ۱۲- م : نفس

<p>عاقلی کار بو علی سیناست اینتریش ارسوی تو عقل این است آن نه عقل است کان عقیلت تست عقل خوانده حواس روشن را کشت پروانه را چراغ از نور^۱ لاجرم عقل جست و او آویخت رخ واسبت چو شد کم شه گیر^۲ هر کرا عقل نیست دیوانه است تا شود عقل او^۳ سخن پرداز مرده بر در بمانده دیو مرید^۴ دانکه دیو دلش مسلمان شد سه بیابان^۵ برد بسیصد سال آخرین منزلش مسلمانست تبش و تابش از دم^۶ انگور می و شطرنج و نرد و بربط و نای^۷ نژی خمر و زمر و قمر آمد نژی لاهی و ملاهی راست و آنکه بشنیده اولوالامراوست نه سلاطین که آن^{۱۳} شیاطین اند</p>	<p>عقل در کوی عشق نابیناست سوی تو عقل صلح یا کین است عقل کان رهنمای حیلست تست از برای صلاح دشمن را منگر آن روشنی که هم بغرور عقل راهر که با بدی آمیخت آنچه عقلت نمود آن ره گیر آشنا نیست هر که بیگانه است گنگ باید مرید پیر نیاز چون سخن گوی گشت عقل مرید هر که در عقل همچو سلمان شد لاجرم چون ز عقل یافت کمال هر کرا رأی و روی^۶ سلیمانست نیست از عقل در سرای غرور وز خرد نیست در خیال سوای^۸ خرد از بهر امن و امر آمد^{۱۰} عقل فرمان پادشاهی راست زاجر زمر^{۱۱} و ناهی خمر اوست وین سلاطین^{۱۲} که نزره دین اند</p>
---	---

۶۱ - س : بنور ۲ - ل : عقل شاهست و پند آن شه گیر ، ی : ذم فرزین بنان
 دم شه گیر ۳ - خ : عقل از آن ۴ - خ : عقل پرید ۵ - ل : سر بیابان؟ ۶ -
 م : دارای روی ۷ - پ : تبش از تابش دم ۸ - ل : سرای فنا ، ب : در میان سرای
 ، س : از خرد نیست در سرای خیال ۹ - س : بر بط مال ۱۰ - س : از امر
 بهر امر آمد ، ج : امن امر آمد ۱۱ - ذ : رمز و : ل : امر ، س : زاجر زمر
 ۱۲ - خ : آن سلاطین ۱۳ - خ : نز سلاطین که از

- عقل کز بهر مال و جاه و دهست دانکه عطار نیست ناک دهست
 عقل طرار و حيله گر نبود عقل دو روی و کینه ور نبود
 عقل از اشعار عار دارد عار عقل را بادروغ^۱ و هرزه چکار
 عقل بر هیچ دل ستم نکند بطمع قصد مدح و ذم نکند
 عقل جز خواجه محقق نیست عقل صوفیچه^۲ مبقق^۳ نیست ۵
 آنکه او آب ریز و نان^۴ طلبست وانکه ناشی^۴ وانکه بوالعجبست
 وانکه از بهر مجمع رندان کرد تف تموز در زندان
 وانکه سرمای دی مپی را باز بند بر می نهد ز روی نیاز^۵
 وانکه داهی و آنک سالوسیست وانکه غمازو و آنک ناموسیست
 وانکه از سنگ شیشه پردازد وانکه در حقه مهره می بازد ۱۰
 وانکه او بر زمین هزاران بار پای بر سر نهاد جنبروار
 هست بسیار زین نسق بجهان که حساب و شمار آن نتوان^۶
 این همه عقلهای عاریتی است کز پی^۷ جاه و مال و بد نیتیست
 این همه زرنمای خاک دهند همه عطار شکل و ناک^۸ دهند
 هر دهائی^۹ که ناپسندیده است حس انسان^{۱۰} ز عقل دزدیدست^{۱۱} ۱۵
 هر چه نیکوست گر بدست آیدست آن او نیست گم شده خردست
 عقل را جز صلاح نبود کار عقل را در صلاح^{۱۲} هرزه مدار
 عقل خود کار های بدنکند هر چه آن ناپسند خود نکند
 عقل در دست يك رمه خودرای چون چراغی^{۱۳} است در طهارت جای

۱ - ل : بافساد ۲ - م : منفق ، ل : منافق ، س : بتنقی ، ب : مبقق ۳ - ذ : آبریز نان ۴ - پ : وانکه امی ، س : وانکه می خوار و ، ی : و آنکه آسی ، ذ : وانکه باشی ۵ - پ : بند می برنهد برای نیاز ۶ - پ : او نتوان ۷ - س : کز پی ، م : کپی پی ۸ - س : شکل ناک ۹ - س : هرزهائی ، م : هر دهائی ، ذ : مردهائی ؛ ۱۰ - ج : ایشان ۱۱ - ل : نادیده است ، خ : زخلق دزدیده است ۱۲ - م : سلاح ۱۳ - م : چراغ

خردی بوده اصل دانش و مزد	زشت نامی اوست مشتی دزد ^۱
عقل هرگز بکذب راضی نیست	عقل هرگز و کیل قاضی نیست
عقل جز راست گوی و لمتر ^۲ نیست	حیله سازنده و گلو بر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد	بامن و تو بلا نیندیشد
عقل دمساز زور و بهتان نیست	پرده پوش فلان و بهمان نیست
کرده چون در نهاد پای بقیل ^۳	دست حیدر سزای عقل عقیل
درد ایتم ^۴ و انده اطفال	آوردش طمع بیست المال
داد چون خواست از علی داروش	آهنی تافته سوی پهلوش
زور او چون نداشت گاه مقیل ^۵	نه بنالید زار عقل عقیل
تابدانی براستی نه بروی	که دل از پشت چشم بیند روی
زانکه اندر نگار خانه جان	از پی پنج حس و چار ارکان
عقل از این کارها کرانه کند	عقل کی قصد دام و دانه کند
کرم کردار گرد خویش تنند	زانکه در بند جهل خویشتنند
گرچه از زرق و خدعه و تلبیس	وز پی شادی دل ابلیس
از گل تو بنفشه ^۶ رویانند	تیره رایان و خیره ^۷ رویانند
آنکه زیشان حکیم تر در کار	در نهان کژدمست و پیدا یار ^۸
در سخا کند و در جفا تیزند	همچو بهمان بهمن انگیزند
تا ترا عقل دور بین چکنند	خویشتن را بتو جزاین چکنند
عقل جایی جمال بنماید	که مرآه شود بر آساید
نماید ترا ز خویش نشان	تا تو او را مکان کنی زندان

۱ - ب : زشت نامی شده زمشتی ، س : زشت نامی شده بمشتی ، م : زشت نامی اوست مشتی ۲ - ج : کمتر ، ک : لبر ، ل : کبیر ۳ - ذ : داد چون پای در نهاد بقیل ۴ - م : درد اندام ۵ - ب : جای مقیل ، ب : زور او چون نیافت جای مقیل ۶ - ل : تر بنفشه ، کم : نوبنفشه ۷ - ل : رایان خیره ۸ - م : پیدا مار

مر ترا عقل چهره ننموده است^۱ ورنه بنمود چهره^۲ بر سودست
 این کزین روی عقل مردوزنست^۳ این نه عقل استراق اهرمنست^۴؛
 ذهن قلاب و کاهن و ساحر رای دزد و مشعبد و شاعر
 این همه فطنت و دهاء و حیل از عطاء عطارد ست و زحل
 خود پدیدست تا بمکاری چه دهد هندوئی و طراری^۵
 دهش تیر^۶ و بخشش کیوان گوشه کشتت^۷ کنند همچو کمان
 دیو از این عقل گشت باشروشور تا بمخراق لعنتی شد کور
 بگذر از عقل و^۸ خدعه و تلبیس که عزازیل ازین شدست ابلیس^۹
 خردیرا که آن دلیل بدیست^{۱۰} لعنتش کن که بی خرد خریدست^{۱۱}
 عقل دانست خوی بخل از جود عقل بشناخت^{۱۲} بوی بید از عود^{۱۰}
 در گذر زین کیاست^{۱۳} او باش عقل دین جووپس رو او باش^{۱۴}
 عقل دین^{۱۵} مر ترا نکو یاریست گر بیابی نه سرسری کاریست
 عقل دین مر ترا چوتیر^{۱۶} کند بر همه آفریده میر کند
 عقل دین جز هدی عطا^{۱۷} نکند تا نبردت بحق رها نکند
 نفس بی عقل احمقی باشد نوح بی روح^{۱۸} زورقی باشد^{۱۵}
 عقل مردان رسیده^{۱۹} تادر حق شده از بند نیک و بد مطلق
 سوی^{۲۰} عاقل چو دیو و دد باشد هر که در بند نیک و بد باشد
 زانکه خود نیست عاقلان را برخ

۱ - ذ : روی ننموده است ۲ - خ : ورت بنمود چهره ۳ - م : مرد و زنند
 ، م : آشیان اهرمنند ۴ - س : آنکه ازین روی عقل مردوزنست آن نه عقل اشتیاق
 اهرمنست ۵ - س : ذکا ، م : دها ۶ - ل : تیره ۷ - ذ : کوژپشت است ، س :
 گوشه گشته ۸ - ل : از زرق ، س : از عقل و ، م : از عقل ۹ - خ : شده ابلیس
 ۱۰ - ل : بد است ۱۱ - ل : خرد است ۱۲ - م : عقل بشناخت ، س : عقل
 دانست ۱۳ - س : کیاست ، م : نشیمن ۱۴ - خ : بی رواو باش ۱۵ - ب :
 عقل و دین ۱۶ - خ : پیر ۱۷ - ج : عطا ادا ۱۸ - م : لوح بی روح ، ل :
 لوح بی نوح ، س : نوح بی روح ۱۹ - ل : سبید ۲۰ - ل : نزد ۲۱ - ل :
 نیست از هفت پیر ، کم : هفت میر

چون همه نيك دید بد نکند	زانکه بد والی خرد نکند ^۱
والی ^۲ چرخ و دهر ^۳ کیست خرد	عالم شرع ^۴ و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج	بر سر گنج به زمار شکنج
دایه ^۵ زیر این کهن بنیاد	نیست کن را چو عقل مادر زاد
عقل تو روز و شب چو طوآفان	بر سر چار سوی صرآفان
خیره می گردد ^۶ و همی گوید	که فلان کون نه نيك می شوید
این ^۷ فلان خوب و آن فلان زشتست	این زمین شوره و آن زمین کشتست ^۸
گل این خار و آب آن پست است ^۹	دل این خفته عقل آن مست است ^{۱۰}
این یکی عیسی آن دگر خر سول ^{۱۱}	این سیم خضرو آن چهارم غول
این بلندست و آن دگر کوتاه	سرخ این شد از آن سپید و سیاه ^{۱۲}
این همه بیهده است بگذر ازین	شاه جان را لقب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری	تو خرد را دروغ زن داری
برده از روی عقل بر ترکش	چه زنی دست خیره بر ترکش
چون نه ^{۱۳} مرد کار روز مصاف	شب روی را بمان و خیره ملاف
مرد درمان درد نی ز خرد	دیر یابد ولیک زود خرد
صفت عاقلان درین نو باغ	کهنه نو کردنست پیش چراغ
زاول ^{۱۴} خلقت و بآخر عمر	بوده در کار عقل جاهل و غمر ^{۱۵}
گرر ^{۱۶} باید ز بهر کسب معاد	کاسه چون کیسه ^{۱۷} خرد پردازد ^{۱۸}
بردر غیب ^{۱۹} ترجمان خردست	شاه تن جان و شاه جان خردست

۱ - خ : هرچه آن ناپسند خود نکند ۲ - ذ : والی و ۳ - م : و عقل ۴ - ب : شرح ۵ - ل : می بوید ۶ - س : کاین ۷ - س : این زمان کشتست
 ۸ - ب : گرم است ، ب : سردست ، ذ : پس دست ۹ - ب : سرمست ، ج :
 مرداست ۱۰ - س : خربول ، م : خرشول ، ل : خرسول ، خ : خرمول ۱۱ -
 خ : این یکی سرخ و آن سپید و سیاه ۱۲ - پ : زاول ۱۳ - ل : جاهل
 ۱۴ - م : گرت ۱۵ - ل : پرباد ۱۶ - ل : عقل

هر که بهر هوا خرد را راند
گرچه^۲ بر بی خرد هوا چیرست
بی خرد را بدست فضل و هنر
مار را چون اجل فراز آید^۳
دهد^۴ ایزد گه سؤال و جواب
ویل در جان خویشتن داری
ور نداریم باور^۵ ، از قرآن
عقل کردت بخوب روئی هست
عقل را چون بیافتی بنواز
از دو خر تا ابد^۱ پیاده بماند
بر در خانه هر سگی شیرست
زانکه باشد هلاک مور از پر
بسر ره و را جواز^۶ آید^۳
هر کسی را بقدر عقل ثواب^۷
گر خرد را دروغ زن داری
ویل و المرسلات بر خود خوان^۸
مسخ گشت آنکه مسخ^۹ عقل شکست
از دل خویش جای او بر ساز

۱۰ در شرف نفس و عقل

پدر و مادر جهان لطیف^۹
زین دو جفت شریف طاق مباح
بندگی کن همیشه ایشان را
گر شان بعد امر بیرستند
پدر و مادری که نازارند^{۱۱}
مایه بخش سپهر و ارگانند
سبب جسمت این دو جسمانیست
آن دوت^{۱۳} از آرزو سپرده^{۱۴} بخاک
حق آن دو^{۱۶} شریف را بگذار
نفس گویا شناس و عقل شریف
واندرین هر دو اصل^{۱۰} عاق مباح
مده از دست در پریشان را
این دو گوهر سزای آن هستند
حکما عقل و نفس را دارند^{۱۲}
پیشکاران عالم جانند
علت روح آن دو روحانیست
و آن دوت از قدر برده^{۱۵} بر افلاک
حق این^{۱۷} هر دو هم فرو مگذار

۱ - س : از میان دو خر ۲-خ:زانکه ۳- ل : رسد ۴- ج : چو آرزو ۵- ل : داد ۶- ج :
ورنداری تو باور ۷- س : ویل و المرسلات را بر خوان ۸- ل : مسخ ۹- ک :
ظریف ۱۰- م : اصل ، س : عقل ۱۱- ل : ناز آرنند ۱۲- ل : نفس و عقل پندارند
۱۳- س : آن دو ، م : آن دوات ۱۴- س : آرزو رسیده ، خ : آرزو سپرده
۱۵- س : و اندو از علم رفته ، ل : وان دوت از علم برده ، خ : وان دوت از قدر
رفته ۱۶- س : حق این دو ۱۷- س : حق آن

زانکه در راه کعبه ^۱ از سرداد ^۲	اشتر این دادا گرت زاد آن داد ^۳
خرد از تو توئی برد جاوید	آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطه ^۴ جانت	خرد آمد چراغ ایمانت
حقه ^۵ حق در این جهان خردست	سربمهرست و پایدار خود ست ^۶
عقل در کار گاه ^۶ کن فیکون	از پی جلوه ^۷ قرار و سکون
درازل چون حدیث با خود راند ^۸	تا ابد همچو کرم پيله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه	رستی ار جستی ^۹ از ملامت گاه
از کژی دور باش و کاژ میباش	چون نه ^{۱۰} عود خیره ناژ میباش ^{۱۰}
که کژی ^{۱۱} نفس عشوه آگین راست ^{۱۲}	راستی عقل عافیت بین راست ^{۱۳}
خرد از بد ترا نجات دهد	خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است	عیب جو آن و غیب گو ^{۱۴} این است
کشد این را هوا سوی سجین	برد آنرا خرد بعلمین
منگر آن تات بد چه فرماید	آن نگر ^{۱۵} کت خرد چه فرماید ^{۱۶}
کندار عاقلت ^{۱۷} بحق در خشم	به از آن کت بیند ابله چشم ^{۱۸}
همه کار تو باد با عقلا ^{۱۹}	دور بادی ز صحبت جهلا ^{۲۰}

حکایت در داد و ستد خرده مند

معن دادی خمی^{۲۱} درم بدمی باز کردی مکاس^{۲۲} در درمی

۱- ل: کعبه ت ۲- ج: از ره داد ۳- ل: اشتران داد اگر ت زاد این داد
 ۴- ج: گرت زاد نداد ۵- ل: آب و آتش هوا کند، آب را در هوا کند
 ۶- خ: نامدار خود است ۷- خ: در بار گاه ۸- ج: و، ل: خلوت و ۹- خ:
 با خود خواند ۱۰- ل: رستی و جستی، ب: ار جستی ۱۱- ل: از کجی
 دور باش تا برهی. چون نه^{۱۰} عود خیره خوی بهی ۱۲- ج: گر کژی، ل: که
 کجی ۱۳- ل: تخم عشوه و کین است، ج: عشرت آگین راست ۱۴- ل: کم:
 عافیت بین است، ل: عافیت بین است ۱۵- ل: غیب جو، ج: عیب پوش
 ۱۶- ل: بگو ۱۷- ج: آراید ۱۸- م: کنتد عاقلی ۱۹- س: کابلهی
 بیند چشم، خ: بیوسد ابله چشم ۲۰- ک: عاقل ۲۱- ک: جاهل ۲۲- ل:
 خم ۲۲- س: مکیس

گفت این خوی^۱ نزد من نه بدست
مال بدهم بی جوانمردی^۲
در سخاوت چنانکه خواهی ده
ستد و داد را مباش زبون
مرد باشی بگناه بیع و شری
عقل دست و زبان کوتاه دان
ای خرده کرده سرفراز ترا
مرد گردد^۳ در خرد گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل
هر که تدبیر رأی بد نکند
بی خرد را زخود نباشد سود
که ازو تیره تیرگی آرد
حاکم عقل را در این بنیاد
زانکه در مکتب علوم ازل
نتف، او در آسمانه نقل^{۱۱}
از خردخواجه شو که سنگ سپید
اوست بهر بقای جاویدان

جود مال و بخیلی خردست
عقل ندهم بکس بنامردی
لیکن اندر معاملات بسته
مرده بهتر که زنده و مغبون^۲
از ثریا نیوفتی بشری^۵
آرزو رأس مال؛ ابله دان
سر نگوینسار کرده^۶ آرزو ترا
تنگ میدان بگرد خود گردد
توبه آیی چو بد^۸ نداری دل
ستد و داد بی خرد نکند^{۱۰}
بود او آتش است و سودش دود^۹
چشم را خیره خیرگی آرد
کارها محکم است و دلها شاد
از بی راندن رسوم عمل^{۱۰}
نکتش در کتابخانه عقل^{۱۲}^{۱۵}
لعل شد زیر دامن خورشید
دفتر نقش^{۱۳} و خامه فرمان

در نفس کلی و پیوستن بعقل و معرفت گوید

در عبارت کتاب مسطور ست	رق منشور و بیت معمور ست
اوست در سایه پناه ^۱ خرد	حاجب بار بارگاه ^۲ خرد
کدخدای ^۳ نبی مرسل اوست	عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق	عقل کل مصطفی و او صدیق
دائم از جوهر ^۴ پذیرنده	انرا از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده	هم پذیرای ^۵ و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش	شده زین سوزبان و زان سوگوش
مرد چون عقل را پناه کند	جرم و شکل سها چو ماه کند
مدتی ^۶ گرد عقل بر گردد ^۷	گر چه باشد پسر پدر گردد
پادشاهی شود زمایه عقل	آفتابی شود زسایه عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل	برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه	خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد	عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود بروی میر ^۸	زو کنون عقل گشت امر پذیر ^۹
چون شود بر نهاد خود مالک	بشود کار جعی ^{۱۰} الی ربک

در روح حیوانی گوید

بعد ازان سالکان چو بشتابند^{۱۱} علم حق در حدیث او یابند^{۱۲}
 زانکه با علم^{۱۳} صورت و صفتست فکرش^{۱۴} بیشتر ز معرفتست

۱ - پ : در سایه و پناه ۲ - م : بار و بارگاه ۳ - ب : که خدای ۴ - س :
 آن جوهر ۵ - ب : هم پذیرنده ، س : هم پذیر است ۶ - ل : هر که او ۷ -
 س : در گردد ۸ - س : بود عقل باوی میر ، ب : بدبدو برامیر ۹ - م : زو
 شود همچو عقل امر پذیر ۱۰ - ل : ارجمی ۱۱ - س : که بشتابد ۱۲ - س :
 علم روح از دوحش یابند؟ ۱۳ - ب : تا سخن عام ، ل : زانکه با عقل ۱۴ - ی :
 فکرست ، خ : ذکر او

در بهار از نه عدل وی^۱ بودی باگل و باگلاب^۲ کی بودی
 عقل همچون بهار دلجو است کاب فرزانگیش در جو است
 بال برنا نشاط زن باشد صبح اول دروغ زن باشد
 شب برنائی از فطیر^۳ بود پیر چون صبح مستطیر^۴ بود
 هست در خانقاه ربانی^۵ بر سر شارع مسلمانی
 از برای سرور سهی نه ز راه بدی ز روی بهی^۶

اندر کمال عقل

چار طبعش مرید و او پیرست ده حواسش سپاه و او میرست
 رنگ پنداشت^۷ را زتخته آذ رو بشویش بآب ذل و نیاز
 زانکه اندر سواد سایه شرع^۸ اصل دین را برای نکته فرع^{۱۰}
 مایه داد از پی درنگ ترا سه قوی چار گونه رنگ ترا^۹
 جان چو در عالم درنگ آید^{۱۰} خود از این رنگهاش تنگ^{۱۱} آید^{۱۰}
 از پی جستن سلامت جان^{۱۲} اسب جان را در این محیط مران^{۱۳}
 داند آنرا^{۱۴} که اهل ذهن و ذکا است که سلامت بساحل دریاست
 دست و پای ترا بیند قضا^{۱۵} هست بسته درین سپنج فضا^{۱۶}^{۱۵}
 پس تو بادست و پای بسته او روی دریا مجو پشت کدو
 آشنا را اگر نمیدانی خر بقلزم^{۱۷} درون چرا رانی^{۱۸}
 ورنه ندانی^{۱۹} تو آشنا بشنو خیره بیهوده بر مناره مرو

۱ - ج : نه عقل وی ۲ - س : باگل و باگلاب ۳ - ل : از فطیر ۴ - ب : مستطیر
 ۵ - ب : در خانقاه ربانی ، م : خانه زربانی ۶ - ب : زروز بهی
 ۷ - ل : زنگ برداشت ، خ : رنگ برداشت ۸ - خ : شارع شرع ۹ - س : سه قوی چار رنگ ترا
 ۱۰ - س : آمد ۱۱ - م : تنگ ، ل : تنگ ۱۲ - ض : دین ۱۳ - ض : اسب تن را در آرنیک بزین ۱۴ - ل : داند آنکس
 ۱۵ - ل : دست و پایت بیند عقل و قضا ، خ : بیند غل و قضا ۱۶ - م : سپنج فضا ، کم : فدیج فضا ، خ : سپنج سرا ۱۷ - ل : بدریا ۱۸ - ذ : چرا درون رانی ، خ : درون چه میرانی ۱۹ - ل : ورنه ندانی ، م : ورنه نداری

پیش من زین قبل بر استادی	در سباحت اگر چه استادی
شد سباحت و بال در دریا ^۲	نه چه کشتی شکست ای رعنا ^۱
سه گز اطلس بنه درم که خرد	جز زروی کمال عقل و ^۳ خرد
همه نیک فلک بجمله بدست	نزد آن دل که معدن خردست
بر سرو چشم آنکه بیدارست	در دل و جان آنکه هشیارست
چون گذشتی ازوچه پل چه دره ^۴	پل بود بر دو سوی آب سره

اندر عزت عقل

نزد روشن ضمیر پاك روان	عزت عقل هست سوی روان
باضافت ^۱ بسوی عقل کثیف	در اضافت سوی ^۵ زمانه لطیف
علوی و سفلی ^۸ و قبیح و جمیل	اول و آخر ^۷ و عزیز و ذلیل
عرض ^{۱۰} نفس و جوهر عالم ^{۱۱}	غرض امر ^۹ و دایه ^۹ آدم
هم پذیرای صورت جسمی	هم ورای مراتب اسمی
جنبش او اثر پذیر از نفس	ذات او گشته مستدیر ^{۱۲} از نفس
علت و آلت مراتب ^{۱۴} جسم ^{۱۵}	مایه و پایه ^{۱۳} مدارج اسم ^{۱۳}
آسمان عقل و روح سلم گشت	این همه عقل را مسلم گشت

اندر جمال عقل

علت صورت ^{۱۶} و هیولی او	سبب امت و رسولی او
صورت اندر هیولی عالم	او نهادست هم بامر قدم
از هیولی عقل ^{۱۹} و جان باشد	کان وجودی ^{۱۷} که بی زبان ^{۱۸} باشد

۱ - ب : در دریا ۲ - ب : ای رعنا ۳ - ل : کمال و عقل ۴ - س : چه پل
 چه بره ۵ - ج : در اضافت شوی ، ل : در افاضت سوی ۶ - س : باضافت ،
 م : درضیافت ، خ : بلطافت ۷ - ج : آخرش ۸ - ج : سفلیش ۹ - م : غرض
 چرخ ، ل : غرض او ۱۰ - س : غرض ۱۱ - کم : علت عالم ۱۲ - س :
 مستدیر ، م : مستدیر ، ب : مستطیر ۱۳ - م : جسم ۱۴ - ل : و مراتب ۱۵ -
 م : اسم ۱۶ - ل : و صورت ۱۷ - س : کان وجودی ، خ : آن وجودی ۱۸ -
 ل : که بی زمان ، خ : که بی زبان ۱۹ - ب : و عقل

در آفرینش جهان

- از برای تناهی^۱ اندر کرد عالم جسم گوئی^۲ آمد^۳ گرد
 متساوی نهاد چون گوئی متفاوت نه سوئی از سوئی
 هست ممتد جهان و^۴ اندر حد متناهی جهت بود ممتد
 بعد از آن در ولایت تصویر مرتبه نقش^۵ دان و نقش پذیر
 ز اول جان و آخر مرجان فاعل و منفعل در این دو میان
 در سرای صفت پذیر فنا از پی رفعت قصور^۶ و بنا
 عقل در بند امر بنشسته نفس در شوق عقل دل خسته^۷
 صورت از بهر مایه اندر بند نه فلک را بدست هفت کند
 وز درون فلک چهار^۸ گهر همه در بند و خصم یکدیگر
 سه موالید از این چهار ارکان چون نباتی غذای حیوان شد
 نطق انسان چو شد غذای ملک تابدین روی باز شد بفلک
 ورنه در عالم یقین و گمان خر همان بودی و حکیم همان
 نطق زیبا ز خامشی بهتر ورنه در جان فرامشی بهتر
 در سخن دُر بیایدت سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن
 گنگ اندر حدیث کم آواز^{۱۰} به که بسیار^{۱۱} گوی بیهده تاز^{۱۲}
 کرد عقلت^{۱۳} نصیحتی محکم که نکو گوی باش یا ابکم
 گر نصیحت قبول کردی تو فضل را کی فضول کردی تو

۲۰

اندر مراتب عقل

هست اعضاء چو شهر و پیشه وران^{۱۴} عقل دستور و دل در او سلطان

۱ - چ : تباهی ۲ - ل : کوی ۳ - ج : آمده ۴ - ل : جهانی ۵ - م : نقش ، س : نفس ۶ - ب : و قصور ۷ - س : درجسته ۸ - ج : بچار ۹ - م : حیوانی غذای ، ب : حیوان هم غذای ، س : حیوانی فدای ۱۰ - خ : در آواز ۱۱ - ل : به بسیار ۱۲ - م : ساز ۱۳ - ج : عقلم ۱۴ - م : شهر پیشه وران ، ک : و پیردر آن

خشم شحنه است و آرزو عامل	این یکی ظالم و آن دگر جاهل
عامل ارهیچ شرط بگذار	خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گراهیچ گون سگالد بد	این موکل برو بود زخرد
نفس سلطان اگر بود عادل	باتن ^۲ و عقل وجان شود بی دل ^۳
ترجمان دلست نطق و زبان	مرزبان تنست سود و زیان
ترجمان چون زروی دور زمان ^۴	پشت یابد ز قوت سلطان
گریابند ازینکه گفتم ^۵ بهر	خوش بود پادشا وخرم شهر
ور ^۶ همه طالبان کام ^۷ شوند	مالك ملك ^۸ ناتمام شوند
گرنه در امر عقل و دل باشند	همه هم خوار وهم خجل باشند
عقل و دل را ^۹ اگر مطیع شوند	در حضيض فنا رفیع شوند

در ذکر قوای حاسه و حافظه

نفس کو مرترا چو جان دارست	بی تو در جسم تو بسی ^{۱۰} کارست
کرچه آن پنج شحنه بی کارند	سه و کیل از درونت بیدارند ^{۱۱}
آن کند هضم و این ^{۱۲} کند قسمت	آن برد نفل ^{۱۳} و این نهد نعمت ^{۱۴}
آن نماید ره این کند تدبیر	این شود حافظ آن کند تعبیر ^{۱۵}
آن نیننی که چون بخواب شوی ^{۱۶}	فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خوابت ^{۱۷}	واز برای صلاح و اسبابت ^{۱۸}
اندرین خاکدان ز آتش و باد ^{۱۹}	ز آب روی تو برد خاک نژاد ^{۲۰}

۱ - م : عامل ار ۲ - م : تاتن ، ل : باتن ۳ - ج : شود عادل ، خ : یکدل
 ۴ - م : وقت زمان ۵ - س : نیابند از اینکه گفتم ، م : بیابد زینک گفتن ۶ -
 س : گر ۷ - ب : ملك ، م : کام ۸ - ل : ملك و ملك ، م : مالك و ملك ۹ -
 ل : عقل و جان را ۱۰ - ب : بی ۱۱ - م ، س : برکارند ، ب : بیدارند
 ۱۲ - م - و آن ۱۳ - ج : نفل ، ل : نقل ۱۴ - س : دهد قوت ، ب : دهد نعمت
 ۱۵ - ب : تفسیر ، س : کند تعبیر ۱۶ - ل : بخواب شوی ، م : خراب شوی
 ۱۷ - م : فراغت خوابت ، ذ : فراغت و خوانت ۱۸ - ل : صلاح اسبابت : ذ :
 صلاح اسبابت ۱۹ - ل : اندر آن خاکدان آتش و باد ۲۰ - کم : تیره خاک
 نژاد ، ب : پیرخاک نژاد

تا ترا بر سریر سرّ خرد بنشانند ز بهر راحت^۱ خود
 تو بر آسوده و خرد بر کار تو بخفته درونت او بیدار^۲

اندر جمع بین عقل و شرع

- | | |
|---|--|
| عقل چشم و پیمبری نورست | آن ازین این از آن نه بس دورست |
| اینکه در دست شهوت و خشمند | چشم بی نور و نور بی چشمند |
| نور بی چشم شاخ بی بر دان | چشم بی نور جسم بی سردان |
| این تواضع نمای پر تلبیس ^۳ | و آن تکبر فزای چون ابلیس |
| این زدست ^۴ امیر چیز دهد | و آن ز کون ^۵ رئیس تیز دهد |
| نیست جز شرع و عقل و جان ^۶ و دماغ | خلق را در دو خطه چشم و چراغ |
| چون ترا از خرد هوا بد است | خنده ت آید ز هر چه جز جد است |
| چون خرد سوی هردلی پوید | وز دل هر کسی سخن گوید ^۷ |
| از پی مصلحت درین بنیاد | کاوش آتش است و آخرباد |
| قهرمان امین یزدانیست | بهرمان نگین انسانیست |
| عقل جز داد و جز کرم نکند | که اولوالامر ^۸ خود ستم نکند |
| عقل چون برگشاد زاغ هوس | در کشد چون تدر و سر درخس |
| راکبی کز خرد عنان دارد | اسب انجام زیر ران دارد |
| چهره را که روز ^۹ بد نبود | هیچ مشاطه چون خرد نبود |
| از خرد بد گهر نگیرد فر ^{۱۰} | کی شود سنگ بد گهر گوهر ^{۱۰} |
| مده ای پور ^{۱۱} روز نیک بید | باخرد روز کن نه بادز، خود |
| باخرد باش و از هوا بگریز | که هوا علتیست رنگ آمیز ^{۱۲} |

۱ - ب : آفت ۲ - س : درون ترا بیدار ، ذ : درونت بر بیدار ۳ - م :
 با تلبیس ، ض : بی تلبیس ۴ - م : بدست ۵ - م : بکون ۶ - ج : سر عقل
 و جان ۷ - ل : وزدلی هر کسی سخن گوید ۸ - ب : اولوالعلم ، م : اولوالامر
 ۹ - ی : هر کسی را که خوی ۱۰ - ل : جوهر ، ج : چو گهر ۱۱ - ب :
 مده ای خواجه ۱۲ - ب : زهر آمیز ، کم : بیر آمیز

کون پی تجربت فساد^۱ بود
خرد از بهر^۲ عاطفت باشد
خرد از بهر^۲ بر و احسانست
حرف بد بر زبان زبون^۳ باشد
ملک^۵ عقل از عقود کانی به
عقل را هیچ مدح نتوان گفت
شورها کن جهان فانی را
آنکسی کو بملک عقل رسید
از برای حصول نعمت دل
ای خداوند خالق سبحان
سخن عقل چون تمام آمد^{۱۰}

تجربت عقل مستفاد بود
ختم عمرش بر این صفت باشد
زانکه خود خلقتش ازین سانست
هر که بادین^۴ بود نه دون باشد
پادشاهی ز پاسبانی به^۶
جز بدو دُر مدح نتوان سفت
تابدانی جمال باقی را^۷
دو جهان را^۸ چنانکه هست بدید
در دل آویز خاک بر سر گل
من رهی را بملک عقل^۹ رسان
علم را در جهان نظام آمد^{۱۰}

الباب الخادمی

فی فضیلة العلم ، ذکر العلم اربح لان فضله ارجح

فی العلم و درجه العلم و المتعلم و السائل و المسؤل ، قال الله تعالی :
والذین اوتوا العلم درجات ، و قال ایضاً : قل هل یتسوی الذین یعلمون
والذین لایعلمون ، قال النبی علیه السلام : العلماء و رثة الانبیاء ، و قال ایضاً :
اطلبوا العلم ولو بالصین ، و قال صلی الله علیه و سلم : نوم العلماء خیر
من عبادة الجهلاء ، و قال : العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

- | | |
|---|--|
| علم سوی در آله برد | نه سوی مال و نفس ^۱ و جاه برد |
| آنچه دانسته بکار در آر | پس دگر علم جوی از در کار ^۲ |
| حلم باید نخست پس علمت | بر خور از علم خواننده باحلمت ^{۱۰} |
| علم بی حلم خاک کوی بود | علم باحلم آب روی ^۳ بود |
| جان بی علم دل بمیراند | شاخ بی بار ریو گیرانده |
| جاهل از جاه و مال جوید سود ^۴ | مزد آجل و عاجل آرد زود |
| مرد بی علم لیف درد بود ^۵ | دُر زبجر بزرگ خرد بود |
| هر کرا علم نیست گمراهست | دست او زان سرای کوتاهست ^{۱۰} |
| مرد را علم ره دهد بنعیم ^۶ | مرد را جهل در برد بجحیم ^۷ |
| علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آنرا که علم شد دمساز |
| روز کارند ^{۱۰} اهل علم و هنر | سینه شان چرخ و نکتهشان اختر |
| صبر مردان چو جفت شد با علم | چون بدانند خلق باشد و حلم ^{۱۱} |

۱ - ج : نفس و مال ۲ - ب : از بی کار ، س : از بس کار ۳ - کم : خاک روی
 ل : خال روی ۴ - ج : تن ۵ - ج : بار دل بگیرانند ، س : باردیو گیرانند
 م : بی بادیو گیرانند ۶ - ج : از علم جاه جوید و سود ۷ - م : ب : لیف
 و درد بود ، ل : لیف درد بود ، س : لیف دزد بود ۸ - ذ : بیقین ۹ - ذ :
 بسجین ۱۰ - ل : زندگانند ۱۱ - س : حلم ، باشد و علم ، ض : خلق باشد حلم

علم از حلم نيك پي گردد سنگ^۱ بي سنگ لعل كي گردد

التمثيل في وضع الشئ بغير موضعه

سرگذشت از مخنثي درخواست ^۲	آن شنيدى كه ابله پي برخاست	
گفت رورو مزح مكن ^۳ هله هان	كه بگو سرگذشتنى اى بهمان	
حيز را كون گذشت بايد گفت ^۴ ؛	كسى از حيز سرگذشت نجست	۵
هرچه زان به ^۵ درون جان بنگار	گوش ^۶ سوي همه سخنها دار	
هرچه مايه ^۸ كدر كدر كن زوى	هرچه مايه ^۷ صفا بدان ده روى	
خواندن علم و كار نا كردن	حجت ايزدست در گردن	
از چه ز عشوه وقفا خوردن	كرده همچو گوز بن گردن	
عشوه تن پر كند وليك از باد	مخر آن ^۹ عشوه كاندرين بنياد	۱۰
ريسمانى شوى بيك سوزن	مشك پر بادي از سر و دل و تن	
كس گرفتار باد عشوه مباد	در جهان خراب بى فرياد ^{۱۰}	
تا بدانى تو فربه پي زاماس	قبله اول ز قبله ^{۱۱} باز شناس	
چشمها درد و لاف كحالى	چند از اين در نفاق و محتالى ^{۱۲}	
اجلش زير ام غيلانست ^{۱۳}	هر كه مغرور بانگ غولانست	۱۵
آن دو معشوقه اين دو دشمن تست	علمت از جان و مالت ^{۱۴} از تن تست	
آن چنان باش تا چنين گردى	پاك شو تا ز اهل دين گردى	
پيل فربه بود ضعيف آواز	رهروان را ز نطق نبود ساز ^{۱۵}	

۱ - س : سكك ؟ ۲ - س : سرگذشتى ز حيزى اندر خواست ۳ - س : ز نخ
 مزن ۴ - س : كون گذشت بايد جست ۵ - س : گوشى ۶ - س : آنچه
 به زو ، ل : هرچه زوبه ، ذ : هرچه زان مه ۷ - م : هرچه مايه ، كم : هرچه يابى
 ۸ - م : هرچه مايه ، و آنچه باشد ، ك : و آنچه بينى ۹ - ل : مخور اين ۱۰ -
 آ : بى بنياد ۱۱ - س : قبله ؟ ۱۲ - س : در نقاب محتالى ، م : در نفاق و
 محتالى ، ل : نقاب محتالى ۱۳ - ل : اين مغيلانست ۱۴ - س : از مال و
 جانت ۱۵ - س : سوز و نياز

علمدان کدخدای دو جهانست	وانکه نادان حقیر و حیرانست
حکما بار جمله بر بستند	همه ^۱ رفتند وزین هوس رستند
تو گل و دل درین جهان بستی	ای نه هشیار چون چنین مستی
علم دان خاصه ^۲ خدا آمده ^۲	علم خوان شوخ و نرگدا ^۳ آمده ^۴
بهر دین باسفییه رای مزین	رگ قیفال ^۵ بهر پای مزین
بد زینکان سلامتی ^۶ نشود	که زیجاده قیمتی نشود
در دونی برای زر نزنند ^۶	باسلیق از برای سر نزنند
آنکه را علتی بود در پشت	چون بنالد ز پنجه و انگشت
چون تو بر سر نهی ورا مرهم	نفزاید ز مرهمش مرهم
آن حکیمان که روی بنمایند	بر گل و بر دلت نبخشایند ^۷

فی الجاهل و یظن العالم

رافضی ^۸ را عوام در تف کین	می زدند از پی حمیت ^۹ دین
یکی از رهگذر در آمد زود	بیش از آن زد که آن گره زده بود
گفتم ارمی زدند ^{۱۰} ایشانش	بهر اشکال کفرو ایمانش
تو چرا باری ای بدل سندان	بی خبر کوفتی دو صد چندان ^{۱۰}
جرم او چیست گفت بشنو نیک	من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنيان می زدند و من بدمش ^{۱۱}	رفتم و بهر مزد هم زدمش ^{۱۲}
علم خواندی نگشتی ^{۱۳} اهل هنر	جهل از این علم تزیسی بهتر ^{۱۴}
علم را هر که نیست آماده	مثلش چون کهنست و بیجاده

۱ - پ : جمله ۲ - س : خدای آمد ، ج : خدای بود ۳ - س : شرح برگدای
 ۴ - ج : نرگدای بود ۵ - س : قیامتی ۶ - م : رای دین از برای شر نزنند
 ۷ - س : بر گل و دل همی نبخشایند ۸ - م ، س : قاضی ۹ - ی : از برای حجت
 ۱۰ - م : می زدند ۱۱ - ک : منهبیان می زدند دم بدمش ۱۲ - س : رفتم و
 بهر مزدهم زدمش ، ب : رفتم از بهر مزد می زدمش ۱۳ - س : نکشته ۱۴ -
 م : صدهزار بتر ، ب : جهل زین علم به بود نه بتر ، ذ : علمت از جهل صدهزار بتر

سنگ بیجاده ^۱ گرز طبع و سرشت ^۲	بر تر آید ز خاک خرمن و کشت
گرچه در جذب کاه کرد بسیج	کهر بار از که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست فراخ	بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ
عالم علم عالمیست شگرف	نیست این خطه خطه ^۳ و حرف
چون ترا علم؛ دل بمیراند	که ترا خود بآدمی خواند
علم خوان گرت زادمست رگی	زانکه شد خاص شه بعلم سگی
از صفات سگی تهی کن رگ	ور نه در رستخیز خیزی سگ
تنگ دارد بسی بطبع و بدل ^۴	سگ عالم ز آدم ^۵ جاهل
چون نباشد چو خر ^۶ سر افکنده	تیز خربه ز ریش ^۸ خر بنده
علم دین ^۹ بام گلشن جانست	نردبان عقل و حس انسانست ^{۱۰}
از پی دوست را و دشمن را	علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن	دانش جان به از توانش تن ^{۱۱}
حلقه دام تو توانش ^{۱۲} تن	هست شبها بروز آبستن

التمثيل في العالم و المتعلم

از عمل مرد علم باشد دور	مثل این مهندس و مزدور
آن ستاند مهندس دانا	بیکی دم ^{۱۳} که پنج مه ^{۱۴} بنا
و آن کند در دو ماه بنا کرد	که نیند بسالها شاگرد
باز شاگرد آن چشدر سرور ^{۱۵}	که نیابد بعمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست	کین بتن کردو آن بجان دانست

۱- ل: سنگ و بیجاده ۲- ب: بطبع سرشت، ل: ز طبع سرشت ۳- ج: آن جمله خطه خطه ۴- ب: علم، م: جهل ۵- س: م: بنده دارد بسی بطوع
 زدل ۶- س: زادمی ۷- س: زخر ۸- س: که ریش ۹- س: علم ازین، م: علم حق ۱۰- م: حس برهانست ۱۱- س: از نوازش ۱۲- ل: بر آتش ۱۳- س: بیکی مه ۱۴- ب: که پنج ماه، ل: که در د مه
 ۱۵- ل: سرور

- آن نکرده^۱ بدیده^۲ قسمش را
 بوده بیند کسی که جانورست
 هر که شد جان ز علمش آسوده
 جان عالم بود مآلی بین^۳
 زانکه نازیرکان و طراران^۴
 باز عالم چو بیندش با گل
 لذت گل بدلش سرد کند
 از پی مصلحت برو خندد^۵
 چون ترا ازتری دل بتریست^۶
 نیک نادان دراصل نیکونه^۷
 کار یکساله را بهاد و درم
 آن کشد زین و این^۸ کشد زان بار
 چکنی علم^۹ در میانۀ گنج
 علم نر آمد و عمل ماده
 عالمان خود کمند در عالم
 زعفران خوار تازه روی بود
 شادی دل شرابخوار خورد
 چند پرسیم چون گرانجانان
 وین بکرده^۳ بمانده اسمش را^۴
 آنکه نابوده بیند آن دگرست
 بوده دانست و دید نابوده
 دیده جاهلست حالی بین^۶
 گل فرستند سوی^۸ گل خواران
 سرد گرداندش گل اندر دل
 دلش از گل بحیله فرد کند
 کخ کخی^{۱۰} دربروت او بندد^{۱۱}
 آنکه شیر خرت دهد ز خریست
 بد دانا ز نیک نادان به^{۱۰}
 علم یک لحظه را بها عالم
 که عمل مرکسیت و علم سوار
 کار باید که کار دارد خنج
 دین و دولت بدین دوآماده^{۱۶}
 باز عامل میان عالم کم^{۱۵}
 زعفران سای یاوه گوی^{۱۷} بود
 انده دل شرابدار برد^{۱۸}
 که عمل نیست^{۱۹} با سخندانان

۱ - ب : این بکرده ۲ - س : بمانده ، م : نهاده ۳ - ب : وان نکرده
 ۴ - ب : بمانده اسمش را ، س : بیرده قسمش را ۵ - م : جمالی بین ، س : جان
 عالمت نقد حالی بین ، ج : ز نقد مالی بین ۶ - س : دیده جاهلت خیالی بین ۷ -
 م : زانکه نازیرکان و طراران ، س : وانکه او از دکان طراران ۸ - س :
 گل فرستند سوی ۹ - س : بر آن خندند ۱۰ - س : کاخ اخی ۱۱ - س :
 بندند ۱۲ - ب : تریست ۱۳ - س : نیکی نه ، م : نیک منه ۱۴ - س : وین
 م : وان ۱۵ - ب : حلم ۱۶ - س : بهر دو آماده ، ب : ازین دوشد زاده
 ۱۷ - س : باد کوی ، ب : یاوه گوی ۱۸ - س : انده آن شرابدار خورد
 ۱۹ - س : نیست ، م : چیست

مرد را زه ز حال برخیزد ^۱ حال باید که قال بر خیزد
 از سخنگوی قال ^۱ پرس نه حال از زرهگر زره طلب نه جوال
 زاد این راه عجز و خاموشیست قوت و قوت مرد کم کوشیست
 رهروان را چو درد راهبرست آنکه را درد نیست کم زخرست

التمثل فی المحبة و الشکر

آن یکی خیره ز اشتری پرسید که مر او را چنان مسخر دید
 که چرا با چنین قد وقامت ^۲ کودکی را ^۳ همی کنی طاعت
 هیکلت بس شکرف؛ گاه طلاع کودکان را چرا شوی مطواع
 دادش اشتر جواب و گفت ای مرد من شدستم چنین متابع درد
 ۱۰ من خود از کودک ارچه بی خبرم ^۴ بهار و رسن همی نگرم ^۵
 درد کردست مر مرا کردی من شدستم متابع ^۶ دردی
 هر کرا درد راهبر نبود مرد را درد عشق راهبرست
 مرد را درد عشق راهبرست آتش عشق مونس جگرست
 گرچه حاجی مناسک آموزست بعمل علم او ^۷ ره افروزست
 ۱۵ پوست ^۸ عالم بزهر آلودست وز درونش بمشک اندودست
 عالم آنکس بود که معنی بکر آورد او برون زانده و فکر ^۹
 گر محدث بود ندیمش دان وز محقق بود حکیمش خوان
 در ره از آبهای جان کاهت ^{۱۰} پل نگهبان بود نه همراهت ^{۱۱}
 لاجرم ^{۱۲} دید بایدت ناچار اندرین ره رباطبان ^{۱۳} بسیار

۱ - س : قال ۲ - م : طلعت ۳ - ب : کودکان را ۴ - ل : شکفت ۵ - ذ :
 من زخرد و بزرگ بیخبرم ۶ - ب : نمی نگرم ۷ - ج : گشته ام من متابع
 ۸ - ج : از جهان ۹ - س : نه عمل علم او ، ب : عمل و علم او ۱۰ - کم :
 گوشت ۱۱ - خ : بانده و فکر ۱۲ - ل : ار آبهای جان کاهت ۱۳ - ل :
 همراهت ۱۴ - س : تاحرم ۱۵ - ج : رباطبان

توشه جوی از بی خود و مرکب ^۱	زان همه هیچ هم‌رهی ^۱ مطلب
هم‌ره حج نگاهبان نبود	خرد از ^۲ بهر آب و نان نبود
نزبی آنکه گیرد از وی خنج ^۳	بهر پاس است مار بر سر گنج
مستمع در عمل توانا به	ناطق عقل صدق دانا به ^۴
تخم بی مغز بس نمر ندهد ^۵	کار بی علم بار و بر ندهد
علم بی دردسنگ در کوره است ^۶	درد بی علم تخم در شوره است ^۶
همچو در دینه انتشار بود	دانشی کان فزون ز کار بود
آن نه علم است کان ^۷ همه زورست	علم کان ^۷ زیر دست مزدورست
همچو ناقه درست و بیمارست	مرد دین تا بجست دینارست
آلت جاه و ساز ره سازیش ^{۱۰}	علم را چون تو خوانی از بازیش ^{۱۰}
بدل تاج دین کند تاراج	کشد آن علم جانت در امواج
بر 'براق' بقات بنشانند ^{۱۲}	باز اگر علم مر ترا خواند
تا بنشانند بنشینند	تا بدانجا که چشم او بیند
زانکه در ظن بود خطا و صواب	مکن از ظن بسوی علم شتاب
مرغ بی برگ بی نوا ^{۱۳} باشد	جان بی علم بی نوا باشد
همچو بلبل نوا زند بر برگ	جان دانا نوازند در مرگ
از بی نفس ^{۱۵} حرف شد صحفی	دانشومند دل تهی ^{۱۴} علفی
آتش و آب و خاک و باد بود	علم کز بهر دین ^{۱۶} و داد بود
روی او چون در آب ماهی بود	علم جوئی که در تباهی بود

۱ - م : مرهمی ، ب : هم‌رهی ۲ - ل : از برای خود مرکب ۳ - م : گر خود از
 ۴ - ل : غنج ، س : خنج ۵ - س : باطن تو ز صدق د کابه ۶ ، ل : ناطق حدق ۶ -
 س : بار و بر ندهد ، م : کام و کمر ندهد ، ل : کام و بر ۷ - م : درد بی علم تخم
 در شور است ، ۸ - س : علم بی بر چوسنگ در گور است ۹ - خ : کو ۱۰ -
 م : از بازی ، خ : از تاریش ۱۱ - م : سازی ۱۲ - س : وفات بنشانند
 ۱۳ - خ : در نوا ۱۴ - ل : دل تهی ۱۵ - ل : نقش ۱۶ - س : بهر عدل

علم کز بهر باغ وراغ بود	همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت ^۱ آموزی	حاصلش رنج دان و بد روزی
زانکه جان آفرین چو جان نبود	علم خوان همچو علمدان نبود ^۲
نیک خواند ^۳ و لیک بد گردد	ره بُرد لیک گردد خود گردد
نژی کار داشت علم ابلیس	داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند	که دهد عشوه دینت؛ بستاند
تو ز ابلیس کمتری ای خر ^۴	زانکه تو دین فروشی او دین خر
چون تو در دام ^۵ او بر آویزی ^۶	از خدای و رسول بگریزی
هر کرا مست کرد گفتارش	تا ابد کس ندیده هشیارش
آن کسی از خدای بر نخورد	که حدیث و حدث یکی شمرد
علم در مزبله فرو ناید	که قدم با حدث نکو ناید ^۷
روز اول چه بینوا چه نوا	شب آخر چه پادشه چه گدا

حکایت شبلی رحمه الله در اخلاص و ریا

شبلی آنکه که کرد از خود صید ^{۱۰}	بود روزی بنزد پیر جنید ^{۱۱}
دیده کرده برد و رخ چو دوجوی	یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش ^{۱۲} باش خموش	بر در او برو ^{۱۳} سخن مفروش
در ره او ^{۱۴} سخن فروشی نیست	در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانست	بی زبانی همه زباندانست

۱ - ل : حکمت ؛ ۲ - ب : علمدان همچو علم خوان نبود ۳ - م : داند ۴ - س : که دهد کبر و دینت ، ل : زانکه دینت بمر ۵ - س : تو ز ابلیس بگری ، م : کمتری بهتر ، ب : کم بوی آخر ، ل : به نه ای خر ۶ - ک : در دام ، م : از دام ۷ - ل : از دام او پرهیزی ۸ - ب : نکنند زود زود ۹ - ک : فروماند ۱۰ - ب : که شد درین ره صید ، س : که صید کرد از خود ۱۱ - ج : بود یکروز پیش پیر جنید ، ب : رفت یکروز پیش پیر جنید ، س : پیش پیر جنود ۱۲ - ج : پیر گفتا خموش ۱۳ - س : بره او برو ، ب : بره او برو ۱۴ - ی : برد در او

<p>قال قیدست زو سبک بگذرد^۱ بر گذشته ز قیل^۲ و از قالند هر چه خواهی بگو و لب مگشای^۳ ذره^۴ صدق بهتر از صد قال وز هوسها بجمله دست بدار^۵ پس گراو نیست^۸ اینست نستانند چون جرس بانگ و هیچ معنی نه^{۱۰} زانکه بودست مغزها را پوست نردبان پایه کی بود مهتاب هر که از وی دها^{۱۱} گزید ببرد^{۱۰} پیر را فالج و جوان را دق لیک هستند مدعی بسیار همچو درجوی خرد روشن آب^{۱۲}</p>	<p>بگذرد از قال و حال پیش آور آن کسانی که بسته^۱ حالند در مناجات بی زبانان آی بگذر از قال و گفتهها، محال؛ راه تقلید و قید رو^۶ بگذار گر مراد^۷ تو اوست خود داند از هوس گفت رخ بدعوی نه^۹ مردم معنی سخنان ندارد دوست از مقلد مجوی راه صواب هر که از علم^{۱۱} صدق جست ببرد که^{۱۳} کند به چون نیست یک حاذق^{۱۴} نیست یک مرد صادق^{۱۵} اندر کار علم جست^{۱۶} از درون اهل صواب</p>
---	--

- ۱- ل: زود از او بگذر ۲- م، زمال و زقالند، چ: زقات و قالند ۳- ل:
 بگشای ۴- ل: از قال تارسی تو بحال، ب: از قال و قیلهای محال ۵-
 ذ: درره ۶- چ: قول را، ی: قول رو ۷- چ: که مراد ۸- ل: پس
 اگر نیست، م: پس کزو نیست، س: پس گراو نیست ۹- س: از هوس
 گفت رخ بمعنی به، چ: از هوس بگذر و بمعنی نه، ب: از هوس گفت جز که
 دعوی نه ۱۰- چ: نیست کار دعوی نه، س: بانگ هیچ و دعوی نه، ب:
 جمله بانگ و معنی نه - این بیت در صفحه ۲۸۲ ذکر شده و در اینجا مکرر است
 ۱۱- ل: او علم ۱۲- م: زانکه از وی دها، ب: هر که از وی دغا ۱۳-
 م: کی، چ: که ۱۴- س: صادق ۱۵- 2: حاذق ۱۶- س: علم حق
 ۱۷- س: هست چون از رنگ در نشان آب، ب: هست چون بر که و در
 نشان آب، ل: هست چون ماه بر در افشان آب

که بهر جا^۱ رسد چو دندان^۲ش بدهد بر مزاج او جان^۳ش
 زر؛ بطیار کار باید سخت برگ باشد گواه جان^۴ درخت
 علم در مغزت و عمل در پوست همچو نور چراغ و روغن اوست
 علم آنجا چو^۵ رخ بخلق آرد مزد دانش بخلق نگذارد^۶
 دانش آن خوبتر ز بهر^۷ بسیج که بدانی^۸ که می ندانی هیچ
 گر برای خداست اندک^۹ بس^{۱۰} وز پی مال و جاه^{۱۱} اینت هوس

حکایه فی العجز و السکوت

شبلی از پیر روزگار جنید کرد نیکو سؤالی از پی صید
 گفت پیرا نهاد جمله علوم ممران درین زمان معلوم
 تا بدانم که راه عقبی چیست مرد این راه زین خلاق کیست
 گفت بر گیر خواجه زود قلم تا بگویم ترا ز سر^۱ قدم
 شبلی اندر زمان قلم برداشت وانچه او گفت يك يك بنگاشت^۲
 گفت بنویس ازین قلم الله چونکه بنوشت شد سخن کوتاه^۳
 گفت دیگر چه، پیر گفت جز این^۴ خود همین است کرد مت تلقین
 علمها جمله زیر این کلمه است هست صورت یکی ولیک همه ست
 علم جمله جهان^۵ جزین مشناس بشنو فرق^۶ فر بهی زاماس

۱ - س : که بهر جان ۲ - ب : در مانش ، ذ : که بر چار شد چو دید آتش
 ، ل : که بهر جا که در رسد دانش ، ج : که بهر حال در رسد دانش ۳ - م :
 بر مزاج خود جان^۴ ، ج : بر مزاج او حالش ۴ - م : زر ، ب : زین ، ج : دین
 ۵ - م : نیکو گوی جان ، خ : گواه حال ۶ - ل : علم اینجا چو ، خ : علم آنجا
 چو ، ب : دانش آنجا چو ۷ - ل : مغز دانش بخلق نگذارد ، س : مزد دانش
 بخلق بگذارد ، م : مرد دانش ۸ - ج : که بهر ۹ - س : زو بدانی ۱۰ - خ :
 کز برای خدای اندک و بس ، س : خداست اندک و بس ۱۱ - ج : جاه خوانی
 ، ل : جاه جوئی ۱۲ - ب : همچنان بنگاشت ۱۳ - ب : چون نبشتی حدیث شد
 کوتاه ، ج : چون نبشت این حدیث شد کوتاه ۱۴ - ج : گفت نیست جزین ۱۵ -
 ج : علم هر دو جهان ۱۶ - خ : بشنو این فرق

- این بدان وز قیل وقال گریز
 رهروانی که چشم سر دارند
 روی در خلق مقتدا نه رواست
 تو بدو داده^۱ و او بتو روی
 بهوا او ترا تو او را دوست
 آنکه هرگز نبود با خود^۲ یار
 نیک و بد میل تو نه از خوابست
 کی دهد مر بنخار را تسکین
 آتش دل ز حکمت چپ و راست
 دل تهی کن ز آتش پنداشت
 ساخته راه را همه اسباب
 بی رفیق این چنین ره هائل
 همه در باخته ز خود الوان
 کرده این نفسها بجمله فدی
 روح صافی بمانده تن رفته
 معنی کار را جهبینه شده
 چون شدم فارغ از طریق جواز
- جمله این است وزان دگر پرهیز
 دیده بر پشت راهبر دارند
 که نه راه خدای راه هواست
 هر دو همره^۲ چو حلقها در موی
 بت پرستی تو بت پرستی اوست^۵
 اوست از رنج علم^۴ برخوردار
 بد و نیک تو همچو جلابست
 کاتش اندر دلست ای مسکین
 نشود جز بیادبیزن کاست
 که کفی خاک باد^۶ و آب نداشت^{۱۰}
 سوی منزل رسیده در تک و تاب
 رفته و کرده جسم را بسمل^۶
 نفس رفته بمانده^۷ جان و روان
 ساخته از قالب و نفوس غدی
 صدق مانده بجای و فن رفته^{۱۵}
 عین ارواح^۸ را بئینه^۹ شده
 عشق را زین سپس کنم آغاز

فصل فی ذکر العشق و فضیلته و صفة العشق و العاشق و المَعْشوق

ذکر العشق یریح القلوب و یزیل الکروب

دلبر جان ربای^{۱۰} عشق آمد سربرو سر^{۱۱} نمای عشق آمد^{۲۰}

۱ - س : تو بدو داده روی ۲ - س : درهم ۳ - خ : باخود نبود هرگز ۴ -
 خ : از عمر و علم ی : از علم و حلم ۵ - ب : که کف خاک باد ۶ - م : منزل
 ، ب : بسمل ۷ - ب : رفته نفس و بمانده ۸ - ب : عشق ارواح ۹ - م :
 بئینه ، ب : بئینه ۱۰ - ب : دلربای ۱۱ - س : سر بر سر

عشق با سر بریده گوید راز	زانکه داند که سر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت	که مؤذن بگفت قد قامت
عشق گویندهٔ نهان سخنست	عشق پوشیدهٔ ^۱ برهنه تنست ^۲
عشق هیچ آفریده را نبود	عاشقی جز رسیده ^۳ را نبود
آب آتش فروز عشق آمد	آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد	مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد	دانکه چون مرغ خانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود ^۴	پر بود لیک اوج پر نبوده ^۵
همتش آن بود که دانه خورد	قوتش آنکه گرد خانه پرد
بندهٔ عشق باش تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
بندهٔ عشق جان 'حر باشد	مرد کشتی چه مرد ^۶ دُر باشد
سرکشتی ز آرزو دان پر	قعر دریاست ^۷ جای طالب دُر
طالب دُر و انگهی کشتی	دُر نیابی نیت بدین زشتی ^۸
طمع از دُر آبدار بپر	خرزی را چهره بود زی دُر ^۹
عزم خشکی ^{۱۰} براسب و برخرکن	چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد دُر جوی را بدریا بار	جان و سردان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش	اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
دُر چنین جوی ورنه پیش دکان	تو و خر مهرهٔ و تائی نان ^{۱۱}
تا از این سایه درهراسی تو ^{۱۲}	دُر زخر مهره کی شناسی تو ^{۱۳}

۱ - خ : پوشنده ۲ - م : برهنه کنست ۳ - ب : گزیده را ۴ - ب : کش
بسوی علو سفر نبود ، ج : گرش سوی علی سفر نبود ۵ - ج : بر پرد لیک روح
پر نبود ، خ : بیرد لیک دور پر نبود ۶ - ب : کشتی نه مرد ۷ - س : پای دریاست
، ب : پای کشتی است ، ج : سرکشتی است ۸ - م : بدین نیت زشتی ۹ - خ : سوی در
۱۰ - س : عزم کشتی ۱۱ - م : تائی جان ، کم : بتائی نان ، س : تائی نان ۱۲ -
خ : می هراسی تو ۱۳ - ب : چون شناسی تو

عاشقان را چکار با مقصود	نیست در عشق حظاً خود موجود
عاشق از کام خود بری باشد	عشق و مقصود کافری باشد
زود بر خیزد او نگفته سخن	عاشق آنست کوز جان و ز تن
گنج را سکه دغل نهد	جان و تن را بسی محل نهد
نهد ^۲ بدرهای سیم سیاه	تا بود جعفری بلون چو ماه
هست خود پاك و پاك خواهد کار	کردگار لطیف و خالق بار
ورنه خر مهره را زدست مده	بر صدف دُر چو یافت جانت بنه ^۳
لاف گه برگ ^۴ طاعتت بدوجو	قالت از سایه هواست برو
عالم پاك پاکبازی راست	خطه خاك لهو و بازی راست
عشق و مقصود خویش بیهده است ^۶	بیخود ان را ز عشق فائده است ^۵
تو بر آنی کی چون بری دستار	عاشقان سر نهند در شب تار
عشق بسیار جوی کم یابست	عشق آتش نشان بی آبست
پای عاشق دو دست چرخ بیست	عشق چون دست داد پشت ^۷ شکست
توان گفت زانکه هست عری ^۸	ای دریغا که باتو این معنی

۱۵ حکایت در کمال عشق و عاشقی

که همی مرد و خوش همی خندید	عاشقی را یکی فسرده بدید
خندت از چیست و این خوش استادن ^{۱۰}	گفت کاخر ^۹ بوقت جان دادن
عاشقان پیششان چنین میرند	گفت خوبان چو پرده بر گیرند
در طریقت سر و کله نبود	عشق را رهنمای وره ^{۱۱} نبود

۱ - م : خط ۲ - خ : نهد ۳ - ل : در صدف دل چو بافت جانت مده ۴ - ل : لاف بر که که ۵ - م : فائده نیست ، ج : فائده ایست ۶ - ج : بیهده ایست ، م : مقصود خویش بیهده نیست ۷ - م : روی داد ۸ - ل : غوی ۹ - م : آخر ۱۰ - س : چیست این خنده و خوش استادن ۱۱ - ذ : رهنمای ره

عشق و معشوق^۱ اختیاری نیست
 عشق را^۴ کس وجود نشناسد
 گر نکو بنگری نه جای شکست
 عاشقی خود نه کار فرزانه است
 ۵ در ره عشق کاینات همه
 عرش و فرش از نهاد او حیران
 کس نداده نشان ز جوهر عشق
 نقد عشق از سرای ارواحست
 راه نیافته^۶ بی یافتن است^۸
 ۱۰ کفر و دین عقل ناتمام^۹ بود
 هر چه در کائنات جزو کل اند^{۱۰}
 عود و بیدی^{۱۲} که سوختی همبر
 بید بامیوه دار^{۱۴} و خاررخدنگ
 پیش^{۱۶} آنکس که عشق رهبر اوست
 ۱۵ مرد صورت پرست را گه کار
 هر چه آن نقش دور^{۱۷} گردونست
 عشق برتر ز عقل و از جانست
 عقل مردیست خواهی آموز^{۱۹}
 عشق ز انسان^۲ که تو شماری نیست^۳
 هر دلی را وطن نپر ماسد
 عشق را ره ورای نه فلکست
 عقل در راه عشق دیوانه است
 ستد از^۵ عجز خود برات همه
 باز گشته ز راه سرگردان
 هیچ کس نانشسته همبر عشق
 نه ز اشخاص و شکل و اشباحست^۶
 عشق بی خویشتن شتافتن است
 عشق با کفر و دین کدام بود
 در ره عشق طاقه^{۱۱} پل اند^{۱۱}
 دود اگر دو^{۱۲} یکیست خاکستر
 همه را آتشی کند^{۱۵} یک رنگ
 کفر و دین هر دو پرده در اوست
 کفش دستار دان کمر زنار
 از سرا ضرب^{۱۸} عشق بیرونست
 لی مع الله وقت مردانست
 عشق دردیست پادشاهی سوز

۱ - پ : عشق معشوق ۲ - ب : عقد ز انسان ۳ - ل : که می شماری نیست
 ۴ - ذ : عقد را ۵ - خ : شده از ۶ - ذ : شکل اشباحست ۷ - ب : راه نیافته
 ۸ - ج : راه نارفته ، س : راه نیافتن ۸ - ب : نه یافتن است ۹ - ل : عشق ناتمام
 ۱۰ - خ : عقل را تمام ۱۰ - ب : کلست ، س : کلند ۱۱ - ب : پلست ، س :
 بلند ۱۲ - پ : بید عودی ۱۳ - س : دود و گردو ۱۴ - س : هیزم میوه دار
 ۱۵ - ج : بی برو میوه دار ۱۵ - پ : همه را کرده آتشی ۱۶ - پ : نزد ۱۷ -
 س : آن نقد دود ، ج : از بزر دور ، ل : آن عقل نقل ۱۸ - کم : از سراه
 ۱۹ - س : آدمی آموز

طفل را باراً^۱ عشق پیر کند بشه را عشق باشه گیر^۲ کند

التمثیل بقصة آدم علیه السلام وسبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را	آن بنشینیده که آدم را
عزت علمش سوی جنان آورد	ذلت ^۳ عشقش بغناکدان آورد
چون ره علم رفت ^۴ سلطان شد	چون ره دل گرفت ^۵ عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق	عشق جانش ندا شنید از حق
ای که ذات چو عقل فرزانهست ^۶	عشق مگذار ^۷ کوهم از خانهست
زیرکی دیو و عاشقی آدم	این بمان تا بدان رسی دردم
عشق در پیش گیر و دل بگذار	که زدل ^۸ خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد	عشق بهتر ز هر هنر باشد ^{۱۰}
عاشقی بسته ^۹ خرد نبود	علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق ^{۱۰} اهبطوا منا	آمد ^{۱۱} اندر جهان جان ^{۱۲} تنها
عقل عزم احاطت وی گُرد	غیرت عشق پای او ^{۱۳} پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار	عقل طوطی و عشق بوتیمار ^{۱۴}
قدم عقل ^{۱۴} نقد حالی جوی ^{۱۵}	شعله ^{۱۵} عشق لاابالی گوی ^{۱۶}
باشه ^{۱۵} عقل صعوه گیر بود	کرکس عشق باز گیر بود ^{۱۷}
در ره عشق ما همه طفلیم	عاشقان صافیند و ما نفلیم
بالغ ^{۱۸} عقلها بسی یابی	بالغ عشق کم کسی یابی

۱- ج : باز ۲- ج : باشه را عشق بشه گیر ، ل : بشه را عشق باز گیر ۳- ج : باز ۴- ج : عشق رفت ۵- ج : ره خلد رفت ، خ : ره ذلت گرفت ۶- س : گرچه جانت ز عقل فرزانهست ، ل : گرچه دانش ز عشق بیگانه است ۷- ک : بگذار ۸- م : کردل ۹- ب : بنده ۱۰- خ : آمد از عشق ۱۱- م : آدم ۱۲- م : دین ۱۳- م : پای وی ۱۴- ل : عشق ۱۵- خ : حالی دان ۱۶- خ : لاابالی دان ۱۷- ک : یار پیر بود ، ب : باز پیر بود ۱۸- ل : طالب

عقل باشد در آن جهان غماز	در جهانی ^۱ که عشق گوید راز
تو چو کبکی و عشق همچون باز	تاتو به مانده و عقل تو باز
عقل را لاشه دبر شمرند ^۲	حق پژوهان که راه دل سپرند ^۳
روز کور از سپیده دم که بود	محدث از خلقت قدم؛ که بود
زانکه تفسیر شهد لب داند	عشق را جان بلعجب داند ^۴
عشق بی عین و شین و قاف نکوست	صورت عشق پوست باشد پوست
اضطرابست و استقامت نیست	در ره عاشقی سلامت نیست
ور نداری مرا برو بدو جو ^۵	صفت عاشقان زمن بشنو

فی صفة العشق

معنی آنرا محك و معیارست	صوت ^۸ عشق و عقل گفتارست ^۹	۱۰
عشق از اعراض منزل پیشی است	عاشقی بیخودی و بیخویشی است	
در میان آنچه بر میان ^{۱۱} داری	بنه ار هیچ ^{۱۰} عشق آن داری	
نه تو کس را نه کس ترا یابد	بر تو چون صبح عشق برتابد	
عاشقی باش تا نمیری بیش	چون بترسی همی زمردن خویش	
هر که از عشق زنده گشت نمرد	که اجل جان زندگان را برد ^{۱۲}	۱۵
ملك الموت مرگ باشد عشق	آتش بارو برگ باشد عشق	
درد بی دال و ری ودال بود	هر که را عشق آنجمال بود ^{۱۳}	
کی بت عشق را شمن باشد	هر که در بند خویشتن باشد	
نوحه گر عاشق از درون دارد	گرچه بیرون طرب فزون دارد	

۱- ل : در جهان ۲ - س : که راه دین سپرند ۳ - خ : لاشه دو بر شمرند ۴ - ل : محدث خلقت از قدم ، س : محدث از خلقت قدم ۵ - ل : بوالعجب خواند ۶ - ج : صفت عشق پوست داند ۷ - خ : ورنه دانی برو بن بدو جو ۸ - م : دعوی ۹ - کم : عشق عقل و برهانست ۱۰ - س : از هیچ ۱۱ - س : از میان آنچه در میان ۱۲ - ض : گر اجل جان زندگان را برد ۱۳ - ل : این جمال

مرد عاشق کبود بر باشد ^۱	مرغ دولت بریده بر باشد ^۲
در ره خلق و کام اهل هنر	از پی کام جستن و غم گر ^۳
هست حلوالمذاق؛ تف بلاش	هست عذب المساغ ^۴ داغ قضاش
گرهمی لعل بایدت کان کن	ورهمی عشق بایدت جان کن
چون ترا نیست عشق بی آبی ^۵	مژه ^۶ نان خرده کی یابی ^۷
مرد تاریک جان و روشن روی	گردد ^۸ ازتف عشق ^۹ جوشن روی
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست	همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی	طبع گردی و عشق ^{۱۰} فرآشی
عقل چون نقش بست نفس سترد	عشق چون روی داد طبع بمرد
خلق را تاز ^{۱۱} عشق معزولیت	جستن و جستن این دو مشغولیت ^{۱۲}

فی اشراق العشق

این چنین خوانده ام که در بغداد	بود مردی و دل زد دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق	ناگهان گشت برزنی عاشق
بود نهر المعالی ^{۱۳} این را باب	زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب ^{۱۴}
هر شب این مرد زاتش دل خویش	راه دجله سبک گرفتگی پیش ^{۱۵}
عبره کردی شدی بخانه زن	بی خبر گشته او زجان و زتن
باده ^{۱۶} عشق کرده ویرا مست	وز وقاحت سباحه کرده بدست
چون راین حال مدتی بگذشت	آتش عشق ^{۱۷} اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید	گرد چون و چرا همی گردید

۱ - س : بیود بر باید ۲ - س : باید ۳ - ل : کام هست غم در خور ۴ - س :
 هست خلق المذاق ۵ - س : عذب المتاع ۶ - ل : عشق نیست کی خوانی ۷ - ل :
 مژه ، س : مژه ۸ - ل : نخورده کی دانی ۹ - ب : تاریک رای ، ج : تاریک روی
 ۱۰ - پ : کرده ۱۱ - ج : از جوش عشق ۱۲ - ل : وعقل ۱۳ - ذ : نار ۱۴ -
 ل : نهر المعالی ، م : نهر المعالی ، ی : المعالی ۱۵ - ب : کشته حجاب ۱۶ - ب :
 آتش باده ، خ : آتش عشق ۱۷ - ذ : عشقش

بود خالی بر آن رخان چو ماه
گفت کاین خال چیست ای مه روی
مرد در خال زن چو کرد نگاه
بامن احوال خال خویش^۱ بگوی
زن بدو گفت کامشب^۲ اندر آب
منشین جان خود هلا در یاب^۳
خال بر رویست مادر زاد
آتش عشق تو شرر^۴ بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من
پرشدی زین^۵ جمال فرخ من
مرد نشنید و شد بدجله درون
بتهور^۶ بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب
گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تابود مانده اندر سکر
بود راه سلامت اندر شکر
چون زمستی عشق شد بیدار
کرد جان عزیز در سرکار
مرد را تابود شرر^۶ در دل
نبود مطلع بحاصل گل^۷
چون شرر کم شود خبر یابد^۸
و آنکه او مدعی است در ره عشق
آنگه از عقل خود خطر یابد^۹
هست در بند لقلقه^{۱۰} مانده
شیر او هست کم ز روبه عشق
از در معنی و خبر رانده^{۱۱}
حال او حال آن^{۱۲} جوان باشد
که خجل گشته از زنان باشد^{۱۳}
نشیدی که آن عزیزه^{۱۴} چه گفت
چون برو مرد حال خود^{۱۵} ننهفت

التمثل فی احتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه
دید مردی جوان مر آن زن را
شده از کار هاء مرد آگاه
کرد پیدا در آن زمان^{۱۶} فن را

۱- م : احوال خویش جمله ، ی : خویش باز ۲- م : امشب ۳- ج : سبک دریاب
۴- م : آتش تو مگر شرر ۵- م : ترشیدی زین ، خ : آگهی زین ۶- ل : چون شرر
خ : چون بود شرر ۷- م : بحاصل دل ، خ : زعالم گل ۸- ل : چون شرر
زوی خویش برتابد ۹- ل : خبر یابد ۱۰- م : لقلقه ۱۱- م : مانده
۱۲- ب : همچو آن ۱۳- م : مانده از زبان باشد ۱۴- ب : عزیز ۱۵- ل : راز خود ۱۶- ل : در آن میان

- بر پی^۱ زن برفت مرد براه
کای جوانمرد بر پی^۲ بچه کار
مرد گفتا که عاشق تو شدم
بیم آنست^۳ کز غم تو کنون
شد وجودم بر آن جمال زدست
بامن اکنون نه حال ماندو نه هوش
ظاهر و باطنم بتو مشغول
کرد حیلت برو زن دانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول
گفت زن گر^۴ جمال خواهر من
همچو ماهست^۵ در شب ده و چار
مرد کرد التفات زی پس و زن
عشق و پس التفات زی دگران
زد ورا يك طپانچه بر رخسار
گفت کای فن فروش دستان خر
ور وجودت بمن^۶ بدی^{۱۰} مشغول
کل تو سوی کل من ناظر
جز بمن التفات کی کردی
ور نهادت مرا بدی مطلق
سوی جز من چو التفات آری
مرد لافی نه مرد آلافی
- زن زپس کرد با کرشمه نگاه
آمدستی بخیره رو بگذار^۲
ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بدوم^۵ در جهان شوم مجنون
شیشه^۵ جان بسنگ غم بشکست
شد زیادت مرا جهان فرموش
گشت^۶ و شد از جهانیان معزول
زانکه آن مرد بود بس کانا
شد وجودم دل ترا مبدول
بنگری ساعتی شوی الکن^{۱۰}
بنگر آنک^۹ چو صد هزار نگار
گفت کای سر بسرتو حیلت و فن
سوی غیرى بغافلئى نگران
تا شد از درد چشم او خونبار
گر^۷ بدی از جهان بمنت نظر^{۱۵}
نبدی غیر من برت مقبول
گر^۷ بدی^{۱۰} کی شدی زمن صابر
غم زشت و نکو کجا خوردی
بدگر کس کجا شدی ملحق
از جمال رخم برات آری^{۲۰}
ناف رنگی نه رنگ را نافی

۱- ل : از پی ۲- خ : در پی ۳- ل : رومگذار ، ض : ره بگذار ۴- ل :

گفت بیم است ۵- ل : بدوم ۶- ب : ماند ۷- م : گفت کرتو ۸- ب :

ماهیت ۹- خ : اینک ۱۰- ک : شدی

سست بازار و سخت آزاری خربزه خور^۱ نه خربزه کاری
 سوخته مغزو خام گفتاری سوده سودا و ساده بازاری
 هر که او مدعی بود در عشق هست بیداد کرده او بر عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست در ره عشق استقامت نیست

ذکر معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل گفتار ست معنی عقل و عشق کردار ست^۲
 عشق را بیخودی صفت باشد عشق را خون دل صلت باشد
 هر کرا عشق چهره بنماید دل و جانش بجمله بر باید
 کس نیاید بعشق بر پیروز عشق عنقای مغربست امروز
 عشق را کیستی نگوئی تو بر در عاشقی^۳ چه بوئی تو
 عاشقی کار شیر مردانست نه بدعویست بل ببرهانست
 هر کراسر به از کلاه بود بر سر او کله گناه بود
 کانکه در عشق شمع ره باشد هرچو شمع آتشین^۴ کله باشد^۵
 کودکی رو ز دیو چشم بیوش طفل راهی تو شو ز خود خاموش^۶
 دست چپ را زدست راست بدان تا ز تقلید نشمری ایمان
 عشق مردان بود براه نیاز عشق تو هست سوی نان و بیاز
 در ره بی نیازی ای درویش رو تو بیگانه وار از پی خویش
 کوشش از تن طلب کشش از جان جوشش از عشق دان^۶ چشش زایمان
 بهر جان سعادت اندیشت هشت خوانست هفت خوان^۷ پیشت
 عشق چون شمع زنده خواهد مرد دیده و دل سپید و طلعت زرد
 هر کجا حسن و دلکشی باشد غمزه باشوخی و خوشی باشد^۸

۱- م : خربزه خر ۲- کم : معنی آنرا محك و معیارست ۳- م : بدر عاشقی
 ، ۴- بر در عاشقان ۵- م : آتشی ، ذ : آتشین ۵- این دو بیت در صفحات
 ۱۱۹ و ۱۲۷ نیز آمده است ۶- خ : از عشق جو ۷- م : هشت خوانست
 هفت خوان ۸- ب: هر کجا شوخی و خوشی باشد غمزه باحسن و دلکشی باشد

آن چنانی زعشق و طبع و مزيج^۱ که نسنجی^۲ بچشم عاقل هيچ
 کی در آبی^۳ بچشم اهل خرد؛ تو فروشی نفاق^۴ و نفس خرد
 تا تو او را فروشی این سلعت او بهر دم نوت دهد خلعت
 سلعتش ساعتیست باتو و بس خلعتش دام و درد و بند و قفس
 گراز این دام و بند او برهی کفش بیرون کنی کله بنهی^۵

در تشق مجازی

در بهشت ار نه اکل و شربستی کی ترا زی^۶ نماز قربستی
 منبلی گفت بر درش قائم زان شدستم^۷ که اکلها دائم
 دوستداران در گهش سمرند^۸ لقمه خواران خلد او دگرند
 بره شیرمست و مرغ سمین^۹ چشم داری زوی بیوم الدین
 دوستان زوهمه لقا^{۱۰} خواهند در دعا زوهمه رضا خواهند
 تو زوی روز عرض نان خواهی می و شیرو عسل روان خواهی
 میل تو هست جمله سوی طعام نه بدار الخلود و دار سلام
 حظ دنیای جفت^{۱۱} رنج و تعب هست ملبوس و مطعم و مشرب
 منکح و مسکن^{۱۲} و سماع و لقا وعده داده ست مرترا فردا
 تو چو در بند و قید^{۱۳} هر هفتی بدرش زان سبب همی رفتی^{۱۴}
 گرنادایت^{۱۵} وعده این هر هفت زود پیدا شدی ترا آگفت^{۱۶}
 نه ورا^{۱۷} بنده نه در بندی از در گریه^{۱۸} چرا خندی

۱- م: مزاج ۲- ك: که بسیجی ۳- س: کی در آبی ۴- ب: مرد خرد
 کم: زانکه داری بچشم مرد خرد ۵- کم: نقاب ۶- ك: کی نمازی، ل:
 کی ترا زین ۷- ك: شدم من ۸- خ: سمرند ۹- ذ: نمین؟ ۱۰- پ:
 زوهمه بقا ۱۱- م: دنیاست جمله، کم: دنیای جفت ۱۲- پ: مسلح؟
 ۱۳- ل: بند قید ۱۴- م: تفتی، ل: رفتی، ج: نفتی ۱۵- ل: گرناداند
 ۱۶- م: نشود مرترا از آن الفت ۱۷- ذ: مه ورا ۱۸- ی: گریه م: خنده

تا بوی زیر چرخ آینه فام	خویشتن بین بوی چودبو مدام ^۱
نفس در آرزو مراغه زنت ^۲	تا بزیر زمانه کهنست
زاغ هر جای بودنی برود ^۳	مرغ دولت چو خانگی نبود
نفس در راه عشق بیکاریست	نفس در پیش عشق سکداریست
تاج سرگشت و کوشمال؛ ادیب	هم بدین پای بند و لطف غریب
درد پهلوی و رنج بیماری ^۴	هست گفتارت از چه بیم آری
گفت پیغمبرش که بردی دست	نه چه پهلوی عایشه بشکست
دستگاهی بساختست خدای	خارکی را که میخلد در پای ^۵
بکند ضایع آن عنا ^۶ و الم	زانکه داند کرم که محض کرم
زانکه داری دل و انابت نه	تو دعا گوئی و اجابت نه
حکمتش مانع است اجابت را	زانکه ^۷ داند خدای انابت را

اندر معنی دل و جان و درجات آن

ذکر القلب انفع لان شأنه ارفع

هزل نبود کلید خانه دل	جد زند بوسه بر ستانه دل
کی بود زیر دست ^{۱۰} رضوان حور	دل برشوت پذیرد از جان نور
برگ دل همچو برگ گل تنگست	وزن سر ^{۱۱} همچو وزن سر سبکست ^{۱۲}
گند می کژدمی بود ز حرام	برد ر اهل دل ^{۱۳} بوقت طعام
رقم کازران منه ^{۱۶} بر دل	چون نشوئی ^{۱۴} همی دل از باطل ^{۱۵}
صید طاوس کی کند در باغ ^{۱۷}	دل که باشد سیاه چون پر زاغ
جانش راهست جامه درگاه ^{۱۸}	دل آنکس که هست برتن شاه

۱ - ب : توئی چودبو مدام ۲ - خ : نفس در آرزو مراغه کنست ۳ - ج : زاغ هر جایی بود برود ، ب : هر جای بودنی برود ۴ - ل : گشت کوشمال ۵ - خ : رنج پهلوی و بیماری ۶ - ل : مهترش گفت رو که ۷ - ل : زو پای ۸ - ک : از عنا ۹ - خ : دانکه ۱۰ - م : کی پذیرد زدست ۱۱ - ل : وزن دل ۱۲ - م : همچو وزن سر سبکست ، س : وزن گل سبکست ۱۳ - س : بردل اهل دل ۱۴ - س : بشوئی ۱۵ - ل : دل باطل ۱۶ - س : رقم کازران منه ۱۷ - م : چو چراغ ، س : در باغ ۱۸ - ل : جانش را صد کلیسیا درگاه

- باز چشم تو^۱ در ره اسباب
چند باشی^۲ بغفلت ای بدرگ
چوسگ آبتنی تو ای جاهل^۳؛
خوی و طبع بدسگان داری
سگ دیوانه را بکش بعذاب
هر که را او گزید هم بر جای
ذره نور اگر بدست^۴ آری
ورنداری تو نور نار شوی
از در تن ترا بمنزل دل
راه جسم تو سوی منزل جان^۵
پرو بال خرد زجان زاید
باطن تو دل تو دان بدرست
موضع دین دلست و مغزو دماغ
دل بود همچو شمس^{۱۱} انجم سوز
دل که بر نفس مهتری یابد
نه چنان دل که از پی دینی
اصل حرص و نیاز دل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست
- هست سوی شراب و جامه خواب^۶
دل تو در گلو تو خفته چوسگ
سگ دیوانه داری اندر دل^۷
همچو سگ توشه استخوان داری^۸
زانکه اندر ره درنگ و شتاب^۹
شود از بیم گربه سگ بچه زای
بی تعب جسر نار بگذازی
پیش پروردگار خوار شوی
نیست جز درد دل دگر حاصل
حایلی دان تو زین چهار ارکان^{۱۰}
از تن تیره جان و دل ناید
هر چه جز باطن تو باطل^{۱۱} تست
همچو بزرو فتیله^{۱۰} نور چراغ
که تواند نمود چهره بروز
بر همه سروران سری یابد^{۱۵}
بفروشد باندکی عقبی
مایه دل ز آب گل^{۱۲} نبود
نه دلست آنکه هست پاره گوشت^{۱۳}

۱ - م : باز چشم تو ، س : باز جسم تو ۲ - س : هست سوی دل تو جامه خواب
۳ - م : باشد ۴ - س : تو چو آبتن سگ ای جاهل ، م : بهر آبتنی سگ ای
جاهل ۵ - اندر گل ۶ - ب : همچو سگ گشته استخوان خواری ۷ - ب :
بچنگ ۸ - م : از در تن ترا بمنزل جان ۹ - ب : ظاهر دل برون زظاهر
۱۰ - خ : برازفتیله ۱۱ - ذ : شمع ۱۲ - م : مایه دل و آرز دل ۱۳ - ل :
گوشت ، م : پوست

دل که باشد ز تو امانی^۱ خواه
 پاره^۲ گوشت گنده باشد و بس^۳
 بدشود تن چودل تباه بود
 چون سر ظلم و جور دارد شاه
 ستم اندر جهان نه زاب و گلست
 گر دلت نیستی بصوت زاغ
 کوش تادلت چون قلم گردد
 عاشقان را برای جستن نام^۴
 يك عتاب و بفرق فرقد خاک
 زان همه کارهات بی نورست
 باچنین دل سفر سقر باشد^۵
 سگ بیوسنده^۶ گرگ درنده ست
 پس درین راه توشه از جان ساز
 خویشتن در فکن بزورق دین

اندر جان و دل و تن گوید

از در تن که صاحب کلپست
 تا بدل صد هزار ساله رهست
 هست بر سالکان بوقت رحیل
 همچو موسی و خصم و منزل نیل^۷
 لبک بروی چوبسته گردد کار
 نار گردد بعاقبت دینار
 تاخدای^۸ آن رهی که در بندست
 همچو زنجیر در هم افکن دست

۱ - ب : چنین امانی ۲ - ل : از علم ۳ - پ : پاره گنده و بس ۴ - ک : نداند
 ۵ - س : ز ظلم ۶ - ب : کابین ۷ - س : ز کین ، م : ز کبر ۸ - ل : چو چراغ
 ۹ - س : نام ، م : کام ۱۰ - ذ : حصول لذت کام ۱۱ - س : بجامه چاکاچاک ، خ :
 دو جامه صد جا چاک ، ل : ز جامه در تن خاک ۱۲ - ذ : کز تو تا تو ز کار بس دور
 است ۱۳ - خ : ورنه باشد سقر مقر باشد ۱۴ - م : بیوسنده ، ل : نبوشیده ی نبوشنده
 ۱۵ - م : خزنده است ۱۶ - خ : ز خضر و منزل نیل ۱۷ - م : با خدای

- پارهٔ راه نیک داری پیش از درِ نفس تادر دل خویش^۱
راه دل مرترا نه این^۲ راهست
راه جسم تو سوی دل^۳ بمنل
که همی هر دمی ز رنجوری
نقش مکه سه حرف دل تنگست
هست برسالکان بوقت بسیج
لیک بروی چو گرم گشت آتش
آنکه ره را بجد نگیرد پیش
وانکه رفت از سر طرب در ره
دین ندارد کسی که اندر دل
این چنین پرخلل^۴ دلی که تراست
پارهٔ گوشت نام دل کردی
تو زدل غافلوی و بیخبری
دل بود راه آن جهانی تو
پرو بال خرد ز دل باشد
خشک و بی برمانده^{۱۱} اندر گل
باطن تو حقیقت دل^۵ تست
دین زدل خیزد و خرد ز دماغ
آفتابی بیاید انجم سوز^{۱۲}
آن چنان دل که وقت پیچا پیچ
از درِ نفس تادر دل خویش^۱
عقل از آن قاصرست و کوتاهست
هست چون حیو و منزل اول
گفتی ای مکه وه که بس دوری
جز برفتن^۶ هزار فرسنگست^۵
راه دل را چو زلف زنگی پیچ
راه گردد چو طبع زنگی خوش
همچو زنگی بماند او درویش
همچو زنگی بود بدل ابله
مرورا نیست مغز دل حاصل^{۱۰}
دد و دامند باتو زین دل راست
دل تحقیق را بجل^۸ کردی
دگرست آن دل و تو خود دگری
لیک دل را زده^۹ ندانی تو
تن بی دل جوال گل^{۱۰} باشد^{۱۵}
چون بُرند از درخت خرما دل
هرچه جز باطن تو باطل تست
دین چو روز آمد و خرد چو چراغ
بچراغ تو شب نگردد روز
جز خدای اندرو نباشد هیچ^{۱۳}^{۲۰}

۱ - س : از درِ نفس خویش تا درِ خویش ۲ - ذ : نه آن ۳ - ل : دین ۴ -
ذ : خیره ۵ - س : پس برفتن ۶ - ب : همچو ۷ - ب : باخل ۸ - ب : خجل
۹ - ذ : زره ، ل : ده رازدل ۱۰ - ب : جوال گل ، م : چو آب و گل ۱۱ -
س : بماند ۱۲ - س : دل بود همچو شمس انجم سوز ۱۳ - ل : ننگد هیچ

هست مردار گلخن ابلیس	نه چنان دل که از پی تلبیس
اندرو طرح و فرش نورانی ^۲	دل یکی منظریست ^۱ ربانی
حجره دیورا چه ^۳ دل خوانی ^۲	از سر جهل و روی نادانی
قاب قوسین عقل و شرع دماغ ^۶	هست معراج دل بوقت فراغ ^۵
عاشقان را هزار و یک منزل	از در چشم تا بکعبه دل
عام داند هزار و یک دامش	خاص خواند هزار و یک نامش
پیش رفتند از تو صد منزل	آنکه بودند خواجه صاحب دل
تو بمانده پیاده هم برباط	بنشستند بر بساط سمات
دوزخ خشم ^۷ و آزدل نبود	اصل هزل و مجاز دل نبود
دل مخوانش که آن نه دل که دهست ^۸	دل که او را سر بدست و بهست
دان که زان دل دلی نیاید بیش	دل که با چیز ^۹ این جهان شد خویش
خوانده شکل صنوبری را دل	اینت غبنی ^{۱۰} که یک رمه جاهل
رو بیش سگان کوی انداز	این که دل نام کرده بمجاز
نه بشکل صنوبری دارد	دل که بر عقل مهتری دارد
این سگی دان و آن دورا مردار	دل که با مال و جاه دارد کار

اندر صفت پرورش دل گوید

جز شراب مفرح ^{۱۴} تسلیم	دل قوی کی کند ^{۱۲} از زحمت ^{۱۳} او بیم
که خوری شربتی ز باده ناب	ایمن آنکه شوی ز محنت ^{۱۵} و تاب
چون بخوردی زهر بلا رستی	تا نخوردی ^{۱۶} شراب دین مستی

۱ - س : منظریست م : منظر است ۲ - ك : دیوارچه ۳ - م : و بیشتر نسخ :
 دل یکی منظریست ربانی خانه دیورا چه دل خوانی ، از سر جهل و روی نادانی
 اندرو طرح و فرش نورانی و صورت متن مطابق ، ل : است ۴ - ك : بگام
 ۵ - ذ : برش دماغ ۶ - ذ : بوقت چراغ ، خ : بوقت فراغ ۷ - م : جسم
 ۸ - ل : نه دلست آنکه سوی عقل دهست ۹ - س : که با چیز ، م : که با خویش
 ۱۰ - ب : غبنی ۱۱ - م : عیبی ۱۲ - س : می کند ۱۳ - م : رحمت ۱۴ - س :
 و مفرح ۱۵ - ب : زحمت ۱۶ - ن : تا بخوردی

وان مفرح که اولیا سازند ^۱	در شفا خانه ^۲ رضا سازند
خور اینجا گلست ازو ^۳ برگرد	کانکه گل خورد روش باشد زرد ^۴
تا بدینجا ز گل نپرهیزی	کی ^۵ ز گل سرخ روی ^۶ برخیزی
مرد گل خواره را چویاد ^۷ دهد	آخرا لمر جان بیاد دهد
نان و جامه ^۸ سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل ^۹
دل کند سخت جامه ^{۱۰} نرمت	خورش خوش برد زسر شرمت
تو مشو غره بر نکوئی پوست	که خلق پوش مرد خلق نکوست
ناخوشی خوب و نفزو زیبا نیست	خوی خوش با کلاه و دیبا نیست
نفس حسی بخوردن ارزانیست	غدی جان زخوان بی نانیست
غافلان ^{۱۱} فربه از بطر ^{۱۲} زانند	که غم جان و جامه ^{۱۳} کم دانند
هردلی را که غم بود مسکون	نه دلست آنکه هست خانه ^{۱۴} خون ^{۱۵}
مرد نبود که گرد خود پوید	مرد راه نجات خود جوید ^{۱۶}
تا کی از کنج خانه بیرون آی	از چنین خانه ^{۱۷} سوی صحرا ^{۱۸}
من غلام گزیده مردانم	باد دایم فدایشان جانم

۱۵

اندر صفت شب گوید

چون نهان شد زبهر سود زمین	آتش آسمان زدود زمین
دهر چون در سرای قیر ^{۱۴} اندود	توده ^{۱۵} دوده با تلاطم دود ^{۱۶}
ظلمهای سپهر دریا دم	گشته در طبع دهر مستحکم

۱ - س : زان مفرح که اولیا نازند ، م : وان مفرح که اولیا سازند ، ج : . . .
 اولیا یازند ۲ - ب : در شفاخانه ، م : پس دروازه ۳ - پ : ازین ، س : از
 آن ۴ - م : زرد باشد زرد ، ج : زرد باشد و سرد ۵ - پ : چون ۶ - س :
 تاز گل تازه روی ۷ - م : باد ۸ - ل : عاقلان ۹ - ذ : بتر ، ض : نظر ۱۰ - کم :
 نان و جامه ۱۱ - ج : خانه خون ، ل : پاره خون ، م : بامه خون ۱۲ - ک :
 خود پوید ۱۳ - س : درره کرد گار بیچون آی ۱۴ - م : دود ، س : قیر
 ۱۵ - س : توده دوده بود باتل دود

پیش دیوان درن دمکه زشت ^۱	زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پردوده توده ^۲ هامون	کرده عالم 'غلاله' غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا	من چو گوهر صدف نهاد سرا ^۳
خفته اندر کنار اهریمن ^۴	زنگیی کش زمشک ^۵ پیراهن
زنگیانی بقیر ^۶ بسرشته	شبه باساج ^۷ کرده در رشته
دیو از دوده کرده ^۸ خودرا دلخ	شش جهت را یکی نموده بخلق
می دمید از دهان دوده سرشت	دیو در روی نو بیان ^۹ انگشت
گشته انفاس ^{۱۰} گوهر مردم	کرده انفاس راه منفذ گم
یاتو ^{۱۱} گفتی که از جوال سیاه	زنگیی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده	تیرگی شش جهت یکی کرده
سایه ^{۱۲} آفتاب رفته چوتیر	قیروان را گرفته اندر قیر ^{۱۳}
شد چو شد زیر خاک چشمه ^{۱۴} خور	نسترن را ز ^{۱۴} حوض نیلوفر
چشم نرگس بیابها در باز ^{۱۵}	لیک بیگانه از نشیب ^{۱۶} و فراز
زحل از اوج ^{۱۷} خویش رخ بنمود	همچو گوئی ز نقره زرا ^{۱۸} اندود
مشتری گشته از فلک ^{۱۹} پنهان	هیچ نمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته ^{۲۰} تیغ	گاه پیدا و گه نهان در میخ
شمس رخ در حجاب پوشیده ^{۲۱}	وز سیاهی نقاب پوشیده ^{۲۱}

۱ - س : درون دمکه زشت ، ی : دون دمکه زشت ، ل : درون و مکه زپشت
 ۲ - ل : پردود دیده هامون ، س : پردود دوده هامون ۳ - م : نهاده سرا ۴ -
 ل : اهرامن ، س : آهر من ۵ - س : کش زمشک ، م : کورمشک ۶ - م :
 بقیر ۷ - ب : شبه و ساج ، س : شبه و دود ، ل : شبه بادود ۸ - س : دیو
 کرده زدوده ، کم : دیو از دوده کرد ۹ - ج : زنگیان ۱۰ - ذ : انفاس
 ۱۱ - ذ : تاتو ۱۲ - ب : ساقه ۱۳ - س : اندر قیر ، م : شب درقیر ۱۴ -
 ب : نسترن زار ۱۵ - س : چشم در باغها چو نرگس باز ۱۶ - س : در نشیب
 ۱۷ - م : از لوج ۱۸ - م : همچو گوی بلور ، ل : گوئی مگو زر آلود ۱۹ -
 ک : از فلک شده ۲۰ - ب : بر فراشته ۲۱ - ل : بر بسته

زهره اندر حضيض ناپیدا	گشته از نور خویش جمله جدا
باعطارد نمانده هیچ رمق	هم بسان دویت ^۱ خود مطلق
خسروشوق ^۲ در شبستان خوش	خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه ^۳ و ستاره بر آن	چون زر سرخ و دست نیلگران
شهب ^۴ اندر انیر میدان تازه	دُم عقرب ز زهره چو گان باز ۵
بوده پیش بنات نعش مهین	ماه چون نیم حلقه زرین
در نریا بمانده چشم سهیل	خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته ^۶	متمکن چو پیر آهسته
نالۀ بیوه و خروش یتیم	دل برجیس را نهاده دو نیم
بهر تعوید عقد حورالعین ^۷	فرقدان چون هلیله زرین ۱۰
انجم اندر مجرّه راست چنان	که صدف ریزه‌ها بر آب روان ^۸
شده شکل مجرّه زو پیدا	همچو موسی و بحرو ^۹ زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهره ^{۱۰} یشم	بریکی جام می نموده بچشم
همچو شخصم ^{۱۰} ضعیف شکل سها	گاه پیدا و گاه ناپیدا
گردش انجم ^{۱۱} از ورای انیر	خیل رومی بگرد زنگی پیر ^{۱۲} ۱۵
کوکب از راه کهکشان پیدا	راست چون اشک و چشم ناینا
چرخ را کرده چون شکوفه بیاغ	گاو گردون ^{۱۳} از شش پلینه ^{۱۴} چراغ
مانده ساکن چو گوهر اندر درج	هفت سیاره و دوازده برج

۱- ذ: دوات ۲- پ: ماه مستور ۳- ل: فیروزه ۴- م: اشهب، ب:
 شهب ۵- س: میدان باز ۶- ل: در چرخ قطر بنشته ۷- م: بهر تعوید های
 روح العین ۸- س: در آب روان کم: حوض ۹- م: ز بهر ۱۰- ب: جسم، ل: چشم
 ، ج: شکل ۱۱- س: گرد شب انجم، م: گردش انجم ۱۲- س: بگرد
 زرین تیر، کم: بگرد زنگی میر، ج: بگرد زنگی امیر ۱۳- م: گاه گردون
 ، س: گاو گردون، ج: کار گردون، ل: گاو و گردون ۱۴- م، س:
 پلینه، ج: فتیله

اختر و آسمان^۱ ز کینه من
چون ز سرما، صبح^۲ زنگی زشت
صبحدم دم برون همی زد^۵ خیل
تا برون کرد همچو زرین درق^۸
همچو من^۹ زرد روی شد عالم
شد^{۱۰} جهان تازه چون دل دانا
انجم از بیم صبح ریزان شد
صبح چون شد ز نور شاد روان
بامدادان پگاه^{۱۲} از در من
دلبری کودل^{۱۳} و روان بر بود ۱۰

گشته^۲ مانند اشک و سینه من
دم دمید اندر آتش و انگشت^۴
گفتی جان^۶ همی کند بواللیل^۷
شاه گردون سر از دریچه شرق
چون برون تاخت صبح سرخ علم
شب شد از بیم روز ناپیدا
زنگی از رومیان^{۱۱} گریزان شد
گسترید او ز نور شاد روان
ناگه آمد پدید دلبر من
چون بکافور مشک می اندود^{۱۴}



الباب السادس

فی ذکر نفس الکلّی و احواله

ذکر نفس الکلّی نذیر ناصح و اهماله غرور فاضح

اندر آمد چو ماه در شبگیر	انعم الله صباح گویان پیر
کند جسمی ^۱ و ساکن ارکانی	تیز چشمی ^۲ و ره فرادانی ^۵
روی چون آفتاب نور اندود	جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر	آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر باغبان ^۳ طینت من	ناگهان کشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پرکرد	تابسر ^۴ درج جزع پرذر کرد
گفت چون نطق پرشکر ^۶ بگشاد	کله خواجگی ز سر بنهاد ^{۱۰}
کیف اصبحت ای پسر خوانده	ای بزندان نفس در مانده
ای بچاه غرور مانده ^۷ اسیر	برتو نفس هوا پرست امیر ^۸
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست	این هوس خانه است ^۹ جای تو نیست
چه افکنی ^{۱۰} بیهده بساط نشاط	اندرین صد هزار ساله رباط
گر ^{۱۱} قبای بقانخواهی سوخت ^{۱۲}	برکش از تن قبای ^{۱۳} آدم دوخت ^{۱۵}
خویشتن را ازین قفس برهان	بنما از خلیفتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک	ور نه بگذر از انجم و افلاک

۱ - م : غشی ، ذ : چشمی ۲ - ل : تیز ذهنی ۳ - ب : آفتاب ۴ - س : تابسو ، م : تابسر ۵ - ب : چون شکر ، خ : شکرین ۶ - خ : جهل ، طبع ، س : ای برآن چاه نفس ۷ - ل : گشته ، ج : ماه ۸ - م : برتو مور هوا پرسته امیر ، ب : بر تو مور هوات گشته اسیر ، ذ : برتو دیو هوا پرست امیر ۹ - م : خانه ایست ۱۰ - ل : چه کشی ، ج ، چکنی ۱۱ - ب : که ۱۲ - م : بوخت ، س : سوخت ، ج : که قبای فنا بقخواهی سوخت ۱۳ - م : از سر قبای

صفت کلماتی که با نفس کلی رود و جوابها که او گوید

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور	وی زعکس رخ تودیو چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه	وی زمین از رخ تو آینه ^۱
صفت بر تر از نفس باشد	وصف کردن ترا هوس باشد
بس بدیعی بصورت و پیکر	نیست در کل کون چون تودگر
از صفت ^۲ صورت معاینه ای	زانکه هم روئی و هم آینه ای
اندر اقلیم دین توئی هموار	از پی راه عنبر و شکر شکار ^۳
طوبی مایه بخش باغ ^۴ ارم	کعبه ^۵ پادشاه خاک ^۵ حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی	عقل و جانی سری دلی ^۶ چه کسی
حبذا صورتت که بس خوبی	خرما شوکتت نه معیوبی
بر تر از جوهری ^۷ و از عرضی	جمله کائنات را غرضی
گوهری ^۸ کز تو قابل قوتست	برج خورشید و ذرج یا قوتست
خورده ^۹ شربها ^۹ زدست ملک ^{۱۰}	همچو پیغمبران ^{۱۱} هینتا ^{۱۱} لك
چه کنی ^{۱۲} پیش مدبری پردرد	در چنین ^{۱۳} گنج گنج باد آورد
کلبه ^{۱۴} همچو دیو در گه دود ^{۱۳}	کردی از عکس روی نوراندود ^{۱۴}
من سہائی ندیده ام در چاه ^{۱۵}	باد و خورشیدم ^{۱۶} این زمان و دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی	تو زمن این حدیث به دانی
این بود خلق و فعل پیران را ^{۱۷}	که امیران کنند اسیران را

۱- ب: از تو همچو آینه ۲- س: از صفا، ل: در صفت ۳- ل: و شکار
 ۴- ل: و باغ ۵- ل: و خاک ۶- ل: سرودلی: ذ، جان دلی سری ۷- ل:
 گوهری ۸- ل: گهری ۹- ل: شرها ۱۰- فلك ۱۱- س: پیغامبران ۱۲-
 س: چکنند، ذ: چکشی ۱۳- س: کلبه تیره همچو دیو ازدود، ب: کلبه همچو
 دیو و دمگه دود ۱۴- ج: زرانندود ۱۵- ل: من سهارا بدیده ام در راه، س:
 ندیده اندر چاه ۱۶- کم، خورشیدم ۱۷- ب: کاین بود فعل و خلق پیران را
 ، س: این بود . . .

این چه جای چو تو جهان بین است
 که عمارت سرای رنج بود^۱
 جای گنج است موضع ویران
 عرش و فرشت سرای و بارگاه است^۲
 تیرگی با عمارتست انباز
 نبود زین سرای رنج و تعب
 که بخانه^۳ درست در نایند^۴
 زیرک از زخم دهر^۵ خسته بهست
 دل زیرک میان لوز^۶ بود
 مغز تا نازکست پوست نکوست
 سنگ باید چو مرد کاهل^۷ شد
 گفتم ای جان پراز^۸ نکومی تو
 گفت خود جایم از جهان این است
 در خرابی مقام گنج بود^۹
 سگ بود سگ بجای آبادان
 آفرینش ترا چه کار گه است^{۱۰}
 نور گرد خراب^{۱۱} گردد باز
 ماه و خورشید جز خراب^{۱۲} طلب
 رخنه یابند و روی^{۱۳} بنمایند
 پوست بر مغز خود شکسته بهست
 دل نادان^{۱۴} چو پوست گوز^{۱۵} بود
 چون قوی شد حجاب گردد پوست^{۱۶}
 مغز نفرت ز سنگ^{۱۷} حاصل شد
 از کجائی مرا نکومی تو

جوابها که بانفس کلی گوید

گفت من دست گرد لاهوتم
 در جهانی که بخت جای منست
 اول خلق در جهان مائیم
 بر نااهل و سفله کم گردیم
 نظر حق بمانست از همه خلق
 قائد و رهنمای^{۱۸} ناسوتم
 این جهان جمله زیر پای منست
 نه همه جای چهره بنمائیم
 در جبلت ز خلقها فردیم
 خلقت ما جداست از همه خلق

۱- ل : آمده ۲- ل : سزا و بار گهست ۳- ل : چو کار گهست ۴- م : خرابه
 ، س : خراب ۵- خ : خرابه ۶- ل : گریخانه درست در یابند ، کم : که
 بجای درست در نایند ۷- س : ببینند و ، م : یابند روی ۸- م : دل زیرک ز دهر
 ۹- س : بسان نور ، چ : بسان نوز ، کم : بسان مغز ، ب : بسان لوز ۱۰- چ : دانا
 ۱۱- ی : بسان جوز ۱۲- ذ ، باشد پوست ۱۳- ب : کامل ۱۴- ل : بسنگ
 ۱۵- ل : بدین ۱۶- کم : تاب و رهنمای

تربتم	گوهرست	کانها را	موضعم	مرجعست	جانها را
من	زاقلمی	آدمم	ایدر ^۱	چون	قلم کرده
آن	زمین ^۲	کاندر	آن	مبارک	جاست
سنگ	او	گوهرست	و	خاکش	زر
۵	قصر	هائی	درو	بلند	و
	شگرف	بامشان	چون	فلك	مسیح
	پذیر	و آن ^۵	گروهی	که	اندرین
	تجایند	پل	جیحونشان ^۸	سر	ظالم
	سر	بسان	سران ^{۱۰}	سرافرازان	
۱۰	همه	مستغرق	جمال	قدم	
	گاوشان ^{۱۲}	از	برای	دفع	الم
	کشورش	روز و	شب	فزاینده	
	همه	از	روی	بی	غمی
	جاوید	اندران ^{۱۶}	باغ	هر	یکی
	زیشان	صاحب	صدر	سدره	ازلیست
۱۵	چه	صفت	گویم	آن	'گره
	را	من	عندلیبان	روضه	انسنند
	عالمی	سر	بسر	بدیع	الحال

۱- ل : زاقلمی آدمم اندر ۲- م : پای زتارك سر ۳- ج : آن زمین ، کم :
 كان زمین ، م : آن زمان ۴- ذ : که گوهر ، ل : کف گوهر ۵- ل : آن ۶-
 ج : اندر آن ، ب : اندرو ۷- ل : گوهر ۸- ج : جیحون او ۹- ل :
 مایه شان ، س : پای او ۱۰- م : سروستان آن ، خ : سروستانشان ۱۱- ل : نازان
 ، کم : همچو امید ابلهان یازان ۱۲- ج : کارشان ۱۳- س : کنان ۱۴- س : او
 ز هرچه ۱۵- ج : سایه خورشید ، ل : سایه از خورشید ۱۶- ج : اندرین
 ۱۷- ج : بی تن

بینی آن روضه را اگر خواهی کنی از جان و دیده همراهی^۱
بی عقوبت^۲ زمینش از ذر و غم^۳ بی عفونت^۴ هوایش از تف و نم
هم زمینش ز کوه و از گو دور^۵ هم هواش از حوادث الجوه^۶ دور
سنگ ریزو گیاش عالم و حی حشرات زمینش خسرو و کی
هرچه در صحن او^۷ مکان دارد تابسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت حجتتم در خزینة^۸ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور گفت کز کی^۹ و از کجا^{۱۰} برتر
جای کی^{۱۱} گویمش که شهر خدای جای جانست و جان ندارد جای
این چنین نکتهها چو گفت مرا خرد اندر بصر بغفت^{۱۲} مرا
زانکه اندر جمال^{۱۳} آن زیبا مانده بودم چو نقش بردیبا
اجل از دست آن لب خندان سر انگشت مانده در دندان^{۱۴}
چشم کز صورتش ندارد برخ دیده زو بر کشد دو کس چرخ^{۱۵}
مرکبی کو بزیر ران دارد آخر از راه کهکشانشان دارد
جان ما واله از جلالت او مدرک کس نگشته حالت او
عشق در کوی غیب حالت او صدق در راه دین مقالت او
هیچ بیهوده را بدوره نیست زانکه در خلقها^{۱۶} چنوشه نیست
درو درگاه او چومرئی نیست^{۱۷} مرو آنجا بجای خویش بایست^{۱۸}

۱ - ذ : کز دل و جان کنیش همراهی ۲ - س : بی عفونت ۳ - ل : از دل و غم
۴ - س : بی عقوبت ۵ - ذ : از درد دور ۶ - ل : از حوادث و شر ، ذ : از
حوادث شر ۷ - س : در صحن آن ۸ - ب : حجراه ام در خزانه ، م : حجتتم در
جزیره ، س : حجره کردم جزیره ۹ - س : کز کی ، م : کز کیف ۱۰ - ل : گفت آن وز
کجا او ۱۱ - ب : جای چون ، م : جای که ۱۲ - م : نخفت ۱۳ - م : جهان
۱۴ - ب : بردندان ۱۵ - ج : بر کشید کژدم چرخ ، س : بر کشد دو کژدم
چرخ ، ب : بر گرفت کژدم چرخ ۱۶ - ل : در حلقها ، م : قریبی نیست
، ذ ، چومرئی نیست ، ل : گرتو خواهی که تانگردی نیست ۱۸ - ج : مایست ،
کم : میبست

پیش درگاه او زاهل هوس
او امیرست^۱ کاندربین بنیاد
از پی عزّ شرع و دادن داد
وز^۲ سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده^۳ از جواهر نور
گوش و گردن چو گوش و گردن حور
برده ها باشد؛ از هدایت او
روز کوری ترا بخود پذیرفت
تا نبی و نبی زچون تو سقط^۴
چهل تو^۵ بهر قال و قیلی را
گرد این پیر گرد^{۱۰} تا از چاه
۱۰ طفل کو بر گرد کسی گردد
زانکه از قوت قوائم او
کس چنو کم شنود^{۱۲} در سلفوت
جان من بهر این حدیث چو نوش
نشدم سیر از آن سخن دان زیر^{۱۴}
۱۵ جان ز دیدار دوست پروردن
معده از علم زان^{۱۷} نگردد پست
گفتمش باتوروز گار خوش است
بی چنو^{۱۸} پیر در جوانی خویش
مُل سوارست و گل پیاده و بس
از پی عزّ شرع و دادن داد
وز^۲ سوار و پیاده کس نبود
گوش و گردن چو گوش و گردن حور
حرف و آواز^۶ در ولایت او
کت در این لافگاه^۶ غرجه گرفت
این در آمد بصورت آن در خط
دحیه کردست^۹ جبرئیلی را
پایت آرد زچاه بر سرگاه
تخم کو پرورد بسی گردد
بهر جاوید نفس سائیم^{۱۱} او
برزگر در^{۱۳} مزارع ملکوت
چشم بنهاده برد ریچه^{۱۳} گوش
تشنه زاب نمک^{۱۵} نگردد سیر
هست چون شهود^{۱۶} گلشکر خوردن
که طعام و شره بود هم دست
باتو خواهم که باتو کار خوش است
که خورد بر^{۱۹} از زندگانی خویش

۱ - خ: آن امیر است ۲ - کم: از ۳ - ج: روح او کرده ۴ - س: بردها بندد
۵ - س: خطاواز، ج: خطاوبر ۶ - ل: بارگاه ۷ - س: بانبی نبی زنیك وزبید
۸ - س: عقل تو، م: چهل تو ۹ - ذ: دحیه کرده است، ج: زخمه کرده، ل:
در قفس کرده ۱۰ - ذ: این میل گرد ۱۱ - ب: سائیم، م: صائم ۱۲ - ب:
شنید ۱۳ - کم: بزر کردن ۱۴ - س: نشدم من از آن سخندان زیر، م: سخندان
دیر ۱۵ - م: از بر نمک، س: زاب نمک ۱۶ - ل: چون شهید ۱۷ - ب:
معده را زان علم ۱۸ - م: بی چنین، ذ: زین چنین ۱۹ - ذ: خورده بر

اندر صفت هرید گوید

لب چو بگشاد پیر فرزانه	سایه بیرون گریخت از خانه
پیر را گفتم از سر تحقیق	ای ترا ملک دین جدیرو حقیق
من که باتو دمی بگفتم غم	بهمه عمر ندهم آن يك دم
عمر بی دوستان نه عمر بود	عمر بی یار عمر غم بود ^۵
عمر با دوستی که او یکتاست ^۲	يك دمی را ^۲ هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود بعداب ^۱	چه عجب کز نمک خوش است کباب
جان ز روی تو در ارم باشد	دل ز تایید تو خرم ^۵ باشد
چون تو در مرکز حقیقت و حدق ^۶	نیست يك پادشا بمقعد صدق
از تو صحرا حریر پوش شود ^۷	وز تو نیها ^۸ شکر فروش شود ^{۱۰}
از تو یابد کلید قفل وفا	سر صندوق صدق و دست ^۹ صفا
از تو بیهوش جنت هوش آمد	که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو گردد	باز ^{۱۰} چون بد بود چنو گردد ^{۱۱}

اندر عذرا نبساط گوید

چون خرد در لببت بجان نگر ^{۱۲}	چون قلم بر خطت بجان گذرم ^{۱۳}
آینه روشنی بدست خرد	کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم ^{۱۴}	خون همی گریم ^{۱۵} وهمی خندم
همچو چنگ از در ^{۱۶} هوات زنم	رسن اندر ^{۱۷} گلو نوات زنم ^{۱۸}
خواجه آنکه ^{۱۹} که راز مطلق گفت	رسن اندر گلو انا الحق گفت

۱ - ل : عمر با یار عمر عمر نبود ۲ - ل : بیحیاست ۳ - س : یکدمش را ۴ - ل : چو کلاب ۵ - ل : محترم ۶ - ک : صدق ۷ - ل : شده ۸ - ذ : وز تو می ها ، ل : وز تو نیها ۹ - ل : صدق دست ۱۰ - س : یار ۱۱ - ل : چواو گردد ۱۲ - س : در لببت نهان نگرم ، م : درد لببت بجان نگرم ۱۳ - م : بسر گذرم ، س : بجان گذرم ۱۴ - ج : میان بندم ۱۵ - کم : ریزم ۱۶ - ج : از در ۱۷ - س : ز سر اندر ، ج : از سر اندر ۱۸ - ل : چونات زنم ۱۹ - ل : آن دم

کانکه^۱ از بیم نفس بگریزد
عشق با خون دل در آمیزد^۱
حرز خواجه پس از فراق تنش
وصل^۲ حق بود جمله^۴ سخنش
پشت راروی باش و خیره مجه
بر سر دار دست و پای منه^۵
زانکه در کلمن^۶ رموز ازل
خاصه آنگه که جان شنید غزل
حق چومر خواجه را پدید آمد
بره^۷ رمز را^۷ کلید آمد
از نخست^۸ آوریده این^۹ پیغام
بیسین آفریده این خود^{۱۰} کام
باز پس مانده ز پیش اجل
پس و پیشت گرفته حرص و امل
از پی نان و آب ماندی باز
در حجاب نیاز تن چوپیاز
چه افکنی تخم حرص و آزو نیاز
در گل دل که آز نارد نار
کاندین خر سرای بوئی تو
بچه مانی مرا نگوئی تو
گر بآب و بنان بماندی باز
چکنی تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری ز نخ کند مخلوج
و آنچه تری ترا^{۱۱} کند مفلوج
تو پرهیز از این غرور فلک
که^{۱۲} نداری سر مرور فلک
کاندین حجره برتن و دل و جان
آب از آن گشت بر خرد^{۱۳} تاوان
کنجدی گر دهد ترا^{۱۴} گردون
دبه^{۱۵} بنددت سبک بر کون^{۱۲}
که تواند که دانه^{۱۶} کنجد
در دبه^{۱۶} روغنی دو من گنجد^{۱۷}
جان و دینت بقهر بستاند
کر ترا دل^{۱۸} بخویشتن خواند
نیست بیرنج راحت دنیا
خنک آنکس که کرد هر دورها

در چشم نگاه داشتن گوید

قال النبي عليه السلام : النظر سهم من سهام الشيطان

و آنچه بر تن قبول بر جان رد	وانچه بر پای نیک بر سر بد
منگر اندر بتان که آخر کار	نگرستن گرستن آرد بار
اول آن ^۲ یک نظر نماید خرد	پس از آن لاشه جست ^۳ ورشته ببرد
تخم عشق آن دوم ^۴ نظر باشد	پس از آن رشک و اشک تره ^۵ باشد

حکایت

آن شنیدی که درگه عیسی	خواست باران ب حاجت از مولی
رفت باقوم خود باستسقا	کرد هر کس ز عجز خویش دعا ^۶
باجابت دعا نشد مقرون	گشت عیسی از آن سبب محزون
ناگه آمد ندا که 'مجرم را	از میان کن برون که 'مکرم را
باگنه کار نیست راه رضا	نشود از گناه کار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه	که جهان بود از آن گروه ستوه
جزیک اعور نماند با عیسی	جان ما باد جانش را بفدا
گفت عیسی چرا زرفتی تو	بشت چون دیگران نخفتی ^۷ تو
تاتوه ^۸ بودی بگو گنه کردی	نامه ^۹ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی برهگندری	سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آنجای کان نظر دیدم	طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم ^{۱۰} برنکندم من	تا مر این چشم برنکندم ^{۱۱} من
چون ظفر یافت دیو بر چشمم	چشم کردم سیاه چون و شمم
ناظفر یافت دیو بر بصرم	دیده را دور کردم از نظرم

۱ - ب : النظرة ۲ - ب : ب ۳ - س : رفت ۴ - ب : ازدوم ۵ - م :
اشک و رشک بر ۶ - ج : زبهر خویش دعا ۷ - ج : بخفتی ، ل : نگفتی ۸ -
کم : با ۹ - ب : خشم ، ک : خویش ۱۰ - ج : سر نکندم ، ح : رافکندم

آنچه از من نصیب شیطان بود گشته مردیو^۱ را بفرمان بود
 دور کردم ز خویشان یکره^۲ تانمانم رهین^۳ خشم اله
 گفت عیسی بگوی زود دعا که توئی در زمانه خاص خدا^۴
 دست برکرد زود مرد امین عیسی اندر عقب کنان آمین
 دست برداشت مرد دینی زود بود یزدان ز فعل او خشنود
 در هوا زود گشت میغ پدید ابر باران گرفت و می بارید
 از چپ و راست سیلها برخاست رودهاره گرفت از چپ و راست
 هر کرا برگزید یزدانش بر زمانه رواست فرمانش
 گر تو فرمان حق بری، فرمان بدهی بر زمانه چون شاهان
 نظری کان نبایدت منگر تانیابی تو از زمانه^۵ خطر
 هر که او نتگرد بناشایست^۶ نگشد رنج و غم بنا بایست^۷
 سهمی است از سهام دیولعین هر نظر کان نشاید^۸ اندر دین
 عاشقی جز باختیار خطاست^۹ آه عاشق باختیار کجاست^{۱۰}
 زاب پشت آبروی بگریزد^{۱۱} کاب^{۱۱} پشت آب رویها ریزد
 کرد پربادت اندرین عالم انده آب پشت و نان شکم^{۱۲}
 اینت چابک سوار در تک و تاز^{۱۳} که پیاده بماند با مهماز^{۱۴}

اندر صلت خوب روی بدخوی شود

آنکه با نقشه^{۱۵} زیبا اند تخته^{۱۶} کودکان و دیبا اند^{۱۷}

۱ - ل گشتم اردیو ۲ - ج : تانمایم میان ، ل : تاباندم میان ۳ - ل : یار خدا
 ۴ - ج : تو در زمانه ۵ - ل : بنا بایست ۶ - ل : زنا شایست ، ج : زنا بایست
 ۷ - ج : آن نظر کان نه واجب ۸ - ذ : باضطرار خطاست ۹ - ذ : باختیار
 خطاست ۱۰ - س : آب رخ زاب پشت بگریزد ۱۱ - س : آه ۱۲ - ک :
 انده آب و نان پشت و شکم ، م : انده آب پشت و باد شکم ۱۳ - ل : پرتک
 و تاز ۱۴ - م : بامه باز ۱۵ - س : بانفسهای ۱۶ - ک : سخته ۱۷ - م :
 کودکان دیبا اند

طمع او را ^۱ ز روی زیبا چیست	پاره چوب را ز دیبا چیست
هر کراروی خوب خوی ددست ^۲	روی نیکو دلیل خوی بدست
روی نیکو بقدر خود بدخوست	زان خرد خوب را ندارد دوست
بر کسی کش نه دین نه آیین است ^۳	روی نیکو کدوی رنگین است
هر کرا بر جمال؛ بدنیتیت	دانکه حسنش چوماه عاریتیت ^۴
چون چراغند لیک ^۵ پژمرده	بنمی زنده وز دمی مرده

اندر شرح خوب و زشت گوید

خوب را از برای دست فراخ	جاودان شاخ شاخ ریرد شاخ ^۶
زشت را از برای حسرت چیز ^۷	دست و دل تنگ چون گذر گه تیز
گلغنی را کشیده اندر پوست ^۸	تو گهش جان لقب کنی گه دوست ^۹
آن چنان کرد شهوتت محجوب	که ندانی تو خوک را از خوب ^{۱۰}
کرد بادام ^{۱۱} دید سیم تنت	دل بریان چوپسته دردهنت ^{۱۲}
هر که در دست این چنین دل ماند ^{۱۳}	تا ابد پای او فرو گل ماند ^{۱۴}
آن بت ماه روی سیم اندام ^{۱۵}	چون زرت کرد خوش رو و خوش نام ^{۱۶}
چون بر افشاند ^{۱۷} زلف مشکین را	بچه دارد چنان ^{۱۸} دل و دین را
مار و طاوس روی و موی آراست ^{۱۹}	عافیت آدم است و دل حواست

۱- م : طبع و دل را ، س : نیکوان را ، خ : عقل و دل را ۲- س : کم خردست
 ۳- م : بر کسی که نه طبع و نه دینست ، ل : بر کسی کش نه دینش آیینست
 ۴- ب : باجمال ۵- م : لیک ، س : نیک ۶- س : ناودان شاخ شاخ ریزد و
 شاخ ، م : زیردو شاخ ۷- س : چیز ، ل : خیر ۸- ب : گلغنی در کشید اندر
 پوست ، م : در سر پوست ، ل : جان در پوست ۹- ج : نهی گه پوست ، ذ :
 نهی گه دوست ۱۰- ب : همی تو خوک از خوب ، ل : تو خوب از ناخوب ، ذ :
 تو خاک را از خوب ۱۱- م : کزد و بادام ۱۲- م : از دهنت ۱۳- ب :
 هر که در دست یار بیدل ماند ، ج : یار دلبر ماند ۱۴- س : فرو گل ماند
 ، ل : فرا گل ماند م : در این گل ۱۵- م : ماه روی و سیم اندام ۱۶- ذ :
 خوش خوش و بانام ۱۷- س : چون بت افشاند ۱۸- س : چنین ۱۹- م :
 موی قفاست ، ب : موی آراست ، س : روی خوب لقاست

هم بچوآبدند و هم بادم ^۱	هم طلاوس کامدند بهم
بت زنجیر زلف دیبا رخ ^۲	وآن غلام شگرف زیبا ^۳ رخ
دست عشقش کند چو انگشتت	بشکند مشک؛ جمداو پشتت
خار پشتت کند زبی خوابی	تاتوآن روی چون گلش یابی
گردنت دست او چوپای شکست ^۴	کرچه پی ^۵ بر گرفت از سردست
نان بی نان خورش خورد بدخو ^۶	گرچه باشد زروی ^۷ و موی نکو
سیهی چشمشان سپیدی ^۸ روی	ببرد گوش وینی اندر کوی
شد گل از عکس رویش آینه ^۹	خوش ترش از ^{۱۰} درون او کینه
دل تو خون گریسته چون آهن ^{۱۱}	زان دل ^{۱۲} همچو سنگش اندرتن
لب خود او کند بخنده چوبرق ^{۱۳}	چون شود چشم تو چو ابرازرق ^{۱۴}

اندر صفت شاهدان گوید

ای کم از هیچ هیچ را چکنی	شاهد پیج پیج را چکنی
مانده از دست کودکان در گو	ای دو بادام تو چو گوز گرو ^{۱۵}
عمر در وعده نکو ^{۱۶} رویان	چه کنی باد ^{۱۷} چون وفا جویان
چشم را یوسفندو دل را گرگ	شاهدان زمانه خرد ^{۱۸} و بزرگ
چشم را گل ^{۱۹} دهند و دل را خار	نقش پر آفتند چینی وار

۱ - س ، م : هم بچوآبدند و هم بادم ، ج : همچو حوا بدند و چون آدم ۲ -
 ب : دیبا ۳ - ب : زنجیر جمداو زیبا رخ ۴ - ب : بشکند مشک ، س : بشکند
 یشک ، ذ : بشکند بند ، م : بشکند پشت ۵ - ل : گرچه نی ، کم : گرچه بی پر
 ۶ - ل : دست و پای او بشکست ۷ - ب : بروی ۸ - س : خورد بدخو ، کند
 بدخو ، م : بود بدخو ۹ - م : چشمش از سپیدی ، س : چشمت از سپیدی ۱۰ -
 ج : خوش بدش در ۱۱ - س : گل گل از عکس رویش آینه ، ل : شد گل از
 عکس روی آینه ۱۲ - ج : از دل ۱۳ - کم : گرفته از آهن ۱۴ - ج :
 از عرق ، س : از عرق ۱۵ - س : لب خود را کند بخنده چو برق ۱۶ - ب :
 گوز گرو ، س : چو گوزو چو گو ، ج : چو گوزو کدو ۱۷ - ل : باز ۱۸ -
 ج : عمر خود هرزه بانکو ۱۹ - م : زمان خرد ، ل : زمان خورد ، ج : زمانه
 خرد ۲۰ - ج : چشم بر گل

باز از این^۱ دلبران عالم سوز عشقشان آتش است و دلها کوز

در مذمت شهوت راندن

شهوة ار جانت باره باز کند	بر تو کار بتان دراز کند
گرچه از چهره عالم افروزند	از شره ^۲ دل درند و جان دوزند ^۳
همه در بند کام خویشتنند	عاشقان پیششان همه شمنند ^۴
از پی دردی ^۵ روانها را	چشمشان رخنه کرده ^۶ جانها را
ببرند آبروی ^۶ دولت جم	زان دوزلف و دو ابروی پر خم ^۷
بر دو رخ زلفها گوا ^۸ دارند	که نیند آدمی پری مارند ^۹
همه دیوند وطن چنان دارند ^{۱۰}	که ز حورا شرف همان دارند ^{۱۱}
مار باگیسویند ^{۱۲} مستی تر ^{۱۳}	زهر دریشك ^{۱۴} و مهره نی در سر ^{۱۵}
کرده از قفل زلف ^{۱۶} مرغولان	بهر دولی و فتنه ^{۱۷} دولان
صد هزاران کلید بازنجیر	همه پرچین چو روی بدر منیر
جمعد مفتول جان گسل ^{۱۷} باشد	زلف مرغول ^{۱۸} گول دل باشد
زین نکویان یکی ز روی عتاب	بشت غم را خمی دهد ز نهاب ^{۱۹}

۱۵ اندر صفت خوب رویان و شاهدان گوید

آن نگاری که سوی او نگری	او دل از تو برد ^{۲۰} تو دردبری ^{۲۱}
روی اگر هیچ بی نقاب کند	راه پر ماه ^{۲۲} و آفتاب کند

۱ - س : دور از این ۲ - ذ : از مژه ۳ - ل : سوزاند ۴ - س : بردن ۵ - س : چشمه کرده : ل : رخنه کرد ۶ - م : آب و روی ۷ - م : چو دیو و چون خاتم ، ل : خاتم ، س : و دو دائرة خاتم ۸ - س : موی سر گوا ۹ - ک : پری وزند ۱۰ - ب : ظن چنان آرند ۱۱ - ب : همی دارند ، ذ : روان و جان دارند ۱۲ - م : با گیسوی اند ۱۳ - ب : مستی تر ، س : مستی تر ، خ : مشکى تر ۱۴ - س : در مشك ، ك : در بَشك ، ذ : در نشك ۱۵ - ل : نیشکر ۱۶ - م : کرده از فعل و زلف ۱۷ - ل : دلگسل ، ذ : مفتول و جان کسل ۱۸ - ل : زلف مرغول ، م : زلف مفتول ۱۹ - ض : بشتاب ۲۰ - س : او دل از تو برد ، او دلت برد از او ۲۱ - ذ : درد خوری ۲۲ - س : روز را باد

وركند هردو بند گيسو^۱ باز سه شب قدر^۲ برگشايد راز
 دايگان^۳ زلف او چو تاب دهند چنين نقش خود بآب دهند؛
 درج^۴ درش چو نطق بشكافده شرمش از گل نقابها بافد
 شكن زلفش^۵ از درون سراي مشك دست آمد و جلاجل^۶ پاي
 گرچه در پردها تواند شد زايج^۷ عاشق نھان نداند شد
 بوي او عقل را كند سرمست روي او مرگ را كند^۸ پس دست
 حلقه^۹ زلف او معما گوي نقش سوداء او سويدا جوي^{۱۰}
 از لبش جان كور كوثر نوش^{۱۱} وز خطش^{۱۲} چشم عور ديبا پوش
 ديو همچون ملك شد از رويش روز شب گشته^{۱۳} زان سيه مويش
 روي و مويش^{۱۴} به از شب و روزست شادي افزاي و مجلس افروزست
 مرد از بوي او حيات برد ماه از حسن او برات برد
 چشم صورت ز رفتنش جان بين دست معني ز دامنش گل چين
 گاه بيدا و گاه ناپيدا^{۱۵} همچو نقطه بچشم نايينا
 خط و خالاش چو خط و عجم^{۱۶} نبي^{۱۷} زير هريك جهان جهان معني^{۱۸}
 روي و زلفش^{۱۹} گر آشكارستي شب و روز^{۲۰} اين كه دوست چارستي
 در تماشاء آن دوتا گلنار مرد برهم فتد چو دانه نار
 چشم گوشي شود چو سازد چنگ گوش چشمي شود^{۲۱} چو آرد رنگ
 زان خط مشك رنگ لعل فروش^{۲۲} مردم ديده گشته ديبا پوش

۱ - س : هيچ بند گيسو ۲ - ج : پس شب قدر ۳ - ج : رايگان ۴ - ذ : بر
 آب دهند ۵ - ك : بگشايد ؟ ۶ - ذ : زلف ۷ - ل : سلاسل ۸ - م : زانچه
 ۹ - ب : مرگ را زند ۱۰ - ب : شوي ۱۱ - م : گوهر گوش ، ل : گوهر
 نوش ۱۲ - س : وزرخش ۱۳ - ج : گشت ۱۴ - ب : موي و رويش ۱۵ -
 م : نه كه دروييدا ۱۶ - ل : ونبي ۱۷ - ذ : جهاني از معني ۱۸ - س : زلف
 و رويش ۱۹ - ذ : روز و شب ۲۰ - س : چشمي كند ۲۱ - ب : زان خط لعل
 رنگ مشك فروش

روز حیران شود همی زشبش	بوسه ره کم کند همی زلبش
وهم عاشق سوی لبش بشتافت ^۱	لب او جز بخنده باز نیافت
بوسه ^۲ عاشق روان پرداز	دهنش را بخنده یابد باز
نه زغنجه ^۳ دو دیده باز کند	نه زخنده دولب فراز کند
بند زلفش چوزیر تاب آمد	بند قندیل آفتاب آمد ^۵
خرمن مشک توده بر توده	خوشه چینان ازو بر آسوده
صورت قهر و لطف خال و لبش؛	عالم ^۶ قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای و جان آویز	جزع او لعل پاش و مرجان ریز ^۷
کارخانه رخس بهار شکن	نار دانه لبش خمار شکن
شمع رخ چون ز شرم بفروزد ^۸	آهوانرا کرشمه آموزد ^{۱۰}
جمع او عقل و روح را ^۸ خرگه	چشم ^۹ او چشم را تماشا گه
هر کجا زلف او مصاف زند	زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مشک ^{۱۰} بر خیزد	خون عاشق چو زلف ^{۱۱} او ریزد
جمعش از تاب بر رخ دلخواه ^{۱۲}	راست چون خال بی ^{۱۳} بسم الله
دیده زان چشمها که بردارد ^{۱۴}	جز کسی کافت بصر دارد ^{۱۵}
چشم کزدیدنش ندارد نور	باشد از روی خوب فایده دور ^{۱۵}
قد او در دو دیده دلجوی	همچو سرو بلند بر لب جوی
بتوان دید ^{۱۶} از لطیفی گوشت ^{۱۷}	استخوان در تنش ^{۱۸} چو خون ^{۱۹} از پوست

۱- ج : بوسه عاشقانش چون بشتافت ۲- ب : عاشقان ۳- ل : نه بختجه ۴- ل : خال لبش ۵- ل : عالی ۶- ج : جرع مرجان پریش شور انگیز ، س : جزع گوهر پریش مرجان بیز ۷- ل : شمع شرم بفروزد ، م : رخ چو از شرم شرع بفروزد ۸- ذ : روح او ۹- ذ : جسم ۱۰- ب : مشک بوی ۱۱- س : که زلف ۱۲- ب : خالش از رنگ و بوی او بر ماه ۱۳- ب : باء ۱۴- ب : دارند ۱۵- ل : کور ۱۶- س : بتوان دیدن ۱۷- ل : گوشت ۱۸- س : استخوان و رکش ۱۹- م : چو چنک ، ض : استخوان و رکش چو چنک از پوست

هم گهر با دهان او ارزان هم سُرین بر میان^۱ او لرزان
 جان جانست نور بر قمرش نور عقلست لعل پر شکرش^۲
 گر برو عنکبوتکی^۳ بتند در زمان حد زانیانش زنده^۴

حکایه

۵ دید وقتی یکی پراکنده
 گفت این^۵ جامه سخت خُلقانست
 چون نجویم حرام و ندهم دین
 هست پاک و حلال و تنگین روی^۶
 چون نمازی و چون حلال بود
 درد علت چودرد دین نبود
 هنر این^{۱۰} دارد این سرای سپنج
 عشق او چون سر خطا باشد
 خنک آن کس کزو بدارد دست
 زنده زیر جامه زنده
 گفت هست آن من چنین زانست
 جامه لابد نباشدم به از این^۶
 نه حرام و پلید و رنگین روی
 آن مرا^۸ جوشن جلال^۹ بود
 مرد شهوت چو مرد دین نبود
 شره پانصدش بود کم پنج
 کی ترا آن زحق عطا باشد
 نبود همچو ماغرور پرست

اندر مذهب دنیا و وصف ترک او

۱۵ کی بود جز بچشم ابله و ش^{۱۱}
 شرب او شر دهد خورش خواری
 تاکی از لاف و از ستیزه تو
 هست بر خلق زیر جنبش دور
 چون برون شد زبند کون و فساد
 آنکه او جان و دین ستاند خوش
 سیم او سم دهد زرش زاری
 که مه تو مه حدیت ریزه تو
 چشم گرما و چشم سرما خور
 پس بیابد ز اعتدال^{۱۲} مراد

۱ - ب : با میان ، س : از میان ۲ - س : بر کهرش ۳ - س : عنکبوتی اگر برو
 ۴ - م : حد را بیانش زتند ، کم : عشق ازان حد زانیانش زنده ۵ - س : کاین
 ، کم : کاین ۶ - م : جامه لابد بود چنین و چنین ۷ - ل : سنگین روی ۸ -
 ب : آن ترا ۹ - س : جوشن و جمال ، ی : جوشن و جلال ۱۰ - خ : هنری
 ۱۱ - ب : ابله فش ۱۲ - ذ : باعتدال

- آخرت جوی زآنکه جوی امل
 ورت دنیا خوش است جای قرار
 آن خوش از نفس شهوت و شره است
 ای سپرده بدودل وهش را
 پدرت را بکشت دنیا زار^۲
 کشته^۳ فرزند و مادر و پدرت
 ازدهارا^۴ بسوی خویش مکش
 که تواند بخواند سوره تین
 اندر آن جان که سوزدین نبود^۵
 کره تادر سرای بومره است
 پدرو مادر آن بزرگ پسر
 گر کند کوسه^۶ سوی گور بسیج
 دنی از روی زشت و چشم ته نیک
 کرده خود را بسحر حور افش^۷
 وز درون سوی^۸ عاقلان جاوید
 چون جهان در جهان نامردان
 عشق او بر تو زان^۹ اثر کردست
- آخرت جوی راست پر ز غسل
 خوش نباشد رباط مردم خوار
 ورنه جای بشختم تبه است
 چه کشی سوی خود^{۱۰} پدر کش را
 زان پر آزار دارد او آزار^{۱۱}
 تو بدو^{۱۲} خوش نشسته کو جکرت
 که کشد جانت را سوی آتش
 خوش نفس خفته در دم تین
 تبش و تابش یقین نبود
 تابصد^{۱۳} سال نام او^{۱۴} کره است
 مر خطابش کنند جان^{۱۵} پدر
 جد^{۱۶} جز نو خطش نکوید هیچ
 همچو بینی زنگی آمد لیک
 چابک و نفزو تر و تازه و خوش
 روی دارد سیاه و موی سپید
 پای بر جای باش و سرگردان
 کان سیاه^{۱۷} سپید تر کردست^{۱۸}

۱- س : گرتوگومی ۲- ل: پیش خود ۳- ب: مادرزار ۴- م: او بازار
 ، ذ: از آزار ۵- س: کشت ، م: کشته ۶- م: تو برو ۷- ج :
 آزهارا ۸- س: اندر آنجای نشو دین نبود ، ب: اندرین راه نشو دین نبود
 ۹- ل: تابده ۱۰- ج: همچنان ۱۱- خ: کند بجای ۱۲- پ: گوشه
 ۱۳- ذ: کور ۱۴- ب: حورا وش ، ذ: بسوی سودافش ۱۵- س: پیش
 ، ب: زاندرون پیش ۱۶- ل: در توزان ، ج: زان چنین ۱۷- ک: سیاه
 ۱۸- ذ، ل: کز خیو کون خویش تر کرده است ، ب: بر کردست

جام زرین و دست پر زنگار	واندرآن جام زهر جان اوبار
تو مشو غره بر جمال جهان	زانکه نزدیک عاقل و نادان
در غرورش توانگرو درویش	راست همچون خیال گنج اندیش ^۱
زیر برتر ^۲ ز موش در خانه	تو چو کربه اش همی زنی شانه
اندرین مغکده چوابله و مست ^۳	پای بازی گرفته بر دست؛
واندروه چار پست و هفت بلند	باتو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو برتن و دل و جان	آیه حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی	گرنه گبر عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان	خوانده او را دودیده و دل و جان

اندر طلب دنیا

هر که جست از خدای خود دنیی ^۴	مرحبا لیک نبودش ^۵ عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار	زان سرای نفیس دست مدار ^۶
هست بی قدر دنیی غدار	مرسگان راست اینچنین مردار
وانکه از کردگار عقبی خواست	گر مر او را دهیم جمله رواست
زانکه کشتار ^{۱۰} خوب کاران راست	جمله عقبی حلال خواران راست
وانکه دعوی دوستی ما کرد ^{۱۱}	از تن و جان او بر آرم گرد
هیچ اگر بنگرد ^{۱۲} سوی اغیار	زنده او را بر آورم بردار
دانی از بهر چیست رنج و عنا	زانکه الله اغیر منا ^{۱۳}
تن خود از دین بکام دارد مرد ^{۱۴}	هر چه جز حق حرام دارد مرد

۱ - ج : شاد همچون خیال کج اندیش ۲ - ج : ریز برتر ۳ - س : واندران مغکده
 چو ابله مست ۴ - س : گرفته اندر دست ۵ - ج : واندرین ، س : زاده ۶ - س :
 تو بردل و تن ۷ - م : آنکه جست از خدا ز خود دنیی ، ب : هر که جست از
 خدا و خود دنیی ۸ - ج : مرحبا لیک نباشدش ۹ - ج : زین سرای نفیس دست
 بدار ۱۰ - م : گفتار ۱۱ - ذ : دوستیان ، ی : دوستی آن ۱۲ - ذ : بنگری
 ۱۳ - ض : الله آما ، ل : الله اغیر و منا ، م : الله اغیرنا منا ، ذ : الله اغیر منا
 ۱۴ - ج : برخود از دین تمام دارد مرد ، ض : تن خود زین بکام دارد مرد

اندر مذمت کسانی که بجامه ولقمه مغرور باشند

جامه از بهر عورت ^۱ عامه است	خاصگان را برهنگی جامه است
مرزنان راست جامه اندر خور	حیدرو مردو جوشن اندر بر ^۲
جامه بر عورتان ^۳ پسندیدست	جامه ^۴ دیبه، آفت دیدست
مرد را در لباس ^۵ خلقان جوی	گنج در ^۶ کنجها، ^۷ ویران جوی
مرزنان راست جامه تو بر تو	مرد را روز نو و روزی نو ^۸
چون نباشد ملامت و انعاظ ^۹	بس بود جامه ^{۱۰} برهنه حفاظ
مرزنان را برهنگی جامه است	خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است
نیست زن را بجامه خانه هوش	به زعربانی ایج عورت پوش
عورتانند جاهلان که و مه	هر که پوشیده تر ز عورت به ^{۱۱}
باقی ^{۱۲} در بقاء ^{۱۳} معنی کوش	پنبه ^{۱۴} روبا زده به پنبه فروش ^{۱۵}
چکنند عقل جامه ^{۱۶} زیبا	نقش دیبا چه داند از دیبا
چه ^{۱۷} کشی از پی هوس تن را	گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو	زان هوای گناه داری تو
با کلاه از هوای ^{۱۸} تن ^{۱۹} تجهی ^{۲۰}	سر پدید آید از کله بنهی ^{۲۱}
چون سر آمد پدید در شبگیر	پای در نه عمارت ^{۲۲} از سر گیر
یک شبی رو بوقت شبگیران	باحذر در نهان زخر گیران
سر خود را پدید کن ز کلاه	تو به این است از گذشته گناه

۱ - ل : عورت و ۲ - س : حیدرو علم و جامه اندر بر، ل : میدرد مرد جوشن اندر
بر، ب : زینت مرد راست فضل و هنر ۳ - س : جامه عورتان ۴ - ب : دیبه دیده
، س : دیدن جامه ۵ - س : در جایهای ، ک : در خانهای ۶ - این بیت در صفحه ۱۰۶
تکرار شده است ۷ - س : ملامت انعاظ ، ب : ملامت الفاظ ۸ - م : بافتی ، ذ :
عاقلی ۹ - ب : در قبای ۱۰ - س : نقش دیبا بسست دیبا پوش ۱۱ - ب :
با کلاه از نیاز ، س : با کلاه از بنان ۱۲ - م : بجهی ۱۳ - م : عبادت

چه شد ار بر سر تو افسر نیست
 نقش آنها کز اهل^۲ محرابند
 آنکه نقش کلاه و سر دارند^۳
 متأهل^۴ دو پای خود در بست^۵
 گرزید و ربمیرد^۶ آن بد بخت
 همچنین ژنده جامه باید بود
 کانکه از عقل عامه دور افتاد

خرد اندر سرست و بر سر^۱ نیست
 در جریده مجردان یابند
 زن و زنبیل و زور و زر دارند^۳
 سر خود را بدست^۶ خود بشکست
 رخت و بختش بماند زیر درخت
 در خور عقل عامه باید بود
 آب عمرش بداد خاک بیاد

در طلب دنیا و غرور او گوید

زینة الله نه اسب و زین باشد
 مرده زان شدی اسیر هوس^۸
 در جهان منگر از پی^{۱۱} رازش
 که تو اندر جهان بد سازان
 نیست مهر زمانه بی کینه
 کی سزای جهان جان باشد
 سرنگون خیزد از سرای معاد
 هر که اکنون درین کلوخین گوی
 چون قیامت برآید از کویش
 ای سنائی برای دین و صلاح

زینة الله جمال دین باشد
 دیده از مردگان^۹ کشد کرکس^{۱۰}
 چکنی رنگ وبری غمازش
 همچو رازی بدست غمازان
 سیر دارد میان لوزینه^{۱۲}
 هر کراروی دل بکان^{۱۳} باشد
 هر که روی از خرد نهد بجماد
 از تنبی و ننبی^{۱۴} بتابد روی
 روی باشد قفا قفا رویش
 وز بی جستن نجات و فلاح

۱ - س : سرست بر سر ۲ - س : نقش دین آنکه زاهل ، ل : نفس آنکس که
 اهل ، ب : نقش آنان که اهل ۳ - ل : دارد ۴ - ل : متامل ۵ - ل : بر بست
 ۶ - ب : سرگردون و دست ۷ - م : ارزید تا بمیرد ۸ - ج : مرده زان
 شدی اسیر هوس ، م : مرد یزدان نشد امیر هوس ۹ - ب : بر مردگان ، کم :
 در مردگان ۱۰ - ل : کند کرکس ۱۱ - س : بنگرازی ۱۲ - س : گوزینه
 ۱۳ - ج : هر که باروی دل بکان ۱۴ - ک : از نبی و ولی

همچو دریا چونیست اینجا حر	کام پر زهر باش ودل پر در ^۱
زانکه در جان بواسطه اسباب	زفتی از خاک رست و تری از آب
آدمی چون غلام راتبه شد	ژاژطیان بخط کاتبه شد
گرچه جان همچو آب پاک آمد	زر نگهدار تر ز خاک آمد
ورنه ارکان ز خاک پاکستی	زر نگهدار تر ز خاکستی ^۵
معطیان زفت ودل زحیر زده	دایه بیمار و طفل ^۲ شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود	چون بمیرد چوسگک ذلیل ^۳ بود
بیش از این بهر خواجه و مزدور	نتوان رفت در جوال غرور
تومشو غره کوسپه چرده ست	کان سیاهه سپید بر کرده ست

۱۰ اندر مذمت مال دوست

سفله چون خواند روبهمانش	پس چه نانش شکن چه دندانش
بردر کار گاه طبع لثیم	نز پی ایمنی که از سر ^۴ بیم
گرچه زنجیر حلقه نپذیرد	سفله ^۵ را در بزنی که خود میرد ^۶
برده چون طاعت ودل ^۷ و دینت	باده تلخ و عمر ^۸ شیرینت
کوی پردزد و خانه پر ز قماش ^۹	پاسبان را چوخوش بود خشخاش ^{۱۰}
طمع خلق ودلق پستی ^{۱۱} تست	زورق بحر زرق هستی تست

اندر مذمت شراب گوید

مرد دینی شراب تاجکند	بط چینی سراب تاجکند
چیست حاصل سوی شراب شدن	اولش شر و آخر آب شدن
کرده تو بخاک کوی گرو	نرخ عمرش چو ^{۱۱} بادخویش دوجو ^{۲۰}

۱ ج : دل شده بردر ۲ - ل : بچه ۳ - ذ : دلیل ۴ - ک : از بی ۵ - م : سفله ؛ ۶ - ک : خود او میرد ۷ - ب : از دل ۸ - ب : تلخ عمر ۹ - ل : بر او باش ۱۰ - ل : طلق مستی ۱۱ - ب : برخ عمر چو

تو بدان آب دل مگردان خوش	کواز آن آب رفت ^۱ در آتش
همچو فرعون شوم گردن کش	کز ره آب رفت در آتش
و آتشی کان بودت لونا لون	تکیه بر آب روی چون فرعون
گرچه بر روی قلزم از رشتی ^۲	بر سر بحر می رود کشتی
مثل خمر خواره پیوست ^۳	نزد عاقل کزین میانه بجست
هست چون حقه باز بی آزار	کرده هنگامه بر سر بازار
در دل از سر او سروری نه	هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عریده ولی شکنست	ور سخاوت کند دروغ زنت
مست کورادو خوش سخن باشد	نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست بفعل	روز و شب همچو جاذبست بفعل

حکایه و هائل

گفت بهلول را یکی داهی	جبه ^۱ برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دویست چوب براو	گفت چوبت چه آرزوست بگو ^۲
گفت زیرا که در سرای غرور	راحت از رنج دل ^۳ نباشد دور
از بی آنکه در سرای سپنج	هیچ راحت نیافت کس بی رنج
اندرین منزل فریب و غرور	راحت از رنج دل نبینم دور
جبه ^۴ مرد زهد و سنت اوست	زانکه تصحیف جبه ^۵ جنة اوست
جبه ^۶ برد را چه خواهم کرد	جبه ^۷ بخش نام او آورد
زانکه اندر سرای راحت و رنج ^۸	از بی نام خود نه از سر خنج ^۹
هرچه گردون بخلق بسپردست	نام جمله بنزد من بردست
راز این کلبه نفس غمازست	عقل کل گنج خانه رازست

۱ - ب : رفته ۲ - ب از رشتی ، ل : از زشتی ۳ - ب : بر مست ۴ - ک : برو
 ۵ - ل : باز گفته که در ، م : گفت زیرا کزین ۶ - ل : راحت از رنج تن ۷ -
 ک : یاری و رنج ، ب : نازی و رنج ، ل : بازی و رنج ۸ - ل : از بی گنج

چه ستانی زدست آنکس قوت که کندا درس علم مات يموت^۱

حکایات

- گفت مردی زابلهی^۲ رازی با یکی بدفعال غمازی
 مرد غماز؛ پیش هر اوباش راز آن مرد کرد یکسر فاش
 طیره^۳ گشت ابله از چنان غماز گفت بامرد کای بد^۴ بدساز^۵
 راز من فاش کردی ای نادان همچو پرخاش پتک بر سندان^۶
 دل من کرد قصد پاداشن افکنم در سرای تو شیون
 نوحه دانم یکی^۸ بشست^۹ درم و آن هفتاد نیز دانم هم
 ضایع این رنج را بنگذارم حق سعیت بوجه بگزارم
 بی سبب مرا بیازردی آنچه ناکردنی بود کردی^{۱۰}
 بمکافات آن شوم مشغول تا که از سر برون کنی توفضول
 رفت ناگه بروو^{۱۰} زخمی زد مرد غماز کشته شد ناگاه
 پادشه مرو را سبک بگرفت عوض وی بکشت اینت شگفت
 بی سبب خیره کشته گشت^{۱۱} دومرد زانکه ناکردنی بجهل بکرد^{۱۵}

التمثل فی اکل الربا ، اکل الربا کمن یا کل نار اللظى

- گفت روزی بجمفر صادق حيله جوئی ربادهی فاسق^{۱۲}
 کز حرامی^{۱۳} ربا چه مقضودست گفت زیرا که مانع^{۱۴} جودست
 زان ربا ده بتر زمی خوارست کین مروت برآن^{۱۵} سخا آرست

۱- س : کوکند ۲- م : مات و يموت ، س : مات يموت ۳- ل : روزی
 ۴- م : مردی زابلهی ۵- ذ : اوباش ۶- ل : تیره ۷- ج - : بامرد
 ۸- م : بامرد غمزکان ۹- ب : همچو آوای ، خ : همچو آوای پتک حدادان
 ۱۰- م : توجه دانی بسی ۱۱- ذ : بشست ۱۲- ب : رفت و او را براه
 ۱۳- م : کشته گشت خیره ، ل : کشته شد بخیره ۱۴- س : رباده فاسق
 ۱۵- م : که حرام ۱۶- ک : نافع ؟ ۱۷- ل : کان مروت براین

وقت را آخرش اگر^۱ چربست
گردلت هست باخرد شده جفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی
حرص دنیا ترا چنان کردست
سیم دارد ترا چنان مشغور^۵
گر صد آیت^۶ بخوانی از تحریم
یوم یحیی^۷ نخوانی^۸ از قرآن
باخدای و رسول در حربست
بشنو از حق که یحقیق^۹ الله گفت
برود جملگی^{۱۰} بخوان زُنْبی
که خدا را دلت^{۱۱} بیازر دست
که تترسی تو از خدای^{۱۲} و رسول
باک^{۱۳} ناید ترا که باید سیم^{۱۴}
وای بر جان ابله^{۱۵} نادان

حکایه

بگدائی بگفتم ای نادان
ابلهانه^{۱۰} جواب داد از صف
راست خواهی بدین تلنگ^{۱۳} خوشم
زان سوی کدیه برد آژ مرا
وه که تادر جهان پر تشویش
ای بساریش کاندیرین خانست^{۱۵}
دل ابله چو حرص برتابد
دنبی ار دوست را غم و حزن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است
مالت آن دان که کام رانداز تو
دین بدونان مده زهر دونان^{۱۱}
کز پی خرقه و جماع و علف
این کنم به که بار خلق کشم
تا نباشد بکس نیاز مرا
چند خندند ابلهان زان ریش^{۱۴}
که خداوند آن بقصرانست
بیشتر جوید آنکه کم یابد^{۱۶}
عاشق دشمنان خویشان است
حادث^{۱۷} و وارث از پی این است
کانچه ماند از تو آن بماند از تو^{۱۸}

۱ - کم : وقت را آخرش گر ۲ - م : از حق که یحقیقوا ، ل : بشنو از او که یحقیق
۳ - ج : برود جمله رو ۴ - ب : از دلت ۵ - ل : که نیندیشی از خدا ۶ - ل :
گر هدایت ۷ - ج : بانگ ۸ - ل : سلیم ۹ - ل : بخوانی ۱۰ - ذ : ابله و
نادان ۱۱ - ب : بدنیامده تو از پی نان ۱۲ - ل : ابلهانم ۱۳ - کم : کلنگ
۱۴ - س : زین ریش ۱۵ - ج : جانست ۱۶ - ج : آنچه کم یابد ، ل : جوید
او چو کم یابد ۱۷ - م : حارث ؟ ۱۸ - ب : نماند از تو

- آنچه بدهی^۱ بماند^۲ جاویدان
 داده ماند نهاده آن^۳ تونیست
 هرچه ماند از تو آن بیک^۴ و بید
 چون عروسی است^۵ ظاهر دینی
 دین و دنیا دو ضد^۶ یکدگرند
 کار دنیا بجمله محرقه^۷ دان
 دشمن تست دوست چون داری
 کار دنیا بجمله بازی دان
 حب^۸ دنیا ترا بنار دهد
 هر کرا هست انده بیشی^۹
 از برون مرد مرد قوت نهد
 صوفیان در دمی دو عید کنند
 ماکه از دست^{۱۰} روح قوت خوریم
 آب شورمت آزو تو سفری
 تشنگی آب شور نشانند
 آب شورست نعمت دنیا
 رخ بدین آرو بس کن از دینار^{۱۱}
 هر که انبار نه چو مور بود
 مور باشد مدام در تک و پوی
 مور باشد همیشه^{۱۲} در تک و تاز
- و آنچه بنهی ورا بمال مخوان
 رو بده^۳ مال به زجان تو نیست
 بخشش مرگ دان نه بخشش خود
 لیک باطن چو زال بی معنی
 هر کجا دین بود درم نخرند^۵
 خویشتن را زمکر او برهان
 دیرو زودش بجای بگذاری
 ترک او عزو سرفرازی دان
 می نداده ترا خمار دهد
 همرد اوست کفرو درویشی^{۱۰}
 دام در خانه عنکبوت نهد
 عنکبوتان مگس قدید کنند
 کی نمک سود عنکبوت خوریم
 تشنگی بیش هرچه بیش خوری
 مخور آن کت ازو شکم^{۱۰} راند^{۱۵}
 چون بود آب شور و^{۱۱} استسقا
 زانکه دینار هست فردا نار
 نه همانا زعار عور بود
 بیم و رنج و الم زد دنیا جوی^{۱۳}
 مرد باشد چو باز در پرواز^{۲۰}

۱- م: آنچه دادی ۲- ل: بمانده ۳- ب: برود ۴- س: زتو بیک ۵- ل: عروس است ۶- م: دنیا چو ضد ۷- ل: محرقه ۸- پ: اندک و بیشی
 ۹- س: از دست، پ: از فیض ۱۰- ل: لیکن آرد کزو شکم، م: لیکن او
 ذکر و شکم، س: مخور آن کت ازو ۱۱- ض: چون خوری بیش آرد ۱۲-
 م: از دنیا؟ ۱۳- س: رنج و حرص و امل زد دنیا جوی ۱۴- ذ: نبود همیشه

مورحرص از درون سینه برآر^۱ چونکه^۲ آن مورزود گرددمار
 آز دارد برآستانه^۳ خویش صد هزاران توانگر درویش^۴
 باز دارد؛ قناعت اندر جای صد هزاران گدای بارخدای
 هرکه او قانعست بار خداست و آنکه او طامعست دانکه گداست
 ۵ آزا صورت از سرور بود لیک سیرت همه غرور بود
 از برونش بسحر زیبی دان وز درون مایه^۵ فریبی دان
 مرد درویش خود زبون آمد برخدای^۶ غنی برون آمد
 مرد درویش را خدای عزیز اندرین لافگناه بی تمییز
 بغنی از برای آن نا راست کز غنی کبرو کینه و شرخاست
 ۱۰ بغنا زانش حق نیاراید^۷ کز غنا^۸ کبرو ابلهی زاید^۹
 کی غنی بافقیر در سازد کو بدنیه و این بدین^{۱۰} نازد
 از پی میل دل^{۱۰} بدیده^{۱۱} سر هیچ در مال ناکسان منگر
 هرکه مال کسان بچشم آرد با خدایش هوا بخشم آرد
 داد پیغام حق بینمبر که بدنیا و اهل او منگر
 ۱۵ دیدت از نقش دشمنان بالای^{۱۱} چشمت از روی دوستان آرای
 تابود روی^{۱۲} بوذر و^{۱۳} سلمان چکنی نقش این و طلعت^{۱۴} آن
 پس چودنیات سوی^{۱۵} خویش برد کی پیامبر بسوی تو^{۱۶} نگررد
 چون پیامبر^{۱۷} بدیده^{۱۸} نبوی ننگرد سوی توتو برچه بوی^{۱۸}

۱ - س : مدار ۲ - س : زانکه ۳ - م : توانگر و درویش ۴ - م : باز دارد ، س :
 بیش دارد ۵ - س : برخدای ، م : بخدای ۶ - ذ : بغنی زانش می نیاراید ، ج :
 بغنا زانش حق نیاز آید ۷ - ج : غنی ۸ - ب : احمقی زاید ۹ - م : کوز دنیا
 و این ز دین نازد ۱۰ - م : دین ۱۱ - س : دیده از نقش دشمنان مالای ، ب :
 دیده بر نقش دشمنان مالای ۱۲ - ذ : تا بود نفس ۱۳ - ب : تابود روی بودزو
 ۱۴ - س : صورت ، م : طلعت ۱۵ - ل : دنیا بسوی ۱۶ - ب : کی پیامبر
 بسوی او ۱۷ - ب : چو پیامبر ۱۸ - ی : بشگرد در تو ز اهل دین نبوی ، خ :
 تو بر چه روی

اندر نقص دنیا گوید

دستی زی او مبر که مادر تست	دینی ارچه ز حرص دلبر تست
مادر تست چون کنی بزینش	گر نه گبر پس بغوش سخنیش
که بیندازش و گهی بردار	همچو قرعه برای فالش دار
دارویی را ^۱ همت بکار آید	گرچه کژدم زینش بگزاید ^۱
پاسبان درخت صندل اوست	مارا گرچه بخاصیت بد خوست
سنگ بر گیروده سگانرا سنگ	چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ
نان بی سوزنش مده ^۴ زنهار	و آن سگی را ^۲ که کرد پای افکار
چیره گردی بظلم و خون خواری	مورکی را اگر بیازاری
حیله کن لیک ^۶ بد بکس مرسان	از پی رستن از سرای خسان
قطع کردن زخس رواست مکن	با خسان خود نشست و خاست مکن
سازگاری بهست و دل شادی	پس اگر ناگهی در افتادی
دوزخ از دست چب شناس و کنشت	باش بردست راست همچو بهشت
بافر و دست دست دستان مان ^۸	باز بر دست راست رو چونان ^۲
ورنه کج رو چو عهد بشکستی	راست بردست راست رو رستی
گر تو دیدی سلام من برسان	من ندید سلامتی ز خسان
بده آن نوش را بحدت نیش ^{۱۰}	چون ترا گشت نوش وحدت بیش ^۹

اندر ترك دنیا و ریاضت نفس گوید

ای بلندان بعقل و جان ^{۱۱} شریف	مکنید آن بلند ^{۱۲} را تصحیف
در کفایت ^{۱۳} بلند رای شدید ^{۱۴}	آن بلندی چرا پلید کنید

۱ - کم : بگزاید ۲ - ذ : دارویی زو ۳ - ك : وان سگان را ۴ - کم : نان
 با سوزنش بده ۵ - م : خیره گردی بلطف ۶ - ب : حیله کن هیچ ، ج : حیله
 کن نیک و ۷ - س : راست رو چون نار ، ب : بردست دست شو چو خیار
 خ : دوست شو چون باز ۸ - س : دستان مار ، ب : دستان آرخ : دستان آرز
 ۹ - م : چون ترا گشت خون ز حدت بیش ، ب : چون ترا گشت نوش وحدت
 نیش (ذ : نوش از حد بیش) ۱۰ - ب : بده آن نوش را بحدت نیش (ج : بحدت
 بیش) ۱۱ - ب : رای ۱۲ - ب : این بلند ۱۳ - ج : کتابت ۱۴ - م : شوید

خویشتن را ندیده اید^۱ همه آدم نورسیده اید^۲ همه
 همه را در ولایت یزدان راستی قالبست و معنی جان^۳
 زین زمین جز کسان^۴ آدم را نردبان نیست بام^۵ عالم را
 مایه کفر و پایه^۶ دین است نردبان پایه خرد^۷ این است
 این هم از فعل^۸ تست کاندر تاب از سر آب رفته بسراب
 سر آبت سراب شد چکنی عقل و دینت خراب شد چکنی
 میوه این و آن مچین^۹ پیوست چون درختان میوه دارت هست
 نور خواهی بدست^{۱۰} موسی وار دست در گردجیب خویش بر آرا^{۱۱}
 راه مدین نرفته پیش شعیب چند گردی بگرد پوده غیب
 نابد^{۱۲} ساعتی شبان رمه چون بر آری عصا بروی همه^{۱۳}
 دل بدان نه^{۱۴} که باشد از خانه پشک توبه زمشک^{۱۵} بیگانه^{۱۶}
 همه نعمت ترا شده حاصل تو ز اسباب و خان و مان غافل
 خوانت^{۱۷} از هر چه نعمت است پرست لیک در دست موش^{۱۸} سفره بر بست
 نبود چون تو ابله هیچ^{۱۹} بخیل کاب لیزی همی تو بر لب نیل
 زهد اصلی رساندت در وصل زاهد مشتری ندارد اصل
 هر چه از سعی طبعی^{۲۰} و فلکیست^{۲۱} نیست ملک تو ملک ملکست^{۲۲}

۱ - م : ندیده اند ، ب : ندیده اید ، س : بدیده آید ۲ - س : نورسیده اید ، م :
 نورسید اند ۳ - س : فرمان جان ۴ - ک : زین زبان کر کسان و ، ل : زین همه
 خر کسان ، کم : زین زمان جز کسان ، ج : وین زبان جز کسان ۵ - م : نردبان
 پایه نیست ۶ - ب : پایه کفر و مایه ۷ - م : عقل را ۸ - ک : از علم تست
 کاندر تاب ، س : این بعضوی زتست کز سرتاب ۹ - س : مچین ، م : بچین
 ۱۰ - م : زدست ۱۱ - ک : بدار ۱۲ - س : ناشده ، ذ : نامده ۱۳ - ب :
 بگرد همه ۱۴ - س : بر آن نه ۱۵ - س : پشک توبه کی ، ب : پشک خود به
 که ۱۶ - ذ : دیوانه ۱۷ - م : خانت ، کم : خانه ت ۱۸ - م : عیش ز موش
 ۱۹ - ج : ایچ ۲۰ - م : از سعی و طبعی ، ب : از سعی طبعی ، کم : از سعی طبعی و
 ۲۱ - ج : فلکست ۲۲ - ج : ملک تو نیست ملک ملکست

- چرخ را فرش او نور دیداست^۱ همچنو^۲ کار هاش گردیدست^۳
 هیزم بیهده مخواه از کس آتش دل بس است با همه خس^۴
 دارد^۵ از بهر پختگی درویش هیزم خشک زاتش^۶ دل خویش
 آتش جان تو^۷ بدست صواب^۸ شسته اند اختران بهفتاد آب^۹
 جنبش جبر خلق عالم راست^{۱۰} جنبش اختیار آدم راست^{۱۱} ۵

اندر بیان نسب آدمی

من عرف نفسه فقد عرف ربه

- تو بقوت خلیفه بگهر قوت خویش را^{۱۲} بفعل آور
 آدمی را میان عقل و هوا^{۱۳} اختیارست شرح کرمانا
 آدمی را مدار خوار که غیب^{۱۴} جوهری شد میان رسته عیب^{۱۵} ۱۰
 از عیبان و رای پرده^{۱۶} چرا اختیار اختیار کرده ترا
 تاتو از راه خشم و قلاشی یا ددی یا^{۱۷} بهیمه باشی

در حرص و شهوت و خشم گوید

- برسه نوع از^{۱۸} ستور دیو و ددست^{۱۹} سرو گردن یکی و دو پای و ددست^{۲۰}
 سگ و اسپست باتو در مسکن آن گزنده ست و این^{۲۱} دگر توسن ۱۵

۱ - ب : چرخ تا فرش در نوردندست ، س : هرچه را فرش در نوردندست ، ل :
 چرخ را فرش تا نوردیده است ، ج : پس چرا فرش او نوردنده است ۲ - ل :
 همچواو ۳ - س : گردندست ۴ - ج : هیزم آتش دل سیاه تو بس ، س : هیزم
 آتش دل تو نه بس ۵ - س : باشد ۶ - س : خشک آتش ۷ - س : کاتش
 جانت را ۸ - ب : بدست صواب ۹ - ب : بهفتاد آب ۱۰ - س : خیر خلق
 عالم راست ، م : جبر خلق آدم راست ۱۱ - س : آدم راست ، م : آدم راست
 ۱۲ - ل : جانش را ۱۳ - ج : خوف و رجا ۱۴ - ل : که عیب ۱۵ - ل : رشته
 عیب ۱۶ - س : و راه پرده ۱۷ - ل : گه ددی گه ۱۸ - ب : از سه گونه ۱۹ -
 م : ستور دیو ددست ، ل : و دیو و ددست ۲۰ - م : سر یکی گردن و دو پای
 بدست ، س : دو پای دودست ، ب : سرو گردن یکی دو پای و دودست ۲۱ -
 م : این گزنده ست آن ، ل : این درنده است وان

آن مروض کن این معلم کن
 عمر دادی بمکرو شهوت^۱ و زور
 با همه حسرت و^۲ فغان و غریو
 با سه دیو^۳ از ز آدمی يك دم
 آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ^۴
 داعی خیر و شر درون تواند
 در ره 'خلق خوب و سیرت زشت
 همه مقصود آفرینش کون^۵
 و زدرون^۶ توهست از پی دین
 جز بهی جانت را^۷ بهاندهد
 خشم و شهوت بهر کجا خردست
 شهوت اسبست و خشم سگ در تن
 مه بیفزای هردو را مه بکاه^۸
 زانکه داند کسی که رایش خوست
 از پی نفع و دفع و قوت و جاه^۹
 آنکه را خشم و آرزو نبود
 پس در آی و حدیث آدم کن
 چه تو مردم چه دیو^{۱۰} و دد چه ستور
 پای عقلت بیسته اند سه دیو
 تو همان کن که دیو با آدم
 در تو بنهاد حرص^{۱۱} و شهوت و جنگ
 هردو در نیک و بد زیون تواند
 هفت دوزخ توئی و هشت^{۱۲} بهشت
 توئی ای غافل از^{۱۳} معونت و عون
 صد هزار آسمان فزون و زمین^{۱۴}
 جز بدی تنت را^{۱۵} ندا^{۱۶} ندهد
 سبب نفع نیک و دفع بدست^{۱۷}
 معتدل دار هردو را در فن^{۱۸}
 دار بر حد اعتدال نگاه
 کانه^{۱۹} در سگ نکو^{۲۰} در اسب نکوست
 باتو خشم است و آرزو همراه^{۲۱}
 در کیاست چنان نکو نبود^{۲۲}

۱ - س : بمکر و حمیت ۲ - س : توجه مردم چه دیو ، ل : توجه مردی چه دیو
 ۳ - ل : همه در حسرت ، کم : با همه حیل ۴ - ج : بر سه دیوار ، م : بر سه
 دیوار ۵ - ب : بیرنگ ، س : بی رنگ ، ج : ارژنگ ۶ - م : خشم ۷ -
 ب : زهشت ۸ - کم : همه مقصود آفرینش کون ، م : هست مقصود آفرینش و
 کون ۹ - ذ : ای عاقل از ۱۰ - ج : در درون ۱۱ - ب : زمین ، کم : زبیین
 ۱۲ - ب : تنت را ۱۳ - ب : جانت را ۱۴ - م : بلا ، س ، ندا ۱۵ - ج :
 سبب نفع نیست اصل بدست ۱۶ - ج : برتن ۱۷ - ج : نه بیفزای هردو را
 بکاه ، ب : بیفزای هردو را بکاه ، کم : مه بیفزای هردو را مه بکاه ۱۸ -
 ب : کانه ، م : کانه در سگ نکوست ۱۹ - س : از پی دفع و نفع و
 قوت باه ۲۰ - س : باتو در خشم و آرزو در راه ، ب : باتو به خشم ۲۱ -
 ل : دگر چو او نبود

نرود جز که ابله و بدخوی	در سفر بی سلاح و بی نیروی ^۱
آدمی شد بمیز عقل ^۲ عزیز	نبود پای میز را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تواند	چار طبع تو چار پای تواند
کدخدارا چونست يك مرکوب	گرچه رادست باشد او معیوب ^۳
چار پارا اگر نکو داری	عقبات مهیب ^۴ بگذاری ^۵
ور نداری نکو، فتاده شوی ^۶	زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تو مانند کدخدای مخسب	خیره بر پشت ^۷ چار پای مخسب
چون توبا آفتاب و مه خویشی	سایه بر تو ^۸ چرا کند پیشی
ور ترا هست ماه یاری ده	توزی از ماه دور داری به

در معنی آنکه تا اقلان بی غم نباشند ۱۰

معرفت را شرف پناه شماست	مغفرت را علف گناه شماست
آدمی بهر بی غمی را نیست	پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست	اهل تکلیف و عقل و بینش ^۸ اوست
عرش و فرش و زمان ^۹ برای ویست ^{۱۰}	وین تبه خاکدان نه جای ویست
او در این خاک توده بیگانه است	زانکه با عقل یار و همخانه است ^{۱۵}
خنده و گریه آدمی داند	زانکه او رنج و بی غمی داند
شادی از اهل ^{۱۱} عقل بیگانه است	آدمی را خود انده از خانه است
غم در آنست کز تن ^{۱۲} آسانی	بی غمی را تو غم همی خوانی
غم ترا می خورد ز بی خطری ^{۱۳}	تو چنان کس نه که غم نخوری ^{۱۴}

۱ - س : بی دارو ، ب : بی سلیح و بی دارو ۲ - ج : بعلم و عقل ، ل : تمیز و عقل ۳ - ل : کی تواند شدن بر محبوب ۴ - ب : کؤد ، ض : دو کون ۵ - ب : بساده شوی ۶ - م : بردست ۷ - ج : بر تو سایه ، م : سایه با تو ۸ - م : اهل بینش ۹ - ل : فرش زمان ۱۰ - ک : دلست ۱۱ - ض : شادی و غم ز ۱۲ - م : کم آسانی ۱۳ - ل : به بی خطری ۱۴ - س : غم تو خوری

چون ترا خورد و گشت^۱ فربه غم غم تو شد فزون و مردی کم^۲
علف غم توئی درین عالم چون تورفتی علف نیابد غم

در متابعت نفس و هوا ناکردن گوید

ای ^۳ همه ساله هم بمایه ^۴ دیوه ^۵	بوده از بهر طبع دایه ^۶ دیوه ^۷
ایزدت خواجه ^۸ خرد کرده ^۹	بس تو خود را غلام ^{۱۰} دد کرده ^{۱۱}
آنکه زوعقل کل بود کالیو	چه کند نقش نفس و مایه ^{۱۲} دیوه ^{۱۳}
با دد و دیو عقل نامیزد	کز دد و دیو عقل بگریزد
شو پرداز خانه از خاین	در بیند و ز دزد باش ^{۱۴} ایمن
از ^{۱۵} در بسته دیو بگریزد	عقل خود باهیمه نامیزد ^{۱۶}
نفس حسیت ^{۱۷} پنج در دارد	روح عقلی ^{۱۸} یکی گذر دارد
خانه ^{۱۹} پنج در منافق راست	خانه ^{۲۰} يك درى موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند	عقل و جان تاابد غلام تواند

در رنج و زیان جان از تن

فاته منمای بیش از این جان را	خوب دار این دوروزه مهمان را
عیسی جانت گرسنه ست ^{۲۱} چوزاغ ^{۲۲}	خر او میکند ز کنجد کاغ
جانت لاغر ز گفت ^{۲۳} بی معنی	تنت فربه ز کرد بادعوی ^{۲۴}
چون جرس پرخروش و معنی نه ^{۲۵}	چون دهل بانگ سخت ^{۲۶} و دعوی نه
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر	تن بی جان چونی بود ^{۲۷} بی بر

۱ - ج : خورد گشت ، س . فرد گشت ۲ - س : فزون و شادی کم ۳ - پ :
این ۴ - ج : نمایه ، ب : نمایه ۵ - ذ : تو ۶ - ب : کرده است ۷ -
س : سایه دیو ، ج : نامه دیو ۸ - مشوز دزدب ، س : زگرگ شو ۹ - ب :
کز ۱۰ - ب : لیک دزدت بهم بر آمیزد ۱۱ - ب : پنج حس تو ۱۲ - ب :
روح و عقلت ۱۳ - ج : عیسی دین تو گرسنه ، ب : عیسی جان تو گرسنه ۱۴ -
س : ز کرد ۱۵ - س : گفت بادعوی ، ب : ز گفت بردعوی ۱۶ - ذ : پرخروش
معنی نه ۱۷ - ب : چون دهل پرفغان ۱۸ - ذ : بود چونی

- مردم از نور جان شود جاوید
جسم بی جان بسان^۲ خاک انگار
بی روانی شریف و جانی^۲ پاك
خاك را مرتبت ز روح بود
خوان؛ جان ذرّوه فلك باشد
جان تن هست و جان دین هردو^۶
غذی جان تن ز جنبش^۸ باد
جان پاكان غذای پاك خورد
آب جسم^{۱۱} تو بادو خاك^{۱۲} دهد
جان نادان ز تن^{۱۴} غذا سازد
جان زدین گشته فربه و باقی^{۱۷}
حدثان را چكار با قدم است
حدثان خود پریر پیدا شد
جان زتر کیب دادودانش خاست^{۱۹}
هرچه آن باعث^{۲۱} عبث باشد
- گل شود زر^۱ ز تابش خورشید
ورچه عالیت چون مغاك انگار
چه بود جسم جز که مشتی خاك
ورنه بی روح خاك نوح بود
مگس خوان^۵ او ملك باشد
زنده این از هوا^۷ و آن از هو
غذی جان دین ز دانش و داد^۹
مار باشد که بادو خاك^{۱۰} خورد
آب جان تو دین^{۱۳} پاك دهد
چون نیابد غذی^{۱۵} بنگدازد^{۱۶}
عقل و دین تاشده است^{۱۸} چون ساقی
تارك او فرو تراز قدم است
با قدم عقل مست و شیدا شد
هر کجا این دو هست جان^{۲۰} آنجاست
نز قدم دان که از حدت^{۲۲} باشد

در معنی آن گوید که آنچه خاکی است بخاك باز شود

تنت از چرخ و طبع^{۲۳} دارد ساز این و آن ساز خویش خواهد باز

- ۱ - ب : سنگ زرشد ۲ - کم : نشان ۳ - ب : بیروان شریف و جان ۴ -
ب : خوان ، م : جان ۵ - م : خان ۶ - ذ : جان و تن سست جان و تن هردو
، ك : جان او هردو ۷ - ل : هوان ۸ - ل : بجنبش ۹ - ذ : دانش باد ، ل :
بدانش و داد ۱۰ - ذ : باد خاك ۱۱ - ك : آب چشم ۱۲ - ل : باد خاك
۱۳ - م : آب دین تو جان ۱۴ - ب : جان دانا زدین ، ل : جان پاكان زدین
۱۵ - کم : غذا ۱۶ - م : نه بگذارد ۱۷ - ب : جان زدین شد مرفه و باقی
۱۸ - ب : عقل دین را شده است ، ل : عقل و دین را شده است ۱۹ - ب : دانش
راست ، ذ : دانش خواست ، س : جان ترکیب داد رایش راست ، ك : چارتکبیر
داد رایش راست ۲۰ - ذ : جای ۲۱ - س : هرچه از باعث ۲۲ - ذ : خبت
۲۳ - کم : تنت را طبع و چرخ

جان حق دادا جاودان ماند	زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهاده اوست	باز کی گیرد آنچه داده اوست
کانکه او خود سرشت خاک نکرد ^۲	وانکه او خود نگاشت ^۳ پاك نکرد
زانکه حکمت بد؛ اقتضا نکند	هرچه حکمت کند هیا نکند

اندر صفت نفس بهیبه‌ی و انواع شهوات

۵

سبب خشم و شهوت از لقمه ست	آفت ^۵ ذهن و فطنت از لقمه ست
مرد شهوت پرست را در خیم ^۶	بتر از بت پرست خواند ^۷ حکیم
بنده ^۸ بطن و لذت و شهوات ^۸	بتر از بنده ^۸ عزی و منات
کین ز خوف ^۹ از بدی نسازد ساز	و آن ز شهوت بید گراید باز ^{۱۰}
خشم و شهوت ^{۱۱} خصال ^{۱۲} حیوانست	علم و حکمت کمال ^{۱۳} انسانست
تو بگوهر ^{۱۴} خلیفه ^{۱۴} ز خدای	برخری و سگی ^{۱۵} فرود میای ^{۱۶}
تاتو از خشم و آرزو ^{۱۷} مستی	بخدای ار ^{۱۸} تو آدمی هستی
کرده ^{۱۹} بادل و جگر در هم ^{۱۹}	خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بگناه کام و نبرد ^{۲۰}	بسباع و بهیبه ماند ^{۲۱} مرد
عفت و حلم ^{۲۲} آلت خردند ^{۲۲}	شهوت و خشم آفت خردند ^{۲۳}
نوم و یقظت که دید در يك مرد	زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یابود خفته یابود بیدار	هر دو در يك سویه ^{۲۴} چشم مدار

۱۰

۱۵

۱ - م : جان حق داد ۲۵ - ك : بکرد ۳ - ل : نشت ۴ - ب : زانکه
 بد حکمت ، ل : زانکه خود حکمت ۵ - س : آلت ۶ - م : دژخیم ، س :
 درخیم ۷ - ذ : خوانده ، س : بت را از بت پرست خواند ۸ - ل : شهوت و
 لذات ۹ - پ : کین زخوی ، ل : کین بخود ۱۰ - ك : بیتگر آید باز ۱۱ -
 س : خشم شهوت ۱۲ - م : جمال ، ل : وبال ۱۳ - ب : جمال ۱۴ - م : تو
 بقوت ۱۵ - ب : پسگی وخری ۱۶ - س : مه آی ۱۷ - ج : تاتو از آرزو
 آرزو ۱۸ - ذ : بخدای از ، ل : بخداگر ۱۹ - ذ : باهم ۲۰ - ب : نام و
 نبرد ، ذ : خشم و نبرد ۲۱ - ج : نازد ۲۲ - م : عفت و سطوت ، ج : خفت و
 سطوت ، ك : عفت و حکم ۲۳ - ك : خردست ۲۴ - ج : سویده ، ی : سویفه

سر بحکم خدای خویش در آرا ^۱	تامگر آدمی شوی یکبار
ای ز شهوت طغار آلوده ^۲	زیر دست چهار زن ^۳ بوده
خشم و شهوت بزیر پای در آ	آرزو را در آرزو بگذار
ای ^۴ مقیم از دو دیو دیوانه	شهوت حیز ^۵ و خشم مردانه
همچو آره ^۶ دوسر دونا خوش ^۷ خوی	آنت زین سو کشده ^۸ و این زن سوی ^۹
این کند لطف لیک باتلیس	و آن کند کبر ^{۱۰} لیک چون ابلیس
پسر خواجه ^{۱۱} همه حیوان	زشت باشد غلام جامه و نان
ای شده شاه بر همه حیوان	تاکی اندوه جامه و غم نان
چون ترانیست ^{۱۲} بر خدای و نوق ^{۱۳}	نیست جانت برزق او مرزوق
مرترا این نیاز نیست ^{۱۴} کند	دل و جان تو آزیست ^{۱۵} کند
غافل از کردگار و از کارش	کرده اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه	و آنچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده ز منهی ^{۱۶} گردون	آیت الرجال قوا ^{۱۷} هون
مرد خوی بد ^{۱۸} زنان چه کند	پنبه و دوک و دوکدان چکند

۱۵

اندر حشر و نشر

الناس كما يعيشون يموتون و كما يموتون يحشرون
تا تو زین منزل^{۱۸} آدمی نیروی^{۱۹} دانکه اندر گو^{۲۰} سقر گروی

۱ - ل : خشم و شهوت بزیر پای در آرا ۲ - س : بنایت آلوده ، ذ : بقاری آلوده
 م : طغارت آلوده ۳ - س : خمار زن ، م : عیال و زن ۴ - س : در آرزو
 ب : و آرزو ۵ - س : این ۶ - ل : حیز ، ب : شهوت چیر ۷ - ک : دونا خوش
 ۸ - ذ : سر کشید ۹ - س : اینت زن سو کشنده آن زین سو ، ل : اینت زین سو
 کشیده آن زن سو ۱۰ - ل : قهر ۱۱ - س : پسر خواجه تو چون ۱۲ - ب :
 نیست ، م : هست ۱۳ - ک : وقوف ۱۴ - ل : هست ، خ : پست ۱۵ - ب :
 دل و دین تو آزیست ، ل : پشت کند ۱۶ - ج : زفاعل ۱۷ - ل : مردید خوی
 ۱۸ - س : زین خاک ۱۹ - پ : نشوی ، ج : نیری ۲۰ - س : دانکه تو در گو ،
 ب : دانکه اندردم ، ج : دانکه تومانده در گو

باش تا خلق را برانگیزند تا کیند از درون چنان^۱ خیزند
 گرچه اینجا^۲ قباد و پرویزی چون عوانی ز گل سگی خیزی
 و رچه اینجا^۳ امیری از زروزور باتکبر ز خاک خیزی مور^۴؛
 و رچه اینجا ز عزت شهنشاهی یابی از ظلم دست کوتاهی
 و ر فقیهی ولیک شور انگیز دیو خیزی بروز رستاخیر
 و ر بوی زهد ورز^۵ لیکن خر هیزم دوزخی ولیکن تر
 و ر بوی قاضی و ستمکاره روز محشر شوی تو بیچاره
 و ر بوی عالم و نه عامل تو دو زبانی بوی نه کامل تو
 چون تو باسیرت بدی ریزی دانکه باصورت ددی خیزی^۶
 بدو نیک تو بر تو باشد مه^۷ وزبدو نیک تو کسی را چه^۸
 معنی از خانه چون بکوی آید^۹ نقش دلها بسوی روی آید^{۱۰}
 کند از بهر جلوه مبدع چون قوت اندرون و فعل^{۱۱} برون
 نیکی افزود^{۱۲} آب باز پسان از بدی خاک برسر مگسان
 گرتو^{۱۳} نیکی مراچه فائده زان وربدم من ترا از آن چه زیان
 آن قدر^{۱۴} بس ترا در این کلبه هوس موش و دانش گربه^{۱۵}

فی التمثل

در طمع^{۱۵} زین سگمان مزبله بوی^{۱۶} ای کم از گربه دست و روی بشوی

- ۱ - س : که کیند از درون چنان ، خ : که کیانند و چون همی ۲ - ل : تو اگر چه
 ۳ - ل : و گر اینجا ۴ - ج : از تکبر ز خاک خیزی کور ، ذ : با تکبر ز گور
 خیزی کور ۵ - س : ورتوی رهروی ، ج : و ر بوی زهد و رو ۶ - ج : سگی
 خیزی ۷ - ذ : به ۸ - س : نیک کسی کسی را چه ۹ - ج : معنی از خانه
 شو نکه بگراید ، س : چون نکو آید ، ل : بکوی آمد ۱۰ - ج : بسوی او آید ، ل :
 روی آمد ۱۱ - ج : قوت از اندرون و نقش ، س : قوت اندرون و نقش ۱۲ -
 ب : نقش ۱۳ - ل : از تو ۱۴ - ب : این قدر ۱۵ - ک : در طلب ، س : از طمع
 ۱۶ - ج : بین سگمان مزبله بوی

گر به هم روی شوی و هم دزدست
 موش را موی هست چون سنجاب
 نپذیرد دباغت ار چه نکوست
 نای و چنگی که گربگان دارند
 بی رسن^۲ دزد خانه کن باشد
 تانن تست^۳ چون دل گفتار
 مانده در پیش این و آن بفسوس
 چون بشهر آنکسان که خرسندند
 تو نصیحت مدار خوار که غمر^۴
 هان^۵ قناعت گزین که طامع دون^۶
 طالع آنکه دین بحرص فروخت
 دست بردی نیافت از پی بند
 گریبی^{۱۰} خود روانت نهراسد
 لاجرم زان سرای بی مزدست
 لیک پاکی نیاید از دریاب
 نشود پاک همچو دیگر پوست
 موش را خود برقص نگذارند^۱
 مور هم دزدو هم رسن باشد^۵
 لت و لوتش یکیست در گفتار
 خایه کن نه و^۴ خانه کن چو خروس
 کمر از بهر خواجگی بندند
 کرد ضائع بطمع عمان عمر
 درد و گیتی است با عذاب^۸ الهون^{۱۰}
 در و بالش با احتراق^۹ بسوخت
 پای حرص تو از قناعت بند
 و ر بدی زاهدت بنشناسد^{۱۱}

ذکر اظهار حال آن سرای

۱۵ فی یوم القیامه فلانساب بینهم یومئذ ولایتسالون

روز دین دست^{۱۲} دست رس نبود نسب کس شفیع کس نبود
 نقد تو چون ترا برانگیزد^{۱۳} همه در گردن تو آویزد^{۱۴}

۱ - بیت زیر در چند نسخه خطی در اینجا افزوده شده

مور حرص از درون سینه برآر زانکه این مور زود گردد مار

۲ - ذ : بارسن ، ج : نه رسن ، ك : نزرسن ۳ - ل : تن تو هست ۴ - ج :
 خایه کن نی و ۵ - ل : که عمر ۶ - ل : همین ، ج : رو ۷ - ط : که طالع
 دون ۸ - ب : چون عذاب ۹ - ل : در احتراق ۱۰ - ذ : از بیبی ، ل :
 اریبی ، س : از بدی ۱۱ - س : راهبت بنشناسد ، ب : اهرمنت برماسد ، ج :
 راهنت بنشناسد ۱۲ - خ : روز محشر که ۱۳ - م : برانگیزند ۱۴ - م : برآویزند

بوته خود^۱ گویدت چو بالودی^۲ که زری^۳ یا مس زر اندودی
 گر بدی آتشت بیلاید و ربدی صافی از تو آساید^۴
 چون رسیدی بآتش^۵ موعود خود بگوید که^۶ چندنی یاعود^۷

فی ذکر انساب البشر من ارکان البشر

۵ آدمی گرچه بر زمانه مهست زادمی خام^۸ دیو پخته بهست
 نیست خامی مگر کم اندر کم چون ره رومیان خم اندر خم
 کلامی^۹ زاده تانشد مردم گه پری گه ددست گه کژدم
 در زمانه زهرچه جانورست تانشد پخته آدمی بترست

در انسانی و حیوانی گوید

۱۰ هست ترکیب نفس انسانی نفسی و عقلی و هیولانی^{۱۰}
 از دل و جان و نیروی فائت^{۱۱} حد او حی^{۱۲} ناطق مائت^{۱۳}
 گلو دل دان سرشته آدم این بر آن آن برین شده^{۱۴} درهم
 هرچه جز مردمند یک رنگند یاهمه صلح یاهمه جنگند
 روح انسان عجایبست عظیم آدم از روح یافت این تعظیم
 ۱۵ بلعجب روح^{۱۵} روح انسانست که در این دیو خانه^{۱۶} زندانست
 گاه با امر سوی حق یازد^{۱۷} گاه با خلق خالکی^{۱۸} بازد
 فلکی زیر^{۱۹} دست او پیوست او خود از دست خویش هفت بدست^{۲۰}

۱ - ج : بر تو خود ۲ - س : چو ماخوژی ۳ - س : که زری ، م : که مسی
 ۴ - ل : از تو نالاید ، م : از تو آساید ۵ - پ : بآتشی ۶ - ب : پس بدانی
 تو ۷ - ل : چندلی یاعود ۸ - ب : زادم خام ۹ - م : آدمی ۱۰ - ل : عقل
 و جانی وهم هیولانی ۱۱ - س : نیرو نابت ۱۲ - س : حد او حد ۱۳ - م :
 ناطق امائت ، ج : ناطق و مائت ، ل : ناطق مائیت ۱۴ - ب : این بدان آن
 بدین نشد ۱۵ - س : بوالعجب دان که ، ب : باعجب آنکه ۱۶ - م : که در
 این سبزخانه (ظ : شیر خانه) ، ج : که در این خانه شیر ۱۷ - س : نازد
 ۱۸ - م : خا ککی ، س : خالکی ، ج : خانه گمی ، ب : دیو خانگی ، ل : منجلی سازد ۱۹ -
 م : فلك از زیر ، س : فلکی زیر ، ب : ملکی زیر ۲۰ - س : خویش باد بدست ،
 ج : مفت نرست ، ب : هفت پرست

- پائی^۱ اندر تن و یکی در جان^۲ متحیر بمانده چون مرجان
 گل و دل آدمی چون نخجیر است^۳ هم ز بونست و هم^۴ ز بون گیرست
 گاه عاجز ضعیف تن ز تنبی گاه همچون سبع پراز شغبی
 تن ضعیف و قوی دل آدمی است آفریده تن از گل آدمی است
 لیک دارد میان گل گوهر نیست از بهر طامع و خائف
 اعتقاد ترا بخیر و بشر نفخه^۷ صور سوره^۸ مردانست
 راز اگر چون زمین نگهداری روی^{۱۰} دل را خرد روان آمد
 روح چون رفت خانه پاک بماند هر که زین جرعه طافح و نملست
 در شب وصل پرده گر باشد روز باشد قوی دل و غماز
 زانکه مقلوب روز زور بود مرغ عیسی بروز کور بود^{۱۵}

حکایت در این معنی

- پیش از آدم زدست کوتاهی دوستی داشت مرغ باماهی
 هر یکی در مقام خود ساکن^{۱۱} آن ز فغ فارغ این^{۱۲} ز شست این
 آدمی در زمین چو پیرا کند^{۱۳} ماهی از مهر مرغ دل بر کند

۱- پ: پای ۲- ذ: از جان، س: تایی اندر تن و گیره در جان ۳- ل: ز
 ز نخجیرست ۴- ل: گاه ز بونست رگه ۵- ك: اعتماد ۶- ل: چو تو ۷-
 ل: نفحه ۸- ل: نفحه مرد مرد ۹- س: آن سوز دید مرد بی: هر که زان نفحه
 مرد مرد ۱۰- ب: روح ۱۱- س: ساکن، م: این ۱۲- ب: این ز فغ
 فارغ آن ۱۳- م: پیرا کند، ج: پیرا کند

گفت بدرود باش و رَو ^۱ بفراز	زانکه من زیر آب رفتم باز ^۲
که بعالم نهاد نسلی ره	کز سر ^۳ حیلت وز شر ^۴ و شره ^۴
هم مرا زیر آب نگذارند	هم ترا از هوا پیست ^۵ آرند
همه را جمله نیست گردانند	برسباع و ددان ^۶ شهی رانند
کادمی را بوهم دور اندیش	جرمش از ما کمست و جرمش بیش ^۷
حالشان از برای حیل ^۸ ماست	عقلشان از پی عقیل ^۸ ماست
کز دنائت ^۹ ز راه آهن و نی	گردد انباز حق بادن ^۹ ی شئی
آدمی زاده ^{۱۰} نازنین باشد ^{۱۰}	قهر و لطفش برای این باشد ^{۱۱}
که بیانگی ضعیف کام شود	که بدانگی خدای نام شود
بخسی سخت سر ^{۱۲} شود بمجاز	بغمی سست پای گردد باز
گاه تن برگذارد ^{۱۳} از کیوان	گاه گردد ز خارکی حیران
سابقت زونهفته در او ^{۱۴}	خانت زوبهر حکم از ^{۱۴}
گاه ایوان برد بچرخ چهار	گاه گردد ز نیم کرم افکار
گاه مسند نهد بر فرقد	وز حریر و قصب کند مرقد
گاه گردد بخون و خاک دفین	بستر از خاک و ز خسک بالین
سابقت زونهفته در راندن	خانت زو بهر در خواندن ^{۱۴}
آنکه ماندست سهمش از تقدیر	و آنکه رفتست بیمش از تیسیر ^{۱۵}
این همه چیست صنعت تقدیر	و آن همه چیست حاصل تیسیر

۱ - ب : باش رو ۲ - ب : که شدم من بقعر دریا باز ۳ - ج : کوست از
 ۴ - م : ز شر شره ۵ - س : از هوا بزیر ، ل : از هوا فرود ۶ -
 ذ : ددی ، ل : ددان ، م : دده ۷ - س : از ما مکست حرمش ، ج : جرمش ، ک :
 جرمش ۸ - ب : کزدنیت ، ذ : کرد نارت ۹ - ل : کادمی ۱۰ - س : جانست
 ۱۱ - س : بواسطه زانست ۱۲ - س : سست سر ، م : سخت سر ۱۳ - ب :
 تن را گذارد ۱۴ - ب : از خواندن ۱۵ - م : و آن همه چیست حاصل تیسیر
 ج : . . . بیمش از تیسیر

اندر آنکه آدمی بس از اشیاء و جهات پیدا آمد

از هوا و زطبع در انسان	دعوت عقل ^۱ بستر ^۲ از همه دان
گر پس از جسم و جان در آید دین	در مراتب عجب چه داری این ^۳
دختر طفل را پی پیوند ^۴	اولش لعبتست و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل	گر به در بانگ و انگهی بلبل ^۵
داند آنکش دلی ^۶ خردمندست	که از این بانگ تابان ^۷ چندست
فرق داند مردم هشیار	بانگ خرز ارغنون ^۸ و موسیقار

اندر بیان ظلومی و جهولی انسان

کما قال الله تعالی : و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا

هیج بدنامد ^{۱۰} آدمی را پیش	از ظلومی و از جهولی خویش ^{۱۱}
چه حدیشت هر چه پیش آید	همه از ظلم و جهل ^{۱۲} خویش آید
حق پسندست عالم و عادل ^{۱۳}	بنده گه ظالمست و گه جاهل ^{۱۴}
آدمی باگنه شکسته ترست ^{۱۵}	پای طاوس چشم زخم پرست ^{۱۶}
کانکه گوید منم شده معصوم	اوست بر نفس خویشتن میشوم
کانکه ^{۱۷} خود را شکسته دل بیند	خویشتن را بدل خجل بیند ^{۱۸}
اوست شایسته خدای کریم	ایمن است از عذاب نار ججیم ^{۱۹}
گفت داود را خدای جهان	که منم یاور شکسته دلان

۱- ج : خلق ۲- ل : برتر ، س : پس تر ۳- ج : کز ۴- ب : پی جسم
 ۵- ن : مداری این ۶- م : برین پیوند ، ب : پی پیوند ، ل : بر این پیوند ۷-
 س : دل ۸- پ : تا از آن ۹- م : خر ز ارغنون ، ل : خر را ز بانگ
 ۱۰- س : بدنامی ۱۱- س : نیست از جهل و از ظلومی خویش ، م : پیش
 ۱۲- ب : جهل و ظلم ۱۳- ج : عادل و عالم ۱۴- ب : هم ظالمست و هم
 جاهل ، ج : گه جاهل است و گه ظالم ۱۵- س : شکست برست ۱۶- ج :
 زخم سراسر است ۱۷- ب : وانکه ۱۸- خ : زخود ۱۹- م : از عذاب و نار ججیم

جان پاکان خزانۀ^۱ فلکست جسم^۲ نیکان نشیمن^۳ ملکست
 جسم^۴ تو گرچه ناپسندیده است شوخ چشمست لیک خوش دیده است
 آدمی سر بسر همه آهوست ظن چنان آیدش که بس نیکوست
 عیب دارد دو صد هزاران بیش هنرش آنکه از بهایم پیش
 گر بود زینتش ز عقل و ادب ورنه هم با بهایم است نسب

فی مذمة الدنيا و اهانته و ترکه ، من قرح فرح

مرد کو عاشق دو گانه بود مرگ باوی درون خانه بود
 پشه باشد بوقت جنگ ذلیل^۵ باشه باشد بوقت^۶ خوردن پیل
 چون شتر مرغ نه چو مردم حر^۷ بار را^۸ مرغ و خایه را^۹ اشتر
 مرد پردل ز حیز نهراسد^{۱۰} سست را اسب نیک^{۱۱} بشناسد
 کار دل جنگ و کار جان^{۱۲} حذرست کار شه زور و کار زن^{۱۳} سمرست
 هر که در پیش خصم ملک و خرد^{۱۴} دل ز خود برد جان ازو نبرد^{۱۵}
 سرو پا ارزیم بر گردد زود چون لاله سرخ سر گردد
 مرد مردانه کم ضرر باشد دود تیره ز چوب تر باشد
 مرد بد دل خیانت اندیشد راز خود پیش خلق پیریشد^{۱۶}
 مرد کی را^{۱۷} که جان عزیز بود يك زبان فصیح تیز بود^{۱۸}
 و آنکه از لاشه^{۱۹} زور کم دارد^{۲۰} خندۀ تیز هم بتیز آرد^{۲۱}
 تیز را باز دار در دهلیز زانکه غماز روده باشد تیز

۱ - ی : خزینه ۲ - ك : چشم ۳ - س : مشیمه ۴ - س : چشم ۵ - س : دلیل
 ۶ - ج : گردد بگناه ۷ - ل : خر ۸ - س : بار را ، م : بال را ۹ - م : خورد
 را ، ج : خورد ۱۰ - س : مرد بددل ز حیز نهراسد ۱۱ - ل : نیک اسب ۱۲ - ب :
 کارتن ۱۳ - س : کارتن ۱۴ - ل : خلق ملک خرد ، ج : خصم و ملک خرد ،
 س : هر که دنیاش ملک و ملک خرد ۱۵ - ل : ببرد ۱۶ - ج : خلق پیریشد
 ۱۷ - س : مرد دل را ۱۸ - س : تیز بود ، م : تیز بود ۱۹ - ب : وانکه از
 حیز ۲۰ - س : روز کم داند ۲۱ - ب : ز تیز آرد ، ج : خندۀ پیر هم ز پیر آرد

شکر داری شکر خور از پی نی^۱ صبر داری صبر خور از پی قی^۲

حکایت و مثل

فی لذة الدنیامع شدة العقبی

آن بنشینیده که در راهی	آن مخنث چه گفت باداهی
که همی شد پی گشاد ^۳ گره	بهر بیبی ^۴ بسوی زاهد ده
تا بروه میوه سست شاخ شود	راه زادن برو فراخ شود
چون مخنث بدید هندو را	زوپیرسیدو او بگفت ^۵ او را
گفت بگذار ترهات خسان ^۶	شو بیبی سلام من برسان
پس بیبی بگوی کز ره ^۷ درد	باچنین کون هلیله تتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن	بکش اکنون مشقت زادن
توندانسته ^۸ که خوردن کیر	تنگ و نامی ^۹ ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه	بی شکاری نگرددی در دبه ^{۱۱}
غافلند از ^{۱۲} نهاد خود مردم	هیچ ندهند داد خود مردم

اندر مذمت بد دلی و بد دل

مثلست این که در عذابکده ^{۱۳}	حدزده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم بتر	وز دگر زخم تیرو تیغ و تبر ^{۱۴}
مرد را از اجل کند تاسه ^{۱۵}	مرگ با بد دلست هم کاسه
چون بحکم اجل نگرویدند ^{۱۶}	دوزخ نقد بد دلان دیدند
اندر آن صف که زور دارد سود	مرد را مرغ دل نباید بود

۱ - چ : شکر خوری بی نی ۲ - م : خور از پی نی ۳ - م : بره گشاده ، ذ : بر او افتاده ۴ - ب : بی بی ۵ - ب : تامگر ، ذ : تابدم ، ج : تابدو ۶ - ذ : باز گفت ۷ - س : کسان ۸ - ذ : از ره ، ط : که از ره ۹ - ل : توجه دانسته ۱۰ - س : نیک نامی ۱۱ - س : این شکاری ، ب : یک شکاری نمایی اندر ده ۱۲ - ل : غافل اندر ۱۳ - س : کی از عذابکده ۱۴ - ج : زخم انده بتر که زخم تبر ۱۵ - خ : مرد کی از اجل کند تاسه ۱۶ - ج : نگردیدند ، س : ازل نیگنیدند

غم ناآمده خورد بد دل
 لقمه بایم دل زنده آهو
 مرد کوروز رزم^۴ بی مایه است
 هر جوان را که^۶ شد بجنگ فراز
 ۵ مرد بی دست و پای جوش دار
 تیغ با مرد^۹ مایه و برگست^{۱۰}
 هر که در جنگ بد دل و غمرست
 درقه^{۱۲} جز با جبان مسلم نیست
 تیغ در خورد مرد مردانه است
 ۱۰ مرد را آهنین زره گره است

حکایت در شجاعت و غیرت

از زره^{۱۴} بود^{۱۵} پشت حیدر فرد
 تا بود روی به زره^{۱۷} باشد
 آب^{۱۸} باشد نه مرد چون پولاد
 ۱۵ مرد مردانه همچو^{۱۹} که باشد
 کز خصمش سؤال^{۱۶} گفتا مرد
 چون دهد پشت کشته به باشد
 کو^{۱۹} زره پوش گردد^{۲۰} از هرباد
 که ازو بادها سته باشد
 کی تن از دل^{۲۱} شجاعت آموزد
 تاتف دل ز کینه نفروزد

حکایت در این معنی

نه پرسید از جچی چیزی^{۲۲} کز علی و عمر بگو چیزی

۱ - س : نبایدش ۲ - س : جان خورد ۳ - س : نه فهنو ۴ - س : مرد را
 روزرزم ، خ : مرد را کوروزم ۵ - ج : سایه است ۶ - پ : مرد بد دل که ۷ - ج :
 عدتست ۸ - س : بدشت و بجار ، ی : بخشک تغار ۹ - ل : نامرد ۱۰ - م :
 مایه مرگست ، س : مایه برگست ، ب : مایه و برگست ۱۱ - س : نزد نامرد
 ، ج : مرد نامرد ۱۲ - ل : دایه ۱۳ - ب : درق ، س : زرق رقی ، ورق ۱۴ - ذ :
 زره ۱۵ - ل : هست ۱۶ - ذ : سؤال و ۱۷ - م : بی زره ، س : بازره ، ب :
 به زره ۱۸ - م : حوض ۱۹ - س : که ، ب : کو ۲۰ - ج : باشد ۲۱ -
 ب : کی تن از وی ۲۲ - س : گفت بکروز با جچی چیزی

گفت باوی جچی که آنده چاشت^۱ دردلم مهرو بغض کس^۲ نکذاشت
 شره لقمه آن چنانم کرد کز تعصب شدم بیگ ره فرد
 مرمر کار خورد و خفت آمد بادلم اکل و شرب جفت آمد
 هر که او بیش خورد بیش رید نه چو لقمان^۳ زلقمه بیش زید
 مرد بامال بی یقین باشد سیر خورده گرسنه دین باشد^۵

اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن

اولین بند^۴ در ره آدم بود نای گلو و طبل شکم
 مهترین^۵ بند هست نای گلو کدنت طبل بطن شش پهلو
 طبل و نایست اصل فتنه و شر هر دو بگذار خواری خود بگذر
 هر کس امروز قبله مطبخ شد دانکه فرداش جای دوزخ شد^{۱۰}
 کادمی^۶ را درین کهن برزخ هم ز مطبخ دریست در دوزخ^۷
 گرهمی نام معده خم نکنی کم طرق تا طریق گم نکنی
 شره جانور چو کار^۸ آمد تا نیابد مراد نار^۹ آمد
 چون سگ و گربه آب شرم^{۱۰} برد تا زخلق آب و نان گرم برد^{۱۱}
 کم خورش تخم شرو بطنت^{۱۲} نیست هر کجا بطنت است^{۱۳} فطنت نیست^{۱۵}
 کم خورش مرد کردنی باشد مرگ دونان ز خوردنی باشد
 بهر کم خوردنست و بی آبی^{۱۴} ذهن هندو و نطق اعرابی
 این بود زیرک آن^{۱۵} نباشد غمر این نه بیمارو آن نه کوتاه^{۱۶} عمر

۱ - م : گفت جچی برو که آنده چاشت ، س : گفت باوی جچی که آنده چاشت
 ل : گفت کاندوه شام و محنت چاشت ۲ - ج : حب و بغض کس ، ب : بغض و
 حب کس ، ل : مهرو بغض و کین ۳ - س : نه چو لقمان ، م : نه چو لقمش ۴ -
 س : بند ، م : سده ، ل : سدره ۵ - ذ : کاولین ، م : اولین ۶ - س :
 آدمی ۷ - س : بادوزخ ۸ - س : زکار ، م : چو نار ، ل : شرح آدمی زکار
 ۹ - ج : بار ۱۰ - م : آب و شرم ۱۱ - ذ : خورد ۱۲ - ل : تخم شرو
 فطنت ، س : تخم شرط و بطنت ۱۳ - ل : لطف است ۱۴ - ل : کم آبی
 ۱۵ - س : آن بود زیرک این ۱۶ - ب : اندک

چون خوری بیش پیل باشی تو کم خوری^۱ جبرئیل باشی تو کم خوری ذهن و فطنت و تمیز خفت زادِ راهب اندر دیر هر که بسیار خوار باشد او باز هر عاقلی^۴ که کم خوارست منتجب^۵ کی شود بعلم قریب^۶ فح^۸ شده شهوت و دل تو براو خور^۹ اندک فزون کند حلمت غدی^{۱۰} عقل عالمان حلمست هر کرا علم و حلم نبود یار^{۱۱} که نیافند^{۱۲} خود خردمندان گوشت بر گاو ورزه^{۱۴} نیکوتر باش کم خوار تابمانی دیر باش کم خوار تاشوی با برگ^{۱۶} اصل دانش بود ز کم خوردن^{۱۵} جانان از لقمه^{۱۷} گرد راحت^{۱۹}

کم خوری^۱ جبرئیل باشی تو
 پر خوری تخم خواب و آلت تیز
 داردش^۲ در صفاء^۳ خاطر خیر
 دانکه بسیار خوار باشد او
 بحقیقت بدان که کم خوارست
 جز بیطن خفیف و قلب رقیب^۶
 خانه پر دزد و کور مانده در او
 خور^۹ بسیار کم کند علمت
 جامه^{۱۰} جان زیر کان علمست
 مرورا در جهان بمرد مدار
 جامه^{۱۲} تن زرشته دندان^{۱۳}
 زینت مرد دانشست و هنر
 که اجل گرسنه است و قوتش سیر^{۱۵}
 بگرفتی شکم بیینی مرگ^{۱۶}
 مرد پر خوار اصل^{۱۸} آزدن
 چون دو لقمه خوری بود آفت

۱ - س : نخوری ۲ - ج : داردت ۳ - ب : در صلاح ۴ - س : ناطقی ، ذ : آدمی
 ۵ - س : سخت ، ب : منتجب ۶ - م : قریب ، ل : وغریب ۷ - س : تانوا باشی سوی
 رغیف رغیب ، کم : جز بقلب خفیف و بطن رغیب ، ج : جز بسط و غریب و قلب
 اریب ، ل : جز بقلب نحیف بطن غریب ، م : جز بیطن خفیف و قلب رقیب ۸ -
 ل : فح ۹ - ل : خوار ۱۰ - ب : عدت ۱۱ - م : نبود کار ۱۲ - م : که
 بیافند ، س : کی بیافند ۱۳ - ب : برشته دندان ، ی : برسته دندان ، س : جامه^{۱۰} جان
 زخانه دندان ، ج : زجامه دندان ۱۴ - خ : بر گاو و بره ، ل : براسب و گاو ۱۵ -
 ۱۵ - س : که اجل گرسنه ز خوردن سیر ، ج : گرسنه است و خوردن سیر ، ی :
 که فرشته گرسنه است و نه سیر ۱۶ - ب : تابوی با برگ ، ج : بیینی برگ ۱۷ -
 ب : چون شکم گشت پر بدیدی مرگ ، ل : گریبگرد شکم بیینی مرگ ۱۸ - ل :
 واصل ۱۹ - ب : بر دراحت ، ج : گرد راحت

خورده ^۱ بسیار مردم ^۲ کم دان	بیکی قی برده ^۳ چون حمدان
گنده گردد سرای و خانه ازو	معه کون گردد و بهانه ^۴ ازو
گر نیایدت چهره چون گل زرد	گرد افراط اکل بیش مگرد
گر بخوردن ^۵ شوی زروح بعید	کشته دوزخی بوی نه شهید
روی ^۶ بسیار خوار بی نورست	کز گلوبنده ^۷ خواجگی دورست
مکن از دود شمع بی خردان	کاسه سربسان سوخته دان ^۸
آب و نان خواستن زسفته زشت ^۹	چون دمیدن بود بخاک انگشت
لقمه گر کنی ز خوردن بیش ^{۱۰}	هیضه آرد کلید گلخن پیش ^{۱۱}
هاضمه چون بدو نپردازد	از گلو ^{۱۲} گلخنی دگر سازد
باده چون باد در جهان ^{۱۳} افکند ^{۱۴}	هیضه بیکار ^{۱۵} بردهان افکند ^{۱۶}
مردوزن را ^{۱۷} که حرص ^{۱۸} کون و گلوست	نامشان کدخدا و کدبانوست
صحت تن ^{۱۹} بودت در پرهیز ^{۲۰}	از سر امتلا سبک ^{۲۱} برخیز
همچوماه ^{۲۲} دو بیکر از تک و بوی	در بدر هر دو ان ^{۲۳} و روی بروی

التمثیل فی ترک الدنیا وقصه روح الله و تجریده

روح را چون ببرد روح امین	چرخ چارم فزود ازو تزین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوئید ^{۲۳} مرورا همه جای	تاچه دارد ز نعمت ^{۲۴} دنیای

۱ - س : خورد ۲ - ب : مردك ، ی : مردکی ۳ - س : بررد ۴ - کم : گردد
 بهانه ۵ - س : گر ز خوردن ۶ - س : بود ، ك : دیو ۷ - ل : بند ۸ - س :
 سربسان سوخته گان (کذا) سوخته دان ، ذ : سربیه چو سوخته دان ، م : سربینه
 سوخته دان ۹ - س : وزشت ۱۰ - س : لقمه گر کنی ز خوردن بیش ، ذ : گر
 خوری لقمه ز عادت بیش ۱۱ - ل : خویش ۱۲ - س : از زنجك : وز زنج
 ۱۳ - ب : باده چون باد در زبان : ل : ماده چون باده در جهان ۱۴ - س : فکند
 ۱۵ - ج : هرزه بیکار ، ذ : هیضه تنکار ۱۶ - ذ : مردمان را ۱۷ - ل : ز حرص
 ۱۸ - ذ : دین ۱۹ - ل : از پرهیز ۲۰ - ب : زره ۲۱ - س : ماه ، م : شخص
 ۲۲ - س : ز بدر هر دو ان ، م : در بدرها دوان ۲۳ - ل : که بجویند ۲۴ -
 م : تاچه او ارارد آلت ؟

خون بجستند سوزنی دیدند
کزپی چیست باتو این سوزن
که بخلقان ز زینت آخلاقان
تا بود زنده ژنده^۶ پیراهن
۵ جمله گفتند خالق مائی
برزه دلُق سوزنی است ورا^۳
ندی آمد بدو زرب^۴ رؤف
بوی دینی همی دمد زین تن
گر نه این سوزنش^۵ بدی همراه
۱۰ سوزنی روح را چو مانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال^۶
ای جوانمرد پند من بپذیر
تا مرّفه بدان سرای رسی
ورنه باخاک راه^۸ گردی راست
۱۵ زهر قاتل شناس دینی را
زانکه دینی پرست برخیره
هست چون بت پرست دل تیره

حکایت روح الله علیه السلام و ترك دنیا و مکالمه او با ابلیس

در اثر خوانده ام که روح الله
ساعتی چون برفت^{۱۱} خواب گرفت
۲۰ سنگی افکنده دید بالش ساخت
شد بصحرا برون شبی ناگاه^{۱۰}
بسوی خوابگه شتاب گرفت
خواب راجفت گشت و بیش نتاخت^{۱۲}

۱- ب : کز ، ک : از ۲- ب . زنده رنده ۳- ذ : مرا ۴- ب : نیست
چیزیش بیش از این ۵- م : ندا ۶- ج : قرب جلال ۷- م : بسرور بفر بهای
، ذ : پاک زی حضرت خدای ۸- خ : تیره ۹- ب : ز راه کام ۱۰- ل : شبی
برون ناگاه ، ب : شبی برون ناگاه ۱۱- ذ : بعد يك ساعتش چو ۱۲- خ :
پارگشت و جایش ساخت ، م : پیش بتاخت

- ساعتی خفت و زود شد بیدار
گفت ای رانده ای^۱ سگ ملعون
جایگاهی^۲ که عصمت عیسی است
گفت بر من تو زحمت^۳ آوردی
بامن آخر تکلف از چه کنی
ملك دنيا؛ همه سرای منست
ملك من بفضیلت^۴ چون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم
گفت کین سنگ را که بالش تست
عیسی آن سنگ را سبک^۵ بنداخت^۶
گفت خود رستی و مرا راندی^۷
بانو زین پس مرا نباشد کار
تا چنین طالبی^۸ تو دینی را
رو دنیا طمع بیر یکسر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست
هست بسیار خوار همچون گاو^۹
گردد از رای ناصواب و سخیف^{۱۰}
نه فلك را فروختی بدو نان
تا ترا روزگار چون گوید
- دید ابلیس را در آن هنجار
بچه کار آمدی برم بفسون
مرترا کی در آن مکان مأوی است
در سرایم تصرفی کردی
در سرایم تصرف از چه کنی^{۱۱}
جای تو نیست ملك و جای^{۱۲} منست
تو بعصمت مرا زبون گیری
قصد ملكت بگو که کی کردم
نه زدنیاست چون گرفتی سست
شخص ابلیس زان سبب^{۱۳} بگذاخت^{۱۴}
هر دو انرا زبند برهاندی
ملك من تو رو بمن بگذار
کی توانی بدید عقبی را
گهرو زر او تو خاک شمر
مرد دنیا پرست باد^{۱۵} هواست
معدده چون آسیا گلو چون ناو
خیره بسیار خوار گرد کنی^{۱۶}
لقمه ده سیر کم مزین برخوان
لقمه در معددهات بر آشوبد

۱ - ل : گفتش ای رانده ، ب : گفتش ای رانده وی ۲ - ذ : بلکه جانی ۳ -
ذ : رحمت ۴ - ب : جمله دنیا ۵ - ب : ملك جای ، خ : بلکه جای ۶ - ب :
بدست ۷ - ل : انداخت ۸ - ك : را سبک ، ب : از آن سبب ۹ - ل : مرا
خواندی ۱۰ - ج : تا بی ۱۱ - ل : خاک ۱۲ - م : خوار را همچون گاو
۱۳ - ل : ناصواب تحیف ۱۴ - ل : کنیف

روزگار تو از پی پنداشت	شادی شام بردوانده چاشت
زانهمی رایگان بمیری ^۱ تو	کز پی لقمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد	از غم باد و بود خود برهد ^۲
هم نشین زمره ملک بیند	بام خود نیجمین ^۳ فلک بیند
اندرین حال پند من پذیر	تاج و تخت عدو زره برگیر
عدوی تست دنیی ملعون	عقل خود را زدام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار	این شیاطین بفعل و مردم ^۴ سار
چند گویم که نیست یاری نیک	در تو مسموع نیست قول و لیک

فی ذم حب الدنيا ومنع شرب الخمر

می همی خور کنون بیوی بهار ^۵	باش تا بر دم ز گور توخار
ای چو فرعون شوم گردنکش	از ره آب رفته ^۶ در آتش
چکنی در میان رنج خمار	کار آبی که آتش ^۷ آرد بار
زان چنان خون که از لگدریزند ^۸	پس ز تابوت خم برانگیزند ^۹
نه که زنده شوی گزنده ^{۱۰} شوی ^{۱۱}	ازلگدمرده ^{۱۲} چه زنده ^{۱۳} شوی ^{۱۱}
چون چو ^{۱۳} شیران بگرد خود نچری	همچو روباه خون رز چه خوری
عشق ^{۱۴} بیرون برد ترا ز خودی	بی خودی را بدان زی بخردی
باخرد میل سوی ^{۱۵} مل چکنی	سپر خار ^{۱۵} برگ گل چکنی
آنکه دارد ^{۱۶} خرد نخواهد مل	وانکه باشد حزین نبوید ^{۱۷} گل
از پی ^{۱۸} هوش بر مگردان میل	خاصه مستی و خانه بر ره سیل

۱ - ذ : بمیری ، م : بمیری ۲ - ل : خویش رهد ۳ - ل : چارمین ، م : پنجمین
 ۴ - ل : بفعل مردم ۵ - ب : مل همی خور بیوی گل بهار ۶ - ج : رفته از راه آب
 ۷ - ج : کاری آن چیست کاش ، س : کار آن آب کاش ۸ - س : که از کدو ریزد
 ۹ - س : برانگیزد ۱۰ - ب : نه گزیده شوی گزنده ۱۱ - س : شود ۱۲ -
 ج : کشته که زنده ، کم : از لگد کشته چی زنده ۱۳ - م : خون ۱۴ -
 س : باده بیرون ۱۵ - ل : بیرخار ، س : سپرخاک ۱۶ - ج : آنکه خواهد
 ۱۷ - ل : بوید ۱۸ - کم : از می

- چون براتی^۱ نداری اندر ده
 به بود خواجه را در این بازار
 کیسه^۲ خالی و شهر پر ماتم
 کوی پر دزد و زوبعت و پری^۳
 حزم خود کن که دزدت از خانه است
 تا کی از خویشتن^۴ کمی بودن
 اندرین سور پر زشور^۵ و شغب
 باده خوردی ولیک باهی نه^۶
 چون شدی مست هستی ای ساده
 چکنی باده کاندرین فرسنگ
 خرانگ ضعیف و بار گران
 راه تاری^۷ چراغ بی روغن
 سرب^۸ مغز و پای محکم نه^۹
 خوابگه ساخته ز شاخ^{۱۰} درخت
 تاتورا اندرین سفر زگراف
 شب سر خواب و روز عزم شراب
 تو بمی شاد و آدم اندر بند
 اوسرت را گرفته زیر دو پای
 لاشه خر را بدست دزد مده^{۱۱}
 و ندرین گلشن و درین گلزار
 شرع خصم و ندیم^{۱۲} نامحرم
 توهمی کوی و کوکنار خوری
 خازنت خاینست و بیگانه است^{۱۳}
 دلت نگرفت^{۱۴} ز آدمی بودن
 دل پراز غم نشین و مهر بلب
 دوغ خوردی ولیک باکینه^{۱۵}
 خیک باده چو خاک افتاده
 بار شیشه است و ره یخ و خرننگ^{۱۶}
 منزلت سنگلاخ و تو حیران
 باد صرصر تو باد خانه^{۱۷} شکن
 مال^{۱۸} همدست و یار محرم نه^{۱۹}
 تانهاده^{۲۰} قدم بجائی سخت
 باشد اندر خیال خانه^{۲۱} لاف^{۲۲}
 چه کند^{۲۳} جز که دین و ملک خراب
 اینت بد مهر و ناخلف فرزند
 تو زجان ساخته تنش را جای^{۲۴}

۱ - س : چون براتی ، ل : چون براقی ۲ - س : باری این لاشه خرز دست مده
 ، ل : زدست باز مده ۳ - خ : خانه ۴ - م : ندید ؟ ۵ - س : رو بهست و
 پیری ، ج : مردم سفری ۶ - س : ای کمی بوده نز ، ل : ای کمی برده از ۷ -
 ج : بگرفت ۸ - ل : پر زشور ، م : پر ز مهر ۹ - ذ : باهینه ۱۰ - ل :
 راهی نه ، س : باقی نه ۱۱ - س : خانه تاری ۱۲ - س : باد صرصر چراغ
 پایه ۱۳ - خ : سرقوی ۱۴ - ل : نی ۱۵ - س : مال ، م : مار ۱۶ - ل : ز
 برگ ۱۷ - ل : تانهاده ۱۸ - ل : خانه خلاف ۱۹ - ج : نکند ۲۰ - ب :
 توبشادی و ۲۱ - ب : مر اورا جای

تو بدو دین و بخردی داده	او بتو دیوی و ددی داده
توازو آن خوری که پستی ^۱ تست	واوزتو آن برد که هستی ^۲ تست
عمر دادی بیاد از پی می	غافل زین شمار عز ^۳ علی ^۳
بنشاط و سماع مشغولی	وزسرای بقا تو؛ معزولی
فارغ از مرگ وایمن از گوری	من چه گویم ترا بدل گوری
چنگ در دنیی زبون زده	دل پاکیزه را بخون زده
حبه نزد تست کوه احد	سیم باید که باشدت لابد
ور نباشد خداو دین شاید	دیو دنیی چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر زدنیاست	باکه گویم که چشم بینانست
گل بنزدتو زان فراز آمد	که گلو را بگل نیاز آمد

اندر مذمت افعال زشت که از خوبیهای بهمی است
 ذکر المثالب للتوقی لاللقبول والتلقی

آزرا از درون خود پیوست	خاک برسربمان و باد بدست
آزرا ماردان که در عالم	نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشرست ^۲	کپی سگ دمست و گربه ^۸ سرست
صورت بخل آنکه زر دارست	کون پرها و تیز ناهارست ^۹
ظلم را چون سگان ^{۱۰} و دیوانگار	نجس و آبریز و آتش خوار ^{۱۱}
خشم ^{۱۲} در زیر خامه ^{۱۳} نقاش	سگ لاشه است و دیو آتش پاش

۱ - س : سستی ، ج : مستی ۲ - س : او زتو آن برد که چستی ، ج : آن خورد که هستی ۳ - ج : زین شمار وعزعلی ۴ - ج : بقای ، ن : بقاش ۵ - س : دل ۶ - س : برسرنکارباد ، ج : برسر شمار وبادی : بماندرباد ۷ - ی : آزکافت بصرست ۸ - س : بوزنه سگ دمست و گربه ، ل : کپی وسگ ۹ - س : کوی پرها و گاو ناهار است ۱۰ - ج : سگان ، م : مکان ۱۱ - س : نجس آب ریز آتش خوار ، ل : نجس آبریزو ۱۲ - ج : چشم ، م : چشم ، ل : هست در چشم ۱۳ - ج : جامه ، ک : خامه

صورت آرزو چو طاوست	بال مسعود و پای منجوست
هست نقش حسد سوی احرار	گرگ یوسف درو فریشته خوار
هست شکل آریا چو صورت شمع ^۲	تبش او را و تابش اندر جمع ^۳
هست در چشم کبر نقش و حشم ^۴	شکل کناس اکمه و ابکم
نقش اعجاب ^۵ هست در سینه	قبه شش جهت در آینه ^۶
همه در نفس ناسپاس تواند	همه در پرده حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند	باش تاباتو در حدیث آیند
تا کیان ^۷ را گرفته در بر	تا کیان ^۸ را نشانده می بردر
تابیری نکشته ایشان را	کم کنی ملک و ملک ^۹ خویشان را
چون روی ^{۱۰} در جهان پاینده ^{۱۰}	باتو آیند جملگی ^{۱۱} زنده ^{۱۰}
از پی پنج روزه راهگذر	آب روی حیات ^{۱۲} خویش مبر
شیر مردان ^{۱۳} که رخ ب خاک آرند	بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی مرد ^{۱۴}	ددو دیو و ستور خواهی برده ^{۱۵}
آزو کبرست ^{۱۶} و بخل و حقد و حسد ^{۱۷}	شہوت و خشم ^{۱۸} از درون جسد ^{۱۹}
هفت در دوزخند در پرده	عاقلان نامشان چنین کرده ^{۱۵}
مرد کز ^{۲۰} هفت این سرای نجست ^{۲۱}	کی تواند ز هفت آنجا رست
دانکه در جانش تفت باشد تفت ^{۲۲}	هر که يك هفت کرد از این هر هفت ^{۲۳}

۱- ب : نقش ۲ - ل : حسد چو شعله شمع ۳ - م : از پی جمع ۴ - س : در جسم نقش کبر چوسم ، ل : هست در چشم کبر و نقش ، ج : هست در نقش شکل و کبر و نقم ، (ک : لقم) ۵ - ک : اعجاز ۶ - س : ز آینه ۷ - ش : تا کی آن ۸ - ل : نام و ننگ ۹ - ج : شوی ۱۰ - ل : در جهان همچو روح پاینده ۱۱ - س : باتو مانند ۱۲ - م : بقای ۱۳ - ب : راد مردان ۱۴ - ل : چون نخواهی برد ۱۵ - ل : مرد ۱۶ - س : لذت و کبر ۱۷ - ب : کینه و کبر و بغض و بخل و حسد ۱۸ - ج : خشم ۱۹ - م : حسد ۲۰ - س : هر که از ، ذ : مرد کو ۲۱ - ذ : بجست ۲۲ - ک : نقب باشد نقب ، ج : تفت باشد تفت ، س : زانکه در جانش رهبرانند چورفت ۲۳ - ل : هر که او هفت کرد زین هر هفت

بیش باید که در خرد بررسی^۱ پس بدان خطه ابد بررسی^۲
 کاندرا آن خطه زاهل نفس و نفس^۳ مرگ میرد؛ دگر نمیرد کس

در ذم مقابح و افعال نکوهیده و منع آن

میر این زندگی بصدر سعیر هم بدینجاش واگذار و بمیر^۴
 زنده آنجایگه^۵ میر تن خویش آب حیوان مده بدشمن خویش
 حرب قائم شده میان دو تن چه دهی تیغ خویش زی دشمن^۶
 که چو چشم^۸ اجل فراز کند پس از آن عقل چشم^۷ باز کند
 تا ببینی نهان^{۱۱} عالم را تا ببینی جهان آدم را
 تا ببینی یکی بچشم عیان^{۱۱} چیز هارا چنانکه هست چنان
 توهنوز از جهان چه دیدستی زین جهان نام او شنیدستی
 غافل از جهان و از کارش نازموده بفعل کردارش^{۱۲}
 تو چو داماد و عقبی است عروس^{۱۳} سوی دینی نگه مکن بفسوس
 ترسم این غفلت از همه مقصود^{۱۴} باز دارد ترا - که موعود
 پیش سلطان پیاسبان منگر نظر شاه مر ترا بهتر

التمثل فی شأن اصحاب الغفلة و نظر السوء

آن شنیدی که در طواف زنی گفت با آن جوان نکو سخنی
 چون ورا در طواف دید آن مرد گشت لختی^{۱۵} ز صبر و دانش فرد
 گشت^{۱۶} عاشق بیک نظر در حال گفت بازن ز حال خویش احوال^{۱۷}

۱- س : از خرد بررسی ۲- ج : تا بدان قبه بقا بررسی ۳- ج : خط زاهل
 نفس و هوس ۴- ج : میر میرد ۵- س : هم بدینجای باز کنش از شیر ۶- ل :
 زنده زین جایگه ۷- ل : با دشمن ۸- س : که چو این چشم ۹- م : در
 آن چشم عقل ۱۰- س : نهاد ۱۱- س : نهان ۱۲- ل : بفعل و کردارش
 ۱۳- ل : آخرت چو عروس ۱۴- ل : همه موجود ۱۵- ل : وقتی ۱۶-
 م : گفت ۱۷- ض : اقوال

- گفت با آن جوان زن، از دانش کای جوان نیست مرترا معلوم اندرین موضع ای جوان ظریف^۱ و یحک از خالقت نیاید^۲ شرم خالق تو بتو شده ناظر این نه جای تمتع و نظرست^۳ کردگار تو مرترا نگران^۴ مرد را شرم به بهر کاری شرم دار از خدای خالق بار هر که از کردگار ترسندست روز بار ای تن ارتوخواهی بار^۵ دوزخی در شکم که این آزست در خرابی^{۱۱} نشسته کین چینست اژدهائی گرفته اندر^{۱۳} بر^{۱۲} داده کوران مست را زوین^{۱۵} از برون پاك وز درون^{۱۷} ناپاك گربه بیرون سگ^{۱۹} از درون جوال باسگ و دیو کرده انبازی داده در دست دزد شمع و چراغ
- آن چنان زن زمرد به دانش کز که ماندی در این نظر محروم آن به آید که اوست مرد عقیف که بیکسو فکنده^۱ آزم تو بدل نشده برش حاضر^۲ ۵ جای ترسست و موضع خطرست تو بشهوت متابع دگران نیست چون شرم مرترا یاری^۶ وانگه از خلق هیچ باك^۷ مدار خلق عالم ازو هراسندهست ۱۰ شرم دار از حرام^۸ دست بدار سگی اندر جگر که این رازست^{۱۰} رسم گبران^{۱۲} گرفته کین دینست چیست این ملك و جاه و عز و ظرف^{۱۴} چیست این جاه علم^{۱۶} و قوت دین ۱۵ کیست^{۱۸} این هست صوفئی چالاک چیست این کار کردو کسب^{۲۰} حلال چیست این لشکری و آن غازی چیست^{۲۱} این شمع شرع نور دماغ^{۲۲}

۱ - ك : شریف ۲ - ك : نیامد ۳ - م : حاضر؟ ۴ - م : بطراست ۵ - ج : مرمران نگران ۶ - ج : باری م؛ باری ۷ - ض : شرم ۸ - ل : بار ۹ - ذ : از حرام و ۱۰ - م : ناز است ۱۱ - م : در خرابی ۱۲ - ل : گبری ۱۳ - س : اژدهای هزار سردر بر ۱۴ - ج : جاه و ناز و خطر، خ : باد و خطر ۱۵ - ج : ژوین ۱۶ - ك : جاه و علم ۱۷ - ل : وز درون م؛ وز برون ۱۸ - ل : چیست ۱۹ - ذ : برون و سگ ۲۰ - س : کرد کسب ۲۱ - ج : هست ۲۲ - ذ : نور چراغ

چون برافکنندهٔ بر آب سپر
 زورقی برنقاب^۱ در جیحون
 جامهٔ هفت رنگ چون طاوس
 نعره برداشته چو کبک از کوه
 بلگد بام خانه کرده خراب
 پای در خود زده چو مردم مست
 خویشتن را لقب نهاده مسیح
 بر خود افسوس کرده چون دجال
 این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور^۳
 بسرای بقا از این کشتی
 این همه بد فعال و بی‌دینند
 عمر خود رای^۶ خلق را ببند
 یا بعزلت بخوشدلی تن زن^۸
 عز طلب کردنم زهمت و خوست^{۱۰}
 می‌نداری بسان مست خبر
 کیست این دخت زادهٔ قارون
 کیست این مرد لقمه و سالوس^۲
 کیست این هست عارفی بشکوه
 کیست این مدعی بی‌خورو خواب
 چیست این دست موزهٔ دل بست
 وزدمش صد هزار سینه جریح
 که بهنگام خرقة و گه حال
 ددو^۴ دیواند در نقاب غرور
 مارو گزدم مبر بدین زشتی^۵
 چه توان کرد مردمان اینند
 خلق بی رای^۷ خلق نگزیند
 یا بدینها^۹ بسازو جان میکن
 که نیم همجوسفله خواری دوست

اندر صفت ربیع و تشبیهات گوید

ذکر الربیع یحیی القلوب المیتة و بشرح الصدور الضیقة

شکر انصاف بر زبان بهار گفت بلبل^{۱۱} چو مردم^{۱۲} هشیار
 شکر عدل^{۱۳} بهار پیش آله دل گل^{۱۴} گوید از زبان گیاه

۱ - ک : بانقاب ۲ - خ : خرقة و ناموس ۳ - س : ظلم و نور و سرور ، چ : جاه
 و مال و عز و سرور ۴ - س : دزدو ۵ - چ : زشتی ۶ - ج : عهد ۷ - ب : راه
 بی رای ، چ : راه بی راه ۸ - م : بجوش و بی تن زن ، چ : یا بغلوت بخوشدلی
 تن زن ۹ - چ : یا براینها ۱۰ - ج : زهمت خوست ۱۱ - س : عالم ۱۲ -
 ذ : بردم ۱۳ - م : شکر و عدل ، س : شکر عدل ۱۴ - م : دل و گل ، س
 دل گل

- دشتها بر لحاف بی بالین^۱ باغها پر عروس بی کاین
گفت قرآن بلفظ همچون دُر مرد^۲ دامن کشیده را فانظر
تایبینی بچشم عقل پژوه بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشه‌ها جان آویز اختران نقش بندو رنگ^۳ آمیز
باغ^۴ پر تخته‌ها سقلاطون راغ پر فرشها^۵ بوقلمون^۵
شاخها حله پوش و مشک آغوش^۶ دشت عنبر نهاد^۷ و مینا پوش
شبم اشک چون^۸ سهیل و سها روی چون بامداد روی گیا^۹
عنبرین گشته از نسیم صبا از مسام^{۱۰} زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن مشک و عنبر دمیده بر دامن^{۱۱}
باغ مانند عطر^{۱۲} مشک آگین راغ مانند زلف حورالعین^{۱۰}
چشمه اشک چشم من بشتاب^{۱۳} تادرباغ رفته از لب آب^{۱۴}
خامه بر کار کرده شست بهار^{۱۵} زلف کوتاه کرده دست بهار
نی چنانست گردش^{۱۶} بی باک زلف شب را گرفته کش سوی^{۱۷} خاک
گر بخواهد^{۱۸} بحکم خلق کمال^{۱۹} خون کند مشک و مشک خون در حال^{۲۰}
صفت گل کنون بقوت دل گفت بلبل چو مردم عاقل^{۱۵}
دشتها را لباس ها رنگین باغها را ز حلها آذین^{۲۱}

۱- ل: بی لحاف بر بالین ۲- م: سرو ۳- ل: نقش بند رنگ ۴- ج: باغ
۵- م: راغ ۵- ج: راغ پر فرشهای، ل: باغ را فرشهای، م: باغ پر نقشه‌ها ۶-
س: حله پوش مهر آکوش، ل: حله پوش چون آکوش، ج: حله پوش و مشک
آکوش ۷- کم: عنبر فروش ۸- س: اشک من چون بشب، م: اشک چون
شبم، ج: اشک من گشته چون ۹- ل: روی گشا ۱۰- م: مشام ۱۱- ذ:
پیرامن، ج: در دامن ۱۲- ب: از بوی عطر ۱۳- س: چشم ابر از تاب
۱۴- س: از لب آب رفته بال آب ۱۵- س: مرغ بر کار کرده مست بهار
۱۶- ج: بی خیالست گردش، س: بی حیا دست گردش، ض: بجفادست گردش، م:
نه جفا دست گیردش ۱۷- م: گیردش سوی ۱۸- س: گر نخواهد ۱۹-
م: خلق و کمال ۲۰- س: چون در حال ۲۱- ل: آیین

کوه پر نقشها همه زیبا	اختران نقش بند بر نیبا ^۱
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ	باد مانند نافه آهو
باغ پر حقهاء ذرو گهر	راغ ^۲ پر اشفشها ^۲ قره و زر
کنج قارون بدامن سنگی	زیب حورا عیان بهر رنگی ^۳
قطره باران چو دانهاء گهر	برشقایق چکیده همچو دُرر
قمری و فاخته میان چناره	برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن	سمن مشک ییزه ^۶ پیرامن ^۷
پایه ^۸ ابر همچو در خوشاب	آمد از حد ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن گل	مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته زروی هامون پاک	هرچه آلا بیشست از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش	زیرکان زمانه چون او باش
خانه بگذاشته همه زن و مرد	سوی صحرا برون شده بی ^{۱۰} خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار	لذتی دارد او زبوس و کنار
خانه چین گشاده منظر اوی	شاه قیصر ^{۱۱} نموده دختر اوی
خم زلف بنفشه دل جوی	عود خامست رسته بر لب جوی
ناف آهو چو خورد سنبل دشت	بویش از کوه قاف ^{۱۲} و طور گذشت

در تسویت پارسی و تازی

فضل دین در ره مسلمانست هنر ملک ره فرا دانست
 هست محتاج کارسازی ملک چه کند پارسی و تازی ملک

۱- ل: بردها ۲- ب: شفشها، ل: فرشها، م: نقشهای ۳- ب: زهر رنگی ۴- ب: قطره ۵- ل: فراز چناره، ج: زشاخ چناره ۶- ذ: مشک و یید، ب: مشک یید ۷- ج: پیرامن ۸- خ: مایه ۹- ب: هرچه آلا بیشست بر، ج: هرچه آرایشست بر، م: هرچه آنها بیشست از ۱۰- خ: شده بی، م: شد از بی ۱۱- ض: شاه اختر ۱۲- ب: کوه قاف، م: از سوی قاف

از پی دین و شغل پردازی	هیچ در بسته نیست ^۱ در تازی
تا عمر شمع تازیان بفروخت ^۲	کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت ^۳
ملك عدلست و دین دل پردرد ^۴	تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی بهر کار سازی تست	تازی از بهر کرّه تازی ^۵ تست
گربتازی کسی ملك بودی	بوالحکم خواجه فلك بودی ^۶
تازی ارشع را پنا هستی	بولهب آفتاب و ما هستی ^۷
مرد را چون هنر نباشد ^۸ کم	چه زاهل عرب چه زاهل عجم
بهر معنیست قدر تازی را	نز پی صورت مجازی را
هر که شد جان مصطفی را اهل	چکند ریش و سبلت ^۹ بوجهل
بهر معنیست صورت تازی	نه بدان تاتو خواجگی سازی ^{۱۰}
روح با عقل و علم داند ^۹ زیست	روح را پارسی و تازی چیست ^{۱۰}
این چنین جلف و بی ادب زانی	که تو تازی ادب همی خوانی

در بیان آنکه ادب بفارسی و عربی نیست

علم خوان تات جان قبول کند	که ترا ^{۱۱} فضل بوالفضول کند
بولهب از زمین ^{۱۲} یشر بود	لیک قد قامت الصلا نشنود ^{۱۵}
بود سلمان خود از دیار عجم	بر در دین همی فشرد ^{۱۳} قدم
علم کز بهر خود کنی بردست	آب خواهد چو تشنگی ^{۱۴} پیوست
کی شود بهر پارسی مهجور ^{۱۵}	تاج هنا ز فرق سلمان دور

۱- م : در نیست بسته ۲- س : فروخت ۳- س : همی نی سوخت ، ج : همی به سوخت ، ل : بوالحکم در عرب نبی می سوخت ۴- س : ملك و عدلست دین و دل بی درد ، ب : پرورد ۵- ل : کرده بازی ، ك : کار سازی ۶- خ : آفت دما هستی ۷- ج : چو باشد ۸- ج : چه کند جان و صورت ، س : اهل چه کند ز صورت ۹- س : دارد ۱۰- س : چیست ، م : کیست ۱۱- ج : مر ترا ، س : کی ترا ۱۲- ل : از زمین ، م : در زمین ۱۳- ج : سیرد ۱۴- س : ز تشنگی ۱۵- ج : کی شد از بهر پارسی مقهور

کرد چون اهل بیت خود را یاد	دل سلمان بلفظ هـ ما شاد
کی رساند بحکمت ادب ^۱	ظن تخییل و حیل و شغبت ^۲
باز بوجهل اگر چه نزدیکست	دوستی دور دست تاریکست ^۳
چون ترا جز هوا امید نکرد	دل سیه کرد و جان سپید نکرد
پس در این راه با سلاسل و غل	چار قفل حرز تست بر سر کل ^۴
نیست جز نبوت ره نبوی ^۵	نقل نحوی و شبهت ننوی ^۶
نسبت دین درست باید و بس ^۷	زانکه دولت شکسته شد ز هوس
دولت از روی شدت و صولت	دو ^۸ امروز دان و فردالت

اندر خوردن شراب و خواص آن گوید

مرسران را ^۹ چو طامع و میخوار	بهر چه در سر دهم چو خمار
می چو با رسم در نهاد شود	آتش و خاک و آب ^{۱۰} باد شود
زان برو چار طبع دست نیافت	که سوی هیچکس پیا نشافت ^{۱۱}
هست می ^{۱۲} در نهاد خود پیوست	در کف پای عقل و بر سر دست
شاه می بر جمال تن چیره است	ماه عقل از کمال می خیره است
مایه سنگ گرم ^{۱۳} و سردان اوست	وز پی ^{۱۴} زر محک مردان اوست
از کف پرز ^{۱۵} معجز موسی	مزده زنده کنست ^{۱۶} چون عیسی

۱ - س : ادبت ، م : عجت ۲ - ج : و شغبت ، م : ادبت ۳ - ل : و تاریکست ، ک : باریکست ۴ - س : حرز تو ز دیوسه گل ، : بر سر بل ۵ - ج : جز نبوت ره نبوی ۶ - س : نقل لغوی و شبهت لغوی : م : نقل نحوی و شبهت ننوی ۷ - ک : باشد و بس ۸ - م : دوات ، ض : لوت ۹ - ج : مهتران را ۱۰ - ل : آتش و آب و خاک ۱۱ - م : کز پی پنج پای خود بشتافت ۱۲ - ک : مست می ۱۳ - ب : پای گرمی اشک ۱۴ - ب : زان پی ، ل : زانکه ۱۵ - س : از کفی پرز : ب : از کف پرچو ۱۶ - ک : مرده زندگیت ، س : مرده زنده گرت

مرد را عقل ^۱ دیده و دادست	غذی روح باده و بادست ^۲
زیرکان را درین سرای خراب	هیچ غمخواره ^۳ مدان چو شراب ^۴
باده در پیش انده استاده است	زانکه غمخوار آدمی باده است
عقل را گرسوی تو هست شکوه	باده ^۵ عقل دوست را منکوه ^۶
از تری تف نشان صفرا اوست	وز تبش ^۷ نقش سوز سودا اوست ^۸
اندرین باغ خوب و راغ فلک	از پی جغد نفس و زاغ فلک
گل چو بردست مل ^۹ پیام دهد	تا بدو بوی خویش وام ^{۱۰} دهد
بمشام آنکه گل ^{۱۱} بینبوید ^{۱۲}	از مشامش ^{۱۳} نشاط دل ^{۱۴} روید
هست در راه فکرت عاقل ^{۱۵}	از پی کشف فطرت غافل ^{۱۶}
مدد عشرت جوان مردان	نقل حران و ناقد ^{۱۷} مردان ^{۱۸}
اندکی زو عزیز و تندارست ^{۱۹}	باز ^{۲۰} بسیار خوار ازو خرارست
تا تو او را خوری عزیزش دار	چون ترا او خورد بمانش خوار
دل با حکام دین ^{۲۱} سپردن به	باده خوردن زوقف خوردن به
هر دو چون ره ^{۲۲} بگیردت بسراط ^{۲۳}	پس چه باده خوری ^{۲۴} چه وقف رباط
دیدۀ کان ز طمع باشد پر	کرده دانند ^{۲۵} نشان پای شتر ^{۲۶}

۱ - س : مدد عقل ۲ - این سه بیت را که شاید نسخه بدل سه بیت متن باشد نسخه ج - اضافه دارد :

مرد عاقل که بر ره دادت	غذی روح باده و بادت
زیرکان را در این سرای کهن	هیچ غمخواره ^۳ مدان چو سخن
عقل را گرسوی تو هست قرار	حکمت جای فرای را مگذار

۳ - س : وز نفس ۴ - س : گل بردست مل ، ل : گل چو بردست مل ، ج : گل چو نزدیک مل ، م : مل چو بردست گل ۵ - ج : فام ۶ - س : گرمشامش چو گل ۷ - ب : همی بوید ، س : با نبوید ۸ - س : از مشامش ۹ - ب : گل ۱۰ - ذ : غافل ۱۱ - م : عاقل ۱۲ - ک : نقد مردان و ناقد ۱۳ - ک : دین داراست ۱۴ - ک : یار ۱۵ - خ : حق ۱۶ - ج : یک ره ۱۷ - ب : بسراط ۱۸ - س : پس چه او را خوری ۱۹ - س : دازد

آبت از روی بردو^۱ عقل از رای توسوی نان هنوز^۲ آتش پای
آنکه نان رست^۳ در دل و جاناش باد بی باده خورد^۴ مهمانش

اندر صفت اقص دنیا

مال بر کف چوپیل بر کشتیست ^۵	مال در دل چو آب ^۶ در کشتیست
مال مصلح چو آب زیر سفن	کاید از رفتنش کرامت تن
وان ممسک چو آب در فلکست	که وجودش مقدم هلاکست
مرد را چون دم ^۷ و درم باشد	آن نکوتر که جودهم ^۸ باشد
تا باینجاش ^۹ کس جگر نخورد	تا بدانجای حسرتی نبرد ^{۱۰}
ورچه در مال جز ^{۱۱} لطافت نیست	لیک بودش بی این دو آفت ^{۱۲} نیست
کز حلال از زمانه ^{۱۳} مشغولی	وز حرام از خدای ^{۱۴} معزولی
پسر عوف را زبهر حلال ^{۱۵}	بیر مصطفی نبود ^{۱۶} مجال
مرد دین باش و مال را یله کن	خیز ^{۱۷} و دنیا بجمگی خله کن
نبود خود حکیم شبهت جوی	از طعام حلال ^{۱۸} دست بشوی
گر چه زوجسم ^{۱۹} را پناه بود	لیکن آن هم حجاب راه بود
در زرو سیم اگر کمالستی ^{۲۰}	کی قرین سگ و دوابستی ^{۲۱}

۱ - س : رفت ۲ - س : هنوزی ۳ - ب : ناست ۴ - م : باده نی باد خورد
 ، ب : باد بی باده داد ۵ - ب : نیل ، ج : پیل در مستیست ۶ - ب : چوپیل ۷ -
 ل : مرد چون بادم ۸ - ج : که خیرهم ، س : که چیز هم ، ل : که چند هم
 ، که باکرم ۹ - کم : تا بدینجاش ، ج : تا بآنجاش ۱۰ - ج : نه بآنجای
 حسرتی ببرد ، س : حیرتی ببرد ۱۱ - ج : گرچه دنیا بجز ۱۲ - س : بودنش
 بی دو آفت ۱۳ - س : کز حلال از خدای ، ج : بحلال از خدای ۱۴ - س :
 وز حرام از زمانه ، ج : بحرام از خدای ۱۵ - ل : چون زبهر جلال ، ذ : زمال
 حلال ۱۶ - ذ : نیافت ۱۷ - ذ : چیز ۱۸ - ب : از حلال زمانه ۱۹ - ل :
 ژنده گر جسم ، ج : گرچه زوجشم ۲۰ - ل : گرسوابستی ۲۱ - س : سگ
 و جوالستی ، ل : دوابستی ، م : دوال استی

- مال اگر مائل خران نشدی^۱ حلقه فرج استران نشدی^۱
 آدمی مرده در غم نانی^۲ آن^۲ دوال رکاب چون کانی^۲
 آدمی پیش^۳ اسب بی در مست^۳ آن دوال رکاب^۳ محتشم است
 دینی ز دین^۴ همیشه آزرده ست کاب دنیا جمال دین برده ست
 مال سوی حکیم کی یازد^۵ زشت با کور^۶ به فرا سازد^۵
 دور دارد شب خود از روزش که بترسد که بشکند پوزش
 هر دو آنجا که علم و^{۱۰} فرهنگ است در نکنجد از آنکه ره تنگست
 نشود^{۱۱} مال جز بدون مائل جاهل از طبع بد شود سائل^{۱۲}
 دون و دنی^{۱۳} بوند هر دو قرین قحبه آن و قلتبانی این
 دیده ور پل بزیر کام کند^{۱۴} کور بر پشت پل مقام کند^{۱۵}

التمثل فی اصحاب المغرورین

- آن شنیدی که بود مردی کور آدمی صورت و بفعال ستور
 رفت روزی بسون^{۱۵} گرمابه ماند تنها درون گرمابه
 بود تنها بگوشه بنشست خرزه آن غرزن آوریده بدست
 دل و گل گاه و کوره از تفت و تب آذر از خایه و زپشت احدب^{۱۵}
 چون کدو خایه و چنار انگشت خرزه درشت و خربزه بر پشت
 هرزه پنداشت کور خود کامه نکند خایه درد چون جامه
 سوزنی تیز در گرفت بچنگ کرد زی خایهای خود آهنگ^{۱۶}

۱ - ل : نبیدی ۲ - ذ : وان ۳ - س : رکیب ، ذ : ورکاب ، ج : رکیب چو کانی
 ۴ - ج : آدمی پیشه ۵ - ل : پیش دالی در مست ۶ - س : وان دوال رکیب
 ۷ - م : دین از دنیا ۸ - ذ : تازد ، ل : بال سوی حکیم کی یازد ۹ - ذ :
 کور بازشت ۱۰ - س : که بغت ۱۱ - س : نبود ۱۲ - س : جاهل مال و
 جاهل جاهل ، ج : حامل مال جاهل جاهل ، ب : جاهلی مال و جاهلی سائل ۱۳ -
 س : دیو و دنی ، ج : دین دنیا ۱۴ - ذ : دیده در پل بزیر کام نهد ۱۵ - ل :
 بسوی ؟ ۱۶ - ک : زی جایگاه خویش ، ج : خانهای خویش

آن چنان کور جلف ^۱ بی‌مایه	سوزن اندر خلید در خایه
بادل خویش در نبرد آمد	چون زسوزن بجانش درد آمد
علت جهل خویش یاد آورد	از دل آتش ز دیده باد آورد
هستم اندر عنا و غم رنجور	هر زمان گفתי ای خدای غفور
در چنین غم مرا ^۲ نماند قرار	مر مرا زین عنا و غم فرج آر
برهانم بفضل خویش سبک	سوزن تیز و خایه نازک
گشت از آن ابلهی کور آگاه ^۳	کرد مردی در آن میانه نگاه
ای ترا جهل سال و ماه ^۴ غذی	گفتش ای ابله کنی و کنی
که ازین جهل جان ^۵ و دل خستی	سوزن از دست بکن و رستی ^۶
کان چنان کور دل زمختالی ^۷	تو ز دنیا همان چنان نالی
خیره در کار خویش می‌ستی	دست ز دنیا بدار ^۸ تا برهی
که دو دست از طمع بدو یازی	که پپای از خودش بیندازی
ای همه قول تو نجس چون بول	می‌نخواهی جهان و لیک بقول
پیش دنیا تو گردن اندر یوغ	ای همه قول تو نفاق و دروغ
حب دنیا بسوی دل نگذاشت	خك آن کز زمانه دست بداشت
که بدو گردد از جحیم ایمن	درد دینست داروی مؤمن
چیست‌ای خواجه خون دل خوردن	تکیه بر لذت جهان کردن
وقت عصیان ترسی از سبهان	وقت لذت ترسی از سلطان
که ثباتی ندارد این دنیی	دل منه بر جهان بی‌معنی

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام رفته بودند اشتران بچرام

۱ - ل : جلف کور ۲ - ب : گزچنین مغتم ۳ - ک : کور بی‌خرد آگاه ۴ - ل :
 سال و ماه جهل ۵ - ج : بفتکی رستی ۶ - ج : جهل و جان ۷ - ذ : زمختالی
 ۸ - ل : از وی بدار ، ج : ترک دنیا بگوی

- شتر مست در بیابانی
مرد نادان زبیش اشتر جست
از پیش میدوید اشتر مست
خویشتن را در آن پناهی دید
مرد بفکند خویش را در چاه
پایها نیز در شکافی کرد ۵
اژدها دید باز کرده دهان
زیر هر پاش خفته جفتی مار
آن سپید و دگر چوقیر سیاه
تا درافتد بچاه مرد جوان
گفت یارب چو حالتست این خود ۱۰
یا بدندان مار بگدازم
شتر مست نیز بر سر چاه
ایزدش از کرم دری بگشاد
اندکی زان ترنجبین لطیف
کرده پاکیزه در دهان افکند ۱۵
مگر آن خوف شد فراموشش
چار طبیعت بسان این افعی
که بُرد بیخ خار بن در دم
بیخ عمر تو میکنند تباه
گور تنگست زان نه آگاه ۲۰
اجل است ای ضعیف کوتاه دست
می‌ندانی ترنجبین تو چیست
که ترا از دو کون غافل کرد
شتر مست در بیابانی
مرد نادان زبیش اشتر جست
از پیش میدوید اشتر مست
خویشتن را در آن پناهی دید
مرد بفکند خویش را در چاه
پایها نیز در شکافی کرد
اژدها دید باز کرده دهان
زیر هر پاش خفته جفتی مار
آن سپید و دگر چوقیر سیاه
تا درافتد بچاه مرد جوان
گفت یارب چو حالتست این خود
یا بدندان مار بگدازم
شتر مست نیز بر سر چاه
ایزدش از کرم دری بگشاد
اندکی زان ترنجبین لطیف
کرده پاکیزه در دهان افکند
مگر آن خوف شد فراموشش
چار طبیعت بسان این افعی
که بُرد بیخ خار بن در دم
بیخ عمر تو میکنند تباه
گور تنگست زان نه آگاه
اجل است ای ضعیف کوتاه دست
می‌ندانی ترنجبین تو چیست
که ترا از دو کون غافل کرد

حکایت

خواست وقتی ز عجز^۱ دینداری از یکی مالدار دیناری
 آنکهی^۲ مالدار بی هنجار مهر بر لب نهاده دل مردار^۳
 يك دوبارش چو گفت^۴ سائل راد مالدار اینچنین^۵ جوابش داد
 گفت اگر حق^۶ پرستی ای تن زن^۷ دین و دینی زحق طلب نه زمن
 گفت دین هست نیک و دنیا رده^۸ نیک از و خواهم و ز تو بد بد^۹
 که مرا گفته اند از پی^{۱۰} دل حق زحوق خواه و باطل از باطل
 چون تو بر باطلی و من بر حق از تو جویم نصیب خویش الحق
 زانکه نفس ارچه گوهرست^{۱۱} شریف کار او باطل است و رای سخیف^{۱۲}
 دل بدو^{۱۳} داده ام که حق پرورد باز گردد بسوی حق پرورد
 دین نیابی گرت غم بدنست زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود در روم بلبل و زاغی هر دو را آشیانه در باغی
 زاغ دایم بگردد باغ درون می پریدی میان راغ درون
 بلبلک شاد در گلستانها می زد از راه عشق دستانها
 زاغ را طعنه زد که خوش گویم زشت رویی و من نکو رویم
 زاغ دلتنگ و بلبلک دل شاد کودکی رفت و دامکی بنهاد
 در فتادند هر دوان ناکام زاغ و بلبل بطمع دانه بدام

۱ - ذ : بعجز ۲ - ل : آنکه آن ۳ - خ : دل پر نار - در - ذ ، ض - این بیت بدین صورت است :

اول آن مالدار مدبر رفت مهر بر لب نهاد و هیچ نکفت

۴ - ذ : پس دوبارش چو گفت ، خ : يك دوبارش بگفت ۵ - خ : این چنین ، م : نجس
 ۶ - س : گفتش ارحق ۷ - ذ : این تن زن ۸ - ك : خوب و دنیا رده ، س : نیک و
 دنیا بد ۹ - س : دین از و خواهم و بدی ز تو بد ، خ : نیک از و خواستن بد از
 تو سزد ۱۰ - ل : کز پی ۱۱ - ل : گوهرست ۱۲ - خ : نجیف ۱۳ - ك :
 بدین ، خ : بدان

گفت زاغك بلبل ای بلبل کشتی آخر توساکن از غلغل
اندوهرزه؛ چه بلبل است و چه زاغ بفلک بر چه شعله و چه چراغ^۱

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی بی کران داشت در دکان مالی
زاهل حرفت فراشته گردن چاپک اندر معاملات کردن^۵
هم شکر داشت هم گل خوردن عسل و خردل و خلّ اندردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد چونکه بخريد سوی خانه برد^۲
مرد بقال را بداد درم گفت شکر مرا بده بکرم
برد بقال دست زی میزان تا دهد شکر و برد فرمان
در ترازو ندید^۳ صدگان سنگ گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ^{۱۰}
مرد بقال در ترازوی خویش سنگ صدگان نهاد از کم و بیش^۶
کرد از گل ترازو را پاسنگ؛ تا شکر بدهدش مقابل^۷ سنگ^۶
مرد ابله مگر که گل خوردی تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو گلک^۷ همی دزدید مرد بقال نرم می^۸ خندید
گفت مسکین خبر نمی دارد کین زیانست و سود پندارد^{۱۵}
هرچه گل کم کند^۹ همی زین سر شکرش کم شود سری دیگر
مردمان جهان همه زین سان گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد برداده آن جهان را بدین^{۱۰} جهان داده

۱ - صفحه ۱۷۴ نسخه عکسی حدیقه کتابخانه اسلامبول ۲ - خ : ازغم و درد و رنج

دل برهد ، س : بخرد شکر و بخانه برد ۳ - خ : ندید ، م : بدید ۴ - ب : که

از ان گل کمی کند با سنگ ، خ : گرد از گل ترازو او پاسنگ ۵ - خ : برابر

۶ - در نسخه - س - بجای این دو بیت يك بیت بصورت زیر است

مرد بقال از برای درنگ گل خوردن نهار در با سنگ

۷ - ذ : از ترازوی گل ۸ - ح : نرم می خندید ، م : خوش همی ۹ - خ : گل

کم شود ۱۰ - خ : آن جهان را بدین جهان ، م : این جهان را بدان

حکایت

آن سلیمان که در جهان قدر بود سلطان وقت و پیغامبر
 برنشسته 'بداو بیاد صبا سوی مشرق شد او زجا بلسا
 دید در راه ناگه آب خوری کشت زاری و پیر برزگری
 کشت می کرد و نرم می تندید گاه بگریست و گاه می خندید
 شد سلیمان بدو سلامش کرد پیرکان دید احترامش کرد
 گفت هی کیستی که دل شادی برنشسته برکب بادی
 گفت ای پیر من سلیمانم هردو هستم نبی و سلطانم
 زیر امر منست ملك زمین پری ودیو بریسار و یمین
 'ملکم ای پیر مرز بی لافست شرق تا شرق قاف تا قافست
 بادشاهم بروم و چین و یمن بادرا بین شده مسخر من
 گفت این گرچه سخت بنیادست نه نهادش نهاده بر بادست
 هرچه بادی بود بیاد شود جان چگونه بیاد شاد شود^۱

حکایت

گفت در وقت مرگ اسکندر ۱۵ همه را خواند کهترو مهتر
 گفت اینک دو دست خود بستم هین بگوئید چیست در دستم
 آن یکی گفت جوهری داری وان دگر گفت گوهری داری
 آن یکی گفت نامه ملکست وان دگر گفت خاتم ملکست
 گفت نی نی که جمله در غلطیت^۲ همه راه هوس همی طلبیت^۲
 در زمان هردو دست خود بگشاد ۲۰ گفت در دست نیستم جز باد
 سالی سیمسد^۳ بیاد دارم من زان همه عمر باد دارم من^۴

۱ - صفحه ۱۷۵ نسخه عکسی حدیقه کتابخانه اسلامبول ۲ - کذافی الاصل، بجای :
 در غلطیدوهمی طلبید ۳ - کذا فی الاصل ، بجای: سیمسد

حکایت

آن شنیدی که باسکندر را در
کمی شده فتنه بر جهان گیری
باز عمر تو چون کند پرواز
هر کسی گوشه دگر گیرد
در جهان بهتر از کم آزاری
عمر کرکس از آن بود بسیار
تا از او جانور نیاز دارد
باز اگر کیک را نکشتی زار
زانکه از کرکس او ضعیف ترست
هر که خون ریختن کند آغاز
چون نمودم در این سخن برهان

گفت در پیش مردمان استاد
غافل از روز مرگ وز پیری
نبود باتو هیچ کس دمساز
ورچه شاهی بینده نپذیرد
هیچ کاری تو تا نپنداری
که نبیند کسی از او آزار
جز بمردار سر فرو نارد
سال عمرش فزون شدی ز هزار
طعمه و جای او لطیف ترست
زود میرد بسان باشه و باز
سخن آغاز کردم از نسیان



الباب السابع

فصل فی الغرور والغفلة والنسيان وحب الاماني والتهور

فی اهورالدنيا ونسيان الموت والبعث والنشر

در يهوده خندیدن

- | | |
|--|----|
| خنده هرزه کار 'عمر بود | ۵ |
| بیخ عمرت زمانه برکنده | |
| آنکه را لحد و حفره کنده ^۲ بود | |
| مکن ای دوست در سرای عمل | |
| نه چو 'مردی نماند ^۳ بوی و نگار | |
| ماه نو پرو بال تو بر کند | ۱۰ |
| هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | |
| در رخ ماه نو؛ کسی خندد | |
| پس تو باری چرا نگرئی خون ^۶ | |
| غافلان خفته زیر کان ^۸ نالان | |
| عاقلان ^{۱۰} را چو روز معلومست | ۱۵ |
| سال چون مرحله سست ^{۱۱} و مه فرسنگ ^{۱۲} | |
| چون بمنزل رسید مرد از راه | |
| باز پس خود نیاید ^{۱۵} آنچه گذشت | |
| خنده برق را چه 'عمر بود | |
| چون همه ابلهان تو و خنده ^۱ | |
| مرورا خود چه جای خنده بود | |
| عقل را خرج در غرور امل | |
| پس تو انکار 'مردی آن بگذار | |
| پس تو بر مه مخند بر خود خند | |
| روز از زندگانی تو ببرد | |
| که ازو سود مزده بر بندد | |
| کت ازو جان کمست و دام ^۷ افزون | |
| خر بنالش ^۹ سزاتر از پالان | |
| که شب و روز غافلان شو مست | |
| روز و شب کام زخم ^{۱۳} و عرصه تنگ | |
| از ره رفته پس شود ^{۱۴} آگاه | |
| درج اعمار تو زمان بنوشت | |

۱ - ل : تودرخنده ۲ - م : حذر کنند ، ب : لحد و حفره کنده ۳ - ج : پس چو
 مردی بیاند ۴ - م : ماتو ۵ - س : سودمزد ، ب : سودومزد ، ل : سودومایه
 ، م : سودتوشه ۶ - م : نگومی چون ۷ - م : نام ، ج : دم ، ب : دام ۸ - م :
 راغبان خفته زاهدان ، س : غافلان خفته زیر کان ۹ - ج : بیالش ۱۰ - ج : زیرکان
 را ۱۱ - ج : مرحلاست ۱۲ - ذ : ره فرسنگ ۱۳ - خ : کاموزخم ۱۴ -
 ب : پس شود ، م : زودگشت ۱۵ - ل : باز چون پس نماند

با تو صد درج در ناسفته	خانه پردزد و تو خوشک ^۱ خفته
عمر کوتاه چو ^۲ عمر مورومگس	امل افزون ز ^۳ عمر ده کرکس
در ره دین شده قلیل عمل	بهر دنیا شده طویل عمل
محلّی کان اجل نهد چه بود	املی کان زحل دهد چه بود
که بود غافل ^۴ از قضاء اجل	کوتاه اندیشه ^۵ دراز امل
بخرند از برای سود و زیان ^۶	تب لرزه ^۷ بنسبه کفشگران
خلقی ^۸ از عمر خود شده معزول	تو بدین عمر مختصر مشغول
توهمی رنج دل بجان بخری ^۹	خشم آید چو ^{۱۰} گویمت که خری
باقناعت کش ارکشی غم و رنج	ور ^{۱۱} نه بگذر ز عقل و عشق ^{۱۱} الفنج

۱۰

فی طول العمر والحسرة مع ذلك

نوح را عمر جمله ده صد بود	حرص و امید او بر آن ^{۱۲} آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه	در فذلک بحسره ^{۱۳} کرد نگاه
گفت آوخ ^{۱۴} که بر من این ده صد	بود بر من ز روزکی ده بد
کرد ویرا سؤال روح امین	سر زبالا نهاده بر بالین
کای ترا عمر از انبیا افزون	چون گذر کرد بر تو دنیی دون
بر چه سان یافتی جهان را تو	چون سپاری کنون روان را تو
گفت دیدم جهان چو تیم دو در	آمدم از دری شدم زدگر
نوز ناسوده ^{۱۵} تن زسیر سبیل	کامد آواز پرنهیب رحیل

۱ ل : چوسک ، ج : تو شک ۲ - م : عمر چندانکه ۳ - ب : امل افزون ز
 ۴ م : املت باز ، ل : عملت باز ۴ - ل : کی بود عاقل ، م : کی بود عاقل ۵ - ل :
 نخرند از قضاء ، س : نخرند از برای نرخ گران ۶ - ذ : تب و لرزه ۷ - ج :
 خلق ۸ - ل : بخوری ۹ - م : که ۱۰ - م : گر ۱۱ - ج : از عمر و عشق
 را ، م : ز عشق و عقل ، ذ : ز عقل و عشق ، ب : ز عشق و عشق ۱۲ - ل : بدان
 ۱۳ - م : بحسر ، ج : بحسره ۱۴ - م : او ۱۵ - م : بر نیا سوده ، ب : نوز ناسوده

میدهم جان و میبرم حسرت شربتم ضربت و شفا شدت
 عمرش ارُبد دراز ور کوتاه رخت بر بست زان گشاد براه
 عاقبت هم برفت و بیش نماند آیت عزل خویشتن بر خواند

تمثیل در نفس جهان فانی و قصه لقمان حکیم

<p>۵ داشت لقمان یکی کریجی^۲ تنگ شب دراوه در برنج و تاب بُدی روز نیمی^۶ بافتاب اندر بلفضولی^۷ سؤال کرد از وی همه عالم سرای^۹ و بستانست در جهان فراخ با نزهت^{۱۰} عالمی پر ز نزهت و خوشی بادم سرد و چشم گریان پیر در رباطی مقام و من گذری^{۱۲} چون کنم^{۱۴} خانه گل آبادان چو در آید اجل چه بنده چه شاه گربه روده^{۱۵} چون زخم شانہ آهن سرد چند کوبیم من پیش صرصر چراغ چه افروزم^{۱۸}</p>	<p>چون گلو گاه نای و آسینه چنگ؛ روز در پیش آفتاب بُدی همه شب زو برنج و تاب اندر چیست این خانه شش بدست و سه پی^۸ این کریجت بتر ز زندانست چکنی این^{۱۱} کریج پر وحشت رنج این تنگنای از چه کشی گفت هذا لمن يموت كثير برسر پل سرای و من سفری^{۱۳} دل من اينما تگو نوا خوان وقت چون در رسد چه بام چه چاه برره سیل^{۱۶} چون کنم خانه خانه ویران و چند^{۱۷} روبم من پوستین پیش شیر^{۱۹} چون دوزم</p>
--	--

۱ - ذ : هیچ نماند ۲ - س : کریجه ۳ - س : نای و ، م : ناو ۴ - ل : سینه
 و چنگ ۵ - س : شب بدو ۶ - س : روز نصفی ۷ - س : بوالفضولی
 ۸ - ج : سه نی ۹ - ل : چوباغ ۱۰ - م : بر نزهت ۱۱ - س : تو خریدی
 ۱۲ - ب : من سفری ۱۳ - ب : من گذری ۱۴ - ب : چکنم ۱۵ - ل : روبه
 و گربه ، ج : گربه روده ۱۶ - س : رود ۱۷ - ل : ویران شده چه ، ک :
 ویرانه چند ۱۸ - س : چفر وزم ۱۹ - ل : گرگ

- خلق را زین جهان^۱ پرشروشور
 هلك المقلون بخوانده و پس
 چکنم جفت و زاده و بنیاد^۲
 خانه کزراه رنج و حیلہ بود
 کہ چوقز بود^۵ در دلش^۶ پنهان
 خانه اینجا کہ بهرقوت کنند^۷
 قوت عیسی چو زاسمان سازند
 بر فلک زان مسیح سر بفراشت
 چکنند روح پاک خانۀ ریح^۸
 خردجال چون ز جو خالیست
 خاک و آب و هوا^{۱۰} و آتش عهد
 مرک را^{۱۱} چون شگرف و چالاکت
 نه تو^{۱۲} مردی و مرگ بی زورست
 زانکہ اینجات یک دومه محلست
 باجل باز بسته اند این کار
- چار دیوار گور بهتر گور^۲
 خانه و جای سازم اینت هوس
 مونس من نجا^۳ المخفون باد
 همچو زندان کرم پیلہ بود
 گشت هم قز تن ورا زندان^۵
 مور و زنبور و عنکبوت کنند^۷
 هم بدانجاش خانه پردازند
 کہ براین خاک توده خانه نداشت
 فلک پنجم^۶ است بام مسیح
 علم جور او از آن عالیست^{۱۰}
 کی نگهدارد ار تو سازی جهد
 سوی ناپاک و پاک ره پاکست
 شیر او شیر و گور او گورست^{۱۳}
 نه بتست آن بمدت^{۱۴} اجلست
 بی اجل نیست کار را مقدار^{۱۵}

در مر ۴ گوید

- فرش عمرت نوشته^{۱۵} در شومی
 ای نیاموخته ادب زایوان
 ادب آموز ذین پس از^{۱۶} ملوان
 چون نیاموختی زخلق زمین

۲۰- ب: زین سه نفس، ج: زین سرای ۲- ل: نیست جائی به از میانۀ گور ۳- ل: خانه و بنیاد، ذ: خانۀ بنیاد ۴- خ: نجی ۵- ذ: فرنود ۶- خ: برتنش ۷- ج: کنند ۸- خ: زریح ۹- خ: چارم ۱۰- س: باد و هوا ۱۱- س: مرد را ۱۲- ذ: توبه ۱۳- س: شیر او سیر و گور او کورست، م: سیر و گوز تو کورست ۱۴- ی: آنکہ مدت ۱۵- س: نوشت ۱۶- م: زین سپس

- کی^۱ کنف باشد از بلای تبت
چندت اندوه پیرهن باشد
تو بدرزی شده پیرهن^۲
باتو این طمطراق و لاف و هوس
بعد از آن یاره کفر و دینت بود
• نیک تو روضه شود زنعیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر
با خودی از اثیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی
۱۰ روح باحور فرد جفت شود
بر گناهان همی کنی اصرار
خانه را گور ساز و دل^۲ را خصم
همه فعل تو از تو کرده سؤال
یک بیک کرده را جزا دیده
۱۵ ناقد فعل تو علیم و بصیر
بر گرفته حجاب بار خدا
ای فکنده بجهل و سیرت زشت^{۱۰}
آرزوی ضیاع و اسباب
آرزو را بزیر پای در آر
۲۰ کارزو و هوس کسی^{۱۱} جوید
که کفن باف تست^۲ روز و شب
بوکت آن پیرهن کفن باشد
گازر آن دم^۴ بکوفته کفنت
تادم آخرست همره و بس
نیک و بد مونس و قرینت بود
بد تو حفره شود ز جحیم
گرد تو چون^۶ سرای پرده اثیر
هیزمی از سعیر چون گذری
عقد باحور بی گمان بستی
تنت در زیر گل نهفت شود
خویشتن را ز مردگان انگار
درو دیوار خاک و گل را خصم
یافته گوشمال و خورده دوال
وز شفیعان طمع تو^۸ بریده
تو ز احوال خویش گشته ضریر
روز پاداش فعل و^۹ روز جزا
رو به اندر رزو ملخ در کشت
روز آبت ببرد و شب خوابت
هوس و آرزو بره بگذار
کوه^{۱۲} راه بی خودی پوید

۱ - م : که ۲ - ج : باز تست ۳ - م : پیراهنت ۴ - ذ : آنجا ۵ - ج : راه
۶ - ذ : کرده همچون ۷ - ل : ساز دل ۸ - م : تو طمع ، ل : طماع ، ب :
طمع تو ۹ - ل : پاداش خویش و ۱۰ - س : بجهل و جور و سرشت ، ب : بجهل
و خوی سرشت ، ج : بجهل خور سرشت ۱۱ - ک : آرزو را هوس کجا ، خ :
آرزو هوس کجا ۱۲ - ت : آنکه او

و آنچه حق چون کذب همی شمری ^۲	آنچه جد چون لعب همی شمری ^۱
مرد با لاعبی ^۳ نیاید راست	لعب و بازی برای کودک راست
نه ترا مسکنست قعر سعیر	گریبایی؛ تو در اجل تاخیر
توبه ها نسیه ^۴ و گناهان نقد	بسته با عقده ^۵ تمنا عقد
جرم حالی و توبه در تسویف ^۶	فارغ از مرگ و ایمن از تخویف
زان طلبکار مرد مقلوبی	تو ز احوال خویش ^۷ محجوبی
چند واحسرتات ^۸ باید گفت	و ه که چون آمدی برون ز نهفت

حکایت مرد یخ فروش

التمثل فی دارالغرور

مثل ^۹ یخ فروش نیشابور ^{۱۰}	مثلت هست در سرای غرور
کس خریدارنی ^۸ و او درویش	در تموز آن یخک نهاده ببیش
آفتاب تموز یخ بگداخت	هر چه زر داشت او بیخ در باخت
بادلی دردناک ^۹ و بادم سرد	یخ گدازان شده ز گرمی و مرد
آفتاب تموزیش نگذاشت	زانکه عمر گذشته باقی داشت
که بسی مان نماند و کس نخريد ^{۱۰}	این همی گفت و اشک می بارید ^{۱۰}
بسر روزگار اگر دانی	قیمت روزگار آسانی
پس بحسبت برین جهان ریدن ^{۱۱}	چیست عقل اول این جهان دیدن
مرگ بر برگ این جهان خندد	برگ دنیا خرد نیبسندد
آن ز غفلت شمر نه از ^{۱۲} مردی	چون نترسی تو از اجل خردی ^{۱۲}

۱ - س : چون همی لعب سپری ۲ - ر : صدقست کذب می نگری ۳ - ل : مرد
 رالاعبی ۴ - ل : گریبایی ۵ - کم : توبه در نسیه ۶ - س : چند یا حسرتات
 ، ب : بس که واحسرتات ۷ - ی : راست ، س : همچنان ، ج : همچو آن ، در
 یکی از نسخ حدیقه کتابخانه آستان قدس : حال آن ۸ - م : نه ۹ - ج : با دل
 پرزداغ ۱۰ - ی : زار می نالید ۱۱ - ل : بخت ... دیدن ۱۲ - س : خوردی
 ، م : خردی ۱۳ - ی : شناس نر

تونهُ بر اجل دلیر هنوز کور گوراست^۱ و شیرشیرهنوز

فی صفة الموت

جز دورنگی نشد زمرگ هلاک	مردیک رنگ رازمرگ چه باک ^۲
مجلس وعظ رفتنت هوسست	مرگ همسایه واعظ تو بست
مرگ را در سرای پیچا پیچ	پیش تاسایه افکند بیسیج ^۳
زادگان چون رحم پردازند	سفر مرگ خویش را سازند
تو بیبری زمرگ نندیشی	ملك الموت را مگر خویشی
و گرایدون که خویشی تو درست	هست باری باخر و بنخست
نکنند سود و جز زیان ندهد	که ورا نیز اجل امان ندهد
سوی مرگ است خلق را آهنگ	دم زدن ^۴ گام و روز و شب ^۵ فرسنگ
جان پذیران چه بی نواچه بیرگ	همه در کشتی اند و ساحل مرگ ^۶
هستی حق زوال نپذیرد	آنکه مرگ آفرید کی میرد
پیش آنکس که قدر دین ^۸ داند	سرگذشت امل اجل خواند

تمثیل در احوال گذشتگان جهان بی فا

از نری تاباوج چرخ انیر	همه میرنده اند دون وامیر ^۹
چه حدیث است میر هم میرد ^{۱۰}	زانکه جسمست مرگ پذیرد ^{۱۱}
چکنی سرگذشت طراری	سرگذشت اجل ^{۱۲} شنو باری
تابگوید چگونه سازم چاه ^{۱۳}	تابگوید چگونه سوزم ^{۱۴} شاه
تابگوید بغافل و کرو کور	بکه دادم ز که استدم ز روزور
تابگوید که گرد نان را من	چون شکستم بسروری گردن

۱ - ب : کور قبراست ۲ - س : مرده و مرد را زمرگ چه باک ۳ - پ :
 افکنند بیچ ۴ - ل : آن جهان ۵ - م : در زدن ۶ - خ : گام و سال مه ۷ - س :
 ساحل و مرگ ۸ - ل : که جهد ۹ - س : دون امیرض : میرووزیر ۱۰ - خ : میرکی
 میرد ۱۱ - ج : مرگ حلق امیرکی گیرد ، خ : کی اجل را اجل گلو گیرد ، ذ : که
 اجل حلق پادشا گیرد ۱۲ - س : از اجل ۱۳ - ذ : گام ۱۴ - س : سازم

تا بگوید چه تاختم بر تخت ^۱	تا بگوید چه باختم با بخت ^۲
بخت خود ^۳ از چه سان نگون کردم	تخت ^۴ این از که پُرزخون کردم
چه نخ ^۵ و بیخها بکندم ^۶ من	چه شخ و شاخها فکندم من
نقش این را نکال چون کردم ^۷	بدر آنرا هلال چون کردم
خسروانرا چگونه کردم مست ^۸	قصر شاهان ^۹ چگونه کردم پست ^{۱۰}

در صفت مرگ پیامبران علیهم السلام

تا بگوید ز انبیا و رسل	چون گرفتم بقهر بر سر پُل ^۱
تا بگوید که شیث و آدم را	چون بریدم ز جسمشان ^{۱۱} دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل	که ستم کرد بر تنش ^{۱۲} قایل
تا بگوید ز نوش و نوح و لَمَك ^{۱۳}	مردن زارو رفتن هر يك ^{۱۰}
تا بگوید زهود و ز صالح	راحت و رنج ناصح و طالح ^{۱۴}
تا بگوید ز حال ابراهیم	جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسماعیل	هاجر و ساره و آل اسرائیل
قصه رنج یوسف از اخوان	صبر یعقوب و خانه احزان
تا بگوید ز مبتلا ایوب	دل و جان در عناودا مکروب ^{۱۵}
حال الیاس و یوشع و ذوالکفل	یافته هر يك از کفایت کفل
تا بگوید ز موسی و هارون	آل عمران و حوت باذوالنون
تا بگوید ز گریه ^{۱۵} داود	نال ^{۱۶} و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش	سایه از پر مرغ کرد سرش

۱ - ج : چه باختم بر بخت ، خ ، چه باختم بر تخت ۲ - س : باختم بر بخت ، خ :
تاختم بر بخت ، ج : تاختم بر تخت ۳ - س : بخت آن ، خ : بخت او ۴ - ذ :
بخت ۵ - ل : چه بیخ ۶ - ك : فکندم ۷ - ج : نزد آنرا خلال چون کردم
۸ - م : کشتم مست ۹ - س : قصر ایشان ۱۰ - ذ : قصر هاشان ۱۱ - ر : روان بقهر از
کل ۱۲ - ل : چشمشان ۱۳ - م : برتن ۱۴ - ج : نوح ملک ، ل : ز نوح
و نوش و ملک ۱۵ - ك : طالع از صالح ۱۶ - ذ : ناله ۱۷ - ذ : گریه

- انس و جن مرا^۱ ورا شده مطواع
تا بگوید زاشمویل و شعیب
کالب و دانیال و لوط و خضر
پند لقمان و سرگذشت یسع
۵ تا بگوید زلشکر کفار
تا بگوید زعصمت یحیی
تا بگوید زسید سادات^۲
احمد مرسل آنکه فضل احد
آفتاب مساجد و خلوات
۱۰ شیخ ابوبکر^۳ و عمر و عثمان^۴
تا بگوید ز حال میرحسن
واندر آن کار پور بوسفیان^۵
از زنی خواست استعانت و عون
تا بگوید ز کربلا و حسین
۱۵ تا بگوید ز قوم پرشر و شین
شده^۶ در نار قاتل و، مقتول
کربلا گشته گور خانه ورا
زان بر آوردن هلاک و دمار
تا بگوید که بهر آتش و آب^۷
۲۰ تا بگوید زموت و بعث^۸ عزیر
- باد چون مرکبی مطیع و مطاع
پاکشان جیب و دامن از همه عیب
شده هر یک ز قوم خویش ضجر
دین و دل در ورع بری زطمع
زکریا بریده از منشار^۹
تا بگوید ز ناله عیسی
که زما بر روان او صلوات
کرده بر جمله انبیاش اوحد
از حق او را صلوة در صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
و آن همه خصم چیره بریک تن^{۱۰}
یکزمان مرورا نداده امان
تاشد او هم جلیس با فرعون
آن نبی را چو قلب و همچون عین
شده راضی بقتل میر حسین
رفته^{۱۱} بامر تبیت بنزد رسول
کرده تیر عدو نشانه ورا
از نژاد امیه خونخوار
آب فرعون چون بیردم از آب
از بشر آن رخ آوریده بخیر

۱ - خ : انس و جان مر ، ذ : انس باجن ۲ - م : در منشار ۳ - ل : و سادات ۴ -
ب : میر بوبکر ۵ - ذ : تا بگوید زمنیع احسان ۶ - ل : وان حسین شهید خصم
افکن ، ب : آن سر افراز شرع وزین زمن ۷ - ل : آنکه بود فلان ، ج : بود
بوسفیان ۸ - ل : مانده ۹ - ب : شده ۱۰ - ذ : ز بهر آتش و تاب

حاله اصحاب كهف و دقيانوس	قصه تبخلوس ^۱ و شهر فسوس
تابگويد زعاد و عاد نژاد	كه ببادش چگونه كردم باد ^۲
تابگويد ز زخم ناگاهان	بر سر رهبران ز گمراهان ^۳
زان در آوردن رسول از در	زان برون كردن؛ فضول از سر
زان ببردن عروس نيكو روى	ناگهان از کنار زيباه شوى

صفت هر يك شاهان فرس و بزرگان ايشان

زان ملوك عجم كه در تاريخ	بخردان راست موعظت توييخ ^۶
زان سخنهاء ملك كيخسرو	رستم زال ^۷ و نيرم و جم و زو ^۸
آل گشتاسب ^۹ و نامور لهراسب ^{۱۰}	وان همه علم ^{۱۰} و حكمت جاماسب ^{۱۰}
حال جمشيد و حال افريدون	حال ضحاك كافر ملعون ^{۱۰}
سرگذشت سياوش مظلوم	پدر بى حفاظ ^{۱۱} و آن زن شوم
حال اسفنديار و ظلم پدر	حال افراسياب بسته كمر
رستم گردو خدعه سهراب	كه جهان شد ز فعل هردو ^{۱۲} خراب
زان جفاهاء بهمن دانا	كه چه كرد از خروج با دارا ^{۱۳}
زان ملوك طوائف، عظماء ^{۱۴}	كه چه گونه شدند جمله ^{۱۵} هبا ^{۱۵}
حال، فيروز و اردشير عظام	اردوان دلير ^{۱۶} با بهرام
زان خبر هاء آل ساسانى	رانندن كام دل باسانى
زان خصال سكندر رومى	كه برفت از جهان بمحرومى ^{۱۷}

۱ - ب : تبخلوس ۲ - ل : بردم باد ۳ - ب : و گمراهان ۴ - ل : بردن
 ۵ - خ : برنا ۶ - ج : موعظ و توييخ ، ر : عبرت و توييخ ۷ - ذ : رستم و زال
 ۸ - م : نيرم و جم گو ، ب : نيرم و جم و زو ، ج : بيژن و جم و زو ۹ - در
 نسخه ، م : با ، از كلمات گشتاسب و لهراسب و جاماسب تراشيد شده است ۱۰ -
 م : وان همه حلم ۱۱ - ذ : ناخفاظ ۱۲ - ذ : بروى هردو ۱۳ - م : با آنها
 ۱۴ - م : طوائف و عظماء ۱۵ - ر : كه شدند از نهييب مرگك ۱۶ - ذ : دلير و
 ۱۷ - م : بمحرومى ، ل : عجرونى

زان سیرها^۱ یزدگرد^۲ عزیز که شد از بخت بد همه ناچیز

در صفت موت بنی آدم از خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار که بر آورده شد ز جمله دمار

زان بجان اندرون خلیدن نیش بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن بمنزل و بسفر حلق بر ناء تازه پیش پدر

زان ربودن فکندن اندر نار^۳ مرد را از دکان و از بازار

زان خصال^۴ سران سمر کردن زان کلاه کیان کمر^۵ کردن

زان همه ملک باخلل کردن زان همه خطبها بدل کردن

زان بناگاه بردن از سر تخت پای بسته کشان دو صد بدبخت

۱۰ تاچو بشنودی^۶ از غرور مهی دل بر این عمر بی وفا ننهی

این همه قصه ها از او بشنو نازنینی مکن بد و بگرو

گردن اندر مدزد^{۱۰} مسخره وار زین قفاهاء نرم و شیرین^۹ کار

توزروی هوا و پر هوسی^{۱۱} وز پی فعل ناکسی و خسی^{۱۲}

آنچنان باغرور گشتی جفت پیش تو مرگ خود که یارد گفت^{۱۳}

۱۵ چه حدیست شاه کی میرد کی اجل حلق پادشاه گیرد

با امیر اجل اجل را کار کی بود خاصه از درون^{۱۴} حصار

از توام خوشتر آنکه^{۱۵} پیش اجل از برای نفاق و زرق و دغل^{۱۶}

پیش بیمار همنفس بامرگ گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ

او کشیده^{۱۷} ز هفت عضو^{۱۸} جان تو همی گوئی^{۱۹} هفت که بمیان

۱ - ب : زنان سراهاش ، ر : سر های ۲ - خ : یزد جرد ۳ - س : اندر نار ، م : اندر تار ۴ - ل : دزد را ۵ - م : جمال ، س : خصال ۶ - ج : زان دعاء ، شهان دگر ۷ - س : نشیدی ، ب : بشیدی ۸ - س : فصلها ، ج : فصلها ۹ - ب : گرم شیرین ، ر : چرخ شیرین ۱۰ - ب : مدوز ، س : بدزد ۱۱ - ب : بوالهوسی ۱۲ - ذ : کسی ۱۳ - س : خود که توان گفت ۱۴ - ب : زاندرون ۱۵ - س : خوشتری که ۱۶ - م : زرق دغل ، ک : زرق و حیل ، ی : مکر و حیل ۱۷ - م : او کشنده ۱۸ - س : عضو ۱۹ - ل : تو همی گو که

زین سخن بر بروت تو بازی	آکرده ابلیس بهر طنازی
مرگ یکدم چو خاک بر باشد ^۲	در میان ارا هزار ^۱ که باشد
مرگ را کند کی شود دندان	زین ترش بودنت در این زندان
تو بزی خوش ^۴ ترا که یارد ^۳ برد	مه ز تو ^۱ که ز تو پیش تو ^۲ مرد
تو نمیری نه مرد خردی ^۵ تو	مردگان را بگل سپردی تو
تو امیری ^۶ امیر کی میرد	خود ترا مرگ بسته کی گیرد

در بقا و فنای جسم و جان گوید

مردن جسم زادن جانست	در جهانی که عقل و ایمانست
جان شود زنده چون بمیرد تن	تن فدا کن که در جهان سخن
هم تو سائی ^۸ و هم بساینده ^۹ ۱۰	روزی آخر ز چرخ پاینده ^۷
مرگ هم مرگ خود بخواهد دید	گر ترا از حواس مرگ برید
هم بسوده شود چو وقت ^{۱۱} آید	هاون ار چند چیزها ساید
هم بریزند خونش در محشر	مرگ اگر ریخت خون ماده و نر ^{۱۱}
و آنچه به بود ^{۱۲} با بدان کرده ^{۱۳}	ای بهان را بید بیازرده
تو دمی زو چنان ^{۱۴} نیاسوده ۱۵	عمرت از آس آسمان سوده
که همی بر نتافت پیرهنت	بس بود زین سپس کنف کفنت
از همه آفتش جدا کردست	لعل را کافتاب ^{۱۵} پروردست
نرساند بدو نهیب و گزند	شحنه اوست آفتاب بلند
خم نگیرد ز گوهران یاقوت	چون همی زاختران پذیرد قوت

۱ - ب : گر ۲ - س : چو خاک ره باشد ، ب : چو کاه بر باشد ۳ - م : و پیش
 ۴ - ی : تو نمیری ۵ - ل : تو نوردی نه مرد خوردی ۶ - م : کی امیری ۷ -
 ل : ساینده ۸ - س : تو بسائی ۹ - م : ساینده ۱۰ - ذ : چو مرگ ۱۱ -
 ک : مرگ کر ریخت خون باده تر ۱۲ - ل : بد بود ۱۳ - م : خورده ۱۴ -
 س : خود ز خود ، ب : زو چو او ۱۵ - س : کافتاب ، م : آفتاب

باز درّی کز آب زاد و مفاک
 بر فلک شو که در جهان وجود
 دشمن جان تنست خاکش دار^۳
 زانکه اندر سرای سور و صور
 همه آرایش تو از طین است
 رهبراین راه را چو مرگت نیست
 مرگ هدیه است نزد داننده
 سوی دین هدیه خدایش دان
 مرگ ناخوانده کایدت^۹ مهمان
 جامه‌ت ای آنکه تخت تو^{۱۱} خردست
 مرگ چون رخ نمود هیچ منال
 همچو ایمان برای سور و^{۱۲} سروش
 این همه هستی^{۱۳} که در بدنست
 نه و چار است مر ترا مایه
 گر بغفلت^{۱۴} ز بی درین مسکن^{۱۵}
 بروی^{۱۷} زین سرای بی معنی
 از پی پنج روزه بد مردی
 باری ارزین شکار^{۲۰} نیست گزیر

لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک^۱
 هر که بر تر کریم تر در جود^۲
 کعبه^۴؛ حق دلست پاکش دارا
 از پی خواندن سرور سور^۵
 همه آرایش تو از دین است
 بی نوائی مکن چو برگت نیست
 هدیه دان میهمان ناخوانده^۶
 آنکه ناخوانده آیدت^۸ مهمان
 پیش هدیه خدای کش تن و جان^{۱۰}
 ز آتش و آب باد و خاک بدست
 بدل و جان همی کن استقبال
 جامهای برهنگی در پوش
 نقش نه پیرو چار پیر زنت
 بر نشاید گذشت زین پایه
 جان مسکینت ماند بی مأمن^{۱۶}
 گوش پر گوشوار^{۱۸} لا بشری
 گنج عقبی بدینی آوردی^{۱۹}
 مرغ دنیا بدام^{۲۱} دنیا گیر

۱ - س : ز باد چو خاک ، ل : همچون خاک ۲ - م : از جود ۳ - ل : دان ۴ - ک : قبله ۵ - ل : و سور ۶ - پ : مرگب ۷ - ل : خواننده ۸ - ل : آیدش ۹ - ب : مرگ کاید برت سبک ۱۰ - ب : دل و جان ۱۱ - ل : جامت ای آنکه تخت از ، ب : بخشداو ۱۲ - ب : ورای هوش ۱۳ - م : این همه هیاتی ، ل : لاجرم هستی ۱۴ - ج : تو بغفلت ۱۵ - م : معدن ۱۶ - م : ماندنی مسکن ، ج : بادبی مأ من ۱۷ - ج : نروی ۱۸ - ل : گوش بر گوش دار ۱۹ - ل : نیکها هارا بید بدل کردی ۲۰ - ل : متاع ۲۱ - ل : مدام

خرج کردی برای تن جان را در سر نان^۱ بدادی ایمان را
 مکن ار مال را شناسی ارج زر رکنی بشهر کوران خرج
 کی بود^۲ سوی بزمی و زرمی^۳ شهر خوارزم و نقد خوارزمی^۴
 جعفری را چونیست^۵ اینجا نرخ باز دار از بی تجارت کرخ

در نکوهش این جهان

اینکه اقلیم بیم و امیدست خود یکی روزه راه خورشید^۶ ست
 اینک^۷ امروز ربع مسکونست قطره^۸ از هزار جیحونست
 هیچ نادیده عالم معنی معرفت را چرا کنی دعوی
 تو ز طلوس پای دیدستی نام اقلیمها^۹ شنیدستی
 ز رزی^{۱۰} دانه^{۱۱} عنب دیدی مهره^{۱۲} بوالعجب بشب دیدی
 بازی روز و شب بانبازی هست پیش تو همچو شب بازی
 شیر گرمابه دیده از نقاش^{۱۳} باش تاثیر بیشه بینی باش
 تو که این^{۱۴} را چو جان نگه داری گاه از آن عقل را بیازاری
 نبود مر ترا بهی و مهی بادلی^{۱۵} پرز حرص و دست تهی
 بر که^{۱۶} خندند ساکنان^{۱۷} اذیر کز تو باگریه ماند گوز و پنیر^{۱۸}
 گوز مرخرس حرص را بگذار وین پنیر بدت بگره سپار
 که اگر باتو دم زبند هوست کند از جور چرخ در قنست

۱ - ب : از بی نان ۲ - س : کی بود ، م : به بود ۳ - ل : رومی ۴ - م -
 بیت زیر را که نسخه بدل بیت متن است اضافه دارد :

نبود سوی رزمی و بزمی شهر بغداد و نقد خوارزمی

۵ - ذ : که نیست ۶ - ذ : روزه ز خورشید ۷ - ج ، آنچه ، خ : وین که
 ۸ - ب : اقلیمها ، م : اقسامها ۹ - ب : از رزی ۱۰ - ب : دیدی از نقاش ، م :
 دیده و نقاش ، ل : دیده و نقاش ۱۱ - ج : تن ۱۲ - ج : یادل ۱۳ - ک : بر تو
 ۱۴ - ل : سالکان ۱۵ - ل : باگریه ماند گوز و پنیر

اندر طلب بهشت بسالوسی

مرغ و حور از بهشت ابدانست	حکمت ودین ^۱ بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت	عاشقان را بخت ملکوت
تو چه دانی که می چه گیری ^۲ قوت	در چنین ^۳ دل کجارسد ملکوت
ملکوت از پی ^۴ گدائی را	جان دهد از پی رضائی را
آنکه در بند حور و غلمانست	نیست خواجه که از غلامانست
آنکه در صف بارگاه ^۵ ازل	می سراید چو عندلیب غزل
چون گرفت از صفای صفوت قوت ^۶	ملك را باز داند ^۷ از ملکوت
چون نداری مناهی اندر پیش	ز احتساب خرد بجو مندیش
تو چه دانی بهشت یزدان چیست	چه شناسی ^۸ که جنت جان چیست
کی برد شهوت ترا ببهشت ^۹	تات حور و قصور باید و کشت
همچو بر بطز فسق و سیرت ^{۱۰} ازشت	چشمتان هشت ^{۱۱} بهر هشت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی	چندازین نان و چندازین خوردی
دلی آخر ^{۱۲} بدست کن روزی	که درو باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا ^{۱۳} زدبوی و زوشی ^{۱۴}	عیب خود بر همه همی پوشی ^{۱۵}
چون رسی در جهان ^{۱۶} بی چونی ^{۱۷}	عیب گوید من اینکم چونی ^{۱۸}

۱ - م : حکمت دین ۲ - ب : می چه گیری ، م : می چه گیرد ۳ - ب : با چنین ،
 س : یا چنین ۴ - ج : ملکوت این چنین ۵ - م : در بارگاه صف ، خ : در صفو
 بارگاه ۶ - ج : چون تو بردی ز عالم دین قوت ۷ - ج : دانی ۸ - س : تو
 چه دانی ۹ - ب : بسوی بهشت ، س : براه بهشت ۱۰ - ب : رفیق و صورت
 ، س : رفیق و صورت ، خ : دقیق و صورت ۱۱ - ب : چشمتان هست ، ذ : چشمتان
 هست ، خ : چشمتان چار ۱۲ - س : غمی آخر ، خ : عمر آخر ، ج : عمری آخر
 ۱۳ - س : اینجا ، م : آنجا ۱۴ - زدبوی از زوشی ، خ : زدبوی رو پوشی ۱۵ -
 در نسخه های ذ ، ل ، ض ، بجای بیت متن این بیت است :
 گیرم آنجا که (ل : اینجا چو) کوزه بفروشی عیب آن بر خرنده می پوشی
 ۱۶ - ل : در سرای ۱۷ - ج : بی رویی ۱۸ - ج : گوئی

- توهمی پوش همچو عامه^۱ خلق
 پس بدان^۲ تا هوا شود خشنود
 گرچه بر خود بیوشی از پی فرع
 این همه طمطراق بیهودست
 و آنکسانی که مرد این راهند
 ستم دوست را چو از در اوست
 خشم^۴ را از درون محمد وار
 حرس را سر بزنی بتیغ وفا
 و آن خرابی که بار گل بکشند^۵
 همه را بینی اندرین بنیاد
 چون^۹ بر این در نه^{۱۰} سپهداری
 گر نمیرد چنین سگی^{۱۲} در تو
 از صفات سگی تهی کن رگ
 کمتر از سگ مباح و حق بشناس
 خشم را^{۱۵} دل مده بجاه و یسار^{۱۶}
 بر عاقل^{۱۸} که یافت عقل و بصر
 نبود چون بصیر مرد ضریر
- عیب خود بهر بار نامه خلق
 عذر می نه که عقلم^۳ این فرمود
 از درون شرم دار شرم از شرع
 عقل جز راستی نفرمودست
 از نهاد زمانه آگاهند^۵
 دوست دارند که دوست دارد دوست
 جز برای شکار شرع مدار
 بخل را پی کن از صفای^۵ رضا
 شربت صرف کار^۷ دل بچشند^۸
 زاتش دل دماغها پرباد^{۱۰}
 کم زسگ بانگی مکن باری^{۱۱}
 از سگی کم بوی بمحشر تو^{۱۳}
 ورنه در رستخیز خیزی^{۱۴} سگ
 که بیک لقمه دارد از تو سپاس
 سگ دیوانه بردرد هشیار^{۱۷}^{۱۵}
 فریبی دیگر و ورم دیگر
 نیست حاجت مرا بدین تقریر

۱- ج : بهر جامه ۲- س : بهر آن ۳- ج : عقل ۴- ج : جسم ۵- ب :
 از برای ۶- ذ : نکشند ۷- خ : صاف کام ۸- ذ : نچشند ۹- س : گر
 ۱۰- ج : چون تو بر تن نه ، خ : چون تو در دین نه ۱۱- س : کم زسگبان
 نه منگر باری ، ج : کم زسگ نیستی بکش باری ، ب : کم زسگیانستی ... ل : کم
 زسگیانی ، م : کم زسگبا با ۱۲- س : گر نمیرد همی هنر ، ل : گر نمیرد سگ
 ستم ، ج : گر بمیرد همی هنر ۱۳- س : کم توی از سگی ، ب : کم بوی از سگی
 ، ج : از سگی کم نه بمنخر تو ۱۴- پ : گردی - این بیت در صفحه ۳۱۸ نیز
 آمده است ۱۵- ت : جسم را ۱۶- ی : دل منه بجان بسیار ۱۷- ب : سگ
 چو دیوانه شد تو زو هشدار ، ج : سگ دیوانه بردرد هش دار ۱۸- ک :
 پیر عاقل

او هم از مرگ تست آبتن	گرچه آبتنی ز دور زمن
کاسب فربه چه شد ^۱ شود سرکش	جسم فربه مکن بلقمه ^۲ خوش
بدو سوزن شود سبک ^۳ لاغر	روده کز باد گشت فربه و تر
بای در گل دو دست اندر غل	ابلهان مانده اند برسر پل
تازه و تر چو روده ^۴ پر باد	همه در آب ^۵ این دو روزه نهاد
از دل شاد مانده ^۶ رنجور	تو در این خطه ^۷ فساد و فجور
هم زخود زای با کمر ^۸ چو قلم	گر تو هستی ز نسبت آدم
خوش بخوش بغش و ناخوشی بغشان ^۹	اصل را هم باصل باز رسان
پر و بالست فتنه ^{۱۰} طاوس	عقل و علمست آفت منحوس
دیو و دد دیده گیرد ^{۱۱} اندر دم	هرچه گوئی نه در ره آدم
کی در آید چو ^{۱۲} در خرامد باز	کبک ^{۱۳} سنت بیوستان نیاز
هست اندر جهان ^{۱۴} گران کابین	گر سبک روح نیست دختر دین
پس تو خون را بخون چراشویی	نشود دل تهی ز بر گوئی ^{۱۵}
زیر چرخ کیان فراز ^{۱۶} سمک	زان ترا گوشمال داد فلک
وربگوئی چو کوه گوی همان	تانگوئی جواب بوالحکمان

اندر زهد ریائی

پس چه گوئی که من کیم باری	زهد ورزی برای 'مرداری
ورنه بی دل روی بعالم روح	تو ازین زهد توبه جوی نصوح ^{۱۳}
آنکه از ریدنت که دارد باز	چو ^{۱۴} توسقمو نیا خوری بنیاز ^{۱۵}
گری و خون گری که جایش ^{۱۶} هست	در غم آن دمی که رفت از دست

۱ - م : اسب فربه شود ۲ - ب : شود از سوزن سبک ، ذ : بسر سوزنی شو
 ۳ - ب : از آب ۴ - ل : شادمانه ۵ - م : تا کمر ۶ - ک : مرسان ۷ - ل :
 گردد ۸ - ذ : لیک ۹ - ب : درخور آید که ۱۰ - ب : هست باری چوکان
 ۱۱ - ک : زبندگوئی ۱۲ - ک : قرار ۱۳ - ک : جوی توبه نصوح ، ل : توبه
 چو نصوح ۱۴ - ل : چون ۱۵ - ک : نیماز ، ب : بنماز ۱۶ - م : که جابج

- دورو نزدیک بی من و بامن
 آن دبیری که خورد خیره صبر^۱
 باش تادینش باز خواست کند
 هر که جو یای عالم غیب است
 تو نه نیکی نه قابل نیکی
 باش تا نقش^۶ عز نماید^۷ 'ذل'
 گلبن از جور دی نماید خار^۷
 فتوی اندر ره فتوت نیست
 چون فلک سال و مه ز نامردی
- ۵
 سطح آبت حانظا^۱ روغن
 رید چندانکه شد چولاشه دبر^۲
 تا چو خامه چگونه کاست؛ کند
 شمع در درست و اشک^۳ در جیب است
 مرد کاکا و کوکو و کی کی
 باش تا عذر جزو خواهد کل
 باش تا گل نمایدت بهار
 نبوت^۸ اندر دم نبوت نیست
 گرد اجرام خویش میگردی
- ۱۰
 اندر مذمت دنیا و بر حذر بودن از آن فرماید
 در جهانی چه بایدت بودن
 چیست دنیا سرای آفت و شر
 هست چون مار گرزده دولت دهر
 طفل چون زهر مار کم داند
 همه اندرز من بتو این است
 در غرورش توانگر و درویش
 تو که در بند او گرفتاری
 تو بامید فخر و روز بهی
- ۱۵
 که پینگان^۹ توانش پیمودن
 چون کلیدان زاوولی بدو در^{۱۰}
 نرم و رنگین و از درون^{۱۱} پر زهر
 نقش او را تتی تتی خواند^{۱۲}
 که توظفلی و خانه رنگین است
 شاد همچون^{۱۳} خیال گنج اندیش
 می کش از بهرا و چنین خواری
 از همه ناکسان دهر کههی^{۱۴}

۱ - ك : وحافظ ۲ - ب : شیره صبر ۳ - ذ : لاله دبر ۴ - ب : خاست ۵ -
 ب : اشك ، م : مشك ۶ - ذ : نفس ۷ - ل : نمایدت خار ، م : نماید خار ۸ -
 م : نوبت ۹ - ذ : به نیکانش ، ذ : به پنگانش ۱۰ - س : بدودر ، م : پس
 در - ل : پس از این بیت افزوده است :

زانکه زین در درآمد و بنشت باز برداشت بارو بر خربست

۱۱ - ب : اندرون ۱۲ - ل : تتی همی خواند ۱۳ - ب : شادمان چون - این
 بیت در صفحه ۳۶۶ آمده و در اینجا مکرر است ۱۴ - ب : مهی

نیست باوی وفا و معنی یار
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

دیده و آزموده^۱ بسیار
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

چهل خس را^۲ پیامبری^۳ ندهد
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

آز چون آتشت و تن چو حطب
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

آز چون آتش است تن همزم^۴
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

آز بسیار خوار و مستحلت^۵
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

چون سرا بیست^۶ آژ تشنه فریب
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

خوردنش را چو کرد تشنه بسیج^۷
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

هست چون معده معاویه آز
 ۱۰
 ۵
 ۱۰

آتشی را که دیو جنباند

در نکوهش حرص گوید

۱۰
 ۱۵

حرص بگذار و ز آژ دست بدار
 ۱۰
 ۱۵

حرص را ز آنکه قهر خواند الله
 ۱۰
 ۱۵

هر که او^۸ حرص را امام کند
 ۱۰
 ۱۵

نقش^۹ رنگین و هیچ جان نه درو
 ۱۰
 ۱۵

حرص نقشیست هیچش اندر زیر^{۱۰}
 ۱۰
 ۱۵

هر کرا دیو حرص مهمان^{۱۱} برد
 ۱۰
 ۱۵

حرص و آژست مایه تیمار
 ۱۰
 ۱۵

عقل از وی بدان نساخت پناه^{۱۲}
 ۱۰
 ۱۵

خواب و خورجملگی حرام کند^{۱۳}
 ۱۰
 ۱۵

خوان^{۱۴} زرین و هیچ نان نه برو^{۱۴}
 ۱۰
 ۱۵

نکند هیچ هیچ کس را سیر^{۱۵}
 ۱۰
 ۱۵

تو حقیقت شنو^{۱۶} که گرسنه مرد

۱- ل: با او وفا ۲- خ: و از موده ام ۳- ل: چهل کس را ۴- ب: پیامبری
 ۵- ذ: دین همزم ۶- م: در آمیزم، ب: چه آمیزم، ج: بر آمیزم، ل:
 نیامیزم ۷- خ: خوار مستحلت ۸- ل: سرا بست، ج: شرایست ۹- ب:
 طالب آن چوسیل رخ بنشیب، ذ: همچو سبلی است آژ رو بنشیب ۱۰- س:
 چو تشنه کرد بسیج ۱۱- ل: نیابد ۱۲- س: از تو چنگ دارد باز، ب:
 از تن تو گردد باز ۱۳- م: حرص را هیچ خواند قهراله زان از و عاقلی نساخت پناه
 متن مطابق نسخه «س» است
 ۱۴- ب: گر کسی ۱۵- ب: خور را بخود حرام کند ۱۶- م: تنش ۱۷-
 ب: خوان، م: خوانش ۱۸- س: درو ۱۹- م: هیچ اندر زیر، ذ: هیچش
 اندر بر ۲۰- ذ: کس را سر ۲۱- خ: شمر

کدخدائیسست خانه پر هیچی ^۲	آز پر باد ^۱ چون درو پیچی
بگذشت ^۳ از نلاث و رابع گشت	هر که او آز را متابع گشت
نان نداده ببرده آب همه	بغروری ببرده خواب همه
دیده سیلی و هیچ سیری نه ^۴	خلق ازین گرد خوان؛ دیرینه
• یک شکم نان سیر بر خوانش ^۵	تاقیامت نخورده مهمانش
صورتش سوی عقل شهوت و آرز ^۸	این دو در ^۶ دوزخ از درون تو باز
در بقا از درو نشان خیزی ^{۱۰}	زین دو گر در فنا نپرهیزی ^۷

در شهوت و آرزوید

خاکدانی پر از سگ و مردار	چیست دنیا و خلق و استظهار
• بهر یک خاک توده این همه باد ^{۱۰}	بهر یک خامش این همه فریاد
سیر دارد میان لوزینه ^{۱۲}	هست مهر زمانه با کینه ^{۱۱}
چند باشی برهنه چون آدم	از پی گندمی درین عالم
کادم از بهر گندمی شد خوار	بهر گندم تو روح رنجه مدار
چه کنی رنگ و بوی غمازش	در جهان بنگر از پی رازش ^{۱۳}
• لیکن آن زنده اینت مردارست ^{۱۵}	این جهان زان جهان نمودارست
آخرش درج در ^{۱۵} و اول کف ^{۱۶}	چون یکی بگردانش آن بشرف ^{۱۴}
نقش دیوار پر درخت و سپر ^{۱۷}	خانه دان شکسته زیرو زبر

ل: از پی آز ۲ - ل: کدخدائیسست، ج: که گدائیسست خانه بر هیچی ۳ -
 ب: درگذشت ۴ - ذ: گردنان ۵ - خ: خورده سیلی، خ: خورده بسیار
 ، ب: دیده سیلی و یک سیری نه ۶ - ک: از خوانش ۷ - س: ای دودر ۸ -
 س: خلق شهوت آرز، ج: خلق و شهوت و آرز، ذ: عقل کینه و آرز ۹ - س: نپرهیزی
 ، م: نپرهیزی ۱۰ - ض: از بقا درو نشان خیزی ۱۱ - م: پر کینه ۱۲ -
 ل: زهر دارد نهان گوزینه ، م: سیر دارد میان گوزینه ، نسخ دیگر: لوزینه
 ۱۳ - م: آرز، س: رازش ۱۴ - س: چون یکی بگردان نشان بشرف ، ب:
 جمله چون بگردانشان بشرف ۱۵ - س: درج دان ۱۶ - م: در اول کف ، ب: و
 اول کف ۱۷ - س: پر درخت و ستبر ، م: پر درخت و سپر

نه درختیش میوه آرنده
 راز دل^۱ هر دو بر تو بنموده^۲
 مانده اندر غرور او شب و روز
 صفت عمر و مرگ و دولت و زیست
 ۵ شاهد ابله و رقیب^۳ بهش
 میزبان بی حفاظ^۴ و بی آزر
 پس مریز ارت چرب باید دیگ
 راز این کلبه نفس غمازست
 نچنی بر گش^{۱۰} ارچه بابر گشت
 بدر عقل گرد^{۱۱} تا برهی
 ۱۰ مرد را عقل^{۱۳} به بود دستور
 نه سپر مرگ باز دارنده
 تو بغفلت^۳ زهر دو نشنوده^۴
 همچو آدینه کودکان از گوز
 زیر دور زمانه دانی چیست
 می شیرین و میزبان ترش
 خوردنی جمله سرد و آبش گرم^۷
 آب در یگ و روغن اندر ریگ
 عقل کل باز خانه^۸ رازست^۹
 پس دویدنش حسرت و مرگست
 از بلاها و زشتی^{۱۲} و تبهی
 ورنه ماند چو ابلهان مغرور^{۱۴}

فصل فی صفة الافلاك و البروج و السماء و الارض

وما بینهما من العجایب

ذکر افلاك و ما فیها من اعجاب احسن من ابداع المخدرات الكواعب
 ۱۵ چند گوئی^{۱۵} ز چرخ و مکروفتش
 چیست چرخ و زمین فرازو مفاک
 شب صد^{۱۷} چشم چیست محتالی^{۱۸}
 بخدای از کری کند سخنش
 جامه سبز و دامنی^{۱۶} پر خاک
 روز یک چشم چیست^{۱۹} دجالی

۱ - م : راز و دل ۲ - ب : بیموده ، م : بنموده ۳ - ل : زغفلت ۴ - ج : بشنوده
 ۵ - م : رفیق ۶ - ج : بی حساب ۷ - م : آبی گرم ۸ - س : راز خانه ، ب : گنج خانه ۹ - ب : آرزست - این بیت در صفحه ۳۶۶ نیز گذشت
 ۱۰ - ی : بختی بختش ۱۱ - م : تبع عقل گرد ۱۲ - م : از بلاها، رشتی ، ب : از بلاها و زشتی ۱۳ - ح : افزوده : ذکر الافلاك و ما فیها من العجایب الباب السادس : باب سادس ز گشت نه فلك است نیست عاقل که اندرین بشکست
 ۱۴ - ج : پرسی ۱۵ - ذ : دامنش ۱۶ - س : سد ۱۷ - ل : مختالی ۱۸ - س : چیست ، م : کیست

زشت باشد بخاصه از ابدال	جز بعبرت نظاره دجال
روزوشبرا بسوی زیرك و غمر ^۱	تحفه ازوی غمست و غارت ^۲ عمر ^۲
چیست چنبر سپهر دهر افروز	رسن پیسه ^۳ چیست جز شب و روز
در فکندت ^۴ بچنبر گردن	بهر کشتن زمانه پیسه ^۴ رسن
زده مار فلك ترا بستیز	هست پیسه رسن ازو بگریز ^۵
در غم زر سرخ و سیم سره	سبلتت ^۵ سبز گشت همچو تره
تره سبزو پرآب ورنگینست	سرکینش زبای سرگینست

در دوازده برج گوید

بره چرخ هست مردم خوار	زو خور خویش هیچ طمع مدار
آفت کشت تست بر گردون	گاو گردنده ازسرين و سرون ^{۱۰}
از دو پیکر مجوی ساز و بسیج ^۶	کزد و روی هیچ کس نیابد هیچ
راه خرچنگ و رای ^۷ او مپذیر	کژ ^۸ رو و کور را دلیل ^۱ مگیر
نخورد شیر چرخ هر کز گور ^{۱۰}	ایک مردم بسی بردسوی گور
چکنی طمع خویشی از خوشه	که از و برنبتست کس نوشه ^{۱۱}
رو که ناید نصیب گنج ترا	از ترازوی باد سنج ترا ^{۱۵}
کی دهد باده خاصه نوش گوار	کژدم نوش خوار نیش گزار ^{۱۲}
راستی باکمان ^{۱۳} چرخ مزن	زانکه گشت او کمان تیرشکن ^{۱۴}
گرك پی باش تات چون قی و غز	بز پیر فلك نگیرد بز
دوستی ز آبریز ^{۱۵} چرخ بیر	زانکه او گه تهی بود گه پر

۱- ل: زیرك عمر ۲- ذ: غمر ۳- ل: پینه، ج: پیسه ۴- ی: نه فکندت
 ۵- ل: سبلت ۶- م: ساز بسیج ۷- س: رای، م: راه ۸- ل: کج
 ۹- س: کوزرا، م: کور را، ج: کور و کور را دلیل راه ۱۰- س: جز کر
 و کور ۱۱- ک: برتنت صد توسه ۱۲- م: گذار ۱۳- س: بر کمان
 ۱۴- س: زانکه هست او کمان تیر افکن ۱۵- ی: ز آب و دلو

تا نجوئی ز ماهی فلك آب ^۲	جگرت گرز تشنکیست ^۱ کباب
خود همه آب روی مرد خورد ^۳	ماهی تشنه کو فلك سپرد
کو پلنگیست زشت و مردم ^۴ خوار	برّه گرسار را ^۵ بگذار
گرچه رهبر بوند عاقل را ^۶	این همه ره برند غافل را ^۷
زهر سوزند و دیر ^۸ ساز همه	گل فروزند و دل گداز همه
همه گریبان کنان و خوش ^۹ خندند	خوب رویند و زشت پیوندند
همه گل صورتند و پر خارند	همه گندم نمای جو کارند ^{۱۰}
همه بزاز روی و ^{۱۱} دلق زهند	همه عطار شکل و ناک دهند
تیر باران کنان بغرب و بشرق ^{۱۲}	گردن گردنان شکسته چو برق ^{۱۳}
بی عجب خندو ^{۱۴} بیهده نگرند	چون گل و نرگس ارچه برگذرند
همه نقش ^{۱۵} خیال و تزویرند	گر چه شاگرد حکم تقدیرند
تو بنده ^{۱۶} و از تو بستانند	تو نخواهی و بر تو ^{۱۷} افشانند
دست هر یک ز جانت خون آلود	بایت از باد مانده خاک اندود
ندهند اسبت این دوازده ^{۱۸} برج	بنه از گاو بار و از خر ^{۱۹} خرج
پای راسر ^{۲۰} بسی کند بردار	دل از این چرخ و گردش ^{۲۱} بردار
باز تدبیرت او کند باطل	تو ز تقدیر گشت او غافل

۱ - س : ز آتش است ۲ - س : تا ز ماهی فلك نجوئی آب (ل : نجوید آب) ، ج :
تاز دلو فلك نجوئی آب ، ب : تاز حوت فلك نجوئی آب ۳ - ذ : برد ، ب : خلق
خورد ، ج : خلق برد ۴ - ب : گرسار را ۵ - ل : زشت مردم ۶ - س :
رهبران عاقل را ۷ - س : گرچه ره برتراند غافل را ، ج : رهبرزند غافل را
۸ - ب : دیو سوزاند و دیو ۹ - ل : کنان خوش ۱۰ - ج : جودارند ، ذ :
و جوکارند ۱۱ - م : بر آرزوی ۱۲ - س : بیست برق ۱۳ - س : تیر تازان
بغرب از مشرق ، ج : کند بغرب و بشرق ۱۴ - ل ، نه عجب ، ب : بی عجب خند
۱۵ - همه عین ۱۶ - ك : كه بر تو ۱۷ - س : بنده ، ب : تو بنده ۱۸ -
ك : ندهد دست این دوازده برج ۱۹ - م : گردش ، ج : دل ز چرخ و گردش
۲۰ - م - پای باسر

- دایه آنرا که بود مادر نیست
 گریه^۲ سگ پرست چنبر^۳ اوست
 دست آنرا که کرد باده پرست
 ای که بر چرخ ایمنی زنهار
 زانکه این چرخ تیز گرد کبود
 کرده باشد چوسیرت از ره آرز
 کار دین و آسمان^۴ این عالم
 روز غوغا و شهر آشفته
 موج و گردا بها^۵ بدین زشتی^۸
 بر نیامد در این^۹ جهان باری^{۱۰}
 چرخ اگر در نهاد خود نغزست
 گنبدی بر سر جهان زده اند
 ای بسا قامت^{۱۴} که چوگان کرد
 غم و دانا^{۱۵} درین ره و منزل
 توجه گوزی بحکمت آکنده
 بر وفای سپهر کیسه مدوز
 مر ترا زود چرخ بگذارد^{۱۷}
 مایه آب او چو^۱ آذر نیست
 مشک کافور بیز عنبر اوست
 پای بر سر نهادو خرد^۴ شکست
 تکیه بر آب کرده هس دار
 هر کرا تیغ کند خود بنمود
 تاتو آگه شوی زرخ پیاز
 همچو گردون و جوزهر درهم^۶
 تو بدل غافل و بتن خفته
 تو چنین خوش بخفته در کشتی
 هیچ پر مغز^{۱۱} را ازو کاری
 همچو باحفص پیرو بی مغزست^{۱۲}
 میخ سیمینش^{۱۳} بر کران زده اند
 مرد را کشت و تیر پنهان کرد
 هیچ نا کرده ذره حاصل
 پاک مغزو لطیف و خوش خنده
 کایج گنبد نگه ندارد^{۱۶} گوز
 گوی کی گوز را نگه دارد^{۱۸}

۱ - ک : مایه او چو آب و ، ب : مایه او جز آب ، ل : مایه آب جز که ۲ - ل .
 گریه ۳ - ب : دلبر ۴ - ل : خورد ، م : خشک ۵ - م : زاسمان و ، س :
 و آسمان و ۶ - س : هست کشتی بحر و هردو بهم ، ب : همچو گردون زهره اند بهم
 ، ل : گردون و دهر هردو بهم ۷ - ج : موج گردا بها ۸ - م : رشتی ۹ -
 ب : از این ۱۰ - م : یاری ۱۱ - ب : بی مغز ۱۲ - ل : پیر بی مغز است
 ، ب : همچو باحفص پیر ۱۳ - ذ : زربینش ۱۴ - ل : قامت ۱۵ - ل :
 مرد دانا ۱۶ - ی : بروفای زمانه کیسه مدوز بگذرانش بقوت روز بروز
 و نسخه ج : افزوده :

تو وفا زین سپهر چشم مدار
 زانکه هست این سپهر بد کردار
 ۱۷ - س : نگذارد ۱۸ - س : گوز را گوی چون نکهدارد

این جهان‌یست دون و دون پرور^۱ وین سپهریست گوی و چوگان گر^۲
تو بر این^۳ مرکز آن یزدان باش خواه کو گوی و خواه^۴؛ چوگان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان ایمنی در جهان و با سامان
اخترانی که عمر فرسایند تیز پایند کی ترا پایند^۵
اختران^۶ عمر آدمی شکرند همه جز عمر آدمی نخورند
زیر این چرخ و گنبد^۷ دوار هست دی با بهار و گل با خار
چون^۸ بهار زمانه بی دی نیست عمر ما^۹ جز هبا و لاشی نیست
هر کجا این بهار و دی باشد بوی گل بی زکام کی باشد
هست پیمانها، کون و فساد آید و هست و بود^{۱۰} بهر معاد
خلق را کیل^{۱۱} بیش و کم شدنی رفته و آمده است و آمدنی^{۱۲}
زین سه بدعهد شخص فرسودست زین سه پیمانها خلق پیمودست^{۱۳}
گرچه آن گل بود خوش و ترونغز محققن کرد گرمی^{۱۴} اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم موت همچون زکام هر دو بهم

حکایة فی اصحاب الغفلة

آن چنان شد که^{۱۵} در زمین هری ابلهی کرد رخ ببرزگری^{۱۶}
گفت با او ز روی نادانی سبکی جست^{۱۷} در گران جانی
گر نداری همی تو خوار مرا پنبه بی پنبه دانه کار مرا

۱- س : دون دون پرور ۲- س : چوگان خر ، ب : گوی چوگان گر ۳-
ب : تو کزین ۴- س : کو گوی و خواه ، م : کو گوی باش ۵- س : عمر را
ساید ۶- س : بهر پایندگی تو کی پایند ۷- ج : دور گنبد ، م : چرخ و گنبد
۸- م : این ۹- ب : عمرها ۱۰- ب ، آید و بود و هست ، ل : اندر آن
بود وقت ، م : ایدر از هست و بود ، ج : انده از هست و بود ۱۱- س : خلق
را گاه ، ج ، خلق آگاه ۱۲- ج : و آمده است آمدنی ۱۳- ل : چرخ پیموده
است ، ج : خلق آسوده است ، ی : خاق بر سود است ۱۴- ل : مخفی کرد
گرمی ، س : محققن کرد گرمی ۱۵- ذ : آن شنیدی که : ل : آنچنان بد که
۱۶- ب : بورزگری ، ك ، بیدر گری ، ل : رو برزگری ۱۷- ض : چیست

- سبلت او بکون دهقان به
زانکه پیش عقول حکمت خوار
نیست از نقطه تاخط فرمان
هرچه یزدان دهد^۲ بر آن مگزین
کانچه آن نیست کرد هست کند
نقش نفسی مقیم کی باشد
در سخاوت بکودکان ماند
خود بخندد بتو^۷ سپارد ساز^۸
زود بخش و سبک^{۱۰} استان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر
روز بدهد زبوی خود^{۱۲} زورش
روزبخشد^{۱۵} زبوی خویشش قوت
روز در بویش ار کند^{۱۷} پرواز
بدونیک فلک^{۱۸} همه تلفست
گرازاين^{۱۹} چرخ درتقاب^{۲۰} شوی
دختران چون فسانه پردازند
وان^{۲۲} فسانه حدیث^{۲۳} چرخ کبود
- وین چنین ریش هم بقصران به^۱
پس خزیدن^۲ نیامدست بکار
گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه گردون کند در آن؛ منشین
و آنچه این بر فراشت پست کند^۵
هرچه آن^۶ نقش کرد بتراشد
بدهد زود و زود^۶ بستاند
خود بگرید ز تو^۹ ستاند باز
پیر باطبع^{۱۱} کودکان فلکست
هست مانند حوض نیلوفر^{۱۲}
چون شب آید هم او بود گورش^{۱۴}
چون شب آید خودش بود^{۱۶} تابوت
باز شب جان بدو سپارد باز
که هبوطش برابر شرفست
تا کم^{۲۱} از ماهی آفتاب شوی^{۱۵}
دو ک ریسنند و لعبتک^{۱۸} بازند
سر افسانه هرچه بودو نبود

۱- ل : بقطران به ۲- م : چریدن : ك : خریدن ۳- س : کند ۴- ب :
و آنچه گردون دهد در آن ، ذ : کند دراو ۵- س : هرچه او ۶- س : بدهد
زود وزود ، م : زود بدهد وزود ۷- س : نخندد ، ل : چون بخنده بدو ، ب :
خود بخنده بدو ۸- ج : باز ۹- ب : بگریه ازو ۱۰- ب : بخش سبک ، ج :
زود بخشنده زو ۱۱- م : با فعل ۱۲- س : بحر نیلوفر ، ج : حوض و نیلوفر
۱۳- ذ : زبوی خوش ۱۴- س : آمد همو بود گورش ، ج : آید هم او کند
گورش ۱۵- ب : بدهد زسوی ۱۶- س : همو بود ، ب : همو شود ، ك : شود
همان ۱۷- ب : بر آیش ار کند ، ی : در بویش افکند ۱۸- س : جهان
۱۹- ل : که از این ۲۰- س : با تقاب ۲۱- ل : یا کم ۲۲- ذ : وان ، ج :
چون ۲۳- ج : فسانه است حال

زانکه نامحرمی تو از گردون داردت پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را کرد ضایع^۱ خدای بی چون را
بنده چرخ بنده حق نیست مرورا نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکانی و گردونی با آن جهان

الدنيا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه ارکانی^۲ و آنچه گرد و نیست زان جهان پوستهای بیرونیست
هر که^۳ اندر جهان دین باشد هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تادر جهان دین نرسد از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی^۴ گل گرانهار است^۵ نردبان^۶ سوی دل روانهار است^۷
زمنی دان زمانه ساخته را بی نوا خوان^۸ فلک نواخته را
خوار تر کس^۹ فلک نواخته است^{۱۰} زانکه با او^{۱۱} زمانه ساخته است^{۱۲}
هر که او بازمانه در سازد عقبی او را زبیش بندازد
ای در این بست مانده همچون مست^{۱۳} شکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص و آرز شدی همچو زر در دهان گاز شدی

تمثیل در مذمت دوستی دنیا

ای گرفته بدست حرص و امل پیر زالی سرتو زیر بغل
دو جهان آنکه^{۱۴} علوی و سفلیست صورت هردو باز گویم چیست
این یکی پیر تنگ میدانست^{۱۵} و آن دگر زال سبجه گردانست^{۱۶}
شکر تسبیح^{۱۷} میکند جاوید بدو تا مهره سیاه و سپید

۱- ج : صانع ۲- م : گردانی ۳- س : هر چه ۴- ک : نردبانهای ۵- س :
گرانان راست ، ج : گرایان راست ۶- ذ : نردوان ۷- س : روانان راست ،
گل گدایان راست ۸- ج : بی نوا دان ۹- ج : خوار تر کس ۱۰- س : فلک
گداخته دان ۱۱- پ : وانکه او با ، ذ : آنکه ۱۲- س : ساخته دان ۱۳- ک :
بست ۱۴- س : م : دو جهان اینکه ، ب : در جهان آنکه ۱۵- س : آن
یکی پیر تنگ میدانی ۱۶- س : گردانی ۱۷- س : شکر و تسبیح

همه بر گرد در گهش بطواف	مرد سجاده باف و کستی باف ^۱
زابلهان راز هاش پوشیده است	لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز ^۲	کز خرد نردبان کن و برتاز ^۳
همچو آدم برای آن دم را	نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برای از خاک ^۴	چکنی کلبه میان کاواک ^۵
زیر این پرده کبود منو ^۶	پند ^۷ این راهب جهان ^۸ بشنو
که همی گوید از زبان مرور ^۹	که نبگذارمت بغار غرور ^{۱۰}
سه روانت ز نه ستیخ ^{۱۱} کنم	همه اعضات چار میخ کنم
پیش از آن کت بر آید ^{۱۲} این مکار	برو این هفت و چار و نه بگذار
که عدد چون رسید بر سر حد	روی بنمود بارگاه احد ^{۱۰}
دل ز دنیا و مهر او بگسل	ز آنکه بر جان سمست و در دل سل ^{۱۳}
دینی ار چه فراغت حالیت	آفتش فخر و کبر و محتالیست ^{۱۴}
خردت خسرو ^{۱۵} گزیده کند	باز آزت گدای دیده کند
زار ماندست مرد زی دنیا	نکند جست ^{۱۶} را کری دنیا
گر بچشم تو هست دختر خال ^{۱۷}	هست مکروه و زشت باطن و زال ^{۱۸}
مده از بهر لاف احمق وار	رخصت دین بر رخصت دینار
دل بی برگ را نوا ^{۱۹} نور ست	بی نیاز از خدای و دین ^{۲۰} دور ست

۱- ل : بیهده لاف، س : مرد سجاده بان کشتی باف (ب : کستی باف) ۲ -
 ل : بفرز ۳- ل : درتاز ۴- ل : بر آید از ناز، ب : برای از راز ۵- ل : ب :
 پراز غماز ۶- س : منو، م : مرو ۷- ب : پند : م : بند ۸- ذ : جوان ۹-
 س : مرور؟ ۱۰- س : عروز؟ ۱۱- ب : سه بیخ، کم : سبیخ ۱۲- ل : بس
 آید ۱۳- ک : که بر آید ترا بحاصل دل (ذ : ز حاصل دل)، س : کمی کدामी
 بکار داند در دل ۱۴- س : آفتش کبر و فخر و محتالیست، ل : کبر و عجب و محتالیست
 ۱۵- ب : مرتبت را خرد، ج : مرتبت را خرد ۱۶- ج : جست، خ : هیچ ۱۷- ب : حال
 ۱۸- ب : زشت حامل و زال، ج : و ساحر زال، م : باطن و نال ۱۹- ذ : بی
 برگ و بی نوا ۲۰- ک : خدای دین

قدر سیمی که حرص ^۱ نشانند ^۲	فرج استر نکوهمی ^۳ داند
ان فی دیننا بخوان و بدان ^۴	مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای فراق ^۵	نکشد بار انتظار براق ^۶
خردت را بران ^۷ و دست مدار ^۸	بر خرد شرع مصطفی بگمار
چون بیوباردت نهنگ سقر ^۹	دست بر سر کنی نیابی سر ^{۱۰}
سیم را در دل ایچ راه مده	بملک نامه سیاه مده

فی ترک العادة بالمجاهدة

چکنی در کنار مادر خو	آخرای نازنین کم از دو دو ^{۱۱}
پای در نه براه بی فریاد	بر خرد خوان که ^{۱۲} هر چه با داباد
آنکه بامیل مال و مل باشد	نقد در دل زبیم ذل ^{۱۳} باشد
بمل و مال میل ^{۱۴} تا چه کنی	الفی ^{۱۵} قد چو دال تاچه کنی
تاتو ترکی همی کنی بر من	هندویت نقد گشت ^{۱۶} جان می کن
تاتو خود را نهی چو ترک محل	هندویت سر گرفت ^{۱۷} زیر بغل
علف میش خود نکرده ^{۱۸} بکف	گرگ را گشته همچو میش علف
تو علف گشته مرفنارا ^{۱۹} زو	باز داده زدست گوز گرو ^{۲۰}
تو طلبگار قوت و خصم تو باز	چنگ کرده بخنجر ^{۲۱} تو دراز

۱ - ب : که آز ۲ - ل : نستاند ۳ - س : همی نکو ۴ - ج : بان ۵ - م : براق ، س : در شرار فراق ۶ - م : فراق ۷ - ب : بدان ۸ - م : مدار ۹ - ل : سقر ، ب : سقر ۱۰ - ل : دست بر بر کنی نیابی سر ۱۱ - کم : کم دودو ۱۲ - ل : خوان بخود بر که ۱۳ - ل : زفت و نا کس زبیم و ذل (ذ : زبیم دل) ۱۴ - ب : بمل و میل مال ، س : بامل میل مال ، ج : بامل و میل مال ، ذ : زاصل خود میل مال ۱۵ - ب : الف ۱۶ - هندوت نقد شد ، ذ : نقد شده هندوت ۱۷ - س : هندوت سر گرفت ، ج : هندوت سر گرفته ۱۸ - ل : گرفته ۱۹ - ک : توالف گشته مرفنارارو ، ذ : تو تلف گشته مرفنارادو ۲۰ - ج : زدست کوزه گرو ، ب : زدست کورو گرو ، ذ : زدست دیو گرو ۲۱ - ل : بخنجر

فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

- شوی خود را زنی^۱ بدید دژم تنگ دل شد بشوی گفت^۲ این غم
 گر برای منست بادی^۳ شاد ورحبیشی برای دلست پشت باد
 از پی نان مریز آب از روی بو حبیشی ز بوغیات^۴ مجوی
 آبروی از برای نان برود طمع نان بود که جان برود^۵
 چون نه نیکی نه قابل نیکی توو کا کاو کو کو و کئی کئی
 زهد عیسی و حرص قارون بین گفته در شان آن و در حق این
 و رفعا بنردبان نیاز فحسنا زسر نشیبی آزه
 آزه بزهد آسمان گرفته بناز وین شده خاك خورده^۶ از پی آز
 عقل و جان گفته از پی زرو سیم^۷ ان ربی بکید هن^۸ علیم
 آفت آدمی زدنیی دان راحت جان^۹ و تن ز عقبی^{۱۰} دان
 مرد خرسند میر کوی بود که طمع زنگ آب روی بود^{۱۱}
 در نگر بی مزاج و خاطر دون^{۱۲} زین دو معنی بعیسی و قارون^{۱۳}
 قصه یوسف ار ندانی تو چون ز زن بود آفت و المش
 مرد دنیی کرامتی^{۱۴} نبود راند قران بکام^{۱۵} او قلمش
 گر ترا خشم و آز بگنارد بر زمین^{۱۶} موری از تو نازارد
 ار چنانی^{۱۷} مبارکت باد آن ورنه این کن و زوجهان^{۱۸} بستان

۱- ج: زنی، م: زنش ۲- و: بشوی خود گفت ۳- س: منست بادی، م: تنست باری ۴- س: بو حبیشی بیوغیات، م: بو حبیشه بیوغیات، ب: بو حبیشی ز بوغیات، ل: بو حبیشی، ذ: بو حبیت ۵- دو مصرع این بیت در نسخه م - و بعض نسخ دیگر مقدم و مؤخر است ۶- ب: این ۷- ب: خاک خواری ۸- م: عقل بیزار گشته از زر و سیم ۹- م: دل ۱۰- م: بعیقی ۱۱- م: دیگ آبروی بود، س: که طمع زنگ آبروی بود، ج: مرد طامع بی آبروی بود ۱۲- ل: بی مزاج خاطر دود ۱۳- ل: بعیسی مریم، ذ: بعیسی و بلعم ۱۴- ذ: بخوانی ۱۵- ی: بنام ۱۶- س: گر آفتی ۱۷- کم: در جهان ۱۸- ل: گر چنانی، ب: آنچنانی، ج: آنجهان ۱۹- ل: وزین جهان

ورنه از حرص گندمی پی خورد^۱ کرد خود همچو آسیامی گرد^۲
 حرص را برنه از قناعت بند وانگه ازدور^۳ او گری و توخند
 باب نسیان تمام گشت سخن سخن آرم زدوست و زدشمن

فصل فی الحکمة، ذکر الحکمة احکم فانها بین الکائنات حکم

مثل الاحباب والاعداء کمثل الدواء والداء

در دوستی و دشمنی

مردم از زیرکان؛ دژم نشود مهر کز عقل بود کم نشود
 مهره جاهل چو مهره گردانست مهر کز عقل بود مهر آنست
 باهوامهر و کین چه در خوردست که هوا گاه گرم و گاه سردست
 زانکه گردان و بی وفا باشد^۴ چون هوا مهر کز هوا باشد
 با هوا خود بنیک و بد مامیز^۵ چون بیا میختی سبک بگریز^۶
 باز وقت وفا زنیک و ز بد نه خرد گردد و نه مهر^۷ خرد
 هست باعشق^۸ حیلتنی دیگر صحبت^۹ عشق علتی^{۱۰} دیگر
 دوزخ آنجا که^{۱۱} پرده بردارد متقی دوست را بنگذارد^{۱۲}
 داند آن جان که نقش عینی نیست^{۱۳} کالا خلاء چو لیت بینی^{۱۴} نیست
 بغض کز سنتی بود دینست مهر کز علتی بود کینست
 تو و من کرد آدمی را دو^{۱۵} بی من^{۱۶} او تو تو من بوی من تو

۱- س: ورنه از حرص گندمی بی خورد (ج: کت خورد) ، ل: ورنه در حرص
 گندمی پرگرد ۲- ل: کرد خود همچو آسیا برگرد ۳- ل: ازدورد ۴-
 ل: از دیدگان ۵- ج: مرد ۶- خ: خاست ۷- ب: بینوا باشد ۸- ض:
 ماویز ۹- ور در آمیختی، ض: چون بیاویختی سبک برخیز ۱۰- ب: نرود
 کینه و نه مهر، م: نه خرد گردد و نه مرد ۱۱- س: هست عشق تو ۱۲- خ:
 صحت و، ی: صحبت و ۱۳- ل: علت ۱۴- س: آنرا که، ج: آننگه که
 ۱۵- ل: نه بگذارد، ی: نیازارد ۱۶- ب: داند آنکس که لوت بینی نیست
 ج: که لوت بینی نیست ۱۷- ب: چو لوت بینی ۱۸- ل: کرد او دنی رادو
 ۱۹- م: نی من

تو توئی من منم سر رنکست ^۱	تو چنان من چنین سر جنگست ^۲
با خودی هر دو دیووش ^۳ باشیم	بی من ^۴ و تو من و تو خوش باشیم
خوش بویم ^۵ اندرین کهن گلشن	چون ز تو تو برفت وز من ^۶ من
تو و من گمراهیست زو پرهیز	در من و تو بابلهی ماویز ^۷
تا تو خود را بوی نباشی دوست ^۸	دانکه در وضع دوست زشت و نکوست ^۹
دشمن از دوست وقت ^{۱۰} آزو نیاز	جز بسود و زیان ندانی باز ^{۱۱}
دوستان را بگناه سود و زیان	بتوان دید و آزمود توان

حکایت در هجبت و دوستی خالص

دوستی دوست را بمهان شد	دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو	زن و را گفت گفتنی برگو ^{۱۰}
گفت پیش آر کیسه زر و سیم ^{۱۱}	زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار	بر گرفت آنقدر که بود بکار ^{۱۲}
ما بقی آنچه بود زن را داد	بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد	زن بر شوی خود فراز آمد
گفت باشوی خویش و صف الحال	شاد شد مرد و غم گرفت زوال ^{۱۵}
جمله بود آن نهاده صد دینار	بیست برداشت مردورفت بکار ^{۱۴}

۱ - ب : سر جنگست ، ب : تاتوئی من منم سر جنگ است ۲ - ب : همه رنکست
 ، س : در جنگست ۳ - س : دیووش ۴ - ل : بی من ، م : نی من ۵ - ج : بوی
 ۶ - ل : از من ۷ - ذ : مامیز ، ناویز ۸ - ج : در افام را باز دادن اوست ؟
 ۹ - س : دانکه در وضع دوست زشت و نکوست ، م : زانکه در بضع دوست
 چون دواوست ، ل : زانکه در وضع دوست چون دوئی اوست ، ذ : زانکه در
 وضع دوست دوست نکوست ، در - ب - بیت بدین صورت است :

تاتو خود را همی نباشی اوست بوته دشمنان و کوره دوست

و در نسخه ج - بیت هم بصورت بالا وهم بصورت متن هر دو آمده است ۱۰ - ب :
 گاه ۱۱ - ب : نبینی باز ۱۲ - م : پیش من آر کیسه سیم ۱۳ - ج : بد در کار ای
 بودش کار ۱۴ - ن : که مراشاد کرد نیکوکار

بقدا کرد زر هر آنچه بماند مستحق را زرنج و غم برهاند
 گفت درویش را دهم دینار که مرا شاد کرد نیکو یار
 بی حضور من این چنین سره مرد مال من زانِ خویش فرق نکرد
 جمله^۱ درویش را دهم مالم از چنین دوستی چرا نالم
 هست شکرانه^۲ کنون^۳ در خورد زانکه در مال من تصرف کرد
 دوستان ای پسر چنین بودند کز مراعات هم نیاسودند
 مال و جان دوست را فدای کردند راحت دوستان غدی^۴ کردند
 تو بدانگی^۵ درم که دوست برد سینه ات همچو مار^۶ پوست درد
 دور ایام و تاب^۷ دادن پوست گریز خوب شد نباشد دوست^۸
 چون کنی^۹ خیره دوستی دعوی همه گفتار هرزه بی معنی
 دوست کز کاس و کاسه^{۱۰} دور بود از سپاس و سپاسه^{۱۱} دور بود
 با بد و نیک وقت دادو ستد نکنند هیچ نیک هرگز بد
 دوست را گرزهم بدری^{۱۱} پوست گر کند آه او نباشد دوست^{۱۲}
 ور بگوئی^{۱۳} بدوست برجه هین گویدت^{۱۴} تا کجا بگو بنشین
 یار بد دشمنست رویا روی^{۱۵} تو ازین یار زود دست بشوی^{۱۶}
 یار بد همچو تیغ دیدار است^{۱۷} نرم و تیزست و روشن و تار است^{۱۸}

۱- م: گفت، ب: همه ۲- ب: شکرانه ام کنون، ل: شکرانه چنین ۳-
 ب: راحت دوست را غذا ۴- ل: تو بدانگ ۵- ب: نار ۶- م: دور
 ایام تاب ۷- در- س: این بیت بدین صورت است:
 دور ایام و بار دادن دوست بوته دشمنان و کوره اوست
 ۸- ج: چکنی ۹- خ: کاس و کیسه، ی: کیس و کاسه ۱۰- ب: سیوس و سپاس
 ، ج: از سپاس و سیوسه، خ: از لباس و لیسه ۱۱- ل: گرز زخم دری ۱۲-
 ذ: او ندارد دوست ۱۳- س: ور تو گوئی ۱۴- ب: گویدت، م: گویداو
 ۱۵- ج: روبروی ۱۶- ب: از چنین یار زود دوری جوی، خ: تو ازین یار
 زود ۱۷- ج: دیدار است ۱۸- ج: تار است

مرد را ره زنی ^۱ یقین باشد	هر قرینی که دون دین باشد
هر کرا در بطانه ^۲ یار بدست	دانکه ^۳ در صحن خانه مار بدست
یار بدر ا مکن بخشم ^۴ بتر	نکند شیشه کس رفو بتبره
شاخ بی برگ و میوه خار بود	یار بی دفع و نفع مار بود
مرترا آن رفیق و یار آید ^۵	کت ^۶ بنیک و بید بکار آید ^۷
دوستانی که بیدریغ بوند	دوست را همچو تیغ و میخ بوند
یار هم کاسه هست ^۸ بسیاری	لیک هم کیسه ^۹ کم بود یاری ^{۱۰}

التمثل فی ریالجب

آن شنیدی که 'عمر' خطاب ^{۱۱}	دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال ^{۱۲}	که کدامید و چیستان ^{۱۳} احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم	همه یک راه و یک طریقانیم
یکدیگر را برادران شده ایم ^{۱۴}	یکدل و جان و یکزبان شده ایم ^{۱۵}
گفت عمر ^{۱۵} که بی حضور دگر	کیسه ^{۱۶} یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید	یا بحکم حساب ^{۱۷} درج کنید
همه گفتند زان ^{۱۷} خویش خوریم	وز زرو سیم یار بی خبریم

۱ - س : ره زنی، م : ره زن ۲ - ذ : لطافه ۳ - پ : وانکه ۴ - ج : بچشم
 ۵ - ل : زنوبتر ۶ - ل : و یار آمد، م : یار آید ۷ - ب : که ۸ - ل : بدت
 بکار آید ۹ - م : هم تاسه ۱۰ - ب : هم کیسه کم بود باری، س : هم درد کم
 بود یاری ۱۱ - در نسخه^{۱۱} - م - کلمه « عمر خطاب » تراشیده شده و بجای آن
 « باقر از اصحاب » نوشته شده و همچنین در دو بیت دیگر (که اندکی بعد آید) بجای
 « عمر » باقر نوشته شده چون این سؤال و جواب در کتب ادب بنام محمد بن
 علی الباقر علیه السلام است نه « عمر خطاب » شاید از این نظر مصحح چنین تغییری
 را روا داشته در صورتیکه جمیع نسخ « عمر خطاب » است و مسلماً حکیم هم این
 داستان را بهمین صورت بنام عمر بنظم در آورده است ۱۲ - م : دو طریق سؤال
 ۱۳ - ج : که کیانند چیست آن، ب : که کیانید چیستان ۱۴ - باشیم ۱۵ -
 ج : عمری ۱۶ - ل : و حساب ۱۷ - ذ : آن، ل : از آن

گفت 'عمر' که کار محکم نیست
 بدل آنکه برادران باشید
 هیچ ناید تغییر ی پیدا
 نه یکی را بود زمال افواج
 همه یکسان توانگرو درویش
 پیش از این دوستان چنین بودند
 جان یکی بودی ار^۲ بدی تن دو
 این^۳ زمان دوستان نه زینسانند
 هر یکی را شده است یکتا نان
 همه نان کورو حجره زاداننده
 ۱۰

وین سخن جمله را مسلم نیست
 که زر و سیم یار برپاشید
 نبود غم جدا و کیسه جدا
 وان دگر کس بجهت محتاج
 بزرو سیم ناشده^۱ کم و بیش
 کز غم یکدگر نیاسودند
 حال بودی یکی و مسکن دو
 همه از بیم نان هراسانند
 مهتر از کوه قاف در میزان
 ریش خود می ریند و شادانند^۶

فی ذکر رفقاء السوء

دوستی با 'مقامر و قلاش
 دوستی کز پی پیاله کنند
 دوست خواهی که تابماند دوست
 بد کسی دان که دوست کم دارد
 دوست گر چه دو صد دویار بود
 مرترا^{۱۰} خصم و دشمن^{۱۱} دانا
 از تقی دین طلب زر عنا لاف
 آستین ار^{۱۲} از هیچ خواهی پر

یا ممکن یا چو کردی آنرا^۷ باش
 ندهی پوست^۸ پوست کاله کنند
 آن طلب زو که طبع و خاطر^۹ اوست
 زو بتر چون گرفت بگذارد
 دشمن ار چه یکی هزار بود
 بهتر از دوستان همه کانا^{۱۳}
 از صدف دد طلب ز آهوناف
 از صدف مشک جووز آهو^{۱۴} در

۱ - و : ماشده ۲ - ل : جان یکی بود گر ۳ - ب : وین ۴ - ج : نه زان سانند، ب :
 ازین سانند ۵ - ذ : سفره گردانند، ل : حجره گردانند ب : حجره رادانند ۶ - ل :
 خندانند ۷ - ب : اورا ۸ - ب : بدل دنبه، م : ندهی پوست ۹ - س : طبع و طالع ،
 ن : طبع و عادت ، ب : زانکه طبع و تابع ، ب : طبع و خواهش ۱۰ - ب : مردرا
 ۱۱ - م : خصم دشمن ۱۲ - ب : دوستی بود کانا ۱۳ - ب : گر ۱۴ - ب : از آهو

- آنچه^۱ از حس چشم و بینی و گوش
ناید از گوشها جهان بینی
از حواس ارجوئی این همه ساز
که پدیدست در جهان باری^۵
گر نخواهی دل از ندامت پر^۶
گر چه صد بار باز گردد یار^۷
زین بدان رخ همی بگردانی^{۱۲}
دوستان گنج خانه رازند
بانفایه و سره^{۱۴} بخت و بخیز
نه طلب^{۱۶} زین ستوده دان نه هرب
صفت دوست از ره تحقیق
دوست نادان بود نباید^{۱۷} سوخت
خلق دشمن شود چو بگریزی
چون ترا دوستی پدید آید
وقت عشرت از او بکم دیدن^{۲۰}
مطلب گرچه جزم فرمانی^{۲۲}
- زین بین زان^۲ بیوی وزان بنیوش
نچشد^۳ چشم و نشنود بینی
آن ازین این از آن؛ نیایی^۵ باز
کار هر مرد و مرد^۶ هر کاری
بیدی از رفیق^۸ نیک مبر^{۱۰}
سوی^{۱۱} او باز گرد چون طومار^{۱۱}
باش تا قدر این بدان دانی^{۱۳}
رنج بردار و گنج پردازند
نه در آمیز چست و نه بگریز^{۱۵}
که چنین آمد از حکیم عرب^{۱۰}
از علی بشنو ارئه زندیق
باید این حکمت از علی آموخت
بد قرین گردی ار در آمیزی^{۱۸}
عقل باید که زود نستاید^{۱۹}
کم شنیدن^{۲۱} به از پسندیدن^{۱۵}
پسکی^{۲۳} از مقعدان زندانی

۱- ب: همه، ل: آنکه، س: دانک، ۲- ج: زان بین زین ۳- ب: نخورد
۴- ج: این از آن آن از این ۵- کم: بدانی ۶- ل: مرد مرد ۷- ب:
ملاحت پر، ل: ملاحت پر ۸- س: از قرین ۹- س: گردد یار، ب: باز
گردد بار ۱۰- خ: گرد ۱۱- ب: پرگار ۱۲- ذ: اگر بگردانی
۱۳- س: آن بدین دانی ۱۴- خ: بانفایه شره، م: بانفایه سره ۱۵-
ب: مه در آمیز چست او مه، ذ: نه در آویز چست و نه، س: نه در آمیز جوی
و نه ۱۶- ب: نه ظفر ۱۷- م: بیاید ۱۸- س: گردی ار در آویزی، ی: گردد
ار بیامیزی ۱۹- ب: نستاید، م: بستاید ۲۰- ذ: بگردیدن ۲۱- ب: دیدن
کم ۲۲- م: مطلب بیهده که درمانی ۲۳- ل: نیکی

آن طلب کن^۱ که داند و دارد تاتو از وی وی از تو نازارد
 دوستی با مزاج بی خردی^۲ دور دور وهم ایدرست خودی^۳
 تانباشی حریف بی خردان که نکو کار بد شود زبدان
 باد کز لطف اوست جان بر کار^۴ زهر گردد همی بصحبت مار^۵
 یار بد همچو^۶ خاردان بدرست که همی دامنت بگیرد چست
 زرد روئی زر ازقرین بدست ورنه سرخست تاقرین خودست
 صحبت باغها بفصل^۷ بهار باد را هر زمان کند عطار
 روغن کنجدی که بودی عام^۸ شد زگلها عزیز و نیکو نام
 چون بگلها سپرد نفس و نفس روغن کنجدش نخواند کس
 این برست از سبوی آن از دل^۹ گل از او نیکنام و او از گل
 بابدان کم نشین که بدمانی خو پذیر است نفس انسانی
 خوش خو از بدخوان^{۱۰} استرک شود میش چون گرک خورد گرک شود^{۱۱}
 صحبت نیک را زدست مده^{۱۲} که مهو به شوی ز صحبت مه^{۱۳}
 اسب توسن زاسب ساکن رگ گشت هم خو اگر نشد هم تک
 گر بدی صورتت شود^{۱۴} مسته بد دانا ز نیک نادان به
 هیچ صحبت مباد باعامت که چو^{۱۵} خود مختصر کند نامت
 صحبت عام آتش و پنبه است زشت نام و تباه و استنبه است

۱- ل : آن طلب زو ۲- س : بامزاج بیخردی ، ج : بامزاج و بیخردی ۳- س : دور دور اوهم ایدرست چودی ، م : دور دور است اگر تو با خردی ، ج : ...
 هم ای درست ز خودی ۴- ل : جان گلزار ، ج : جان بر کار ۵- ل : یار
 ۶- ب : دوست بد خوچو ، خ : یار بدخو چو ۷- ل : بوقت ۸- ب : که
 نامش عام ، س : کباشد عام ، ل : که جوید کام ۹- ب : این براست از سبوس
 و آن از دل ، ج : وین برست از سبوی و آن از گل ، ل : وین برست از ستوئی
 و آن از دل ۱۰- خ : خوش خواز بدخویان ۱۱- م : گرگ میش خورد
 گرگ شود ۱۲- م : نیک نادان زاصل نیک منه ۱۳- ب : ز صحبت به ۱۴-
 ب : ور بدی سیرت بود ، ج : گربدی صورتت بود ۱۵- ج : گرچه

- صحبت عامه در بهشت آباد
 بادو عاقل هوا نیامیزد
 بابد و نیک جسم داند^۱ زیست
 دوستی را که نیست با تو مجال^۲
 باتو تالقمه دید جان ودلست
 شکمش چون دل پیاله بین
 با کله کی بود اخوت^۳ پاک
 جامه خون و گوشت پوست بود
 نیست درهیچ یار صدق و صفا
 چون بعلت^۴ کند سلام عليك^{۱۱}
 دوست و دشمن برای جان باید
 گر کنی چشم جفت^{۱۲} بی خوابی
 مر ترا زوفا نخواهد خواست^{۱۳}
 پس تو اکنون مه به مه بدر^{۱۴} باش
 که بود عهد و عشق لقمه زنان^{۱۵}
 صلح دشمن چو جنگ دوست بود
 دل در ایشان میند کز گیهان
 نیک را از بدان چه جاه بود
- مرگ باشد که مرگ عامی باد
 يك هوا از دو عقل بگریزد
 جان شناسد که دوست و دشمن^۲ کیست
 که بگوید حرام نیست حلال
 چون شدت لقمه تیر و تیغ و شلست^۴
 وز دهانش^۵ دل چو لاله بین
 زانکه گفتند اخوک^۶ من و اساک
 عیب^۷ عیب دوست دوست بود^۸
 نیست باهیچ دوست مهر و وفا^۹
 از بدو نیک تو شود بد و نیک^{۱۰}
 تن بود کش غذای نان باید
 دوستی باخلاص کم یابی
 که تنوریست با ترا زو راست
 دامن خویش گیر و خود را باش
 بی مدد چون چراغ بیوه زنان^{۱۵}
 که از آن مغز آن چو پوست^{۱۶} بود
 همه آدم دمند و مرجان جان
 زانکه عقرب هبوط ماه بود

۱ - ج: چشم داند ۲ - م: بشنوی خیره گوش یاری، ج: یار و دشمن ۳ - ل: مجال
 ۴ - تیغ تیز و شل است ۵ - خ: از دهانش ۶ - س: بود در اخوت
 ، خ: بود ز اخوت ۷ - س: اخوک، م: اخاک ۸ - ج: دوست را عیب پوش دوست
 بود ۹ - ب: بوی وفا س: برهیچ دوست بند و وفا ۱۰ - م: بغفلت ۱۱ - ب: و عليك
 ۱۲ - ب: جفت چشم ۱۳ - ب: خود ترا، س: مر ترا در وفا نخواهد خواست
 ، م: مر ترا زوفا نخواهد خواست ۱۴ - م: مه به مه بدر ۱۵ - ج: عهد
 عهد عشق و لقمه زمان ۱۶ - ب: که از مغز او چو پوست، س: هر چه را مغز
 نیست پوست

فی ترک المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند	همه را آزمودم ایچ نیند
گر همه در برت فرو ریزد	مرد عاقل درو نیاو یزد
گر نه همچو مه بنور گرو	همچو خورشید باش تنهارو
مهر پیوسته یکسواره بود	ماه باشد که باستاره بود
هر که تنها روی کند عادت	همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دلشکسته دارد جفت	تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها	دانکه تنها ترا به از تنها
ملك عالم بزیر تنهائست	مرد تنها نشان زیبائست
با کسان در نگاهداشت بوی	با خود آسوده شام و چاشت بوی
جفت باشی خدای ندهد بار	فرد باشی خدای باشد یار
چون تو تنها نشینی از سرو بن	با خودت هر چه آرزو می کن
چون تو تنها بوی ز نیک و ز بد ^۲	کم ز تیزی بود نیاری زد ^۲
چون دلت شد بفرد بودن شاد	تیز بی شرم کس بیاری داد ^۳
گرد توحید گرد با تفرید	چکنی صحبتی که آن تقلید
بدمی از تو ^۴ اندر آویزد	پس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو ^۶ نیک خود بیند ^۲	بانو یکدم برفق بنشیند
گر شود والعیاذ ^۸ بالله بد	تا چه بینی ازو بجان و خرد ^۹
دل نخواهد ترا زد دل ^{۱۰} بگسل	بر بخیلان ^{۱۱} بخیل بهتر دل

۱ - خ : مکر و شید پیچ ، ر : بهر تاب و پیچ ۲ - ر : بنیک وید ۳ - ر : ترست از خود بود امید ز خود ۴ - کم : نیاری ، خ : کس توانی ۵ - م : بدمی از تو چون ۶ - خ : از تو ۷ - س : خوبیند ۸ - ب : ورشوی العیاذ ، ر : نتاری یاد ۹ - ل : تا به بیچی ازو ، س : تاچه بیچی ازو ۱۰ - س : ز بر ، خ : ز تن ، ب : ازو ۱۱ - س : از بخیلان ، ب : کز بخیلان

- در دهان دار تابود خندان
 هر که مارا نخواهد از همه دل^۱
 چکنی با حریف بی معنی
 بس جلیست^۲ کتاب با خردت؛
 عزیزی به که جفت کوتاه بین
 هر کجا داغ بایدت فرمود
 هرزه دان^۳ هم شریف و هم خس را
 کور در این روزگار یار بیار
 اهل این روزگار بی سرو بُن^۴
 دوستی از پی درم دارند^۵
 گرچه خوش بوی و روی^۶ و خوش کله اند
 رنج کاران و گنج لاشانند^۷
 مرد صورت پرست کس نبود
 روز نیکی چه خوش بود^۸ بانو
 چون تو از ابلهان گزینی یار
 یار عاقل اگر چه بد سازست
 چون گرائی کند بکن دندان
 گرهه دل بود از او بگسل^۹
 بس ندیم تو شعر چون شعری
 تانگوید بخلق نیک و بدت
 ماه تنها به از دوصده پروین^{۱۰}
 چون^{۱۱} تو مرهم نهی ندارد سود
 کویکی کویکی^{۱۲} بود کس را
 بر که باشیم^{۱۳} استوار بیار
 از برای نو و زبهر کهن^{۱۴}
 زهر و بازهر را بهم دارند^{۱۵}
 زود سیرند و تنگ حوصله اند
 زر نگهدار و راز پاشانند^{۱۶}
 هوش او جزسوی هوس^{۱۷} نبود
 چون بدی دید بد شود بانو
 یار غار تو غار باشد عار^{۱۸}
 چون درای شترخوش آوازست

۱ - ب : از ته دل ۲ - ب : گرهه جان بود زتن ، ج : گرهه دل بود زبر ۳ - م : بس جلیس ، ب : بس جلیست ۴ - س : بس خلیت کنار با خردت : ب : بس کتابی خلیل باخردت ۵ - س : ماه تنهات به زشش ، ر : ماه تنها بهت که شش ۶ - ب ، گ ۷ - ذ : یله کن ، م : هرزه زن ، ن ، هرزه بین : ب : هرزه دان ۸ - ل : کسی کویکی ۹ - ب : که برو باشم ۱۰ - ج : تن ۱۱ - ج : از برای تو وزبهر کفن ، ل : برای کهن ۱۲ - ج : دارد ۱۳ - م : خوش خو و رنج ، خ : خوش روزیج ، ل : گرچه خوشبو و ریح ، ر : خوشبوی ریح ۱۴ - ج : پاشانند ، ب : پاشانند ، و : تاشانند ۱۵ - ب : فاشانند ۱۶ - ج : جز غم هوس ۱۷ - س : نکو بود ، ج : نکو شود ، م : چه خوش بود ۱۸ - س : عار باشد و مار

جامه درد خویش شوئی به نیک و بددان در این سپنج سرای
این یکی نای نی کند بدو دم یار نادان اگر ز روی^۳ نیاز
صوت^۴ او موت و روح^۵ احرار است شاخ مازون چو^۶ پرگره باشد
بیخ نزدی^۶ که راست شاخ بود^{۱۰} هر کراهست دوستی دم ساز
من بعالم درون نمی دانم دوستی زان همیشه حیرانم^{۱۱}

حکایت در بی وفائی

قصه یاد دارم از پدران زان جهان دیدگان پرهیزان
داشت زالی بروستاء تگاو^{۱۲} مهستی نام دختری وسه کاو^{۱۳}
نوعروسی چو سرو تربالان^{۱۴} گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو^{۱۵} ماه نو باریک شد جهان پیش پیر زن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر^{۱۶} که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ^{۱۷} آن سر مرد ریگش اندر ریگ

۱ - ب: دست و یار ناهیبای ۲ - س: نی : و : بی ۳ - ب: زبهر ۴ - ت: صورت
۵ - ک: روی ۶ - ب: صوت او عوت مردم او باراست ، ل: فوت او غوث مردم
آزار است ، م: فوت او غوث . ۷ - ب: مازون ، م : نادان چو ، و : ناخون چو ۸ - ب:
بار و برگ ۹ - م: مردی ۱۰ - ذ: شود ۱۱ - ل: دوستی زان زخلق پنهانم
۱۲ - م: چکاو ، ب: تگاو ۱۳ - س: دختر و دو گاو ، ل: دختری و دو
گاو ۱۴ - ب: نوبالان : ر: بین بالان ۱۵ - س: بدرا و شد چو ۱۶ -
ذ: دود جگر ۱۷ - ل: پای مانده اندر دیک

سوی آن ^۲ زال تاخت از مطبخ	گاو مانند دیوی ^۱ از دوزخ
بانگ برداشت از پی تهویل ^۳	زال پنداشت هست عزرائیل
من یکی زال پیر ^۴ محتیم ^۵	کای مقلوت ^۶ من نه مهستیم
از خدارا مرا بدو مشمار	تندرستم من و نیم بیمار
آنک او را بیر ^۷ مرا شاید	گر ترا مهستی همی باید
تو و او منت رخت بردارم ^۸	دخترم اوست من نه بیمارم
سوی او رو ^۹ زکار من بگذر	من برفتم تودانی و دختر
هیچ کس مرترا نباشد ^{۱۰} هیچ	تا بدانی که وقت پیچا پیچ
چون بلا دید در سپرد اورا	بی بلا نازنین شمرد او را
بخیال ^{۱۱} بدش ز دست بداد	بجمال ^{۱۲} نکو ازو بد ^{۱۳} شاد
چشم گریان و لب بود خندان	یار نبود که بر در زندان
که ز سر بفرکند برای تو چشم	یارت آن ^{۱۴} باشد ار نیاری خشم
گفته ناگفته دیده نادیده	گیرد ار پرسیش ^{۱۵} پسندیده
بحقیقت ^{۱۶} بدانکه رنگ آمیخت	هر که وقت بلا ز تو بگریخت
روز روزن ^{۱۷} بجه نه از در او	صحبتش را مجو مرو بر او
گرتو دیدی سلام من برسان	من وفائی ندیده ام زخسان

در صفت ابلهان گوید

صحبت^{۱۷} ابلهان چو دیگ تهیست از درون خالی از برون^{۱۸} سیهیست

۱- ل: دیو ۲- ل: بسوی زال ۳- ب: از پی تهویل، م: پیش گاو نیل
 ۴- م، س، ب، خ، ر، کم: کای مقلوت، ل: کای مقلوت، ت: ملك الموت، ج:
 ملك موت ۵- ت: پیر زال ۶- س: مهستی و لت و لت ارتیم، ر: مهستی دیگر
 است من ستیم ۷- ب: شو مرا و را بیر ۸- ر: برش روز دست بگذارم ۹- ب: شو
 ۱۰- م: مرترا هیچکس نیاید ۱۱- ب: بدوید، خ: چو زوید ۱۲- م:
 بخیالی ۱۳- ب: یار آن ۱۴- ب: پرسدش ۱۵- ب: تو حقیقت ۱۶- ب:
 زو زروزن ۱۷- م: صفت ۱۸- س: از درون هیچ وز برون، ب: کزدرون
 خالی وز برون، ل: خالی و برون

دوستی ابلهان ز تقلید ست
 بیر از دوستی خلق سبک
 سنگ در ظرف شیشه^۳ نتوان برد
 چنگ و نایست در صفت^۴ نادان
 ۵ زانکه ابله چو باشدت دلجوی
 تابوی تندرست و حکم روان
 چون شود موئی از تو دیگر گون
 سوز بی نور^{۱۰} بینی از خویشان
 یار دانا^{۱۱} چو شد ترا همراه
 ۱۰ چون کم آید براه توشه تو
 نه برادر بود بنرم و درشت
 دل تو باخدای و خلق ای خر
 که یکی دانه بهر زر باشد
 از خری خران تبرا کن
 ۱۵ تادلت معدن نیاز کند
 نه همی گویدت فلک ز فراز^{۱۳}
 لیک می نشنوی که کر شده
 عقل بگذاشتی چو^{۱۵} خر شده
 گر ترا گوش^{۱۶} عقل بودی باز
 بشنیدی چو عاقلان^{۱۷} آواز

۱ - ب ، نفس و ، ل : دین و ، م : دین ۲ - ب : دوستی سنگ و خلق شعر تنگ
 ۳ - ب : در ظرف شعر ۴ - م : در صف ۵ - ذ : زبان ۶ - ب : دواندت در
 جوی ، ب : رواندت در جوی ، ل : رواند اندر خوی ۷ - ب : خویش دوست
 ، ج : دوست خویش ، ، دوست خویش چون ۸ - م : عیسی ۹ - ذ :
 هارون ، ب : آن شود موسی آن دگر قارون ، ج : آن شود موسی این شود قارون
 ۱۰ - س : سوزنی نور ۱۱ - م : یار نادان ، ذ : باز دانا ۱۲ - ر : بار صدخانه
 ۱۳ - ل : بفراز ۱۴ - ل : در تاز ۱۵ - ب : بگذاشتی و ، ذ : بگذاشتی چه ۱۶ -
 ب : گوش ، م : چشم ۱۷ - م : ز عاقلان ، ر : چو سامعان

درثو زیرا سخن مؤثر نیست	که ترازان جهان ^۱ مبشر نیست
در جهان خدا برای از خاک	چکنی کلبه ^۲ که آن کاواک
چون کتابی است صورت عالم	کاندروست بند و پند بهم
صورتش بر تن لثیمان بند	صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی	تن او نو وجان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون	بود برحسن لیلی او ^۱ مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد	همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زادو بود ^۲ خودبگذاشت	رنجرا راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش	بی خیر گشته از غم تن ^۳ خویش
چند روز او نیافت هیچ ^۴ طعام	صید را بر نهاد ^۵ بر ره دام
ز اتفاق آهوئی فتاد ^۶ بدام	مرد را ^۸ ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهورا	و آن چنان چشم و روی نیکورا
بله کردش سبک زدام او را ^۹	ای ^{۱۰} همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است	این که در دام من شکار من است
در ره عاشقی جفا نه رواست	هم رخ دوست ^{۱۱} در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ^{۱۲} بند	هست گوئی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من	یله کردم ^{۱۳} از این بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق	شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی	نخرند از تو ترسم این دعوی

۱ - ر : که از خرد ، م : از جهان ، ل : گرترازان جهان ۲ - ب : بود بر لیلی آنچنان
 ۳ - ب : زاد و بوم ۴ - ذ : از دل و تن ، ل : از غم و تن ۵ - ل : ایچ ۶ - م : بر نهاده ۷ - ج : آهو او فتاد ۸ - ب : مرورا ۹ - ل : زدست آهو را
 ۱۰ - ل : این ۱۱ - ذ : یار ۱۲ - ب : بسته بینه ۱۳ - ب : برهانش

کرد پیش آر و گفت کوتاه کن
 ورنه از معرض سخن برخیز
 دعوی دوستی تو^۲ بامعبود
 گرتو مقصود خود گری بردست
 ۵ گرتو فرزند آدمی پس چون
 این جهان را نه مزرعت پنداشت
 تو ز احوال غافلگی چکنم
 از خود؛ واصل جاهلی چکنم

التمثل فی الانسان وعمله

آن نبینی^۵ که پادشه زاده^۶
 ۱۰ باشد اندر سرای و حجره خاص
 تایبازی فراش نگذارند^۸
 آن وشاقان پرفغان^{۱۰} و فضول
 در سرائی که بارگه باشد
 همه را بر فلک رسیده خروش
 ۱۵ و آن ملک زاده ساعتی بیکار
 تانپوید براه ناواجب
 نه بیبازی و لهو پردازد
 آنچهانش نگاه می دارد
 سر این چیست خود تو میدانی
 که ورا ملکست^۷ آماده
 برسرش خادمان باخلاص
 سال و مه پاس او همی دارند^۹
 شده بر لهو یکدیگر^{۱۱} مشغول
 زحمت و انبه^{۱۲} سپه باشد
 بارگاه از فغانشان پر جوش^{۱۳}
 نبود بی رقیب و بی کردار
 نبود بی اتابک و حاجب
 نه نپرسیده گفتن آغازد
 که یکی دم بهرزه برنارد
 زانکه مقصود کار دو جهانی

۱- ن: پرهیز ۲- ذ: دوستیت ۳- م: لذت مقصود ۴- ذ: بر خود ۵- ک: آن شنیدی ۶- ب: پادشاه زاده ۷- م: ملکست، خ: ملکیت ۸- ب: ورا بنگذارند، ج: فراز نگذارند ۹- ب: پاس او سال و ماه میدارند ۱۰- م: بافغان، ج: پرفغان و ۱۱- ت: همه بر لهو و لعبها، ج: همه با لهو لعبها ۱۲- م: انبه، ل: انبه ۱۳- ج: در جوش

از عبث جمله بخت بر ^۲ حذرست	مر ترا ^۱ تخت ملک منتظرست
پاک دار از عبث ^۴ همیشه حسب	تو گر از نسل ^۳ آدمی بنسب
باز گردد ترا گهر ^۶ بگهر	کار کن رنج کش ^۵ بسان پدر
هر چه خواهی بکن تو به دانی ^۸	ورنه از آدمی ز شیطانی ^۷
می ندانی سخن نگویم بیش ^{۱۰}	ای دریغا که قیمت تن خویش

التمثل فی صفة الانسان

تا کند خصم خویش را راضی	آن شنیدی که رفت زی قاضی ^۱
که ز آبای خود نبود آگاه	بود مردی در آن میانه گواه
کای تو با مردمی و رادی جفت	چون گواهی بداد قاضی گفت
که فرزددق ورا همی بستود ^{۱۰}	نه فلان مرد راد ^{۱۰} جدت تو بود
شعرا را ^{۱۲} بد از ^{۱۱} کرم ممدوح	از عطا بود کام و راحت روح ^{۱۱}
من ندارم خبر تورنجه مدار	مرد گفت از فرزددق و اشعار
منقبتهای خود نمیدانی ^{۱۰}	گفت قاضی چو تو ز نادانی
من همه ^{۱۳} کار بر اصول کنم	قول تو من کجا قبول کنم
من ندارم شهادت تو صحیح ^{۱۵}	چون ندانی فرزددق و نه مدیح
راه او را نه بیش و ^{۱۵} نه کم باش	تو اگر زادمی چو آدم ^{۱۴} باش
قصه این راه کن درو ماسای	جان بکف برنه و دلیر آسای
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد	کاین دو روزه حیات نزد خرد
ماه خیمه ات بافتاب رسد	باش تا بیخ تو بآب رسد

۱- ب : مرورا ۲- ب : و زعبث تخت و ملک بر ، ج : ازعبث جمله بخت تو
 ،خ : ازعبث بخت او بیجان ۳- ب : تو اگر نسل ۴- ل : از نسب ۵- ل : رنج بر ۶-
 ب : تا گهر باز گردد ۷- ل : ورنه ز آدمی که شیطانی ، ج : ورتو نیز
 آدمی که شیطانی ، ط : ورنه زادمی ز شیطانی ۸- ل : تو میدانی ۹- ذ :
 رفت وقتی کسی بر قاضی ۱۰- ب : راد مرد ۱۱- م : راحت و روح ۱۲-
 ل : بدان ۱۳- ذ : من همین ۱۴- م : زادم ۱۵- ج : به پیش

کودکی تو هنوز^۱ معذوری
 بسته کی گیردت بحاصل نقل
 تو چه دانی ز آفرینش حق
 تو که در بند آبی و نانی
 ۵ وقت را شکر کن که در ایام
 خواری و زخم^۲ کفر دیده نه
 سعی ناکرده در ره ایمان
 زین طریق دقیق^۳ بس دوری
 هر که دارد گشاد نامۀ عقل
 چه شناسی بیان بینش^۴ حق
 کی جهان و نهان او دانی
 زاده^۵ در میانه^۶ اسلام
 شربت^۷ کافری چشیده نه
 پیشت آورده اند از ایمان خون

التهدیل فی شکر هداية الاسلام

بود عمر^۸ نشسته روزی فرد
 ۱۰ هر يك از شادی ره اسلام
 هم کهن پیر و هم جوان تازه
 منتی جمله یاد می کردند
 بود عبدالله^۹ عمر حاضر
 منتی کرد نیز^{۱۰} برخود یاد
 ۱۵ گفت و یحك چه لاف باشی تو
 درد دین تو تا کجا باشد
 تو در اسلام زاده و دیده
 درد ایام کفر خورده نه
 این چنین درد و زخم^{۱۱} ما دانیم
 ۲۰ ناچشیده تو درد و منت^{۱۲} و عار
 شناسی تو لذت ایمان
 گردش اصحاب صغه باغم و درد
 یاد می کرد بر گشاده کلام
 برده آوازه تا بدروازه
 فوت ایام کفر^{۱۳} می خوردند
 ليك زان درد و رنج^{۱۴} بت قاصر
 زود عمر^{۱۵} برو زبان بگشاد
 خود مرین درد را چه باشی^{۱۶} تو
 مرترا درد کی^{۱۷} روا باشد
 تلخی کفر هیچ^{۱۸} نچشیده
 خویشن را ذلیل کرده نه
 زان بدین رسول شادانیم
 هیچ نابرده^{۱۹} ذل و استحقار^{۲۰}
 قدر ایمان چه دانی و احسان

۱ - م : ای عزیز ۲ - ل : ای رفیق ۳ - ج : بیان و بینش ۴ - م : خواری
 زخم ۵ - م : ضربت ۶ - م : عمر ، ب : کفر ۷ - ج : زود کرد ۸ - ك :
 که باشی ۹ - ب : گر ۱۰ - ب : رنج ، م : زخم ۱۱ - ب : درد ذمت
 ۱۲ - ج : ذل استحقار

ماشناسیم کان چه 'ذلی بود	وان چه بندی و آن چه 'غلی بود
شکر اسلام کرد مادانیم	کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عناء ^۱ ره بردند	بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را	جمله کردی خراب آئین را ^۲
بچه بنهم ترا بیار جواب	ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب و نه مرد	نه مخنث از آنت نبود درد

التمثيل فی صلاحة الانسان

رفت زی روم وفدی از اسلام	تا شوند از جهاد نیکونام
وهنی افتاد تا شکسته ^۳ شدند	چند کس زان میانه ^۴ بسته شدند
علوی بود و دانشومندی ^۵	حیز مردی ولی خردمندی ^۶
کس فرستادشان عظیم الروم	کرد برهرسه شخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بر بندید ^۷	بت بمعبود ^۸ خویش پیسندید ^۹
ورنه مرهرسه را بسوزانم ^{۱۰}	بکنم هریدی که بتوانم ^{۱۱}
بنشستند و هرسه ^{۱۲} رای زدند	هرسه تن دست در دعای ^{۱۳} زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست	بسته در دست خصم عهد ^{۱۴} اشکست
که چو بر کفر کرد خصم اجبار	نه بدل از زبان دهد اقرار
بعد از آن چون فرج فراز آید	بسر شرط وعهد باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع	جدم آن سرور شریف و ^{۱۵} وضع
حیز گفتا بمر د دانشمند	که ز کار شما شدم خرسند ^{۱۶}

۱- ذ: غنای ۲- م: خراب و آئین را ۳- ج: افتادشان شکسته ۴- پ: در میانه ۵- ب: علوی و دانشومندی ۶- ذ: درست بیوندی، ب: خرد بندی ۷- ج: بر بندند ۸- م: بت معبود ۹- ج: پیستند ۱۰- ب: بسوزانیم ۱۱- ب: بتوانیم ۱۲- ج: بنشستند هرسه ۱۳- ب: هرسه آن دست در دعای، ر: هرسه از دل در خدای ۱۴- و: بسته در عهد چنگ خصم ۱۵- ج: بسته در چنگ خصم ۱۶- ب: جدمن بر همه شریف و، ذ: جدم آن سرور شریف و، م: جدمن بر شریف و نیز ۱۶- ب: حیز را گفت مرد دانشمند کار تو گفت من شدم خرسند

مرترا علم تو^۱ دلیل بسست
 من که باشم^۲ مخنث دوجهان
 هرچه خواهید با تنم بکنید
 نیک و بدهست پیش من یکسان^۴
 سرفدی کرده‌ام پی دین را^۶
 کشته بهتر مرا بنام نکو
 جان بداد و یکی سجود نکرد
 ای بمردی تو در زمانه مثل
 تو که مردی^{۱۱} چنین عمل بنمای
 هرچه جز راه حق مجازی دان
 هرچه جسمت بروح بنماید
 عقل و جان پرده دار فرمانند
 آنچه عقد نبات و حیوانست^{۱۵}
 عالم طبع و وهم و حس و خیال
 غازیان طفل خویش را پیوست
 تاچو آن^{۱۸} طفل مرد کار شود
 مادران پیش خویش از آن بمجاز

علوی را پدر خلیل بسست
 کز بد من شود جهان^۳ ویران
 گو بگیرید و گردنم بزنید
 نام نیکو گزیده‌ام^۵ ز جهان
 چکنم جان و عار سچین را^۷
 که 'بوم زنده با هزار آهو'^۸
 بر در عار و شک^۹ قعود نکرد
 حیز^{۱۰} مردی چنین نمود عمل
 ورنه بیهوده این فقع مگشای^{۱۲}
 هرچه جز کار اوست^{۱۳} بازی دان
 چون تو خردی^{۱۴} ترا بزرگ آید
 چاکرانش نبات و حیوانند
 اندر اقطاع آسیابانست^{۱۶}
 همه بازیچه‌اند و ما اطفال
 تیغ چوبین ازان دهند^{۱۷} بدست
 تیغ چوبینش ذوالفقار^{۱۸} شود
 دختران را کنند لعبت باز

۱ - ج : علم او ۲ - ب : من نباشم ۳ - ب : جهان شود ۴ - ب : مر مرا یکسان
 ۵ - ر : گزین کنم ۶ - ب : ره دین را ۷ - ل : عار و جای ، ذ : کی برم
 عار جای تحسین را ، ب : کی برم عار جای سچین را ، ج : کبرم و عار و جان و سچین
 را ۸ - ک : که بود زنده هر که از آهو ۹ - ب : بر در عار و ذل ۱۰ - ک :
 خیر ۱۱ - ب : تو بمردی ۱۲ - ذ : زین فقع مگشای ، ل : بیهوده فقع در
 مگشا ۱۳ - ج : یاد اوست ۱۴ - خ : خوردی ۱۵ - ج : آنچه عقل نبات و
 حیوانی است ، م : آنکه عقد ۱۶ - ج : آسیابانی است ۱۷ - م : نهند
 ، س : دهند ۱۸ - م : س ، تاچو این ، ب : تاچو آن ۱۹ - ذ : مرد کار

- تاش چون شوی خواستار آید^۱ آن بکد بانویش^۲ بکار آید^۳
 تا چو بگذاشت لعبت بی جان لعبت زنده پرورد پس از آن
 طفل دکانک^۴ از پی آن کرد تا بدکان^۵ رسد چو گردد مرد
 این همه نقش دانی از بی چيست تا بمعنی رسی بدانی زیست^۶
 این جهان صورتست و آن معنی اندرین جان و اندر آن^۷ جان نی^۸
 تا براین و بآن^۹ بانبازی آدمی زاده می کند بازی
 تا چو شد^{۱۰} مرد و چشم او شد باز آید از^{۱۱} نقشا بمعنی باز
 زان که خود نیست از درون^{۱۲} اسرای در دبستان عقل^{۱۳} بازی جای
 بندگان را ادیب بیگانه ست خواجه را خود ادیب در خانه ست^{۱۴}
 شاه زاده ست آدمی و نسیب^{۱۵} نبود هیچ بی رقیب و ادیب^{۱۶}
 هر که فرزند شاه کی^{۱۷} باشد بی ادیب و رقیب^{۱۸} کی باشد
 آدمی عالم^{۱۹} مقصر^{۲۰} نیست همه همتا و^{۲۱} هم همه بر نیست
 تو که باشی هنوز آدم را^{۲۲} چه شناسی تو خاتم و جم را^{۲۳}
 که ستور است و دیو^{۲۴} در پایه هم فرومایه هم گرانمایه^{۲۵}
 خو که نر راه^{۲۶} بخردی باشد از ستوری و از ددی باشد^{۲۷}

۱- ل : خواستکار آید ، س : خواستار شود ۲- س : بکد بانویی ، ذ : بکد بانوش
 ۳- ل : کار آید ، س : بکار شود ۴- م ، س : دوکانک ، ب : دکانک ، ذ :
 دکان که ۵- م ، س : دوکان ، ب : دکان ۶- ل : چيست ۷- م ، س : اندر
 آن جان و اندرین ، ب : اندرین جان و آن در آن ۸- ل : بر آن ۹- س :
 پس چو شد ۱۰- س : آید آن ۱۱- ب : اندرون ۱۲- ل : طفل ۱۳- م :
 از خانه ست ۱۴- س : آدمی نسیب ۱۵- س : بی ادیب و رقیب ، ج : بی ادیب
 رقیب ۱۶- ب : شاه کی ، م : شاه و هم کی ۱۷- ل : بی رقیب و ادیب ۱۸-
 س : عالی و ۱۹- س : همه هم نارو ، ج : همه هم ما ۲۰- ت : آدم را ، ل :
 آدم و دم ، س : هنوز از آدم دم ۲۱- ب : چه شناسی تو جم و خاتم را ، ذ :
 چه شناسی تو عز خاتم و جم ، ج : تو که باشی ز جم و خاتم را ، س : تو چه نازی ز عز
 خاتم و جم ۲۲- ذ : گرسورست دیو ۲۳- س : گرانمایه ۲۴- ب :
 خو کی بیراه ، ج : هر که بی راه

هم همه بار وهم همه بر نیست	آدمی همچو مرغ باپر نیست
دعوی آدمی نباید کرد	هر که نان باخرد نداند خورد
گرچه دارد دو دیده کور بود	آدمی بیخرد ستور بود
ای زمن باز مانه چون سازی	گرتو جو یای عالم رازی
نام این ^۳ باغ و وصف آن گلشن	چند از این ^۱ آسیا و آن گلخن ^۲
تا کنی نان و آب کو و کمیز ^۴	بهر آن کرد پادشات عزیز
خورد دونان بوی چو مال یتیم ^۵	تا کی از دور چرخ دون لثیم ^۶
وز لباس علوم عربیانی	سال و مه مانده در غم نانی
اعتقادات بدست و دینت بد	قوت خود بینی از کفایت خود
بنده ^۷ آب و چاکر نانی ^۸	رازق خویش را نمیدانی ^۹
ز آتش ایمن ز فقر ترسانی	تو زجان فوت و موت میدانی

التمثيل في اعتقاد السوء والخوف من قلة الرزق

شده از عمر و عیش خویش ^۱ نفور	بود مردی معیل بس رنجور
گشت بیچاره زار ^{۱۱} مرد معیل ^{۱۲}	مرد راده عیال و کسب ^{۱۰} قلیل
بدگر ناحیت سبک بشتافت	از عیال و طفول رخ برتافت
راحت خویشتن در آن پنداشت	و آن عیالان بشهر در بگذاشت
بخت بنگر که بامعیل چه کرد	بسر چاه ساری آمد مرد
دلو با حبل بر نهاده براه	دید مردی نشسته بر سر چاه
که ز گنجشک بود ^{۱۳} او ده یک	مرغکی بس ضعیف و بس کوچک

۱- س: از آن ۲- ب: برزن ۳- س: آن ۴- م: کوه کمیز، ح: کور و کمیز ۵- س: دون ولثیم ۶- س: خورد تو نان بوی چو مال کریم، ب: خورده دونان بوی چو مال یتیم، ل: جور دونان بری چو مال کریم ۷- م: لذت خویش را همی دانی ۸- ر: عابد عمر و ساجد جانی ۹- ر: شده از غم ز عمر و عیش ۱۰- ل: عیال کسب ۱۱- م: بیچاره وار ۱۲- ب: علیل ۱۳- ر: بگنجشک، نودی

- گفت مرداسبگ بکن کاری^۱ تا برآید مگرت بازاری^۲
از من^۳ ای خواجه صد درم بستان مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر زاب؛ آب دِه مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود به از این کار خود نخواهد بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مر مرا شود آمرغ^۴
دلو بگرفت و رفت زی سر^۵ چاه خود ز سر^۶ فلک نبود آگاه
تابگاه زوال آب کشید مرغ سیری از آب^۷ هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چتوان بود که تن من در این عنا فرسود
مرورا گفت مرد^۸ کای نادان امتحان توام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب نتوانی ز آب داد اسباب^۹
ده عیال ضعیف چون داری طفل را خیر خیر^{۱۰} بگنداری
راز قم من تو در میان سببی پس چرا بافغان و باشغبی
ر و سوی خانه باز شو بشتاب کار اطفال خویش^{۱۱} را در یاب
من که روزی دهم توانیم راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی در غم نان چرا تو دل سوزی^{۱۲}
جان بدادم دهمت نان هر دم جان مدار از برای نان در غم
زین هوسها چرا نگر دی دور چند دارد جهان ترا^{۱۳} مغرور^{۱۴}
آن جهان در غرور نتوان یافت نرسید آنکه سالها بشتافت
حج میندار گفت لیبکی^{۱۵} جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه بر اوستاد دین پرور نه بی بازار و نه^{۱۶} بر مادر^{۱۷}

۱- ل: بکش باری ۲- خ: ترا مگر کاری: ج: مگر ترا باری ۳- ب:
زمن ۴- ب: پر آب ۵- ب: نشاید ۶- ب: بر سر ۷- پ: مرغ را
سیر از آب ۸- ب: مرد را مرد گفت ۹- ر: خرد اطفال خویش ۱۰- م:
خرد را ۱۱- ب: ترا جهان ۱۲- ل: مغرور ۱۳- ب: گفت و لیبکی
۱۴- ر: نی

پیش من قصه هنر برخوان بکدامی ترهات نهم برخوان
 نه بدینجات زر نه آنجا زور نزیی گلشنی نه ازپی گور
 باحریف دغا مبارز ای کور نهبری زو نه از مجاهز عور^۱

حکایت درظالم و مظلوم

۵ کودکی باحریف بی انصاف گفت کای سر بسر دغا و خلاف^۲
 تو درازی و نیز در یازی^۳ پس همان به؛ که گوز کم بازی^۴
 اندرین شاهراه بیم و امید دایه جسم تست دیو سپید
 شب و روز از پی غذای^۵ تنت مانده پستان دیو در دهن
 که^۶ هوای هلاکت اندیشت سر پستان سیه کند پیشت
 ۱۰ کو یکی مادری که از سر درد کودک از شیر^۸ باز داند کرد
 کردت ارچه چو گوز بن گردن شیر پستان غافلی خوردن^۹
 ناگهی بینی^{۱۰} از در پستان اجل آید سیه کند پستان
 شیر خوردنت امل دراز کند اجلت خو ز شیر^{۱۱} باز کند
 دل خورد شیر او چو گاو سبوس نزد عامی^{۱۲} چو پارسا سالوس
 ۱۵ باز کن خو ز شیر^{۱۳} خوردن پر طمع از شیر ماده گاو ببر
 بر سر بل دل و طرچه بود^{۱۴} در سرای خطر بطرچه^{۱۵} بود
 طین که ابلیس داشت از وی ننگ تو چو دینش گرفته در بر ننگ^{۱۶}
 زادمی قبله عقل و دین داری نه نباتی که قبله طین داری

۱ - و : که تو بی زوری و مجاهز عور ۲ - م : دغا خلاف ۳ - ل : در بازی
 ۴ - م : با تو آن به ۵ - ج : هم بازی ۶ - س : عذاب ۷ - ب : کی ۸ -
 م : شیریک طفل ۹ - م : گردن ارچه چو گوز بن کردی شیر پستان غافلی خوردی
 ۱۰ - م : باشد ۱۱ - س : اجل خود ز شیر ، م : اجلت خور ز شیر ، ذ : جو
 ز شیر ، و : خورد شیر ۱۲ - ج : بر دعائی ۱۳ - ب : خوز شیر ۱۴ - ب :
 و طرکه بود ، ذ : دل و طرب چه بود ۱۵ - ب : و طرکه ، پ : بطرکه ، ل :
 و طرخطرکه ۱۶ - ب : گرفته در چنگ ، س : تو گرفته چو دینش اندر چنگ

نیوی پیش جهل دست آموز	بر همه آرزو شوی پیروز
دل ز گل بگسل اریقین داری	دور کن کین زدل چو دین داری
گرتو در خطه خطر شب و روز	باخرد همچو طفل بازی گوز
خانه جغد را بکوشیدی	بگج و سنگ و نقش پوشیدی
سال ^۲ طوفان و خانه آشفته	تودرو گاه مست و گه خفته
نه که چون ^۳ ژاله فرو بارد	خانه را برسرت ^۴ فرود آرد
روز و شب گاه و بیگه از باران ^۵	غافل از راه آب و ناوندان ^۶
چون ترا برد در سقر طوفان	بر تو خندند نقش و گج ^۷ پس از آن
بر دکان ^۸ فریب و تلییست	دست خوش یافتست ابلیست
هم زد دست خودت در این بنیاد	پای در گل بماند و سر بر باد ^۹
هست از او امر ونهی و آرومیاز ^{۱۰}	از تو بیشه است ^{۱۱} عمر دست افزاز ^{۱۲}
آنچه سود آید او برد بدرست	و آنچه باشد زیان زمایه تست
ناگرفته ^{۱۳} برشوت از دین نور	رایگان دیورا شده ^{۱۴} مزدور

ذکر انقطاع نسب

آدم پاك را بر آر از ^{۱۵} گل	چشم روشن مدار و تاری دل ^{۱۶}
بنخدای ار بود ز بهر شرف	از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی	برخود آن راه نار جست ^{۱۷} کنی
صبر کن تادرین سرای مجاز	از پی آزوغم نه از پی ناز

۱- ر : بگج آگور و سقف ، ج : بگج گور نقش ، ب : بگج آگور نقش ، و : بگج آجور نقش ۲- ل : سیل ۳- ب : نه کنون ۴- ذ : برسرت خانه را ۵- ب : این باران ، ج : کار و بیگه این باران ۶- م : ناوندان ، ج : ناویدان ۷- س : بر تو خندد بنفس تو ، ب : بر تو خندد نه نقش تو ، ج : بر تو خندد نه نفس تو ، ل : بر تو خندد نه نقش کثر ۸- م ، س : دوکان ۹- م : پر باد ۱۰- ذ : از امر ونهی از دینار ، ج : آزون نیاز ۱۱- ل : بیش است ، ب : از بیشه است ۱۲- س : عمر دست افزاز ، ج : و عمر دست افزاز ، م : عمر و دست افزاز ۱۳- ل : تا گرفته ۱۴- ج : شدی ۱۵- س : برون از ۱۶- ج : بدار تارای دل ۱۷- خ : آنرا بیار جست ، ل : این راه باز جست

بر کشندت^۱ بدست عافیتی^۲ آخر^۳ این پوسته‌ها عاریتی^۴
 تاچو از خاک خود برون آئی تادر آن دم زآب^۵ چون آئی
 راد^۶ مردی گزین تو بادل خوش^۷ همچو سفله مباش خواری کش^۸
 اهل دنیا بخوبی و زشتی خفتگانند جمله در کشتی
 بادبان برکشیده بهر سفر خاک تیره زآب و نار شمر^۹
 غافل از روی جهل و ازادیر^{۱۰} ابلقان سوار^{۱۱} کش در زیر
 کی بایستد^{۱۱} مگر دمی بفرور ابلق عمر تا بآخر صور
 عمر بگذشت و تو چنین مفرور از خدای و زخلق یکسر^{۱۲} دور
 هر که گشت از فرور و غفلت مست نیکی آنجهان بداد زدست
 نه شتاب آیدت بکار و نه صبر زانکه بشتافت و صبر کرد آن گبر^{۱۳}
 هادی ره بجز هدایت نیست و آن طریق اندرین^{۱۴} ولایت نیست
 کی غم بوسه و کنار خورد هر که او کوک و کو کنار خورد
 علم دین کان بغفلتی شنوی نکند اعتقاد و دینت قوی
 لاله غفلتی نه بنده دل سیه عمر کوتاه و خنده
 تا بنگذشت^{۱۵} عاقل^{۱۶} از آتش کی برآید^{۱۷} زجانش خنده خوش^{۱۸}

صفة المغرورین فی دارالدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف در حریم حرم چو کرد طواف
 ناگهی باز خورد بروی پیر آنکه در عصر خودنداشت نظیر

۱- س : بر کشیدت ۲- ب : عاقبتی ، کم : عاریتی ۳- ب : از سر ۴- کم :
 عافیتی ۵- ل : ز خواب ، ر : اندر آن دم زآب ۶- کم : زاد ۷- ذ :
 خویش ۸- ذ : خواری کیش ۹- ک : بادشمر ۱۰- ل : آزدیر ۱۱-
 ج : کی بایستد ۱۲- ر : از خدا و نبی و قرآن ۱۳- ج : کرد آن ابر ۱۴-
 ذ : اندر آن ۱۵- ب : تا بنگذشت ، ج : تا بنگذاشت ۱۶- م : عاشق
 ۱۷- ل : بر نیاید ۱۸- نعره خوش

- گفت شیخا بگوی تاچونی^۱ تابرنج زمانه مرهونی^۲
گفت حال^۳ سلامت و خیرست لفظ من سال و ماه لاضریرست^۴
گفت ویحک سخن خطا گفتمی همچو نادان بخود^۵ برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد که صراط دقیق^۶ بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی خیر چون باشد ای ددشتی^۷
بعد از آن در بهشت چون رفتی از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام^۸ چون سلامت بود نیافته کام
چون از این هردو فارغ آیی تو آنگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی سلامت چو در بهشت شوی
مرترا هست هردوان در پی^۹ خویش را خیر گفته عزعلی^{۱۰}
از حقیقت چنان بدز دوری که نه اوستاد^{۱۱} مزدوری
یک زمان از نهاد خود برخیز در رکاب^{۱۱} محمدی آویز
آنچه گفتست شرع آمده گیر و آنچه مقدور کائنا شده گیر^{۱۲}
یک زمان شرع را متابع شو بس مرغه بدشت در بغنو^{۱۳}

۱۵ التمثیل فی حب الدنیا و غرورها

- خواجه را بمردمی در بست^{۱۴} متکا ساختم براو نشست^{۱۵}
گفتمش تکیه جای باشد خوش گفت^{۱۶} آن را که رسته شد ز آتش
کی سپارد بتکیه گه تن خویش^{۱۷} هر که را کور و مرگ و^{۱۸} محشر پیش

۱ - ب : بگو بما چونی ۲ - ج : محزونی ۳ - ج : حامد ۴ - ذ : لاخیر است
۵ - ک : زخود ۶ - ل : رفیق ۷ - م : بعد از آن در بهشت و در اسلام ۸ - ب :
هر دو آن در پی ۹ - ل : گفت عزوعلی ۱۰ - ل : که نه استادی و نه ۱۱ -
۲ : در شروع ، ج : در رکیب ۱۲ - ب : کائنا بده گیر ، ج : کائن آن بده گیر
۱۳ - ل : بدشت و در بغنو ۱۴ - ل : در بهشت ، ب : در بست ، م : بردست ۱۵ -
ج : بنشست ، ذ : براو بگذشت ۱۶ - ب : گفته ۱۷ - س : دل خویش ۱۸ -
ب : کور و مرگ و ، س : مرگ و کور

این همه تکیه‌ها غم و^۱ هوسست
 اینت آزاد مرد دین پرور
 ای سنائی^۲ سخن دراز مکش
 خواجه تن را طلاق ناداده
 ۵ این جهان راست بهر مغروری
 این جهان در حلی و حله^۳ نهان
 تو بنیرنگ ورنگ او مگرو
 چه طمع داری از درش آبی^۴
 صد هزاران چو تو بآب برد
 ۱۰ چون از این گنده پیرگشتی دور
 حور باتو چگونه پردازد
 سه طلاقش ده ارت هیج^{۱۱} هش است
 حیدری نیست اندرین آفاق
 در جهان حیدران اگر چه بسند
 ۱۵ چون شود دهر باتو یکدم خوش
 نوش اینجات^{۱۴} زهر آنجایست^{۱۵}
 تا بود دینی ات نباشد حور
 از امانی بجمله دست بدار
 تکیه گه رحمت خدای بسست
 اینت محکم حدیث حکمت خر
 کوتهی به نمک زدیک بچش^۲
 دین همی جوید؛ اینت آزاده
 خانه ویران و پرده زنبوری
 گنده پیریست زشت و گنده دهان
 سخنان مزخرفش مشنو
 چه نهی زیر پشته گردابی^۲
 تشنه باز آورد که غم^۸ نخورد
 دست پیمان بدادی^۹ از پی حور
 حور با گنده پیر کی سازد^{۱۰}
 زانکه این گنده پیرشوی^{۱۱} کش است
 دهد این گنده پیر را سه طلاق
 در ره دین بگرد او نرسند
 چون جهد ناگه^{۱۲} از خیار^{۱۳} آتش
 تری مغز آفت پایست^{۱۶}
 از معانی^{۱۷} بدانکه دوری دور
 همچو غوغا بشهر دست برآر

۱ - ج : تکیه جایها ، ذ : تکیه جای از این ۲ - م : ای برادر ۳ - ک : بکش
 ۴ - ک : همی خواهد ۵ - ذ : حلیه ۶ - م : از درش آبی ، ذ : از رخش آبی
 ۷ - م : زیر پشه گردانی ۸ - ج : وغم ۹ - کم : و پیمان بدادی ، م : بدری
 ۱۰ - ج : چون سازد ۱۱ - ذ : ارت بیخ ۱۲ - س : جهد آن یکدم ۱۳ - ج :
 از چنار ۱۴ - س : اینجای ۱۵ - ج : آنجایست ۱۶ - ج : پایست ۱۷ - ج : از معانی

چکنی خاکدان پر مارش^۱ که مه او مه سگش مه مردارش^۲
 دور شوزو که از تنک مایه چوژه^۳ تنگ آید ارخری خایه^۴
 گر به وار اوغذای^۵ خود زاید زاده^۶ او برو کجا پایده^۷
 بارگیر تو تازی اسب دوان تو خریدار لنگ و لاشه خران
 خوی شیران پذیر باصولت همچو گر به مباش دون همت^۸

فی صفة النفس و احواله

دزد خانه است نفس حالی بین زونگه دار خانه دل و^۹ دین
 دزد ناگه^۸ خسیس دزد بود دزد خانه نفیس دزد بود
 چون ظفر یافت دزد بیگانه نبرد جز که خرده خانه^۹
 باز چون دزد خانه در نگر همه کالا، دور دست برد^{۱۰}
 تو خوشی زانکه بیش تست قماش زان دگر ها خبر نداری باش^{۱۱}
 تا کنی^{۱۱} دست زی خزینه فراز^{۱۲} آنچه به بایدت نبینی باز^{۱۳}
 از درونت پلنگ و موش بهم توهمی خسیی اینت جهل و ستم^{۱۴}
 غافل از کیده^{۱۵} و حیلت شیطان کرده شیطان زمکر قصد بجان

۱۵ قال النبی علیه السلام : ان الشیطان فی عروق ابن آدم
 یجری مجری الدم

در درون تو خصم^{۱۶} باتو بهم لفظ مهتر که یجری مجری الدم

۱ - پ : پر بارش ۲ - ج : که و مه او و کژدم و مارش ، ب : که مه او مه
 کژدم ، ، ذ : که نه او و نه ۳ - م : چوژه ۴ - س : ارخری خایه ، م : خوری
 خایه ، ی : چوژه تنگ آید از خایه ۵ - ل : از غذای ۶ - س : او ترا کجا
 آید ۷ - ج : خانه ودل ۸ - ب : دزد بیرون ، ذ : دزد ناکس ۹ - ل : خرده
 خانه ، و : خرده دانه ۱۰ - ی : فاش ۱۱ - ج : ناگهی ۱۲ - ک : خرابه
 فراز ، ذ : زی خزانه دراز ۱۳ - ج : نیایی باز ۱۴ - ذ : جور و ستم
 ۱۵ - ی : مکر ۱۶ - ل : خشم

چه بوی چون ستورو دیوو دده
 کرنه^۲ جامه^۳ ستم کاران
 بر هوا عالمی^۴ نبینی^۵ سود
 دل خود را ز تنگ خود برهان
 پیش یا جوج نفس خود سد باش
 هر کرا^۶ چار طبع شد فرشش
 مرد کز حب^۷ جاه و مال برست^۸
 مرد چون رنج برد گنج برد
 رنج بردار تایابی^۹ خنج^{۱۰}
 چار میخ اندرین گدای گده^۱
 پس چرابی خودی چومی خواران
 از هوا^۲ زنده^۳ بمیری زود
 که نه نافت^۴ برو برید جهان
 بیش افعیش چون زمرد باش
 چار بالش نهند بر عرشش
 رفت و بر مسند ابد بنشست
 مرغ راحت زباغ^۵ رنج برد^۶
 رنج مارست^۷ خفته بر سر گنج

در کاهلی گوید

بشنو از بارگاه مصطفوی
 صفت کاهلان دین در راه
 اسب کودن بفزو نیست دوان^{۱۴}
 برتن خود نه ای مغفل بار
 شرع ورزی نیاید از منبل
 آنکه^{۱۵} او شرع را شود منقاد^{۱۶}
 بنده^{۱۷} شرع باش تا برهی
 تا چه دانی زنکته^{۱۸} نبوی
 هست لفظ من استوی یوماه^{۱۹}
 ورنه چون خر نداردی^{۲۰} پالان
 زانکه باشد سیاه بد کردار^{۲۱}
 حق گزار^{۲۲} نیاید از کاهل
 نرود چون خران براه عناد^{۲۳}
 ورنه گشتی پیش دیو رهی

۱ - ذ: کرای گده ۲ - م: کرده ۳ - م: برهوا عاملی ۴ - ج: بینی
 ۵ - ک: در هوا ۶ - ب: که نباید، ج: که بیاید ۷ - س: کانکه را ۸ -
 ب: بجست ۹ - س: بیباغ ۱۰ - ذ: برد ۱۱ - ل: گنج ۱۲ - ج: ماریست
 ۱۳ - ب: استوی یوماه، پ: من استوا یوما، م: من استوت یوماه ۱۴ - ج:
 روان، ذ: بمرق نیست دوان، ض: بود بمرق دوان ۱۵ - ب: ورنه کی داردی
 چو خر، ل: چون خریداردی ۱۶ - ب: حلیم بد کردار، ک: حلیم و بد بردار
 ، س: سیاه بد بردار، ل: مدبروار ۱۷ - م: گذاری ۱۸ - ب: هر که
 ۱۹ - ب: چاکر ۲۰ - ذ: عناد، ب: براه دگر

- مرتراگر بسوی^۱ خانه برد
 خام و گم نام^۲ رفته از خانه
 گام زن همچو روز روشن باش
 آب در گشتن است خوش چو^۳ کلاب
 دم بدم طوف^۴ کن بهر کوئی
 ورنکو گوئی و^۵ نکو رائی
 باهمه خلق رای نیکو دار^۶
 تنگ^۷ خوئی نشان ادبیرست^۸
 خوی نیکو ترا چو شیر کند
 نیست در خورد مر مرادل و جان
 چیست لذت ز عمر باتکلیف
 زینهمه خلق و زین همه بنیاد
 گشت زین کاینات جمله خصوص
 گرد هزل و عبث چرا گردی
 که ترا غره کرد بردنایی
 کار خود دیر و زود^۹ دریایی
 غافلای زین زمانه غدار
 کین امانی نه پایدار بود
- اشهب و ادهم^۲ زمانه برد
 که^۴ بود جز چنین و افگانه^۵
 نه فسرده چوبام و روزن^۶ باش
 چون نکردد بکنند از تف و تاب^۸
 تا بیننی مگر نکو روئی^۵
 همچو اقبال باش هر جائی
 خونکودار و رای چون خودار^{۱۲}
 خوی بد روبه و نکو شیرست
 خوی بد عالم از تو سیر کند
 یارب از هر دوام تو باز رهان^{۱۰}
 همه باهم رقیب و خصم حریف^{۱۵}
 بار^{۱۶} تکلیف خویش بر تونهاد
 احسن الصورة مرترا مخصوص
 عمر خود در عبث هبا کردی
 تابدادی زدست خود عقبی^{۱۵}
 لیک^{۱۸} اکنون هنوز در خوابی
 از وجود زمانه دست بدار
 حسرت افزای و عمر خوار بود

۱- چ : کم بسوی ۲- چ : ادهم اشهب ۳- ل : خام و کم راه ، م : خام
 و کم نامه ، ی : گمراه ۴- م : چه ۵- و : ز افگانه ، ل : نرود کس مگر
 زدنگانه ۶- ض : چو بام گلخن ۷- ذ : آب در کشتی است همچو ۸-
 س : تف تاب ، ض : تف آب ۹- س : هر دمی طوف ۱۰- ب : در نکومی
 ، چ : در نکومی ورا ، ض : تا مگر بنگری ۱۱- ب : خلق نیکو دار ، چ :
 روی نیکو دار ۱۲- ز : رونکودار و خوی چون رودار ۱۳- ل : لیک ، چ : نیک
 ۱۴- ذ : ادبارست ۱۵- ل : خصم و حریف ۱۶- ب : بار ، م : بند ۱۷-
 ل : دیر زود ۱۸- ل : نیک

چون من و چون تو صد هزاران کشت ناشده سرخ يك سر انگشت
تو در این راه کودکی طفلی نه شراب مرّوقی نفلی
مرد راهی درآی و مردی کن ورنه ره گیر و رومه سردی کن^۱

مثل اندر حال ادبار

خوش دلی از بی^۲ سخن پاشی ۵ گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای^۳ و نفاق دل ز راق^۴ و محبره و راق
گفت دیگر کجات جوید کس^۶ گفت که ادبار را دو خانه نه بس^۲
زانکه گوید^۸ خرد در این منزل ساعتی از حمار جهل انزل
تا بوم در دو آشیانه^۹ بوم یا بیازار یا بخانه بوم
کین پیسنده^{۱۰} مردم درویش ۱۰ خورد از خون بهاء دیده خویش
آن عزا زیل با هوا پیوست زان و راهاویه است جای نشست
در هوا سود نیست زان برگرد^{۱۱} تا ز بود تو بر نیارد گرد
خرد همت همیشه خوار بود عقل باشد که شاد خوار بود
گر تو از علم نردبان سازی هر چه خواهی تو زود در یازی
رهرو رهروان^{۱۲} در این ره اوست ۱۵ زانکه فرمان پذیر الله اوست



فی الحركة و ترك الاوطان فی طلب الاخرة ، قال النبی علیه السلام:
اطلبوا العلم ولو بالاصین ، وقال علیه السلام: سافروا
تغنموا ولا تفخروا بالوطن

- | | |
|---|---|
| کرده ^۱ بر تارك هوا گردان | گرد خود ^۲ از سیاست مردان |
| سبل از دیده‌ها رباینده | چرب دستان بتیر آینده |
| کوس ^۳ در گوش دلخروش خروش ^۴ | تیر در چشم مرد مردم پوش ^۵ |
| در زده آفتاب جامه بنیل | و آسمان پیل پیل گشته زبیل ^۶ |
| منز ^۷ خصمان پوشام و تیر ^۸ چو خواب | دل خصمان چو دیوو نیزه ^۹ شهاب |
| رفت چندان بزیر مرکز خون | کز دگر نیمه لعل شد گردون |
| گشته چون خار ^{۱۰} در مصاف زبون | خصم در پای اسب خرماگون |

محمدت در حرکت و سیر و رنج بردن

- | | |
|---|---|
| زین زمین ^{۱۱} خسی بچرخ کسی ^{۱۲} | شب و شبگیر کن مگر برسی |
| خاصه در خیر ^{۱۳} عار باشد عار | از توانا توانی ^{۱۴} اندر کار |
| دل وتن را عسل مده بسیار ^{۱۵} | کان عسل جز کسل نیارد بار |
| گر عسل کم خوری ترا شاید | گر می دل عسل بیفزاید ^{۱۶} |
| تو مکن کار جز بدستوری | مرگ اگر ره زند تو معدوری |
| تو بکن ^{۱۷} جهد خود ^{۱۸} بنفس و نفس ^{۱۹} | ورم ری ^{۲۰} مرگ عذر خواه تو بس |

۱- ل: کرد، ب: گشت ۲- ن: گرز خود ۳- ك: گوش ۴- س: خروس
 ۵- س: مردم بوس ۶- ل: سیل سیل گشته زبیل ۷- ب: صبح ۸- ذ: شام و نیز، س: شام تیره ۹- ب: تیر، : دیو نیزه ۱۰- ج: گشت خونخواره
 ۱۱- خ: از حضمیض ۱۲- س: کی رسی بچرخ کسی، ج: کم رسی بچرخ رسی ۱۳- ب: در عیر، س: درخیر، م: ازخیر، ر: ازحیز ۱۴- م: از توان توانی، ذ: با توان ناتوانی، ض: از توان تا توانی، ی: از توانا تانی ۱۵- ذ: زنهار ۱۶- ذ: کان عسل جز کسل نیفزاید ۱۷- ج: تو مکن ۱۸- س: کار خود، ل: تو مکن جهد ره ۱۹- ذ: نفیس ۲۰- س: گرمی

مرد جولاهه چون شود بیکار	نکند زیر پایگاه قرار
روغن سرد و گرم دیده زتاب	افسری شد زرنج ^۱ برسرآب
روغن از رنج تن بجای آورد	آب را سر بزیر پای آورد
رنج کش را نصیبه چبود گنج ^۲	بستر خواب راحت ^۳ آمد رنج ^۴
همچو ^۵ احرار سوی دولت پوی	همچو بدبخت زادو بود ^۶ مجوی
قدر ره رفتن ^۷ ارچه کم داند	مرد وقت سپیده دم داند
تاتو در بند آن و این باشی	سایه پرورد و نازنین باشی ^۸
تو در این کارگاه بی سروبن	واندر این لافگاه باد و سخن ^۹
جامه شوئی ولیک عوران را	شمع ریزی ولیک کوران را
نشود مرد پردل و صعلوک ^{۱۰}	پیش مامان و باد ریشه ^{۱۱} و دوک
علم دانی ولیک علم حیل ^{۱۲}	سیم ^{۱۳} داری ولیک سیم دغل
مرد را گلشنست سایه تیغ	ورنه گیرد چو حیز راه کریغ
نشود کس بکنج خانه فقیه	کم بود مرغ خانگی را پیه
هر که او خورده نیست دود چراغ	ننشیند بکام دل بفراغ
نه همه ساله ^{۱۴} نوبت عیش است	مزه عیش مرگ در جیش است ^{۱۵}
کی شود مایه نشاط و سرور	هم در انگور شیره انگور
تا سمندت هنوز بر درتست	سایه اقربات برسر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی	رنجه ار راه گرم و سرد شوی
اندرین ره نه بر دم پرداز	بلکه از سوز سینه و زنیاز
رفت باید بیادو نم چو سفن	لب گشاده سلب کشیده ز تن

۱- ل : برنج ۲- ب : نتیجه آمد گنج ۳- م : خواب راحت ۴- م : آمد رنج
 ۵- ی : تو چو ۶- ذ : چون خس و سفله زاد و بود ۷- ج : رفته ۸- ی :
 همچو یک شخص بی روان باشی ۹- ک : کارگاه بی سروبن ۱۰- س : سالوک ۱۱-
 م : مامان و باد ریشه ، س : مامان با دریشه ، ب : ماما و با دریشه ۱۲- م : جدل
 ۱۳- ج : گنج ۱۴- ب : سال ۱۵- ر : خود رخ مرگ صعبتر طیش است

- لیکن این صعب تر که در منزل
بار تو شیشه راه پر سنگنست
بمنا تو مرد ره نشوی
کاندرین ره^۱ هر آنکه پای نهاد
چون بغربت درون نهادی گام
در غریبی نه کار ساز و نه بار
در غربت^۳ مزن که خوار شوی
در گل ارتخم شادی! ندازی^۴
در سفر خواجگی نکو ناید
اندرین پایگاه سرگردان
پدر اولت غریبی کرد
تاغریبی نکرد مرد نگشت
زیر ران تو از برای طلب
پدر آنجا معلم و مهدی
تو چو آدم زرننگ و بوی بیر^۸
بطلب یابی از بزرگان جاه
تن مزن پاس دار مرتن را
اندرین بحر بیکرانه چو عوک
باری ارزو نگرددت حاصل
بر توره رفتنست و جان کندن
در بن خانه آنکه هشیارست
- باپری حمل و سستی حامل
دست پر گوزو خمیره سرتنگست
پاس خود دار تاتبه نشوی
سر بود پای و سنایه باشد باد
عارت از فخر دان و تنگ از نام^۵
در غریبی مه فخردان و مه عار^۲
زهر نادیده زهر خوار شوی
ندروی جزغم ار چه به تازی^۶
که سفر خواجگی بیالاید^۷
شد سفر بوت^۹ جوانمردان^{۱۰}
زاب غربت روان و جان پرورد
آمد از کاخ و سایه تا بردشت^۲
اشهب روز باد و ادهم شب
پس تو حجاج اینت بد عهدی
تا شوی پادشاه بنده و حر^{۱۵}
بطلب کن سوی بزرگان راه^{۱۰}
زانکه بر سرزنند تن زن را
دست و پائی بزنی چه دانی بوک
بسلامت رسی سوی ساحل
تا شود بید چوب تو چندن^{۲۰}
کار جفده است و کار کفتارست

۱- س: که در این راه ۲- م: نه فخردان و نه عار ۳- ک: راه غربت
۴- ک: افشانی ۵- خ: بر تازی ۶- ک: بیالاید ۷- ج: باد بدشت ۸-
ج- میر ۹- ب: کتر طلب خوب روی گردد ماه، ی: کل فضولی شود چو یافت کلاه

مردم آنکه رسد بزیبائی که شود همچو باد صحرائی
 سفر آتش ار نخواهی کرد تاج خلت بنه زره برگرد
 زرهی دان بر آب لیک از باد عقل و علم تو در خیال آباد

فی الادب و شرف النفس

۹ هر که شاگرد روز شب نبود جز تهی دست و بی ادب نبود
 کاندین راه پر شتاب^۱ و قرار صبر بی دست و پای دارد کار
 اندرین ره چو کند کردی خشم دست گیرد عطاو بیند چشم^۲
 اندرین عالم و در آن عالم هر کرا پای بیش رفتن کم
 گرچه آدر دست بد خوئی؛ گروست مار بی دست و پای راست روست^۳
 باز خرچنگ در غدیر و بحار هست با پنج^۴ پای کز رفتار^۵
 ۱۰ صدف ار دست داردی یا پای کی شدی جای زر دهر آرای
 هر رهی^۸ کت خوشست آن ره گیر دُم فرزین^۶ بمان دم شه گیر
 شاه بی پیل و اسب^{۱۰} و بی فرزین خاصه بی رخ نیرزدت خرزین
 چار طبعست چار خانه شاه پنج حسش جهت برای سپاه
 ۱۵ وفد عمرت چوزی وفات شود شاه در چار خانه^{۱۱} مات شود
 تابدانگه که مات گردد شاه آه میزن زعمیش و عمر کتاه^{۱۲}
 هر زمان این فلک ز بهر ستیز زین زمین گویدت که خیزو گریز
 ورنه بر نطمع^{۱۳} گفتن و پاسخ^{۱۴} می کش این بارو میخور این شهرخ
 بی روش^{۱۵} روی پرورش نبود کاین کشش نبود آن چشش^{۱۶} نبود
 ۲۰ اولت کوشش آخرت^{۱۷} کشش است از برون چاره از درون چشش^{۱۸} است

۱ - س : با ثبات ۲ - س : گردد عطا و یابد چشم ۳ - م : هر چه ۴ - م :
 بی خودی ، ب : هر که بر دست بی خودی ۵ - ب : تیز روست ۶ - س : هست
 باهشت ۷ - ب : کج رفتار ۸ - م : بر رهی ۹ - م : در فرزین ۱۰ - م :
 و اسب و پیل ۱۱ - ک : چار چار ۱۲ - ل : کتاه (مخفف کوتاه) ، ب : عمر
 و کتاه ۱۳ - م : قطع ۱۴ - ب : گفتن پاسخ ۱۵ - ج : باروش ۱۶ - س : کین
 روش نبود آن کشش ۱۷ - ج : اولش کوشش آخرش کیش است ۱۸ -
 س : خارت از درون چشش ، ج : کرت خوش نیست راه در پیشست

- | | |
|--|---------------------------------------|
| گرت خوش نیست راه در پیش است | راه حق پر ز دین و پر کیش است |
| سین چو رفت از میانه ان آنست | در میان ره چو سین انسانست |
| توشه کو صد هزار منزل را | اندرین ره رفیق کودل را |
| ندروی زین نمار ^۱ يك خوشه | تاترا نیست لقمه ^۲ توشه |
| • راه بر ^۲ آسمان و مرکب صبر | معرفت آفتاب و هستی ابر |
| برسد گر برات ^۴ دین دارد | هر که ^۳ رخ سوی آنزمین دارد |
| دم سرد تو باد ابر برست ^۶ | دل گرم تو زاد رهگذرست ^۵ |
| حیز بگریزد از میانه ^۷ راه | مرد باید برای راه پناه |
| موزه ^۸ تنگ دست را شاید | راهبر راه را پناه آید ^۷ |
| • خانه را به رفیق خوشدل و سست ^۸ | راه را یار جلد باید و چست |
| به رفیق قدیمش از تازه | مرد چون شد برون زدروازه ^۹ |
| که قوی تر شود خرد ز خرد | با خردمند ^{۱۰} ساز داد و ستد |

اندر دور قهر و سگردش روزگار

- | | |
|--|--|
| عمر ماهست چون رهش کوتاه | دور ماهست و خلق را از ماه |
| • شیر خواره اش دو تا کند چو خیار ^{۱۱} | هر کرا ماه پرورد بکنار |
| بام خرگه ^{۱۳} بگل نیندایند | با رونده رونندگان پایند ^{۱۲} |
| پاره پاره کنند چون خرگاه | خانه ^{۱۱} جانت را بسال و بمه |
| این چو حراقه ^{۱۵} دان و آن چو بلور | چنبر چرخ و اختر ^{۱۴} شرو شور |
| پاسبانان گنبد اعظم | میکشندت بخود بدم و بدم |
| • هم از و خرگه پیت بردازند | لیک اگر یورتگه ^{۱۶} زعز سازند |

۱- ج : ضیاع ۲- ج : راه تو ۳- س : هرچ ، ۴- س : پیش برسد براق ؛
 ۵- ج : برسر کربراق ۵- م : ترادو رهگذر ۶- ب : بادو ابرترست ۷-
 ۲ : یار بی راه را نکو ناید ، ج : یار بد راه را ۸- ذ : رفیق نازك دست
 ۹- ج : درون زدروازه ، م : برون زدروازه ۱۰- ك : بخردمند ۱۱- ج :
 چو چنار ۱۲- م : بایند ۱۳- ب : و خرگه ۱۴- ب : زاختر ۱۵-
 ۲ : حراقه ، ب : حراق ۱۶- ب : یورتگه ، م : پوردگه ، ر : یرتگه

بر تو ^۱ عمر تو القیامة خواند	زانکه واللیل و الضحاش نماند
چون بر آید ز چرخ عمر تو شید	شید مرگ آنکه عود او شد بید
چون ببیندت آن زمان باذل ^۲	راست چون در بهار و نرگس و گل
لیک که عز و گاه ذل سازند	کار و بارت همه بر اندازند
۵ عقل داند بعقل باز شتافت	دیده را جز بدیده نتوان یافت
که یکی شمع زنده کرد بیباغ	یکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر برگذرد ^۳	دورین زان بود که دیده خورد ^۴
جنس از جنس باز دارد رنج	که ترازو بود ترازو سنج
مبرد از چند چیز ها ساید	مبرد ^۵ دیگرش بفرساید
۱۰ با گرانجان مگوی هرگز زار	کاسیا چون دوشد شود غماز
اندرین خر سرای نوئی تو ^۶	بچه مانی ^۸ مرا نگوئی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر	دامن راه کهکشان پردر
اربان ذباب ^۹ ماندی باز	چکنی تخم خشم و شهوت و آرز ^{۱۰}
دست دیوان گشاده ^{۱۱} خاتم جم	خواب شه بسته شب بسحر و بدم ^{۱۲}
۱۵ یار در راه چون روان باشد	بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب	یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که اهل دیده بود	تادراین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار	نشوده است یا اولی الابصار
دیده دل ترا چو نیست قریر	نیستی در نهاد کار بصیر
۲۰ اهل دین را جز اهل دین ^{۱۳} نگزید	دید را جز بدیده نتوان دید

۱ - ب : با تو ۲ - ج : با دل ۳ - م : برگذرد ، ب : درگذرد ۴ - ط : شود
 ۵ - ک : خورد ۶ - ج : مبردی ۷ - ج : اندرین حرسرای توئی تو ۸ - م :
 ماندی ، کم : مانی ۹ - م : گربنان و بآب ۱۰ - ل : شهوت آرز ۱۱ - ب :
 گشاده ، م : ربوده ۱۲ - ب : بسته بسحر و بدم ، ل : شهرا بیست سحر و ستم
 ۱۳ - م : اهل دل را جز اهل دل ، س : اهل دین را جز اهل دین

- یار ناجنس^۱ تخم خواب. آمد
دوستان همچو آب ره سپرند
راه بی یار زفت باشد زفت
بارفیان سفر مقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران
کاربد هرکرا رفیق بدست
زین جهان همه سراسر غم
آنکه^۶ زوچاره نیست یارش دان
تازگی^۹ سرووگل^{۱۰} ز بارانست
دوست را کس بیگ بلا^{۱۲} ن فروخت
آبراجون مدد^{۱۳} بودهم از آب^{۱۴}
پس اگر این مدد بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه کمست
- یار همچنس^۲ پای آب آمد
کآبها پایهای یکدگرند
جز بآب آب کی تواند رفت
بی رفیقان مقر سقر^۳ باشد
خانه راراه^۴ و راه را یاران
زانکه بدرنگ عاجزاز^۵ خردست
دل از دل گرفت و از جان هم
و آنکه نه یار تست^۷ بارش دان^۸
زندگی جان و دل^{۱۱} زیارانست
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
گلستان گردد آنچه بود خراب^{۱۵}
میوه برشاخ^{۱۶} پژمریده شود
ورنه پیش آیدت هزار آگفت^{۱۷}
زانکه غشو سمین^{۱۸} کنون بهمست

۱۵

حکایت

آن شنیدی که پیر باهمراه
گفت چون شد^۹ از هم رهیش آگاه
از سر^{۱۰} و سینه بهر صحبت یار
پای سازم بره چو مور و چو مار

- ۱- م: جنس از جنس ۲- م: یار هم دست ۳- م: سفر سقر ۴- ج: خانه
را یار ۵- م: کان بدی یار سستی، ل: زانکه بد رگک نفایه ۶- ج: آنچه
۷- س: و آنکه به وای تست، ج: وانکه به رای تست، م: و آنچه به وای تست
۸- خ: مارش دان ۹- م: نازکی ۱۰- ب: سروگل ۱۱- ب: سرودل
۱۲- ج: بیک بدی ۱۳- ب: آب را چون مدد، م: باغ را چون مدد ۱۴-
ل: هم ز آب ۱۵- خ: سراب ۱۶- م: بر بار ۱۷- م: شکفت، ج:
آلفت ۱۸- ب: سمین، ج، نمین ۱۹- ج: گفت باشد ۲۰- س: کز مژه
ل: از مژه، ر: از برو

گر تو کار سفر همی سازی	تو زمن خواه و گیر ^۱ جان بازی
همرمت باشم و ز دزد و هراس	کم زسگ مرترا ندارم پاس
بس عجب نبود ارچنین باشم	گر کنم ^۲ باسگی قرین باشم
بندم از جدو جهد و عشق ^۳ و طلب	بر گریبان روز دامن شب
خود ز یاران ^۴ نباشد ایچ ^۵ محال	کین سگی ^۶ کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار	پاس همراه داشت بر در غار
راه چون مار و غار ^۷ دارد ساز	یار در غار مار دارد باز
مصطفی را بدفع ^۸ هر مگری	یار بایست همچو بوبگری
آب را گر نه آتشتی یار	خاک فعلستی ^۹ و هوا آتار

اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن

سرچه پوشی ^{۱۰} که در بهاران گل	راز پنهان ندارد اندر دل
بابهان ^{۱۱} رای زن ز بهر بیهی	کز دو عقل از عقيله باز رهی ^{۱۲}
کز تن دوست در سرای مجاز	جان برون آید و نیاید راز
راز مردوست را چو جان باشد	زان چو جان در دلش نماند
راز پنهان نداشت ایچ لیبب ^{۱۳}	درغم و علت از حبیب و طیبب ^{۱۴}
از طیبب ار نهان کنی تو اصول	به نگردی بماندی ^{۱۵} معلول
جمله علت بگوی و راز مگوی ^{۱۶}	و آنچه بشنیده ^{۱۷} تو باز مگوی
راز در دل چو مرغ و دانه بود	راز بر دل چو دود خانه ^{۱۸} بود

۱ - ل : خواه کین و ۲ - ج : کر کنی ۳ - س : بندم از عشق و جهد و جد ، ج : شدم از عشق و جد و جهد ۴ - س : ز پیراین ، ج : ز پیران ، ذ : زیاران ۵ - ل : آنچه ۶ - ذ : شکر ۷ - ب : یار غار ۸ - س : بدفع ، م : زدفع ۹ - ل : قفلیستی ۱۰ - س : سرخی و بوی ۱۱ - س : بر بهان ۱۲ - ک : به برهی ، س : کز دو عقل از عقیلها برهی ، ج : عقیله برهی ۱۳ - س : حبیب ۱۴ - م : درغم علت از حبیب طیبب ۱۵ - ب : و مانندی ۱۶ - ج : باز مکبر ۱۷ - ج : راز مکبر ۱۸ - س : دزد و خانه ، م : دود و خانه

دانه چون مرغ خورد شد ناچیز	و آنچه بردل نهاد شد ^۱ چون تیز
نرهد جان جانت زین دو مگر ^۲	تا نکردی نهانش جای دگر
باقوی گو اگر بگوئی راز	زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چو عاقلان ^۳ بپذیر	ورنه از پیل و خر قیاسی گیر ^۴
زنده سر جز بزنده نسپرده ست	زانکه سر جان زنده را ^۵ مرده ست
هر که مرده است ^۶ راز مردان را	در کند پس صدف کند جان را
تاصدف را بکارد نشکافند ^۷	همچو دریا ز موج کی لافند ^۸
تو نیابی بخاصه ^۹ راز ملوک	خیره باهم نشین پنبه و دوک ^{۱۰}

حکایات

آن شنیدی که گفت دمسازی	باقرینی از آن خود رازی ^{۱۰}
گفت کین راز تا نگوئی باز	گفت خود کی شنیده ام ز تو راز ^{۱۱}
شرری بود کز هوا پز مرد ^{۱۲}	از تو زاد آن زمان و در من مرد ^{۱۳}
سر ز نامحرمان ^{۱۴} نهان باید	ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود براز و نیاز ^{۱۵}	بیش محرم برهنه باید راز
در ره سیل و رود ها ^{۱۶} خفته	سخن گفته به که ناگفته ^{۱۵}
راز جز پیش عاقلان مگشای	دل خود جز باهل دل منمای
آن نبینی که تخمها در گل	نماید بهیچ ظالم دل

۱ - م : و آنچه بر دل نهان نشد ۲ - س : ندهد جای جانت زین دو مگر
 ۳ - ج : بدهد جانت جای ۳ - س : چو مردمان ، ل : چو زیرکان ، ج : چو بخردان
 ۴ - ل : قیاس بگیر ، ج : گاو خر قیاسی گیر ۵ - ب : برده است ، ج : زنده
 در مرده است ۶ - ذ : مرد است ۷ - ل : بشکافند ۸ - ل : لافند ۹ - ل :
 تو نشای بخانه ، ب : تو نیابی بخاصه ۱۰ - ذ : به پنبه و دوک ، م : هم نشین و
 پنبه و دوک ۱۱ - ل : ز تو شنیدم راز ۱۲ - ی : افسرده ۱۳ - س : آن
 زمان از تو زاد و زمن مرد ۱۴ - م : پیش نامحرمان ۱۵ - ب : نیاز و نیاز
 ۱۶ - م : دره سیل و زیرکی ، س : در ره سیل و رود ها ، ج : در ره سیلها

کم زخاکی و خاک^۱ نعمت ساز
 چون هوا دست عدل بگشاید
 راز در زیرکان نهان باشد
 هر که در روز راز گسترده ست
 سر^۶ والشمس چون دلش دریافت
 گفت کین^۷ سوز پرده سازمنست
 از زمستان^۲ نهفته دارد راز
 راز ودل جمله خاک^۳ بنماید
 زانکه هشیار بد گمان باشد^۴
 ابجد از لوح عقل بسترده ست^۵
 نه زواللیل بدروار بتافت
 شب معراج روز راز منست

التمثیل فی حفظ اسرار الملوك

بود مردی علیل از ورمی^۸
 رفت روزی بنزد دانائی
 گفت بنگر که از چه معلولم
 مجلسش چون بدید مرد حکیم
 نیست در باطن تو هیچ خلل^{۱۲}
 مرد گفتا که باز گویم حال
 راز دار ملوک و پادشهم
 شه سکندر دهد همه کامم
 لیک رازیست در دلم پیوست
 نتوانم گشاد راز نهان
 سال و مه مستند و غمگینم
 وز ورم^۹ بر نیامدیش دمی
 زیرکی پر خرد توانائی
 کز خور و خواب و عیش معزولم^{۱۰}
 گفت ایمن^{۱۱} نشین زانده و بیم
 می نیبیم زهیج نوع^{۱۳} علل^{۱۴}
 کز چه افتاد بر من این احوال^{۱۵}
 بامزاج ملون و تبهم^{۱۶}
 که ورا من گزیده حجامم
 روز و شب جان نهاده بر کف دست
 که از آن بیم سر بود بزمان^{۱۷}
 بیش از این نیست راه و آئینم^{۱۸}

۱ - ب : که خاک ۲ - ک : در زمستان ۳ - س : راز دل هر دو خاک : پ :
 راز ودل جمله خاک ۴ - ب : راز دار از جهان جان باشد ۵ - ذ : سپرده
 است ، ل : نسترده است ۶ - ب : سوز ۷ - ل : این ۸ - م : زان ورمی ،
 ب : از ورمی ، ل : را ورمی ۹ - ب : زان ورم ۱۰ - ج : جمله معزولم ۱۱ -
 ک : فارغ ، ب : کابین ۱۲ - ذ : در قالب توهیج علل ۱۳ - ب : زهیجگونه
 ۱۴ - ذ : خلل ۱۵ - ل : احوال ۱۶ - ل : ملوت و تبهم ۱۷ - ذ : بزبان ، ل :
 بزبان ۱۸ - ذ : راز و آئینم ، ج : راه آئینم

- گفت مرد حکیم رو تنها
چاهساری بین خراب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت
مرد پند حکیم چون بشنید
شد بصحراء^۲ برون نه دانا مرد^۴
دید چاهی خراب و خالی جای
سرسوی چاه^۷ کرد و گفت ای چاه
شه سکندر دو گوش همچو خران
باز گفت این سخن سه بار و برفت
زان کهن چاه نی بنی بر روست
دید مردی^{۱۱} شبان در آن چه نی
کرد نائی از آن نی تازه
نای چون در دمید کرد^{۱۳} آواز
شه سکندر دو گوش خر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان
تابدانی که راز بهروزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود
- بی علایق نهان سوی صحرا
گشته مطوس و خشک از آب^۱ شده
تایبایساید این سرشته گلت
همچنان کرد از آنکه^۲ چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت فرده^۵
درد خود را در آن^۶ شناخت دوا ی
راز من را^۸ نگاه دار نگاه
دارد اینست راز دار نهان^۹
بنگراورا که چون گرفت آگفت^{۱۰}
شد قوی نی بن و بر آمد چست^{۱۰}
ببرید آن نی و شمردش فی^{۱۲}
راز دل را که داند اندازه
باخلایق که فاش کردم راز
خلق از این راز او خبر^{۱۴} دارد
مرد حجام را برید زبان^{۱۵}
بتر از جمر و آتش سوزان
بهتر از يك سخن که راز تو بود^{۱۵}

حکایت

بود اندر سرخس يك روزی مجلسی بس برونق و سوزی

- ۱ - ل : از آب ۲ - ب : زانکه ، کم : زانچه ۳ - ب : رفت صحرا ۴ -
ل : پرازغم و درد ۵ - ل : راحت مرد ، ب : راحت فرد ، م : راحت درد
۶ - ج : چنان ۷ - ب : سرفرو چاه ، ل : سر در آن چاه ۸ - ب : راز مارا
۹ - ل : راز او پنهان ۱۰ - م : آن گفت ۱۱ - ل : مرد ۱۲ - ب : سپردش بی
۱۳ - ل : در دمید و کرد ۱۴ - ج : کی خبر ، ل : زین راز او خبر ۱۵ - ل :
بهتر از آنکه راز دار تو بود

مجلسی بر ز ناله^۱ شیون
آن چوموسی ز شوق بر سر طور
من بدان مجلس اندرون بودم
این حکایت ز روی نکته براند
بشنو این را که هست قول سدید
در فتادند^۲ چون سماعی بود
وجد افتاد هردو را بتمام
پیر می رقص کرد در حالت
دید مردی مرید آهسته
گفت کای پیر این امانت کیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش
کین نه ز نار بلکه ز نهارست
از پی قهر نفس بی دینم
تا بداند که گبر بیقدر ست
هر سحر کو ز خواب برخیزد
من کنم عرضه بروی این ز نار
گویم ای گبر^۳ آنکه این دارد
ز اهل ناری نه در خور نوری
تادر آندم^۴ بترز خویش ز شر^۵
نکنند کبر و کین نیامیزد
تا بدین فن زعجب و استکبار

۱ - ك : بند ناله ۲ - ك : برو برمز فشانند ۳ - ك : برفتادند ۴ - ب : اندرو
۵ - ب : برمیانت ۶ - ب : ویوش ۷ - ر : بستنش گشته است ۸ - ب : ای
گبری ۹ - و : این دم ۱۰ - ب : بشر

هم سلامت بود مرا ز شرش هم بخود نبود از بطر نظرش

اندر موعظت و نصیحت گوید

صحبت زیرکان چو بوی از گل	عظت ^۱ ناصحان چو طعم از مل
بی‌غرض بند همچو قند بود	باغرض بند پای بند بود
در مشام خرد چه زشت ^۲ آید	هر نسیمی که نر بهشت ^۳ آید
بهر اندام دادن او باش	دل چوسندان زبان چو سوهان ^۴ باش
بشناسی ز راه دیده ^۵ روح	فاتحه ^۶ دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست ^۵	تنگی اینجا ^۶ که بند انسانست ^۷
ان فی دیننا بخوان و بمان ^۸	فی کبد را بر آن و تیز بر آن ^۹
راه یزدان ره فراخ آمد	گلشن و بوستان ^{۱۰} و کاخ آمد
هر مشامی کزین ^{۱۱} نسیم بهشت	تواند شنید باشد زشت

اندر صفت بیابان گوید

تنگی راه را صفت بشنو	در رهی ^{۱۲} نازموده خیره مرو
ره چو سوفارو خار چون پیکان	مار رنگین در و چو توز کمان
تیز و گریبان کنندت ^{۱۳} از گرما	ام غیلان او چو ابن ذکا
خاره ^{۱۴} درتف او چو خار ^{۱۵} سبک	شوره بر سنگ او چو شاره تنک ^{۱۶}
مرده خاکش ز هجر بی آبی ^{۱۷}	کفنش کرده شوره ^{۱۸} سیمایی
مهمش با مهابت ارقم	چون دم ایض و دل بلعم

۱ پ : عترت ۲ - ب : نه زشت آید ۳ - ب : از بهشت ، ذ : بر بهشت ۴ - ک : دل چو سوهان زبان چوسندان ، ل : زبان سوسن ۵ - م : یزدانست ۶ - ل : ضیعت آنجا ۷ - ب : انسانست ۸ - بدان ۹ - ل : بدان و تیز بران ۱۰ - ج : گلین و گلستان ۱۱ - ج : چنین ۱۲ - ب : در ره ۱۳ - خ : بریان کننده ، ل : کنند ۱۴ - ج : چاره ۱۵ - ج : چوخاره سنگ ، ج : چوخار سبک ۱۶ - س : شوره ربک او چو شاره تنک ، ج : شوره بر سنگ او چو شار تنک ۱۷ - س : زهر بی آبی ۱۸ - ب : کفنش شوره کرده ، ج : لهش کرده شوره

شده از تف شوره^۱ بدرنگ
 سایه يك دم درو نیاسوده
 نا بسوده بر^۲ هلاکش را
 پیش چشم و خیال^۴ پر کینه
 ابر بهمن درو سموم شده^۶ ۵
 بوده هامون اوچو هاویه^۸ راست
 که رفتی ز سهم آن هامون^۹
 خضری رهبر اندران صحرا
 زانکه از روی حقدو پر کینی
 قمر آنجا طریق گمکرده ۱۰
 جزع در چشمه اش خوان آرای^{۱۲}
 از بی قوت و قوت مردم
 نرگس اندر خیال بود چنین
 چشمه آفتاب ابر آلود
 گرچه^{۱۶} از بهر مهر دل داری ۱۵
 قلزم قیر و قار تا ابراج^{۱۸}
 همچو سیماب ریزه در وی سنگ
 غول و خضرش سراب پیموده^۲
 ادهم روزگار خاکش را
 خاک سرمه سراب آینه^۵
 مار بر خاک او چو موم شده^۶
 خاک همچون دل معاویه راست
 خضری آب و بی دلیل برون^{۱۰}
 نتوانست رفت بر عمیا
 راه چون پشت آینه چینی
 شمس در وی شعاع بسپرده^{۱۱}
 غول بر^{۱۳} گوشها فقع گشای
 گندمش^{۱۴} پر زینش چون کژدم
 آفتابی میانه پروین
 تشت شمعی میان توده^{۱۵} دود
 شش درم ساخت کرد دیناری^{۱۷}
 برفشانده^{۱۶} تلاطم امواج

۱ - ب : سوره ۲ - کم : غول و دیوش سراب ۳ - بسوده ، س : غول حضرت سراب
 بنموده ، ک : خضرو غولش سراب پیموده ۳ - ذ : تا بسوده بر ، کم : تا بسوده
 بی ، س : نا بسوده بی ۴ - س : چشم خیال ۵ - م : آینه ۶ - س : شوم زده
 ، ب : سموم زده ۷ - س : سموم زده ۸ - ی : بادیه ۹ - س : از آن هامون
 ۱۰ - ذ : بی و کیل درون ، ب : خضری میل و بی دلیل برون ، س : غول بی میل
 و بی دلیل برون ۱۱ - ج : شعاع گسترده ۱۲ - س : جزع در گوشه اش خوان
 آرای ، ب : جزع در چشمه اش ، ج : جزع در گوشه اش چون آبی ، م : چرخ در
 گرد اوست خون آرای ۱۳ - ج : خزو ، خ : حرز ، ب : جزودر ، م : غول بر
 ۱۴ - ک ، کندش ۱۵ - س : تشت شمعی میان توده و دود ، ب : طشت و
 شمعی میان چشمه دود ، م : شب شمعی ... ۱۶ - ب : گوئی ۱۷ - ب : کرده
 کرد دیناری ۱۸ - ک : با ابراج ۱۹ - م : بر نشانده

مانده بی آب همچو زوی یتیم ^۱	صحن بی امن او چو خانهٔ بیم
ریگ گرمش بمرگ داده نوید	باد سردش زدل بریده امید ^۲
دست او پای بند هوش آمد	تاسمومش صمام گوش آمد
مار افعی درو نیابد خاک	کژدم از خار او کند مسواک
گل او پشت مردم دیده ^۵	خاک او روی آب نادیده
جان نبرد آنکه دل برو بنهاد ^۳	نان ندید آنکه زاب او شد شاد
مرگ سرخست رفتن ره اوی	تب؛ زردست رشتهٔ چه اوی
خانه و آب سرد و دیگ کبر	زین بیابان بسی تراه بهتر

اندر تصوف و زهد

ذکر التصوف الزم علی الحقیقة لان فيه نجاه الخلیقة

۱۰

همه غرقه میان گردابند	آنگه در بند مال و اسبابند
دانکه در دست خویش در ماندند	وان کسان کز برون در ماندند
زانکه از دست جهل سرمستند ^۶	عامه دل در هوای جان بستند
همچو سیماب و روی آینه اند ^۷	خاصه در عالم معاینه اند
همه مرغ قفس شکن دارند	همه دست نهال کن ^۸ دارند
روی زردان دل سپید چو کلک	از پی ملک دین نه از پی ملک
راست بازان پاکبازانند	پر نیازان بی نیازانند
کشف را ^۹ زیر کفش مالیده	قدشان بیش امر بالیده
همچو طبع لثیم خواری دوست	جامه شان ^{۱۰} از پی ریاضت پوست

۱ - ك : چوخار یتیم ، ل : چوروی لثیم ۲ - ض : برانده امید ۳ - ل : نهاد
 ۴ - ل : شب ۵ - ك : مرا بسی ۶ - س ، ل - افزوده : عامه تادر جهان اسبابند
 همه در کشتی اند و در خوابند و مصرع ثانی بیت در - ل - چنین است : همه در گمراهی
 و در خوابند ۷ - ل : و آینه اند ، ی : سیماب روی آینه اند ۸ - ی : نهاد کن
 ۹ - م : کفشان ، س : کشف را ، ی : کفشان ۱۰ - ك : جاهشان

سرشان از برای دارا^۱ بلند
 همه باعندلیب دل خویشند
 همه را در جهان نه روح و نه جسم^۲
 اسم خوانده بفعال آمده باز
 ۵ زهره از بهر قوت حالت^۳
 زهر قهر از میان جان دارند
 گرد کوی ملامتی^۴ رو بند
 از بی ضیف^۵ آسمان جلال^۶
 عاشق مرگ هر يك از بی برگ
 نردبان پایه حصار بلند
 همه سیمرغ خانه خویشند
 در گرفته چو کودکان از بسم^۷
 همه خاموش و صید جوی چوباز^۸
 کرده پر زهر و گفته مارا لت^۹
 شکر^{۱۰} شکر بر زبان دارند
 حلقه^{۱۱} جان دولتی^{۱۲} کوبند
 همه شب رو بسان طیف^{۱۳} خیال
 خویشان را کشیده^{۱۴} ازیشان مرگ

در صفت اهل تصوف

هر گدائی که بینی از کم کم
 همه دردی کشان و لبی بی ظرف^{۱۵}
 چون سرعشق آن جهان دارند
 زانکه تاشان^{۱۶} امید نبود و بیم^{۱۷}
 ۱۵ پیش امرش چو کلک برگسته
 پادشاهیست باخیول و علم^{۱۸}
 همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
 همچو شمعد سر زجان دارند
 جانشان تن خورد چو شمع مقیم
 سر قدم کرده و میان بسته^{۱۹}

۱ - س : دار ، م : زار ۲ - س : در جهان روح نه جسم ، ل : ندوخته جسم
 ۳ - ب : بی اسم ، ذ : از اسم ، ل : دل گرفته چو کودکان از اسم ۴ - م : همه خاموش
 صید جو چون باز ۵ - ل - زهر از بهر قوت جانان ۶ - ل : کرده ارساز و گفت
 نازانت ، ی : گفته مازالت ۷ - س : سلامتی ، م : ملامتی ، ی : کرد کونی
 ملامت ۸ - ل : حلقه ۹ - ب : جان دولتی ، و : خان کودکی ۱۰ - س : طرف
 ، ک : طیف ، صیف ۱۱ - س : کمال ، ج : جمال ۱۲ - س : همه شب رایشان
 و ضیف ، پ : ره بسان طیف ، ل : رویشان لطیف ، ج : رویشان و ضیف
 ۱۳ - س : گرفته ۱۴ - ذ : بی خیول علم ، ج : باخیول و حشم ، م : باخیول علم
 ۱۵ - م : بی ظرف ، ب : غرف ، ج : بی عرف ۱۶ - ج : زانکه شان تا ۱۷ -
 پ : باشد و بیم ۱۸ - ل : کرده بر میان بسته - سه بیت آخر صفحه در بیش صفحه
 ۱۶۳ آمده و در اینجا مکرر است

سگ درد پوستین درویشان	ورنه چرخ است بنده ایشان
باش ^۱ تاروز حشر برخیزند	همه در دامن دل آویزند
تاببینی تو خاصه بر در یار ^۲	بیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان	حرفها جسته ^۳ از عبارتشان
منتهای امیدشان تا او ^۴	قبله شان او و انشان با او ^۵
همه خواهی که باشی او را باش ^۶	رو برش سوی خویش هیچ مباش ^۷
ژاله ذل زدل ^۸ مران هرگز	کز ره ذل رسی بگلشن عز ^۹

در طلب کردن از در دلها

در دل کوب تارسی بخدای	چند گردی بگرد بام و سرای ^{۱۰}
از در کار ^{۱۱} اگر در آبی تو	دائکه بر بام دین ^{۱۲} بر آئی تو
دل کند سوی آسمان پرواز	بام دین را ^{۱۳} بنردبان نیاز ^{۱۴}
نردبانی که سوی بام دلست	پایه عرش زیر او ^{۱۵} خجلست
تنگها، شکر مریز بیباغ	که همه باغ طوطی اند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در	تو فرو ریخته بتنگ شکر
در نهاد و مزاج خویش نگر ^{۱۶}	لوطیان را ^{۱۷} چو طوطیان مشمر
این زمان طوطیان جگر ^{۱۸} خوارند	لیکن الکن بگناه گفتارند

۱ - ل : باز ۲ - س : باش تا روز بردو بینی و بار ، ب : برد بینی و یار ۳ - س : جسته ، م : جسته ۴ - س : امید را تا او ۵ - س : قبله انشان مهیا او ۶ - س : از او باش ، ب : مرا و را باش ، ل : ای او باش ۷ - س : رو برش سوی خویش هیچ مباش ، ل : رو بنزدیک خویش هیچ مباش ، ب : دور شو چمگی مرا و را باش ۸ - س : حالت دل زدل ، ل : ژاله ذل زدل : ژاله ذل مران زدل هرگز ، ک : زاله ذل مران ۹ - پ : کز ره ذل رسی بگلشن عز ، س : کز ره ذل ۱۰ - ب : بام سرای ۱۱ - ل : از در دل ۱۲ - ذ : بام و دل ۱۳ - ل : از در دل ۱۴ - ی : بنردبان چه نیاز ۱۵ - ی : نزد او ۱۶ - ل : خود بنگر ۱۷ - ل : لوطیان ۱۸ - م : جگر ، ض : شکر

زهر جان را باآشپانه برد
مرجع جان ز زهر عمر گزای^۲
هیچ باشی چو جفت و فردی تو^۳
گرهمی یوسفیت باید و جاه
چون سلیمان تو ملک را شائی ۵
شادمان باش و چهره را بفروز
رو برو نه ز خویش هستی خویش^۴
گر شوی سال و مه برین منهاج
اجل نفس در گدائی دان
همچو مردان سبک بکار در آی^۵ ۱۰
اندرین رسته بهر رستن خود
چون سوآلت گزید^۶ مرد مجال
کز صلاح^۷ سلیح^۸ هستی تست
چون دل از کم زدنت^۹ شاد شود^{۱۰}
قامت عمر خویش را خم ده ۱۵
خم قامت که نم پذیر بود

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تابش طمع^{۱۱} تافته و تفته دار چون دل شمع^{۱۲}

۱ - س : باز شکر بآب خانه ، ل : شکر ت سوی آب خانه ۲ - ل : موضع زهر جان عمر افزای ، س : مرجع زهر جان عمر افزای ۳ - س : فردی تو ، ل : هیچ باشد چو زوج و فردی تو ۴ - م : بر بکش ، ل : کش بکش ۵ - س : پیش حق باشکونه بال چو چاه ۶ - م : گر چو ۷ - پ : ز خویشتن هستی ۸ - ب : عمر خود چونکه اندر آن بستی ۹ - ل : امل او ز پادشاهی ۱۰ - ل : براه در آی ۱۱ - ل : و گدای ۱۲ - س : جوالث خرید ۱۳ - پ : گرضالات ، کز دلالت ، ج : که صلاح ۱۴ - س : صلاح ۱۵ - س : جان ۱۶ - س : از کم ز نیت ۱۷ - ل : بود ۱۸ - س : هست پیش باد شود ، ل : هر چه هست پیش باد بود ۱۹ - ل : قامت خم ۲۰ - س : و طمع

- کان فتیله^۱ که بر فروزندش
 آن بناشد ولی^۲ که چون سرخاب
 ولی آنست^۳ کوز خود بجهد
 ورنه او آب را هوا دارد^۴
 گرچه خود را بآب بسپارد^۵
 گربد و نیک و مهر و کین باشد
 در ره دین تنت حجاب تو است
 هستی خویش را^۶ زره برگیر
 بیخودان را ز خود چه فائده است
 بی خودی ملک لایزالی دان
 هر که مقصود را طلب کار است
 دل ز مقصود خویشتن برگیر
 نشوی بر نهاد خود سالار
 زانکه هر چند کرد برگردی
 گره می لکهن^۷ کند فربه
 صفت دوستان هر جائی
 دوستان را رسد که در ره راز^۸
- تا نشد تافته نسوزندش
 رود از بهر آبروی برآب
 پای برآب روی^۹ خویش نهد
 دل او بی کله قبا دارد^{۱۰}
 مرهبا را هوا^{۱۱} نگهدارد
 هر چه جز دین حجاب دین باشد
 هستی تو برت نقاب تو است
 تا شوی بر نهاد هستی میر
 عشق و مقصود خویش بپهده است^{۱۲}
 ملکتنی نسیمه نیست^{۱۳} حالی دان
 در ره صدق سخت بیکار است
 حکم را باش و کارت از سرگیر
 بنماز و بروزه بسیار
 زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
 سیر خوردن ترا ز لکهن^{۱۴} به
 چیست جز تیرگی و رعنائی
 تیره رانی کند بر غماز

۱ - س : بلیته ۲ - س : دلی ۳ - س : دل چودانست ، خ ، مرد آنست ، ب :
 دل نه ز آنست ۴ - س : برآب روی ، ب : برآرزوی ۵ - س : هبا دارد ، ذ :
 هواداند ۶ - س : زانکه اندر هوا نگه دارد ، ذ : قبا داند ، ی : مرهبا را
 هوا نگه دارد ، ج : برهوا راه را ۷ - س : نسپارد ۸ - س : بر هوا راه را
 ۹ - ی : خویشتن ۱۰ - س : بیخودان را ز عشق فائده است عشق و معشوق
 خویش مائده است ۱۱ - ب : ملکتن نسیمه نی که ۱۲ - ب : لکهن ۱۳ - پ :
 لکهن ، ذ : لکنن ، س : ولکهن ۱۴ - پ : ناز

اندر بیان حال صوفی و ستایش صوفیان فرماید

علامة التصوف ان لا یسئل ولا ینهر ولا یدخر

تازه اندر بهار حق صوفیست	سرو بر اجویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست زی عامه	راست قد تازه روی و خوش کامه ^۲
صوفیانی که کاسه پردازند	چشم تحقیق را همه گازند
مرد صوفی تصلفی نبود	خود تصوف تکلفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند	در دل نارو برسر دارند
صوفی آنست کز تمنی و خواست	گشت بیزارو ^۳ یکره برخاست ^۴
سه نشانست مرد صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کوه سؤال خود نکند	بد بود خود سؤال و بد نکند
دوم آنکه ار کسی از او خواهد	ماحضر بد هدش که می شاید ^۵
نکند باطل آن بمن و اذی	که بیابد ^۶ عوض بروز جزا
سیوم آن کز جهان شود بیرون	نبود مدّ خر و را افزون
ساز تجهیز او ز نیک و ز بد	هیچ گونه معدّ نباشد خود
شادمانه بود بگناه رحیل	نبود خوار همچو مرد ^{۱۰} معیل
بود آزاد از آنچه بگریزد ^{۱۱}	و آنچه بدهند خلق نپذیرد ^{۱۲}
هر چه باید ز کردگار جهان	خواهد و خلق از او بود بامان ^{۱۳}
بود از بند جاه و مال ^{۱۴} آزاد	رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی زن و جفت ^{۱۵}	نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بار ^{۱۶} نامه و دلشاد	همه کوتاه جامه و آزاد

۱ - ب : سرودر ۲ - ج : راست و تازه روی و خوش جامه ۳ - ی : آزاد و
 ۴ - ب : برخواست ، ل : یکرهی برخاست ۵ - م : این کو ۶ - کم : ار کسی
 ازو ، ذ : گر کسی زوی ، ل : گر کسی از آن ۸ - ل : از آن کاهد ۸ - ل :
 می بیابد ۹ - کم : آنک از ۱۰ - ل : نبود پای بند همچو ۱۱ - ج : نگریزد
 ۱۲ - ج : بپذیرد ۱۳ - م : از و همه بامان ۱۴ - ب : بود از بند مال و جاه ، م :
 همه از بند ۱۵ - ل : بی تن و جفت ۱۶ - ذ : بی بار

حکایات در حقیقت تصوف

- صوفئی از عراق باخبری
گفت شیخا طریقتان بر چیست
راه و آئینتان مرا بنمای
چيست آئین و رسم و راه شما^۴
آن خراسانی این دگر را گفت
آن^۵ نصیبی که اندر آن سخنیم
ورنیایم^۶ جمله صبر کنیم
گفت مرد عراقی ای سره^۷ مرد
کین^۸ چنین صوفئی بی ایمان
چون بیابند استخوان بخورند
گفت برگوی تا شما چکنید
گفت ما چون بود کنیم ایشار
هم بر این گونه روز بگذاریم
راه ما این بود که بشنودی
۱۰
۱۵

التمهیل فی تعلیم الاب الغافل لابن الجاهل فی التصوف

- پسری داشت شیخ ناهموار
پیر روزی ز بهر^۹ نصح و نیاز
بر سر مجمع از سر آزار^{۱۰}
گفت پورا سراز کبود^{۱۱} بر آرز

- ۱- م : بخور آسان ۲- ب : برد گیری ۳- ل : بکوی که ، ذ : بکوئی ۴-
م : درج درش ۵- ل : راه و آئین و رسم و راه شما ۶- ل : این ۷- ب :
کای ۸- ب : زان ۹- پ : ور نپاییم ۱۰- ج : آن سره ۱۱-
ب : این ۱۲- ب : نابود و رفته ۱۳- و : توهم که برسودی ۱۴- م :
بردار ۱۵- س : پسری داشت شیخ ناهموار گفت پورا ز سر کبود بر آرز ۱۶-
ل : زروی ۱۷- ی : اسرار ۱۸- س : سراز کبود ، م : زسر کبود

ورسریت^۱ آرزو فقیهی گن
 مال و جان پدر^۲ بجمله تراست
 زانکه^۳ این صوفئی خدای دهد
 کار کن کارو برمیاری سخن
 بانو^۴ جز نقد ناجوانمردی
 یوسفی کی فروشدت^۵ یعقوب
 زانکه رشوت دهست رشوت خوار
 پوست کو کوفتی^۶ و^۷ کوفی باش
 مرگ بادل^۸ و^۹ سوک هر سه بهم^{۱۰}
 ورنه مردی ازو بجان نجهی^{۱۱}
 تا نریزد^{۱۲} جمالت آب بهشت
 بالباس کی بود رو چو چراغ
 زاحتساب خرد بچو مندیش
 از بلاها وزشتی و تبهی^{۱۳}
 هر دو عالم بزیر پای آرند
 جان دهند از پی رضائی را
 خانه بر فرق فرقدان دارد^{۱۴}
 رو چو زر بایدت سفیهی کن
 ور زرو سرهمی^{۱۵} بخواهی راست
 تاترا کسب و جای و جاه؛ دهد
 او هدایت دهد تو جهد بکن^{۱۶}
 جان ندید از جهان پردردی
 باچنین نقد زیف و روی نه خوب
 نرهد يك نصیبه جوی از نار
 تو بصفو و صفات^{۱۷} صوفی باش
 باش همچون چراغ در ماتم
 پیش مردن^{۱۸} بمیر تا برهی
 همچنین باش در نقاب سرشت^{۱۹}
 سوی اصل از سرای محنت و داغ
 چون نداری مناهی اندر پیش
 مفلسی مایه ساز تا برهی
 عاشقان آن زمان که رای آرند
 ملکوت این چنین گدائی را
 هر که برتر ز جان مکان دارد

۱- ذ : سرت، م : سری ۲- ب : ور زرو سرهمی، م : ور سر و رونقی ۳-
 ل : جان و مال پدر، م : مال و جان رابده ۴- ل : جاه و جای، کم : و جاه
 و جای ۵- ی : به که ۶- ج : اله ۷- ک : جهد مکن ۸- س : از تو
 ۹- پ : کن فروشدت، کم : یوسفی و شدت ۱۰- ل : تو بصورت صفات، س : تو
 بصفو صفات ۱۱- ذ : پوست کن کوفتی، کم : پوست کن کوفتی و، ب : خواه بصری
 و خواه، ذ : پوست گر کوفت ۱۲- ل : بادل، م : باد قلق ۱۳- کم :
 هر دو بهم، ی : سوز هر دو بهم ۱۴- ذ : مردان ۱۵- ب : نرهی ۱۶- س :
 کشت ۱۷- ج : تا بریزد ۱۸- م : ورنه دارد ترا زمانه، رهی ۱۹-
 م : آسمان دارد

- هر که برتر زجان مقر دارد
خویشتن را فدای یاران کن
خود عباپوش و خز بیاران ده
سقری^۱ گرسنه ست بر گذرت
گرچه هستت چنین سقر درپیش
هیزم این سقر؛ زجاه بود
گرچه هستی کنون زغفلت^۵ خوش
گرچه نمرود آتشی بر کرد^۶
چون شنید او خطاب حق بانار
زر نداری چه غم خوری زامیر^۸
ای فرو مایگان شط قدم
باش تادر رسد بهار شما
دست مشاطه^۷ بهار ازل
لیک آن ره ببین که داری پیش
هر که از جاه خویش^۹ درماند
وان کسانی که مرد این راهند
بنیوش این حدیث بی زرقی
صفت و حال^{۱۲} صوفیان این است
- کی فرودش نهد چو بردارد
کشت بیگانه پر زباران کن
جو تو خور گندمی بایشان ده
مال و جاهست هیزم سقرت
هیزم او مشو^۲ و زو مندیش^۳
وانچه داری بجاه چاه بود
سرنگون درفتی در آن آتش
نه چو آتش علف نیافت نخورد^۴
سرد و خوش طبع شد چودانه^۵ نار
خر نداری چه ترسی ازخر گیر^{۱۰}
وی فرو ماندگان بجر عدم
تا چه گلها دمد ز خار شما
تاچه آراید از عروس عمل
ازدر نفس تا در دل خویش
چوب^{۱۱} ردتش بصدرا^{۱۱} حق راند
از نهاد زمانه آگاهند
دل منه بر فروغ هر برقی
راه دین این و صدق جان^{۱۳} این است

۱ - ب : سقر ۲ - ل : میر ۳ - ب : مندیش ، ج : بندیش ۴ - م : سقرت
۵ - ب : بغفلت ۶ - ب : افروخت ، س : بر کرد ۷ - ب : نسوخت ، س :
نخورد - این بیت در صفحه ۱۶۹ نیز ذکر و مکرر شده است ۸ - س : تراکیبا
شد ، ل : بگو که باشد ۹ - م : از جاه خلق ، ل : هر که باجاه خلق ۱۰ -
س : خوف ۱۱ - ل : زصدر ۱۲ - م : صفت طاف ، ی : صفت صف ۱۳ -
م : این نه محض دین ، ب : این و صدق جان

فی التفکر والمراقبة فی احوال التصوف

دست دین کن بعلم و عدل قوی	چون سگ پای سوخته چه دوی
« این ترا گویم ای لهاوری	کز جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صاف کند	کعبه بر در گهش طواف کند،
تو نه همچو سیر در یک پوست	برگ تو ^۲ چون پیاز تو برتوست
یوسف تو هنوز در چاهست	کش نه هنگام ^۳ افسرو گاهست
مهر نادیده ماه کی شود او	بنده نا بوده شاه کی شود او
بنده شو تا دمی زبون باشی	تابدانی که شاه چون باشی
بدو نیکت ز بیم و او امید است	شب و روزت ز خاک و خورشید ^۴ است
تو هنوز آنچنان نه کز رنگ	از تو دین و خرد ^۵ ندارد ننگ
هرچه ز آغاز دل برنج ^۶ بود	عاقبت نازو ^۷ عزو گنج بود
چند تردامنی و لاف و صلف	شرمسارست آدم از تو خلف
تو بآدم ^۸ بخلقتی مانند	ورنه از راه حق نه فرزند
خلقتت ^۹ هست خلقت آدم	لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید	درد زه در زمانش بگزاید ^{۱۰}
گر به بر شیر بچه ^{۱۱} باشد چیر	شیر دزد چو گشت روزی شیر ^{۱۲}
گرچه آندم بود ز گربه رمان ^{۱۳}	گر به زاید بعطسه ^{۱۴} پس از آن
تو ز موشان مدار طمع صلاح ^{۱۵}	کانچه فاسق نباشد اهل فلاح

۱ - س : تو توئی همچو ۲ - ل : بود تو ۳ - ب : نه هنگام ، م : بهنگام
 ۴ - س : ز خاک خورشید ۵ - ل : دین و دولت ز تو ۶ - س : ذل ورنج
 ۷ - ب : عاقبت باز ۸ - ، ب : ز آدم ۹ - ض : خلقت ۱۰ - کم : ساعتیش
 بگذاید ، خ : ساعتیش بگزاید ۱۱ - ل : چون شیرزاده ، س : بر شیرزاده
 ۱۲ - س : روه شیر ۱۳ - س : رمان ، پ : زمان ، م : زبان ۱۴ - ب : ز عطسه
 ۱۵ - م : صلاح ، ب : صلاح

در دنیا نابودن به که بودن

- یکجهانند زیر این افلاک
تا دلت زیر چرخ گردانست
برگذر^۲ زین سرای هزل و هوس
آدمی زیر طبع کی شاید
دل اگر میل سوی خود کردی
کس ندیدی چنو یکی غماز
کم نشین با مقامرو غماز
گرچه خود نیست در سرای مجاز
ای بسا رنگه‌ها او دیده
با غرورش مباش هیچ قرین
چار طبع اندرین دور کن و سه حد
کرم را از ظهور نبود بود
منهیان^۴ تواند چون تندر
یا ز خود یاد باش یا زو باش
این همه خواجگان گربه طبع
چون حباب ارچه زاب دلشادند
عمر کز سعی باد باشد و آب
عمر دین است تا ابد همراه
عمر آنکس که پاس خود دارد
۱. کام پر زهر و خانه پرتریاک^۱
هرچه زی تو بدست نیک آنست
پای طاوس ساز و مهد مگس^۳
چار حمال مرده را باید
داد؛ کم کرده خوی دد کردی
گرچه زر سوی او نمودی راز
که برهنه‌ات کنند همچون راز
خام دست و دغا ده و کم باز
پس غرورش بچهل بخریده
که برهنه‌ات کند ز دولت و دین
زا اول کار تا بروز لحد
که بسوزد و لیک نبوده دود
کشتی خشک روتر از استر
بکنند هم سزاش روزی^۶ باش
که سگ نفس را شدند تبع
زود میرند از آنکه پر بادند
سخت کوتاه بود چو عمر حباب
که اجل سوی او ندارد^۷ راه
بر هنر پاسبان خرد دارد

۱ - س : بی تریاک - این بیت در صفحه ۲۸۵ هم آمده است ۲ - س : بگذری
ل : بگذر ۳ - س : نه تماشای خرد برک نه بس ، ض : پای طاوس بین و
مهد مگس ، ل : مر ترا آن سرای خلد نه بس ۴ - ل : دایه ۵ - ض : باشد
۶ - ض : روری ماش ۷ - ض : نداند

اندر صفت صورت عالم

تو بگوهر و رای دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی
 با زنان نیک هم نبردی تو با چنین زور مردا مردی تو
 چه کمست ای بزرگ زاده ترا در گشادهست و خوان نهاده ترا
 گرتو خود را در این سرای غرور از سر چهل و بخل^۲ داری دور
 پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان بر سر هفت چرخ و چار ارکان
 و رقبای فنا بیندازی بقبیله بقای حق تازی^۴
 بر سه جانت بکن بشگیری^۵ دو سلام^۶ و چهار تکبیری
 آخشیمان و گنبد^۷ دوار مردگانند زندگانی خوار
 چه کنی در جهان بیم آرش^۸ زانکه^۹ بی بر سش است^{۱۰} بیمارش^{۱۱}
 بر گذر کین سرای پر وحلست نردبان پایه عمر و بام اجلست^{۱۲}
 هر که بر متن این سرای رسید باز دستش^{۱۳} بدیدگان بکشید



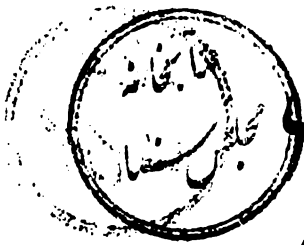
۱- ی : روز مزد ۲- ذ : این بزرگ ۳- ی : راه نزدیک عقل ۴- ج :
 بقای حق تازی ، م : بقای خود نازی ۵- س : گر کنی بر جهان بشگیری ، ذ :
 گر کنی بر جهان تو بشگیری ، ل : بر سه جانب بکن بشگیری ۶- ک : ده سلام
 ، ذ : سه طلاق ۷- س : این خسیان گنبد ، ل : آخشیمان گنبد ۸- س :
 بیمارش ، ض : بیمارش ، ل : جهان و تیمارش ۹- ض : دانکه ۱۰- ب :
 زانکه بس بی مزه است ۱۱- س ، ب : تیمارش ۱۲- س : نردبان پایه
 غم و اجلست ، ب : غم و خللست ۱۳- ض : باز بندش ، ی : باز دستش ، م :
 بار نبش ؟ ۱۴- بیت زیر را نسخه - خ - اضافه دارد
 باب نامن ز گشت نه فلکست نیست عاقل که اندرین بشکست

حدیثه الحقیقه و سرعه الطریقه

از مختار

خواجہ حکیم فرید العصر شمس العارفین بدر المحققین

صدر الطریقه قوام الحقیقه ملک الکلام



سلطان السانین خاتم الشعراء لسانین

ابوالحجبت مجدود بن آدم السنائی اعزونی

رحمۃ اللہ علیہ

بجمع و تصحیح

مدرس رضوی استاد دانشگاه

چاپخانه سپهر

کتابی که بتصحیح و همت مصحح این کتاب چاپ شده است

- اول - المعجم فی معاییر اشعار المعجم تألیف شمس الدین محمد بن قیس رازی (در اوائل قرن هفتم هجری) در سال ۱۳۱۴ شمسی بسمایه کلاله خاور در ۳۹۰ صفحه و زیری چاپ شده بهای هر جلد صد ریال
- دوم - مجمل التواریخ پس از نادر تألیف ابوالحسن بن محمد امین گلستانه شامل وقایع سی و پنجساله بعد از نادرشاه (خاندان افشاریه و سلسله زندیه) باذیل زین العابدین کوه مره ای در ۴۳۲ صفحه پستی بها با جلد اعلا ۷۰ و متوسط ۵۰ ریال
- سوم - تاریخ بخارا ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی ترجمه ابونصر قبادی و تلخیص محمد بن زفر در ۱۳۸ صفحه بها با جلد اعلا ۳۰ و متوسط ۲۰ ریال
- چهارم - آثار علوی یا کائنات جو تألیف حکیم بزرگ خواجه ابوحاتم مظفر اسقراری در حدود سنه ۵۰۰ هجری در سال ۱۳۱۹ در ۷۲ صفحه پستی چاپ شده بهای هر جلد ۱۰ ریال است
- پنجم - دیوان سنائی که از روی نسخه چاپی بامقابله ۷ نسخه خطی قدیمی تهیه شده در هزار صفحه پستی بهای آن ۱۲۰ ریال است
- ششم - اساس الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی بزرگترین کتاب منطق فارسی در ۶۰۸ صفحه و زیری با کاغذ و چاپ بسیار خوب بهای هر جلد آن ۱۰۵ ریال است
- هفتم - دیوان سید حسن غزنوی شاعر شهیر قرن ششم هجری در ۴۶۰ صفحه و زیری شامل چهار هزار و هفتصد بیت که از نسخ خطی و تذکره ها جمع آوری شده بهای آن ۱۱۰ ریال است
- هشتم - حدیقه سنائی در ۸۱۰ صفحه و زیری و دو بخش



الباب الثامن

ذکر السلطان يستنزل الامان

یمدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم

یمین الدولة و امین الملة كهف الاسلام والمسلمین ابا الحارث

بهرامشاه بن مسعود نورالله مضجعه

- ای سنائی بگرد رضوان پوی
شاه بهرامشاه مسعود آن
ای سنائی کم سنائی^۱ گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی
نام او گر کند بکام گذر
بردرش کر کسی مقام کند
دل آن جان که مدح او گوید
همچو گل چون ز جودش آری نام
همچو هدهد کنم زمین پر بوس
دوست گل را نه رایگان دارد
همچو گل تازه روی و خوش بوست
از پی عدل شاه شاخ چمن
از پی ملک چرخ^۲ در تدبیر
هست بر رای روشنش جاوید
- در آن از ثنای سلطان جوی
که بحق اوست پادشاه جهان
با ثناء شه آشنائی گیر
چون صدف پر گهر کند دهنی
راست چون گل شود دهان پر زر^۳
عقل کلی بر او سلام کند
جان آن دل گل بقا بوید^۴
ریزه زر شود سخن در کام^۵
تا مرا مرغ گیرد از سالوس
کو زر و سیم در دهان دارد^۶
پشت و رویش بین همه رویست
گل عمامه است و چرخ پیراهن
ماه حکمت و آفتاب ضمیر
همه پنهان چرخ چون خورشید

۱ - س : کم سنائی ، م : کم از سنائی ، ی : تو کم سنائی ۲ - پ : دهان شود

پر زر ۳ - ر : حالی از دل گل بقا روید ۴ - ی : زدورش ۵ - ذ : ریزه

ریزه زرت شود در کام ۶ - ذ : از پی چرخ ملک

چرخ تمکین کنست^۱ پایش را
کرده^۲ یکسان بجد و حشمت خود^۳
ملك را حزم و عزم^۴ او جوشن
ز آنکه سلطان عادل اعظم
کرد از آن نیزه^۵ زبان باریک
گر فرستد بروم نامه^۶ خویش
چرخ را جود او گدای کند
ملك او^۷ نقشبند عدل و یقین
تیغ در دست پادشاه جهان
راز چون آشکار^۸ نزدیکش
چون خرد^۹ صد هزار گونه^{۱۰}ش رای
چون علی هم شجاع و هم عالم
رای او چون شهاب ناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع
هر شهی کوز جاه برماهست
ملك او پای بند دشمن اوست
همه چشمش بروی محرومان^{۱۱}
شاه ما گر^{۱۲} نشاط صید کند
دشمنش دل نهاد بر کم دل

۱ - ب : تمکین دهست ۲ - ب : کرد ۳ - ب : وجد ، م : خود ۴ - م : صفحه^۱ ؛
۵ - ب : عزم و حزم ۶ - ر : دشمنان دین ۷ - ب : کلک را ، ج : ملك را ۸ - ب :
ملك را خانه دار معنی دین ۹ - م : فلك ۱۰ - ذ : آفتاب ، ش : آشکار و
۱۱ - ب ، ر : چون فلك ۱۲ - ل : گوش ۱۳ - ب : همچو در دور عالم
۱۴ - ك : یاغی ، ج : طاغی ۱۵ - ر : نعه ۱۶ - ذ : ماهست ۱۷ - م :
باتن ، ب : باطن ۱۸ - ل : بسوی محرومان ، م : بسوی مرحومان ۱۹ - ل :
شاه اگرچه ۲۰ - م : کوه ۲۱ - ب : بی بها ، م : کی بها

- صورت سهمش ارگمین سازد ز آسمان عدو زمین سازد
آن کسانی که در سرای غمان^۱ مانده بودند بی سر و سامان
ذلت و غربت^۲ و مهانت چرخ^۳ می کشیدند از خیانت چرخ^۴؛
چون بدین بارگاه پیوستند از غریبی و غبن و غم^۵ رستند
بست از بهر قدر خرمن برخ^۶ بر گریبان روز دامن چرخ^۵
شب او گرچه مستمند بود از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرامست که بدو تند مملکت^۷ رامست
صبح ملکش چو بردمید^۸ از شرق جز نبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خرد مندان^۹ خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ اوی خنده زد زان^{۱۰} سپهر در رخ اوی^{۱۱}
صبح و مه زین سبب فزایندهست ملک او زین دو روی پایندهست
نه که چون آفتاب رخشانست نعل اسبش چومه در افشانست^{۱۲}
رای^{۱۳} او همچو دین جهان آرای^{۱۴} و هم او همچو مه فلک پیمای
عزم او تیزرو بسان قضا حزم او دورین تراز زرقا
پیش عدلش میان خلق جهان ظلم گشتست عدل نوشروان^{۱۵}
تن او چون قمر فلک پیمای^{۱۵} جانش چون مشتری همایون رای
بر کشنده فکندگانست اوی کار فرمای بندگانست^{۱۶} او
از پی گفت و کرد^{۱۷} دون وظریف گوش و چشمش شده چو عقل شریف^{۱۸}

۱ - ب : خسان ، ک : جنان ۲ - ب : ذلت عزلت ، ر : ذلت و عزت ۳ - ل : مهانت او ، ض : اهانت چرخ ۴ - ل : خیانت چرخ ، ی : صیانت او ۵ - ذ : غبن غم ۶ - ل ، ر : چرخ ۷ - ل : که همه مملکت بدو ۸ - ل : در دید ۹ - م : هنرمندان ۱۰ - ب : خنده زد زان ، ل : خنده زد ، م : خنده زان زد ۱۱ - ب : برخ اوی ۱۲ - م : درخشانست ۱۳ - ر : روی او ۱۴ - ل : جهان آرای ۱۵ - م : جهان پیرای ۱۶ - م : کار فرمای بندگانست ، م : و کادرانست ۱۷ - م : از پی کرد گفت ، ل : از پی گفت کرد ۱۸ - ب : دو عقل شریف

خصم شد^۱ کور چون خردنگریست
 دون که اورا زمان^۲ گرفت زبون
 تیغ را بر عدو چنین کرمست
 هر که یکدم^۳ نشست بر خوانش
 از شمر آب هر کسی ببرد
 تا بجویست اگر چه خائن نیست
 چون بدریارسد زجوی وز دشت
 که غریب^۴ ارچه ذوفنون باشد
 تا ترا چرخ شاه غزنین خواند
 خشک و زارا که^۵ کشت زار بود
 اهل غزنین کنون بر آسودند
 هر که در دولت تو پیوستند
 هر که از بهر شاه رنج کشید^۶
 پس نه چون آفتاب شاه آناز
 شاه کو تاج بر گهر جوید
 بر در قصر شاه دین پرور
 تیغ داران چو نیزه و چو سنان^۷
 کی نماید^۸ بمرد نوك سنان
 ملك خندید چون قلم بگریست
 تیغ سلطان برو بگرید خون
 بر ولی فضل شاه از^۹ چه کمست
 عقل بر خاست از پی جانش
 چون بدریارسد کسش^{۱۰} نخورد
 زاب جوی^{۱۱} آب جوی ایمن نیست
 ماغ هم گرد او نیارد گشت
 هم بدست جهان زبون باشد
 هیچ غزنیجئی^{۱۲} غریب نماند
 هر کجا غول غوله دار^{۱۳} بود
 وز زیانی که بود بر سودند
 از غریبی و غبن و غم رستند^{۱۴}
 رنج او سوی خانه گنج کشید^{۱۵}
 در افق گم شود^{۱۶} سلیمان وار
 گهر^{۱۷} تیغ را بخون شوید
 از پی نام و ننگ^{۱۸} و کسب هنر
 همه برجسته و بیسته میان
 سایهٔ دوک و دوکدان^{۱۹} زنان

۱ - ب : چشم شد ۲ - ل : اورا زبان ، ض : او را زبون ۳ - ب : بروی
 از فضل شاه او ، ل : بروی فضل شاه او ، م : بروی فضل از او ۴ - ذ : بکره
 ۵ - ب : رسید کس ۶ - م : زاب جو ۷ - م : تا غریب ، ب : که غریب
 ۸ - ذ : غزنیجی ، ل : غزنین چئی ، ر : غزنیجی ، ض : غزنیجی ۹ - ل : خشک
 زارا که ۱۰ - ب : غوله دار ، م : غول دار ۱۱ - ر : ذل اورستند ۱۲ - ذ :
 کشد ۱۳ - ب : کی شود ، م : کم شود ۱۴ - ب : گوهر ۱۵ - ب : ننگ نام
 ۱۶ - ش : چو نیزهٔ جوشان ۱۷ - ر : که نماید ۱۸ - ر : دوکدان و دوک -
 چهار مصرع این دوبیت در نسخهٔ م - جا بجا و بدین صورت آمده :

تیغ داران چو نیزه و چو سنان
 همه برجسته و بیسته میان
 سایهٔ دوک و دوکدان زنان
 که نماید بمرد نوك سنان

- جان فدای کرده پیش شاه همه
 خصم را از سنان گردون سوز^۱
 دست شه‌راد و با بسیج^۲ بود
 دست و تیغش^۴ بدشمن آتش داد
 دست او آتشیست گوهر بار
 آتش انگیخت در دل دشمن
 درگه او پناه را شاید
 گر بروز مصاف و کین^۶ باشد
 دست و تیغش زد آتش اندر گبر
 می نماید ز گرز کوه گداز
 گرزها ابرهای مرجان نم
 اوست چون کوه پر ز زر عیار
 اشهب اندر میان میدان تاز
 بر گسسته طویلها، گزاف^۹
 ملك بر خود بتیغ کردی راست
 نتوان گفت دلت دریا نیست
 مشتری تات پیش^{۱۰} تخت آید
 ماه جاه^{۱۲} از پناه ملك تو برد
 آن چنان آمدی ز راه سفر^{۱۳}
 دست در مغز مرکز سفلی^{۱۵}
- گرچه بیگانه خویش شاه همه
 بنموده ستاره اندر روز
 کابر^۳ بی آب و آتش ایچ بود
 کابر^۳ بر ابر سود آتش زاد
 پای او همچو بحر گوهر دار
 دست آن گرزگیره قلعه شکن
 تخت او تاج^۶ ماه را شاید
 آسمان زیر او زمین باشد
 برق زاید چوساید ابر برابر
 وز خدنگ چو مرگ جان پرداز^{۱۰}
 نیزها اژدهای آتش دم
 مایه ابر خیزد از کپسار
 دم عقرب ز زهره چوکان ساز^۸
 بر دریده مظلها، مصاف
 خه بنامیزد اینت دل که تراست^{۱۵}
 خلق را مامن است و ملجای نیست
 التماس ترا همی پاید^{۱۱}
 زحل این حل و عقد بر توشمرد
 که ز معراج روح پیغامبر^{۱۴}
 پای بر فرق عالم علوی^{۱۶}

۱- ل: گردون دوز ۲- ب: را دو بی بسیج ۳- ر: ابر ۴- ل: دست تیغش ۵- ر: گرزدار ۶- ب: تاج او تخت ۷- ب: مصاف کین ۸- ب: از سردشمنانت چوکان باز ۹- ب: طویلها بگزاف ۱۰- ذ: تا که پیش ۱۱- ل: باید ۱۲- ب: ماه جان، ت: جاه جان ۱۳- ب: ز راه و سفر ۱۴- ل: پیغمبر ۱۵- ر: اوست بر مغز عالم علوی ۱۶- ر: مرکز سفلی

لشکر ^۲ شه گذشت از آن ره و بس ^۳	ناگذشته از آن طریق نفس ^۱
کز پی رزم تو ^۵ کمر بندد	زیر زیر آسمان برو ^۵ خندد
ماه اگر از درت ^۶ پیرهیزد	زار زار از فلک فرو ریزد ^۶
که ثناء تو ام ^۸ بجای آمد	بختم امروز رهنمای آمد
حور زیبا سرشت را ماند	خدمت من بهشت را ماند
شهر عیسی است از همه سوئی ^{۱۱}	شاخ ^۹ طویی است از همه رویی ^{۱۰}
همه دوشیزگان آباستن	همچو مریم درو معانی من
گوهر به بها ز مهره ^{۱۲} خر	خود نماند نهان بر اهل هنر

اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه

بود ^{۱۳} چون یوسف و برادر و چاد	مثل ابتدای دولت ^{۱۲} شاه	۱۰
عاقبت گنج بود و بر خوردن ^{۱۵}	بود از آغاز ^{۱۴} رنج و غم خوردن	
و آن بها کردنش بهژده ^{۱۶} درم	آن فکندن بچاه بهر الم	
واو ز هژده ^{۱۸} هزار عالم بیش	قیمتش هژده قلب یا کم و بیش ^{۱۷}	
بود هژده ^{۱۸} هزار عالم راست	هر درم زو ^{۱۹} چو عالمی آراست	
کار محنت بجان رسید او را	گرچه ز اخوان هوان رسید او را	۱۵
بر سپهر شرف خور و مه شد	آخر الامر عالم و شه شد	
نه گدایان شدند بر در او	گرچه بودند شاه و مهتر او	
نه کلاه آمد آن هلاک او را ^{۲۰}	نه فکندند در مغاک او را	

۱ - ذ : هوس ۲ - ب : طاعت ۳ - ذ : ره پس ۴ - ت : سیر آسمان بر آن
 ، ض : سیر آسمان برو ۵ - ر : رزم او ۶ - ل : گهر ریزد ۷ - ر :
 از درش ۸ - ر : که ثناء تو ام ، م : که پناه تو ام ۹ - م : شاه ۱۰ - ل :
 شعر من همه روی ۱۱ - ل : شهرم از همه سوی ۱۲ - ض : ملک ۱۳ -
 خ : هست ۱۴ - ت : بود آغاز ۱۵ - ذ : پروردن ۱۶ - ذ : بهجده
 ۱۷ - س : با کم بیش ، ل : بی کم و بیش ۱۸ - ذ : زهجده ۱۹ - خ : سردرم
 زان ۲۰ - س : نه هلاک آمد آن کلاه او را

- چاه دانست اگر همی اخوان^۱ نه همه چاه یوسف آمد آن^۲
مال ما رست چون گدای دهد چاه جاهست چون خدای دهد
نه زلیخا زچهره نیکوش بغلامی خرید و شد هندوش
پیر زن را بسوی دیده^۳ او خواجه آمد درم خرید^۴ او
نه عزیزش چو وقت جاه^۵ آمد بنده پنداشت^۵ پادشاه آمد
این عطا چیست، کار کارگشای وین شرف چیست، لطف بارخدای
لطف حق گر بخاک پیوندد آدم آنجا رود کمر بندد
سر آتش چو باد سار شود آب ابلیس خاکسار شود
نه پیامبر که رخ^۶ بیشر داد لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چوره رفتنش نیاز آمد^۷ منهزم رفت و شاه^۸ باز آمد
بی زیان^۹ باز گشت سوی مکان خود ز سیر^{۱۰} آفتاب را چه زیان
سوی هم^{۱۱} شهریان^{۱۱} از زن و مرد تا عزیزش^{۱۲} نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر نمود جلال^{۱۳} قمر اندر سفر گرفت کمال
آب ریزد زمانه گر^{۱۴} خواهد کاب^{۱۵} روی فرشتگان کاهد^{۱۶}
از شمر در سفر چو بر گردد چون شرننگ^{۱۷} ارچه بدشکر گردد
بیخ شاخی^{۱۷} که لطف حق پرورد کی ز دور زمانه گیرد کرد
بلبلی را که چرخ کرد عزیز قفس ریش^{۱۸} دشمنش پر تیز

۱ - ر : ابتدا اخوان ، ب : جمله آن اخوان ۲ - ر : انتها چاه یوسف آمد
آن ، م : آمد از آن ۳ - ر : بسوده دیده او ۴ - ل : چاه ۵ - ر :
پنداشت و ۶ - ب : نه پیامبر چو رخ ۷ - س : نیاز آمد ، م : فراز آمد
۸ - ذ : شاد باز ۹ - ج : بی زیان ، ک : هر زمان ، ی : نی زمان ۱۰ - م :
ز شیر ، ج : ز تیر ۱۱ - ج : هم سوی ۱۲ - س : تا غریبش ، م : تا عزیزش ۱۳ - س :
از سفر آسمان نمود جمال ، ر : آفتاب از سفر نمود جلال ۱۴ - ب : آب گیرد
زمانه اگر ، م : آب ریزد زمانه گر ، ر : آب بد از عفو نه گر ، س : آب
کوید زمانه گر ۱۵ - ر : آب ۱۶ - س : ستارگان خواهد ۱۷ - ذ : بیخ و شاخی
۱۸ - ل : قفس چرخ و

نه فریدون گاو پروده	کرد شیرگرسنه را برده ^۱
نه بکاوه بسمعی ^۲ يك دوکیا	بستد از بیوراسب ملك نیا
بدهد ^۳ بهر مصلحت خسرو	خویشی کهنه را بدولت نو
نه سکندر بر معادا را ^۴	کشت دارای ابن دارا را
کس میناد تا برستاخیز	آنچه شیرویه ^۵ کرد با پرویز
عز شاهی ^۶ بخصم خویش بماند ^۷	هر که من عز ^۸ بز ^۸ بر خود خواند
ملك میراثیان نمانده است ^۹	ملك شمشیر ملك پاینده است
ازشهان مر وراست درعالم ^{۱۰}	ملك میراث و ملك تیغ بهم ^{۱۱}
روی او بخت ^{۱۲} از آن بکرمان کرد	تاعدو ^{۱۳} را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر و از مردیش	بوده ^{۱۴} دادودش ره آوردیش ^{۱۵}
گرچو شب رفت چون نهار آمد	ور چو دی رفت چون بهار آمد
تاسوی شهر خویش باز نشد	دیده ^{۱۶} ملك ودینش باز نشد
شاه با رأفت آشنا باشد	متهور چه پادشا باشد
متهور تباه دارد ملك	وز تهور سیاه دارد ملك
در تهور کسی فلاح ^{۱۶} ندید	روی آرامش ^{۱۷} و صلاح ^{۱۸} ندید
کشوریرا دو پادشا فرهست ^{۱۹}	دریکی تن یکی دل از دو بهست
يك جهان پشه را ^{۲۰} کشد ^{۲۰} بر جای	روزگار از دو پیل پهلوی سای

۱ - ذ : مرده ۲ - ب : نه بکاوه و بسمعی ۳ - ر : ندهد ۴ - م : بر معادارا
س : پی معادارا ۵ - س : آنچه شیرو ۶ - ب : عزوشاهی ۷ - ذ : نماند
۸ - ل : هر که امن عزیز ، ذ : هر کرا من عزیز ، ب : هر که او من عزیز
۹ - م : نماینده است ۱۰ - س : از شهانشاه راست در عالم ۱۱ - م : ملك
و تیغ ، ب : ملك تیغ ۱۲ - س : روی بختش ۱۳ - م : تاعدوی ، ل : که
عدوی ۱۴ - ل : بود ۱۵ - س : ره آوردیش ۱۶ - م : آجوان مردیش ۱۶ - ر :
صلاح ۱۷ - ذ : روح و آرامش ۱۸ - ر : فلاح ۱۹ - ر : کشوریرا دو
پادشانه است ، خ : کشوری از دو پادشانه است ۲۰ - ب : کشند

- يك جهان دیو را شهابی بس
 خاک یابی^۱ زیبای تا زانو
 این مثل خانه راست^۲ خود گفته
 گرت باید شکسته سر ز زمین^۳؛
 پیش او خصم را سراب شمر^۴
 هر سرازوی^۵ که تاج خواه^۶ آمد
 لعل کان را ز سنگ کین داند^۷
 نیک داند زمانه ناخوش و خوش
 او بداند که شمع ملت کیست
 شیطان^۸ را شناسد از سلطان
 پیش ازین کرچه مرد^۹ پرور بود
 شه چو همنام گشت با بهرام
 پر گهر زان جمال چون خورشید^{۱۰}
 عالم پیر زو جوان گشته
 بهم آورد زاصل واز پیکار^{۱۱}
 هر که دریا زتف غبار^{۱۲} کند
 ملك بگذاشت^{۱۳} از خداوندی
- چرخ را خسرو آفتابی بس
 خانه^۱ را که دو است کدبانو
 بدو کدبانوست^۲ نارفته
 بیکی هر^۳ بردو کره نشین
 یا چو سیماب و آفتاب شمر^۴
 همچو شمع آتشین کلاه آمد
 مرد دون راز^۵ مرد دین داند^۶
 ناقد چوب و عود^۷ دان آتش
 او شناسد که اصل دولت کیست^۸
 غیث^۹ را باز داند از طوفان
 نام بهرام نحس اصغر بود
 سعد اکبر نهاد چرخش نام
 دامن بخت و آستین امید
 دین و دولت بدو عیان گشته
 ملك میراث و تیغ حیدر وار^{۱۰}
 ماهی از تابه کی شکار کند
 جان نگهداشت از خردمندی

۱ - ر : بینی ۲ - ب : خانه هست ۳ - ل : کدبانو است ۴ - ذ : سر بزمین
 ۵ - ذ : مره ۶ - م : چو آب شمر ، س : سراب شمر ۷ - س : سراوی
 ۸ - خ : که داد خواه ۹ - س : زسنگ کین دارد ، ب : نه سنگ لین دارند
 خ : نه سنگ کین داند ۱۰ - ل : دد دون راز ، خ : مرد دون رانه ، کم : مرد دینانه
 ۱۱ - س : دارد ، ب : نه مرد دین دارند ۱۲ - ب ، ناقدید و عود ، س : ناقد عود
 و چوب ، م : چوب عود ۱۳ - م ، کیست ، س : چیست ۱۴ - س : شیطان ، م : سلطان
 ۱۵ - س : غیث ، م ، ب : عیث ۱۶ - ج : مهر ۱۷ - س : خرشید ۱۸ - ل :
 زاصل و ذات بکار ۱۹ - ک : هر که دریا زکف غبار ۲۰ - ر : نگذاشت
 ، س : بگذاشت

جان نگهداشتن ز ملك بهست
 آرزو بود ملك را دل و داد
 دين و ملك^۲ او بهم فراز آورد
 اين تجمل^۴ چو شه تحمل کرد
 همچومه در محاق و با اعزاز^۶
 ملك او ملك روم^۷ و چين باشد
 چاكرش^۹ ارسلان و بك باشد
 كينش ارسوی چين^{۱۰} کند آهنگ
 روح رفته فتوح نا مانده
 ملكش از بهر عدل^{۱۲} و دين باشد
 ای شهنشه ز روی استحقاق
 چون توئی^{۱۶} راهمی نشاند^{۱۷} چرخ
 بر سرش بر نهاد^{۱۸} افسر ملك
 داد^{۲۰} مرديش^{۲۱} چتر و ملك و نكين
 در دريا ز چوب فلك بهست
 آرزو در کنار^۱ ملك نهاد
 جامه^۳ شرع را طراز آورد
 خاک را مال و آب را مل^۵ کرد
 شاه رفت و شهنشه آمد باز
 من چو فالی زدم^۸ چنين باشد
 ورنه بر در گمش دو سگ باشد
 اهل چين را ندانی از سترنگ^{۱۱}
 جسمها مرده روح نا مانده
 شه که حق پرورد^{۱۳} چنين باشد
 از پی^{۱۴} ملكت^{۱۵} همه آفاق
 تا بدانی که نيك داند چرخ
 زانکه دانست^{۱۹} کیست در خور ملك
 از تو پرسم نکو نکرده ست^{۲۲} این

۱- س: هردو اندر کنار ۲- ر: تیغ و ملك، ض در ملك ۳- ل: شرع بر طراز، ض: شرع بر فراز ۴- ب: زين تجمل، ج: اين تجمل ۵- ی: مال را مل ۶- م: از اعزاز، ج: و با اعزاز ۷- م: ملك و روم ۸- ل: شه که حق پرورد، ج: من چو فالی زدم ۹- س: چاكرانش - اين بيت در بعض نسخ بصورت متن است و در بعضی نسخ ديگر بدین صورت:

خان و قیصر ز اهل لك باشند
 ورنه بر در گمش دو سگ باشند
 و نسخه^۴ م- هردو صورت را دارد ۱۰- ج: ارشاه چين ۱۱- خ: از سر تنگ، ض: از شبرنگ ۱۲- ب: ملكتش بهر عقل ۱۳- ب: هر که حق پرورد، ر: حق که حق پرورد ۱۴- ر: وزبی ۱۵- ل: منلكت ۱۶- س: چتومی ۱۷- ذ: ستايد، ب: صورتش را همی ستايد ۱۸- س: بر سرش بر نهاد، م: بر سرت بر...، ج: بر سر حق نهاد ۱۹- ب: زانکه داند که ۲۰- س: داده ۲۱- خ: مردیت ۲۲- ل: بگو که کرده است

چون گرفت ^۱ او بتیغ ملك ^۱ چو خور	بخت گفتش ^۲ ز تخت ^۲ خود بر خور
از پی عدل و فضل شاهانه	گور باشیر گشت همخانه
بال شاهین چو حال مرد بجشك ^۳ ؛	گنج شك ^۳ خالی آمد از گنجشك ^۳
ملك. در ظل ^۴ چتراو از ناز	کرده ^۴ خوش چار دست و پای دراز ^۴
عدل از او با جمال و با آبست	ظلم از او رفته در شکر خوابست ^۵
تخت چون دید روی شهنجه گفت ^۶	بخت ربی ^۶ و ربك ^۶ الله گفت
چون بدید اهبت جوانمردیش ^۷	ظفر آمد بخدمت ^۷ مردیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش	باسه ^۸ حرفند از اول نامش
لاجرم زین سه دین ^۹ و بخشش و جاه ^۹	چون سه حرفست ^۹ بر دو عالم ^۹ شاه
همه اطفال چرخ را مادام	چون دو حرفست از کرانه ^{۱۰} نام ^{۱۰}
جود دنیا و بخل ^{۱۱} دین دارد	بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا بجان ^{۱۲} و بمال	نه بقا بد دلش کند ^{۱۲} نه زوال
با بهشتست خلق او انباز	زان ترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او ^{۱۳} چون ببخشش آرد رای	تو جهان بخش و بر جهان بخشای
گفت ^{۱۴} در بذله از پی بذلش	ضاعف الله ملکه عدلش ^{۱۵}

۱ - خ : گرفتی ۲ - خ : گفت ، ر : گفتا ۳ - ض : زبخت ۴ - ر : بزشك ۵ - ر : كنج تنك ، ب : كنج شك ، م : كنج شه ۶ - خ : ملك در زیر ۷ - ج : كرد ۸ - س : دراز ، م : فراز ۹ - ذ : روی شاه چو گفت ، ل : روی اوخه گفت ۱۰ - ج : اهبت و جوانمردیش ، م : اهبت و جوانمردیش ، س : اهبت جوانمردیش ۱۱ - ب : پذیره ، م : خدمت ۱۲ - پ : یاسه ۱۳ - خ : زین سه حرف ۱۴ - ت : و دولت و جاه ، ل : دانش و جاه ۱۵ - خ : حرفند ۱۶ - س : بر دو عالم ، م : در دو عالم ۱۷ - س : از میان ۱۸ - س : جود دنیا و عز ، م : جود دینار و بخل ۱۹ - س : دروغا و سخا بجاه ، خ : در دعا و سخا ، ج : در دو عالم سخا بجان ۲۰ - ب : نه فزایش کند دلش ، س : نه فزاید دلش کند ، ل : نه فنا بد دلش کند ۲۱ - ج : گفت او ۳۲ - ب : گفته

شمس‌کان‌روی خوب‌دیده^۱ چوماه
 آسیا گر ز خلق او بوید^۲
 بجهان داده زرکانی را
 تا که بگزید مرو را یزدان
 هست خصمش زبیم او مدهوش
 هست خالی زعیب و نقص^۳ و فضول
 این زکعبه بتان برون انداخت
 کعبه و سومنات^۴ چون افلاک
 ازدویک میر بی خرد باشد
 هست شمشیر منفرد چون شیر
 پادشا خویش آتش و دریاست
 بادوشه ملک و دین سقیم بود
 بیشتر زین مکش عنان فساد
 شه‌چو بر تخت ملک خویش نشست
 ملک با پادشاه فرخ‌رای
 قدح مهرشاه بر کف^۵ او^۶
 زین قبل نوش میکند شب و روز
 شکر او شکر اهل روی^۷ زمین

گفت پس^۲ لاله‌الاله
 در زمان ز آسیا گیا^۳ روید
 صدقهٔ جان و زندگانی را
 خصم چون آسیاست سرگردان
 آسیا وار بافغان^۴ و خروش
 ملک محمود و خاندان رسول
 آن زبت^۵ سومنات را پرداخت
 شد ز محمود وز محمد^۶ پاک
 در نیامی^۷ دو تیغ بد باشد
 شیر و شمشیر چیست^۸ شاه‌دلیر
 خاک و خویشی او چو باد هواست
 مادر ملک از آن عقیم بود
 که چنین است ملک^۹ را معیاد
 دست او پای ظلم را بشکست
 می‌کشد دامن شرف^{۱۰} در پای^{۱۱}
 لشکر فتح و نصر در صف او^{۱۲}
 شربت مهر شاه^{۱۳} دین افروز
 عرف^{۱۴} او ظرف و حسن^{۱۵} حورالعین

۱- ج : مشرک آن‌روی شاه دید ، کم : شرک آن ، م : شمس‌کان روی خوب
 دید ۲- ج : در زمان گفت ۳- م : بوید ۴- ب : ز آس کیمیا ۵- ی :
 پرفغان ۶- ب : ز نقص و عیب ۷- ل : آن زکین ۸- م : کعبهٔ سومنات
 ۹- ب : و از محمد ۱۰- م : دو نیامی ۱۱- ی : شیر شمشیر شاه و ۱۲-
 ی : و ملک ۱۳- ض : فلك ۱۴- خ : بر پای ۱۵- خ : در کف
 ۱۶- م : اوی ۱۷- ذ : ملک شاه ۱۸- ب : شکر او سکر و امن اهل
 دل : شکر شکر و امن اهل ۱۹- م : عرف ، ب : غرف ۲۰- خ : عز و زیب حسن

- فتنه و ظالم را کند در خواب
فتنه در خواب شد ز صولت او
عدل او جان فزا و غم کاهست
فرو نام قدر ز اطلمت اوست
کند املا برای جان و تنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال
پیش رایش گران رویت قدر
میوه شاخ جوده او هموار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم
هر کجا خلق شاه ما باشد
چون بقاء بهشت پاینده ست
پای آنکس که ماند بردارو
هر که در کار او پناه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد خلود^{۱۱}
جان و جن^{۱۲} ظلمت است با حالش^{۱۳}
سر ربایده^{۱۵} ز دشمنان در رزم
بندیده ز دست و خم^{۱۶} کمند
- ملک آباد را چومست خراب
عدل بیدار شد ز دولت او
فضل او همچو عمر جان خواهست
فخر و عار قضا ز خلعت^۲ اوست
لعبت دیده نسخت سخنش^۵
در جهان جود او چو عذب^۳ زلال
پیش حکمش تهی دویت حذر^۴
بهمه جا رسیده طوبی وار
دست چون چشم^۷ نر کس از زروسیم
یاد مشک خطا خطا باشد^{۱۰}
نعمتش همچو تو^۹ فزاینده ست
تاج منت نهاد بر سر او
دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
خلد گشت از وجود او موجود
رمل و نمل اندکست با مالش^{۱۴}^{۱۵}
تاج بنخشد بدوستان در بزم
نه زراو نه جان دشمن بند^{۱۷}

۱ - م : فرو نام قدر ، ب : فرخاور ز نور ۲ - ل : ز قامت ، ض : ز خلعت
۳ - ل : چو عدل ۴ - س : پیش جودش گران دوست قدر پیش حملش تهی
دوست حذر ، خ : دویت حذر ۵ - ذ : شاخ دین ۶ - ب : زائد از خلق
م : زائر خلق ، ر : زائر از جود ۷ - ب : دشت چون چشم ، س : دست
پرهم چو ، ذ : دست چون خشم ، ج : دست گل همچو ، خ : دست و سر همچو
۸ - ج : چو بقای ۹ - ب : همتش همچو ۱۰ - ی : درگاه ۱۱ - ب :
خلد و خلود ۱۲ - س : جان و جن ، م : جان و تن ۱۳ - ی : برجانش ۱۴ -
ل : اندکیست بر مالش ۱۵ - ر : سور یابد ۱۶ - ر : بنه دیده زد دست و خم
، خ : نیست دیده زد دست او ، ب : بندید. زد دست او ، گم : نیست دیده ز زخم
او ۱۷ - ب ، خ : نه زراو نه جان دشمن ، س : نه زرای و نه پای دشمن ، ی : نه
او و نه جان دشمن ، م : آورد جان دشمنان در

مال در جود چون سحاب دهد
 نیست اندر سفر ببحر و بهر
 عادل‌ی عیسی از وی آموزد
 کنج را چشم زخم شد بدلش
 نیست با جودش از پی مقدار
 هست خواهنده خواه بخشش شاه^۲
 میرکز حرص و ظلم دارد تیر
 جود و عدلی که در شه خوش خوست
 زامن^۲ او زیر پرده تسکین
 الف عدل او زلوح^۱ صواب
 عدل او در سرای نفس و نفس
 که چو^{۱۰} آمد همای شاه پدید
 عرصه خلد شد دل^{۱۲} از دادش
 از پی عدل چون بخشم آید
 که شد از عدل شاه شاه تبار^{۱۵}
 خلق او مایه ظریفانست
 ره بر افکنده^{۱۷} همچو معصومان
 شوره را همچو گلبن آب دهد
 چون دل وصیتش^۱ ایچ پای آور
 عدل او چشم ظلم را دوزد^۲
 ظلم را گوشمال شد عدلش
 سیم بازار گرد را بازار
 نه چو شاهان عصر خواسته خواه^۴
 خوان مرا و راتو مور و مار نه میر^۵
 بازوی ملک را قوی نیروست^۶
 محتلم گشته فتنه عنین
 الف داده میان آتش و آب
 آفت جغد و کر کس آمد و بس^۱
 جغد غزنی بچین و روم پرید^{۱۱}
 نافه مشک شد گل از بادش^{۱۲}
 دلش اندر میان چشم^{۱۴} آید
 گرگ بامیش دوستگانی خوار^{۱۶}
 عدل او دایه ضعیفانست
 عدل او بر دعاء مظلومان

۱ - ج : دستش ۲ - ب : ظلم بردوزد ، پ : دزد بردوزد ۳ - خ : و بخشش
 خواه ۴ - س : بخشش خواه ، خ : خواهش خواه ۵ - ج : نه مور ۶ -
 س : داروست ۷ - ج : امن ۸ - س : الفت عدل او زواج ، م : الف عدل
 او زلوح ، ب : الف عدل او زراه ، ی : عنف عدل را ، ذ : الف را داد او
 زلوح ۹ - ج : آمد بس ۱۰ - ذ : گرچه ۱۱ - س : غزین بچین و
 روم رسید ، ب : غزین بروم و چین برسید ۱۲ - خ : عدل شد گل ۱۳ - س ،
 ت : دل از بادش ۱۴ - ذ : چشم ۱۵ - ل ، پناه ، ر : باشد از عدل شاه ماه
 پناه ۱۶ - ل ، ر : دوستگانی خواه ، ج : دوستگانی خوار ۱۷ - ب : ره
 بر افکنده ، ج : رهبر و کند

- ابر ملکی که عدل بار شود
کشوریرا که عدل عام ندید
شرع را دست یاری او دادست^۲
گر فریب فتاش نفریبده^۵
هر که انصاف ازو جدا باشد
عدل شه^۲ پاسبان ملک اوست
عدل بی بذل شاخ بی نمرست
برزبانی که ذکر شاه^۸ بود
از بهاء شه همایون پی
شد جهان تاشد او جهانباش
در نهانخانه روان و دلش
لوح محفوظ را مکان شد این
هست شاه از برای^{۱۰} مستانرا
چون ازو عدل و بی غمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد^{۱۳}
بازوقتی که جور و^{۱۴} زور کند
ایزد از^{۱۷} بنده راستی در خواست
- تیر ماه جهان بهار شود
بوم در بومش ایچ نام^۱ ندید
ملك را پای دازی او^۳ دلاست^۴
ملك از داد هیچ نشکینده^۶
دد بود دد نه پادشا باشد^۵
بذل او قهرمان دولت اوست
بذل بی عدل پای را تبرست
میوه ملك را چو ماه بود
خاك غزین شدست روغن خوی^۹
چون نهانخانه دل و جانس^{۱۰}
از پی فر کل و زیب گلش
بیت معمور را نشان شد این
دل فراخان^{۱۱} تنگ دستان را
خود چه سلطان^{۱۲} که آدمی نبود
گرگ را گوسفندی آموزد^{۱۵}
دیده^{۱۵} شیرگور کور^{۱۶} کند
دولت راست راستگان را راست

۱ - ج : برتر از نامش ایچ نام ۲ - ب : دستیاری او داده است ، ل : دست
یار او یاد است ، س : دستیاز او داد است ، م : دست یاد او دست ۳ - ب : پایداری
، م : پای بند او ۴ - س : یاد است ۵ - ر : گر هکینده فتاش نفریبده ، ض :
گرشکیب فتاش بفریبده ۶ - س : دلت از داد هیچ نشکینده ، ب : دولت از
داد هیچ نشکینده ، و : دلش از داد ایچ نشکینده ۷ - خ : عدل او ۸ - ر :
که عدل شاه ۹ - ل : روغن جوی ، خ : روغن دی ۱۰ - م : دست شاه از
برای ۱۱ - ب : دل فراخان و ۱۲ - ب : خود نه سلطان ۱۳ - ب : شمع
افروزد ، ج : شمع بفروزد ۱۴ - س : که جور و ، م : که جور ۱۵ - س :
سینه ۱۶ - ض : اوگور کور ۱۷ - س : باری از

پادشاهی که راست رو نبود	زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شه چورفت در صف جنگ	تیغ را سبز جامه کرد از رنگ ^۱
از شرف یافتست چون حیوان	چوب منبر ز خطبه او جان
کشته ^۲ دیو ستنبه را از تاب	گوهر ^۳ چتر او بجای شهاب ^۴
چون ز فترک بر گشاد کمند	دشمنان مانده از فزع در بند
از پی کسب بخشش و ^۶ جاهش	بوسه آلوده ^۷ چرخ شد راهش
ملکان را ز بهر زیب و فرش ^۸	بوسه جایی شدست ره گذرش ^۹
شد ز بوس ^{۱۰} شهان بدر مثال	خاک درگاه او هلال هلال ^{۱۱}
ابر و دریا غلام کف ویند	وز و فاقش همیشه راست پیند ^{۱۲}
کان و دریا برش بود درویش	بخشش او ز هر دو باشد بیش
از پی رفعت و کمال جلال ^{۱۳}	وز پی زینت جمال جلال ^{۱۴}
بوسه چین ^{۱۵} آفتاب در ره او	خاک روب آسمان ز درگه او
چرخ اول زمین آخر او	جان باطن شعار ظاهر او
از پی رتبت ^{۱۶} قبول وردش ^{۱۷}	در برو بردرند نیک و بدش ^{۱۸}
چون شود ^{۱۹} ملک پای ^{۲۰} سر کنند او	چون بیفتد زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیرانست	سهم او پوز بند ^{۲۱} شیرانست

- ۱ - س : سبز جامه کرد از تنگ ۲ - ب : کشت ۳ - س : گوهر ، م : گهر
 ۴ - ر : سحاب ۵ - ت : دشمنش ماند ، خ : دشمنان مانده ۶ - س : کسب
 بخشش و ، م : کسب و بخشش ۷ - م : بوسه آلوده ۸ - س : جاه فرش ، خ :
 جاه و فرش ۹ - ل : شدست خاک درش ۱۰ - ب : شد ز بوسه ۱۱ - ل :
 بسان هلال ۱۲ - ج : در و فاقش براستی چو ویند ، ی : وز و فاقش ز شرم غرق
 خویند ۱۳ - ب : رفعت جلال و کمال ، ر : رفعت کمال و جمال ۱۴ - ب :
 جلال و جمال ، ر : جلال و کمال ۱۵ - ذ : خوشه چین ، م : بوسه چین ۱۶ -
 م : از پی رتبت و ، ل : از پی زینت ، س : از پی رتبت ۱۷ - ج : قبول درش
 ۱۸ - س : بردر و در برند ، ج : در برو بردرند خیر و شرش ۱۹ - ر : کند
 ۲۰ - ذ : پای ملک ۲۱ - س : برز بند ، کم : پای بندت

- در خطا دیرگیر و زود گذار^۱ در عطا سخت مهر و سست^۲ مهار
 مأمنش مسکن^۳ صبیح و دمیم^۴ خاطرش ناقد کریم و لثیم^۵
 همره عزم او مسدد^۶ رای باعث حزم او مشید جای^۷
 شنوا کرده گوش جذرواصم^۸ از صلیل و صریر تیغ و قلم
 همه عالم وراشده بنده مرده گردد ز جود او زنده^۹
 گلبن عقل^{۱۰} شاه در تدبیر چون شکوفه ست در جوانی پیر
 آفتاب از جمال او خجلست زردی رخ گوی^{۱۱} درد دلست
 خود ندیدند بر سر گاهی سال پیمود گان چنوا^{۱۱} شاهی
 سردندان^{۱۲} را چو شد^{۱۲} خندان بنده شد دهرش^{۱۳} از بن دندان
 ملک بر روی خطبه شه داد^{۱۴} ظلم را سه طلاق بائن داد^{۱۵}
 اینت^{۱۶} دولت که دولتش دارد که همی^{۱۷} خدمتش بنگذارد^{۱۸}
 حبتا^{۱۹} زان جمال دهر آرای مرحبا زان سپهر قلعه گشای
 خاصه وقتی که درمصاف بود پای او بر دماغ قاف بود
 زیرران^{۱۹} تیغ دست خنجر گوش^{۲۰} اشهب تیز^{۲۱} سیر پیکان کوش
 بتوان^{۲۲} زد ز پشت او نخجیر که بتک^{۲۳} زو برد همه تشویر^{۲۴}

۱ - س : دیر بند زود گذار ، ب : دیر بند و زود گذار ، ج : از خطا بند بند
 دیر . . . ۲ - س : سخت مهر سست ۳ - ر : مسکنش مامن ۴ - ذ : صبیح و
 دمیم ، ب : ضعیف و دمیم ، خ : ضعیف و یتیم ۵ - ب : لثیم و کریم ۶ - خ :
 مشید ۷ - ذ : مشدد جای ۸ - س : جذرواصم ۹ - م : عدل ، س : عقل
 ۱۰ - س : گواه ۱۱ - ر : چو او ۱۲ - خ : سین دندان^{۱۲} چونکه شد ، ج :
 چون بود ، س : سردندان را چو شد ۱۳ - ب : دهرش ، م : دهر ۱۴ - س :
 خسرو شه داد ، ب : شهزاد ، خ : بروی چو خطبه شهاد ۱۵ - ج : با این
 داد ، س : ناگه داد ، ذ : کابین داد ، ض : یکره داد ۱۶ - ب : ایش ، م : آنت
 ۱۷ - خ : که همین ۱۸ - ج : نه بگذارد ۱۹ - خ : گرد ران ۲۰ - ب :
 خنجر و گوش ۲۱ - ب : اشهبی تیز ، ذ : اشهب تیر ۲۲ - ج : بتوان ۲۳ -
 ب : برد همه تشویر ، م : بود همه تقصیر

دست و پایش چو صبح کز شب تارا^۱ بدمد^۲ گاه روز وقت بهار^۳
 مرکبش هیأت فلک دارد که بر اعداش خاک می بارد^۴
 گوی زن باد پای آهن سم دشمن و دوست را چون حس و چو سعد
 ۵ گرچه کشتی ز آب دارد^۵ سر^۶ اسب او کشتیست هامون^۷ بر^۸
 کشتی از آب ساخته مفرش اسب او کشتیست^۹ دریاکش
 سوی پست^{۱۰} از فراز همچو قدر سوی بالا ز شیب^{۱۱} همچو شرر
 سم^{۱۲} او همچو سهم کشتی دار^{۱۳} کوه را با زمین کند هموار^{۱۴}
 پای او دست مرگ را ماند که کسی زو گریخت نتواند
 ۱۰ دارد از دیده^{۱۵} مهره بازی خو چشم بد دورزان دو چشم نکو^{۱۶}
 گر بیر و بفر-همای^{۱۷} بود پرش او^{۱۸} بدست و پای بود
 کم نبود از مبارزی در جوش که سپر پشت بود و خنجر گوش
 گاه تک از جهان بر آرد گرد بر زر جعفری کند ناورد
 سرش از قبله^{۱۹} هوا دلشاد دمش^{۲۰} از قبله زمین آزاد

۱ - م : در شب تار ۲ - ذ : بدهد ۳ - خ : نهار ۴ - ج : وزبیه صورت
 ملك دارد ۵ - ذ : از سر سروران بیای و بدم ، ت : از سر آن سران ۶ - س :
 شب و سایه را چو گرد ، ب : سینه و شانه اش چو برق ، ل : سینه و
 شاه را چو گرد ۷ - ج : بر آب دارد مرگ ، ک : ز آب دارد سر ، ب : بر آب دارد سر
 ، کم : بر آب دارد بر ۸ - س : اسب شه کشتی است دریا بر ، ذ : کشتی است
 هامون در ۹ - ل : آب او کشتی است و ۱۰ - ب : سوی پشت ، ذ : سوی
 شیب ۱۱ - س : زپست ، ذ : زپشت ، ی : بالا دویده ۱۲ - م : سهم ، ب : سم
 ۱۳ - س : همچو دهر گیتی دار ، ب : همچو هم گیتی وار ، ض : همچو
 سهم گیتی وار ، ر : سم او همچو سهم گیتی دان ۱۴ - ر : که کند کوه
 بازمین یکسان ، ک : کوه را باز می کند هموار ۱۵ - پ : دید و ۱۶ -
 ذ : از آن جمال نکو ۱۷ - ب : گر بکر و بزر ، خ : گر پیرد بفر ، م : گر
 بیرو بفر ، س : گر پیرد بیرویی ۱۸ - س : پرش او ، ل : باره او ، ر : باره
 شه : خار باره او ۱۹ - خ : قله ۲۰ - ی : دلش

بشت هامون کند چوروی کشف ^۱	روی گردون کند چو پشت صدف ^۲
تخت ملکست و مسند شاهی	کوه ازو پر پشیزه ماهی ^۳
نکند وقت حمله اندیشی	سایه او برو همی؛ پیشی
مانده از چا پکیش در دوران	کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رونده همچو رمال ^۵	سوی بالا دونده ^۶ همچو خیال
دیده دل درو نکو نرسد	سایه او هم اندرو نرسد
سوی آن ^۷ بحر موج کشتی رو	سفر راه کهکشانش بدو جو
من درو ^۸ دیده ام که از پی سود	تا ابد هم چنانش خواهد ^۹ بود
این چنین مر کبی چو چرخ انگار	تا برویست شهریار سوار

۱۰ فی خصاله و فضیلته

عرش اگر بارگاه را زبید	شاه بهرامشاه را زبید
شه بیشت ^{۱۰} حقیقت اعجاز ^{۱۱}	نه زروی ^{۱۲} گزاف و راه مجاز
هست چرخ ارچه هرزه ^{۱۳} دوران نیست	هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
هست از این روی سال و ماه مقیم	نه زرای سخیف و طبع سقیم ^{۱۴}
روز و شب بانماز و با روزه	پاسبانان بام پیروزه ^{۱۵}
تا شود هم ز عدل ^{۱۶} و جاه ملک	کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از عدل ^{۱۷} اوست مرگ طلب	خرد از علم اوست برگ طلب ^{۱۸}

۱ - ب: هدف، م: کشف ۲ - ب: کشف ۳ - ب: بریشیزه ماهی، ج: پریشیزه و ماهی ۴ - ب: همی برد ۵ - س: رسیده همچو محال، ر: رسنده همچو رمال، ج: رسنده همچو محال، ی: رسیده همچو رمال، م: همچو جبال ۶ - س: دونده، ل: رونده، خ: دویده، م: رسیده ۷ - ر: نزد آن ۸ - و: ازو ۹ - ب: همچنین بخوهد، ل: همچنین خواهد ۱۰ - ب: شه به ثبت ۱۱ - خ: و اعجاز ۱۲ - ل: که زروی ۱۳ - ب: از چه بیش ۱۴ - ل: نه زرای نجیف و طبع سقیم، م: نه زراه سخیف و طبع لئیم، ب: نه زرای سخیف و طبع سقیم ۱۵ - ب: بام فیروزه، س: چرخ پیروزه ۱۶ - ب: هم ز نام، س: همچو عدل ۱۷ - خ: اجل از نام ۱۸ - س: خرد از برگ اوست علم طلب

عدد نام اوست هر که نبشت
 بهر هم نامی شه خوش نام^۲
 از پی شرع و ملك^۳ بسته كمر
 از پی دوستان بگاہ جدال^۴
 ۵ عزم او تیغ ملك را ظفرست
 زیر حكمش برای جان و جهان
 سست پای از نهیب او سیحون^۸
 بكنند ار بخواهد^{۱۰} از يك مشت
 ۱۰ برگ سازنده از دودست چومیغ
 روح تازه شود ز دیدارش
 سیرت^{۱۲} انبیاست سیرت او
 مهدی وقت و عیسی حالست^{۱۳}
 بهر بازوش از خط تقدیس
 سیرت او روان صورت چین
 ۱۵ من چگویم که خود در احکامش
 که چو تو خسروی ز بهر سریر
 عرش و کرسی که است^{۱۷} از اندازهش
 گرز او را فلک^{۱۸} خمیده کشد
 هشت بهرامشاه و^۱ هشت بهشت
 سرخ رویست بر فلک بهرام
 بیش علم علی و عدل عمر
 چون^۵ شود پشتمنش چون دال^۶
 حزم او تیر مرگ را^۷ سپرست
 صد هزاران دلست و يك فرمان
 نرم گردن بحکم^۹ او گردون
 شکم خصم طبل و مهره^{۱۱} پشتمن
 مرگ سوزنده از زبان چوتیغ
 مرده زنده شود ز گفتارش
 حینا سیرت و سریرت او
 روز و شب در جدال دجال است^{۱۴}
 ظفر و فتح گشته حرز نبیس^{۱۵}
 سطوت او ستون خیمه^{۱۶} دین
 دولت از چرخ داد پیغامش
 کم نشاند قضا و حکم^{۱۶} قدیر
 روز روزی کم است از آوازهش
 رایتش را فلک بدیده کشد

۱ - ۲ : هشت بهرامشاه، ۱ : هشت بهرامشاه و ۲ - ۳ : شه بهرام ۳ - ۴ : ملك و شرع ۴ - ۵ : بگاہ جلال ۵ - ۶ : چون، م : خون، ض : خم ۶ - ۷ : چون دال، خ : چو هلال، م : چو دوال ۷ - ۸ : س : ملك را ۸ - ۹ : سیحون، م : سیحون ۹ - ۱۰ : نرم گردون ز حکم ۱۰ - ۱۱ : ج : شکند گریخواهد، ل : بکنند گریخواهد ۱۱ - ۱۲ : س : طبل و مهره، ی : طبل خصم مهره ۱۲ - ۱۳ : سنت ۱۳ - ۱۴ : س : حالست ۱۴ - ۱۵ : س : دجالست ۱۵ - ۱۶ : ب : نویس، م : س : نبیس ۱۶ - ۱۷ : ب : قضای حکم ۱۷ - ۱۸ : م : که هست، که است ۱۸ - ۱۹ : ب : جهان

چرخ بیند چو بازوی ^۱ چیرش	رخت بر گاو بر نهد شیرش
شه چو شد بر شکار شیران چیر ^۲	شیر گردون شود ز شیری سیر
اخترانی ^۳ که حال گردانند	تینگ او را اجل گیا دانند ^۴
تینگ او بر عدوست رستاخیز	شیر شمشیره او بدید گریز ^۵
سایه تینگ شاه بر چپپال	هست پیوسته مهترین ^۶ احوال ^۷
آفت ^۸ جان دشمن آن تیغست	راست گوئی که مرگ رامیغست ^۹
گوئی اهل وجود و اهل ^{۱۱} عدم	هست در تینگ شاه هر دو بهم
عدد کشتگان تینگ ملک	ذره ^{۱۲} تینگ با ستینگ ملک
ذره تینگ ^{۱۳} شاه با صولت	عدد خلق کشت در خلقت
که ^{۱۴} بخندد بدست شاه درون	گاه بر دشمنانش گریده ^{۱۵} خون
از تف بیلک شه کشور	شاه مرغان بیفکند شهپر ^{۱۶}
و در سر گرز او زمین سپرد	جوشن ماهی ^{۱۷} نری بدرد
نیزه را ^{۱۸} شاه اگر بچنباند ^{۱۹}	مرگ آسوده را برنچاند
هر که او خصم شهریار بود	مور گردد اگر چه ^{۲۰} مار بود
برگرد از بخواهد او آسان ^{۲۱}	آسمان را طبق طبق بسنان ^{۲۲}
تینگ هم نام او چو کین توزد	کین گذاری ^{۲۳} ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف ^{۲۴} شود	قاف از آن بوی نافه ناف ^{۲۵} شود

۱ - ب : چون دید آ بازوی ، م : چون بازوی - کلمه (دید) از نسخه - م -
افتاده است ، س : بیند چو بازوی ۲ - خ : شیر دلیر ۳ - ض : اختری را
۴ - س : دانند ، م : خوانند ۵ - م : و شمشیر ۶ - پ : بدید و گریز ، خ : ندیده
گریز ۷ - ب : مهترین ، م : بهترین ۸ - ل : اموال ۹ - ب : آتش ۱۰ - ب :
مرکز آمیغ است ۱۱ - ج : وجود اهل ۱۲ - م : ذره ۱۳ - خ : جوهر تیغ
۱۴ - س : کی ۱۵ - ب : دشمنان بگرید ۱۶ - س : شهپر ، م : شه پر
۱۷ - ر : ماهی ۱۸ - ب : نیزه را ، م : نیزه ۱۹ - ب : بچنباند ، م : بیچاند
۲۰ - م : مور او گردد ار چه ۲۱ - س : برگردد از بخواهد از دل و جان
، ب : بخواهد او بسنان ۲۲ - ب : آسان ۲۳ - ب : کین گزاری ، ی :
کین نوازی ۲۴ - س : خنجر او قاف شکلف ۲۵ - م : ناف ناف ، س : قاف
از آن بوی نافه ناف

ز ابر شمشیر ملك بارنده
گر بخواهد ز تیغ^۱ موسی وار
چمن ملك را نگارنده
خشاك رودی كند ز دریا بار
ناخن پای دشمن از رگ سر^۲
دلخ کیمخت کر کدن^۳ ز سرش
بیلکش رای سوز و ایلک^۴ دوز
همه تن پر دهن^۵ چو نای كند^۶
مهره پاش است^۷ گردن گردون
كشته و گور کرده^۸ هر دو بهم
کوه را دم فرو شود ز صدا
اشهب و ادهم است ابلق^۹ نیست
سر قارون^{۱۰} كند چو دست از پای
چون كند سوی دشمنان آهنگ
تیر و رمجش بسان شمس و قمر
عرب اندر عجم فراز آمد^{۱۱}
دود آتش^{۱۲} ز رشك بك رك^{۱۳} اوست

۵
۱۰
۱۵

ز خنجرش روی روزو^{۱۴} ملك افروز
از سنانش آنكه جنگ رای كند^{۱۵}
گرز او تا بدید بر هامون^{۱۶}
زخم گرزش نمود^{۱۷} در یکدم
صفت گرزش ار كنند ادا
مر كبش چون جز از پی حق نیست
روز میدان^{۱۸} چو در دل آرد رای^{۱۹}
هیبت^{۲۰} گرز و تیر^{۲۱} اودر جنگ
دست و تیغش قضا شمار و قدر
چون تك اشهبش بتاز آمد^{۲۲}
زانكه^{۲۳} بادد بوربك تك^{۲۴} اوست

۱ - ب : بتیغ ۲ - خ : دشمنان از سر ۳ - س : ردش ، ج : بسته ورش
۴ - ب : کر کدان ۱۵ - ر : روز روی ، س : هست روی ، ل : روز روی و
۶ - ج : رای ساز ایلک ۷ - ب : جنگ رای كند ، م : چند رای بود
۸ - س : دهان ۹ - ب : كند ، م : بود ۱۰ - ج : در هامون ۱۱ - ل : پاسست
۱۲ - ب : نوده ۱۳ - س : گور كنده ، م : گور کرده ۱۴ - م : اشهب ادهم
است ابلق ، ل : اشهب و ادهمش چو ابلق ۱۵ - ب : جولان ۱۶ - ض : رای
م ، پای ۱۷ - م : قارن ۱۸ - س : هیبت ، م : هیبت ۱۹ - ب : تیر
و گرز ۲۰ - ب : بتاز آید ۲۱ - ب : آید ۲۲ - ر : دانكه ۲۳ - م :
بك رك ، ب : بك تك ۲۴ - ب : دود آتش ، م : دود و آتش ۲۵ - م :
بك تك ، ب : بك رك

مهد او بر نراز پیل جموح	کوه جوديست ^۱ بر سفینه نوح
چون بخصمش پیامی آمد ^۲ ازو	دم فرورفت وجان بر آمد ^۳ ازو
جان که از ^۴ پیش تیغ او گذرد	همچو زنگی در آینه نکرد
همت شاه چون بغیز آمده ^۵	از شبش روز رستخیز آمده
آنکه با تیغها ^۶ هند نژاد ^۷	هند را ^۸ همچو طبع خویش گشاد ^۹ ۵
روم و چین را چو وقت آن آید	چون دل و دست خویش ^{۱۰} بگشاید
لو هووری ^{۱۱} زبس که درغم بود	راست ماتم سرای آدم بود
نکند قصد هیچ خصم ^{۱۲} زبون	که ز مردار کس نریزد خون
خصمش از بیم او گه بیکار	نقش روی ^{۱۳} سپر کند زنهار
این بود چاره اش گه زلزال	که ز هیبت زبانش گردد لال ۱۰
هر که بریاد او ننوشد می	حنجرش خنجری کند ^{۱۴} بروی
شود از دست بر نهد بکمان	چرخ از بیم چرخ ^{۱۵} او حیران
خصمش اردم ^{۱۶} زند ز بیگانش ^{۱۷}	ره ^{۱۸} نماید زه گریبانش
جور ^{۱۹} چون دور چرخ ^{۲۰} دم دردم	کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز	اسبشان خامه گوش ^{۲۱} ورنک آمیز ۱۵

۱- س : کوه چون دشت ۲- س : پیامی آمد ، م : پیامبر آمد ، ر : پیامبر
 آمد ۳- ب : رفت بر نیامد ۴- س : جانش از ۵- ل : آید ۶- م : از تیغها ،
 ۷- م : هندو زاد ۸- س : همه را ، ض : سند را ۹- ر : تیغ خویش کناد
 ، ل : تیغ خود بگشاد ۱۰- م : دست نیزه ، س : دست خویش ، ج : دل دوست
 نیزه ، خ : دست هر دو ۱۱- س : لو هووری ، ذ : لو هواری ، ر : لو هووری ، ل :
 بود سوری ، خ : جان خصمش ۱۲- ض : خلق ۱۳- ل : نقش دورنی ۱۴-
 س : خنجرش خنجری شود ، ل : خنجرش خنجری کشد ۱۵- ب : زان نیم چرخ
 ۱۶- س : خصم کردم ۱۷- ج : بیگانش ۱۸- م : زه ، س : ره ۱۹-
 ل : حور ، م : جور ۲۰- س : دور خویش ۲۱- س : خامه گوش ، ب :
 جامه کوب ، م : خانه کوش

بهر رنگ و نوا و جامه برگ^۱ همه نقش و نگار خانه^۲ مرگ
از دل^۳ هندوان رمیده حیات ترک ترکان شمرده در درکات^۴
خصلت زشت گرگ در رمشان^۵ حق غماز یار بر^۶ همه شان
رحمتی^۷ بوده آب و گل همه را زحمتی^۸ گشته جان و دل همه را
بر سر از تیغ^۹ او ز عشق علم^{۱۰} جانشان بوسه زن رود چو^{۱۱} قلم
گرچه چون کوه سنگتن^{۱۲} بودند بیش او آهنین کفن بودند
کرده^{۱۳} ناگه ز فرّ تاج و کلاه^{۱۴} شاه بهرامشاه رامشگاه^{۱۵}
فتنه را آب ریخت بر آتش زان^{۱۶} که او بار مار دریا کش^{۱۶}
بردل از بیم و هیبت^{۱۷} شه شان^{۱۸} کمر کوه شد کمر گهشان
بوده فرزند خصم را^{۱۹} باثر زادن و مردنش بهم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند بچه خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ سوی ایشان^{۲۰} کرد جمع صدساله را پریشان کرد
شد^{۲۱} چو باعدن شهریار عدیل خوش هوا هم چو سدره جبریل^{۲۲}
عدل چون^{۲۳} بر جهان^{۲۴} امیر شود آهو از شیر سیر^{۲۵} شیر شود

۱ - س : مهد رنگ و نوا و جامه زبرگ ، ل : همه رنگ و هوا و جامه و برگ
ب : همه رنگ نوا و جامه برگ ، ج : مهر تو رنگ و جامه همچون برگ
۲ - ب : نگارخانه ، ج : همه نقاش تیره خانه ، ی : نقش نگارخانه ۳ - ب : از دل
م : زدل ۴ - ب : در درکات ، م : ذ : در ترکات ۵ - س : در رمه شان
م : در رمشان ۶ - کم : خس غماز یار بر ، س : حس غماز یار بر ، ر : حس غماز
یاور ، ج : حسن غماز یان بر ۷ - خ : نعمتی ، ی : زحمتی ۸ - س : رحمتی
۹ - س : بر سر تیغ ۱۰ - م : الم ، س : و بقیه نسخ : علم ۱۱ - س : روان چو
۱۲ - س : مشک تن ۱۳ - س : کرد ۱۴ - ج : تاج کلاه ۱۵ - س :
رامشگاه ۱۶ - س : خاک آن بام پای دریا کش ، ب : زان ره آموز ابر
دریا کش ، ل : خنجر باد فعل دریا کش ، ر : خنجر مار فعل ۱۷ - ب : از تیغ و هیبت
ی : از تیغ هیبت ۱۸ - خ : از شه شان ۱۹ - س : کرده فرزند خویش را
ب : کرده فرزند خصم را ۲۰ - م : سوء ایشان ۲۱ - ل : شه ۲۲ - م :
چو بنده جبریل ، ب : همچو سدره جبریل ۲۳ - و : عدل او ۲۴ - ی : بر هوا
۲۵ - ج : آهو از شیر سیر

- ارم از امر^۱ اوست هفت ججیم
 خصم زادش^۲ زبیم اهریمن^۳
 خصم در پیش گرزش ارملکست
 دشمنانش بروز کین^۴ و نبرد
 ار همه^۵ اورمزد و کیوانند
 عزم شه کامران چو گردون بود
 خصم اگرداد پشت هیچ مگوی
 مغز را حزم شاه خواب^۶ ببرد
 تا بدید آتش ملک^۷ سیحون
 نوك رمحش بمانده تامحشر^۸
 رای رایان بتیغ کرده^۹ قلم
 تو خبر داری ار نه آگاهی
 صفت او در آن صف ناورد
 هر کجا شاه ما بتافت عنان
 هر چه از جان دشمنش کاهد
 تربت غزنه تا بنا افتاد
- حرم^۲ از امن اوست هفت اقلیم
 جان برشوت پذیرد اندر تن
 همچو دنبال کژدم فلکست
 چون زن مستحاضه گردد مرد
 جمله حیران^۲ چو نقش ایوانند^۵
 خصم شه^۸ پی سپر چو هامون بود
 کز زمین پشت به ز گردون روی
 آب را عزم^{۱۰} شاه آب ببرد
 هم بر آن آب نیست آب اکنون
 فرجه^{۱۰} در میان خصم و سقر
 نیزه از شیر کرده^{۱۴} شیر علم
 زان مصاف و صف شهنشاهی
 زن بامویه^{۱۵} به کند از مرد
 شیر رایات او شود همه جان
 همه در جان شه بیفزاید^{۱۶}
 این چنین شاه را ندارد یاد

فی صفة سهمه و اقباله

از مدد نیزه^{۱۷} نیزه بود آن روز تیر پروین ربای^{۱۸} جوزا دوز

- ۱ - و : دژم از بیم ، س : آدم از امر ، ب : ارم از بیم ۲ - س : خرم ۳ -
 چ : رادش ، خ : ملکش ۴ - ب : آهر من ۵ - ر : دشمن او بروز جنگ
 ۶ - س : گر همه ۷ - س : همه حیوان ۸ - ب : دشمنش ۹ - م : آب ، ب : خواب
 ، س : عزم شاه خواب ۱۰ - س : حزم ۱۱ - ب : آتش سنان ، س : آتش فلک
 ۱۲ - س : بی محشر ۱۳ - س : کردو ، ب : کرده ۱۴ - ب : نیزه را شیر
 کرده ، خ : سیر کرده ۱۵ - - : بامویه ۱۶ - چ : شاه افزایش ۱۷ - چ :
 از مدد تیرو ۱۸ - چ : سر پروین و پای ، ض : تیر پروین زبای

سپهان، را بغنجر ^۱ روشن	کرده چون لعل مهره ^۲ گردن
جزع گیر ^۲ بزیر دوع چو آب	چون کبوتر طپنده ^۳ در مضراب
گشته گشتی اجل ز خون خواران ^۴	گر نبودی اجل هم ^۵ از یاران ^۶
تشنه جانان ز حلق خنجر چش ^۸	دیده جویان ز چشم بیکان کش
رویشان چون نمید زرد از تاب ^۹	چشمشان چون قدید سرخ از خواب ^{۱۰}
چشم با چهره ^{۱۱} گشته بیکانه	دیده با دود ^{۱۲} گشته همخانه
دهن بحر خاک بیز شده	دیده چرخ سرمه ریز شده
کند گشته ز تیز تلمزان ^{۱۳} فهم	مرگ دو آرزوی مرگ از سهم
گشته عیوق از تف آهن	زرد رخسار و لعل ^{۱۴} پیراهن
شده از ابر ناوک و ژوبین ^{۱۵}	ره چودریا و گشته چون پروین
نوک ناوک ^{۱۶} چو عقل در تک و بوی	از درون دو دیده مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده ^{۱۷}	اژدهائی ^{۱۸} زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم	گرز چون سرمه و سنان چون چشم
شخص خصمش چو مرده دامن چاک	دهن او چو کور گشته ز خاک ^{۱۹}

۱ - ج : سپهان را بغنجر ، ل : سپهان را بجوشن ۲ - ل : جزع دارد ، ب :
 جزع گیران ، ت : جزع گیران ، خ : چرخ گردان ، م : تیر کیوان ۳ - ب :
 طپیده ، س ، م : طپند ۴ - ض : تشنه ۵ - ک : چو خونخواران ۶ -
 ل : اجل هم ، س : هم از اجل ، م : دراهم ۷ - ل : از ماران ۸ - س : ز خلق خنجر چش
 ، ج : بسته جایان ز خلق خنجر چش ۹ - و : از آب ، س : از تاب ، ب : زرد
 از تاب ، ر : درد از تاب ، ض : بدیده درد از تاب ۱۰ - س : سرخ از خواب
 ، ب : سرخ از تاب ۱۱ - س : بر چهره ۱۲ - ب : با دوده ۱۳ - س : ز تیز
 تلمزان ، ج : ز تیر باران ، م : ز تیر تلمزان ۱۴ - س : سرخ ۱۵ - س : ناوک ژوبین ، ر :
 از خشت و ناوک و ژوبین ۱۶ - س : نوک ناوک ، م : نوک و ناوک ۱۷ - ذ :
 مرگ خون کردن ، ل : مرد خو کرده ۱۸ - ب : اژدهائی ، م : اژدهائی ۱۹ - ذ : کور
 مرده بخاک - اوراق نسخه م- در اینجا واسطه صحافی مشوش و جایجا شده است

گشته عالم ز کرد چون دوده
 عکس خون بر سپهر سیمایی
 دشمنان شهنشه فیروز^۱
 جانشان^۲ از نری روان بائیر
 روی صحرا چونیزه^۳ خورده اجم^۴
 بر قضا تنگ مانده راه گذر
 جان خصمان ز بیم تیر و سنان
 گوه و دریا و بیشه و هامون
 پشت^{۱۱} چو گان ز گرز و سرها گوی
 رسته بر رخس^{۱۴} لشکری بشکوه
 خصم را رمح چون الف در بسم^{۱۵}
 اسب و مرد از تهیب راه گریز^{۱۷}
 دستها از عنان بهانده جدا
 همچو ملهی بخشک خشک و خموش^{۱۸}
 پای گردان^{۱۹} پیاده مانده بجای
 دمنشان باز پس شدی هر کله
 آن زمان لا اله الا الله

ظلك از دوده رخ بینموده
 راست مانند شعر عنایی
 وزشان چون شبست و شب بیروز^۲
 ظفر حق^۴ سوی سپاه و امیر^۵
 آب دریا ز خون چو آب بقم
 برعدو در^۸ بیسته دست ظفر^۶
 جمله برداشته جدل زمیان^{۱۰}
 موج میزد در آن زمان از خون
 سینه گلین^{۱۲} ز تیر و رگها^{۱۳} جوی
 هر یکی چون چنار بن بر گوه
 چشمها کرده همچو جان در جسم^{۱۶}
 خشک مانده چو صورت شب دیز
 پایها در رکاب و سر شیدا
 مرد بی دست و پای جوشن پوش
 زان دو دست سوار قلعه گشای^{۱۵}
 که ز کشته نیافت مر دم راه^{۲۰}
 و هم را ره نبود^{۲۱} در بر شاه

۱ - ب : پیروز ۲ - ل : شب چون روز ، ض : شب بیروز ۳ - س : جانها ،
 ض : جان فشان ۴ - س : ظفر حق ، م : ظفر و حق ۵ - م : سپاه امیر ۶ -
 ب : زنیزه ، ج : ز تیر ۷ - ر : اجم ، ذ : حجم ۸ - ب : برعدو ره ۹ -
 س : از دو جان جان خصم و جان ظفر ، ج : از در جان خصم جان ظفر ۱۰ -
 ج : اجل زمیان ۱۱ - س : مشت ۱۲ - ك : گلین ۱۳ - ب : رگها ، م : دلها
 ، س : گلها ۱۴ - ل : براسب ۱۵ - م : س : در چشم ، ب : در بسم ، ر : درخشم
 ۱۶ - س : هاز دو چشم ، ل : های دو چشم ، ب : جان در جسم ، م : هی دو چشم ۱۷ -
 ك : زار گریز ۱۸ - ل : خشک خوش ۱۹ - ض : مردان ۲۰ - ب :
 دمه راه ، س : نیافتی دم راه ۲۱ - ب : ره نبود ، م : راه بود

وهمها واله از سیاست او
 چون بتیغ ویست فتح گرو
 نقشه‌ها برنده^۲ بر خنجر
 رای شاهان پیش^۳ رایت شاه
 ۵ آه بر خاسته ز دشمن شاه
 زان الف شکل نیزه از سر خشم
 زان همی نور دیده نگذارد^۶
 کرده در رشته رمح مرد افکن^۸
 شاه خورشید روی^{۱۰} گردون تیر
 ۱۰ رایتش را گرفته بخت بچنگ
 شده در گرد^{۱۲} روی روشن اوی
 گرد^{۱۴} خورشید رای او^{۱۵} گردان
 هر سواری چو کوهی^{۱۷} اندرزین
 نیزه در دستشان میان غبار
 ۱۵ چاپکان خطا و فرخارند
 تیر گردون^{۲۰} بنیزه بر بایند^{۲۱}
 روی چون آفتاب ودل^{۲۲} چون شیر
 استخوانشان ز گرز ریزه شده

۱ - ب : بیبش م؛ زیبش ۲ - ج : نفسهای بریده ۳ - ب : بیبش م؛ زیبش
 ۴ - ذ : راه ۵ - ج : چشمها ۶ - م : بگذارد ۷ - م : کآینه آه زا ب؛
 کآه آینه را ۸ - س : مرد رمح افکن ۹ - ر : گردانان س؛ در گردن ۱۰ - ج :
 فوس ۱۱ - ذ : هفت اورنگ ۱۲ - ک : شده دردست ۱۳ - س : جان بلند
 ۱۴ - ر : کرده ۱۵ - س : رای شه ، کم : روی او ۱۶ - ر : بر گردان
 ، ب : مشتری دندان ، س : زهره بن دندان ۱۷ - ل : کوه ۱۸ - ر : برای
 رزین ۱۹ - ج : بیجان ۲۰ - ل : سرز گردون ، ب : تیر گردون ، ک :
 سر گردون ۲۱ - ب : زان الف شکل نیزه بر بایند ۲۲ - س : آفتاب دل
 ۲۳ - ب : تن سپرسان ، س ، م : تن سرشان

- کرده از گرز و نیزه بر دشمن^۱ استخوان آرد و پوست^۲ پرویزن
 مهره پششان ز گرز و سنان^۳ کرده چون سبجها^۴؛ پیر زنان
 تیغ بهرامشاه بن مسعود خصم را همچو آتش موقود^۵
 باغیان را زیم بر سر چاه^۶ شده از بیم^۷ چرخ و ناوک شاه
 دلوها^۸ دریده تا رکشان رشته ها^۹ گسسته ناوکشان^{۱۰} ۵
 بد چنان ریخته پیشش سر^{۱۱} که بیخشد بوقت بخشش زر
 کس از کشتگان^{۱۲} چون صلصل لاله منقار بود و گل چنگل^{۱۳}
 تا خدنگش جدا ز پیکان بود بدی اندر میان نیکان^{۱۴} بود
 بدی از فرشه ز غربت رست سوی بد رفت وهم بید پیوست
 گر زیاران^{۱۵} او نبود^{۱۶} مرگ کرده بودی همش زجان^{۱۷} بی برگ^{۱۸}
 هر که جست اندران^{۱۹} ولایت صدر از سر جهل بود نزر قدر^{۲۰}
 بود باغی زبغی و فسق^{۲۱} و فساد چون بقایا قوم هود زعاد^{۲۲}
 دل هر يك زبغی و کینه چو نار اسب چون کوه و مرد همچو چنار^{۲۳}
 شه ز بس خون که ریخت از شش سون^{۲۴} گوی یاقوت شد زمین^{۲۵} از خون
 چون بریشان^{۲۶} بخشم^{۲۷} شد سلطان از برای موافقت بزمان^{۲۸} ۱۵

۱ - ذ : از گرز سینه دشمن ۲ - ج : آرد و پوست ، م : آرد پوست ۳ - ب :
 بکرز و سنان ۴ - ذ : صفحهای ۵ - س : خصم را همچو آتش موقود ، م :
 خصم را دان چو آتش نرود ۶ - ب : براب چاه ۷ - ب : شده از نیم ۸ -
 ك : دیوهای ۹ - ذ : رسته های ، ك : دستهای ۱۰ - ب : گسیخته رکشان
 ، س : بریده از رکشان ، م : گسسته ناوکشان ۱۱ - م : و همچنان ریخته بگوشش سر
 ۱۲ - س : چنگل گل ۱۳ - م : پیکان ، س : نیکان ۱۴ - ج : که زیاران
 ۱۵ - ل : بیودی ۱۶ - س : زجان همش ، ج : بودیش هم زجان ۱۷ - ر :
 جستند در ، ب : جست اندرین ۱۸ - ذ : غدر ۱۹ - ض : بود باغی زبغی فسق
 ۲۰ - ذ : بجای دو بیت بالا فقط بیت زیر را دارد

بود باغی زبغی و کینه چو نار اسب چون کوه و مرد همچو چنار
 ۲۱ - م : ارسرسون ، س : از شش سون ، ل : از شش سو ۲۲ - س : گوی
 یاقوتی این زمین ۲۳ - ب : بدیشان ۲۴ - ل : خصم

کشت چندان شهنشه اندر جنگ	که برغانش پرزدن ^۱ شدتنگ
چون نهیب سنان شه دیدند	چون رکاب ^۲ و عنان شه دیدند
مرغ دلشان زخانه ^۳ خشم گرفت	گشت جانسان زدانه خشم ^۴ گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند	ورچه ماران مور پر ^۵ بودند
در زمان شان زشاه دولت یار	باب زن نیزه بود و سآله حصار ^۶
کرد ^۷ خصم بی آب را در خواب	سرش از تن جدا چو کوزه آب
چه بزرگ و چه خرد باغی عور ^۸	چه فراز و چه باز دیده ^۹ کور
آن چنان بر مصاف چیر شدست ^{۱۰}	راست گوئی که شرزه شیر شدست ^{۱۰}
آن چنان گشت شاه عاشق رزم	که بود باده خوار ^{۱۱} عاشق بزم
۱۰ رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست	تیز و گردنده ^{۱۲} راست چون فلکیست
زین سپس عکس خون ز کرة ^{۱۳} خلك	آسمان را کند بسرخی لاک
باغیان را همه بنوک سنان	کرد ^{۱۴} دریک زمان تن ^{۱۵} بی جان
گشت حالی چنو ^{۱۶} بسیجد جنگ	خصم او همچو صورت سترنگ ^{۱۷}
عقل داند برای صرفه علم	که ز صراف کین نیاید ^{۱۸} حلم
۱۵ همه جهال دهر داند این	جمله عاقلان ^{۱۹} شناسند این
که نشاید برای خطبه و کین	مور بر منبر و ملخ در زین

۱ - ب : که برغانش پرزدن ، س : کابر را جای بر شدن ، م : چرخ را جای پرزدن
 ۲ - ب : رکیب ۳ - ل ، ت : زخانه خشم ، م : زدانه چشم ، س : زدانه خشم
 ۴ - ت : کشت جانسان زدانه ، م : جان جانسان زخانه ۵ - س : موران مار سر
 ، ب : ماران مور پر ، م : ماران مور مر ۶ - ذ : سینه حصار ، ض : نیزه حصار
 ۷ - ل : کرده ۸ - ب : باغی عور ، س : باغی غور ، م : باغی و عور ، ذ : چه خورد
 باغی عور ۹ - س : دیده کور ، م : دیده بو کور ، ذ : چه باز دیده البور
 ۱۰ - ب : شده است ، م : شدند ۱۱ - ل : بلدخار ، ۱۲ - پ : تیز گردنده
 ۱۳ - ل : زگریه خاك ۱۴ - ل : کرده ۱۵ - ل : بزتن ، ب : چوتن ۱۶ - ر : چو او ، ج : خالی چو او ۱۷ - ب : شیرنگ ۱۸ - م : کس نیاید ، ب : کین نیاید ۱۹ - ب : عاقلان ، م : عاقلان ، کم : عاشقان

خرس بر تخت و خوك ^۳ در محراب	که نژیبد برای ^۱ ملك و خطاب ^۲
صورت شیر بود و شاه روانش	اندر آن جنگ دشمن و خصمانش
جان او خشم کرده؛ باتن او	تشنه مانده زبان دشمن او
بشناسد بدیهه را از نقل	که شناساه خرد بدیده عقل
خاصه ^۴ با گرز چون شود همراه ^۵	پیش آسیب گرز شاهنشاه
کامرانی و کامگلاری اوی	چیره دستی و پایداری اوی
همه را ^۸ در دهان خاك ^۶ نهاد	بزبان سنان ^۷ و تیغ چو باد
کین او دود دودمانها شد	مهر او جان خان و مانها ^۹ شد
دیده بان مرگ و قهرمان سقرست	دشمنش را ^{۱۰} بهر کجا که درست
همچو پرده اش فلک بر آویزد ^{۱۲}	دهر از این پرده گر برهیزد ^{۱۱}
گلخن و پاتی خرد ^{۱۳} سزا بسزاست	مرد بد را بد زمانه جزاست
دافع دشمنست و نافع دوست	سوی بد گر چه عز و حق نه نکوست ^{۱۴}
عز حق است و ذل باطل ازو ^{۱۶}	گر چه بد شد مزاج بد دل ازو ^{۱۵}
شوما ^{۱۸} بر زبان نیشا بور ^{۱۷}	برخی جان ^{۱۲} خسرو منصور ^{۱۸}
ماه او، زهره او، و بهرام او ^{۱۵}	از پی راه ^{۲۱} عشرت و نیرو ^{۲۲}

۱- س : گر نژیبد ز بهر ۲- س : ملك و ثواب ، ج : ملك ثواب ۳- ب : خرس
 بر تخت و خوك ، م : خوك بر تخت و خرس ۴- م : کرد ، ر : جنگ کرده
 ۵- م : کی شناسد ، ت : که شناسا ، ر : بشناسد ۶- ل : خاصه ، م : خامه
 ۷- م : بزبان و سنان ۸- ب : خصم را ۹- س : دهان مرگ ۱۰- س :
 مهر او مهر خان و مانها ۱۱- ب : گر در آویزد ، ل : نه برهیزد ، س : دهر زین
 مؤده گر برهیزد ۱۲- ج : در آویزد ۱۳- ل : جز ۱۴- س : عز حق
 نیکوست ، م : عز و حق نه نکوست ۱۵- ذ : گر چه بد دل مزاج بد دل او
 ۱۶- ذ : باطل او ۱۷- ج : برخی از جان ۱۸- ل : برخی جان و خسرو
 و منصور ۱۹- ل : شوما ، ک : سومنا ، ب : شوما ، ج : سوما ، ذ : شورما
 ۲۰- م : نیشا بور ۲۱- س : از ره جاه و ، م : از پی راه
 ۲۲- ل : عشرت نیرو

پیش بهرامشاه بن مسعود	ظفر و فتح بارکوع ^۱ و سجود
بر کلاه و قباش ^۲ و اسب و ستام ^۳	فلک و اختران درود و سلام ^۴
برخورای بر شده ^۵ سپهر بلند	تو بیبران ^۶ سر از چنین فرزند
ای فلک ز آفتاب ^۷ و از یارش ^۸	خلفی یافتی نکو دارش ^۹
چرخ را گرچه بس خلف بودند	تو دُری و آن دگر صدف بودند
لطف او شد نشیمن صهبا ^{۱۰}	قهر او شد لویشن ^{۱۱} دریا
پادشاهی برنج کرد بدست ^{۱۲}	انگهی ^{۱۳} پای او بگنج بیست ^{۱۴}
پادشاهی نباید اندر چنگ	جز بچنگ و بیاشگونه جنگ
کشت شد خشک اگر نبارد ^{۱۵} میغ	ملك پڑ مرد اگر نخندد تیغ
تازگی کشت ابر گریانست	تازگی ملك تیغ خندانست
تیغ باید که خون پذیر شود	ملك بی تیغ کی چو تیر شود
زانکه مانند مرد در پابند ^{۱۶}	هیچ زن بر نخاست ^{۱۷} از فرزند
شاه در ملك خویش از پی جود	چون شداو پیش ^{۱۸} عقلها مسجود
دستهارا بتیغ و رمح آراست	زانکه دفع از چپست و نفع از راست
شاه که خواهد که جاه دارد ملك	بسیاست نگاه دارد ملك
زانکه نبوند ^{۱۹} قلمز و اخضر	جز بتلخی نگاه بان کهر

۱ - س : نصر بارکوع ، م : فتح با سجود ، ت : فتح در رکوع ، ج : فتح با رکوع
 ۲ - ب : بر کلاه قباش ، م : بر کلاه و قباش ، س : بر قبا و کلاش ۳ -
 ذ : اسب ستام ۴ - ب : اختران سلام سلام ، س : اختران درود و سلام ، م :
 اختر السلام سلام ۵ - ب : برخوردار بر شده ، م ، س برخوردار و برخوردارای ۶ - م :
 تو بیبران ۷ - ذ : زانکه از آفتاب ، م : و او یارش ۸ - س : و از یارش ، ر : زوارش ، ض :
 و آتارش ۹ - ر : نگهدارش ۱۰ - ر : عنقا ۱۱ - ل : لویشه ، ذ : گریستن
 ، ر : نمایش ۱۲ - ذ : برمح کرد بدست : ر : بدست کرد برنج ۱۳ - ل :
 و انگهی ۱۴ - ك : برنج بیست ، ر : بیست بگنج ۱۵ - ب : نگرید
 ۱۶ - ل : در پابند ۱۷ - ل : بر نخواست ۱۸ - کم : از پیش ۱۹ - ل :
 زان نبوند

- هر کمر که که^۱ بی شکوه بود
 بی صهیل وصلیل^۲ و گیزا گیر
 زانکه در راه ملک هرشاهی
 دولت آرای بازوی چیرست
 آب بحر ارنه تلخ و تیزستی
 زیر رانها براق دریا ساز
 گردسم تیز گوش^۳ و پهن بران
 شاه بی تیغ باغ بی میغ است
 کوه شاهست برزمین و انگاه
 شاه کوهی است^۴ برزمین بشکوه
 آفتابی که شاه گردونست
 شاه را گرنه تیغ تیز بدی
 درخور ملک جز نبردی نیست
 زانکه^۵ بی تیغ دین نیافت قرار
 جبرئیل آورد و گفت بران
 برسول^۶ آنکه ناورد^۷ ایمان
 نیست بی تیغ ملک را رونق
- کمر نال و خم گوه^۲ بود
 چون طنین کی شود صریر سریر^۴
 برسر جاه و قدره هر ماهی^۶
 ملک پالاه^۷ دست و شمشیرست
 چون دگر آبها گمیزستی^۵
 ابر بر برق پای^۳ رعد آواز
 خوش کفل سرمه چشم خرد سران^{۱۱}
 پاسبان دین و ملک راتیغ است
 تیغ دارد چرا ندارد شاه^{۱۱}
 تیغ دارد چرا ندارد کوه^{۱۰}
 هیچ بی تیغ نیست شه چونست
 خلق را نقد رستخیز بدی
 مردی^{۱۳} دیگران زمردی نیست
 ذوالفقاری بحیدر کرار
 خون این مشرکان بگرد جهان^{۱۵}
 خونش از ذوالفقار زود بران
 ملت حق ز تیغ شد مطلق

۱ - س : هر که که که م : کمر هر که ۲ - پ : زخم کوه ۳ - س : بی صهیب
 و صهیل و ل : بی صلیل و صریر ، ض : با صهیل و ... ۴ - س : صریر و سریر ۵ - پ :
 برسر تخت قدر ۶ - ذ : هر جاهی ۷ - ذ : ذ ملک پیرای ۸ - س : ابر بر پای برق
 ، ج : ابر بر برق پای ، ل : ابر بر برق سیر ، م : بر برق سای ۹ - ل : تیز گوش
 ، س ، م : دم دراز ۱۰ - س : که کفل ... خرد سران ، م : خورد سران ۱۱ -
 ت : کوه کوهست بر زمینها شاه تیغ دارد چرا ندارد گاه ۱۲ - س : کوه شاهست
 ۱۳ - ب : مردی ، م : مردزی ۱۴ - ل : دانکه ، ک : وانکه ۱۵ - ض :
 بریز روان ۱۶ - ل : برسول ، ر : بخدا ۱۷ - ذ : ناورد

تیغ مر^۱ ملك را نكو ياریست. ملك بی تیغ همچو بیماریست
 شه چو^۲ بر تخت ملك خود بنشست. پیش تختش جهان کمر بر بست^۳
 ریخت از بهر راه جویان را آب روی گزافه گویان را
 زین شه نيك خوی پاك نژاد^۴ هر که او بد نبود نيك افتاد
 ملك پرورده^۵ زیر دامن کرد جان نگهداشتن^۶ بآهن کرد^۷
 هر که ازدل نخواست تعظیمش بام بومست بومش از بيمش^۸
 چون کمر بست شاه بهر جدال^۹ خانه دشمنان شمار اطلاق
 گرچه بهر صلاح تا اکنون خنجرش لعل پوش بود^{۱۰} از خون
 شد کنون در بهشت محشر او سبز جامه چو حور خنجر او
 ای زمخودیان بشم ز عدد^{۱۱} چون ششم دور زانیا^{۱۲} احمد
 نامش هست لیک نزد خرد^{۱۳} درجمل نقش شش بود ششصد
 يك و دو سه و چار و پنج^{۱۴} کمست پس چو^{۱۵} شش دانگ شد یکی درمست.
 ای برو^{۱۶} آفت نگارستان وی بخو^{۱۷} نوبهار خارستان^{۱۸}
 تازه روی^{۱۹} از تو شاخ و بیخ جهان سخت پای از تو چار میخ جهان
 دولت از تو بهشت کوی شده^{۲۰} روزگار از تو تازه روی شده
 گشت تا صدر ملك بگرفتی وز دوامش قوام پذیرفتی
 پای بوس تو هامة هامون طوق دار تو^{۲۱} گردن گردون

۱ - ذ : تیغ من ۲ - ب : شه که ۳ - ر : در بست ۴ - م : نیکخوی و پاك
 نژاد ۵ - س : پرورده ۶ - ب : داشتن م : داشته ۷ - س : داشت او بآهن
 و مرد ۸ - پ : بامش از بيمش ، ت : بوم بومست بامش از بيمش ، س : نام
 نوشتم بومش از بيمش ۹ - ك : جان کمر بست شاه بهر جلال ۱۰ - س : بود
 لعل پوش ، ل : گشت لعل پوش ۱۱ - س : درعد ، ر : بعدد ۱۲ - ل :
 دور انبیا ، س : دور از انبیا ۱۳ - س : سوی خرد ۱۴ - س : يك دو سه و چار
 و پنج ، ب : يك و دو سه و چار و پنج ، م : يك و دو سه چار و پنج نيك ، ج : ز چار
 و پنج ۱۵ - ج : چونکه ، ك : پس دو ۱۶ - س : ای بروی ۱۷ - ب : بخوی
 ۱۸ - ج : خوزستان ۱۹ - س : تازه روی م : تازه رو ۲۰ - س : بوی
 شده ۲۱ - ك : کم از تو

- زین سبب از برای عزّ و جلال
از پی خدمت تو اندر حال^۱
تاجداران و کاب^۲ بوس شده
ملك هند نایب تو بهند
خاك بوسان در گهت بنیاز
کرده از مجلس تو روح اذدر
شد ز تأثیر رای شاه جهان
مجلس بزمش^۳ از بهشت اثر
چون تو برداشتی نقاب جلال
از لقاء تو خیره شد خورشید^۴
شهریاران ز تو رسیده بکام
زان همه خلق در سجود تواند
مرترا روز فضل وجود و کرم^۵
مرد مقلوب داده بنبرد
شد ز خاک در تو در عالم
راست گفت اندرین حدیث آن مرد
گرچه در پادشاه باشد عدل
- نه ز طبع طول و روی ملال
کرده از میم^۶ صد هزاران دال
از تو جمله عمل پیوس شده
مہتر سند یافته ز تو سند
کرده خاک درت چو سینہ باز^۷
ابروار آستین و دامن پر
وزہی زوی بی پناہ مہمان^۸
روز رزمش^۹ نمونہ^{۱۰} ز سقر
زان آساریر بر سریر کمال
وز سخا^{۱۱} تو^{۱۲} مرد طفل امید^{۱۰}
کرده سعی تو با هزار اگرام
کہ گرانبار شکر جود تواند^{۱۱}
بدرم بنده گشت^{۱۳} قلب درم
زان دهد جان خویش پیش تو مرد
آز بسیار خوار سیر شکم^{۱۵}
کاز را خاک سیر داند کرد
نان بی نان خورش بود بی بذل^{۱۴}

۱ - این مصرع دو نسخه - س بدین صورت « از پی مد عزت در حال » و در نسخه
۲ - بدین صورت « از پی مد بجزت اندر حال » آمده و متن مطابق نسخه
ب - است ۲ - ض : از بیم ۳ - ج : رگیب ۴ - ل : جهان ۵ - ر : بزم
۶ - ر : رزم ۷ - م : نموده ۸ - س : توتیره شد خورشید ۹ - ر : وز عطای
۱۰ - ب : مرد طفل ، م : طفل مرد ۱۱ - س : شکر جود ، م : شکر وجود
۱۲ - ب : روز جود و علم و کرم ، س : روز جود و فضل و کرم ۱۳ - ل :
گشت بنده ۱۴ - ل : بود ببذل ، ب : نباشد بذل ، س ، م : بود بی بذل

آن بزرگان که وام جان توزند^۲ رسم جان بخشی^۳ از تو آموزند
طمع از بوی دستت ای سر جود^۴ پای کوبان در آید از در جود
هر که او جست خصمی تو^۵ درست گوید کانش یتیم کرده^۶ تست
روزی نیک مرد همچو بهشت گوئی اینجا خدای بر تو نبشت^۷
تا درو در گهت پدید آمد قفل امید^۸ را کلید آمد
نام تو آنکه^۹ بر زبان راند نامه^{۱۰} بخت او ملک خواند
چون نشستی بیارگاه جلال چون نمودی بخلق ماه کمال
از تن دشمنان بکندی سر بر سر دوستان فشانندی زر
جادوی آزر^{۱۱} را بطبع کریم خورد^{۱۲} جود تو چون عصاء کلیم
هم ملک بند و هم ملک جگر^{۱۳} هم فلک قدر^{۱۴} و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تواند معصاء بلند پست تواند
صاحب ذوالفقار و رخس توئی پادشاه خزینه^{۱۵} بخش توئی
بخت کوهست^{۱۶} مایه شادی دارد از بندگیت^{۱۷} آزادی
آسمان از سنان جانسوزت^{۱۸} وز بی ناوک جگر دوزت^{۱۹}
خور زتیر تو^{۲۰} با خطر تازد^{۲۱} زان زمه که گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم^{۲۲} اگر خواهی کنی از بحر تابه ماهی
زهره را دیو تو^{۲۳} شهاب کند زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را زخلق^{۲۴} جان افشان^{۲۵} خون بها بدهی و بیخشی جان^{۲۶}

۱ - س : فام ۲ - ل : نام جان یوزند ، ج : نام جان توزند ۳ - ب : جان بازی
۴ - ب : از سر جود ۵ - ر : نوشت ۶ - ب : امید ، م : احکام ۷ - ب : هر که
۸ - ب : فلک ۹ - ج : جادوان را همی ۱۰ - م : خورده ۱۱ - س : هم فلک
ملک ۱۲ - ب : خزانه ۱۳ - ل : کان هست ، ر : تخت کان هست ، ج :
تخت کوهست ۱۴ - س : از بندگی تو ۱۵ - ر : جان دوزت ۱۶ - ر :
جگر سوزت ۱۷ - س : خورچو تیر تو ، ب : از نهب تو ۱۸ - س : باظفر
تازد ج : باظفر سازد ۱۹ - م : تیغ^{۱۰} و خشم ۲۰ - ج : تیغ تو ، ک : دید تو
۲۱ - خ : زخلق ۲۲ - ج : خون افشان ۲۳ - س : بیخشی شان ، م : بیخشی جان

- بر زمانه توئی شه مطلق
 از تو کمتر عطا که سائل برد
 بیدلان را دل^۴ کریم تو بس
 تا چه کردست غزنی^۵ از کردار
 گر بخواهی تهی کنی ز حسام^۶
 گرچه چون آسمان بسیجد خصم
 با خلاف تو تن کفن گردد^۷
 همچنان آید^۸ از تو درد دل نور
 چون در گنج^۹ عقل بگشادی
 گاه میدان و وقت ایوانت
 دل خرد را زجان^{۱۴} ندای تو کرد
 صدمت صورت و عین^{۱۶} تو که جنگ
 هر که از سهم تو^{۱۸} روان نسپرد
 روز هیجا چو عاطفت ورزی
 پارهها را^{۲۰} درست گرداند
 پس از این پشت خلق قویست
 گشت^{۲۲} حیران عقول اهل هنر
- مملکت را تو شهریار بحق^۱
 بیشتر دان ز گنج^۲ باد آورد
 نیک و بد را امید و بیم تو بس
 کز چو تو شاه گشت برخوردار^۳
 نه فلک را ز بند چار اندام^۴
 چون قضا دست تو نیچند خصم
 در تن^۵ تو جان سخن گردد^۶
 که خوشی جان ز خوشه انگور
 هر کسی را ز داد دل دادی
 شب اکرام و روز احسانت^{۱۰}
 داد دل^{۱۵} یافت جان فدای تو کرد
 هر دو هم ره چو رنگ با آژنگ^{۱۷}
 تا ابد نفس او نخواهد مرد
 نیزه تست^{۱۹} سوزن درزی
 سست را عزم چست گرداند^{۱۵}
 خشم تو چون یزید و دل^{۲۱} علویست
 ماند^{۲۳} واله روان اهل بصر

۱- م: الحق ۲- م: کمتر ۳- ب: بیشتر زانکه گنج ۴- ذ: رخ
 ۵- س: غزنی ۶- ی: بردرکار ۷- س: گر تو خواهی تهی کنی بحسام
 ، ی: ز اجسام ؛ ۸- ر: چار ارحام ۹- س: کفن کردن ۱۰- ب: وز تناء
 ۱۱- س: سخن کردن ۱۲- ر: آمد ۱۳- ذ: گنج و ۱۴- ل: دل
 خود را زجان ۱۵- ی: داد و دل ، ت: درد و دل ۱۶- ب: عین تو ، کلمه
 (عین) ممکن است در نسخه - م - غیر خوانده شود ۱۷- ب: چنگ با آژنگ
 ، ض: رنگ با ارتنگ ، م: با ارژنگ ۱۸- ل: سهم او ۱۹- م: تو چو
 ۲۰- ب: تا خلق را ۲۱- ل: خصم تو چون یزید دل ۲۲- ی: گشته ۲۳-
 ی: مانده

دین ودولت برونق از تو شهست ^۱	ملك وملت موافق از تو شهست ^۱
دولت از تو چنان که ماه از مهر	ملت از تو چنان که خور ^۲ ز سپهر
دین و شرع محمد ^۵ تازی	یافت از سعی ^۴ تو سرافرازی
چون لکن ^۷ بر نیامدی ^۸ خورشید	گر بشمع تو ^۶ نیستیش امید
که همه ^{۱۰} دین ودولتش بهمست	نقش مهر تو نقش مهر ^۹ جمست
دولت از ملك تو نبات اندوخت ^{۱۱}	حاتم از جود تو سخا آموخت ^{۱۱}
طی کند نام جود حاتم ^{۱۴} طی	چه حدیثست کین ^{۱۳} مبارك پی
غم فزاینده است ^{۱۵} و شادی سنج	قهر و لطفت بگناه راحت ورنج
پاسبانست عرض عالم ^{۱۷} را	جود ^{۱۶} تو بهر جان آدم را
امرتو باد پای چون ^{۱۸} آبست	خاك حلم تو آتش نابست
آب روی تو تازگی دین است	باد عزم تو جان تمکین ^{۱۹} است
جان این باد پای از آن ^{۲۱} آبست	زورق رزق را ^{۲۰} که اسپابست
عمر چرخ نام شد ^{۲۲} بهرام	از بی قدر نامت ای خوش نام
وقت رجعت صلابت عمریست ^{۲۳}	زانکه بهرام را اگر سفریست
انده از فتر تو ^{۲۴} فرار کند	دل چو بر در گهت قرار کند

۱ - ل : س راست ، ض : بهست ۲ - ل : ملك ۳ - ب : خور ، م : کل ۴ - م : از شرع ، ل : از سعی ۵ - ل : شرع محمدی ، ی : شرعی محمد ۶ - س : بتیغ تو ۷ - ب : از لکن ۸ - س : چون فلك بر تابدی خورشید ۹ - س : مهر نقش تو همچو مهر ، ذ : مهر نفس تو مهر نقش ۱۰ - ب : که همی ۱۱ - م : حیات آموخت ، ب : سخا آموخت ۱۲ - م : آموخت ۱۳ - ذ : این ۱۴ - ذ : خود چو حاتم ۱۵ - م : غم زدا ینده گشت ۱۶ - ض : جان ۱۷ - ر : بام عالم ۱۸ - خ : باد پای او ۱۹ - ی : جان بتمکین ۲۰ - ب : زورق زرق را ، س : رازق رزق را ، م : زورق و زرق ۲۱ - ج : جان او باد و پای او ، س : جان آن آب و پای آن ، ل : جان آن باد پای از آن ۲۲ - ج : چرخ شد کنون ۲۳ - ذ : دگری است ۲۴ - م : انده از در گهت ل : انده از فر او ، ر : انده از فر تو

شیر اگر با شبتوا^۱ روز کند
 ای هنرمند شاه دین گستر
 طمع آنرا که چاکرت گردد
 ای فرود آمده چو قطر از میخ^۵
 بر جهانی شده بیکدم شاه^۶
 باره^۷ چون شمس^{۱۰} بر فلک رانده^{۱۱}
 تو چو^{۱۲} شمس وقبر گرفتی ملک
 این چو تازنده^{۱۵} و آن ربا بنده است
 بس کسا کو چو ماه^{۱۷} بر گردد
 شمس از اول^{۱۹} که ملک^{۲۰} جوی شود
 ماه از آن جاه خویش^{۲۲} بفزاید
 باد کین تو خاک محنت بیخت
 خصم تو جنگ جست و بیخت ظفر^{۲۴}
 تیره شد جان بتیر تو ز هوا^{۲۶}
 کام^۲ چون شیر عود سوز کند
 وی حقیقت نیوش دین پرور^۳
 هر زمان آسمان^۴ سرت گردد
 ملک بگیرفته شمس وار بتیغ^۶
 خه خه ای شه^۸ علیک عین الله^۵
 تا نزد تیغ ملک نستانند^{۱۱}
 زان بتیغ و سفر^{۱۴} گرفتی ملک
 لاجرم ملک هر دو^{۱۶} پاینده است
 سر آن کژد ماکه^{۱۸} سر گردد
 در و دیوار^{۲۱} زرد روی شود^{۱۰}
 خدمت را مگر بکار آید^{۲۳}
 زخم تیغ تو آب آتش ریخت
 او دگر خواسته خدای^{۲۵} دگر
 کنگ شد^{۲۷} که زگرز^{۲۷} تو بصدا^{۲۸}

۱- س: باخوی تو ۲- ذ: طبع ۳- ل: وین حقیقت نیوش حق پرور ۴-
 ذ: آسمان هر زمان ۵- س: چو قطران میخ، م: چو قطره زمیغ، ج: چو
 قطر از میخ ۶- ل: ز تیغ ۷- س: شه ۸- ج: ای شه، م: ای جان ۹-
 س: باره، م: باده ۱۰- ب: شمس چون باره ۱۱- م: رانده ۱۲- س، نور
 نقتانند، ب: نستانند، م: نستانده ۱۳- ب: تا چو ۱۴- ذ: و سپر، ر: و سفر، پ:
 بتیغ سفر ۱۵- ل: این ستاننده ۱۶- ل: ملک تو زین دوروی، ج: لاجرم
 هر دو ملک، خ: ملک زین دو ۱۷- ر: بس کسا کو چو مار، ل: بس که
 کو چو مار ۱۸- س: سر آن کرده تاکی، ل: سر آن کژد مان که، ر: سر آن
 کژد می که، ج: سر آن کژد ماک، ی: سر آن کژ و مار ۱۹- س، شمس اول
 ۲۰- ذ: مهر جوی ۲۱- ی: در دو دیوار ۲۲- ی: از آن خویش را
 ۲۳- ر: تا مگر خدمت ترا شاید ۲۴- س: بیخت ظفر، د: خصم ظفر، خ:
 بسته بیخت ظفر، م: چرخ ظفر ۲۵- س: خواست و خدای، م: خواسته خدای
 ، ر: خواست کردگار ۲۶- س: تیره شد جان بتیر تو ز هوا، م: نیزه شد جان
 ز تیر تو بهوا، کم: تیر بر شد بتیر تو ز هوا ۲۷- ب: کوه کر شد بگرز تو
 ۲۸- س: بگرز تو صدا

چون بدیدند خلق رویش را^۱ همه جویان^۲ شدند کویش را
 ازشهان حجاز و شام و عراق بلکه^۳ از خلق جمله آفاق
 من ترا دیده‌ام در این عالم ملك میراث و ملك تیغ بهم
 ملك میراث گرد گردانست^۴ ملك شمشیر ملك مردانست
 تا براو آتش تو آب براند^۵ آتش دل بر آب خویش نماند
 هر که چون رشته تافت گردن خویش مهره گردنش فکندی بیش
 خصم در دست قهرت افتاده پناها در رکاب^۶ چون باده
 گرچه رمح توجان^۸ رباینده ست جان او جانت^۹ را ستاینده ست^{۱۰}
 شیراگرشوراز^{۱۱} آگهی کردی^{۱۲} پیش تو شیر^{۱۳} رو بهی کردی^{۱۴}
 راست گفته است شاعر استاد محض توحید و داد شرع بداد
 گر فزاید کسی و گر کاهد عاقبت آن بود که او خواهد^{۱۵}
 دشمنت چون سر^{۱۶} فضول آورد^{۱۷} دست او پای بندغول آورد^{۱۸}
 دشمن تو چه بابت تیغست زو دریغست تیغ اگر میغست
 جانش را خود سنان^{۱۷} چرا باید^{۱۸} خود چو بوی تو یافت پیش آید
 نیک بشناخت^{۱۹} از دل روشن قدر تیر تو دیده دشمن
 لاجرم تا بدستش آوردست فلک از سهم^{۲۰} ایمنش کردست
 کرده خصمت بنقش^{۲۱} پَر ذباب رخنه چون عنکبوت^{۲۲} اصطربلاب^{۲۳}

۱ - ل : خویش را ۲ - خ : جویا ۳ - م : بلك ، ل : بلکه ۴ - س : دیدم
 اندرین ۵ - س : تیغ گردانست ، ر : ملك گردانست ۶ - ل : ثواب براند
 ، ی : ثواب نراند ۷ - ب : رکیب ۸ - س : زو رمح جان ۹ - ل : رنج توجان
 ۱۰ - خ : جان هم خانت ۱۱ - ج : ستاننده ست ۱۲ - ب : روز از آگهی ، ذ :
 زور آگهی ۱۳ - س : دارد ۱۴ - س : توشیر ، م : روز تو ؛ ب : زورتو ۱۵ -
 ذ : آن خواهد ۱۶ - ذ : گرسر ۱۷ - ب : آد ۱۸ - ر : جان او را ستان ، ج :
 جانش را چون سنان ۱۹ - ل : چنان باید ۲۰ - س : بشناخت ، م : شناخت
 ۲۱ - س : از سهم ، م : از سهمش ، ض : از سهم ۲۲ - ب : کرده خصمت
 ، س : کرد خصمش بنقش ، م : خصمش بنقش ، ج : خصمش بیش ۲۳ - ب :
 خانه عنکبوت ۲۴ - س : اصطربلاب

- هیبت^۱ شاه راحت کل راست^۲ گریه^۳ ابر خنده گل راست
 تیر کز شست خصم گشت جدا باز گردد بسوی او چو صدا
 چون صدا بازگشته^۳ بر جانش^۴ چون قضا تیر ره فراوانش^۵
 چون بیفشرد خصم را پالان^۶ رفت چون چوب خورده کون مالان
 گشت از فر^۷ پادشاهی تو وز بی عدل و نیک خواهی تو^۵
 هردو همره ز بازوی چیرت^۸ ملک الموت و زخم شمشیرت^۹
 نه بجست از تو سوی برگی شد که زمرگی^{۱۰} بسوی مرگی شد
 هر که او خصم دولت و دین بود قهر کردی و خود سزا^{۱۱} این بود
 خصم تو آنکه از تو^{۱۲} بگریزد خاک ادبارش^{۱۳} آتش انگیزد
 تو بتدبیر جان گمراهان^{۱۴} گور کن 'مزدگورشان خواهان^{۱۰}
 مرگ بنوشته^{۱۵} بردل دشمن که کفن بیشتر خر از جوشن
 گور کن گفت^{۱۶} بادل خصمان که کفن بیشتر خر از خفتان
 هست عدل تو دوزخ^{۱۷} ابلیس سر تیر تو سنگ مقناطیس^{۱۸}
 قهر اعدای دین تو دانی کرد که زجان و تنش بر آری گرد^{۱۹}
 هر کجا سهم و تیغ^{۲۰} تو برسد کس از آن بوم و بر فلاح ندید^{۱۵}
 تیغ تو زهر جان گزای^{۲۱} آمد امن تو سایه^{۲۲} همای آمد
 سر^{۲۳} تیر تو جان بدخواهان می کشد از تن شهنشاهان

۱ - ب : اهبت ، س ، م ، هیبت ۲ - م : کل راست ، ب : دل راست ۳ - ل : گشت
 ۴ - خ : در جانش ۵ - ج : نیزره فراوانش ، م : تیرره فرادانش ، س : تیره ره فرادانش
 ۶ - ج : نالان ۷ - م : گشت از او فر ۸ - خ : چیرش ۹ - خ : شمشیرش
 ۱۰ - س : مرگی ، م : برگی ۱۱ - ب : سزاش ، س ، م : سزا ۱۲ - ر : از تو چونکه
 ۱۳ - ض : ادبیرش ۱۴ - ل : تیغ تو زهر جان گمراهان ۱۵ - س : بنشته
 ۱۶ - ر : گفته ۱۷ - ذ : در رخ ۱۸ - س : سر تیغ ... مقناطیس ۱۹ - ل : که
 بر آری زجان جانانش گرد ۲۰ - ل : سهم و تیغ ، م : سهم تیغ ۲۱ - ذ : گزای
 آمد ۲۲ - ب : همای ، م : خدای ۲۳ - پ : سیر

بر سر تیر جان^۱ بر افشانند
 گر شوی سوی کوه پایه^۲ روم
 در کبره بند کوه درگیری
 آمیده خصم با تو در میدان
 لاله صورت شده رخس ز کمان^۳ ۵
 کرده از سم برغم اخترشان
 آب و آتش نخوانده او را اسپ
 جز ز عدل^۴ تو نیست اندر کار
 گوئی آموخت عقل والائی^۵ ۱۰
 فتنه را داد امر امن^۶ تو خواب
 پیش عدلت بهار جان افروز^۷
 چون دل و جانش کز وفتر^۸ تو دید
 دید^۹ خود را در آینه دل خویش

در بیداری از خواب غفلت گهید.

۱۵ بنه ای علیل^{۱۰} تو بقای جهان در کنار جهان سزای جهان

۱ - ت : سر تیر تو جان ۲ - ذ : گزچه ۳ - م : سنگین دلا آهنین ۴ - ر : کج نیاید ، بر : کز نیاند ، ۵ - س : گر کمر ، ت : و پر کمر ۶ - س : در جان ، پ : برخوان ۷ - ر : یکمان ۸ - ر : سر بالا ۹ - س : خواند این صرصر آتش ، ر : صدف خواند آتش ، م : صدف خوانده آتش ، ب : صدف خوانده آتش ۱۰ - خ : از رشپ ۱۱ - س : جز بعل ۱۲ - س : دور باش و پتس تو ز ، ر : بار گیری تو و پتس ، ی : بار گیری تو دور باش ۱۳ - س : عقل و بالائی ۱۴ - ب : ملک آرائی ۱۵ - س : امر امن ، ل : امر و امن ۱۶ - س : جان افروز ، م : عالم سوز ۱۷ - س : پیش آموز ، م : پیر آموز ۱۸ - ب : چون ز جان کز وفتر ، ل : چون ز جان خصم کز وفتر ، خ : چون ز جان تو کز وفتر ۱۹ - ذ : دل ازو مرد ۲۰ - ک : بر هید ۲۱ - ک : دیده ۲۲ - ل : حاصل ۲۳ - س : ای عقل

چون ندرِ عدل باز شد بر تو
 عدلِ مهرِ مرگ را بریزد آب
 همّت شنایی دل^۲ سخکاران
 عقل را همشگر بیست دروغ افزای^۳
 شرع را عقل قهرمان^۴ باشد
 شناه باید غلام تن نبود
 پشه از^۵ پیل کم زید بسنیار
 در دوزخ فراز شد بر تو
 جور مرفقته^۱ را ببندد خواب
 نخوش^۲ و اندک چو خواب بیماران
 عدل مشاطه ایستت ملک آرای
 ملک را عدل پاسبان باشد
 تا خطیبش دروغ زن نبود
 زانکه کومه بقا بود خونخوار^۶

فی تنبیه الملك و كلمة الحق بغير المداهنة

ای ز انصاف و عدل بالاتر^{۱۰}
 سخنی گویمت بحق بشنو
 هر کس از روی عرف خود آید^{۱۴}
 زان سخنهای خوب غتره مشو
 عدل را چند شرط لابد همّت
 هر کس^{۱۷} از بهر انتفاع ترا
 الامان الامان مشو غتره
 من مدهن نیم چو دیگر کسی
 گرشبی^{۲۱} در همه جهان رنجور
 از علا^{۱۱} رای^{۱۲} تست و الاتر^{۱۳}
 خیره بر راه تنگ و تیره مرو^{۱۰}
 مر ترا سال و ماه بشتابند
 همچو تر دامغان بمل منو^{۱۵}
 چون نباشد بشرط عهد شکست^{۱۶}
 می ستاید ز گونه^{۱۸} گونه جدا
 که نیززند دسته^{۱۹} تره^{۱۶}
 پیش نارم ز ترهات هوس^{۲۰}
 هست يك تن تو نیستی معذور

۱ - ذ : جور هرفته ۲ - م : حال دل ، ل : شادی دل ، م : خالی دل ۳ - س : خشک ، م : خوش ۴ - خ : عدل ۵ - م : علم افزای ، ب : روح افزای ۶ - س : عدل قهرمان ۷ - ذ : پشه را ۸ - ی : زانکه اندک بقا ۹ - س : چون خار ۱۰ - ب : عدل والاتر ، ت : عقل والاتر ، ج : ملک والاتر ۱۱ - ب : از علی ۱۲ - ل : روی ۱۳ - ب : بالاتر ۱۴ - ل : خود را نیند ۱۵ - م : مپو ، ب : منو ۱۶ - م : بشروط عدل بجهت ، ب : بشرط عهد شکست ، ی : بشرط عدل شکست ۱۷ - ل : هر که ۱۸ - ب : می ستاید گونه ، م : می ستاید ز گونه ، ی : می ستاید بگونه ۱۹ - ب : که نیززند دسته ، ج : می نیززی بدسته ، م : که نیززی بدسته ۲۰ - ب : ز ترهات هوس ، م : ترهات هوس ۲۱ - خ : گرتنی

کرسکی^۱ ظالمی بدی شومی برساند بدی^۲ مظلومی
 توشوی روز حشرزان^۳ مأخوذ وان زمان حسرتت ندارد سوذ
 عدل رفت و بجز^۴ فسادنماند در همه عالم اعتماد^۵ نماند
 هیچ کس را تو استوار مدار کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبدالله بن عمر بن الخطاب

دید يك شب بخواب عبدالله پدر خویش را عمر ناگاه
 گفت یامیر^۶ عادل خوش خوی^۷ حال خود بامن این زمان برگوی^۸
 باتو ایزد چه کرد برگوی^۹ حال بعد از این مدت دوازده سال
 گفت از آن روز باز تا امروز در حسابم کنون شدم پیروز
 کار من صعب بود باغم و درد عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
 کوسفندی^{۱۰} ضعیف در بغداد رفت برپول و ناگهان^{۱۱} بفتاد
 گشت رنجور و پای وی^{۱۲} بشکست صاحب وی بدامنم زد دست
 گفت انصاف^{۱۳} من بده بتمام که تو بودی امیر^{۱۴} بر اسلام
 تا با امروز من^{۱۵} دوازده سال بوده ام مانده در جواب سؤال^{۱۶}
 ای ستوده شه نکو کردار باز پرسند از تو این مقدار
 چون چنین بُد خطاب باعمری چه رود^{۱۷} روز حشر با دگری
 هان و هان^{۱۸} تا ز خود نگریدی مست ورنه گردی بروز محشر پست
 ای ز انصاف ملک^{۱۹} دلکشتر همه کس بر تو خوش^{۲۰} ره می خوشتر

۱- خ: کرسک، ل: که اگر ۲- ل: بد ۳- ب: از آن ۴- ب: خود رفت و جز، م: عدل ورافت بجز ۵- ب: اقتصاد ۶- ج: ایامیر، ل: بامیر ۷- ب: خوش خوی، م: خوش خو ۸- ب: برگوی، م: توبگو ۹- ج: برگوی، م: برگوی ۱۰- ج: کوسفندی ۱۱- ب: پل و ناگهان ۱۲- ل: برپول ناگهان ۱۳- ب: پای او ۱۴- ج: انصاف ۱۵- ل: امام ۱۶- ذ: پس از ۱۷- خ: در جواب و سؤال، ل: در جوال و سؤال ۱۸- ل: چه بود ۱۹- م: هان هان، ب: هان و هان ۲۰- ی: و ملک ۲۰- ض: باتو خوش

آنت^۱ خواهم که هر کجا پویند
 بهر رغم^۲ ستم گرایان^۳ را
 عدل عمر^۴ چو ظلم با عدلت
 عدل تایید جاه^۵ شاه بود
 آن چنان داد کن^۶ که از بی داد^۷
 خوش بود خاصه از جهانگیران
 آن چنان باد پادشاهی تو
 دولتت بادوام^۸ مقرون باد
 همه نیکان ترانکو گویند
 الکنی کن عمر ستایان^۹ را
 بذل حاتم^{۱۰} چو بخل با بذلت
 غنچه^{۱۱} اندر گلوچه جاه بود
 کس ز عدل^{۱۲} عمر نیارد یاد
 رحمت طفل و حرمت پیران
 که نخواهد عدوت و خواهی^{۱۳} تو
 سائل در که تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنودی^{۱۴} که بود چون در خورد
 شاه شاهان یمین دین محمود
 کان زن او را جواب داد درشت
 عاملی در نسا و در باورد
 خانه زن بقصد جمله^{۱۵} ببرد
 زن گرفت از تعب ره غزنین
 کرد انهی^{۱۶} بقصد سلطان را
 که زمن عامل نسا املاک
 آنچه بامیر ماضی آن زن کرد^{۱۷}
 که از او گشت زنده راجی وجود
 که بدندان گرفت از او^{۱۸} انگشت
 قصد املاک و چیز آن زن کرد
 چون برد جامه^{۱۹} عرابی کرد^{۲۰}
 بشنو این قصه و عجایب بین^{۲۱}
 بشفیغ آورید یزدان را
 بستند و من شدم زرنج^{۲۲} هلاک

۱ - خ : اینت ۲ - ج : بهرزخم ۳ - م : ستم سرایان ، س : ستم گرایان
 ۴ - ج : ستم سرایان ۵ - ج : عدل کسری ، ر : عدل نوشروان ۶ - ب :
 جود حاتم ۷ - ل : جاه ، م : و جاه ، کم : عدل و تایید جاه ۸ - خ : غیبت
 ۹ - س : عدل کن ۱۰ - ب : که از ره داد ۱۱ - ل : عدو خواهی
 ، ذ : عدو خواهی ۱۲ - ل : بردوام ۱۳ - ج : آن شنیدی ۱۴ - ب : از آن
 ۱۵ - ب : مال و آن ، خ : اینچنین ، ی : چیزی آن ۱۶ - ب : بظلم جمله
 ، م : بقصد جمله ، ل : بجمله پاک ۱۷ - س : جامه عرابی کرد ، م : خانه عرابی
 کرد ، ل : عرابی و کرد ۱۸ - پ : انها ۱۹ - ب : بستند و من شدم زرد
 ، ج : بستند طفلگان شدند

شاه چون حال پیرزن بشنید
 آگفت بدهید^۱ نامه گرهست
 نلحه بستد سبک زن^۲ آورد
 بکه بزین جمله ملک باز دهد^۳
 با خود اندیشه کرد عامل شوم
 زن دیگر باره بیره غزنین
 نه بزین یاز داد یکجو خاک
 زن دیگر باره رای^۴ غزین کرد
 قصه بر شاه داشت ببار^۵ دگر
 بتظلم زعامل باورد
 گفت سلطان که نامه بدهید
 گفت زن نامه برده ام یکبار
 بود سلطان در آن زمان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 گر بر آن^{۱۰} نامه هیچ^{۱۱} کار نکرد
 زار بخروش و خاک بر سر کن
 زن سبک گفت ساکن^{۱۲} ای سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرد
 خاک بر سر کسی کند که ورا^{۱۳}

پیرزن را ضعیف و عاجز دید
 تا ز العلاءک زن بدارد دست
 شله مانه بمامل باورد
 زن بیچاره را جواز دسد^۲
 که کنم حکم زن چو منکم سدوم
 نرود من نندارمش تمکین
 نه ز شاه و الهش انده و باک
 بنگر تا چه صعب^۳ لعب آورد
 خواست از شاه خوب رای نظر^۴
 بخروشید و نوحه پیش آورد
 رسم و آئین بد دگر منهد^۵
 لیک نگرفت نامه را بر کار^۶
 سخن پیرزن نکرد قبول
 که دهم نامه تا روان باشد
 آن عمیدی که هست در باورد
 پیش ماور حدیث بی سروین
 چون نبردند مر ترا فرمان
 نبود خاک مر مرا در خورد
 نبود بر زمانه حکم روا^{۱۴}

۱- خ : بدهند ۲- ب : زن و سبک ، م : سبک زن و ۳- م : دهند ، ب :
 دهد ۴- ب : رای ، م : راه ۵- ی : تا چه لعب صعب ۶- ج : راست
 بار ۷- ج : از بار کار شاه نظر ۸- ذ : نهید ۹- ب : بر نامه می نیراند
 کار ، ل : نگرفت نامه ات بر کار ۱۰- ب : بدان ۱۱- ج : مرد ۱۲-
 ی : ساکت ۱۳- ب : شهی کند کورا ، ل : شهی کند که ورا ۱۴- ت : نبود
 بر زمانه حکم او را

بشنید این سخن ز زنی سلطان
 گفت کای پیرزن^۲ خطا گفتم.
 خاک بر سر مرا همی بلید
 که مرا از مملکت بود چندان
 بآیا آن زمان سبک^۳ فرمود
 زین غلامان سبک^۴ یکی بگزین^۵
 که بود موورا سواری بیست
 کلاه بر مرد بد بگیرد^۶ سخت
 نامه در کردن وی آویزد^۷
 پس منادی زند^۸ بشهر درون
 سر پیچید و ضال^۹ و عاصی گشت.
 موورا این سزا بود ناچار
 رفت میری بدین مهم در حال^{۱۰}
 عامل ابله از چنان^{۱۱} کردار
 بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
 شاه را حکم چون^{۱۲} روان باشد
 پس اگر حکم او نباشد جزم
 امر سلطان چو امر^{۱۳} یزدانست
 شده پشیمان ز گفت^{۱۴} خورد بوملک
 کز حدیث تو من بر آشتم
 نه ترا کاینچنین همی شلاید
 که در آن ملک باشدم فرمان
 که سخن بیش از این ندارد سود^{۱۵}
 که رود زی نساچو بلد برین^{۱۶}
 بنگرد کاین^{۱۷} عمید ابله کیست
 پس موورا فرو کند بدرخت
 تا ز بد هر کسی پرهیزد
 کاینکه از حکم شاه رفت برون^{۱۸}
 کرد خوردن^{۱۹} و معاصی گشت.
 تا ندارد رضای^{۲۰} سلطان خوار^{۲۱}
 کشت مود فساد جو بنکال^{۲۲}
 جان بیپوده کرد در سر کلاه
 شیر باگور آب خورد بدشت^{۲۳}
 عالم از عقل او جنان^{۲۴} باشد
 نکند هیچکس بملکش عوم
 سایه^{۲۵} اثر از پی آنست

۱ - خ : زلفظ ۲ - ل : کای پیرزن ۳ - م : ای پیرزن ۴ - ذ : گریزا ۵ - ۴۴
 ب : چنن ۶ - خ : مایکی بگنیزین ۷ - ب : باد بزین ۸ - م : باد برین ۹ - ۷۷
 ت : کان ۱۰ - ی : بر بگیرد ۱۱ - خ : نامه از گردن در آویزد ۱۲ - ۱۰
 ب : کند ۱۳ - ج : شد بیرون ۱۴ - خ : سر پیچید ز امر ۱۵ - ی : بیچید و غال
 ۱۶ - ب : حدیث ۱۷ - ک : عاز ۱۸ - ذ : فی الحال ۱۹ - س : جو بنکال
 ۲۰ - م : جوی تکال ۲۱ - ی : ابله از چنن ۲۲ - ی : خورد بدست ۲۳ - خ : شاه
 چون حکم او ۲۴ - ج : جنان ۲۵ - م : جوان ۲۶ - ب : حکم

لفظ مهمتر^۱ که گفت از پی شاه هست سلطان همیشه ظل الله^۲

حکایة فی عفو الملك و عدله

احنف قیس بهر جمعی اسیر^۳ گفت کین بستگان بر تو امیر^۴

گر بحقند بسته حلمت^۵ کو ور خود از باطلند علمت کو

عفوگان هست اصل دینداری^۶ از برای چه روز می داری

تو ظفر خواستی خدایت داد او ز تو عفو خواست ناری یاد^۷

هست نزد خدای و خلق ای شاه شکر قدرت^۸ قبول عذر گناه^۹

علم او نوش حملشان^{۱۰} بچشید^{۱۱} علم او بار جریشان بکشید

در وصف بدان گوید

۱۰ من ندانم^{۱۲} ز جمله اشار پر گناهی چو بی گناه^{۱۳} آزار

۱ - ب : سید ۲ - ج : ظل الله ۳ - این حکایت در نسخ حدیقه با اندک اختلافی (که ذکر میشود) روایت شده است ، متن حاضر مطابق سه نسخه است : یکی نسخه - س که قدیمی ترین نسخ حدیقه است و دیگر نسخه از نسخه های حدیقه کتابخانه مدرسه سپهسالار شماره ۳۴۷ ، سه دیگر نسخه حدیقه خطی متعلق بکتابخانه فاضل دانشمند حضرت آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه طهران ، و نسخه - م و سایر نسخ چاپی و خطی که از چهل نسخه متجاوز است ملاحظه شد عموماً بیت اول حکایت بدین صورت روایت شده :

احنف قیس را غیث دبیر گفت روزی ز بهر جمعی اسیر

و بلا فاصله این بیت را اضافه دارد که در نسخ سه گانه نامبرده بالا نیست

کای بسراین جماعت ضعفا (یا « کای امیراین) از تو پرسم که هستی از ظرفا

و در نسخه - کم - جمع بین هر دو روایت شده و علاوه بر دو بیتی که در اغلب نسخه ها

آمده بیت (احنف قیس بهر جمعی اسیر گفت کاین بستگان بسوی امیر)

را نیز اضافه دارد ، و غیر از نسخه - س - و دو نسخه دیگر عموم نسخ بیت زیر را

نیز بعد از بیت پنجم علاوه دارد که از متن حاضر برداشته شده است .

کرد احنف چو بندگان از داد اندر آن حال جمله را آزاد

چون روایت متن با اصل حکایتی که در کتب تاریخ و ادب ذکر شده مطابق بود

بدین جهت این روایت اختیار گردید

۴ - نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار : بسوی امیر ۵ - ب : گر بحق بسته

اند حلمت ، ج : گر بحق بسته اند حکمت ۶ - س : بهر دینداری ۷ - ب :

اوز تو عفو خواست ناری یاد ، م ، س : او عفو خواست چون نیاری یاد ۸ - ل

: شکر عفو ۹ - ب : عفو گناه ۱۰ - ل : نوش حملشان ، ی : عذرشان

۱۱ - جمله شان ۱۱ - م : بخشید ۱۲ - ب : می ندانم ۱۳ - س : ز بیگناه

نکند همچو زنگیان شادی	جز سیه روی وقت بیدادی
چه بود جز که گرک و خرازی ^۱	شغل دولت که از ستم سازی
چون کنی ^۲ برفرود خود بیداد	چون زداد وز رای خویشی شاد
دد و دیوان ^۳ آدمی رویند	هر که ^۴ اندر جهان ستم جویند
پایه کژ کژ ^۵ افکند سایه ^۵	خلق سایه است و شاه بد ^۵ پایه
از دل شاه عادل ^۶ آموزد	روز گار ار درد و گردوزد
راست باش و مدار از کس بیم ^۸	سایه ایزد است شاه کریم
از دل شاه نیک و شاه بدست	بدو نیکی که در ستور و ددست
سیر ^{۱۰} بستان ^{۱۰} پوشیر پستان خوش	گردد از داد شاه کسری و ش ^۹
مرد بازاری از تره ^{۱۲} بیزار ^{۱۰}	شودار جور ^{۱۱} شه کند دیدار
دانکه در جای ترس ^{۱۳} درماند	هر که او بی گناه ترساند
نه هم آخرش می بیاید ^{۱۴} مرد	ظالم ار مال و جان خلق ببرد
گور و محشر ^{۱۵} جواب او بدهد ^{۱۶}	گر چه امروز زابلهی ستهد ^{۱۴}
جز مگر خونش ^{۱۸} ایچ چیز حلال	نیست بر ظالم ^{۱۷} از تن وزن و مال
شاه خونخوار ^{۲۰} نیست ددست ^{۱۵}	شاه ^{۱۹} غمخوار نایب خردست
هر که او غم خورد ^{۲۲} چنین باشد	مرد غمخوار ^{۲۱} مرد دین باشد
هست کم رنج ^{۲۴} از آن زید کر کس	رنجه ^{۲۳} دارنده کم زید چومگس

۱ - س : چه بود گرچه گرک و بز بازی ، ب : گرک و خرازی ۲ - م :
 چه کنی ۳ - ب : هر که ، م ، س : هر چه ۴ - ب : ددو دیواند ۵ - س :
 شاه یل ، ج : خلق پایه است و شاه بد ، ض : شاه شد ۶ - ر : سایه کج کج
 ، کم : سایه کژ کژ ۷ - س : عادل ، ل : عدل ، م : عهد ۸ - ل : ازوی بیم
 ۹ - س : کسری فش ۱۰ - ب : شیرستان ، س : سربستان ، م : سیرستان ۱۱ -
 ذ : ار عدل ۱۲ - ذ : از ستم ، ر : از بزه ۱۳ - ج : خوف ۱۴ - ذ : ستهند
 ۱۵ - خ : روز محشر ۱۶ - ذ : بدهند ۱۷ - خ : از ظالم ۱۸ - و : خویش
 ۱۹ - ب : مرد ۲۰ - م : شاه ، س : مرد ۲۱ - م : غمخواره ۲۲ - س :
 غم خورد ، م : خون خورد ۲۳ - س : رنجه ، م : رنج ۲۴ - س : کم رنج ، م :
 بی رنج

شهرش هیچ جان چو رنجه نداشت
 عدل او جان او بدو بگذاشت^۲
 هر کرا رنجه داشتن دین است
 تن او نیست تن که تنین^۳ است
 عمر رنچور دیرتر ماند
 رنجه، دارنده زود درماند
 خشم راه^۴ بر خرد سوار مدار
 خرد خویش را توخوار مدار
 بی خرد^۵ آب کرد پاسخ نان
 با خرد^۶ کی خرد چنین سخنان
 هر کرا خشمش^۸ از خرد بیشت
 خلق از و او خلق دل ریشست^۹
 خشم چون نیغ و حلم چون زهرست
 تو مپی^{۱۰} آن گزین زبه که بهست^{۱۱}
 ای شهنش در این سرای غرور^{۱۲}
 بخور این شربت شراب طهور^{۱۳}
 چون مه از^{۱۴} تو نیافرید خدای
 توبه از خلق^{۱۵} بندگیش نمای

حکایت در عدل سلطان^{۱۶}

گفت روزی حکایتی پیری
 که مرا بُد نشانه تیری
 کاندر آن روزگار شاهی بود
 عالم عدل را پناهی بود
 دادو انصاف^{۱۷} و عدل گستردی
 هر کسی برزیر او خوردی
 گفت^{۱۸} روزی برهنی در تاخت
 دید^{۱۹} در بند کرده کاله و ساخت
 بندیی^{۲۰} چند دید بسته ببند
 دزد گریبان و بندیان زان خند
 زود نزدیک راهزن رفتش
 در تحقیق راهزن سفتش
 گفتش این خنده و گریستن چیست
 و این چنین مال و بند بسته کیست
 گفت ما راست این گریستن زار
 که چنین نعمت از یمن و یسار

۱ - س : جانش را چو ، ج : جانها چو ۲ - س : جان برو ، ج : جان او بید
 نگذاشت ۳ - خ : طنین ؟ ۴ - ب : رنج ۵ - م : خشم را ، ج : خشم خود
 ۶ - م : با خرد ، ب : بی خرد ۷ - م : بی خرد ، ب : با خرد ۸ - ب : خصم
 ۹ - دو مصرع این بیت در بعضی نسخ مقدم و مؤخر است ۱۰ - ی : از
 مپی ، س : تو مپی ، م : توبی ۱۱ - س : زمه که بهست ، ل : که به زمه است ۱۲ -
 ج : سرور ۱۳ - ج : مخور این شربت شراب غرور ۱۴ - ل : چون به از
 ۱۵ - پ : از جمله ۱۶ - این حکایت فقط در سه نسخه « ب ، ت ، ر » است و در نسخ
 دیگر نیست ۱۷ - ر : داد انصاف ۱۸ - (کذا) ۱۹ - ب : دیده ۲۰ - ب ، ت : تنکی

جمع کردند زرتو کاله و مال	گرد کردند از حرام و حلال
بر خود و عادلان همی خندند	رخت برباد گشته در بندند
زان همی نشنوند یارب ما	ظلم شد عدل و روز شد شب ما
بند برداشتیم از تن خویش	عادلانیم لیک بافن خویش
ظالمی را خدای بگمارد	هر که او عدل خویش بگذارد
ظلم او را بظلم سازد کار	تا بر آرد زمال و جانش دمار

درخون ناحق ریختن حکایت مأمون

ریخت مر خلق را بناحق خون	چون تبه شد خلافت مأمون ^۲
که کسی زان صفت ^۳ ندارد یاد	کرد بر آل بر مک آن بیداد
گشت بروی زمانه تنگ و درشت ^۴	یحیی بیگناه را چو بکشت ^۵
پیرو عاجز ز کام دل محروم	مادری داشت یحیی مظلوم
عیش ^۶ شیرین بر او شده چون زهر	جفت اندوه گشته اندر دهر ^۷
عرضه کردند حال محزون را	باز گفتند حال مأمون ^۸ را
ملکنت را زوال می جوید	که دعای بدت همی گوید
باز خواه از عجززه عذر گناه ^{۱۰}	دل او خوش کن و زحقد بگناه
برگشاده بعذر جرم زبان	رفت مأمون ^۹ شبی زخلق نهان
راه و سامان کار خود آن ^{۱۱} دید	درو گوهر ^{۱۰} بسی بدو بخشید
چون قضا رفت زاری توجه سود	گفتش ای ^{۱۲} مادر آن قضائی بود
وز دعای بدم فرا ^{۱۱} مش کن	بعد از این کارها، با ^{۱۱} هوش کن

۱ - ب: ظلم شه عدل و روز شه ۲ - بیشتر نسخ «مأمون» است بجز نسخه های «ج» و «خ» و یکی از نسخ کتابخانه مدرسه سپهسالار بشماره ۳۴۷ که در این سه نسخه بجای مأمون در هر چهار موضع «هارون» میباشد ۳ - ی: که کسی در جهان ۴ - ب: چون کشت ۵ - ب: تند و درشت ۶ - ب: از بد دهر، خ: بد از دهر ۷ - م: عشق ۸ - ب: بدو ۹ - ج: هارون ۱۰ - ی: زرو گوهر ۱۱ - ک: خود را ۱۲ - ل: گفتش ای، ب: گفت کای، م: گفت ای

گرچه یحیی نماند و یافت^۱ گزند من ترا ام بجای او^۲ فرزند
من بجای ویم تو دل خوش دار حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده خبرم^۳ من بشخصی چگونه غم نخورم
که ورا چون توئی عوض باشد راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل هم نباشی بجای وی در دل
چون ویشی را بگور نتوان^۴ کرد که بوده مادرش زانده فرد
چون توئی با هزار حشمت و جاه نیست مارا بجای آن دلخواه
این چنین لفظ چون^۵ در شهوار یادگار است زان زن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل مأمون^۶ بعد از آن خود نریخت هر گز خون

التمثل فی عصمة قتل المظلوم

همچنین شاه^۸ ماضی با جود ناصر دین^۹ سر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین^{۱۰} میمندی متغیر^{۱۱} ز چونی و چندی
رفع کردند مر ورا در کار از شیانی^{۱۲} درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور هیچ نا بوده کار او را غور
مادری پیر داشت^{۱۳} بس عاجز که نبودى دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال که کند مرغوا بجان تو زال
دل این زن بعدر ها خوش کن کینه را در دلت^{۱۴} میفکن^{۱۵} بن
شاه یک شب سحر گهی برخاست بر زن رفت و عذر گرفته^{۱۶} بخواست

۱ - ی : نماند یافت ۲ - ب : من ترا ام بجای او ، ج : مرترا زین سپس بوم
ل : مرترا من کنون بوم ، م : مرترا من بوم کنون ۳ - و : پسر م ۴ -
ب : بکوی بتوان ، پ : بگور بتوان ، خ : تووی را بکوی بتوان ۵ - ب :
کی بود ۶ - ذ : چون توئی را ۷ - ج : هارون ۸ - ل : میر ، ی : اینچنین
میر ۹ - ت : ناصرالدین ۱۰ - م : بوالحسن ، ب : بوالحسین ۱۱ - ی : بتغیر ۱۲ -
ی : از شیان ۱۳ - ب : داشت پیر ۱۴ - ب : در دلت ، دلتش ۱۵ - ب : عذر کرده

- گفت بد کردم و^۱ پشیمانم رفتنی رفت وین^۲ قضا بشتافت نیز بر من دعاء بد تو مکن پیرزن گفت کی جهان را شاه چون کنم من دعای بد حاشا میر ماضی بدو همی دینی^۳ دینی و عقبی از شما داریم یافتست از تو و پدر بسرم بتلافی مال دینی^۴ و دین او جهان داد و تو شهادت و اجر^۵ نیست اندیشه^۶ ز من^۷ بجلای حاش لله که من بدت گویم شاه آزاده این سخن بشنید^۸ زان خجالت^۹ بدل پشیمان شد خون ناحق نگر^{۱۰} نریزی هیچ خون ناحق زکار هاست بتر^{۱۱}
- زین سبب^{۱۲} بد مخواه برجانم تیر بگذشته چون توان دریافت بودنی بود در نورد سخن از منی زین سبب^{۱۳} تو عذر مخواه یا ز من^{۱۴} مرغوای بد حاشا داد و تو نیز دادیش عقبی حق این کی بخیره بگذاریم دینی و عقبی این غم از چه خورم کی کنم خیره ای ملک نفرین نیست جای غم و ملامت و زجر^{۱۵} از توام نیست زین سبب^{۱۶} خجلی یا زوال کمال تو جویم پیرزن را بمادری بگزید چشمش از حال رفته گریان شد ورنه نار جحیم را ببسیچ^{۱۷} خون ناحق کندت زیر و زبر^{۱۸}

حکایت در حلم و بردباری نوشیروان

حاجبی^{۱۹} برد جام نوشیروان دید آن شاه و^{۲۰} کرد از او پنهان دل خازن زیم شه برخاست^{۲۱} جام^{۲۲} جستن گرفت از چپ و راست

۱ - خ : بد کرده ، ۲ - م : سپس ، ۳ - ب : بود و آن ، ی : آفتی بود آن
۴ - م : سپس ، ۵ - ب : بدو همه دنیا ، ۶ - ب : دینی ، م : دنیا ، ۷ - ب :
شهادت اجر ، ۸ - ب : اندیشه^۶ زمن ، م : اندیشه از منی ، خ : اندیشه ات زمن
۹ - ب : سبب ، م : سپس ، خ : از توام هست زین سبب ، ۱۰ - ل : که شنید
، خ : چوشنید ، ۱۱ - خ : از خجالت ، ۱۲ - ل : مگر ، ۱۳ - ب : بترست
، ۱۴ - ب : ترا همه ضررست ، ۱۵ - س : دید از و شاه ، م : دید آن شاه و
۱۶ - ذ : برخواست ؟

خازن از بیم جان خود بشتاب	هر کسی را همی نمود عذاب ^۱
جان خازن بتافت از پی جام	گشت از بیم شاه ^۲ خون آشام
بامید و براح و غم و درد	هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و باد مسنج ^۳	بی گنه را مدار درغم ورنج
دل خود را بجای خود باز آر	بی گنه را بدین گنه ^۴ مازار
چیست ^۵ بهتر زخیره جوشیدن	پرده بر گناه ^۶ پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز ^۷	وآنکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری	دزد خود را بدید با کمری ^۸
کرد اشارت بخنده بی باری ^۹	کین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن ^{۱۰}	آنت پاشیدن اینت پوشیدن ^{۱۱}
گبری از دزد ^{۱۲} برگرفت آنرا	نیم از آن ^{۱۳} بس بود ^{۱۴} مسلمان را
چکنی پس چو دست رس داری	تو و آزدن و ^{۱۵} ستمکاری
قفس از جور تو چو بشکستم	رستمی ^{۱۶} تو من از ستم رستم
هیچ کوته ^{۱۷} مدار از این و از آن	بزبان و بسود دست و زبان ^{۱۸}

۱ - م : هر کسی را دگر نمود عقاب ۲ - ب : گشت از بیم شاه ، ج : هم شه جام گشت ، ل : « درحاشیه اصلاح شده » بیم شه گشت جام ، ر : بیم شه جام گشت ، م : بیم شد جام گشت ۳ - س : مرنج و قصه مسنج ، ب : مرنج و غصه مسنج ، ج : مرنج قصه مسنج ۴ - ن : در این گنه ، ب : برای گنه ۵ - درحاشیه نسخه . ل . چیست به دست « اصلاح شده ۶ - ر : پرده بر گناه ، م : پرده بر بی گناه ۷ - ر : نهد باز ۸ - و : با کمری ۹ - س : کو باری ، ر : بخنده باری ۱۰ - ب : آنت بخشودن اینت بخشیدن ، س : اینت بخشودن آنت بخشیدن ، م : آنت بخشودم اینت بخشیدم ۱۱ - ب : آنت پاشیدن اینت پوشیدن ، س : اینت پاشیدن اینت پوشیدن ، م : اینت پاشیدم اینت پوشیدم ذ : اینت پوشیدن آنت پاشیدن ۱۲ - ی : کمر از دزد ۱۳ - ب : از این ۱۴ - ر : بس توئی ، س : بس چنو ۱۵ - ج : آزدن س : تو با آزدن و ۱۶ - ی : رسته ۱۷ - س : هیچ کوته ، ذ : هیچ کوته ۱۸ - ب : نه زبان و نه دست وقت امان ، ج : نه زلفان . . س : نه زبان و نه تیغ وقت زبان ، ر : نه زبان و نه دست وقت زبان

بیرا ^۱ می تراش گانها را ^۲	بیران می خراش جانها را
بانگ مرگت ^۳ شود بهالم فاش	آخر الامر ^۴ از این خراش و تراش
چوراوشانه گشت و جان توصوف ^۵	ظالمی کو بجور شده موصوف ^۶
خونش خور کرحلال خواهی خورد ^۸	گرد او بهر نان و آب مگرد ^۷
تو بهانه مریس و کفر متن ^۵	خون صورت ^۹ همی نگویم من
که دعای سحر به از خنجر	خون او خورتو از دعای سحر
باسپاه و رعیت از پی سود	شاه چون عادلست ^{۱۰} باید بود
شب تاری بر از پوشیدن	روز روشن بجود کوشیدن
در عدل پادشاه و صفت آن	
در پیغمبری زند عادل ^{۱۰}	عدل کن زانکه در ولایت دل
داد پیغمبریش آله ^{۱۳} کریم	در شبانی چو عدل کرد ^{۱۲} کلیم
کی شبان گشت بر سر انسان	تا شبانی نکرد بر حیوان
ناوک مرگ را قوی ^{۱۴} سپرست	عدل در دست آنکه داد گرس
زانکه دارد ز عدل عادل دل ^{۱۶}	مرگ راهیج ناید از عادل ^{۱۵}
شاه بد دل همیشه خوار بود ^{۱۵}	شاه 'پردل ستیزه کار بود
تیز و ظالم ^{۱۷} هلاک خلق و خودست	شاه عادل میان نیک و بدست
نبود شیر خونه اشتر دل ^{۱۸}	بر میانه بود شه عادل
به زسلطان عاجز عادل ^{۲۰}	ملك را شاه ظالم 'پردل ^{۱۹}

۱ - ج : ز تیر ۲ - ب : نانها را ، ض : خانها را ۳ - ر : آخر الحال ۴ - ر : نام حرکت ، ی : نام مرگت ۵ - ذ : گر بجور ، خ : چون بجور ۶ - ب : معروف ۷ - س : آب و نان تو مگرد ۸ - ب : خواهی کرد ۹ - س : چون صورت ، ج : خون بصورت ۱۰ - س : عالست و ، خ : عالست ، ر : همچون زمانه ۱۱ - ی : باسیاست ۱۲ - ب : چو داد کرد ، س : چونیک بود ۱۳ - ب : پیغمبریش فرد ، م : پیغامبریش اله ۱۴ - س : نکوسپر ۱۵ - ک : عاقل ۱۶ - ذ : عادل ز عدل دارد دل ، س : نبود شیر شربه اشتر دل ۱۷ - س : تیز و قاهر ، ب : تیز ظالم ۱۸ - ج : شیر شربه اشتر دل ، ذ : شیردل نه اشتر دل ۱۹ - س : و پردل ۲۰ - م : عاجز عادل ، س : عاجز و عادل ، ب : بددل عادل

دادگس شاه عاجز با داد ^۱	تتواند ستد نه یارد ^۲ داد
شاه جائز ^۳ زملك ودين ^۴ تنهاست	جان بانصاف طبع در تنهاست ^۵
دلشه چون ز عجز خونابهست ^۶	او نه شاهست نقش گرمابه ست
عدل شه نعمت خداوندست	جور او ^۷ پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوحست	که ازو امن و راحت روحست ^۸
شاه جائز ^۹ چوموج طوفانست	زو خرابی خانه و جانست ^{۱۰}
باشد اندر خراب و آبادان	عدلشه غيث و جور شه طوفان ^{۱۱}
طالب شاه عادلست جهان	تونيت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد ودين عالم	بخدا ار بود ز مهدی کم
گونه ^{۱۲} مهدی بسست ^{۱۳} عهدی شد	او بدین ^{۱۴} و بداد مهدی شد
توبری شو ز جور و بدعهدی ^{۱۵}	کافر مگر نخوانت مهدی
فر انصاف ^{۱۶} و زیب شید یکیست	بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست شید ^{۱۷} بر گردون	سوختن راست بید ^{۱۸} بر هامون
باستم سور مملکت شوریست ^{۱۹}	بی الف ^{۲۰} نقش داوری دوریست
پادشاه مسلط و مغرور ^{۲۱}	ازخدای وز خلق باشد دور
ازخدای واجل ^{۲۲} بی آگاهی ^{۲۳}	ایمن ^{۲۴} از ناوک ^{۲۵} سحر گاهی

۱ - س : دادگر شاه عاجز اندر داد دل : عاجز برداد ۲ - س : نداند، ض : نتاند
 ۳ - ج : جابر ۴ - ل : ملك دين ۵ - ك : در غمهاست ۶ - خ : خون نابه
 است ۷ - ب : جور او ، م : جود او ، ذ : خور او ۸ - ب : راحت روحست ، م : و
 روحست ۹ - ج : جابر ۱۰ - ی : خانه جانست ۱۱ - ج : جور او طوفان ۱۲ -
 ب : که نه ۱۳ - س : بسست ، م : زست ۱۴ - ل : که بدین ، ج : کوبدین
 ۱۵ - ل : ز جور بد عهدی ۱۶ - ل : فرو ۱۷ - ل : شید راست ۱۸ - ل :
 بید راست ۱۹ - س : سوریست ، ل : شور مملکت شوریست ۲۰ - س : بی الف
 ، م : نه الف ۲۱ - ب : مسلط مغرور ، ی : پادشاهی مسلط مغرور ۲۲ - م :
 ازخدای اجل ۲۳ - ر : نه آگاهی ، خ : کی آگاهی ، ض : نی آگاهی ۲۴ -
 س : آمن ۲۵ - کم : ناو کی

ای بسا تاج و تخت مرحومان ^۱	لخت لخت از دعای مظلومان ^۲
ای بسا رایت عدو شکنان	سرنگون از دعای پیرزنان ^۳
ای بسا تیرهاء؛ گنجوران	شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا نیزهء جباران	پار پار ^۴ از دعای غم خواران
ای بسا باد و بوش ^۵ تکینان ^۶	ترت و مرت از دعای مسکینان ^۷
ای بسا بادگیر و طارم و تیم ^۸	زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملك پرهبران	زار زار از دعای بی پدران ^۹
آنچه ^{۱۰} يك پیرزن کند بسحر	نکند صد هزار تیر و تیر ^{۱۱}

حکایت در عدل و سیاست وجود پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار ^{۱۲}	رفت ^{۱۴} محمود زاوولی ^{۱۵} بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه	رویش ^{۱۶} ازدود ظلم گشته سیاه
برتن از ظلم و جور ^{۱۷} پیراهن	از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفתי ای ^{۱۸} ملك فریاد	چیست این ظلم و چیست این ^{۱۹} بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش	دید از دور ^{۲۰} شاه و دستورش

۱- م : محرومان ، س : مخدومان ، ب : مرحومان ۲ - ی : از دعای رنجوران
۳ - س : لخت لخت از دعای پیرزنان ، ج : سرنگون از دعای بیوه زنان ، ب :
ریزریز از دعای بیوه زنان ۴ - ب : وی بسا نیزهء ۵ - ب : وی بسا تیرهاء
۶ - ب : تارتار ، خ : سرنگون از ۷ - ب : باد و بوش ، م : باد و بوش ، کم : باد و بوش
، ذ : باد و بوش ، ل : باد و بوش ۸ - ب : تکینان ، م : تسکینان ، ج : تکینان ۹ -
ك : طارم تیم ۱۰ - ذ : بی خبران ۱۱ - ب : آنکه ۱۲ - ج : تیغ و تیر ۱۳ -
س : بنصف نهار ، م : روزها ، خوش رفتار ، روزها بوقت بهار ، ی : روزهای
فصل بهار ۱۴ - ت : بود ۱۵ - ب : زابلی ۱۶ - س : دلش ۱۷ - س :
جور ظلم ، ل : جور و ظلم ۱۸ - ج : گفت ای ، ر : گفت کای ۱۹ - ب :
برمه داد و برزنی ، س : برمه داد برزنی ۲۰ - ب : دید ناگاه

راند محمود اسب را بر زال تا همی باز پرسد آن احوال^۱
کاین^۲ چه آشوب و بانگ و فریادست باز گو کز که بر تو^۳ بیدادست
گنده پیر^۴ ضعیف تیره روان^۵ آب حسرت ز دیده کرد^۶ روان
گفت زالی^۷ ضعیف و درویشم کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد^۸ پدر هر سه شد دو سال که مرد^۹
از غم نان و^{۱۰} جامه^{۱۱} ایشان میدوم^{۱۱} بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن^{۱۲} بود نامم تا نگوئی^{۱۳} که من تن آسانم
بر من از^{۱۴} چیست جور تو پیدا آخر امروز را بود فردا
چند از این ظلم^{۱۵} و رعیت آزرده مال و ملک یتیمگان خوردن^{۱۶}
بودم اندر دهی مهمی مزدور از برای یکی سبد^{۱۷} انگور
دی سر ماه بود و من^{۱۸} ز نشاط^{۱۹} بستدم مزد تاروم^{۲۰} برباط
پنج^{۲۱} ترک آمد از قضا پیشم خواند از ایشان یکی بر خویشم
بگرفت آن سبد^{۲۲} ز گردن من من بر آوردم^{۲۲} از عنان^{۲۳} شیون

۱ - س: هر دو رفتند تا زبان بر زال گفت دستور باز گو احوال، ج: راند محمود
اسب را بر زال زال را گفت باز گو احوال ۲ - م: این، س: کاین ۳ - س:
باز گو کز که بر تو، ر: باز گوی از که بر تو، ب: باز گو بر تو آنچه، م:
باز گوی آنچه بر تو ۴ - س: گنده پیر، خ: گنده پیری ۵ - س: چیره
زبان ۶ - س: کرده ۷ - ب: زال ۸ - ل: خورد ۹ - س: پدر هر سه شد دو سال
که مرد، ج: باب ایشان دو سال شد که برسد، م: پدر هر سه شان دو سال
۱۰ - ب: از غم نان و، م: از بی نان، س: در غم نان و ۱۱ - س: میدوم
، م: میروم ۱۲ - ب: زان، ج: ازین ۱۳ - س: تاندانی ۱۴ - ب:
بر من از، س: م: بر من این ۱۵ - ل: چند ظلم ۱۶ - ب: بردن ۱۷ - ر:
سبد ۱۸ - ل: بود من ۱۹ - م: ز نشاط، ب: بنشاط ۲۰ - ب: تاروم ۲۱ -
س: بگرفت آن سبد، م: آن سبد را بستند ۲۲ - م: تا بر آوردم، ر: من
بر آوردم ۲۳ - ی: از عنان

<p>تا زمن برنخیزد^۲ آشوبی کو برآورد از تن من دود^۳ زبن جزع مر تراچه مقصودست راه را^۴ پیش گیرو بانگ مدار^۵ راه اشکار تو پرسیدم^۶ از من آرام وصبر جمله برفت^۷ از دعاء من ضعیف بترس در سحر نزد ار^۸کنم فریاد بتر^۹ از تیرو ناوک^{۱۰} وزوین^{۱۱} ناله زار و آه محرومان^{۱۲} درکش از ظلم خسروا دامن نکنند چون تو خسروی سالی روزی از ملك خود نباشی^{۱۳} شاد وین چه فرعونی و چه جباریست</p>	<p>دیگری^۱ آمد وزدم چوبی گفتم این کیست وین که شاید بود گفت جاندار؛ شاه محمودست بر خود و جان خود مخوره زنهار من زگفتار وی^۲ بترسیدم بسر^۳ راه تو دویدم تفت من ترا^۴ حال خویش کردم درس گرنیابم ز نزد تو من داد^۵ آه مظلوم در سحر بیقین در سحر که دعاء مظلومان بشکند شیرشزه را^۶ گردن آنچه در نیم شب^۷ کندزالی گر توانصاف من نخواهی داد این چه بیرسمی^۸ و ستمکاریست</p>
---	---

۱- س : دیگری ، م : آن دگر ، ذ : وان دگر ۲- ذ : بر نیاید ۳- این بیت در بیشتر از نسخه ها نیست و متن برابر نسخه س- است ، و در- ر : گفتم این چیست وین چه خواهد بود کز تن و جان من برآمد دود ۴- ب : خواندار ، ذ : خاندان ۵- ب : بخور : م : مخور ۶- ب : راه را ، س ، م : راه در ، ج : ره خود ۷- ل : باک مدار ۸- س : من زگفتار او ، ب : من زگفتارشان ۹- ب : راه را پیش تو ، ر : راه نخبیر تو ، ی : راه را پیشکار پرسیدم ۱۰- س : برسر ۱۱- ی : از من آرام و خواب جمله برفت ، ر : جمله آرام و صبر از من رفت ۱۲- س : چون ترا ، ج : چون بتو ، ی : پس ترا ۱۳- س : گر من از پیش تو نیابم داد ۱۴- س : نزد حق ۱۵- ب : بدتر ۱۶- س : تیر و ناچخ ، م : تیر ناوک ۱۷- ج : ژوین ۱۸- م : مظلومان ، س : محرومان ۱۹- ب : بشکند صدهزار را ۲۰- ذ : آنچه کاندن سحر ۲۱- س : نگردي ۲۲- س : بی رحمی

۵ ۱۰ ۱۵	گرت در ملك عادلی بودی آخر از حشر یاد باید کرد تخت سلطان ^۱ چه توبسی دیده ست بگذرد دور عمر ^۲ تو ناگاه خورد او ^۳ مال و ^۴ تو حساب دهی اندر آن روز کی رسد فریاد ماند محمود زاوولی ^۵ حیران زار زار از حدیث او بگریست تانیارد که از رزی ^{۱۱} انگور روز حشر آخر این پیرسندم ملك اگر هست یا نه این ^{۱۴} چه غمست خصم من گر همین زن ^{۱۶} پیرست زن نکرد دادگر زمن ^{۱۷} خشنود گفت آخر نگر کیند ایشان زال رابیش خواند و گفت بگوی زار بگریست زال و گفت ای شاه بخدا اربمن دهی ^{۱۹} صد گنج	بار کاهی زمن نبر بودی شاه را عدل و داد باید کرد ^۱ داد و بیداد هر کس اشنیده ست بر سر ^۲ دیگری نهند کلاه اندر آن روز چون جواب ^۳ دهی مر ترا هیچ بنده و آزاد اندر آن گنده پیر چیره زبان ^۴ گفت ما را چنین چباید ^{۱۰} زیست سوی خانه برد زنی مزدور ^{۱۲} بنگر از جهل من چه ^{۱۳} خرسندم بر من این غم ز نام ^{۱۵} من ستمست در قیامت مرا چه تدبیرست در قیامت چه زار ^{۱۸} خواهد بود که نمایند رنج درویشان آنچه باید ترا مراد بجوی گرچه دستم ز مال شد کوتاه برنخیزد زجان من این رنج
---------------	---	---

۱ - ذ : شاه را عدل و داد باید کرد ، م ، س : تا باید کی توان زدن ای مرد ۲ - ذ : شاهان ، س : سلطان ۳ - ب : زود و ملك ، ی : زود ملك ۴ - ل : بر سری ۵ - ر : او خورد ۶ - ی : او بذل و ، م : او مال ۷ - س : آخر آن روز چه جواب ۸ - ب : زاوولی ۹ - س : گند پیر چیره زفان ۱۰ - س : چنین چباید ، ت : چنان نباید ۱۱ - ت : تانیارد که از رز ، ج : که نیارد که از رهی ۱۲ - ی : زن رنجور ، م ، س : زنی رنجور ، ب : زنی مزدور ۱۳ - ب : بنگر این جهل تا چه ۱۴ - ذ : ورنه این ۱۵ - ذ : از پس عمر ۱۶ - س : همین زنی ، ل : چنین زن ۱۷ - س : زن نکرد دادگر زمن ، ب : خصم من گر نشد زمن ۱۸ - ب : چه زاد ۱۹ - م ، س : زال گفت اردهی ، ل : گفت زال اردهی ، ر : بخدا از بن دهی

ورنه هر کس زبشت آدمزاد	خسرو از بهر عدل باید ^۱ و داد
بادی ^۳ از پیش من ربایدگاه ^۴	تاچه باید که چون تو باشی ^۲ شاه
بخدا و پیمبر و قرآن ^۶	خورد سوگند شهریار ^۵ جهان
اسب از اینجای پس بر انگیزم ^۸	گفت هر پنج را بر آویزم ^۷
حلقشان سوی ریمان بردند ^۹	زود هر پنج را بیاوردند
لشکر از دیدگان ^{۱۱} همی خون ریخت ^{۱۰}	هر یکی را بگوشه آویخت
از تو بر رهنان نصیب ^{۱۲} این بود	زال را گفت هان شدی خشنود
تا از وجود عدل ^{۱۴} هر دو بدید	باغی ^{۱۳} از خاص خود بدو بخشید
تا از و ملک و دین بر آساید ^{۱۵}	خسرو کامران چنین باید
در خور حمد ^{۱۶} و آفرین باشد ^{۱۷}	هر که در ملک و دین چنین باشد
این جهان بست کله شادی	دست انصاف تا تو بگشادی
در جهان جاودان بقایابی ^{۱۸}	گر تو نیکی کنی جزا یابی

حکایت

شحنه در دهی شبی سرمست	پای مرغ ^{۱۹} معلمی بشکست
روز دیگر معلم بی دین	پیش بت رفت تا کند نفرین ^{۱۵}

۱ - س : خسرو از بهر عدل آید ، م : خسروان را ز عدل باید ۲ - ب : باشی ، م : باشد ، ک : باید ۳ - م : باری ، ب : بادی ، ت : باد ۴ - س : خود چپاید کنا تو باشی شاه باد از پیش ما ربایدگاه ۵ - م : پادشاه ، س : شهریار ۶ - س : بخدا و محمد و یاران ۷ - س : بیاویزم ۸ - ر : کاسب از اینجای بر نه انگیزم تا که هر پنج را بیاویزم ۹ - س : گفت هر پنج را بیاوردند حلقشان را برشته آزدند ۱۰ - س : از دردشان ، ب : از دیدها ۱۱ - ذ : از دیده خون خویش بریخت ۱۲ - س : در خور رهنان تو ، ذ : در خور و درازا ۱۳ - س : رزی ، ض : دهی ۱۴ - س : عدل وجود ، ر : عدل و بدل ۱۵ - س : عالمی بیاساید ، ج : ملک و دین بیاساید ۱۶ - ی : در خور مدح ۱۷ - این بیت در ، ل : چنین است : خسرو کامران چنین باشد در خور حمد و آفرین باشد ۱۸ - س : هر که نیکی کند جزایابد تا ابد جاودان بقایابد ۱۹ - این حکایت در نسخه ، م - و بیشتر از نسخ نیست و فقط در نسخهای « س ، ب ، ت ، ط ، ر » و یکی از نسخه های کتابخانه آستان قدس است

وین سخن گشت منتشر درده	باز گفتند این سخن که ومه
برد صاحب خبر بنوشروان	قصهٔ مرغ و شحنه و رُهبان
کس فرستاد از آن خویش براه	تا بیاورد هر دو را بر شاه
بار داد و بجای خود بنشست	دل و جان اندرین سخن پیوست
۵ هردو را پیش خواند و مرغ بخواست	شحنه را گفت اگر نکوئی ^۱ راست
کنه مرغ بی زبان زچه بود ^۲	من بر آرم ز روزگار تو دود
آنکه جان دارد و زبانش نیست	تو چه دانی که رنج ^۳ جانش نیست
بشنو از من تو این سخن بدرست	هان وهان تانگیری این را سست
آن یکی پای او چو پای تو بود	ایزد از من شود بدان ^۴ خشنود
۱۰ که کنم پای تو چو پایش خرد	خون شحنه بتن درون بفسرد
گرز انداخت ناگهان ^۵ از دست	شحنه را هر دو پای خرد شکست
بر گرفتند شحنه را از جای	در سر دست خویش کرده دو پای ^۶
شد معلم خجل ز کردهٔ خویش	از خجالت فکند سر در پیش
از مکافات زی جزا ^۷ پرداخت	راهب شور بخت را بنواخت
۱۵ عوض مرغ برهٔ ^۸ دادش	بر معلم پدید شد دادش
تا قیامت ز عدل نوشروان	یاد از آن ^۹ آورند پیرو جوان

فی هائی القاضی الجاهل الظالم^{۱۱}

آن شنیدی که در دهی پیری خورد ناگه ز شحنهٔ تیری
رفت در پیش قاضی آن درویش گفت بتگر مرا چه آمد پیش

۱ - س : سخن ۲ - ب : نکوئی ، نسخهٔ آستانه : بکوئی ۳ - س : کی چبود
 ۴ - س : گوئی که درد ۵ - س : دو پای تو ۶ - س : از من شود بدان ، س :
 از دست من بدین ، نسخهٔ آستانه : از دست من شود ۷ - س : پرداخت ناگهی
 ۸ - نسخهٔ آستانه : کرده در کار خود دودست و دو پای ، س : در سر دست خویش
 کرده دو پای ۹ - ب : او چوشه ، س ، و نسخهٔ آستانه : زی جزا ۱۰ - س :
 ازین ، ر : از او ۱۱ - این حکایت فقط در نسخهٔ حدیقهٔ کتابخانهٔ آستان قدس
 بشماره ۲۴۲۷ است

شحنه سرمست بود در میدان	تیری افکند وزد مرا برجان
قاضی اورا بگفت از سرخشم	قلتیانا نگه نداری چشم
تیرشحنه بخون بیالودی	تامرا درد سر بیفزودی
جفت گاو ت بشحنه ده ده	وز چنین درد سر بنفس بجه
تادل شحنه بر تو گردد خوش	ورنه اندر زند بجانت آتش ۵
گفت گشتم بحکم تو راضی	چون بود خصم شحنه وقاضی
ای ملك سیرت ملك سیما	ملك دنیا بتست درد و دوا
زین چنین قاضیان هرزه در ای	خلق را گوش کن زهر خدا؛

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود	۱۰ که جهان را بعدل 'بد' مقصود
شاه غازی یمین دین خدای	که 'بدا و در زمانه بار خدای'
یافته دین احمد تازی	سر فرازی بدان ^۲ شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس	که سوی رومیان فرستد کس
ملك روم؛ را کند آگاه	که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر در گهم کدام کس است	۱۵ که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش ^۵ از فضلا	خواجه بوبکر سیده الندما
آن بهر علم حیدر نانی	آنکه خوانی ورا قهستانی ^۶
کرد حاضر ورا و حال بگفت	راز خود زان ^۷ نکو سیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی ^۸	بر آن خیره رای شوم شوی
بگزاری ^۹ زمن یکی پیغام	۲۰ برسانی بشرط خویش سلام ^{۱۰}

۱- ل : شد ۲- خ : بر زمین امین خدای ۳- ج : بدین ۴- ج : الروم ۵- م : اختیار او فتادش ۶- ل : قهستانی ۷- خ : زان، م: زین ۸- ذ : روی ۹- م : بگذاری ۱۰- ب: کلام - دو مصراع این بیت در نسخه -خ- مقدم و مؤخر است

- بس بگوئی که حمل ما بفرست
 ورنه جنگ ترا بسیجم زود
 گفت بوبکر بنده فرمانم
 گفتنی گفته شد بدویکسر^۲
 کس فرستاد پس شبی سلطان
 کرد حاضر^۳ ورا وپیش نشانده
 بس بگفتش که گر در آن محفل
 گوید ای مرد تا کی این هذیان
 در چنین بارگاه وین^۴ دیهیم
 بنده زادی خود آن^۵ محل دارد
 ظالمی خیره رای هر جائی
 پیش این تخت با بزرگی جفت
 توجه گوئی جواب این گفتار
 خواجه بوبکر گفت سلطان را
 این سخن گر بدی زخیم بی آب
 لیکن اکنون سخن تو آرائی
 گفت سلطان که گر رود^۶ این حال
 که چنین است وحق^۷ بدست شماست
- زرو دیبا و در بدین فهرست^۱
 از تو و ملک تو بر آرم دود
 باد برخی^۲ جان تو جانم^۳
 همه پیغامها زخیرو زشر
 که برو خواجه را بر من خوان
 سخن از هر نمط^۴ برش^۵ میراند
 رومیان آروند با تو جدل^۶
 شرم ناید ترا ز شاه^۷ جهان
 ظالمی را همی نهی تعظیم
 که زوی شاه ماخلل دارد
 چون ورا^۸ پیش شاه بستانی
 سخن ظالمان^۹ نباید^{۱۰} گفت
 از سر لطف نر سر پیکار
 کای بحق سایه گشته یزدان را
 دادمی گفته را بشرط جواب
 هم تو این را جواب فرمائی
 توبده مرورا جواب سؤال^{۱۱}
 لیکن این^{۱۲} از جواب گردد راست

۱ - م : بفرست ۲ - ب : بغدا باد مر ترا جانم ۳ - خ : برویکسر ۴ - خ :
 خاصه ۵ - : و پس نشانده ، ب : و پیش نشاند ۶ - خ : از هر طرف برو ، ل :
 از هر نمط برو ۷ - ل : با تو آیند رومیان بجدل ، ب : رومیان آروند با تو جدل
 م : با تو آروند رومیان بجدل ۸ - ل : زخلق ۹ - ب : و این ۱۰ - خ : بنده
 زادتو آن ، ل : بنده زادی خود این ۱۱ - م : که ورا ۱۲ - :ت : سخن ظالمی
 ، خ : سخنی ظالمی ۱۳ - ب : چه باید ، ذ : که یارد ۱۴ - خ : اگر رود
 ۱۵ - ذ : و سؤال ۱۶ - خ : است حق ۱۷ - ج : ایک کار

بنده زاده است و ظالمست بلی ^۱	نیست باتو مرا بدین ^۲ جدلی
لیکن ^۳ اندر ممالک این مرد	ظلم جزوی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره	که فزون تر خورد وی از بهره ^۴
جز ازو ظلم کاینآ من کان ^۵	نرود هیچ آشکارو نهان ^۶
زاتفاق این سخن برفت ^۷ بروم	خواجه گفت این سخن بود معلوم ^۸ ۵
هم برآسان ^۹ جواب ایشان داد	صد در ازرنج ^{۱۰} برملک بگشاد
چون سخن چه لگی مکرر گشت ^{۱۱}	رومیان را بیان ^{۱۲} مقرر گشت ^{۱۱}
چون شنید این سخن عظیم الروم	کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمطست ^{۱۳}	نه چو دیگر سخن حدیث بطست
شد خجل زان جواب ^{۱۴} و گشت خوش	گشت در گوش او چو حلقه ^{۱۵} گوش ^{۱۵}
شاه باید که وقت خلوت و بار	در همه کارها بود بیدار

حکایت اندر حلم و سیاست و تحمّل پادشاه از رعیت

گفت یکروز کوفی بهشام	کای ز ما هم چو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو خوری ^{۱۶}	چون بمیریم مال ما توبری ^{۱۷}
شد از این دست جور سخت کمان	عالمی سست پای و سرگردان ^{۱۸} ۱۵
تو در این دور جور ^{۱۹} سلطانی	کار برفوق طبع ^{۲۰} می رانی
سیم درویش و بیوه آوردی	حلقه ^{۲۱} فرج استران کردی

۱ - ذ : ولی ۲ - ل : در این ۳ - خ : لیک ۴ - ل : زوی بهره ، ذ :
 زوی زهره ۵ - م : ظلم آشکار و نهان ۶ - م : نکند هیچ کائنا من کان ، ل :
 نرود هیچ کائنا من کان ۷ - ل : اتفاق این و کیل رفت ۸ - م : ند معلوم ۹ - خ :
 بدان سان ۱۰ - ب : ازرنج ، خ : دررنج ۱۱ - ذ : شد ۱۲ - ب :
 بیان ، م : سخن ۱۳ - ب : برآن نمط است ، خ : از آن سخط است ۱۴ - ب : حدیث
 ۱۵ - ل : بگوش ۱۶ - ب : خون ما تو خوری ، م : جان ما تو خوری ، ج :
 جان ما توبری ، ی : و جان ما تو خوری ۱۷ - ج : مال ما تو خوری ۱۸ -
 ج : پای سرگردان ۱۹ - خ : در این بار جور ، ی : در این جور دور ۲۰ - ج :
 طبع ، ی : خویش ، ک : شرع

شهر از این ظلم و جور گشت خراب! ۵۶۸ خلق از این آفتاب شد سیماب

مردمان قفل و - بجه بنهادند	تا کلید جهان تراکو دادند
گلول صف بر آنکسی ماند	چهارها تراکو دادند
روستا بهر ز زمانه نوای تسمه	هر دو کجاز بهر زمانه گدائست تسمه
نه هم تا ابد نخواهی زیست	بس بدین بهر جزو ملک این چیست
زانکه بهر قوام تخت و کلاه	بس فریضه جزو سیاست پست
ای بیاطل ز دیوس برده سبق	سیاه باطلی نه سیاه حق
روز محشر بکوجه عذر آوی	بر بادست هو پای آب آتش
ای برادر تو بند من بسو	زین تکبر بخلق بد خواری
با چنین جور در ولایت تو	در من تسوی است بد خواری

حکایات در عهد پادشاه

بر سر ما در این سپنج سرای	کار ساز و نگاهبان خدای
گرنه و شنیدی مگر گشت ز نو گسویان	و مطبخی ایادت وقتم خرد زدن نان
مژ و تو ز بر چنان قطان خجک گشت	گفت به باطن اخون ز مرد بر خواددی
چون کوه بر مخلق الجور و خولطم گشتی	بیطعم اعلى خشان مملود مذکب گشتی
ز مطبخ جیحون نغن شکمهای این بگفتار	و شده خلزده آهوان و خدایتی بفرس کار
در زمانه رویخت چو افکند بر هوان	تکاسه لباس اندو کینارو زیر هوان
در کفیل عنبره تو نالاش گنه کی گشتی	توز خپش شپوشه خالاش و منگشتی
خایان به اوتی شان لایه اسپه گشت	ناگفتو آهو شایید و هسته نچه می گشت
این کچه مستخیمت از جناز دیوانه رحال	که گشت خولدی بگر آن جموعه محال ز
چند گواهی بدر دگام او سوختن دادم	گونه تنار و جلای جوتو انور خوشوم

تا نیم چند گشت خرقه بهم این گشت تو که یکی بطای ای، هم حج گدای

تست کج: نگه از نسیکه ۴ - امر از روز بدی از نام تندو نه بروی - ۱۱
نگاهبان: ل: انگاهانست ۷ - ر: بنکش ۸ - م: خداست ۹ - ب: از آن

۱۰ - ب: جاولن، م: گواهی ۱۲ - ر: ندانن آگشتی، م: انور بر نظلم ۱۲ - کم: ناظلم
تسکین: ۱۳ - ر: بادوست، نالاش پری با دوست ما، ن: بی بادوست نو نان خواش بر تله عت
خمن: میابد پای تو، م: جوان ما شیت ز نور زامن خانم و بیاض شهر ز تو، م: زخان معلول ۱۴ -
شع: ۱۵ - ر: لمن نشکوی بدوست و نین بوض و سفان گو بدو سبوا شد ۱۰ و ۱۱ ر: حج خراوی
۱۲ - ر: وز درد خول ام ب ۱۴ اگر پیش انور که منیل بملد ترمود، م: کینه: جوضه دیکر لافتم
نحوه ای م: مطبوعی مریحک ۱ - ل: زید در کاسه ۱۱ - ر: بکشت ر ۱۲ - از گناه: نگذگفت
۱۳ - ر: جاس ز کوفتم شمشیر بین تو و سرو ۱۸ - م: سر تشت، ب: سرو وطشت
۱۹ - س: ای سیه جامت این ۲۰ - ر: من چو بد ز بهر محال ۲۱ - س: س:
بدین بردم، ر: بجان بردم

بنده زاده است و ظالمست بلی ۱- ۵۶۷ نیست. باتو مرا بدین جدلی

- | | |
|--|---|
| ۵. اظلام بگفتوی بکلی هانی ارنگر کی د
لیکن فزاونند نام خوبی دگری آن اجهام
نیک دتر زوی، جهش کار و دست خفانی
خواجه گفت این سخن بود معلوم ۸
آنت بخشودیم ازین دینم ۹
عهد در طرز رخ ۱۱ بر ملک بکشاد
بتامل نگاه کن چپ و راست ۱۰
رومیان را بیان مقربان گشت ۱۱
انتقام از آداب نمیدانند گشت ۱۲
کرد دستور خویش را معلوم
مناس شاه خورشید سردار ۱۳
نه جو دیگر سخن حدیث بطست
گرچه خفایش ازو بزنج آمد
گشت در گوش لو جو حلقه گوش ۱۵
مهر خفایش گی نهان گردد ۱۰
در همه کارها بود بدار ۱۰
الظفر الظفر شنیدستی | پس کن هشتم رگومی الکر لطیف مرد
کس شدند این حدیثک سرو هشم ۷
گفت انخوامند که بر این منصفان
ذائق این سخن بر وقت ۹ بر دم
آن شودیم من از این دینم ۹
هم بر آنسان جواب ایشان داد
لیک ازین پس چو زاد خواهی خواست
چون سخن جملگی مگر برگشت ۱۱
سم از مصلحت ندانند عام
چون شنید این سخن عظیم الروم ۱۴
گانکه او دانش و خطر دارم
کین سخن باز هم از این نطسیت ۱۳
افتاب اصل جنگ و گنج ۱۱ آمد
شد خجل زان جواب او گشت خوش
آفتابی که بر جهان گردد
شاه نباید که وقت خلوت و بار
ای که اقبال شاه دیدستی |
|--|---|

هم بین حکمت شاه در جواهر و سیاست و المظهر لیاق شاه و افریغت خوان هم

- | | |
|--|--|
| بجای قلعا هم چو ابریر طین ۱۳ شام
چون بیداریم دال ستم تو میجوی ۱۴
علی آمی خدمت زانانی شام سر دکور کلن ۱۵
نکار تو بر کنی به ۱۷ که خیمه و رانیز ۱۵
بطنه بنفرانودان استوان بگردی | هکلفه مایک بر شین شاکو دای ۱۳ به شام
شله که بشیخه لیاقت گد توح و جوی ۱۴
باخیزد این ولایت شجور صحنه تی که این
تو جلال و این در دولت بشور شه سلطانی
هم که بمقتل صدر بیوه آوردی |
|--|--|

۱۱ - فل: وزجری ۲ - ۲۱ - سر: این همی گفت: ولیغلی های - گری زوی ۳ سرخ، قان
 زوی ترهوه هشام - ۴ - ظلم لکک کار و کلن ۳ - ۳: نکتند شعیب ۴: مینا افروز کار و کلن ۵
 تر بود امین چو نوزد من کان ۶ - ۲ - انطلق این شو کل کل وقت ۷۸ - ۵: تبم معلوم ۷ - ۸ -
 بیان و صان که او دانش و بیاملا در رخ ۹ - خ ت ذر بالینی ۱۱۰ - نذ: شمله و تلج - ۱۱ -
 ییلن: آ، بطنین اصل کج: ورد آنک نطسیت خیم: وار کین مخطک کج و بخشیم ی بعد کج
 ۱۲ ن ج ۲: بگوش: زخم شان: سخن ختام تو شاهوری ۱۳: کلن: هد نو باخوری رخ ج اد
 جان مله محوز ۱۴: و چن ماکتوز و جوی ۱۵: خیزج که وار ناسقوز غونری ۱۶ =
 ج: مپی عمر کلینان ۱۷: در یخخیش این بنا صحت، بی بدوران جور دور ۲۰ - ج:
 طبع، شاه خلوقیش و کله شرح نیز مکن
 در چند نسخه هم هردو روایت باهم آمده است ۱۷ - م: کنده، ب: کند
 ۱۸ - ب: بیل، ر: بل

کاول^۱ صف بر آنکسی^۲ ماند
 مال بهر زمانه دار نگاه
 زانکه بهر قوام^۳ تخت و کلاه
 کز بی نظم^۴ این کلین مفرش
 ای برادر تو بند من بشنو
 و رزم^۵ نشنوی^۶ سه که بدو جو^۷

حکایت در عفو پادشاه

آن شنیدی که گفت نوشروان
 چون برور ریخت قطره^{۱۰} خوردی
 زین کنه مر ترا^{۱۱} بخوادم کشت
 مطبخی چون شنید این گفتار
 در زمان ریخت^{۱۴} چون همه مردان
 گفت عذر تو از گنه بگذشت^{۱۶}
 ای سیه روی این^{۱۹} چه اسپیدیست
 گنهم^{۱۰} خرد بود ز اول حال
 بر گناهم^{۱۵} گناه بفزودم
 تا نیچند خلق بر انگشت
 تونکو نام زی که من^{۲۰} مردم
 مطبخی را بوقت خوردن نان
 گفت هیات خون خود^{۱۱} خوردی
 تا بم^{۱۳} از خشم می رود در پشت
 شد خلیده روان و رفت از کار
 کاسه اندر^{۱۵} کنار نوشروان
 زخم شه شیر بینی و سر و^{۱۷} تشت^{۱۸}
 گفت ای شاه وقت نومیدیست
 کشتن از بهر آن چو بود محال^{۲۰}
 بر تن و جان خود نبخشودم
 که یکی را برای هیچ بکشت
 بدی از نام تو برون^{۲۱} بردم

۱- ب : کاول، م : اول ۲- ر : بدان کسی ۳- ر : نظام ۴- کم : ظلم
 ۵- خ : تن ز بادست ، ب : پر ز بادست ، ر : پر بادست و ، ض : تن بادست
 ۶- ذ : پای باد آتش ۷- ب : ورزمن ، م : برمن ار ۸- ذ : بشنوی ۹-
 خ : ور زمن نشنوی بدو بدو جو ، ض : سه گزید بدو جو ۱۰- ر : خوردی
 ۱۱- خ : خون من ۱۲- س : زین قبل من ترا ۱۳- ب : تا بم ، م : نام
 ۱۴- س : مطبخی ریخت ۱۵- ب : کاسه را در ۱۶- ر : از گناه گذشت
 ۱۷- س : زخم شه شیر بین تو و سرو ۱۸- م : سر تشت ، ب : سر و طشت
 ۱۹- س : ای سیه جلمت این ۲۰- ر : من چو بد ز بهر محال ۲۱- س :
 بدین بردم ، ر : بجان بردم

- گفت خسرو که نیست کردارت
زشت کاری و خوب گفتاری^۲
فعل تو من بگفت^۳ تو دادم
داد خلعت بساعتش بنواخت
خوش سخن باش^۴ تا امان یابی
اول آن به که مستمع طلبی
سخن از مستمع نکو گردد
هر که در بصره هندوی گوید
ای شهنشاه عالم عادل
بکن از تیغ هندی ای خسرو
ملکت کهنه را چو گلشن نو^{۱۰}

اندر معنی بیداری ملوک و سلاطین

و حفظ و بخشش ایشان^{۱۱}

- شاه محمود زاوولی بشکار
با گروهی ز خاصگان سپاه
از بر شاه آهویی برخاست
گرم کرد اسب شاه از پی صید
بارۀ شاه هر چه بیش شتافت
تاجداگشت شه ز لشکر خویش
در پی صید چونکه شد حیران
سوی لشکر ز ره بتافت عنان
- رفت روزی ز روزگار بهار
کرد نخجیر شاه داد پناه
که بجستن تو گفتیمی که صباست
تا کند مرو را سبکتر قید
- گرد صید دونده کمتر یافت
پی آهو ندید در بر خویش
سوی لشکر ز ره بتافت عنان

۱ - ت : نکتهای و گفتارت ۲ - س : کردار و خوب گفتاری ؛ م : کاری و خوب کرداری ؛ خ : کاری و خوب گفتاری ۳ - ر : چرخت آموخت است پنداری ۴ - م : قول تو من بقول ؛ س : فعل تو من بگفت ؛ ب : فعل تو من بقول ۵ - ر : تو برو شادزی ۶ - ب : شناخت ۷ - ر : خوش زبان ؛ س : خوش منش ۸ - س : نجات جان ۹ - ر : آهن از تنگ سنگ رو گردد ۱۰ - خ : بدولت نو ۱۱ - این حکایت فقط در نسخه حدیقه خطی کتابخانه آستان قدس رضوی بشماره ۲۴۲۷ است و در نسخهای دیگر نیست

در حلم پادشاه و الحشام از زیر دستان

بوختو ببرتانه بوختیغه ۱ برجه آگفت
 سکه سهیلیه آبدیچوت داجا حشام گیره
 رکفت الزامین در آژانو چه و آژانم
 ۵ آهوسچانام بلدیوگیم آژان چوزن خود
 ۵ خونیکه چوانکخ عیبار زخولد جو فیته
 برن چون دیلو بلوچنیر آمد بشله
 دمنخورد کجستار تارمر آن خودیولان
 گوشه خرقام از طبخ کافتو نبود
 ۱۰ سکر تگلیانی ۱۳ خیسو تونکند آبگستو
 ۱۰ باریغ قتل رکته از بیدنی میکن بفلک
 بگیج کدیلمیبت بدازندو اورومونیوت
 شکو ابوانه یکشت آژاد و خلوشت بفرالو
 بگرگوفتمیوی تهن بشوانه زه و جنیبا
 ۱۵ خلیق ارگر چودو خدای کنواکه غولیز

 ۱۵ م - ۴ زین ککه کوز نیلمه - دانه کشیدو شده و خجالی اگر بیسقط چهاخو او ابولوی تو
 اندر آن حال گاه ایوسعید، نسخ دیگر عوماً ۱ ابو جنیفه ۲ - ز: صفتند
 ۳ - س: دادغان را عقوسی دشنامش ۴ - یس: ور نیم بآیدی ۵ - ز: زوبهم
 بذلالکیت: س: بندوییم خطلنگو ۶ - گاج: شو بهارخ: شهشم بالهراج: خوریم گوشه
 ، خ: چوبد گوشم ۸ - ۴: همچوتین ، س: ر: همچنین ۹ - س: کز درون
 خوبوستش دینار کوشابورن پنج روز نظر، ذ: کاردون با و افرو هرست. هافیه کم یاز
 جست ۱۱ - ر: از دو بد به برون کنی، س: از دو بد به کنی یکی، ب: ند
 چوله کنی برون شه ۱۲ - ج: ری بیاویغی ۱۳ - ی: ور کسی چنیم، کلن یق سنه ند
 ۲۰ شاه از آن نهال دین، س: کوالشدی ۱۶ - هوش عستان: عطاش ۱۷ ابار نشانی
 دو حال یکشت پس: زین دورای یکست ، ب: بر دورای بایست ، م: رای مایست
 اشدر رفتندی آمو بکن سخرازا جوخچو، یاد: آن شنوگرندی کلان و ز آژانو آون بنور شباد
 ۱۹ - ج: ور نه آن ژان را، ت: ور نه آن ژان ، م: س: اگر تو خست
 هر سکه آهو دژ تو مستز جایی دید طبعش آن جایگاه باز گزید
 چون بدان جایگاه باز رسید خرمی در دلش فراز رسید

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابوحنیفه ^۱ چه گفت	صفه ^۲ عقل خویش را چون رفت
که سفیدی چو داد دشنامش ^۳	گشت خامش ز گفتن خامش
گفت از این ژاژ او چه آزارم	آنچه او گفت بیش بنگارم
گرچنانم بشویم آن از خود	ورنه ام بابدی؛ چه گویم بد
زوبهم چونکه ^۴ عیب خود جویم ^۵	ورنه چه او چه من که بد گویم ^۶
مرد دین دار همچین ^۸ باشد	کز برون و زدرونش ^۹ دین باشد
نه خرد جستن ^{۱۰} مراد خودست	از دو بد به کزین کنی ^{۱۱} خردست
گرچه با خام طبع تو نپزد	تو چنان زی برو که ^{۱۲} از تو سزد
گر کسی ^{۱۳} عیب تو کند بشنو	و آنچه ^{۱۴} عیبست جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک	تا بر آید نهال تو ^{۱۵} چالاک
گر کند عیب ^{۱۶} از دو بیرون نیست	یا بود یانه بردو رای مایست ^{۱۷}
گر بود عیب آن ز خود بدر و	ور نباشدت آن سخن بدو جو
گر تو معیوبی آن بشو از هوش ^{۱۸}	ور نه ای ژاژ او ^{۱۹} میار بگوش
خلق اگر در تو خست ^{۲۰} ناگه خار	تو گل خویش ازودریغ مدار

۱ - این کلمه در نسخه م- تراشیده شده و بجای آن با خط الحاقی «ابوصفیه» نوشته شده، ل، ی: ابوسعید، نسخ دیگر عموماً: ابوحنیفه ۲ - ذ: صفت
 ۳ - س: داد خان را عدوش دشنامش ۴ - س: ورنیم بابدی ۵ - ذ: زوبهم زانکه، س: زوبهم خوان چو ۶ - ج: شویم، خ: پوشم ۷ - ب: چو بد گویم، خ: چو بد گوشم ۸ - م: همچوتین، س: ر: همچین ۹ - س: کز درون و برونش، ب: کز برون درونش، ذ: که برون و درونش ۱۰ - کم: جستنت ۱۱ - ر: از دوبه به برون کنی، س: از دو بد به کنی یکی، ب: بد کنی برون ۱۲ - خ: بی باو که ۱۳ - ت: ور کسی ۱۴ - ت: وانکه ۱۵ - ذ: نهال دین، ب: نهال به ۱۶ - ب: عیب، م: عیب ۱۷ - ر: از دو حال یکیست، س: زین دورای یکیست، ب: بردورای بایست، م: رای مایست ۱۸ - س: آن بردت از هوش، ج: آن شنو تو بگوش، خ: آن شنو تو بهوش ۱۹ - ج: ورنه آن ژاژ را، ت: ورنه آن ژاژ او ۲۰ - م: اگر تو خست، س: اگر در تو خست

آنکه ^۱ دشنام دادت ^۲ از سرخشم	خاک پایش گزین چو سرمه ^۳ چشم ^۴
وانکه بدگفت نیکوئی گویش	ورنجوید ترا تو می جویش
آنکه زهرت دهد بدوده قند	وانکه از تو 'برد درو پیوند ^۵
وانکه سیمت نداد زربخشش	وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محلّ خویش بدار	هیچ کس را زخوی بدمازار ^۶
تابوی ^۷ در کنار وصل و فراق	دفتری از مکارم الاخلاق ^۸
هست دردین و ملک ظلم و محال ^۹	همچو در جسم و جان و باء و وبال ^{۱۰}

در عدالت و ستم ناکردن

شاه چون بسته از رعیت نان	نقد شد ^۱ کلّ مَن علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود	'بن دیوار ^{۱۰} کند و بام اندود
نان خشکار را زمن ببری ^{۱۱}	میده گردانی و تو ^{۱۲} میده خوری
بَرّه خون که وجه بابزنست	از بهای فروخ ^{۱۳} بیوه زنت
ملک ویران و گنج آبادان	نبود جز طریق بیدادان ^{۱۴}
سخت بیخی ^{۱۵} درخت از بادست	گنج 'پرزر ز ملک آبادست
ملک آباد به زگنج روان	شادی دل ندارد ^{۱۶} ایچ روان
ابر چون زفت گشت در باران	شد ستم کش روان بیوه زنان ^{۱۷}

۱- ج : وانکه ۲- ب : دادت ، م : داد ۳- ر : چو سرمه کن در چشم ، ک : سرمه بچشم ، ت : سرمه ز چشم ۴- ج : بدو پیوند ۵- ل : تا بود ۶- ر : اخلاق - در نسخه ذ- بیت زیر را در اینجا بی مناسبت اضافه دارد

پارگین را که هست خرما رنگ ظاهرش نرم و باطنش خوش رنگ

۷- س : ظلم محال ، م : ظلم و محال ۸- ب : و باو و بال ، م : و باء و بال ۹- س : نقل شد ۱۰- ج : بی دیوار ۱۱- ل : خشک آرو زره می ببری ، م : خشکار وزره می ببری ، ض : خشکار را زمن ببری ۱۲- ل : میده گردان تو تا که ۱۳- م : از بسای فروج ، ض : از بهاء فروخ ، ب : از بهاء فروج ۱۴- ی : شادی تن ندارد ایچ روان ۱۵- ب : بیخی ، م : بیخ ۱۶- م : دل نداد ، ب : تن ندارد (در حاشیه نسخه ل- : نداد رنج) ۱۷- م : بیمار ، ب : بیوه زنان

ده ^۲ ازو رفت وماند بروی قان ^۳	چون ستمده عوامل از ^۱ دهقان
سال دیگر گرسنه باید ^۵ مرد	هر که امسال آب ورز ببرد ^۴
سال دیگر مدار امید رمه	گرک چون خوردگوسفند همه
در گریبان مزین زین دامن ^۶	گر نخواهی برهنه عورت تن ^۶
کام دریا زجوی جوید ^۸ آب	شاه را از رعیت است اسباب ^۵
بحر را زان سپس شم ^۷ شم ^۷	آب جوی از زجر باز گری
سرخ سیب ^{۱۱} را سپیدی ^{۱۲} ماه	بس بکار آمده است ^{۱۰} و بس دلخواه
شاه جانست و خفته ^{۱۴} نبود جان	هر که جز ^{۱۳} شاه کالبدشان دان
هر دو از یکدیگر فزود ^{۱۶} نمن	مثل شه سرو ^{۱۵} رعیت تن
سربی تن سزای تنورست ^{۱۷}	تن بی سر غذای زنبورست ^{۱۰}
ملک بی عدل برگ کاه بود	رونق جان ز عدل شاه بود
هر که عادلتر است دست او برد	نرک و ایرانی و عراقی و کرد ^{۱۸}
فتنه بیدار شد چوشاه ^{۲۰} بخفت	شاه را خواب خوش نباید خفت ^{۱۱}
همچو بیداریش بود رأفت ^{۲۱}	شاه را خواب غفلتست آفت
بالش مرد سایه خفتان	بالش ^{۲۲} کودکان زخفتن دان ^{۱۵}
روز شمشیر و شب زره دارد	فلک از همت ارچه زه ^{۲۳} دارد

۱ - ب : شه عوامل م؛ تخم عامل ۲ - س : ده ، م : دبه ۳ - س : باوی قان ، ت : بروی قان ۴ - س : آب ورزه نبرد ، ت : آب ورز ببرد ، خ : آب زرع ببرد ۵ - ی : بگرس باید ۶ - ب : عورت تن ، م : عورت و تن ۷ - س : زین دامن ، م : بن دامن ، ض : زتن دامن ۸ - ج : عین دریا زجوی باید ۹ - س : سمر ۱۰ - س : بس بکار آمدست ، م : بس نکو آمده است ۱۱ - ی : شیب ۱۲ - ل : سفیدی ۱۳ - س : هرچ جز ، م : هر که جز ۱۴ - ل : جانست خفته ۱۵ - م : سرست ۱۶ - خ : فزوده ۱۷ - ذ : سزای طنبور است ۱۸ - ک : عراقی کرد ، م : عراقی کرد ۱۹ - ت : نباید خفت ، ر : نباید جفت ۲۰ - س : که شاه ۲۱ - ذ : راحت ۲۲ - ض : مالش ۲۳ - خ : از بیعت ارچه زه ، س : از همت از چهره ، ی : از تهمت ارچه زه

- شب فلک دارد از ستاره حشر
کم زنگس مباح اندر حزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد
شه^۲ چو غنواص و ملک چون دریاست
چون سیه روی بود نیلوفر
شه چو در بحریار خواب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام^۳
کور دل همچو کوز^۴ می باشد
لیک^۶ محرور را دماغ قوی
کور پی بند^۸ کیسه پندارد^۹
عجز رای^{۱۱} دلست و قدرت و جاه^{۱۲}
هر که برخشم و آرز قاهرتر
شاه را در دماغ و بازوی چیر
اول حزم چیست رای زدن
شاه را در خورست حزم درست^{۱۷}
دل وزهره چو نور وام^{۱۸} کند
زانکه^{۲۰} در کارگاه دولت و دین
مردی از شاه و خدعه از بدخواه
- روز دارد ز آفتاب سپر
چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
که همی پاس تاج زرا دارد
خفتنش در درون آب خطاست
شب چوماهی در آب دارد سر^۵
تخت او زود تاج آب شود
خانه ویران شمار و زن بد نام
تیز مغزوه^۷ ضعیف پی باشد
تو ز تاثیر کوز^۲ می شنوی
کور^{۱۰} می را هر بسه پندارد^{۱۰}
خشم و کین و دروغ و بخل از شاه^{۱۳}
اوست برخشم^{۱۴} خویش قادرتر
حزم بد دل^{۱۵} بهست و عزم دلیر
بعد از آن عزم دست و پای زدن
ورنه عزمش بود ز غفلت سست^{۱۵}
شمس را^{۱۶} تیغ در نیام کند
عقل بیند بجان حقیقت این^{۲۱}
حمله از شیرو حيله از روباه

۱ - س : تاج سر ۲ - س : شب ۳ - س : غم نام ، م : غم بام ، ل : غم فام ۴ -
ب : کوز ، ی : کار ، خ : کوز و ۵ - ی : تیره مغز ۶ - ی : نیک ۷ - ب :
کوز ، ی : کار ۸ - م : کور بی بند ۹ - ب : کوز بی بند کیسه بردارد
۱۰ - ب : کوز ، م : گزر ۱۱ - ج : و رای ۱۲ - س : قدرت جاه ، و : قدرت شاه
۱۳ - س : خشم و بخل و دروغ و کین از شاه ۱۴ - و : برخشم ۱۵ - س : بد
دل ، م : بد دل ۱۶ - ب : عزم و دست ، م : عزم دست و ۱۷ - خ : عزم درست
۱۸ - ب : دل وزهره چو نور فام ، خ : دل زهره چو هر دو وام ، م : دل زهره
چو نور وام ۱۹ - س : زهره را ۲۰ - ر : دانکه ۲۱ - ض : دین

حمله با شیر مرد^۱ همراهست
 همچو دریاست شاه خس پرور
 بد نو کشته^۴ گنده نیک کهن
 همه روز از^۶ برای لقمه نان^۷
 میل ندهم^۹ بید اگر چه نوست^{۱۰}
 خار بن گر چه رست و بالا کرد
 تو طمع زو مدار میوه و گل
 نه ازو میوه خوب^{۱۲} و نه سایه^{۱۳}
 عامیان صف کشند همچو کلنگ^{۱۵}
 هست در جنگ نیروی^{۱۷} عامه
 کودکان و زنان و حشو سپاه^{۱۹}
 زود خیزاست^{۲۱} و خوش گریز حشر
 شرر تیز تک جز^{۲۲} ابله نیست
 زیر کانی که زیر کان دلند
 در میادین^{۲۵} دین و ملک ملوک^{۲۶}
 از برای نجات و هلك و ملوک^{۲۷}

۱ - ل : حمله با شیر و مرد ۲ - ب : کار زنان و ، س : حيله كارى نصيب
 ۳ - س : گوهرش ۴ - س : بد نو کشته ، م : بد تو کشته ۵ - ب : دارد ، ج : بارش
 ۶ - ل : همه را از ، ای : همه ره از ۷ - ب : لقمه و نان ۸ - م : دو کدان
 و زنان ۹ - ر : میل بدهم ۱۰ - ب : نوست ، م : جوست ۱۱ - ج : سپوس کاه
 ۱۲ - س : میوه سود ۱۳ - ی : نی سایه ۱۴ - س : بود خوش ، ذ : سود بین
 ۱۵ - س : همچو پلنگ ۱۶ - ل : باز یابد ، ض : ماه ناید س : چو باد ناید
 ۱۷ - س : نیرو ۱۸ - ب : ارزیر ۱۹ - ب : چه سود و سپاه ، ج : حشر
 سپاه ، س : حشو و سپاه ۲۰ - ب : هر دو تپاه ، ر : هر دو سپاه ۲۱ -
 خ : خیزاند ۲۲ - ب : تیز تک چو ، م : تیز چنگ جز ۲۳ - م : زادن
 ۲۴ - ذ : ز بودن ۲۵ - م : در میامین ، ب : در میادین ، ج : در مبادی ۲۶ -
 ج : و ملوک ۲۷ - ض : سلك و سلوك ، ج : نجات و هلك و هلك ، ب : نجات
 هلك ملوك ، ل : نجات هلك هلك ، م : هلك و لوک

- یار دل به زصیر^۱ نهادند
 شه که دون را بلند و والا^۲ کرد
 آتشی^۳ کاب را بلند کند
 از تف آتش گرش^۴ برد بفراز
 زشت زشت است در ولایت شاه
 لشکری و رعیتی که سرند^۵
 شاه بی بخشش آفت سپهست
 ای بیاموخته^{۱۲} بخاطر^{۱۳} دون
 چاکرت گر بدست و گر بدنیست
 چاکر مرد بد نکو نبود
 هست دردست تو چو تیغ و چونی^{۱۵}
 لشکر از جاه و مال شد بددل^{۱۷}
 رعیت از تو چو بایسار شود^{۱۸}
 چون نیابد یسار بگریزد
 تن که لاغر بود^{۲۱} بود منبل
 مردمی با کسی که بی اصل است^{۲۳}
 ظفر و صبر هر دو همزادند
 مر بلا را^۲ بلند بالا کرد
 برتن خویش ریشخند کند
 از کف^۶ خویش بکشد آتش^۸ باز
 گرك برگاه و یوسف اندر چاه^۵
 نفع را تیغ و دفع را^{۱۰} سپرند
 بی نیازی سپاه ذل^{۱۱} شهست
 تاجداری ز کژدم کردون
 بدو نیکش زتست از خود نیست
 آب خاکی جز^{۱۴} از سبو نبود^{۱۰}
 تو بدی عیب^{۱۶} خودمنه بروی
 رعیت از بی زریست بی حاصل
 از برای توجان سپار شود^{۱۹}
 با عدوی تو بر نیاویزد^{۲۰}
 پس چو فربه شود شود^{۲۲} کاهل^{۱۵}
 همچو شمشیر دسته^{۲۴} با وصل است

۱ - ج : بار دل به زصیر ، ل : بار بر دل زصیر ، خ : بازوی بد زصیر ۲ - ذ :
 بلند والا ۳ - م : هر بلارا ۴ - کم : و والا کرد ، ل : والا کرد ۵ - کم : کاتشی
 ۶ - ل : آتش ش ۷ - خ : از تف ۸ - س : آتش ۹ - س : لشکری و رعیتی
 که سرند ، م : لشکر و رعیتی که بی سپرند ۱۰ - س : دفع را تیغ و نفع را
 ۱۱ - م : نفع را تیغ و دفع را ، خ : رفع را تیغ و دفع را ۱۲ - ذ : سپه ذل
 ۱۳ - ب : بیاموخته ، م : نیاموخته ۱۴ - س : ز خاطر ۱۵ - ض : لب خاکی جز
 ، ج : لب خالی چو ۱۶ - س : چو میخ چومی ، ل : او چو شمع و چونی ۱۷ - س : تو بدی
 عیب ، ج : تو زوی عیب ، م : تو زدی عیب ۱۸ - ر : بردل ۱۹ - ب : لشکر از تو
 چو بایسار شوند ۲۰ - ب : سپار شوند ۲۱ - ر : در نیاویزد ، ج : بر نیامیزد
 ۲۲ - ب : شود ۲۳ - ب : بود ۲۴ - پ : با اصل است ، ل : کم اصل است
 ۲۵ - ل : شمشیر دسته

سوی اودل چو خاك در ديكست^۱ نزد او جان چو آب^۲ در ريگست
 چه ببي اصل^۳ زر و زور دهی چه چراغی^۴ بدست کور دهی
 ايکه با دين و ملك دارى كار در شره خوى خرس و خوك^۵ مدار
 كه نكو نايد از زمن پرسی خوك بر تخت و خرس^۶ بر كرسی
 شاه شهرى كه بى خرد باشد نيك لشكر بنرخ بد باشد
 لهو چون مرگ جان ملك^۷ برد ظلم چون ريگ آب ملك خورد
 خاك بر باد^۸ كينور^۹ باشد ريگ بر آب تشنه تر باشد
 شه چو بنشست بر دريچه^{۱۰} هزل ملك بيرون برد^{۱۱} از روزن عزل^{۱۱}
 هزل باشاه^{۱۲} اگر مقيم شود^{۱۳} خاطرش در هنر^{۱۴} عقيم شود^{۱۳}
 اول نور هست باد هبات^{۱۵} آخر^{۱۶} ظلمت است آب حیات

حكايت اندر كار نادانى و بى سياستى پادشاه

بنقيبى بگفت روزى امين كه بران صد^{۱۷} پياده در صف^{۱۸} كين^{۱۹}
 او حديث^{۲۰} امين بجای بماند بشد و صد سوار در صف راند
 چون چنان ديد گرم گشت امين پس بدو گفت كاي چنين و چنين^{۲۱}
 نه درين ساعت اى بد^{۲۲} بد كار منت گفتم پياده بر نه^{۲۳} سوار
 چون نقيب اين سخن ازو بشنيد نيك دانست پاك را زبليد
 گفت بر من ترش مكن بينى^{۲۴} كه هم اكنون بچشم خود بينى

۱ - ك : ريگست ۲ - خ : دل چو آب ۳ - س : چو ببي اصل ، ل : چون ببي
 اصل ۴ - ل : چو چراغی ۵ - ذ : خوك و خرس ۶ - ر : خرس بر تخت و
 خوك ۷ - ر : جور چون مرگ جان ملك ، ل : جان و ملك ۸ - پ : باد برخاك
 ۹ - ل : كينه ور ۱۰ - ب : شود ، ي : رود ۱۱ - ر : بروزن عدل ، س :
 زروزن عدل ۱۲ - ر : باشه ۱۳ - ي : بود ۱۴ - ر : در هنر خاطرش
 ۱۵ - ي : بامهتاب ، ج : باد حیات ۱۶ - ت : و آخر ۱۷ - ذ : صف ۱۸ - خ :
 بر صف ۱۹ - س : كين ، م : هين ۲۰ - ج : حديثى ۲۱ - ب : چنان
 و چنين ، ل : كى چنين چنين ۲۲ - ج : اين بد ۲۳ - ب : پياده ران ۲۴ -
 ذ : مكن ترش روى

هم پیاده شوند وهم درویش	کز بدی خویت و از مردی خویش
آهنین پای و آتشین ^۲ سر به	عزم و حزم شهان سوی که ومه
دوزخ آب خدای کی دارد	بدگهر رای و یار ^۳ کی دارد
کاهن از بیم شاه لرزان شد	زر ز آهن عزیزتر زان شد
همچو یار ^۴ بدست مرتن را	رای بد ملک و دین ^۵ روشن را

فی تقلید الملک

نامه در نور برق نتوان ^۶ خواند	کس بتدبیر سفله ملک نراند
خاصه جائی که بیم غرق بود	رای کم عقل نور برق بود
جفت او خود وزیر ^۷ بدن بود	شاه تا زفت و بی خرد نبود
روز نیک از وزیر بد بزبان	شاه را آید ارچه شیرژیان
از دوی اصل سست رای و حسود ^۸	در مشورت ^۸ نیافت کس مقصود
کر کس و جغد ^{۱۱} را بر آید کار	زانکه در ملک از این دو ناهشیار ^{۱۰}
آن غدی ^{۱۳} یابد این دگر ^{۱۴} خانه	تا دو نحس ^{۱۲} از چنین دو دیوانه
جغد باشد میان خلق خفیر ^{۱۵}	پیشکار ملوک بی تدبیر
ورنه عدل از میان خلق نهفت	مرد را علم و حلم ^{۱۶} باید ^{۱۷} جفت
رای او گر قویست منصورست	ملک بر رای شاه مقصورست
باز مردار و موش ^{۱۸} کی گیرد	رای شه جز صواب نپذیرد

۱ - ب : کز بدی خویت و ، ذ : که ز جور تو و ، م : خوی تو ، س : که ز خوی بد و ۲ - ب : آتشین پای و آهنین ۳ - س : راز و رای ، م : رای و یار ، ر : آب و رای ، ج : راد و رای ۴ - ب : دین و ملک ۵ - ل : مار ۶ - ب : بتوان ، ج : نتوانم ۷ - س : جفت زفت وزیر ۸ - خ : در مشاور ۹ - ر : رای حسود ، ل : رای حسود ، خ : و سست رای حسود ۱۰ - ب : این دو تا هشیار ۱۱ - ذ : جغد ۱۲ - خ : باد و نحس ۱۳ - ت : غدی ، خ : غدا ، م : غدا ۱۴ - ل : آن دگر ۱۵ - ل : خفیر ، م : حقیر ، ذ : امیر ۱۶ - ر : شاه را علم و حلم ، ذ : شاه را حکم و عدل ۱۷ - ل : باشد ۱۸ - ل : مردار موش

پس عطا بخشدش که و بیگاه زانکه ۱ باشد گزین خلق آله
 خواجه را کز ملک عطا نبود دانکه در رای بی خطا نبود
 مملکت را ثبات در خردست ۲ بی خرد مردهمچو غول و دست ۳
 بی نواگر خطا کند تدبیر تو خطای و راه بیخش و مکیر

در ینوائی و فقر دیران گوید

ور دیر از تو بی نوا باشد ۵ دانکه تدبیرها خطا باشد ۶
 هر کجا کور دیدبان باشد لاجرم گریک سرشبان ۷ باشد
 عقل خندد بزیر دامن در ۸ بر کرخسک ۹ و کور ۱۰ سوزن گر
 ببرد آب عالم ابرار ۱۱ مدحت پادشاه آتش خوار
 عالم عامل و شه عادل ۱۰ ملک و دین راست این دل و آن ظل
 شاه با صدق آشنا باشد صدر او صفت صفا باشد
 از خطاها ۱۲ دلش جدا باشد شحنة شرع مصطفی باشد
 تا اولو ۱۳ الامر لایقش گردد کار خافی ۱۴ حقایقش گردد
 شیر هنگام صید ظلم نکرد یک شکم زان شکار بیش نخورد
 گرچه گردد اسیر آرزو نیاز ۱۵ بسر صید کرده ناید باز
 عادل و کم طمع ۱۵ بملک سزاست طامع و ظالم از خدای ۱۶ جداست
 دین و دولت بشرع و شه زنده است زین دوشین آن دو دال پاینده است

۱ - ت : آنکه ۲ - خ : از خردست ۳ - ل : دیو و دست ۴ - ج : تو خطا کرده را ، ب : تو خطای و راه ، م : تو خطا کرده ۵ - ب : ماند ۶ - ی : باخطا راند ، ب : خطا ماند ، ل : خطا داند ۷ - ل : گرگشان شبان ۸ - ی : دامن پر ، م : دامن تر ، ت : دامن در ۹ - ب : بر کرخسک ، م : بر کرخسک ۱۰ - م : کو ، ر : کور ۱۱ - ج : عالم و ابرار ، م : عالم ابرار ۱۲ - ب : گزخطاها ، م : از خطاها ۱۳ - م : تالوا ۱۴ - ت : کار خافی ، م : کار خافی ۱۵ - ل : عادل کم طمع ، خ : عالم و کم طمع ۱۶ - ب : از خدای م ، از مراد

ملک و ملت^۱ چو بود و چون تارست
ملتی را که ملک یار نشد
ملک بی ملت آشنای غم است
ای بدم جفت عیسی مریم
اندرین روزگار بسد عهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ^۲ صواب
شه که عادل بود ز قحط منال
سال نیکو مطیع عدل شهست
مرد بیمار را که دیده^۳ تراست

۱۰ اندر رادی و حسن سیرت پادشاه
سال قحطی^{۱۰} یکی بکسری گفت
گفت کاتبانخانه بگشادیم
ابرگر زفت گشت ما را دیدیم^{۱۲}
که نه ما^{۱۴} در سخا ژا بر کمیم^{۱۵}
نام ما هست اگر نم او نیست
دست ما را که^{۱۷} در سخا بسته است
پنج و چاروسه را بینباریم^{۱۸}
تا بر ایشان گهر بر افشانیم^{۱۹}
بگه قحط^{۲۰} معطی، نانیم

۱ - خ : دین و دولت ۲ - ب : این بدان آن بدین ۳ - ل : هر دیار ، م ،
هر دو یار ۴ - ب : دیندار ملک ، ج : دین را ز ملک ۵ - ی : دم ۶ - ب :
دایه مهدی ، ل : مایه ، دایه مردی ۷ - ج : عهد و شاخ ۸ - ل : هر مرد را ۹ -
ج : دو دیده ۱۰ - ل : قحط سالی ۱۱ - ج : کابر با خلق ۱۲ - ر : ما
شادیم ۱۳ - ب : بدمیم ، م : بدهیم ۱۴ - ل : نه که ما ۱۵ - م : کم ایم
۱۶ - خ : دم ماهست ۱۷ - ب : دست ما کی ۱۸ - خ : بانباریم ، ی : بنسپاریم
۱۹ - ب : بر افشانیم ، ر : بیفشانیم ، م : می افشانیم ۲۰ - ر : بگه رزق ، ل :
بگه ابر ، ض : بگه جود

وین خزاین همه عطای شماس ^۱	گنج وانبار ما برای شماس ^۲
سگ بود این چنین امیر نه شیر	کرسنه مردمان و کسری سیر
باز بهرام ^۳ وقت ^۴ بادافراه	روز پاداش ماه باید ^۵ شاه
بمدارا ^۶ ز شیر شیر بدوش	بتهور ز گور کوره ^۷ مجوش
شیر کشتن ^۸ بخلق آهو ناف	مر ترا آمده ست چون اشراف ^۹
ورنه پیمان و عهد ^۹ بشکستی	عدل را یار خویش کن رستی
ظلم ازین مملکت ^{۱۰} بر آرد گرد	عدل ورز و بگرد ظلم مگرد
نائب کردگار و پیغامبر ^{۱۱}	شاه عادل بود بملک اندر
یار دجال و نایب نمرود	باز ظالم بود ز آتش و دود
در راستی میان جور و عدل	
با و تارا زد بودر مپذیر ^{۱۲}	از عقوبت سه حرف بیش مکیر
بشکن از روی خلق ^{۱۳} گردن خصم	برتن از راه رفق برتن خصم
بخروش و بسر زنش ^{۱۵} مخراش	روی خندان و عفو گستر باش ^{۱۴}
صابران سال و ماه دلشادند ^{۱۶}	ناصران چو خاک و چون بادند
که حکیم وزمانه دیده ^{۱۷} بود	کار آن پادشا گزیده بود
همچو مطرب که باعث سیکمیست ^{۱۹}	فعل نیکان ملقن ^{۱۸} نیکمیست
نظر ^{۲۱} اول است تخم زنا ^{۲۲}	فکرت آخرست اصل بنا ^{۲۰}

۱ - ب : همه برای عطاست ۲ - ی : ماه جوید ، ذ : مهر باید ۳ - ج : نه
 ز بهرام ۴ - ب : روز ۵ - ذ : ز کوز ۶ - ج : بمداوا ۷ - ر : از اسراف
 ۸ - ی : کشتی ۹ - ل : پیمان عهد ۱۰ - خ : ظلم از مملکت ، ب : از ملک تو
 ۱۱ - ب : کردگار پیغمبر ۱۲ - ب : در عقوبت زجرم بیش مکیر حال بدرا
 زد بودر مپذیر ، ذ : خشم خود را ، ل : خاک بت را ، کم : خاک و بت را ، ج :
 حال بت را ، ر : خال بت را ۱۳ - ی : از روی خصم ۱۴ - ر : عفو بی برخاش
 ۱۵ - ب : بخروش و بکینه جان ۱۶ - ب : صابران سال و ماه دلشادند ، ر
 : نصرت و صبر اخت و همزادند ، م : ظفر و صبر هردو همزادند ، ی : ظفر و صبر
 هردو آزادند ۱۷ - ل : که حکیم زمانه دیده ، ج : که حکیم و گذار دیده
 ، ض : گزاره دیده ۱۸ - و : تلقن ۱۹ - ی : نیکمیست ۲۰ - ب : اصل و بنا
 ۲۱ - ب : نظر ، م : نظرت ۲۲ - ض : اصل زنا

ماه را ببشه چرخ پیمائست	شاه را کازار ملك پیرائست ^۱
ملك آلوده مرگ بستاند	ملك پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود	زر پالوده پایدار بود ^۲
دین بی لطف شاخ ^۳ بی بارست	ملك بی قهر گنج بی مارست
ملك را قهر و لطف انبازست	ورنه همچون دهل پر آوازست ^۴
پنجه ^۵ خصم تو غرور پرست ^۶	عرق ایمان تو سرور پرست ^۷
حصن دین است ملك خاصه چنین ^۸	باز جان ^۹ و روان شاهی ^{۱۰} دین

در آئین علمای دیندار^{۱۱}

علما جز امین دین نبوند	چون نیابند امان ^{۱۲} امین نبوند
چشم سر ملك و چشم سردین است	آن جهان بین و این نهان ^{۱۳} بین است ^{۱۰}
این و آن هر دو یار یکدیگرند	هم خزان هم بهار یکدیگرند
ملك و دین را سری که ^{۱۴} بی خردست	راست چون حال دیو چه و نمدست ^{۱۵}
سد خردان ز روی ^{۱۶} لاد آمد	سد دولت سداد و داد آمد
ملك و دین را در این جهان و در آن	صدق و عدل است روی و پشتیوان ^{۱۷}
شاه را چون سداد نبود یار	ملك او باد دان ^{۱۸} بملك مدار ^{۱۵}
هر کجا صدق دین و دل ^{۱۹} زنده ست	هر کجا عدل ، ملك پاینده ست
شاه چون جفت ^{۲۰} داد گشت و سداد	ورنه ملكش بود چو ملكت عاد

۱ - ب : بالائست ۲ - ج : افزوده : گوئی آموخت عقل والائی از تو آئین
 ملك بالائی ۳ - ذ : دین بی ملك شاخ ، س : زین لطف شاخ رنج ۴ - پ :
 خود آواز است ۵ - م : خشم ، س : خصم ۶ - س ، م : سرور پرست ۷ - ل :
 غرور خودست ، س : غرور خردست ، م : غرور پرست ، ب : سرور پرست ۸ -
 س : خاصه ملك چنین ۹ - س : باد و جان ۱۰ - ر : روان و شاهی ۱۱ - ل :
 فی تعهد القضاة و العلماء و الفقهاء ۱۲ - ب : نان ۱۳ - ر : این جهانیان و
 این جهان ۱۴ - س : از سری که ۱۵ - س : دیوچه نمد است ۱۶ - س :
 زروی ، م : زرودو ، س : زدین و داد ۱۷ - ر : روی پشتیوان ، س : روی پشتیوان
 ۱۸ - کم : اورا بیاد ۱۹ - ل : دینست دل ۲۰ - ب : اگر جفت

نه بگفته است^۱ صادق الوعدی کافتدوا بالانین من بعدی
 چون بصدق و بعدل هر دو بهم هر دو یکتا شدند از پی سود^۲
 نه بمانده است زنده جاویدان جور مروان و عدل نوشروان
 ۵ ملک دو جهان بزیر پای^۵ آری گر هوا را زدست بگذاری^۶
 هر که پرهیزکار و خرسندست تا دو گیتی است او خداوندست
 چون خرد افسرو تقی شد^۷ گاه خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایت در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی^۸ دلکش شاه را آن کنیزک آمد خوش
 ۱۰ هم در آن لحظه اش با^۹ب افکند گفت شه خوب ناید اندر بند
 که چو بگشاد زو بلات^{۱۰} بود شه چو در بند ماند مات بود
 گفت شه دست برده در دل^{۱۱} خویش نگذارم دو پای در گل خویش
 این^{۱۲} کنیزک روان من بر بود در زیانم^{۱۳} در آرد از پی سود
 پیش تا غرقه گردد از وی تن^{۱۴} غرقه گردانمش بدریا من
 ۱۵ تا برد نقش رویش آب^{۱۵} صواب من برم نقش روی او از آب^{۱۶}
 آنکه^{۱۷} آتش بر آرد از جگرم من بآبش^{۱۸} چرا فرو نبرم
 آنکه^{۱۹} بر من خورد^{۲۰} بزشتی شام من خورم بروی از هلاکش بام^{۲۱}

۱ - ب : نه بگفتست ، س ، م : نه بگفت اصل ۲ - ل : جود ۳ - ل : بی زیان
 ۴ - بی زیان ۴ - ج : نبود ۵ - ج : دو جهان را بزیر پای ، ب : بزیر رای
 ۶ - ب : بزیر پای آری ، ر : فرود پای آری ۷ - م : هوا شد ، ب : تقی شد
 ۸ - ل : کنیزک ۹ - س : لحظش اندر آب ، ج : لحظه اندر آب ۱۰ - م :
 رو بلات ، ذ : زو بلات ، ب : بی ثبات ، ج : بی برات ، ل : زر بلات ۱۱ - ب :
 بردل ۱۲ - ابن ، م : آن ۱۳ - ب : بزیانم ، ض : از زیانم ۱۴ - ذ : از
 بی تن ۱۵ - ب : نقشش آب روی ، ذ : نقش آب روی ۱۶ - س : او هم از
 آب ۱۷ - ر : کانکه ، پ : وانکه ۱۸ - س : من بآبش ، م : من بآتش
 ۱۹ - ب : و آنکه ۲۰ - ل : بر من بزد ۲۱ - ل : نام

- هر کجا هست پادشاهی دل چه بود ملک و ملک مشتکی گل
چه بود ملک پادشاهی کو زشتی ملک را نهد نیکو
مایه سازد بدست موزة خویش پای بند نمازو روزه خویش
ستم وزور^۱ برگدائی چند لاف از چیز^۲ بی نوائی چند
آنکه جمله اش^۳ پیشه نرزد خلق بر او واو^۴ همی لرزد
دشمنان جان طلب زصولت او دوستان نان طلب زدولت او
تخت او^۵ سر فراشته بفلک^۶ زیر حکمش پری وانس و ملک^۷
یار^۸ او گرش^۹ برگ باشد و ساز^{۱۰} خصم او گرش مرگ باشد باز^{۱۱}
خوان جان پیش دشمنان بنهد^{۱۲} لقمه نان بدوستان ندهد
پادشاهان که این چنین باشند چرخ دولاب و پارگین^{۱۳} باشند
همه در دست دیوتن برده^{۱۴} بی نوا^{۱۵} و حرام پرورده
خویشتن شاه خوانده^{۱۶} در منزل درو دیوار و بام و صحنش^{۱۷} گل
شده بر عمر^{۱۸} مستعار نفور همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بیاد^{۱۹} کرده مقیم تا کسی^{۲۰} بو که دارد از^{۲۱} وی بیم
راست با خود چو^{۲۲} کم شد از وی زور مگس با شکونه^{۲۳} اندر گور
ظلم و بیداد ها بسی کرده خویشتن زابلهی کسی کرده

۱ - ب : ستم و جور ۲ - س : لاف بر چیز ، ج : لاف و گفتار ۳ - ج : آنکه
جملش ۴ - س : خفق از او او بر آن ۵ - ل : بخت او ۶ - م : سرفراز
تر ز فلک ، ب : سرفراشته بفلک ۷ - ل : وانس ملک ۸ - س : بار ۹ -
ب : کوش ، ض : بار او کوس ، م : یار او گوش ۱۰ - س : باشد بار ۱۱ - س :
خصم او گرش خصم باشد یار ، ب : خصم آنکس که بی نواشد باز ، ر : خصم او
چونکه بی نواشد باز ۱۲ - م : بنهد ، ج : نهند ۱۳ - م : دولاب پارگین
۱۴ - م : دیوتن برده ، ب : دیو نر برده ، کم : دیو نو برده ۱۵ - ب : بی نوا
، م : بی وفا ۱۶ - س : خوانده ، م : کرده ۱۷ - ب : صحن و بامش ، ل :
دیوار حصن و بامش ۱۸ - کم : از عمر ۱۹ - پ : بیاد ۲۰ - س : با کسی
، م : تا کسی ۲۱ - ب : برگذارد از ، ل : بر که دارد از ، س : بد که دارد
از ، کم : از نوارش آمد ۲۲ - ج : س : راست باری چو ۲۳ - م : باز
شکوفه ، ذ : باشکونه

شادمان زانکه نان بیوه زنان	کرده در نیک و بد قضیم خران ^۱
نان گاورس وزرّه بر باید ^۲	خوان خود را بدان بیاراید ^۳
وجه مشوم مجلس و میوه ^۴	ساخته ^۵ از وجه خایه ^۶ بیوه
نان ایتم ^۷ و غزل دوک عجوز	بستده ^۸ حرص بیش کرده ^۹ هنوز
غافل از روز عرض و نفعه ^{۱۰} صور	مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه را رخسار	همه قولش ^{۱۱} چو فعل ناهموار
شاه و عالم که هر دورا حلم است	این اولوالامروآن اولو ^{۱۲} العلم است
ورقدمشان نه درره ^{۱۳} امر بست	این الوالظلم و آن الو ^{۱۴} الخمرست
پسر ار چند نا خلف باشد	ملك باید که زیر کف باشد

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون زامن و عدل جداست	هر که ظالم تراست ملك اوراست
گرهمی ملك جاودان خواهی	زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب ناغمماز	بزبان کوته و بتیغ دراز
عشرت آمد که می گزین مگزین ^{۱۵}	ظفر آمد که بر نشین منشین ^{۱۶}
از مخالف بشوی در يك دم	هم بخون مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار در آر	چون علی حرص را بدار بر آر ^{۱۷}
نفس با حرص هر دو دشمن دان	خویشتن را ز ننگشان برهان
حرص را شربت هلاهل ده	نفس را ^{۱۸} همچو مرده در گل نه ^{۱۹}

۱ - م : قضیم خران ، ذ : قضیم خران ۲ - ج : زره بر بایم ، ذ : از زره ، ت : زره بر باید ، کم : نان که از گاو ورز بر باید ۳ - ج : نیارائی ۴ - م : مشوم و مجلس میوه ۵ - ب : ساخته ، م : ساخت ۶ - م : خانه ۷ - ج : مال ایتم ۸ - ب : بستده ، م : بستدو ۹ - ل : بیش کرد ۱۰ - ت : نفعه ۱۱ - ج : قولت ۱۲ - م ، س : الوالامروان الو ۱۳ - ب : برره ۱۴ - م ، د ، س : الوالظلم و آن الو ۱۵ - ب : بگزین ۱۶ - ض : بنشین ۱۷ - ض : بر آر و بدار ۱۸ - ض : آزر را ۱۹ - ج : گل نه ، م : گل ده ، کم : هم بزنده در گل نه

ظلم را چار میبخ کن در چاه	عدل را تازه بیخ کن برگاه
صورت بخل کژدم جگرست	سیرت عدل صورت هنرست
صورت عدل شاه به زبهرست	سیرت ظلم شه بتر ^۱ زکنشت
کفر تشنه است آب ^۲ تیغش ده	شرع خشکست اشک میغش ^۳ ده
مملکت ^۴ را روان وتن نبود ^۵	تیغ مردان ^۴ ؛ چودست زن نبود
رای و ^۶ تیغش سکنگین آمد	ظلم صفرای ملک و دین آمد
خواجه را رأی و شاه را ^۷ شمشیر	دین و دولت بدین دو گردد چیر
ملك بی تیغ تیغ بی بازوست ^۸	ملك را اگر چه عقل چون سازوست ^۸
باد رعب تو تیغ ^{۱۱} ایشان بس	چکشی تیغ ^{۱۰} بهر مشتت ^{۱۰} خس
چون بقم کن ^{۱۲} از سهم در جان ^{۱۳} خون ^{۱۰}	بشکن از گرز کردن گردون
حرز و تعویذ رمح و تیغ بود	شاه چون آفتاب ^{۱۴} ؛ و میغ بود
بابت كودك است و دیوانه	حرز و تعویذ و سایه ^{۱۵} خانه

در سیاست پادشاه

تا نگرید سنان چون آتش	ملك چون بوستان نخندد خوش
تیغها نیام فرسوده ^{۱۵}	بکن از خون دشمن آلوده
هیزم افزای صحن دوزخ ^{۱۸} را	حله ^{۱۶} لعل پوش ناچرخ را ^{۱۷}
کان قوی باعثیست بر اقدام ^{۱۹}	کین دیرینه در دل آر تمام

۱ - ت : شه بطر ۲ - س : آب میغش ۳ - پ : واب ۴ - س : مردان ، م : مردار ۵ - س : مملکت ، م : ملکنت ۶ - س : رای و ، م : رای ۷ - رای و رای را ، ل : رای و شاه را ، م : رای شاه را ۸ - س : عقل خود بازوست ، ل : عدل چون سازوست ، ج : عقل چون سازوست ۹ - ب : بی نیروست ، م : س : بی بازوست ۱۰ - ب : چکشی تیغ ، ل : چکنی ملك ، س : م : چکنی تیغ ۱۱ - ل : باد تیغ تو رعب ۱۲ - ك : بقم کن ۱۳ - ذ : در دل ، س : در خان ، ج : در تن ۱۴ - م : کافت آب ، س : را کافتاب ، ب : چون آفتاب ۱۵ - س : تعویذ سایه ۱۶ - ب : جامه ، ل : حلقه ۱۷ - س : مرشخ را ۱۸ - ذ : زخم دوزخ ۱۹ - ج : در اقدام ، ض : در اندام

گردن گردان گردون زن	دین نگوید که ^۱ تیغ بردون زن
این شرف ز آسمان دریغ مدار	دلشان جز نیام ^۲ تیغ مدار
نتوان کرد پشت کاف چوقاف	زانکه از روی لاف روز مصاف
نام بد دل زیم تنگ شود ^۳	روز هیجا که صلح جنگ شود
زود پیدا شود زمرد سه نان	مرد رمح و عمود و تیروسنان ^۴
گردن سرکشان ^۵ بدار بر آر	دشمنان را بزیر پای در آر
تیغ کوتاه را دراز کند	باز دل چون دو بال باز کند
صورت یوسفی و آینه میغ ^۶	سیرت احمدی و طبع کریغ ^۶
که دوسردریکی کله نه نکوست	خضم دین را بتیغ ^۸ بردر پوست
سوی بالش بری نه باشد زشت	سر که باشد سزای خار ^۹ و خشت
تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه	تنگ ^{۱۰} باشد یکی جهان و دو شاه ^{۱۱}
جامه تخت ^{۱۲} کهنه شد نو کن	خوشه ملک پخته شد خو کن
بت صورت شکست بسیاری	چند توکو بهند ^{۱۳} هر باری
بت معنی شکن کنون یکچند	تو بجد همچو چند میان در بند
بت معنی شکن که نوبت تست	تو بجد همچو چند میان کن چست
بت معنی بسومنات دلست	بت صورت اگر ممت دلست
زمزم و رکن او مبارک و چست	دل و من چو کعبه دان بدرست
حسد و بغض و آنچه هست چنین	لیک حرص و غرور و شهوت کین
هست یک بت بصورت و بنیاد ^{۱۴}	هر یکی آفت از درون نهاد
تیغ درنه چو احمد تازی ^{۱۵}	ای شهنشاه عادل غازی

۱ - ذ : کین بگوید ۲ - س : چون نیام ۳ - ب : تنگ شود ، پ : تنگ شود
 ۴ - ل : تیروسنان ، ل : تیغ و سنان ۵ - ج : گردان ۶ - س : طبع کریغ
 ، ج : طبع کریغ ۷ - ب : آینه میغ ، ل : کینه تیغ ، س : آینه تیغ ۸ - ذ :
 ز تیغ ۹ - خاده ۱۰ - ب : تنگ ، س : م : تنگ ۱۱ - ب : بدو شاه ۱۲ -
 ل : دهر ، کم : بخت ۱۳ - س : گریهند ۱۴ - ج : بصورت بنیاد ۱۵ -
 ت : غازی

کعبه را از بتان مطهر کن
 قصد هندوستان کافر کن
 چکنی پنج روزه درغم و یاس^۱
 مرترا بنده عنصرست و فلک^۲
 شش جهت را بمالم^۳ تجرید
 پنج حس را بقدری رای^۴ بلند
 سه قوی را مده غذای سرشت^۵
 دو جهان را بزیر حکم^۶ در آر
 شمع توحید را منور کن
 گل این بام و بوم ششدر کن
 لذت چار طبع و پنج حواس
 شش و پنج و چهار و سه دو و یک
 یک جهت^۷ کن چو عالم^۸ توحید^۹
 از سوی چهار طبع در در بند
 قوتشان ده زباغ هشت بهشت^{۱۰}
 یک خرد را^{۱۱} بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایه^{۱۱} قدر آن جهانی جوی
 همت اندر نهاد عالی دار
 دست از این آنهای جوی بشوی
 ملک باقی کمال ساز بود
 نیست این ملک دهر را حاصل
 دل چه بندی در این سرای مجاز
 اوست مقصود هر دو عالم تو
 بسگان مان^{۱۵} برای مرداری
 امرو نهی زمانه خوابی دان
 تشنه چون زی سراب روی نهاد
 سایه و قدر^{۱۲} آسمانی جوی^{۱۰}
 دل زکار زمانه خالی دار
 شربت از آب حوض^{۱۳} کوثر جوی
 ملک دنیا^{۱۴} خیال باز بود
 ملک باقی طلب بر آن نه دل
 همت پست کی رسد بفراز^{۱۵}
 زو تسلی رسد بدین غم تو
 سایه و قدر^{۱۶} استخوان خواری^{۱۶}
 سر آتش تو چون سرابی^{۱۷} دان
 پشت اقبال در برو بگشاد

۱ - س : چه کنی پنج روزه در فرتاس (ظ : فرناس) ، ج : در غم و یاس ،
 ب : در غم و یاس ۲ - ب : بنده عنصرست و م : بند عنصرست ۳ - ل : زعالم
 ۴ - ل : جهت ۵ - س : چو عالم ، م : بمالم ۶ - ل : بقدری رای ۷ - س :
 غذای سرشت ، م : غذای و سرشت ۸ - س : قوتشان ده زباغها، بهشت ۹ - ب :
 حکم ، م : پای ۱۰ - س : یک خرد را ۱۱ - س : پایه و قدر ۱۲ - س : سایه
 و فر ، م : سایه فر ۱۳ - ب : از آب حوض ، م : از حوض آب ۱۴ - ض : فانی
 ۱۵ - ب : بسگان مان ، م : بستگان را ۱۶ - ب : استخوان خواری ، م : استخوانداری
 ۱۷ - س : تو چون سرابی ، م : همه سرابی

چکنی پنج روزه^۱ ملک خیال کز پی تست ملک عزّ و جلال^۲
 بسراب از سر طمع مشتاب زانکه نبود سراب را پایاب
 صد هزاران^۳ جنیبت اندر زین^۴ هست پیش سرای پرده^۵ دین^۶
 اوت ره داد^۷ اوت شه دارد اوت برداشت او نگه دارد
 تخت تو بر رخ^۸ زمین عارست گردن چرخ بهر این کارست
 کام زخم زمانه کام^۹ تراست اشهب و ادهمش لگام^{۱۰} تراست

مدح پادشاه بترتیب کواکب و بروج دوازده گانه

پای بر نه بر آسمان سرمست تیغ بهرامشاهی اندر دست
 مه چوپیش آیدت سرش بشکن تیر آگر^{۱۱} دم زند زبانش بکن^{۱۱}
 زخمه^{۱۲} بستان ز پنجه^{۱۲} ناهید تاج بر نه^{۱۳} بتارک خورشید
 تیغ بیرون کن از کف بهرام تندی او بتیغ او کن رام^{۱۴}
 تیر بگشای کوری ابلیس همچو برجاس کن رخ بر جیس
 بر گرای این کبود ایوان را تا نماید نهیب کیوان را
 نحس کیوان بتیغ اعدا کش بستان^{۱۵} سعد کنش چون زاوش
 هم بیرووی بخت خرد^{۱۶} بسای سر کیوان سپر بزیر دو پای
 چون دوات تو دید بی تلبیس چون قلم سرنگون شود بر جیس
 باز^{۱۷} برجیس را بکن دندان^{۱۸} ده بتاراج خانه کیوان
 نیزه یکدم بسوی بالا کن هفت سیاره را نریا کن
 زره آسمان ز سر برکش اختران را بطلمعت اندرکش

۱- پ: روز ۲- س: عزو جلال، م: عز جلال ۳- س: سدهزارت، ض: صد هزارت ۴- س: اندر دین ۵- س: سرای پرده بزین ۶- س: ره داد م: ده داد ۷- ک: بر رخ، م: برزخ ۸- ک: زخم ۹- ل: بکام ۱۰- س: تیر گر ۱۱- س: زبانش بکن، م: زبانش کن ۱۲- ذ: زخم ۱۳- ب: بر نه، س: م: برزن ۱۴- پ: بتیغ کن آرام ۱۵- ب: بستان، م: بستان ۱۶- ل: خورده ۱۷- و: ناز ۱۸- م: ایوان، ج: دندان

- میزبانی کن از درنگ^۱ اجل
بره و گاو را بدوز بتیر
از فلک زان سنان کوه افکن
قوت و قوت را شرف نوکن
چستی^۴ کن بکن بقوت^۵ خویش
از شگرفی بتیر^۶ خوش ناله
شست را جای تیر شاهی کن
آنکهی چون بدستت آمده^۸ بخت
تکیه بر مسند جلالی زن
ملك افلاك را قراری ده
دانی این کی^۹ شود مسلم تو
ای زدولت همیشه میمون تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین
هرچه خواهی بکن بدولت نو^{۱۰}
چون گرفتی تو ملك روی زمین^{۱۲}
برکش از بهر عالم^{۱۳} مطلق
جامه^{۱۵} سوگواریش بستان
هر دو عالم چو شد مستخر تو
- کرکس چرخ را بجدی و حمل
پس در انداز در تنور اثیر^۲
پنج پای دوروی^۳ را برکن
شیر را داغ و خوشه را خوکن
از ترازو زبان^۶ ز کزدم نیش^۵
بر کمان دوزحلق بزغاله
آنکه از دلو دام ماهی کن
بر فلک نه چهار پایه تخت
خیمه در ملك لایزالی زن
هر یکی را تو اختیاری ده^{۱۰}
چون شود جبرئیل آدم تو
کیست اندر همه جهان چون تو
ملکی آراسته بدولت و دین
هست با دولت تو حشمت نو^{۱۱}
رای کن برشدن بعلمین^{۱۵}
چرخ زراق^{۱۴} را زسر ازرق
خلعت^{۱۶} شادمانیش پوشان
جمع شد جن و انس بر در تو

۱ - کم : درخت ۲ - کم : بره و گاورا بتیر بدوز هر دو را با تیش اثیر بسوز
۳ - ج : ودو روی ، م : در روی ، ب : دوروی ۴ - و : جنبشی ، ب : چستی
ج : چستی ، س : چستی ۵ - ک : زقوت ۶ - ل : زبان ۷ - بتیغ ۸ - ذ : آید ، ل :
بدست آمد ۹ - ب : این همه کی ۱۰ - ب : که دولت تو ۱۱ - ت : بست
باحشمت تو صولت تو ، ج : بست بادولت تو حشمت تو ۱۲ - ب : ملك و ملك
زمین ، ذ : تو شاه ملك زمین ۱۳ - س : از علم عالم ۱۴ - ب : رزاق ۱۵ -
ض : خلعت ۱۶ - م : جامه

سوی دین خوان پری و مردم را
 خاصه آنرا که نفس^۲ بدنیتش
 نه نداری^۴ زملك سرمایه
 دین حق در حمایت تو شده است
 شحنة^۵ شرع مصطفی شده
 جان آن کز فنا نفرسوده^۶
 چون رخ اندر نقاب خاك^۷ کشید
 تا دهی^۸ شرع را همی رونق
 سایه کردگار زان^۹ شده
 دین و دولت عیال تیغ^{۱۱} تواند
 شاد باش ای امین بار^{۱۲} خدای
 تا زبنج و چهار بر نپری
 تا هوا را بزیر پی ننهی^{۱۴}
 چون هوا را بطبع کردی قمع
 ملك دنیا همی نگویم من
 چون بترك جهان طین گفتی
 گوید آنگاه جان خیر الناس
 کی زیبچون^{۱۸} همیشه میمون تو

۵
 ۱۰
 ۱۵

بست^۱ کن دیو و دیو مردم را
 گوید ایطاست نقش^۳ قافیتش
 نه نداری^۴ زشرع پیرایه
 شرع خوب از کفایت تو شده است
 زان زنا کردنی جدا شده
 از تو در تربت است آسوده^۶
 زامت خود ترا بدان بگزید
 دست باطل جدا کنی از حق
 شرع را حق گزار زان^{۱۰} شده
 کفر والحاد در کریخ تواند
 یافته دین زسیرت توبهای^{۱۳}
 از شش و هفت و هشت بر نخوری
 بر سر دل کلاه کی ننهی^{۱۵}
 این همه گرودت بیک دم جمع
 خال زنگی بخون نشویم من
 در تقوی بشرط دین^{۱۶} سفتی
 بزبان سرور^{۱۷} و استیناس
 کیست اندر همه جهان چون تو

۱ - س : بست ، چ : بست ، م : بسته ۲ - م : کی نقش ۳ - چ : نفس ۴ - ل : به ندارد ۵ - س : آسودست ، چ : نفرسوده است ، ب : نفرسوده است
 ۶ - م : نفرسوده ۷ - ب : از تو در خاک تربت آسوده است ۸ - ب : مصطفی
 رخ چو در نقاب ، ذ : چون رخ خوب در نقاب ۹ - ض : کنی ۱۰ - ب : از آن
 ۱۱ - م : حق گذار از آن ۱۲ - کم : عیان ز تیغ ۱۳ - ض : دین ۱۴ - م : بها
 ۱۵ - م : بزیر پی ننهی ۱۶ - م : بر ننهی ۱۷ - و : شرع دین ۱۸ - ب : وفا
 ۱۸ - س : ای زدولت ، چ : ای زیبچون

تا جهان بادا شادمان بادی کز تو شد دین حق بازادی
جز ترا نیست^۲ بر سپهر وزمین ملکى آراسته بدولت و دین

فی صفة العلماء و امراء الدولة القاهرة و صفة
غلمانہ و جنده کثرهم اللہ

عالمات چو تیغ چیره ^۲ زبان	عاملانت ^۴ چو نیزه بسته میان
وین کمر بستگان ^۵ که بر در تو	بگشادند جمله کشور ^۶ تو
گرچه همواره تند و کین دارند	تندی خود ^۷ ز بهر دین ^۸ دارند
کردن کس بخشم و کین ^۹ نزنند	چون علی جز بامر ^{۱۰} دین نزنند
چون علی زین دو آلتند ^{۱۱} دلیر	مصحف ^{۱۲} شرع و صفحه شمشیر
نیست در غزو ^{۱۳} و در مقاتلتان	جز حدید و حدیث ^{۱۴} آلتشان
چون سر ملک جاودان دارند	زین جهان این دورا بدان ^{۱۵} دارند
که زشه سوی سجده گه پویند	تنگری تنگری همی گویند
نه همه بت ^{۱۶} پرست چون کفار	نه همه حق پرست عابد وار
نیستشان جز دوکار در همه گاه	سجده ^{۱۷} کردگار و خدمت شاه
دوستان را مبارکند بقال	دشمنان را همیشه رنج و وبال
از کف پای تا بتارک دل	صد هزاران تنند بایک ^{۱۸} دل
تیغداران ^{۱۹} چو نیزه و چو سنان	همه بر جسته و بیسته میان ^{۲۰}

۱ - ذ : تا جهانست ۲ - س : چون ترا هست ۳ - س : عاملانت چو تیغ چره
 ۴ - س : عالمات ۵ - ذ : زین کمر بستگان ، ب : وین همه بندگان ۶ - ب :
 می گشایند جمله کشور ، م : بگشایند جمله بر در ۷ - ج : خور ۸ - کم : رای
 زی نظم ملک و دین ۹ - ب : برای کین ۱۰ - ب : چون علی بامر ۱۱ -
 س : زین دو آلتند ، م : زین دو آلتند ۱۲ - ب : صفحه ، م : مصحف ۱۳ -
 س : در غزو ، م : در قول ۱۴ - م : حدیث و حدید ۱۵ - ب : زین جهان
 این دورا بدین ، ل : آنچهان زین دودرامان ، س : آب از آن زین دو آید ان
 ، م : زان جهان این دو آمد آن ۱۶ - ب : بت پرست ، م : سه پرست ۱۷ -
 ض : طاعت ، ج : خدمت ۱۸ - ج : دریک ۱۹ - ذ : صد هزاران ۲۰ - این
 بیت در صفحه ۵۰۴ نیز آمده و در بیشتر از نسخ در هر دو جا مکرر شده است .

جام بر کف بسان ناهیدند
 بگه بزم همچو شمس و قمر
 زنگیانی که پاسبان تواند
 گرسیاهند^۲ و گرچه کین دارند
 همه بر پردلند همچو انار؛
 برولی سعد^۶ و برعدو شومند
 لشکر از بهر ملک^۷ و دین باید^۸
 ازپی قهر دشمن وبدخواه^{۱۱}
 خیمها^{۱۳} در ممالک^{۱۴} فلکند
 ۱۰ ملکی کو^{۱۶} مسیح پی باشد
 شاد باش ای گزیده شاهنشاه
 گرزها را بتیغ ریزه کنند
 جان خصمان ز تیغشان^{۱۸} بنغیر
 چون تنوره بزیر این طارم
 ۱۵ بر کشد عکس تیغشان^{۲۰} باثر
 مرگ بازچه پیش مردیشان
 کرگدن هیبت اند^{۲۳} و پیل اندام
 قدشان همچو سزو نورسته^{۲۴}
 تیغ در دست همچو خورشیدند
 بگه رزم شیر شرزه نر
 وز تفاخر^۱ بر آسمان تواند
 رای زی نظم ملک^۲ ودین دارند
 همه قد پرز پنجه همچو چناره
 خصم راسنگ ودوست رامومند
 خودچنین اند^۹ وین^{۱۰} چنین باید^۸
 گرد^{۱۲} بستان ملک شاهنشاه
 دیو بندان چو لشکر^{۱۵} ملکند
 جز ملک لشکریش کی باشد
 لشکرت چون ستاره اند وتوماه
 تیر هارا بتیر نیزه^{۱۷} کنند
 ملک را همچو تیر کرده بتیر
 همه آهن دهان وآتش دم^{۱۹}
 دل^{۲۱} کیمخت کوه را^{۲۲} از سر
 گشته حیران ز هم نبردیشان
 یافته دین ز تیغشان آرام
 جسمشان جمله باغ و رسته^{۲۵}

۱ - ب : وز تفاخر، م : از تفاخر ۲ - ب : گرسیاهند، م : کر سپاهند ۳ -
 س : زی علم ملک ۴ - س : همچون نار ۵ - ل : خیار ۶ - س : یمن، م :
 سعد، ل : امن ۷ - س : از بهر مال ۸ - ک : باشد ۹ - م : این چنین اند
 ، ل : خودچنین است ۱۰ - پ : این ۱۱ - م : دشمن بدخواه ۱۲ - س : کرد
 ، م : کرده ۱۳ - کم : چشمها ۱۴ - ب : بر ممالک ۱۵ - ب : دیو بندان
 و لشکر، ج : دیو بندان لشکرت ۱۶ - ل : کان ۱۷ - س : بتیغ تیره ۱۸ -
 ب : ز تیر شان ۱۹ - ل : همه آتش دهان وآهن دم، س : دهان آتش دم ۲۰ -
 س : تف تیغشان ۲۱ - س : مغز ۲۲ - ب : کرگدن ۲۳ - ض : هیبت اند
 ۲۴ - ج : نوجسته ۲۴ - ج : چشمشان جمله باغ نورسته، ض : خدشان جمله با
 غو بسته، م : جمله باغیورسته

- همه چون حور و آدمی^۱ صورت
شست سیمین چوسوی^۲ تیر آرند
شده اعداء ملك ازیشان خو^۳
تیغشان از برای جان و جهان^۴
چشم بد دور زین سپاه و حشم
همه بر باد پای گشته سوار
آن بشل پشه را کند پر لعل
صدف^۵ در آشان روان ملك
صفدرانی^۶ که محرم رازند
کز پی تارك^۷ شرا انگیزان^۸
حصن فغفور ترك خر گاهيست^۹
تو چنانی^{۱۰} که مادحت بستود
گر چنینی برستی از آتش
تا جهانست عز و جاه تو باد
جو دو فرهنگ و عقل دین تو باد
من ستودم بطبع اینها را
زانکه پیش تو مدح دیگر کس
- همه چون شیر^۱ و اژدها صولت
اژدها را بتن^۲ اسیر آرند
هم چوریش کهن زشانه نو
تر چوسیه چون^۳ و گرم چون سیحان
که نیند از قباد و رستم کم^۴
کوه آهن تنند و جان او بار^۵
وین زند در هوا مگس را نعل
هدف تیر شان که ان فلک
سوی خصم تو ناوک اندازند.
ناوک از سر کنند^۶ شب خیزان^۷
حصن تو دعوت^۸ سحر گاهيست^۹
ورنه^{۱۰} آنچه نانت باید بود^{۱۱}
ورنه^{۱۲} باد روزگازت خوش
هفت اقلیم در پناه تو باد
نقش جاوید بر نگین تو باد^{۱۳}
آسمان کردم این زمینها را
هست چون پای پیل و پر مکس

۱ - ب : همه حوران آدمی ۲ - ب : همه شیران ۳ - ج : چوروی ۴ - ب :
اژدها اژدها ، س : اژدهان اژدها ۵ - ل : دین ایشان خو ۶ - ل : جان جهان
۷ - س : تن چوسیه چون ۸ - ب : جان او بار ، م : خون او بار ۹ - م : صفدر
۱۰ - س : صفدرانی ، م : صفدرانی ۱۱ - س : کز پی تارك ، ب : کز پی ناوک
۱۲ - ب : سر فرازان ، ل : سر اندازان ، س : سر آویزان ، م : از پی ناوک شر
انگیزان ۱۳ - س : از شب ، م : از سر ۱۴ - ب : از شب کنند شب رازان
۱۵ - ذ : خر گاهست ۱۶ - ب : ناوک ۱۷ - ذ : سحر گاهست ۱۸ - ب :
تو چنانی ۱۹ - ب : خواهد بود

همچو خورشید باش روشن روی عالم آرای و پاشاهی جوی
 آفریننده باد یار ترا کافرید او بزرگوار ترا
 ستایش امیر جلال الدولة ابو الفتح دولت شاه بن بهرام شاه
 ابن مسعود انار الله براهینهم

- ۵ تادل و دولتست و بینائی جود و فرهنگ و هنگ و والائی
 باد بر دولت دو عالم شاه شاه و فرزند^۱ شاه دولت شاه
 آنکه^۲ در روی^۳ اوست^۴ فتر ملوک از بی جوی اوست^۴ جز^۴ ملوک
 آن چو خورشید^۵ چرخ را در خورد^۶ و آن چو بدر فلک سفر پرورد^۷
 از بی قهر خویش^۸ و بد خواهان بنده شاه و خواجه^۹ شاهان
 ۱۰ خامش و عادل و بهی چوملک هشتم هفت پادشاه^{۱۰} فلک
 رنج دیده چو یوسف از پس ناز^{۱۱} در غریبی و پادشاه^{۱۲} شده باز
 چون سیاوش رفته زافت نو^{۱۳} و آمده^{۱۴} باز همچو کیخسرو
 همچو یوسف بروز طفلی شاه قهر پرورده^{۱۵} گشته از بی گاه^{۱۶}
 گرچه از غش^{۱۷} نبود آلوده بوته^{۱۸} غربتش بیالوده^{۱۸}
 ۱۵ بود^{۱۹} شاه غریب^{۲۰} همچون جم بود^{۱۹} خرد^{۲۱} و بزرگ چون خاتم^{۲۲}
 خرد^{۲۳} جرم و بزرگ فرمان بود راست چون خاتم سلیمان بود
 خرد^{۲۳} بود^{۲۴} و جهان فراوان دید مردم دیده بود از آن آن^{۲۵} دید

۱ - س : شاه فرزند ۲ - ل : زانکه ۳ - ت : از روی ۴ - ب : وز تحری
 اوست جر ، ل : وز بی جر اوست جر ، ض : وز بی حرز اوست حرز ۵ - س :
 خورشید ۶ - س : در خورد ، م : درخور ۷ - س : پرورد ، م : درخور ۸ - ب :
 از بی قهر خویش و ، س : از بی خویش قهر ، ذ : آنچه خورشید قهر ۹ - ب :
 شاه خواجه و ۱۰ - ج : هشتم پادشاه هفت ۱۱ - ب : از بی ناز ۱۲ - س :
 پادشاه ، م : پادشاه ۱۳ - ب : زافت زو ، ل : زافت نو ۱۴ - م : آمده ۱۵ -
 ب : رنج پرورد ۱۶ - ذ : از بی جاه ۱۷ - ب : از غش ، کم : شرعش ۱۸ -
 ب : بیالوده ۱۹ - س : بود ، م : بوده ۲۰ - ذ : شاه و ، م : شاه غریب ۲۱ - ب :
 خورد ۲۲ - ج : بزرگ را خاتم ۲۳ - ب : خورد ۲۴ - س : فرد دیده ، ج : خرد
 دیده ، ب : خورد بود ۲۵ - س : از او آن

مردم دیده بی نهان ^۱ بینی	هم بخردی ^۲ کند جهان بینی
نقطه‌ته و این جهان در وی ^۳	ذره نه ^۴ و آسمان در وی ^۵
عمر او اندک و خرد بسیار	همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سالومه نشمرد ^۶	نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیده ^۷ پسندیده ^۸	همه کشور ^۹ چو مردم ^{۱۰} دیده ^{۱۱}
جرم او خرد بود چون اکسیر	باز معنی بزرگ و قدر ^{۱۲} خطیر
فکرت او ^{۱۱} بخشندی و بخشم ^{۱۲}	اندک و دور بین چو مردم ^{۱۳} چشم
دولت از بهر میر دولت‌شاه	جامه از مهر کرد و خانه ^{۱۴} زماه
فلک از بهر خدمت دراوی ^{۱۵}	گشته ^{۱۶} مانند تاج افسر او ^{۱۷}
چون توانست بندگی ^{۱۸} کردن	پس بدانست بنده پروردن ^{۱۹}
چون پیمبر ^{۱۸} بی‌شرب افتاده	آمده ^{۲۰} باز و مکه بکشاده
بوده خوب و نسیب ^{۲۱} چون یوسف	هم بطفلی غریب چون یوسف
مایه ^{۲۲} روح صورت خوبش	او چو یوسف پدر چو یعقوبش
از درون هم چراغ و هم مونس	وز برون هم شامه ^{۲۳} هم مجلس
بوده بحر کفایتش ز صفا	بوده بر ^{۲۴} درایتش ^{۲۴} ز وفا ^{۲۵}
آن یکی پر جواهر ^{۲۵} احسان	و آن دگر ^{۲۶} پر بواهر برهان

۱- ل: بی جهان ۲- ب: هم زخردی، ل: هم بخوردی، ض: زخوردی ۳- ب: نقطه‌تی و این جهان بروی ۴- س: ذره‌تی، م: ذره ۵- نه، س: بروی ۶- ب: برنشمرد ۷- ب: دیده پسندیده، س: دیده و پسندیده ۸- س: همه گیتی، ب: همچو گیتی ۹- ذ: چه مردم ۱۰- س: گاه معنی بزرگ قدر و ۱۱- ج: نگه او، م: نکت او، س: فکرت ۱۲- م: بخشندی بخشم، س: بخشندی و بخشم ۱۳- ض: همچو قدر، نظاره مردم ۱۴- ل: خانه، م: جامه ۱۵- ب: دراو ۱۶- م: گشت ۱۷- م: تاج و افسر او، ب: افسر او ۱۸- ج: بدانست مردمی، س: بدانست بندگی ۱۹- ب: پیمبر، م: پیمبر ۲۰- ب: و آمده ۲۱- س: بنده خود نسیب، ب: بوده خوب نسیب ۲۲- م: بوده خوب و نسیب، ج: بوده خود نسیب، ذ: بوده خوب و نشیب ۲۳- ذ: سایه ۲۴- ل: شماره ۲۵- ت: در درایتش ۲۶- ب: این یکی پر جواهر ۲۷- ب: و آن دگر، م: و آن یکی

روی و خویش^۱ چنان ملک دل ساز
 از برون گرچه نعت^۲ خون دارد
 در کفش^۴ چون سنان کمر بندد
 گر گریزد ز زشت و از نیکو
 خلق او گوئی از بی دل و دین
 خلق او را که گوئی^۸ از بی دل^۶
 دلش از باغ آن جهانی به
 عزم و حزمش ازل فریب چو صدق
 آخر از برگ^{۱۳} سوسن و گلزار
 تا چو خورشید بر دو عالم تافت
 صفت شید^{۱۵} در دوا برو^{۱۶} داشت
 چشم دولت بدوشده است قریر
 اوست اکنون^{۱۶} سلاله شاهی
 زور و زر بهر خلق دار نبیل^{۲۱}
 عقل او در سحر که فضلا
 عدل او در ولایت تیمار
 بر گرفت از عطا و عدل و محل^{۲۱}

خلق نیکوش منهی غماز^۲
 مشک غماز اندرون دارد
 خون همی ریزده و همی خندد
 بوی خلقش بگوید^۶ اینک او
 باد زد^۷ کاروان خلیخ و چین
 بنده گل شد چو بر دمیداز گل^{۱۰}
 خلقش از آب^{۱۱} زندگانی به
 خلق و خلقش ابدش کیب چو عشق^{۱۲}
 بی نوا کی بود نسیم بهار
 هر دو عالم بخدمتش^{۱۴} بشتافت
 قوت شیر در دوا بزو^{۱۷} داشت
 شاهی او همی کند تقریر^{۱۸}
 دولت او را گزیده^{۲۰} همراهی
 گل نباشد بر رنگ و بوی بخیل
 آفتاب نیست در شب عقلا
 چون نسیم سحر بفصل بهار
 گفت و گوازمیان عمرو اجل^{۲۳}

۱ - پ : روی خویش ، ت : روی خویش ، م : روی و خویش ۲ - ب : منهی غماز ، م :
 منهی و غماز ۳ - ذ : نقب ۴ - ب : در غمش ۵ - ج : خون همی گریده ۶ - و : ببیند
 ۷ - ب : بادزد ، ل : باززد ، م : تا دزد ۸ - ج : چو گوئی ۹ - ب : خلق او را
 ز بهر راحت دل ۱۰ - ذ : شده چو بر برگ گل ۱۱ - ذ : خلق او زاب ۱۲ -
 ج : چو صدق ۱۳ - ل : از بهر ۱۴ - ب : بدر گهش ۱۵ - ب : شرم ی شیر ۱۶ -
 م : ابروی ۱۷ - م : بروی ۱۸ - م : تقدیر ۱۹ - ب : اکنون ، م : امر و
 ۲۰ - ب : گزیده ، م : گزید ۲۱ - ب : بهر شاه دارد پیل ، ل : زور و فر بهر خاق
 دارد پیل ۲۲ - ب : عدل محل ۲۳ - ذ : عزوجل

لطف او^۱ هفت خوان اسرافیل
 دست رادش بچود پیوستن
 پر گهر همچو گوش و گردن کان
 چون نماید بروح صورت راز
 گرچه چشمست چرخ چون عبهر
 چشم گوشست بهر آوازش^۵
 گرچه با قامت کشیده رود
 وربینند^۸ جمال او را حور
 کند از بهر زینت^{۱۰} جاهش
 خرد و جان و طبع^{۱۱} در فرمان
 تاجه فرماید آن سپهر سرور
 باره^{۱۲} بخت او چو رخس قدر
 گردن کرد نان بطوق سخاش
 فلکی گرد نیک و بد میگردد
 پدیری کو چنین^{۱۵} پسر دارد
 هر کجا آفتاب و در باشد
 ای امیر بلند پایه چو مهر
 نفخ صورت از تو چود و کرم

قهر او چار میخ عزرائیل
 فارغ است از گشادن و بستن
 آب ظرفش زروی و موی^۲ چکان
 چون زند بر فلک بخشم آواز^۳
 گوش گردد^۴ همه چو سینبر^۵
 گوش چشم است از پی رازش^۶
 عقل در راه او بدیده^۷ رود
 از ریاض دل و حیاض حبور^۸
 پرده داری خاک در گاهش
 این سه جوید همی ز عفوش امان^{۱۰}
 چو گشاید^{۱۲} زروی پرده نور
 هرگز او در نیاید اندر سر^{۱۳}
 خوش بود بسته بهر چود و عطاش
 چون شدی^{۱۴} قطب گرد خود میگردد
 جفت جان دیده^{۱۵} بسر دارد^{۱۵}
 در و بام از نظاره پر باشد^{۱۶}
 همره عمر تست دور سپهر
 دست بذل تو کور و مرده درم^{۱۷}

۱ - ب : گاه او ، ج : راه او ۲ - ل : زروی موی ۳ - ل : بچشم آواز
 ۴ - ج : گوش و گردن ۵ - ب : بهر آوازش ، م : از پی رازش ، ۶ - ب :
 از پی رازش ، م : بهر آوازش ۷ - م : بدید ۸ - ب : گریبند ۹ - ب :
 حبور ، م : حبور ، ذ : دل حیاض حبور ۱۰ - ذ : زینت و ۱۱ -
 ذ : جان طبع ۱۲ - ب : چون گشاید ۱۳ - ب : اندر نیاید او بر سر ، ض : از
 دم نیاید اندر سر ۱۴ - ت : شوی ۱۵ - ی : کانچنان ، ت : گرچنان
 ۱۶ - این بیت در نسخه - م : بدین صورت آمده :

جفت جان تا چو تو سپردارد
 درو بام از نظاره ردارد
 ۱۷ - ل : دست جور کورو مرده درم ، م : دست بذل تو کور کور مرده نم

ای بهی طلعت بهار فشان^۱ وی قوی طالع قوی فرمان^۲
 دست جود تو در شب دیجور زانکه تا خلق را خبر^۳ باشد
 منتهای بدی مَنی دانه^۴ بر تری در فروتنی دانه^۵
 نخوتش هرچه کم بنیرو تر^۶ قدرتش هرچه بیش خوش خوتر
 همه رویش بعدل و^۷ دین باشد در امارت^۸ عمارت این باشد
 دارد از یاد کرد منت عار^۹ اینت نیکی^{۱۰} کن فرامش کار
 بذل او^{۱۱} بر بگیر^{۱۲} مقصود است لفظ او از چنین کنم^{۱۳} دور است
 بوسه جای سرو^{۱۴} کله پایش مرجع آفتاب و مه رایش^{۱۵}
 خانه^{۱۰} اوست خانه شاهی خانه^{۱۶} مشتری بود ماهی
 بندگانند شاه و^{۱۶} یزدان را بنده تر^{۱۷} پادشاه کیهان را
 شاه را چشم از او شده روشن رام او شد زمانه^{۱۸} توسن
 این چنین ارج و این^{۱۸} چنین تعظیم برسد^{۱۹} حکم او بهفت اقلیم
 جود او شکر را کند زنده جاه او خلق را کند بنده
 باد^{۲۰} مردم برای مقصودش شکر^{۲۱} بر سر جودش
 یارب او را برای خوش نفسان بقصارای آرزو^{۲۲} برسان
 سخنی^{۲۳} گفتم از ثنای امیر آمد اکنون که دعای^{۲۴} وزیر

۱ - ب : فشان ، م : نشان ۲ - ب : قوی فرمان ، م : قوی ایبان ۳ - ذ : آنکه
 تا خلق را کرم ۴ - ذ : ظلم ۵ - ب : دارد ، س : دارند ، ل : هفتای بدی
 متی دانه ۶ - ب : دارد ، س : بر فروتنی داند ۷ - ب : همه عدلش برای ۸ - س : در
 رعایت ۹ - ل : منت و عار ۱۰ - ب : نیکو ۱۱ - ض : یاد او ، کم : لفظ او ۱۲ -
 ب : از بگیر ، س : م : بر بگیر ۱۳ - س : لطف او از چنین کنم ، کم : از چنین
 گنه ۱۴ - ب : جای سرو ، م : جای سر ۱۵ - ب : رایش ، م : رایش ۱۶ -
 س : خلق ، ل : شاه و ، م : شاه ۱۷ - س : بنده تر ، م : بنده او ۱۸ - ب :
 ارج و این ، ل : روی و این ، م : روح وین ۱۹ - ب : برسد ، م : بر سر ۲۰ - ب :
 باد ، م : باز ۲۱ - ذ : یارب او را برای مقصودش ۲۲ - کم : بهمه آرزوی
 دل ۲۳ - ل : شمه ، ت : شمتی ۲۴ - ذ : ثنای

- فی وصف الحال و تمام مدایح السلطان و الوزراء و قضاة^۱
 چون از مدایح سلطان اعظم و شاهنشاه معظم اعز الله انصاره طرفی گفته
 آمد^۲ نه در خور مناقب وی چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من
 بنده^۳ عاجز و چون بهمگی مناقب و خصال ستوده وی پادشاه^۴ خلد الله
 ملکه نتوانستیم رسیدن عجز بیش آوردیم (و طریق اقتصار و اختصار
 سپردیم^۵) و همان گفتیم که مهتر عالم و سید کائنات «و سرور موجودات^۶»
 صلی الله علیه و آله و سلم^۷ در شب ملاقات در حضرت ربو بیت گفت
 لا احصی ثناء علیک انت کما اثنت «علی نفسک»^۸ و بعد ازان بمناقب و
 فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمه دین کثر هم الله انجامیدیم
 و این کتاب را بیایان آوردیم و از هریکی طرفی و ششمی^۹ در خور
 رای^{۱۰} قاصر و رکاکت^{۱۱} طبع بلید^{۱۲} خویش گفتیم و از ایزد^{۱۳} جل
 ذکره درخواست می آید^{۱۴} تا مگر از جمله این ابیات یک بیت بر رای
 عالی^{۱۵} اعلا الله پسندیده آید و محل قبول یابد^{۱۶} که بدان یک بیت بنده
 ضعیف با حکمای اولین و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید :
- از کبر سر من آسمان سای شود
 اندر مدح وزراء و صدور و قضاة^{۱۸} گوید
- ای سنائی چو یافتی امکان بنمای اندرین^{۱۹} سخن برهان

۱۵

۱ - نسخه - س - و بعضی نسخ دیگر این قسمت از نثر را ندارد ۲ - ل : گفته شد
 ۳ - ل : رکیک بنده ۴ - ل : ستوده پادشاه ۵ - آنچه در میان برانتز گذاشته
 شده در نسخه - ل - نیست ۶ - ب : که مهتر کائنات و سرور موجودات ، م :
 که مهتر عالم و سید کائنات ۷ - ب : علیه و آله و سلم ، م : علیه و آله عزیزه
 روحه ، ل : علیه و سلم ۸ - در (ب ، ت ، پ) نیست ۹ - ب : و ششمی
 ، م : و ششمی ۱۰ - ب : در خور رای ، م : در خور این ۱۱ - پ : درکات
 ۱۲ - و : بلند ، پ : بلید ۱۳ - م : و ایزد ۱۴ - ل : همی آید ۱۵ - پ :
 اعلا ، ب : اعلی ۱۶ - و : آمد ۱۷ - م : بدین ، ب : که بدان
 ۱۸ - م : اندر مدح صاحب اجل تاج الوزراء ابی محمد الحسن بن ابی منصور القانی
 ل : فی مدح صاحب الاجل نظام الملك ابی محمد بن حسن ابی منصور
 القانی (کذا) و اصحاب دیوانه ، ک : نظام الملك ابی محمد بن ابی حسن ابی
 منصور القانی و اصحاب دیوانه و در بعضی نسخ دیگر افزوده : اجل العالم
 صدرالدین ۱۹ - ذ : بنمایم در این ، ج : بنمای اندرین

چون شدی فارغ از مدایح شاه
خواجه^۱ خواجگان و صدر صدور
خواجگان و جماعت دیوان
بعد از آن مهتران و جمع^۲ قضاة
سر فرازان ملک ایران
۵ خسرو شرق را بهر کاری
خرم ازرایشان جهان یکسر
چاکر ملک شاه شد مینو
گر ببینی تو ملک غزنین
۱۰ چون^۳ بود شاه را نکو کردار
شاه و دستور هردو نیکورای
شکر این نعمت بی اندازه
که تواند گزارد^۴ برگو هین
ای بزرگان غزنی^{۱۱} ولوهور^{۱۲}
۱۵ یافتید^{۱۳} آنچه بود حاجتتان^{۱۴}
شه جوان و جهان جوان وزمان^{۱۶}
چون بود کردگار بخشنده
کام دلها میسر است اکنون
یارب این فضلهات بر بنده

۱ - ج : وان صدر جهان زمانه پناه ۲ - ج : سال و مه برعدوی دین منصور
۳ - ب : فاضیان و جمع ، ل : مهتران و جمع ، م : مهتران جمع ۴ - م : صلات
۵ - ذ : آشکاره ۶ - ذ : در آن ۷ - م : چو ۸ - ذ : داده ۹ - م :
کدارد ۱۰ - کم : گشته ۱۱ - ل : غزنی ۱۲ - ج : لوهور ، م : لوهور
۱۳ - ذ : یافتید ، م : یافتند ۱۴ - ب : حاجتتان ، م : حاجتشان ۱۵ - م :
عبادتشان ۱۶ - ذ : جهان و بخت جوان ۱۷ - ج : روضه رضوان

اندر مدح «صدرالامام تاج الوزراء

ابی محمد بن الحسن بن منصور»^۱ گوید

سر احرار سیدالوزا	که ورا برگزید بار خدا ^۲
در محل کفایت ^۳ و امکان	صاحب صاحب ری و کرمان؛
راعی ^۴ خاص و عام جمله عباد	صاحبی به زصاحب عباد
نیست مانند او بهفت اقلیم	از صدور جهان حدیث و قدیم
بری ازعیب و هرچه باشد عار ^۵	در وزارت بسان صاحب غار ^۶
پیشوای صدور در ^۷ عالم	ملك را رای او چوخاتم جم
ملکت ازوی مترفه و نازان	هفت سیاره اش چودم سازان
روزی جن و انس در کلکش	وحی منزل سرشته در سلکش ^۸
ظلم و عدل از اشارتش ^۹ حیران	ظلم گریان و عدل ازو خندان
درودرگاه عقل و جان ^{۱۰} سراوست	نردبان پایه ^{۱۱} فلک در اوست
دیده ازوی ^{۱۲} کمال خلق و ادب	عقلش اکفی الکفایه کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش	آسمان دست بوس کرده ^{۱۳} کفش
دایه و مایه خرد قلمش ^{۱۴}	قبله و قبله جای جان قدمش ^{۱۵}
برزمین آسمان امکانست	برفلک سایه بان رضوانست
عقل مدح و خطاب وی گوید	عقل خود جز صواب کی گوید

۱ - ل: صلاح الدین والدولة ابی منصور، ذ: نظام الملك تاج الوزراء ابوالحسن بن منصور القانی رحمة الله علیه، ب: صدرالدین نظام الملك ابی محمد الحسن القانی، ج: صدرالدین نظام الملك عزالدولة جمال الملة اكفی الكفاة تاج الوزراء صلاح الدولتین ابی محمد الحسن بن ابی منصور القانی ۲ - ب: که خدا برگزیده کرد و را ۳ - ب: محل کفایت، م: محل و کفایت ۴ - ب: صاحب صاحب ری و کرمان ۵ - م: صاحب ری و صاحب گرگان ۶ - ذ: داعی ۷ - ج: بری از هرچه عیب باشد و عار ۸ - ی: بسان نور نه نار ۹ - ل: صدور در، م: صوردر این ۱۰ - ب: باسلکش ۱۱ - و: از عبارتش ۱۲ - م: جای ۱۳ - ذ: پایه و ۱۴ - ب: ازوی، م: در وی، ج: روی ۱۵ - ب: کرده، م: پیش ۱۶ - کم: لطفش ۱۷ - کم: دو کفش

آنکه حاتم اگر شود زنده
 فطنت و ذهن پای بر جایش
 باشد اندر نظام هر دوسرای
 اندر آن نیمه سنت آرایست^۲
 بوده^۵ صاحب حدیث بهر خدای
 صاحب رای شه رویت او
 مرد کز بهر دین خرد را باخت^۶
 عالمی^۷ عاملست در ره دین
 شد ترازوی دین وزارت او
 در وزارت قویست بازوی او
 هست^{۱۱} در مجلس خداوندی
 مرد دین را شریعت آموزد
 خردی را که پیش حق یازد^{۱۳}
 گرزند در صلاح^{۱۵} ملک نفس
 عالم از بهر بندگی کردن
 پس از این دهر^{۱۶} پر امارت را^{۱۷}
 طینتش بر وفای دین^{۱۹} مجبول
 بخشش او بوعده و بسؤال
 شود از جان و دل و را بنده
 برده تا عرش رایت رایش^۱
 مرد صاحب حدیث و صاحب^۲ رای
 و ندر این نیمه ملک پیرایست^۳
 هست در شغل ملک صاحب رای
 ناصح دین شه طوبیت او
 با خرد تر ازو خرد نشناخت
 کافی کاملست^۸ و با آئین
 زان بدو راست شد امارت او^۹
 زان سبب قلب خوان ترازوی او^{۱۰}
 بی بد ان را بنیک پیوندی
 شمع در پیش شمس نفروزد^{۱۳}
 آن خرد پیش شرع در بازد^{۱۴}
 نه ز خود کز خدای بیند و بس
 از فلک طوق ساخت در گردن
 نسخه زین در برد^{۱۸} وزارت را
 طیبتش در صفای دل مشغول
 نه امل مال بل امل^{۲۰} مال

۱ - ل: ورایش ۲ - ل: و صاحب، م: صاحب ۳ - ب: آرایست ۴ - ب: و اندر این نیمه ملک پیرایست ۵ - و: برده ۶ - خرد در تاخت، ج: خرد در باخت ۷ - و: عالم و، ب: عالم ۸ - ب: عامل کاملست ۹ - دو مصرع این بیت در «ب، ت، ط» مقدم و مؤخر است ۱۰ - ج: شد ترازوی دین وزارت او زان سبب قلب خوان وزارت او ۱۱ - م: هشت ۱۲ - ل: شمس بفروزد، ب: شمس نفروزد، م: شمع نفروزد ۱۳ - ب: بازد ۱۴ - ت: در تازد، ب: در یازدی، شمع در بازد ۱۵ - ل: صلاهی ۱۶ - ل: جای، ج: جان ۱۷ - ل: پر امانت را ۱۸ - ب: برد، م: بود ۱۹ - ب: دل ۲۰ - ب: بل امل را، ل: بکله امل

- آفتاب آب^۱ آسمان تصویر
 صورت وصیتش آشکار و نهان
 دینش فارغ ز گوشمال زوال
 خط ندانم سیاه تر^۲ یا موی
 چون دلت بود نافعی از تو
 زانکه در مذهبش قوی رایی
 در ره او خود از چو تو دلبنده
 آز با جود او چو^۳ ممتلیان
 ظلم گریان ز عدل^{۱۱} اوشب و روز
 آن وزیران^{۱۳} که لاف عدل زدند^{۱۴}
 تا برانداخت ظلم را خانه
 ملک غزنین بهشت را ماند
 ظالمان را ز مملکت بر کند
 سال و مه در نظام دین کوشد
 در صلابت درین زمان عمریست
 این مشابت بهره یافته نیست
- ماه دیدار و مشتری تأثیر
 چشمه چشم چرخ^۲ و گوش جهان
 جاهش ایمن ز چشم زخم^۳ کمال
 دل ندانم ظریف تر^۶ یا روی^۶
 شاد شد جان شافعی از تو^۵
 دست بر کار^۷ و پای بر جایی
 هیچ زن بر نخاست^۸ از فرزند
 پست همچون سبال^{۱۰} جنبیلیان
 که نشد بعد از آن بخود پیروز^{۱۲}
 پیش عدلش بظلم نامزدند^{۱۵}^{۱۰}
 نیست در ملک غزنه ویرانه
 تا درو خواجه کار می راند
 فتنه در خاندان ظلم افکند
 کفر و بدعت زیم بخروشد^{۱۶}
 بنمای ای تن^{۱۷} ار چنو دگریست^{۱۵}
 وین ببالای غیر بافته^{۱۸} نیست

۱ - ل : آفتاب ارزو ، ب : آفتاب آب و ، کم : آسمان آب و ، ض : آفتاب وارو
 ۲ - ذ : شرع ۳ - ض : ز زخم گاه ۴ - ل : دل ندانم سفید تر ۵ - ل : جان
 ندانم لطیف تر ۶ - در نسخه ج - و بعضی نسخ دیگر این بیت و نسخه بدل آن که
 بصورت زیر است : دل ندانم سپید تر یا موی جان ندانم لطیف تر یا روی
 هر دو آمده است ۷ - کم : در کار ۸ - ل : برخواست ۹ - ج : اوز
 ، ض : تو چو ۱۰ - م : پست همچو سیبل ، ب : پست همچون سبال ۱۱ - ل :
 گریان بعدل ، ب : گریان ز عدل ، م : گردان ز عدل ۱۲ - ل : فیروز ۱۳ - م :
 از وزیران ۱۴ - و : زدند ، م : زنند ۱۵ - ب : بظلم نام زدند ، م : بظلم بدل
 زنند ۱۶ - م : بخروشد ، ل : بخروشد ۱۷ - ب : بنمای ای دل ، ذ : بنمای این تن
 ۱۸ - ب : وین کفایت بخیره یافته ، ج : ور نه بر پای خلق بافته

در نکت بوخنیفه^۱ گوئی
 در حفاظ وفا یگانه شدست
 عیش عالم بدو شده^۲ تازه
 شهر یاری تنی شد^۳ او جانست
 روز و شب در صلاح کار جهان
 قبله^۴ دانش است و جان شریف؛
 در زمانه بخط چنو کس نیست
 خواجه^۵ خواجگان هفت اقلیم^۶
 پادشاهان زوی کله یابند
 همچو گردون همی کله بخشد
 از هنر تاج گشته بر وزرا
 تا که بنشست خواجه در بالش^۷
 شهر غزنین چه کرده بود از داد
 زین سپس^۸ اهل غزنی^۹ از غم ورنج
 آن کز اندوه فقر می بگریست
 چون خدا راه حکم^{۱۰} بگشاید
 زین صفت پیشکار^{۱۱} بنشانند
 شاه بهرامشاه و خواجه وزیر
 در نکت بوخنیفه^{۱۲} گوئی
 اختیار همه زمانه شدست
 هنر او گذشت از اندازه
 انس و جن مرو را بفرمانست
 سال و مه زو بود قرار جهان
 کس چنونیست بردبار و لطیف^{۱۳}
 باخطش خط مقله جز خس نیست
 کرده سلطان جهان بدو^{۱۴} تسلیم
 بی رهان از لقاش ره یابند
 عفو بستانند و گنه بخشد
 در او مامن^{۱۵} همه فضلا
 بالش آمد ز ناز دز بالش
 که ورا زین صفت وزیر داد
 رسته گشت و نشست^{۱۶} بر سر گنج
 غم فراموش کرد و شاد بزیست
 حکمت خود بخلق بنماید
 کار عالم^{۱۷} بحکم او راند
 برخی این چنین نکو تقدیر

۱ - م : شبلی، ج : شافعی . ۲ - ب : شده، م : بود . ۳ - ل : شهر یاری تنی شد
 ب : شهر یار تن است و ، م : شهر غزنی تنی شد . ۴ - پ : ملت دانشت و جان
 لطیف . ۵ - ج : بردبار ظریف ، ج : که چنو نیست هیچ شخص لطیف ، ب : که
 چنو نیست هیچ خلق ظریف . ۶ - م : بهفت اقلیم . ۷ - ذ : کرد سلطان بدو جهان
 ۸ - ب : در او مامن ، م : در مامن از او . ۹ - ض : بر بالش . ۱۰ - ذ : سبب
 ۱۱ - ل : غزنین . ۱۲ - ج : نشسته . ۱۳ - ب : حکم ، م : حلم . ۱۴ - ب :
 پیشکار ، م : پیشگاه . ۱۵ - ذ : گیتی

- شاه با عدل و خواجه با انصاف
هر کجا عدل و امن^۲ روی نمود
ظن چه داری که اینچنین بنیاد
چشم بد دور باد از این سلطان
خواجه را بر ممالکش بگماشت
بر خلائق شده مبارک پی
در محاسن بکار دو جهانی
تا جهانست شادمانه زیاد
تا جهانست باد دلشادان
بر که بر جان و خاندانش باد
- نیست این امن و ایمنی زگراف^۱
خلق در رأفت^۳ و خوشی آسود
شاه بهرامشه بهرزه^۴ نهاد
که جهان را بعدل داد امان
که بدو دین و شرع سر بفراشت^۵
خواجگان پیش وی شده لاشی
چون محاسن سپید و نورانی
جان او جفت رنج و درده مباد
که جهانست از وی^۶ آبادان
جان ما جمله در امانش باد^{۱۰}

در مدح نظام الملک ابو نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی^۷

- خواجه بو نصر نائب دستور^۸
خلق او هست بی ریا و نفاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار^{۱۱}
آنچه گوش از کمال^{۱۲} خواجه شنید
جان و دل را حدیقه و مونس^{۱۳}
چشم بد زان جمال و دانش^۹ دور
خلق او^{۱۰} هست بی خلاف و شقاق
هم نکو خط و هم نکو دیدار
چشم از او صد هزار چندان دید^{۱۵}
عقل و گل را شمامه و مجلس^{۱۴}

۱ - ج : بگراف ۲ - ل : امن و عدل ۳ - ذ : راحت ، کم : الف ۴ - ب :
شاه بهرامشه بهرزه ۵ - م : بهرامشاه هرزه ۵ - ل : درد و رنج ۶ - ب : که
جهان ازو بست ۷ - ج : السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد
بن عبدالحمید بن عبدالصمد المستوفی ، ذ : الصدر جمال الدین تاج الخواص ابو نصر
محمد بن عبدالحمید المستوفی و یقول منه ، ل : صاحب اجل نظام الملک جمال الدولة
والدین ابی نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی ، کم : ب : الاجل نظام الدین تاج -
الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی ۸ - ت : و دستور ۹ - ل : جمال
و دانش ، م : جمال دانش ، ب : جمال جانش ۱۰ - ت : لطف او ۱۱ - ض : نکو
کردار ۱۲ - ل : کلام ۱۳ - ب : حدیقه مونس ۱۴ - ب : عقل کل را
شمامه مجلس

<p>آهوی چین ندارد اندر ناف دولت ایثار وملت^۲ آناست که ادب بر درش چو فر-اشت نه برای فلانك و بهمان سرمه عقل-گرد خانه اوست وآن سلطان چو جان نکه دارد سیرتش انتهای سوره نوح عادتش عدت وفا را جفت راست محنت کن^۳ است و محنت کش صد هزاران دلست و يك فرمان فكرتش پی برد درون و برون زو برد مشتری اصابت رای ملك و دین گرد رای او گردان دیده نابوده^۴ هرچه خواهد بود بر فلک هیچ روی پوشیده که همه بودنی^۵ بدید چو جم هست مشکات^{۱۱} نور ر-بانی^{۱۲} خاک روب درش ائیر جلال کار بندی چو خواجه کار گشای چار طبع عدو الم گیرد</p>	<p>کانچه^۱ دارد زخلق او اطراف روح دیدار و عقل گفتارست فضل او در زمان چنان^۲ فاشست از پی جاه و خدمت سلطان قبله فاضلان ستانه اوست مال خود چون خیال بگذارد صورتش ابتدای قوت روح کرده از بهر حق بکرد و بگفت درره شاکری^۵ فریشته وش پیش او از برای سود و زیان همچو عقل از کی و که^۷ و چه و چون از پی آفتاب دهر آرای رای او قطب دولت مردان همچو عقل ازورای چرخ کبود پیش رایش نماند پوشیده فهمش از جام جم نیاید کم دل او از برای به دانی^{۱۰} اثر لطف او چو آب زلال نیست در کار گاه صنع خدای چون سرانگشت^{۱۳} او قلم گیرد</p>
--	--

۱ - ذ : کانکه ۲ - ب : ملت ، م : وصلت ۳ - ب : درجهان جان ، ذ : درجهان چنان ، کم : اصل او در زمان ، چنان ۴ - ب : عدت وفا ، م : عدت و وفا ۵ - ل : چاکری ۶ - م : منحت کن ب : محنت کش ۷ - ب : آگه از که و ، ذ : آگه از کی و ، م : از که و مه چه ۸ - م : نابوده ، ذ : نادیده ، ب : نابوده ۹ - ل : دیدنی ۱۰ - ل : حق دانی ، ب : بهدانی ۱۱ - ب : مشکوة ، م : مشکات ۱۲ - ذ : روح ربانی ، ج : نور یزدانی ۱۳ - م : سه انگشت

عقدی از 'در کشد زنونک' ۱ قلم	چون زسر بریاض ساخت قدم
پست بالاست پیش عزّش عرش' ۲	تنگ پهناست پیش فرّش فرش
ابر گریان زدست و دست کفش' ۳	صبح خندان زخاک بوس رهش' ۴
هست در رشک آن کف و گفتار' ۵	آب دریا و لؤلؤ' شهبوار
برده آب بهار و آوازه اش' ۶	لب خندان و چهره تازه اش' ۸
پیش ستر خدایگان' از هوش	هر زمان حلقه کند در گوش
گرفلک' ۱۰ نیست کلک او هرگاه	از گریبان چرا برآرد ماه
در یکی فضل او' ۱۰ تأمل کن	عقل را مال و روح را مل کن
تا بینی' ۱۱ بچشم عقل و یقین' ۱۲	در دو خط صد نگارخانه چین
درج کرده چوسایه و خورشید' ۱۳	در شب و روز نام بیم و امید' ۱۴
از خط' ۱۵ او که دینی و دینست	دیده گل بین و عقل گل چینست
همتس آسمان و خلق ملک	خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز	پشت طاوس دان و سینه' ۱۶ باز
زاده' ۱۷ از روح کلک و نور یقین' ۱۸	شب و روز جهان دولت و دین
زردۀ عقل زردی خامه اش	ادهم دین سیاهی نامه اش' ۱۵
هر گرانست چون قلم رایش	قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل	کلک او کیل رزق میکائیل

۱ - ل : در چکد زنونک ، ذ : در چکد بنوک ۲ - ب : عزمش عرش ۳ - ت : و دستگش م : زدست دستگش ۴ - ب : زگرد خاک رهش ، ج : زبوس خاک رهش ، ل : زنونر خاک رهش ۵ - ذ : کف گفتار ۶ - ب : دریا لؤلؤی ۷ - م : آوازش ، ب : آوازش ۸ - ل : تازه اش ، م : نازش ، پ : نازش ۹ - ل : در فلک ، ب : کز فلک ۱۰ - ب : فصل او ۱۱ - ل : تانه بینی ۱۲ - ج : اهل یقین ۱۳ - ت : سایه و خورشید ، م : سایه خورشید ۱۴ - م : در شب روز نامه بیم امید ، ل : روز و شب در زمانه بیم و امید ، ب : در شب و روز نام ۱۵ - ل : آن خط ۱۶ - ذ : دان سینه ۱۷ - م : نادر ۱۸ - ب : کلک او یقین

صورت خط او که در نامه ست
 کلک او همچو نوک دیده کشان
 شحنه راه دین صلابت او^۲
 نیست پوشیده زو قلیل و کثیر^۴
 جاه او همچو ماه ملک نگار^۶
 بامان و بخلق حور و پری
 برده بیخ سخاش تا عیتوق
 طیب ذکرش^۸ غذای روح ملک
 باد امرش چو امر روح ملک
 عقل باوی نشسته در مکتب^{۱۰}
 روح بر مرکب عنایت اوست
 بگه ضبط مال و عقد حسیب^{۱۲}
 کرده از بر بقدرت^{۱۳} خلاق
 دیگران را گه سؤال و جواب
 او زحالی که شاه از او جوید^{۱۵}
 ملک عالم برش معاینه شد
 حیندا رای روشن و پاکش^{۱۶}
 خامه اندر بنان او گه سیر
 بر سر^{۱۷} انگشت وی چو گشت سوار
 چون نسیم بهار خوش جامه است
 خط او همچو غمزه های خوشان
 روح قدسی کمین مثبت او^۲
 نزنقیر ایچ چیزو نزنقطمیر^۴
 کلک او همچو تیغ کار گذار^۶
 در تباشیر بشر او بشری
 میوه و برگ و شاخ و نرد و عروق
 طول عمرش مدار دور فلک
 باد عمرش چو عمر نوح و لملک^{۱۰}
 علم ازوی گرفته علم^{۱۱} و ادب
 عقل در مکتب هدایت اوست
 ساحران را زند بعلم آسیب
 درج طومار^{۱۴} و دفتر و اوراق^{۱۵}
 حاجت آید مطالعت بکتاب
 همه از بر بجمله بر گوید
 دل او بر مثال آینه شد
 که فلک گشت تخته خاکش
 بگشاید بخلق بر در خیر
 آن لطیف نحیف زرد و نزار^{۱۸}

۱ - ب : خامه ، م : جامه ۲ - ج : اوست ۳ - ج : چو در عنایت اوست
 ۴ - م : از قلیل و کثیر ، ت : زو قلیل و کثیر ۵ - ب : نزنقیر ایچ چیز و نزنقطمیر
 : م : بر نقیر ایچ چیز و بز ۶ - ج : کلک نگار ۷ - ب : کار گذار ۸ - ل :
 ذکر طیبش ۹ - این بیت در صفحه ۱۹۳ نیز تکرار شده است ۱۰ - ج : نوح
 و فلک ، م : نوح ملک ۱۱ - ذ : حلم ۱۲ - حسیب ، م : حساب ۱۳ - ذ : از
 بهر قدرت ۱۴ - م : درج و طومار ۱۵ - ب ، م : دفتر و اوراق ۱۶ - ج :
 روشن پاکش ۱۷ - ل : بر سر ، م : بر سه ۱۸ - ب : آن لطیف نحیف زرد
 و نزار ، ذ : نحیف و زار و نزار ، م : و نحیف و زرد و نزار

دوستان را کند دورخ^۱ چون لعل
انده دشمن است و شادی دوست
شب آبتنست خامه^۲ او
زان زبان سیاه و شخص سپید
تن سپیده و سیاه منقارش
در شود هر زمان بیجر سیاه
هست همواره با دل بیدار
مال دنیا اگر ورا باشد
چیز را در دلش نماند محل
گرچه رنگش گناه^۳ را ماند
ساعتی بادلتش چو رهبر شد
خیمه^۴ عمر او هزار طناب
تا ورا شاه شرق تمکین داد
کار ملک^۵ بکار دان فرمود
چیست بهتر در این جهان جهان
این هم از بخت شاه مشرق بود
لاجرم عالمی بر آسودند
که^۶ کسی را گماشت شه بجهان^۶

دشمنان را کند سیاه چو^۲ نعل
خیروشر بسته در زبانه^۳ اوست
گشت مضمز زفتح خامه^۴ او
گشته دشمن زجان خود نومید
همه ساله غذا شده^۶ قارش^۵
بر کشد^۷ در زبهر تاج و کلاه^۷
در همه کار عاقل و هشیار^۸
همه بر زائرانش برپا شد
زان ورا نیست در زمانه^۹ بدل
بگه سیر ماه را ماند^{۱۰}
سایه بان زمانه جانور شد
ماه خیمه اش برابر مهتاب
ملک را صد هزار تزین داد
لاجرم رونق دول بفزود^{۱۱}
مرد را کار و کار را مردان^{۱۵}
که بدو رونق عمل بفزود^{۱۲}
بحیات^{۱۴} و بمال بر سودند
که نخواهد بهیچ خلق^{۱۷} زیان

۱ - ب: دوستان را دورخ کند ۲ - ب: سپه کند چون، کم: کند چوسایه
۳ - م: در زمانه، ب: در زبانه ۴ - ب: گشته حامل زفتح نامه، ج: گشته
مضرز فتحنامه ۵ - ل: سفید ۶ - ل: غدی شده، ج: غذای شد ۷ - ج: تاج
و کلاه، م: تاج کلاه ۸ - ذ: عاقل هشیار ۹ - م: در زمانه نیست ۱۰ - ج: کناره
را ۱۱ - ج: دولت ۱۲ - م: لاجرم رونق دولت فرمود، ت: که بدو رونق
دول بفزود ۱۳ - ب: دول بفزود ۱۴ - ب: بحیات، م: بحیاط ۱۵ - ذ:
گر ۱۶ - ب: شه بجهان، م: شاه جهان ۱۷ - ب: همی بخلق

هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم	بقلم قسم ^۱ کرد هفت اقلیم
تا ز عدلش ^۲ جهان بر آساید	حاکم مملکت چنین باید
که مر اورا چنین مثبت داد	تا جهانست عمر ^۳ خسرو باد
شاه از او وز شاه بر خوردار	باد تا باد ملک را بازار
بخدای و خدایگان مشغول	باد تا باد شکل خط همه طول
خواجگانش چوماه و چون خورشید ^۴	شاه را باد عمر ^۵ تا جاوید
صدر دیوان و خواجه مستوفی	صاحب عادل آن صفی وفی
که ندارند در زمانه نظیر	چشم بد دورازین چنین دوزیر

در مدح خواجه عمید ظهیر الملک^۶ ابی نصر

احمد بن محمد الشیبانی^۷

خلق را در بهی بشیر است او	آنکه بر مملکت ظهیرست او
مایه و مادر ^۸ نتیجه جان	عالم بر ^۹ و آسمان آمان ^{۱۰}
بر همه مملکت ظهیر شده	خلق را بر بهی ^{۱۱} بشیر شده
شاه را برگزیده ^{۱۲} بر هر کار ^{۱۳}	بر عمیدان مملکت سالار
کرده از بر بجمله درج جهان	معمدگاه دخل و خرج ^{۱۴} جهان
نکند کس بحرف منسوبش	آنت روح دان خط خوبش
همچو برج دوپیکر جوزا ^{۱۵}	گشته از درج یک بیک پیدا
روح واله ز نقشها بدیع	عقل گمره ز شکلها ^{۱۶} رفیع
از چه ^{۱۷} خطها مقله کشت سقط	گر نه از تنک مانی است آن خط

۱ - ذ : بخش ۲ - ب : تاز بودش ۳ - ب : ملک ۴ - ج : عمر باد ۵ - ذ :
 او خورشید ۶ - ب : الشیخ العمید ظهیر الدین ۷ - ج : الشیبانی الفزنوی ۸ :
 - السیانی، کم : السانی ب : الشیبانی ۸ - ب : پیر ، ذ : امن ۹ - ل : زمان ۱۰ - ذ :
 مادر و مایه و ، ب : مادر و مایه ۱۱ - ج : در بهی ۱۲ - ج : اورا گزیده
 ۱۳ - ب : در هر کار ۱۴ - ذ : خرج و دخل ۱۵ - ذ : دو پیکر و جوزا
 ۱۶ - ذ : شغلای ۱۷ - ل : ارچه

- با خطش خط خازن و بواب
 انس روحست نقطهای خطش
 چشم بد دور سخت با معنی ست
 لفظ و معنی بیکدگر جفتست
 شود آنکه که او گرفت قلم
 کاغذ نامه همچو روضه نور
 در بلاغت ز سرعت قلمش
 باد بی بد نتیجه دل اوست
 دین و دنیای مسلم دم^۸ اوست
 صادر و وارد عطا جویان
 عالمی از عطاش^۹ آسوده
 حرمش همچو کعبه محترمست
 صدف دتر^{۱۰} علم یزدانی
 در میان حریم حرمت او
 دست او با قلم چویار شود
 آب و لؤلؤ^{۱۲} و جان صفاوت اوست
 شاه را گاه سر^{۱۳} معتمد اوست
 صاحب سر خسرو و شاهست^{۱۴}
- همچو با آب صافیست سراب^۱
 چون گشاد^۲ از رخ در رسقش^۳
 همچو ارژنگ خامه^۴ مانیست
 زان خرد بر خطش بر آشفست^۵
 تارك عرش پیش او چو قدم^۶
 صورت حرف زلف بر رخ حور
 آب آتش فروز گشت دمش
 داد بی دد در ریچه^۷ دل اوست
 زانکه دل کعبه معظم اوست
 گشته از هر سوئی بدو پویان^{۱۰}
 یافته هرچه در دلش بوده
 خانه او ز کعبه خود چه کم است
 دلش اندر ره مسلمانانی
 از برای فزود حشمت^{۱۱} او
 بر معانی سخن سوار شود^{۱۵}
 ابرو دریا و کان سخاوت اوست
 در همه کارها ورا مدد اوست
 زان زانسرار ملکش آگاهست^{۱۵}

۱۰ - ب : سراب ، م : شراب ۲ - ج : چون کشاب ۳ - ب : در رسقش ، م :
 در سفطش ۴ - ج : ارژنگ خامه ، ذ : ارژنگ و خانه ۵ - ب : زان خرد
 بر خطش بیا شفتست که معانی و لفظ چون جفتست ۶ - ب : قدم ، م : قلم
 ۷ - ض : درد ریچه ، م : در در ریچه ۸ - ل : دم ، م : دل ۹ - ل : عطایش
 ۱۰ - ب : صدف در ، م : صف در راه ۱۱ - ب : فزود حشمت ، م : نعمت ۱۲ -
 پ : آب لؤلؤ ۱۳ - ب : گاه سر ، م : گاه سیر ۱۴ - ب : آن شاهست ، ذ :
 خسرو و شاهست ، م : خسرو شاهست ۱۵ - ب : آگاهست ، م : آگاهست

هرسخن کز زبان^۱ شاه آمد
 گشته^۲ اسرار ملك معلومش
 جود اورا کرانه پیدا^۳ نیست
 باد لطفش بزیده بر کشور
 کف او^۴ بر سحاب رجحان کرد
 چرخ را نسبت ویست قدیم^۵
 نیست در مملکت چنو يك تن
 واقف راز شهریار بدل
 سال و ماه از شد آمده^۸ زو-ار
 همه با کام دل قرین گشته
 حزم او همچو خط او زجلال
 گریکار افکند نهان را او^۹
 علم ظاهر چو خنده کرده عیان
 خط او شکل زلف حور بود
 نور رویش حدیقه^{۱۲} حدقت
 خط او^{۱۳} خطه معانی بکر
 قلمش چون معانی انگیزد
 خط و معنی وی ز^{۱۵} ظلمت و نور
 هر سوادى ازو بیاض ملك^{۱۷}
 در دل خواجه اش پناه آمد
 سر- سلطان بجمله مفومش
 چون سخایش سحاب و دریانیست
 نار عنفش بحار^۴ کرده شرر
 بحر را صد هزار تاوان کرد
 دهر^۲ را هیبت ویست عظیم
 گاه تدبیر و رای و گاه سخن
 در دلش راز مملکت حاصل
 چون حرم گشته بر صغار و کبار
 همه با ساز و اسب و زین گشته
 سحر او همچو مال اوست حلال
 مایه بخشد همه جهان را او^{۱۰}
 سر- باطن چو غمزه گفته^{۱۱} نهان
 هر چه عیبست ازو نفور بود
 خط خطش حظیره^{۱۲} صدقت
 نام او نامه^{۱۳} مبانی ذکر
 نقشبند معالی آمیزد^{۱۴}
 هست چون زلف حور بر رخ^{۱۶} حور
 هر بیاضی ازو سواد فلك^{۱۸}

۱ - ج: دهان ۲ - ب: گشته، م: گشت ۳ - ج: اگر نه پیدا ۴ - م: بخار، ض: بخار
 ۵ - ج: گفت او ۶ - ب: نیست چون راز شاه کوه جسیم، ج: نیست چون رای
 شاه ... ۷ - ب: مهر را ۸ - ذ: از شد آمد، م: بر شد آمد، ج: مه از شد آمد
 ۹ - ب: او کند نهان اورا، ب: که بکار افکند ... ۱۰ - ب: جهان اورا ۱۱ -
 ب: کرده ۱۲ - ب: حدق است ۱۳ - م: اوی ۱۴ - پ: معانی انگیزد
 ۱۵ - ل: معانی آمیزد ۱۶ - ج: خط او معنی وز ۱۷ - ل: در رخ ۱۸ - ب: بیاض
 فلك ۱۸ - ب: ریاض ملك

- از سواد و بیاضش از پی مزد
هم نکو دار اصل و فضل و کرم
چون سرخویش سر نکهدار
گنج را همچو رنج بگنارد
زانکه داند که با کمال وجود
زانکه دریا و ابروکان بعبا
لعل کی دید هر کی کانی کند
اندر آن دم که خوش زبان باشد
فطنت او بر آید از پی ساز
فلك از جود او عطا جویت^۹
راز دارست عزتش زانست
ماجرای زمانه دیده دلش
و هم او چون نم هوا از گل
هر دم آرد پدیا، زمزم و نیل^{۱۱}
دور دوران عقل^{۱۳} جامه او^{۱۴}
عملش هست نامه یحیی
عزم و حزمش^{۱۷} رزای نیکوتر
شده در کار ملک^{۱۸} و دین بیدار
شاه را عون در تصرف ملک
- گشته عقل همه امینان دزد
هم نکهدار راز دین و حرم
ماره^۲ چون مار گرزه^۳ بگنارد
راز را^۴ همچو دین نکهدار
جز بموضع نکو نیاید جود^۵
بکنند^۶ از طریق جود خطا^۷
زر کجا یافت هر که جانی کند
گوش را لفظ او چو جان باشد
مور وار^۸ از میان خانه راز
راز بارای او سخن گویت^{۱۰}
خازن راز و حارس^{۱۱} جانست
هر چه زو خوبتر گزیده دلش
آن بر آرد که باشد اندر دل
دست او همچو پای اسماعیل
ره مردان^{۱۵} چو برق نامه او^{۱۶}
قلمش هست چون دم عیسی
گشته در کارها و را یاور
دین و دولت فزوده زومقدار^{۱۹}
کرده از رای^{۲۰} او تعرف ملک

۱ - م : هم نکو دار اصل و ؛ ل : هم نکهدار اهل ۲ - ل : مار ، م : ماره ، ب : مال ۳ - ب : شرزه ۴ - ب : راز دل ۵ - ذ : جمال ۶ - ب : بکنند ، م : نکند ۷ - ی : چون کف او کجا کنند سخا ۸ - ل : سور وار ۹ - ب : جوید ۱۰ - ب : گوید ۱۱ - ب : راز حارس ، ذ : راز خازن ۱۲ - ل : زمزم نیل ۱۳ - م : دوران چو عقل ۱۴ - ج : خامه او ۱۵ - ب : ره مردان ، م : ره نوردان ۱۶ - ب : خامه او ۱۷ - ج : حزمش ۱۸ - م : در ملک کار ۱۹ - م : فزوده و مقدار ۲۰ - ج : آرای

زان نکو اعتقاد و رای رزین شده چون خلد ملکت غزنین
 بگه دور و سیرا خامه او کرده چون روی حور نامه او
 حور را حرز و هیکلست آن خط که نیابی بر آن نهادو^۳ نمط
 چون سر کلک در زنده بدوات بنویسد بصر بسمع برات
 که من این نوع^۵ تا که بودستم نه تو دیده^۶ نه من شنیدستم^۷
 راست گوئی که نامه یحییست یا بگاہ^۸ شفا دم عیسیست
 پرده معجزات تا بدرید^۹ معجزی زان^{۱۰} صفت کسی نشنید
 قلم او سخی تر از کوثر منظر او بهی تر از مخبر
 قلمش در تجارت عالم بحرو کشتی و باد کرده بهم
 مامن و مأخذش^{۱۱} نتیجه جان منظر و مخبرش دریچه جان
 جان پاکش^{۱۲} سرشته با سخنش بنده نو زمانه^{۱۳} کهنش
 تاجهانت و هست^{۱۴} لیل و نهار از خط و علم باد^{۱۵} بر خور دار
 که جهان را ز علم او شب و روز هست دی ماه خوشتر از نوروز^{۱۶}
 دین و دنیا و را مسخر باد صدر دنیا و را برادر باد

اندر مدح اصحاب دیوان و ارباب قلم و مشایخ کثر هم الله

پس از این خواجه خواجگان^{۱۷} دیگر زین دیوان و شمس^{۱۸} لشکر

۱ - پ : دور سیر ۲ - ج : برچه طرز و چه صورتست ۳ - ب : نهاد و
 م : نهاده ، ل : نهاد ۴ - ج : برزند ۵ - ب : که از این نوع ، ج : که بر این نوع
 ۶ - ب : دیدی ، م : دیده ۷ - ب : شنو دستم ۸ - ت : تابگاه ۹ - ا : تاندرید
 ، ب : تا بدرید ۱۰ - ج : زین ۱۱ - ل : ماجدش ، ب : مأخذش ۱۲ - ج : پاکان
 ۱۳ - ب : بنده نو زمانه ، م : بنده نور مایه ۱۴ - ب : تاجهانت ، م : تاجهان باد
 ۱۵ - ذ : از جوانی و علم باد ، ج : از خط و علم هست ۱۶ - م : از نی روز ، ب :
 از نوروز ، ک : از امروز ۱۷ - ب : خواجگان ، م : خوجگان ۱۸ - ب : زیب
 دیوان و زینت ، م : زین دیران و شمس ، ل : زین دیوان و شمس

- خواجهگانی بعلم ودانش چیر
همه نقاش معنی از خامه
از رخ و خامه^۲ نگار نگار
در جشان همچو^۳ در جشان در بار
رویشان مرگ را کند پس دست
جانشان^۴ همچو جای دین پر^۵ حر
از بی سرو جویبار صواب
همچو عیسی ز خاطر و خامه
حرص را کرده^۶ در جهان نوی
چون براهیم قابل^۷ سعدند
روز کارند^۸ اهل عقل و بصر
عقلشان آسمان آتش گیر^۹
خصم را تاکنند آبی وار^{۱۰}
مال ایشان بنزد ایشان خاک
هر چه کان داد گوهر و زر^{۱۱} و سیم
نازو نعمت ز کلکشان باران
عالم عقل واله از دلشان
رونق صدرو زینت دیوان
- کلکشان با مثبت شمشیر
درو زر^۱ درج کرده در نامه
صدر دیوان زهر یکی چوبهار
کلکشان همچو ملکشان زردار^۲
بویشان عقل^۳ را کند سرمست
نفسشان چون صدف شکم^۴ پر^۵ در
دیدها کرده همچو ابر پر آب
نقش با جان نموده در نامه
کلکشان همچو ملک^۶ معده قوی
چون سماعیل صادق الوعدند
سینهشان چرخ و فکرشان^۷ اختر
ت نشان عنکبوت کرکس گیر^۸
همه بر^۹ پر دلند همچو انار
قال^{۱۰} ایشان چو حال ایشان پاک
حصر آن^{۱۱} گشته پیششان چو سلیم
دست اعدا^{۱۲} قرین شده باران
صورت نفس کاره^{۱۳} از گلشان
برمیده ز کلکشان دیوان

۱ - ب : زر در م؛ درو زر ۲ - م : از رخ خامه ۳ - ب : زر وار ۴ - ل :
رایشان عقل ۵ - ل : جایشان م؛ جانسان ۶ - ل : نقش شان چون صدف دهان
۷ - ب : حرص را کرده م؛ حرص نا کرده ۸ - ل : کلک ب؛ علك ی؛ ملك
۹ - ل : قابل و ۱۰ - ل : روز گاران ۱۱ - ب : قطر شان ۱۲ - ب : آتش گیر
۱۳ - ج : کرکس پیر ۱۴ - ل : آبی وار م؛ عالی وار ۱۵ - ت : همه تن
۱۶ - ب : فال م؛ قال ۱۷ - م : گوهر زر ۱۸ - ج : خضر شان ب؛ حصر شان
۱۹ - ب : ایشان ۲۰ - ب : نفس کاره م؛ نقش کاره ۲۱ - ت : از دلشان

در بنانشان نگر تو کلك روان	که عطا میدهد ^۱ بخلق روان
مهر و ماه از لقایشان خیره	نورو نار از بهایشان تیره
مہتران ^۲ سخن سوار ^۳ دلیر	کلکشان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ^۴ ماهر	همه اندر بیان حق قاهر ^۵
عالم از نور رایشان انور	عقلشان بایانشان ^۶ در خور
از خطا کلکشان همیشه مصون	کس نگوید که این چه با آن چون ^۷
در جهان معاملت هریک	چون بتازند خامه را پرتک ^۸
صفت هریکی ازین اعیان	از دو صد جزویک ورق تتوان
زانکه هر یک ز راه ^۹ علم و عمل	یار عقلمندو حق گزار ^{۱۰} امل
و جنت ^{۱۱} آن یکی خزینة ^{۱۲} نور	روی و رای ^{۱۳} یکی هزینة ^{۱۴} حور
کلك این علك وار ^{۱۵} می خایید	هر حوادث گمہ چرخ بنماید
روی آن همچو برق ^{۱۶} می خندد	دست این پای فتنه ^{۱۷} می بندد
ملك این حاکی ید ^{۱۸} موسی	کلك آن معجز دم عیسی
سازد آنکه که دست شد بنگار ^{۱۹}	کلك هریک ز آنبوس حصار
سفته ^{۱۵} هریکی سفینة ^{۲۰} نوح	نکته ^{۲۱} هریکی دفینة ^{۲۲} روح
گرد آنکه که چرخ گردد فرش ^{۲۰}	باشد آنکه که فرش جوید عرش ^{۲۱}
شاه و دستور شاه و لشکر شاه	گشته از ^{۲۲} وهم رایشان آگاه

۱ - ج: که عطائی دهد ۲ - ت: مهترانی ۳ - ک: سخن سرای، ب: سخن سوار و
 ۴ - م: حساب خط ۵ - ل: قاصر ۶ - ذ: با بناتشان، ل: با سبانشان، ض: بنانشان
 ، ط: نایانشان ۷ - ب: کس نگفته، که این چرا وان چون، ل: که این چرا
 یا چون ۸ - ب: خامه پرتک، ض: بیارند خامه ... ۹ - ل: زروی ۱۰ - ب: یار
 حقند و کاردار ۱۱ - ل: جنت ۱۲ - ب: خزانه ۱۳ - م: رو و رای ۱۴ -
 ب: خزینة ۱۵ - ل: ملك وار، ج: این علك قاز ۱۶ - م: برف ۱۷ - ذ:
 بسته ۱۸ - ب: کف، کم: در ۱۹ - ب: بنگار، م: بیکار، ض: بند نگار
 ۲۰ - ب: مرش ۲۱ - ج: فرش ۲۲ - ب: راستی شان، ذ: رازشان، ل: راستشان

هم امینند و هم نه مغرورند	کز خیانت بجملگی دورند
مرد کارند جملگی نه زتند	جز بفرمان یکی نفس نزنند
علم دوجهان بجملگی ^۲ حاصل	پاک و خالی همه از خیانت دل
مستحق گشته با هزار؛ انعام	از شهنشاه راد نیکو ^۳ نام
نام و نان یافته ضیع و شریف ^۵	همه را از خدایگان تشریف
هیچ راهیچ چیز نبود کم	هم باسب ^۶ و ستام و زر و درم
ملك از این خواجگان شده آباد	شاه ^۷ از این خواجگان مترفه و شاد
شیر اعداش ^۹ سخره ^۸ روباه	دست ظالم ز مملکت ^۸ کوتاه
عدل بیدار گشت و فتنه بخفت	گرك بامیش در بیابان جفت
زین همه خواجگان نیکو خواه ^{۱۱}	شاد باش ^{۱۰} ای بعدل شاهنشاه
خواجگان زین صفت همه منظور ^{۱۲}	چون بود شاه عادل و دستور
غزنه مر عدل را شده مسکن	عالم ^{۱۳} آسوده از فریب و فتن
باغ عدلش همیشه بی خوباد	تا جهان باد ^{۱۴} عمر خسرو باد

در مدح افضی القضاة جمال الدین ابوالقاسم

۱۵	محمود بن محمد الاثیری ^{۱۵}
	چون از این طایفه گذر کردی بدگر طایفه نظر کردی
	عالم ^{۱۶} عدل بینی و انصاف همه معنی محض و دور از لاف

۱ - ج : هم از ۲ - ب : بجمله شد ، ل : بجمله شان ۳ - ب : راونیکو ، ل : زاد نیکو ۴ - ل : با هزار ، م : بر هزار ۵ - ب : هم باسب ، م : همه اسب ۶ - ب : ناید ۷ - ب : شه ۸ - ج : زملك شد ۹ - ب : شیر اعداش ، م : شیر اعدای ۱۰ - ل : شاد باد ۱۱ - ج : زین چنین قاضی طمع کوتاه ۱۲ - ب : همه مخطور ، ج : قاضی وی چنین بود منظور ، ض : مسطور ۱۳ - ج : علم ۱۴ - ذ : جهانست ۱۵ - ل : ذ : افضی القضاة سید المراقین ابوالقاسم محمود بن محمد ، ج : افضی القضاة فخر الاسلام سید الفریقین و الحکام ابوالقاسم محمود بن محمد الاسری ، ب : محمود بن محمد الاثیری ، م : ابوالقاسم محمد محمود ، ض : ابوالقاسم محمد بن محمود ؟ ۱۶ - کم : عالمی

پیشوای امم ^۱ مرفه جمع	نور اقصی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود	شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تابنشست	پای فتنه دو دست ظلم ^۲ بیست
گشته ^۳ در راه دین زهر نبات	خاک در گاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک	دامن و جیب او چو ایمان پاک
۵ قفل احکام را ستوده کلید	پره و حلقه بی عمود که دید
چون ستونی که هست بی افسون	خیمه شرع را طناب و ستون
دیده بی زحمت خیال و غرور ^۴	علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش نبرده سوی نشیب	مگر این گنده پیر غرچه فریب
۱۰ دل اوسال و ماه مسکن ^۵ شرع	گوش او شاهراه مکمن ^۶ شرع
دین ایزد ز بود او شادان	خانه شرع از وست ^۷ آبادان ^۸
دل پاکش چو قبله ایمان	عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش ^۹ بری ز جبر و قدر ^{۱۰}	میل بروی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام	کرده در دین بشرط خویش قیام
۱۵ ظاهر و باطنش ز رشوت پاک	میل در طبع او نه در افلاک ^{۱۱}
گر بدی زنده یوسف القاضی	بنیابت ازو شدی راضی
روز حشرو تعابن و زلزال	او دهد زین قضا جواب سؤال ^{۱۲}
نامه او بروز حشر و قضا	نامه یحیی است پاک و خلا ^{۱۳}

۱ - ب: چنین ۲ - ج: دودست شرع، ذ: زدست عدل ۳ - ل: گشته، م: گشت ۴ - ذ: دیده نزدیک بی خیال غرور ۵ - م: شاه و ماه مسکن، ج: مال و سال مأمین
 ۶ - ب: مکمن، ج: مسکن، م: معدن ۷ - ب: ازوشد، ل: زوشد ۸ - در بعضی نسخ بیت زیر که در پیش آمده در اینجا مکرر شده
 ظاهر طاهرش مدبر بر خاطر عاشرش مفسر سر
 ۹ - م: روز حلمش، ج: روز حکمش، ذ: بری زخیر و زشر ۱۰ - کم: زجبر و قدر، ج: زجور و قدر ۱۱ - ب: کرده در چشم میل و رشوت خاک، ل: میل در طبع او نه چون افلاک ۱۲ - ل: جواب و سؤال ۱۳ - ب: پاک خلا، م: پاک و خلا، م: و خلا

گر زحشر است هر کسی راییم و ز مکافات و از عذاب الیم
 او بود ایمن از همه نکبات نبود در فریق^۱ حشر قضات
 مهتر خلق و سید^۲ سادات^۳ گفت باشند؛ از سه نوع قضات
 دو بود هالك و یکی ناجی مژده کاندنر بهشت با تاجی
 آنکه نارد چنوه صنایع دهر نیز در هیچ شهر قاضی شهر^۵
 علم دین تا بدو سپرد قضا^۶ چهل رحلت گزید^۷ سوی فنا
 پیشش آن سرکه درخزینه بود چون چراغ اندر آبگینه بود
 اندرین حضرت بزرگ چو جان معنی او پدید و او پنهان
 جان او را برای عالم غیب کرده خالی زرسم و سیرت عیب
 کرده^۸ پاك از میان^۹ جمع امم صفوت او کدورت از عالم^{۱۰}
 تازه کرده زبهر یزدان را جان بی عقل و عقل بی جان را
 نظرش همچو جان پاك مسیح بوده در شرح علم و شرع^{۱۱} فصیح
 کرده دست عنایت^{۱۱} دینش متحلی بقصد^{۱۲} تمکینش
 شمع دین صورت و بصیرت او عقل جان سیرت و سریرت او
 گاه فتوی چو کلك بردارد چتر حق بر فراز سردارد^{۱۵}
 بی حقیقت قلم نگیرد هیچ تو زباد هوا نواله مپیچ
 نه بکس میل و نه ز کسب^{۱۳} ملول چون پیمبر بعلم دین مشغول
 زان بیبوده می نپردازد^{۱۴} که همی شغل آخرت سازد
 بینی از هیچ چشم جان و خرد بگشائی که تابد و^{۱۵} نگرد

۱- ل: در فریق و ۲- م: خلق سید ۳- ب: السادات ۴- ل: گفت باشد، ج: گفته باشند ۵- ذ: او ۶- ت: قضا، م: بقاء ۷- م: حمل رحلت کشید، ج: چهل خلوت گزید، ب: چهل رحلت گزید
 ۸- م: کرد، ب: کرده ۹- ذ: پاك از برای ۱۰- ج: شرع علم، کم، علم شرع، م: علم و شرع ۱۱- ل: عنایت و ۱۲- ل: بقصد و، کم: بقصد
 ۱۳- ل: بکسب ۱۴- ج: بیبوده نپردازد ۱۵- ل: تا درو

گرشناسی مقدم از تالی	نیست این جا ز حیلتی خالی ^۱
فحل بودست در همه احوال	چه بافعال دین چه در اقوال
در رضا دین بنفس نیسارد	خشم را در نهاد نگذارد
هست ^۲ چون حوض کوثر از انعام	مشرّب عذب او ز زحمت ^۳ عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست ^۴	مفتی شرق و غرب امروز اوست ^۴
زین جهان ^۵ از بی سرای معاد	شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد	عاقبت را چونام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم	متشابه سواد او با علم
چون قدر در سخاریا نکند	چون قضا در عطا خطا نکند
هر چه ^۶ اندر نقاب قوت بود	خاطرش را خرد بفعل نمود
رای بیدارش از طریق صواب	یکجهان خصیم را کند در خواب
فضل را بحر ^۷ بود و عزرا کان	شرع را دایه بود و دین را جان
روی او چون زرای او بفروخت	آفتابی بافتاب ^۸ آموخت
همچو اقبالش از دو عالم جای	لاجرم هست پیر ملک ^۹ خدای
دل او همچو موی اوست سپید	باد در باغ شرع تا جاوید

در مدح افضی القضاة نجم الدین ابوالمعالی بن

یوسف بن احمد الحدادی^{۱۰}

نام او در عمل صحیح الجهد لقبش در وفا کریم العهد

۱ - ب : اینجا زحیلتی م : جاه حیلتی ۲ - ب : هست م : دور ۳ - کم : زحمت م : رحمت ۴ - م : است ت : اوست ۵ - ج : زین - رای ۶ - ج : هر که ۷ - م : نهر ب : بحر ۸ - ب : بافتاب م : در آفتاب ۹ - و : مرد دین ب : سرملک ت : سر دین ض : پیر دین ۱۰ - ب : کریم العهد عزالدین یوسف ذ : افضی القضاة نجم الدین ابوالمعالی یوسف بن احمد الحدادی ج : ابوالمعالی یوسف بن محمد البجدی ی : ابی المعالی بن یوسف الحدادی

همت او ورای ^۱ جزو و کلتست	که همه آنها بزیر پلست
گر بخواهی تو جانش از ^۲ معنی	کرم و خلق ^۳ او نکوید نی
سائل آزا را چو؛ قارون کرد	پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس کز پی دم غیر	لیف اولاف زد چو گفت اناخیر
کردی اردیدی این مکارم وجود ^۴	در سرای وجود رای سجود ^۵
بیند آنکس که هست بینا دل	وانکه از گل دل آورد حاصل
سمع ^۶ آنکو بجلسش بنشست	شمع دارد تو گوئی ^۷ اندر دست
جامه عزمش ^۸ از صیانت پاك ^۹	عرصه جانش از خیانت پاك
دم او همچو عیسی آدم جان	عهد او همچو خضر محکم جان
عهد او ^{۱۰} چون پیمبر اندر عهد	شخص او ^{۱۱} همچو عیسی اندر مهد ^{۱۰}
چون ز خورشید قابل قوتست	لاجرم عهد او چو یا قوتست
نکته او بر صلاح و وفاق ^{۱۲}	گوش ساره ست و مژده اسحق
چون تنور زمانه آتش یافت ^{۱۳}	گردن چرخ سیلی خوش یافت
خود نراندست در شفاء ^{۱۴} والم	جز باملای شرع و عقل قلم
لفظ و نطقش ^{۱۵} از عقل و جان مملیست	کو ز امر خدای مستملیست ^{۱۵}
جود او چون بهار خوش سلبست ^{۱۶}	بود او چون حیات حق طلبست ^{۱۷}
مایه فرش رسم تحفه اوست	سایه عرش طاق صفة اوست
هست از روی رتبت و اجلال	پشت اسلام و شرع ^{۱۸} را ز کمال

۱ - ل : زرای ۲ - ب : زجان او ، م : تو جانش از ۳ - ب : کرم خلق ۴ - ج : از راتبه چو ۵ - ب : این مکارم وجود ، م : ای مکارم جود ۶ - م : سمع ، ب : شمع ۷ - م : گوئی تو دارد ۸ - ب : جرمش ، ل : جزمش ، ی : جزمش ۹ - ب : چاك ، ض : پاك ۱۰ - ج : دم او ۱۱ - ج : عهد او ، کم : جهداو ، ض : مهد او ۱۲ - م : صلاح وفاق ۱۳ - ت : تافت ۱۴ - ذ : دروفا ۱۵ - ل : و نطقش ، م : نطقش ۱۶ - ذ : طلبست ۱۷ - ت : خوش طلبست ۱۸ - ذ : اسلام شرع

در نظر چون عبارت آراید
كلك او كز ره جفا^۱ دورست
در كف نقشبند سَر ازل
هست در بادیه در آز و نیاز^۲
۵ زین سبب نیست در نشیمن جود
آسمان سخا و احسان اوست
چاكر گفت اوست گفتارم
بدولفظ نكو كه بشنودم
مرمرا آب شد ز حیرانی
۱۰ گرچه با ما هم از قرونست او
زاغ را چون همای فر دادست
قلم او ز سهوهاست مصون
زو امیر ولایتی گشتم
علم او دستگیر دینداران
۱۲ عالم از فتویش بر آسوده^۳
کرده برهانش بر جهان آسان
گر تبیح کند روا باشد
نیست مانند او بعلم اندر
او تواند نمود مرجان را
۲۰ زانکه در تر به^۴ سید آسوده است

جبرئیلش بطبع بستاید
همچو انگشت حور پر نورست
در خلاء^۵ جلال او چه خلل
گرچه راهست دور زشت^۶ و دراز
لاجرم هست در سرای وجود
ابر انعام و غیث انسان^۷ اوست
شاكر دست اوست دستارم
يك در اندر فلك بیفزودم
آتش ديك روح حیوانی
از قرون و قران برونست او
پشه^۸ را همچو باشه پردادست
بر علمش علوم گشته زبون
وز قبول وی^۹ آیتی گشتم
قلمش چون ربیع با باران^{۱۰}
وز ضلالت^{۱۱} جهان بیزدوده
متشابه که هست در قرآن
این چنین علمها کرا باشد
متواضع بعلم و حلم اندر
بی نقاب حروف قرآن را
تا نیابت بشیخ فرموده است

۱ - ل : جفا ، م : صفا ۲ - ب : در خلی ۳ - م : دراز نیاز ، ض : در آزو
نیاز ۴ - ج : راهیست دور زشت ۵ - ج : یکسان ، کم : ایان ، ض : ابر احسان
و غیث انسان ۶ - ب : پشه ، م : لاشه ۷ - ذ : تو ۸ - ب : بایاران ۹ - ذ : بیاسوده
۱۰ - ج : وز صلابت ۱۱ - ب : دلك در قبر ، ذ : دانکه در تر به ، ج : وانکه در قبر

- مرد چون کار را بود^۱ در خورد
هر خبرکز رسول نقل افتاد
معنی هر یکی برون آورد
مشکلات کلام ایزد بار
همه را کرده^۲ حل بشکل و بیان؛
ابن عباس روز گارست او
هست با دانش معاذ جبل
سخنش همچو روضه نورست
همچو عقل اندک فراوان شو
هم گران هم سبک لقاست چو کان
گر دواند مرا پیش الم^۳
ور مرا گوید ای سنائی رو
ور^۴ بخواند مرا زهر عتاب^۵
قدر او بام آسمان برین
کام چون بر بساط نطق آرد^۶
گر کند^۷ زالکن التماس سخن
سنگ بروی بمدح^۸ جود کند
سخنش عذب چون نتیجه صبر
خلق و خلقش لطیف چون حورا
نفس او نقش^۹ زندگانی بود
- هرچه وی گفت شیخ چونان کرد
شیخ در شرح آن بدادش داد
جمله زیبا و نیکو و در خورد^{۱۰}
متشابه که هست در اخبار
لفظهایی که هست در قرآن^{۱۱}
با معانی بی شمارست او
ایزدش برگزیده عزوجل
نیک نزدیک لیک بس دورست
صلح افکن ولیک پنهان شو
هم سبک هم گران بهاست چو جان^{۱۲}
پیش حکمش بسر دوم چو قلم
بندم از دیده با شمال گرو
همه تن دل شوم بسان حباب^{۱۳}
خوی او دام^{۱۴} جبرئیل امین
گنک را در نشاط نطق آرد^{۱۵}
در حدیث آید از نشاط الکن
فلک از نطق او سجود کند
با بطر^{۱۶} چون سرشک دیده ابر
لفظ و معنی دو مغزه^{۱۷} چون جوزا^{۱۸}
که دو مغز و یک استخوانی بود^{۱۹}

۱ - ج: مرد چون بود کار ۲ - م: نیکو اندر خورد ۳ - م: کرد، ج: کرده
۴ - م: بشکل بیان، ل: بشکل و بیان، ب: بشرح و بیان ۵ - ل: اندکی، ب:
اندک و ۶ - ج: قدم، ب: خدم ۷ - ل: گر ۸ - ج: عقاب ۹ - ج: حجاب
م: کتاب، ب: حباب، ی: کباب ۱۰ - ب: خلق او دام، ل: خلق اورام ۱۱ -
ذ: آرتند ۱۲ - ب: ور کند ۱۳ - ل: بطبع، ب: مدیح ۱۴ - ب: باطر، ذ:
باطرب، م: باطر ۱۵ - ل: معنی نمود ۱۶ - ج: حورا ۱۷ - ل: نقش او نفس

خوی او جان تشنه را مشرب	سحر او مریباده را مرکب
کرده از نکته‌ها عقل انگیز	طبع یاران ^۱ و چشم خاطر تیز
در تصفح چو حلم به بردار ^۲	در تخلص چو علم بر خوردار ^۳
در خرد صفورا ^۴ مبانی اوست	در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم او صاف	صورت علم او کریم انصاف ^۵
همه ابرام و ناز بتوان کرد	شعر چون هست بکرو معطی مرد
باد پیوسته چیره در هر کار ^۶	وز همه علم خویش بر خوردار
باد باقی بقای روح و ملک ^۷	تا بود در مدار چرخ و فلک ^۸
تا جهانست عزو جاهش باد	حکمت و شرع در پناهش باد

در مدح شیخ الامام جمال الدین ابونصر

احمد بن محمد بن سلیمان الصغانی^۱

بعد او ^{۱۰} خواجه امام امین	مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی	بنژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو ^{۱۱} تازه	هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده	نام او همچو باد پوینده
علم او و عده سماعیلی	جمع او شمع طارم نیلی
هر که از عقل رنگ دارد و بوی	بسته اوست همچو ^{۱۲} دستنبوی
ذوق او جان فروز اقرانست ^{۱۳}	پند او بند سوز دیوانست

۱ - ب: نازان ۲ - ل: چون تصفح چو حلم دین بردار ۳ - ض: چون تخلص ز عمر
 بر خوردار ۴ - ذ: صفر را ۵ - ج: اوصاف، ذ: انصاف، کم: اصناف
 ۶ - ض: اندر کار ۷ - ذ: روح ملک ۸ - ج: چرخ فلک ۹ - ل: جمال الدین
 صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد سلیمانی، ذ: للامام السعید تاج الائمة ناصر الدین
 ابوالقاسم احمد بن محمد، ط: احمد بن محمد بن سلیمان، ج: ... سلیمانی الصغانی
 ض: ابی نصر بن محمد بن سلیمان الصفا هانی ۱۰ - ط: از او ۱۱ - ل: براو
 ۱۲ - ل: بسته دست اوست ۱۳ - ت: قرآنست، ی: چجان فزای قرآنست

- سیمای دو ره حقیقت و شرع^۲ نیست اصلی قدیم ترزین فرع
 علمشان را ندیده ام^۳ یقین وارئی حق تر از جمال الدین^۴
 آنکه تا یافت زاسمان مسند يك زمينست احمد و احمد^۵
 شربت شرع دین زباغ رسول از نسیم قبول کرده قبول
 همچو دین وعدهش از تخلف دور چون خرد لطفش از تکلف دور^۵
 عالم علم را گشاده دری که جز او کم تواند آن دگری
 شد حرام از برای در سفتن جزو را بر ملا سخن گفتن
 جان قرآن همی بیفروزد تا ازو نکته در آموزد
 عشق پنهان ز زحمت^۶ خاطر گفته^۷ باذوق مغز جانش سر
 آن بگفته دل از زبان سروش و این چشیده^۸ تن از ولایت گوش^۹
 سخنش اندک و ملیح ملیح همچو توقیع دور بین فصیح^{۱۰}
 بابد و نیک بی ریا و شکی اول و آخرش یکی چو یکی
 وقت آن گو کمان بخاطر^{۱۱} خویش زه کند از برای ده درویش
 زه کند تیر چرخ برگردون زه کند سنگ خاره برهامون
 اشهب نطق او چو بشتابد یارب این نکتها که در یابد^{۱۵}
 کانگهی کو بیان یا سین کرد جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
 شاد باش ای امام هر دو فریق دیرزی ای گزین هر دو طریق
 تاتو بر منبری فلک دونست من نگویم که استوا^{۱۲} چونست
 دست معنی چو گرد معنی تاخت^{۱۳} زال زر دید و زال زار شناخت^{۱۴}

۱ - ت : سومین ، ض : سیمای ، م : سیمی ۲ - ل : حقیقت شرع ۳ - ذ : علم را
 خود ندیده ام ، ج : علمت آنرا ندیده ام ۴ - ت : وارث حق تر از جلال الدین ۵ - ب :
 احمد و احمد ، ض : احمد احمد ۶ - ل : زحمت ، ج : زحمت ۷ - ل : گفت
 ۸ - ل : شنیده ۹ - ذ : هوش ۱۰ - ج : دور بین و فصیح ۱۱ - ج : خاطر ۱۲ -
 ب : استوی ، م : استوا ، ل : من بگویم گر استوی ، ی : بگویم گراشوی ۱۳ - ج :
 یافت ، ط : تاخت ، م : باخت ۱۴ - ب : زال زار ، م : زار زال ، ض : زال را شناخت

ایکه می بررسی از طریق مری
 که چه گوید همی بر این کرسی
 تا چراغ سخاش تابان گشت
 جان آن کو چراغ جودش^۱ دید
 ۵ گردد از بهر رتبت^۲ و جاهش
 فلک هفتم از زحل خالی
 چند گوئی که وصف خواجه بگویی
 در دو بیت^۵ به مختصر کاری
 خواجه در راه عقل و جان ز قیاس^۶
 ۱۰ بسخن^۸ هم کمان و هم تیرست
 آن کمان پدید^{۱۰} و تیر نهان
 خاک جسمش^{۱۱} از مرتبت^{۱۲} صلصال
 نطق او^{۱۳} از جهان جاویدست
 زاده^{۱۴} ذهن او بصفوت نور^{۱۴}
 ۱۵ همچو اندر خیال عامی حور
 تا چو تو میزبان نو دارد
 جان پاکش سخن گشاده^{۱۷} برو
 نصبت او در عراق و مصر و دمشق
 چون در اعراب اسم حرف شود
 و اندر احکام فعل صرف^{۲۰} شود

۱ - ج : جان او کز چراغ جودش، ل : تا چراغ و دودش ۲ - ل : می سوخت
 خوش ۳ - ج : رتبت و م : رتبت، ض : زینت ۴ - م : خالی ۵ - م : دو بیت
 ۶ - ط : جان و قیاس ۷ - ل : غرور جمع ۸ - ت : بصف ۹ - ت : بسخن ۱۰ -
 ج : آشکار ۱۱ - ل : چشمش ۱۲ - ط : زمرتبت، م : زبختگی ۱۳ - ل : خلق او
 ۱۴ - ط : بصفوت و نور ۱۵ - ل : و گوش و گردن دور ۱۶ - م : غدای
 و جو، ج : غدای جو ۱۷ - ت : گشاد ۱۸ - ج : نهاد ۱۹ - ذ : غماز و ۲۰ -
 ج : فعل و ظرف

- ور ببصره خدیث نحو کند
گشت در باغ بریزدانی
غذی^۱ بیخ شرع گفتارش
دل مرورا نموده راه صواب
تا ابد زانکه جانش کان دارد
با امل عمر او چوپیمان بست
از پی باغ شرع چون حیدر
هست خوی رسول دلجویش
رنگ او بهر نکبت^۲ طیبش
هر که یک شب بکوی او بگذشت
هر که روزی بدست دل درماند
چون بمجلس نشاط گفت کند
از پی چشم بد بروضه^۳ نور
او همی سرّ رمز به داند
گوئی آمد زخانه و کویش^۴
لب چون لاله خشک و تر نرگس
عقلا باز گشته طوطی وار
چشم پر در زدر سفته^۵ او
عیسی جان مرده خاک درش
گاه تقریر^{۱۱} و وقت تدبیرش
- بصره از اهل نحو محو کند
از برای دل مسلمانی
میوه شاخ عقل کردارش
دین مرورا جمال داده خطاب
روغن اندر چراغدان دارد^۵
زانتقال زوال حال برست
آب در جوی اوست از کوثر^۲
هست آب خدای در جویش
کرده تهنید عشق تذهیبش^۳
در سخن مقتدای عالم گشت^{۱۰}
نسخه^۴ دلبری زرویش خواند
طاق خورشید چرخ جفت کند
دل بجای سپند سوخته حور
قاصد از حال راه به داند
خوی خوش بر نظاره^۵ رویش^{۱۵}
بینی آنکه که ختم^۶ شد مجلس
خلق^۸ چون حلق بلبل^۷ از گفتار
کوشها پر گهر ز گفته^۹ او
ملك الموت قهر^{۱۰} زنده فرش
صبح خوش خندد از تابشیرش^{۱۲}^{۲۰}

۱ - ت : غذی، م : غذای ۲ - ل : چون کوثر ۳ - ب : نکبت، م : نهمت
۴ - ی : نکبت ۴ - ب : تذهیبش، م : ترهیبش، ی : ترتیبش ۵ - ب : زروضه^۶ -
ب : نگار در کویش ۷ - ذ : چشم ۸ - ب : خلق، م : حلق ۹ - ل : طوطی
۱۰ - ب : فقر ۱۱ - ج : تقدیر ۱۲ - ی : خوش خنده . . . این بیت در
نسخه^۴ - م - بدین صورت آمده

گاه تقدیر و وقت تدبیرش

تابش آموخته چو مه پیرش

شد برای امید جان و خرد
 دل زدینش^۱ همیشه در ارمست
 باغ ایمانش را ز چشمه روی
 خود چه دیدند اهل غزنی ازو
 ۵ که خود او زان نکت که در دل اوست
 از هزاران هزار در نهفت
 در خور عقل عامه میگوید
 سخنش بانوا و زینت و برگ
 وارث مصطفی بعلم و وفا
 ۱۰ رنج ملرا از آن دل خوش خوی
 بر گرفته بقوت ایمان
 شده در راه حکمت و تدریس^۲
 یافته فلسفه شریعت و ره
 بر گرفته بعقل از امکان^۳
 ۱۵ خالک شوره کند شراب از خلق
 آری^۴ آنکس که صبر پیشه کند
 از بسی صبر کرده^{۱۰} آتش صبر
 از درون تو هست از پی دین
 خلق را شرط شرع^{۱۲} او ابدیست
 آنکه او را بهجان و دیده خرد
 چه ارم زیر گلین کرمست
 تا ابد آب رویش اندر جوی
 چه شنیدند اهل معنی ازو
 وزره لطف غیب حاصل اوست
 چکنم من که خود یکی بنگفت
 بسخن کرد نامه^۳ میشود
 خاص بندیست عام گیر چو مرگ
 نائب مرتضی بعلم و سخا
 داده ابر سخا بعشرت خوی
 دو گروهی ز عالم تن و جان
 بر ترازیونس و ارسطالیس^۵
 از پی فز دین و فل سفه
 فتنه از^۶ پنج حس و چار ارکان
 آب دریا کند گلاب از خلق
 بیشه شیر زیر تیشه^۹ کند
 عذب همچون سرشک دیده ابر
 صد هزار آسمان فزون ز زمین^{۱۱}
 زانکه باعز پرده احدیست^{۱۳}

۱ - م: بجان دیده ۲ - ب: ز نطقش، ض: ز لطفش ۳ - ی: خامه
 ۴ - م: حکمت تدریس ۵ - م: جان او عقل ارسطالیس، ب: نکتش همچورفت
 ادریس، ل: رفت ابلیس ۶ - ب: با امکان، ل: ویا امکان، ج: واز امکان ۷ -
 ب: فتنه از، م: سیرتش ۸ - م: آن ۹ - ج: بیشه ۱۰ - ب: از بسی صبر
 گردد، م: از بسی صبر کرده ۱۱ - ل: ز زمین، م: و زمین ۱۲ - ب: شرط
 شرع، م: شرع شرط ۱۳ - ب: صدیست

داد و دین ^۱ باخلل نکرده زکبر	دال اخمد بتدل نکرده زکبر
ای امامی که از پی ^۲ زینت	منبر تست قاب قوسینت ^۳
پژوده ^۴ چرخ را پدید آور	قول احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای	خلق را سر لطف حق بنمای
از سخاو فصاحت از سردین ^۵	پای بر نه بفرق علیین ^۵
معنی بخش معن زائده را	قسم ده جان قس ساغده را ^۶
تا با نفاس اوش ^۷ سرکاریست	مرسخن ^۸ را چه تیز بازاریست
هرسخن را که نقش جان دیدم	داغ نطقش بزیر ران دیدم
همه گویندگان روی زمین	پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض پندم ار بهش باشند ^۹	چه نکو باشد ارخمش باشند ^{۱۰}
هرچه اندر جهان سخن کوشند	نزد رمز تو حلقه درگوشند
در زمان تو ای امیر سخن	شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الماس نطق می سفتند	با بیان تو مفتیان زفتند ^{۱۱}
ظرف ^{۱۱} حرف تو مخ تفسیرست	هرچه جز آن مگر ^{۱۲} تف سیرست
تا که در سر ضمیر ارکانست ^{۱۳}	شمع جمع تو شه ره جانست ^{۱۵}
روح را تازه میزبانی تو	غذی ^{۱۴} صد هزار جانی تو
قالبت این جهان و جانش توئی	همچو شخصست دین روانش ^{۱۵} توئی
بوجود تو خلق از آن شادست	عمر بادانش تو همزادست
حالت از اصل سوز فرع آمد	قلت از درد ساز ^{۱۶} شرع آمد

۱- م: داد دین ۲- ذ: آن امامی که از پی ۳- ذ: وقوسینت ۴- ج: پرده، م: پرده ۵- ب: از پی دین ۶- م: هتم قاعده را ۷- م: تا برافاس اوست، ب: تا با نفاس اوش ۸- ل: هرسخن ۹- ب: ار نه بر باشند، م: ار بهش باشند، ی: ار نه بر ماسد ۱۰- ب: گفتند، ج: سفتند، ی: مفتند ۱۱- ب: ظرف، ت: طرف ۱۲- ت: جگر، ض: نگر ۱۳- ذ: امکانست ۱۴- ج: غذی، م: غذای ۱۵- ت: شخص است دین زبانش، م: شخصیت ۱۶- ج: درد ساز، م: درد ساز

دوستان را صبح روحی تو جان جان راهمه فتوحی تو
 جود اگر نام تو نبردستی زود همچون عدوت 'مردستی
 میزبان دشمنانت را مرگست با چنین دعوتی کرا برگست
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت جانش گوید دلت زمن بگیرفت
 تف آن دم نرفته تالب او^۱ مرگ درجل کشیده مرکب او
 مرگ خوردست^۲ بدسگالش را تا نبیند کمال حالش را
 چون خرد عمر^۳ دوستانش باز در لقا و بقاش باد دراز
 گوشت عالم بزهر اگر خبرست؛^۴ لیکن آن^۵ تو آزموده ترست
 هر که دسر چراغ دین افروخت سبلت پف کنانش پاك بسوخت
 سخت بسیار کس بکوشیدند^۶ کسوت صورتت^۷ نبوشیدند^۸
 خلعت هر که آن سری^۹ باشد حسدای خواجه از خری^{۱۰} باشد
 بشناهاش بد سنا منسوب لیک نامحرمان شده محجوب
 همه مستورگان عالم راز با ضمیر تو رخ پر آب نیاز^{۱۱}
 هر کسی اسب رمز باتو بتاخت چون نبید مردمرد راجه شناخت
 پرده داری^{۱۲} سرای غیرت^{۱۳} را حیرت افتاد^{۱۴} از تو حیرت را
 خصم از آن آمدند هر خامت نیست کس واقف از الف لامت^{۱۵}
 در کمال حد و دولطف و نواخت بکر ماندی و کس ترا نشناخت
 هر که او با یزید نفس بساخت حالت بایزید راجه شناخت
 در سخا مرد با خطیری^{۱۷} تو درسخن فرد^{۱۸} بی نظیری تو

۱ - ب : برفته قالب او ، ج : برفته یالب او ، ت : تن برفته یالب او ۲ - ب :
 خورده است ، ل : خردست ۳ - ب : عمل و عمر ، ض : عمل عمر ۴ - م : خبر
 است ، ت : چه پراست ۵ - ت : لیک از آن ۶ - ل : نکوشیدند ۷ - ب :
 صورت ، م : صورتی ، ذ : جاه تو ۸ - ب : نبوشیدند ۹ - ب : زان سری
 ۱۰ - ب : از خری ، م : زان خری ، ی : حسد خواجه از خوی ۱۱ - ل : رخ پر آب
 نیاز ، م : کرده رخها باز ۱۲ - ل : پرده دار ۱۳ - و : عزت ۱۴ - ب :
 افتاد ، م : افتاده ۱۵ - ج : از الف وامت ۱۶ - ل : لفظ ۱۷ - ب : بی خطیری
 ۱۸ - م : با خبیری ۱۸ - م : مرد ، ل : فرد و ، ی : فرد

- از کمال فزوده^۱ دین را شادی جان اهل غزنین را
 گرچه بر نقش^۲ حرف غزنین است چون قدم سای^۳ تست عزیزین است^۴
 حضرت شه بهشت خلد ارزد بی وجود تو حبه^۵ نرزد
 با لقای تو ای جمال الدین نیست غزنین بهشت تقدست این
 مثل تو باتو در جهان ضمیر خود قیاسیست به زسوسن و سیر ۵
 زاده^۶ نثر تست برهانم شکر این موهبت نکو دانم^۷
 نظم من بهر نثر تو بودست جان جانها از آن بر آسودست^۸
 خرده^۹ نبود بضاعت زیره سوی کرمان بریم^{۱۰} برخیره
 گهر مدحت تودانم سفت همه دانم ولی نیارم گفت
 دوستان در نشاط لطفت مست دشمنان بر بساط قهرت پست ۱۰
 تن همت بچود تو کامل^{۱۱} جان حکمت بجدت تو حامل^{۱۲}
 ای وجودت ز لطف حق اثری باز جودت زحسن او خبری
 هر که از حق بسوی او نظریست^{۱۳} در دل او زهر تو اثریست
 تو طبییی مفسری دگرست تو حبیبی مذکرتی دگرست
 محرم سر انبیائی تو مدد قوت اصفیائی تو ۱۵
 ای ترا حق نموده^{۱۴} راه صواب ای ترا دین جمال کرده^{۱۵} خطاب
 حکمتت اهل استقامت گشت حجتت حالی^{۱۶} قیامت گشت
 نزد نطقت سخن یتیم بماند^{۱۷} پیش جودت سخا عقیم بماند^{۱۸}
 هر که نشنید از تو او چه شنید دیده^{۱۹} کو ترا ندید چه دید
 منزل رمزها بریدم من چون تو و چون خودی ندیدم من ۲۰

۱ - ج : فزوده مردین ۲ - ب : هر نقش، ج : مر نقش، ض : هر نفس ۳ - ب :
 قدمهای ۴ - ج : پشت غزنین است ۵ - ب : نکودانم، م : نکر دانم ۶ -
 ب : بیاسود است ۷ - ل : خورده ۸ - ب : بری تو، م : بریم ۹ - ل : کاهل
 ۱۰ - ی : حاصل ۱۱ - ب : خبریست ۱۲ - ج : دل نموده، ض : دل نهاده
 ۱۳ - ج : داده ۱۴ - ب : حالی، م : حا کی ۱۵ - ب : علت سخن یتیم بماند
 م : نطقت سخن یتیم بماند ۱۶ - م : حلت سخا عقیم نماند

حاسدان را تو گو^۱ ز نخ می زن ختم شد نظم و نثر بر تو و من
 راز را مستمع بیان تو باد آزا مضطجع^۲ بنان تو باد
 باد تاهست اختران را سیر عرض تو عرضه^۳ عوارش خیر

در مدح صدر الدین شمس الائمه ابوطاهر عمر^۴

۵ صدر دین شمس^۵ ائمه عمر^۵ که نیارد چنو زمانه دیگر
 شربت شرع و دین ز باغ^۶ رسول از نسیم فتوح^۷ کرده قبول^۸
 حافظ شرع بهر پیوندش دیده جان^۹ ندیده مانندش
 از عزایل تنگری^{۱۰} که بتفت دیر بشنید^{۱۱} امر و زود^{۱۲} برفت
 از نهیب بزرگ مایه^{۱۳} او می گریزد ز سهم سایه^{۱۴} او
 ۱۰ حفظ او تا جناب شرع سپرد^{۱۵} دیو نسیان از و جنابت برد^{۱۶}
 تنش^{۱۷} از بس که پاس دین دارد آسمان چشم بر زمین^{۱۸} دارد
 صورت امن او^{۱۹} خفیف الحجم لیک مرشد بسان نکته و عجم^{۲۰}
 بینی آن ذات پر لطافت او وان صفای بری ز آفت او
 هم فصیح سزای گفتارست هم صبیح ملیح دیدارست
 ۱۵ لاجرم نطقش اندرین منزل همچو عیسی ز گل نماید دل
 هست رطب اللسان بمدحت او جبرئیل از کمال رفعت او

۱- م: گوی، ط: تو کز ۲- ج: مضطجع ۳- ذ: عرضه ۴- ب: شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الفزنوی، ل: صدر الدین شمس العلماء ابوطاهر عمر بن محمد، ج: عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر، ض: عمر بن ابی بکر بن محمد
 ۵- ب: شمس دین شمس^۵ ائمه عمر، م: صدر دین شمس الائمه عمر ۶- س: شربت شرع و دین باغ ۷- کم: بانسیم فتوح، م: قبول ۸- در نسخه ۲- این بیت که در صفحه ۶۲۷ آمده در اینجا نیز تکرار شده ۹- ج: دیده دین ۱۰- ج: بنگری ۱۱- ب: دیر نشنید ۱۲- ل: امر زود ۱۳- ج: تا حیات شرع شمرد ۱۴- س: جنابه نبرد، ب: جنابت برد، ج: حساب نبرد ۱۵- ب: پیشش ۱۶- ب: بر زمین، م: در زمین ۱۷- س: صورت رم زاو ۱۸- ی: نکته عجم

- هم سرای سرور ازو آباد
چون دعا را نهاد خواهد برخ
سوز سینه اش اگر عیان گردد
شادی آمد^۱ چو او بصدور نشست
صفت صفوت دل پاکش
پرده^۲ عرش و آیه^۳ الکرسیست
از مروّت لطیف منزل تر
هر عبارت کز آن فصیح آید^۴
هر که بر آستان^۵ دین باشد
خصم در دست^۶ خاطر چیرش
تا بدو خویشتن بیاراید^۷
معنی از لفظ او پدید از دور
داده جان را چنانکه شاه عروس
هم درخت وفا از او پر بار
در دعا دست دل چو برگیرد
در دعاها چو دست^۸ بر کند او^۹
برسد تا بعرش و یابد اجاب
خلق او همچو زهره قائد دین
چون خرد کارهاش روشن و چست
مرده دل مانده بود از پی آرز
- هم همه دوستان ازو دلشاد
عیسی آمین کند ز چارم چرخ
چنبر چرخ رایگان گردد
بر سردست بر نهاده بدست
نعت نطق شگرف و چالا کش^{۱۰}
شهد فردوس و حجره^{۱۱} قدسیست
وز قناعت خفیف^{۱۲} مجمل تر
دم بود کز لب مسیح آید^{۱۳}
عیسی مریم آستین باشد
کند باشد چو پشت شمشیرش^{۱۴}
منبر از گریه هیچ نا ساید^{۱۵}
چون رخ حور عین ز پرده نور
از نقاب تنک خرد را بوس
هم زبان ثنا ازو در کار^{۱۶}
چرخ چتر رضا بسرگیرد^{۱۷}
چرخ را صد هزار در کند او^{۱۸}
نشود نه فلک ز پیش حجاب
ذهن او در سخا عطارد دین
چون قضا سطوتش درشت و درست
جان چو در دل نشست گاه نیاز^{۱۹}

۱ - ط: آید، م: او، ای: آمد ۲ - ت: شگرف چالا کش ۳ - ذ: عالم ۴ - م: خفیف بن: خفیف، ض: لطیف ۵ - ل: آمد ۶ - ذ: بر آستان ۷ - س: خصم در روی ۸ - م: نیاراید ۹ - س: منبر از گریه می نیاساید، ب: منبر از خطبه می نیاساید ۱۰ - ب: بر کار ۱۱ - ف: در دعا دست را چو ۱۲ - ل: در کند او ۱۳ - س، در کند او، م: بر کند او

مال او دل جمال او جان را	زنده کرد از برای یزدان را
از جمالش توانگرم ^۲ باری	تا که مالش ^۱ رسد بهر یاری
حور از آن خاك آبدست کند	خاك پایش ^۳ اگر بدست کند
بتك پای و جامه؛ در دندان	غم گریزد چو او شود خندان
پیش آن طاق و ابرو و خم ^۴ چشم	حلقه در گوش کرده مردم چشم
دست زیر زرخ بمانده ^۵ خیال	اندر آن كلك و خط و فضل و جمال
خوش چو آب دهان زنبورست	خاك پایش اگر چه زو دورست
عین دین است زان چنین دارد	او خرد بهر راه دین دارد
مرسر علم را سری دگرست	در صلابت چو عمری دگرست
زان بدیگر کسی ^۶ نپردازد	روز و شب ساز آن جهان سازد
هست ازو تازه هر زمان ایمان	کار او نیست جز صلاح جهان
شده خشنود ازو خدا و رسول	هیچ ناگشته گرد هزل و فضول
عالم علم مرتضی او یست	نائب شرع مصطفی او یست
شرح تنزیل را بیان دارد	علم تاویل بر زبان دارد
او بجان کرده است جمله قبول	هر چه بامرتضی بگفت ^۸ رسول
بود ^۹ شرع رسول را بانی	تا در آمد بعالم فانی
کان جهانش بجان مصور شد	آن چنان علم شرعش از بر شد
لو کشف گشت بر دلش چونگار	گشت با مرتضی درین ره یار
دانکه والر اسخون فی العلم اوست ^{۱۰}	هر که تن دشمنست و یزدان دوست
سیرتش گویدم که من بیشم	در ثنایش هر آنچه اندیشم

۱- ذ : پایش ۲- ط : توانگرم ، م : توانگر ۳- و : بایم ۴- ج : پای
 جامه ، ل : بتك و پای جامه ۵- م : ابروی خم ، ط : ابرو و خم ۶- ج : بمانده
 ۷- ذ : بکاری دگر ، ج : بدیگر عمل ۸- ط : بگفته ۹- ب : بوده ۱۰-
 این بیت در صفحه ۲۴۹ نیز آمده است

عجز پیش آورم من از کارش باد یزدان بحکم در یارش
عرضش از عرض دین مقید باد تنش از عقل کل مؤید باد
بر زعقل و خرد مکانش باد عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش هم چنان چون سمندر از آتش

۵ فصل دیگر در مدایح سلطان اعز الله نصره^۲

چونکه^۲ بهرامشاه شه باشد مرو را زین صفت سپه باشد
ملکش از ملک بجم نیاید کم تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان مملک خورشید خواجه چون ماه و قاضیان^۴ ناهید
عالم آراسته بدولت و داد گشته معدوم در عدم بیداد
عرصه مملکت چو باغ بهشت مشک اذفر سرشته با گل و خشت^۵
خاک این مملکت شده کافور چشم بد باد از این حوالی دور
اهل غزنین چه کرده بود^۶ ازداد که چنین شان کریم شاهی داد
هر چه ز ایزد بخواستید^۷ عطا دادتان بخ این گزیده دعا^۸
باجابت دعا چو مقرون گشت هر چه زوخواستند^۹ افزون گشت
شاه عادل نکونیت دستور ملکت آباد و دست ظالم دور^{۱۰}
لشکری بر مثال مور و ملخ بحر و بر زان ملا و وادی و شیخ^{۱۱}
صد هزاران سوار جوشن دار که نماند^{۱۱} ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد نشمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو بر نشست بتخت کار بر دشمنان بگیرد^{۱۲} سخت

۱ ط : همچو آب سمندر ۲ - ۴ : فصل الاخر فی مدایح السلطان ، ب : فی فضیلة
تربة الغزنة و دباره و احواله ۳ - ط : چونکه ، م : هر که ۴ - م : ماه
قاضیان ۵ - م : با گل خشت ۶ - ط : غزنه چه کرده اند ۷ - ط : از ایزد
خواستید ، م : بخواستند ۸ - ی : ای گزیده دعا ۹ - ط : خواستید ، م :
خواستند ۱۰ - ل : زان بلا و وادی شیخ ۱۱ - ج : کی بماند ۱۲ - ط :
بر دشمنان دین شد

جوش دیوان گذشته از پروین
خواجگان دگرچومهر و چوماه
اهل دیوان همه عدول وقضاة؟
بمظالم نشسته اهل قبول
تاملک برفلک مکان دارد
پادشاه و وزیر و میر و حشم
رونق خواجه تا بعلمین
رونق کارا و زینت درگاه
گاه توقیع و عرض و خط و برات
قاضیان و جیه و جمع عدول
تاسماک از سماک نشان دارد
عادل و ناصح و امین خرم



الباب التاسع

فی الحکمة والامثال ومثالب شعراء المدتین ومذمة الاطباء والمنجمین

فصل فی بیان سبیل السعادة والطریق المستقیم

- | | |
|---|---|
| چون تو بر ذره حساب کنی | ور بشبته بود عتاب کنی |
| ور حرامی بود عذاب دهی | روز محشر بدان عقاب دهی ^۵ |
| کی پسندی ز بنده ظلم و خطا ^۲ | ور تورانی ^۳ چرا دهی تو جزا |
| چون حوالت کنم گنه بقضا | گفته در نامه کفر لا یرضی |
| خود گنه می کنیم و داده؛ رضا | پس حوالت کنیم سوی قضا |
| ای ترا راه ^۴ گشته رای و قیاس | بتر از راه و رای خود شناس ^۶ |
| راه دینست محکم تنزیل | شرح آن مرتضی دهد ^۷ تاویل ^{۱۰} |
| جز از این جمله ترهات شمر | کار خود کن بقول کس منکر |
| پادشاهها مرا بدین بمگیر | خود کنم ^۸ خود کشم جزا و حیر ^۹ |
| در صفات تو ظلم نتوان گفت | با سگی در جوال نتوان خفت |
| ره نمودی 'رسل فرستادی | بر تو جایز کجاست بیدادی |
| گر تو بر بنده کفر خواسته ای | وز مکافات آن نکاسته ای ^{۱۵} |
| این معانی بظلم ^{۱۰} شد منسوب | ای منزّه ز ظلم و جور و عیوب ^{۱۱} |
| آنچه مارا بظلم شد باره | بود از نفس شوم آماره |
| او ترا راه راست بنمودست | گر تو بر ره روی ترا سودست |
| گر بید نفس تو شود مایل | اینست ظلمی عظیم و بس ^{۱۲} هایل |
| آنکه او از تو راستی خواهد | گویدت گر بدی کنی شاید ^{۲۰} |

۱ - ذ : بر آن ۲ - ل : جفا ۳ - کم : رانندی ۴ - م : داد ۵ - ل : روی
 ۶ - ض : رای رای خود شناس ۷ - ط : کند، ض : شرع از مصطفی دهد ۸ -
 ل : خود کشم ۹ - ط : عذاب سبیر ۱۰ - ذ : بعلم ۱۱ - ل : و جور و عیوب
 ۱۲ - ط : عظیم بس

انبیا را بگو بچه فرستاد^۱ چون وی افکنند ظلم را بنیاد
بیدی حاجت رسل نبود بحر باشد جهان و پل نبود
هر کسی از بد آنچه^۲ بتواند باکسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام بر من و بر تو گشت^۳ کار تمام
خواجه در خواب؛ غفلتی پیوست روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی مال ایتم و بیوه چون خوردی
بی گنه را چرا تو خون ریزی پیش گیری مگر ره انکار
یا بگوئی تو خواستی بر من خیز و بیهوده ترهات مگوی
چون زشمر لعین خدای بحق گوید آن سگ که آن قضای تو بود
۱۰ گفته باشد خدای را ظالم سوز احمد خدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود دل بیمار را دوا بتوان^۴
۱۵ خواجه بیمار و برده از هوسی^۵ در شبی باش تا سپیده بام
۲۰

۱- ل: بگوی چه فرستاد ۲- م: او بد آنچه ۳- ذ: هست، ی: گشته
۴- ض: درکار ۵- ذ: بلا ۶- ط: بررضای ۷- م: خدای ۸- ل: بدین
۹- ل: نتوان ۱۰- ل: برده از هوسی، م: برده از هوسی ۱۱- م: بارخر
سوی باردان کوشی، ل: نارخود سوی ناردان کسی، ط: بار خود سوی باردان
۱۲- ط: ز ناس نیام، م: ز ناس و نیام، ی: زهراناس نیام

بیش از این با تو گفت نتوانم
 کژا سببا مرترا کنم آگاه
 این احاطت مراست کز بلقیس
 و ر بگویم تو هم نیاموزی
 یعلمون را خدای در قرآن
 زین سخن بس کنم که ننیوشی^۲
 که نه من هدهد سلیمانم
 تا بیابی بسوی دانش راه
 آگهم نیستم چو تو ابلیس
 خرقه تاکی دری و کی دوزی^۲
 پیش لا یعلمون نهاد مکان^۵
 و ر بعمر اندرون بسی کوشی

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند
 هیچ نادیده از علوم^۵ اثر
 همچو خرمانده عاجز معلم
 همه در بند لقمه اند و جماع
 همه چون گاو و خر^۸ کشنده بار
 بی خبر جمله از حقیقت کار
 بگه لقمه چون سبع تازان
 در غضب همچو شیر^{۱۱} درنده
 شهوت آنرا که گشت مستولی
 حسد و حقد و خشم و شهوت و آرز
 نر خدا ترس و نه ز مردم شرم
 همه در جستجوی دانگانه^{۱۲}
 شرع را جمله پشت پای زده
 کرده از بر دو فصلک از ترفند^۴
 هیچ نایافته ز حال^۶ خبر
 کرده عمر عزیز خویش تلف^{۱۰}
 همه را خون حلال بر اجماع^۷
 همه اشتر صفت اسیر مهار^۹
 همه از علم دین شده ناهار
 بگه شهوه همچو خر یازان^{۱۰}
 در طلب همچو مرغ پرانده^{۱۵}
 هر دو یکسان امام و مستملی
 گردشان اندر آمده چو پیاز
 یکسو انداخته ره آزر
 از شریعت بجمله بیگانه
 هر یک از رای خویش رای زده^{۲۰}

۱ - ذ : گر ۲ - ط : و می دوزی ، ر : خرقه باوی دری و میدوزی ۳ - ی :
 تو بنیوشی ۴ - ل : از ترفند م : فصلک ترفند ۵ - ض : نایافته زعلم ۶ -
 ل : زعلم ۷ - ج : حلال بالا جماع ، ی : مباح بر اجماع ۸ - ذ : گاو خر
 ۹ - ذ : عظیم بهار ۱۰ - ض : بگه شهوه چون سبع یازان بگه لقمه همچو
 خر تازان ۱۱ - ط : چون پلنگ ۱۲ - ی : و دانگانه

کرده منسوخ شرع را احکام
 ای رسول خدای بی همتای
 در مدینه زروضه^۲ سر بردار
 دین فروشان گرفته منبر تو
 باد بدرود شرع و سنت تو
 باد بدرود دین و شرع؛ رسول
 باد بدرود صدق بو بکری
 باد بدرود هیبت عمری
 باد بدرود سیرت عثمان
 باد بدرود زخم تیغ علی
 و آن^۹ گزیده جماعت اصحاب
 و آن ستوده مهاجر و انصار
 و اهل صفة موافقان رسول
 همه پیش مراد خویش غلام
 از پی امت زبهر^۱ خدای
 تا ببینی که کیست بر سردار^۳
 زار گشته شپیر و شپر- تو
 و آن پسندیده راه امت تو
 گشت پیدا^۵ بجای فضل فضول
 فارغ از عیب و ریب و پرمکری^۶
 منهزم گشته جمع دیوو پری^۷
 آنکه بود او^۸ مرتب قرآن
 آنکه او را^۸ خدای خواند ولی
 همه در راه دین اولوالالباب
 همه در راه شرع نیکو کار
 همه فارغ ز عیب و ریب^{۱۰} و فضول

فی المهدرة و التقصیر

تا بدل برگنه دلیر شدم
 زین حیات^{۱۱} ذمیم^{۱۲} سیر شدم
 بهتر آید مرا عدم ز وجود
 و زتن و جان خود ستوه شدم^{۱۳}
 نیست کاره زمرگ خود بخرد
 روز و شب برگناه خود^{۱۴} مقرر
 ۱۵

۱ - کم : از پی امت از برای ۲ - کم : زخاک ۳ - ض : سر بر دار؛ ۴ - ل : شرع
 و دین ۵ - ط : گشته پیدا ۶ - این دو بیت در نسخه - ل : بدین صورتست :
 باد بدرود صدق بو بکری
 باد بدرود اینکه عدل عمر
 و بعضی نسخ بیت زیر را اضافه دارد :

باد بدوود عدل میر عمر
 ۷ - ل : آنکه بوده ۸ - ذ : ویرا ۹ - ل : آن ۱۰ - کم : همه یا کیزه از
 غرور ۱۱ - م : حیوة ۱۱ - ل : ذمیمه ۱۲ - پ : شوم ۱۳ - ل : برگناهها
 که از آن سایه دیو کرد حذر

- ای خداوند فرد بی همتای
که مرا زین گروه برهانی
گر چه دارم گناه بسیاری
دو سبب را امید می دارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب
آن یکی حبّ خاندان رسول
و آن دگر بغض آل بوسفیان
مرمرا زین سبب نجات دهی
مایه من بروز حشر این است
شکر ایزد که بنده چون دگران
ای سنا داده مره سنائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی^۶
خاصه بر ظالمان آل رسول
- ۵ زین چنین^۲ جمع بی خبر یارب
حبّ آن شیر مرد جفت بتول
که از ایشان بدو رسید^۳ زیان
وز جهنم مرا برات دهی
ظن چنان آیدم که این دین^۴ است
نیست اندر شمار بی خبران
تا بدیدم ره رهائی را
ظالمان را جزا بفرمائی^۵
آنکه دارند جای فضل فضول^۸
- ۱۰ * * *
اجل اندر قفا و عقل بدید^{۱۰}
که ز گفتارها بیستم لب
آمد و رفت خواهد او زمیان
بو که یابم بر این خطر گذری
این مرا بیت واپسین آمد
جان ربود و سپرد تن بوجل
- ۲۰ د ختم این بیتها درود^۹ رسید
دید چشم بخواب در یک شب
عقل دانست وقت رفتن جان
آدم پیش با خطر سفری
چون نصیبم زدهر این آمد
ناقص آمد کتاب از آنکه اجل

۱ - ط : دو سبب را، م : دوستی را ۲ - ذ : از چنین ۳ - کم : بما رسید ۴ - م : این دین ض : دین این ۵ - ل : ای سنا داده ای، ط : این سنا داده ۶ - ل : ببخشائی ۷ - پ : چرا بفرمائی، ل : جزا ببفرمائی، ی : چرا ببفرمائی ۸ - ط : آنکه ایمان نکرده اند قبول ۹ - پ : ورود، ط : درود ۱۰ - نوزده بیت زیر که در این صفحه و صفحه بعد در میان علامت « » گذاشته شده فقط در نسخه های (ط و پ) و نسخ دیگری که فراهم شده بوسیله عبداللطیف عباسی است دیده شد و در سایر نسخ دیگر نیست

گرچه این بیتها تمام نشد
 آنچه گفتم نظام او بکمال
 اگر اندر جهان مقام 'بدی
 چون برفتم بعذر معذورم
 یارب این عذر گفتها بپذیر
 تو که خواننده دعا گو باش
 چون ترا جای جان برون از جاست
 که چو خاکی تنت بجاک شود
 من ز کردار و گفت ترسانم
 لیکن ای دوست ارفتم زین سان
 کرد خودِ گرد خود در آوردم
 تو چنان دان که همچنین باشی
 چون ترا دین بود مرید لحد
 ۵

فی الحقیقة والطریقة

راه دور از دل درنگی تست
 کفر و دین از پی دورنگی تست
 ۱۵
 ورنه يك خطوتست راه بدو
 بنده باشی شوی توشاه بدو
 لقب رنگها مجازی کن
 خور^۳ ز دریای بی نیازی کن^۲
 گفت بگذار و گرد کرد بر آیی
 بندهای گران ز خود بکشای
 ذوق ایمان مگر چشیده نه ای
 روی تحقیق و صدق؛ دیده نه ای
 تا ترا رمز و اضحات آمد
 ۲۰
 در تو رشدی همی نمی بینم
 ورنه من صبح صادق دینم
 راه دین بر تو کردمی پیدا
 تا نبودى تو اهوچ و شیدا
 دوری از ستر کار همچو کفور
 هست اهل الکفور اهل قبور^۴

۱ - پ : این دوست ، ط : ای دوست ۲ - این دو بیت در صفحه ۱۶۵ نیز آمده است
 ۳ - ت : خود ۴ - پ : تحقیق صدق ۵ - ل : معینات ۶ - پ : اهل حبور

مرترا چشم و گوش داد خدای	راه بنمود مرد راهنمای
امر داد و ترا چو حجت شد	عذر برخاست و وقت مهلت شد
گرشیدمی برستی از دوزخ	ورنه بی شك شکستی از برزخ ^۲
خیز و بنداز خواهی گربه زکش	سر زفرمان کردگار مگش
ورنه کن نام خویشان ^۳ فرعون	کز خدا و رسل نیابی عون ^۵
چه توچه قوم عاد گردن کش	ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد	باش تا پشه را جواز رسد
گر ورا نیم پشه کرد هلاک	مر ترا پر پشه بس پاک
از تو چونان برآوردند دمار	که ز قوم نمود روز شمار
تاکی این میل صحبت ^۶ نااهل	میل نااهل داردت بر جهل ^۶
پرده تو حجاب دیده تست	تن برنج از دل رمیده ^۷ تست
دل تیره چو تن بکار در آرد ^۸	تا نگیرد ز تو ره انکار ^۹
در ره دین ^{۱۰} برو ریاضت کن	وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید	تا جهنم ^{۱۱} ترا همی شاید
کافر مگر تو زین ره و سیرت	هیچ بینی بچشم سر جنت ^{۱۵}
بحق مصطفی و آل رسول	که کنی این سخن زبنده قبول

در دانستن آنکه آخرت به از دنیا است

آن شنیدی که زاهدی^{۱۲} آزاد رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود بسوی خلق نیک رای^{۱۳} شود

۱ - ط : برخاست وقت ۲ - ط : ورنه ماندی تو خوار در برزخ ۳ - ل :
خویش را ۴ - ذ : چه تو و قوم ۵ - م : جهل و صحبت ، ط : میل صحبت ۶ -
ط : داردت بر جهل ، م : هست چون بوجهل ۷ - ذ : شیده ۸ - ط : بکار در آرد
م : بکار آرد ۹ - ط : تودر انکار ، ض : ره انکار ، م : انکار ۱۰ - ط : برره
دین ۱۱ - م : یا جهنم ۱۲ - پ : زاهد ۱۳ - خ : راهنمای

خلق گشت از قدوم زاهد شاد
گفت هر کس سداد و^۲ سیرت او
گفت مأمون که این چنین دیندار
حاجب خاص را همان ساعت
۵ کرد هر کس بمرد دین ابرام^۴
رفت زاهد بر خلیفه فراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد
گفت زاهد نیم خطا گفتمی
دانکه^۶ زاهد یقین توئی نه منم
۱۰ تو بزاهد مرا خطاب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این را^۷
گفت زاهد تو این نمیدانی
عرضه^{۱۰} کردند بر من این دینی
مر مرا جمله در کنار نهاد
۱۵ می نخواهم^{۱۲} نیم بدان مایل
نیست یک ذره پیش من^{۱۴} کونین
بیش از این هر دو من همی طلبم^{۱۵}
زاهدی مر ترا مسلم گشت

۱ - ی : زانکه بودی م؛ زانکه بودش ۲ - ض : هر کس سداد و م؛ هر یک
زساده ۳ - م : دید بایدت، ت؛ دیده باید ۴ - پ : آرام، ض؛ اکرام ۵ -
ذ : رفتی ۶ - ط : زانکه، ل : گفت ۷ - ل : کن این را ۸ - خ : تلقین
۹ - خ : چونکه بیهوده ۱۰ - پ : عرض ۱۱ - خ : بر سرش، پ : بر سرش
می بپند هم عقبا، ذ : بر سزی تخلص داده باعقبی ۱۲ - م : نیاید ۱۳ - م : من
نخواهم، پ : می نخواهم ۱۴ - ب : نزد من ۱۵ - ل : من نمی طلبم ۱۶ - ل : هر طربم

شادمانی بدین قدر دنیی^۱ یاد ناری زجنت و عقبی
 که بدین قدر تو^۲ ز خرسندی بامانی^۳ بمانده در بندی
 گشت مأمون خجل از این^۴ گفتار داد بر عجز خویشان اقرار
 هر که او بنده گشت دنیی را صید شد مربلا و بلوی را
 دین بدینی مده که درمانی صید را چون سگان^۵ کهدانی

حکایت

آن شنیدی که در حد مرد داشت^۶ بود مردی گدای و گاوی داشت
 از قضا را وبای گاو ان خاست^۷ هر کرا پنج بود چار بکاسیت
 روستائی زیم درویشی رفت تا بر قضا کند پیشی
 بخرید آن حریص بی مایه بدل گاو خر ز همسایه ۱۰
 چون بر آمد زیم روزی بیست از قضا خر ببرد و گاو بزیت
 سر بر آورد از تحیر و گفت کای شناسا رازهاه نهفت
 هر چه گویم بود زنسناسی چون تو خر را ز گاو شناسی

فی مثالب شعراء المدعین

چون ستودی بسی عدولان را سخنی گوی بوالفضولان را ۱۵
 آنکه^۸ بی آلتند و بی مایه همه عربان چو کیر بی خایه
 یا طلبکار^۹ زرق و تزویرند یا جهان را بحسبه میگیرند^{۱۰}
 شعر برده بگازر و جولاه خواسته زو^{۱۱} بهای کفش و کلاه
 همچو خلقانیان کهن^{۱۲} پیرای کرده یک شعر را دو کرده بهای

۱۷ - ل : دنیی م؛ دنیا ۲ - ب : قدر تو، ذ : قدر بد ۳ - ب : بامانی، م : بامانی
 ۴ - ب : بدین ۵ - ذ : شکار ۶ - م : مرد است ۷ - ذ : خواست ۸ - کم :
 وانکه ۹ - خ : تا طلبکار، ت : هم طلبکار ۱۰ - ت : مدحتی را در جو هی
 گیرند م؛ یا جهان را بجهت می گیرند، ی : بامهان را بجهت می گیرند ۱۱ -
 ض : خواست از وی ۱۲ - ل : کهن

همچو سگ در بدر بدریوزه خوانده مرزهر را شکر بوزه^۱
مدح شاهان بعامیان^۲ برده دیورا هوش خویش بسپرد
یک رمه نا حفاظ^۳ و نایینا در عبارت؛ فرخچ و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را بد زبانی^۴ ز خوش زبانی را
تابه از آفتابه^۵ نشناسند شکل چرخ از ذوابه نشناسند^۶
نزد ایشان کراسه با کاسه^۷ هست یکسان چوتاس با تاسه^۸
شاه را مدحت امیر^۹ برند میر را در علو^{۱۰} بتیر برند
عامیان را خدایگان خوانند مهتران را بیاسبان خوانند^{۱۱}
مدح و ذم نزدشان^{۱۲} چویکسانست کس ز نشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمه^{۱۳} ناند همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و منجوسند همه تطفیل خوی^{۱۴} و جاسوسند
همه باروی و طلعت شومند زان همه ساله خوار و مجرومند
بی زبانی و راز بانی^{۱۵} کرد آلت خویش بی زبانی^{۱۶} کرد

فی مثالب المنحولین

وانکه^{۱۷} هستند درسخن منجول گاه تکرار^{۱۸} در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس^{۱۹} سالم و منزحف زپیش و زپس

۱ - م: شکر کوزه، ل: شکر بوزه، کم: مر مقل را بچاغوزه، خ: مر عقل را چاغوزه
۲ - ت: مدح شاهی بعامی ۳ - خ: بی حفاظ ۴ - خ: در عبادت ۵ - خ: بد زبانی
۶ - م: چون زبانی ۶ - م: آفتابه، کم: آفتابه ۷ - ا: غول شکلند و زشت و
نشاسند، خ: دیوشکلند و دیو و نشاسند ۸ - کم: کراسه با کاسه، ب: کراس
با کاسه ۹ - کم: چوتاس با تاسه، خ: چوطاس با طاسه، ض: چوکاس با کاسه
۱۰ - ت: وزیر ۱۱ - خ: در غلو، ل: در علو ۱۲ - پ: داند ۱۳ - ض:
پیششان ۱۴ - ت: تطفیل جوی ۱۵ - ض: ورا زبانی ۱۶ - ل: خویش را
زبانی ۱۷ - ض: زانکه ۱۸ - ج: گفتار ۱۹ - خ: زبند نفس

- در افاعیل و در مفاع و فعول
 کرده انجام بیت را آغاز
 يك قصیده دو یست جا خوانده
 شده قانع بيك دودسته تره
 يك دو فصل رکیک کرده زبر
 بر خباز و کلبه^۲ هر اس^۳
 بر اسکاف و درزی و خفاف
 همگان؛ مدح ناسزا گفته
 در و خرمهره جمع^۷ کرده بهم
 خلق از افعالشان شده رنجور
 نه هر آنکس^۸ که يك دویست بخواند
 باشد آنکس سخنور و شاعر
 کیر خر خلق را^{۱۱} مناره بود
 هست یکسان چوپشت آینه روی
 خلق از ایشان همیشه در رنجند
 بگذر از ذکر جاهلان کردن
 بی زبانان پر زبانند^{۱۵}
 شاه اگر کارها گزیده کند
- گفته دایم بجای فضل فضول
 هزج از منسرح نداند باز
 پیش هر سقله ریش را لانده^۱
 فرق ناکرده ناسره زسره
 کرده از کدیبه شهر زیر و زبر^۵
 پیش قصاب و مطبخ رو اس^۳
 زده در شاعری هزاران لاف
 خزف^۵ و دره بيك نمط^۶ سفته
 بی خبر درسخن زیش و زکم
 سال و مه همچو ابلهان مغرور^{۱۰}
 ژاژ خائید و دم وریش بلاند^۹
 بر معانی شده بود^{۱۰} ماهر
 فرش دهلیز همچو شاره^{۱۲} بود
 همچو کیر خراست و دستنبوی^{۱۳}
 همچو سیم سیاه ده پنچند^{۱۵}
 هستشان در خور قفا گردن^{۱۴}
 همه کورند و دیده بانانند
 نسلشان از جهان^{۱۶} بریده کند

۱ - ت : ریش خود لانده ، ض : ریش و لانده ۲ - خ : کله بز و هر اس ۳ - س : مطبخ و رو اس ۴ - خ . همه را ۵ - س : خزف ، م : خرز ۶ - پ : بيك نمط ، م : بيكديگر ۷ - پ : بفت ۸ - پ : نه هر آنکس ، ض : بر هر آنکس ، ل : که هر آنکس ۹ - پ : دنب و ریش افشانند ، م : دم ریش بلاند ۱۰ - س : بود شده ۱۱ - س : پس و را ، ت : مهترین ۱۲ - پ : همچو شاره ، س : چون سیاره ، ج : چون بساره ۱۳ - س : و دستنبوی ، م : دستنبوی ۱۴ - ض : خوردن ۱۵ - ت : پر زبانانند ، ل : بی زبانانند ۱۶ - ل : از جهان نسلشان

خلق از این غم بجمله^۱ باز رهند که ز افعال مایه گنهند^۲
 همه ترك^۳ غزانده غارت دوست نیست بر ذره^۴ از ایشان پوست^۵
 درهر آن خانه که ره یابند در شد آمد بسان سیمابند
 ایزد این قوم را هلاک کناد دهر از ایشان بجمله پاك کناد
 چند از این جری بر مالبشان روح بادا جدا ز قالبشان

فی ذکر العوام و اهل السوق و الجهال

تا توانی بگرد عامه مگرد عامه از نام تو بر آرد کرد
 زان کجا عامه^۶ بی خرد باشد صحبت بی خردت بد^۷ باشد
 بهمه حال چون خودت خواهد صحبت او روان همی کاهد
 چه نکو گفت^۸ آن خرد مندی که سخنهای اوست چون پندی
 عامه نبود ز کارها آگاه عامه را گوش کز و دیده^۹ تباه
 صحبت عامه اسب و خر باشد هر دو ان^{۱۰} ضد یکدیگر باشد
 خرتک از اسب خود نگیرد تیز^{۱۱} لیک اسب از خران بگیرد^{۱۱} تیز
 صحبت عامه هر که هشیارست مثل حداد و مثل عطارست
 گرچه عطار ندهدت مشک او^{۱۲} رسد از ناف^{۱۳} مشک او بتو بوی
 مرد حداد اگر بسوز آید^{۱۴} جامه ز انگشت او بیالاید^{۱۵}
 بابهان لحظه^{۱۶} چو بشتایی نام نیکو ازو بسی یابی
 صحبت عامه هر کرا دیدست سخت^{۱۶} ازشت است و ناپسندیدست

۱ - ت: قوم غمر، م: غم بجمله، ل: غم و قوم، ض: قوم غمز ۲ - ل: گنهند ۳ - پ: همچو ترك ۴ - ی: بنسب برده ۵ - ت: از ایشان پوست، م: ز ایشان پوست ۶ - ل: بی خرد چه ۷ - ل: گفتش ۸ - م: گوش کرو و دیده، ی: گوش کز و دیده ۹ - ط: این و آن ۱۰ - ض: تیز، م: نیز ۱۱ - ی: نگیرد، ط: نگردد ۱۲ - ل: مشکبوی، ی: مشکوی، پ: مشک او ۱۳ - ط: نافه، م: ناف ۱۴ - م: نسوزاند، ط: بسوز آید، ض: بسوز آید ۱۵ - م: بکنند، ط: بیالاید ۱۶ - ل: بخت

در ذم عوام و بازاریان و جهال گوید

ذکر مساوی العوام للخواص نفع عام

عامه تادر جهان ^۱ اسبابند	همه در کشتی اند و در خوابند
دل عامی چو دیده ^۲ یار است ^۲	نیم بیمار و نیم ^۳ بیدار است
گنده و بی مزاست صحبت ^۴ عام	چون سگ بخته و چو مردم ^۵ خام
زان گروهی که سوی درویشان	نقرت آرد همی خرد زیشان
از دل عامی ^۶ و بخیل و حسود	کینه ^۷ آید و لیک ناید جوده
مکس و کژدمند ^۸ مردم دون	نیشی اندردهان ^{۱۰} یکی در کون
نه بدل بر نهد ^{۱۱} جهان پلید	بر سر دیو چتر مروارید
زافت نیش یک جهان کژدم	چشم من پر مژه مست ^{۱۲} چون گندم
روی ^{۱۳} چون ابراز آن دژم دارند	که چو ابر آب در شکم ^{۱۴} دارند
چون خره زان سزای قربانند	که خره وار مغ مسلمانند ^{۱۵}
چون مکس روی بهر نان شویند	در چو گربه برای خوان ^{۱۶} جویند
مزد ^{۱۷} باشد برای خندیدن	سبلمت زن بمزدشان رییدن ^{۱۸}
گاه شوخی پلید چون مکس اند	گاه صحبت بغیض چون دنس اند
شوخی همچون مکس ولی بانان	طعمه عنکبوت بی سامان

۱ - پ : جمله زیر جهان ، س : عامه تادر جهان ۲ - س : نارست ۳ - ل : نیعی بیمار و نیعی ۴ - م : بی مژه است صحبت ، س : بی مژه است مردم ۵ - ل : چون خر بخته و چو استر ۶ - س : عامه ۷ - خ : کینه ، م : گنه ۸ - ل : سود ؛ ن : ولی نیاید بود ۹ - س : کژدمست ۱۰ - س : دهان ، م : دهن ۱۱ - ل : نه بدل بر نهد ، م : بدل بر نهد ۱۲ - پ : بی مژه است ، س : بی مژه است ۱۳ - خ : خوی ۱۴ - ا : ابر آب در مردم ۱۵ - س : چون فدای زان سزای قربانند که خرد را چون مغ مسلمانند ۱۶ - ط : برای خان پویند ۱۷ - ط : مرد ۱۸ - س : دیدن

روزه فرموده سال و مه جان را ^۱	بهر پیوند جان مهمان را
کارد گوئی باستخوان ^۲ رسدش	گریکی میهمان بخوان رسدش
نکند ' که بزرگشان ^۳ بصدا	گر دهند این گره بکوه آوا
کرده بسیار گونه راه بسیج ^۴	از پی یک دولقمه خرد بهیج ^۵
که صلاح از وجودشان دورست	مردم عامه همچو زنیورست
دفتر خرجشان چو مطبخشان	هوس دخلشان چو دوزخشان
بام و دیوار خز چو گربه و ^۶ مور	از پی یک دولقمه ^۷ تر و شور ^۸
از شره ^۹ مانده برگذر که تیز ^{۱۰}	ریششان ^{۱۱} سال و مه ببردن چیز
ققس تیز چیست جز قولنج	حاصل سفله چیست جز غم ورنج
خانه خویش در تبیل ^{۱۱} گیرند	یکدم ارتخته در بغل گیرند
بدو گوز آسمان فرود آرند	یکدم ارگوش سوی رود آرند
بشکنند ^{۱۲} زو بساعتی ^{۱۳} صد گوز	شکر ^{۱۴} ایشان بخوام ^{۱۵} ار چه بروز
ریش مادر غرش بکن که رواست ^{۱۶}	ذکرش بر هجاش شیر ^{۱۷} گواست
در تظلم میان در که تیز ^{۱۸}	آمد ار چنگشان ز سبابت چیز ^{۱۹}
لیک چون مرغ وقت اه کردن	چون نعامه بگاہ ^{۲۰} نان خوردن
خه کنند از جواب ^{۲۱} خه کردن	اه کنند از دریغ اه کردن
که سبک خیز همچو باد ^{۲۲} بود	عامه مانند گرد و باد بود

۱ - س : خوان را ۲ - ل : بر استخوان ۳ - ل : برگ بر گشان ، خ : ترک
 برگشان ۴ - س : خوردی شیخ ، ط : خوردنی سیج ۵ - س : کون [چو دیک
 سخی ، ی : کون زدیک سیج ۶ - پ : تر و شور ، س : چرب و شور ، ل : بر شر
 و شور ۷ - س : چوماروچه ۸ - ط : زیستان ، س : رویشان ۹ - ل : رشوه ، ط :
 زشره ۱۰ - س : رویشان روز و شب ببردن چیز سال و مه مانده برگذر که تیز
 ۱۱ - س : در مثل ۱۲ - و : سکر ۱۳ - س : نخوام - ط : بخوانم ۱۴ - س :
 بشکنی ۱۵ - ط : زو بساعتی ، م : روز ساعتی ۱۶ - س : ذکرش بر دروغ ریش
 ۱۷ - س : که سزاست ۱۸ - ل : تیز ۱۹ - ل : گره میان در تیز ، خ : گره
 میان دو تیز ۲۰ - س : چون نعامند گاه ۲۱ - ض : کنندت چو آب ۲۲ -
 ی : زود خیز و سبک گشاد

بیگی باد خوش شود ناچیز صورت مرد دارد و تن حیز^۱
 عرض عامه بسان نار^۲ بود کرچه بی مال و بی تبار^۳ بود
 کرده مجروح چون دداز بیداد^۴ که نه دندان نه ناخنش ماناد^۵

فی هذمه الاعداء و نصیحة الاولیاء

- | | |
|--|--|
| ای منبری ^۶ نموده مهتابت | بس بود سایه ریسمان ثابت ^۷ |
| نشود هیچ مردم ^۸ مصلح | هرگز از دست دیو لایفلاح ^۹ |
| همچو مار از بدی و منحوسی | همه ساله شکار طاوسی |
| تاکت آموخت اختیار بدی | که میاموزدی و مه خوردی ^{۱۰} |
| عامه بهر طعام چون انعام | با سرپست ^{۱۱} دام و مست مدام |
| زانکه در کاملان بود همه جود | نبود بی فلاح مرد سجود ^{۱۲} |
| گر هراسد ز بی خرد ^{۱۳} مردم | از بدان ترسد و ز بد مردم |
| آن ترس خدای ترس ^{۱۴} خودست | تن که در طمع ^{۱۵} نیک و ترس بدست |
| ای عفا الله زدیو ^{۱۶} سیرتشان | که ازین سان ^{۱۷} بود بصیرتشان ^{۱۸} |
| گفت ای مردشان ^{۱۹} نه از مردیست | بلکه از لاف و فتنه و سردیست ^{۲۰} |
| مردگان هرزه گوی ^{۲۱} و بی باکست | راز باوی چو کوك و با کاکست ^{۲۲} |
| بشماری بریدن از که و مه | گر زمن پرسى از بدان همه به |

۱ - ك : این تن حیز ۲ - س : حرص عامه بسان مار ۳ - ل : بی مال و بی تبار ، س :
 بی خویش و بی تبار ۴ - س : داد از بیداد ۵ - س : که نه دندان نه ناخنش
 باد ۶ - پ : ای میسر ، ل : ای که منبر ۷ - ل : مهتری ۸ - ط : لایفلاح ، ل :
 هر که از دیو گفت لایفلاح ۹ - ر : که چنتن با خدای بی خردی ، س : کی مه
 آموختی و مه خوردی ۱۰ - م : پاوسر بست ۱۱ - س : گر هراسد ز بی خرد
 م : کی هراسد ز پر خرد ۱۲ - س : خدای ترس ، م : خدای که ترس ۱۳ - ل :
 در ترس ۱۴ - ط : الله دیو ۱۵ - س : که نه زین به ، م : که نه زین سان ۱۶ -
 ل : سریرتشان ۱۷ - ل : گفته مردشان ۱۸ - س : بلکه از لاف و فتنه و
 دردیست ، م : بس که از لاف و فتنه و سردیست ۱۹ - ط : هر که آن مرد گوی
 ، س : هر که ای مرد گوی ، ل : مردگان هرزه گوی ۲۰ - س : کوك و با کاکست
 ، ل : چو کول ناپاکست ، ط : راز باوی چو کول با کاکست

- همدم وهم درم دهدم درد^۱ هم جگر هم ذکر^۲ خورد بدمرد
 نبود هیچ جز بد و بد رگ گریکی ور^۳ هزار بینی سگ
 این همه خواجگان بی زروسیم علم شیرو گرگ مال یتیم
 از کسی؛ در جهان خاموشی نشنود جز بگوش بی کوشی
 ۵ زانکه اندر جهان خاموشی برد بهتر ز بوریا پوشی
 از پی دخل و خرج عقل و هنر^۴ دفترش بی نوا تر از دف تر^۵
 این دبیران که مدبران رهند زان همی از غلام خود نرهند
 ای ز خود سیر کشته همچو امل بشنو از من زروی پند و مثل^۶
 اندرین سر نشیب بی خبران بار بر پشت مانده همچو خران
 ۱۰ مرد شد مرد کز طمع بگریخت کرد گشت ابرکاب^۷ روی بریخت
 آرز عقلت ببرد دین چه بُرد طمع آبت بریخت جان چه خورد
 سخن زیرکان همه رمزست هر که غم رست^۸ کار او غم بست
 پوست باشد که غمز دارد^۹ نغز غمز^{۱۱} هرگز نیابی اندر مغز
 جمله زیر جهان اسبابند کشت را باد و مشک را آبند
 ۱۵ همه هستند^{۱۲} و من بنزد خودم خوشه چینی ز^{۱۳} خرمن خردم
 پس همه چون خرنده^{۱۴} و بی تابند کرد اسبم چگونه در یابند
 برزگر این مثل نکو گفتست چشم دلشان از این مثل خفتست
 گر زبنجشک^{۱۵} بودمی بفکر اندرین مزرعت شتابان سر
 آسمان وار سر فراشمتی^{۱۶} ارزن اندر زمین نکاشتمی

۱ - پ : ط ، بی درد ، س : بر درد ۲ - ط : هم دگر ۳ - ط : گریکی ور هزار
 ۴ - س : این کسی ۵ - س : از پی دخل و عقل خرج و هنر ، ط : اهل هنر
 ۶ - س : از دف تر ، م : از دفتر ، ل : بی تواتر از دفتر ۷ - ل : پند و عمل ۸ -
 ر : کرد شد آنکه آب ۹ - س : هر که او غم ۱۰ - س : داند ۱۱ - م :
 غمز ، س : غمز ۱۲ - ر : مستند ۱۳ - پ : خوشه چینیان ۱۴ - پ : خون
 خورند ۱۵ - ط : گرز گنجشک ۱۶ - ط : بر فراشتمی

دل درویش را زروی ستم کرده چون پشت سوسمار زغم
 جنگ جستند ارنه بس جستند که چو شه تره برگذر رستند
 زان خصومت که با من انگیزند زود چون مرد فردا بگریزند
 مانده اند این گره از آن دم باز پوست بر پوست همچو گنده^۲ پیاز

اندر خویشان گوید

فی مذمة الاقارب که : الاقارب عقارب ، والاخ فح ، والعم غم ،
 والخال و بال ، والختن محن

این گره را که نام کردی خویش	هر یکی کژدمند با صد نیش
سرگران ^۳ همچو پای در خوابند	پرده در همچو تیز در آبند
از ره مرگ و جسک؛ ماده و نر	آرزومند مرگ یکدگر
از جفا زشت گوی یکدگرند	وز حسد عیب جوی یکدگرند
اهل علت ^۴ نه خویش یکدگرند	همچو مهتاب خیش ^۵ یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشان را	بشناسی چو گرگ میشان را ^۶
گرچه ایشان اقاربند همه	در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب	نبود خویش اهل ناز ^۸ و طرب
این مثل را نگر ^۹ نداری سست	که اقارب عقاربند درست
خویش نزدیک همچو ریش بود	بیش کاویش رنج ^{۱۰} بیش بود
همه لرزنده در عنا و عذاب	چون زروسیم ^{۱۱} سفته بر سیماب
آشکا را چو گربه بر سر خوان	زیر برتر چو موش در انبان ^{۱۲}

۱ - ط : مرد مرد ۲ - ط : گنده همچو ۳ - س : تن گران ۴ - ت : مرگ
 وحسک ، خ : حقد جمله ۵ - ل : اصل علت ، خ : اهل غفلت ۶ - ل : کز حسد
 عیب و نیش ، خ : همچو مهتاب و خیش ، ض : خویش ۷ - ل : بشناسی چو مرگ
 میشان را ، م : شناسی چو گرگ میشان را ۸ - م : اصل
 ناز ۹ - ض : مگر ، ل : نکو ۱۰ - س : ریش کاویش درد ۱۱ - ط : بزرو
 سیم ، س : برزرو سیم ۱۲ - س : ز موش در پنهان

اندر مذمت برادران گوید

دوست جو از برادران بگسل که برادر کند پر آذر دل
 که بود غمز بر پدر خواند مه بود بر تو خواجگی راند
 تا پدر زنده با تو دمسازست^۲ چون پدر مرد خصم و انبازست
 گر دو نیمه کنی برو سیمت^۵ و نه دردم کند بدونیمت
 نه برادر بود بنرم و درشت کز برای شکم بود هم پشت
 عقل نبوده برادری کردن از پی رنج دل جگر خوردن
 رنج دل باشد و عنای^۶ جگر ببرادر دویدن از مادر
 نه قبولش خوش و نه کردن رد همچو اعراب و همزه بر ابجد^۷

اندر مذمت خواهران گوید

۱۰ ورا^۸ ترا خواهر آورد مادر شود از وی سیاه روی پدر^۹
 تو زمیراث ربعی^{۱۰} او را ده فحلی^{۱۱} آور ورا سبک مسته
 گر^{۱۲} توناری خود آورد بی شک بنویسند بی حضور تو چک^{۱۳}
 نشناسد زهیچ مرد گریز نکند خود زمرد وزن پرهیز
 هم زده سالکی کرد^{۱۴} در سر شوهر و مال و چیز و زر و گهر
 زان هوس خیره لعبت آراید کیرو کالای را همی باید^{۱۵}
 جامه برتن همی درد بستیز مانده در انتظار مال و جهیز^{۱۶}
 ورنکنی در جهیز^{۱۷} او تاخیر همه توفیر تو شود تقصیر
 نام و تنگت بیاد بردهد او بر سرت زود خاک^{۱۸} برنهد او^{۱۹}

۱ - ك : غمزہ بر پدر ، س : غمز تو پدر ۲ - ل : بر تو بدساز است ۳ - س : خصم و انباز ، م : با تو انباز ۴ - خ : که برای ۵ - م : جهل بود ۶ - خ : غبار ۷ - خ : همچو اعراب و عجم بر ابجد ، ط : همچو بر روی خوب بینی بد ۸ - ض : گر ۹ - ط : شوی ... چو پدر ۱۰ - ل : ربع ۱۱ - ل : فعل ۱۲ - ل : ورن ۱۳ - م : بی حضور تو هم نویسد چک ، س : سبک ۱۴ - ط : کند ۱۵ - ض : همی باید ، ر : و شوی را باید ۱۶ - ط : کیرو و جهیز ۱۷ - م : چهار ۱۸ - ر : نام نیک ۱۹ - ل : بر کند او

مرد بیگانه گردد از خانه خاهات پر شود ز بیگانه

حکایت

کلکی برمناره کودک خرد^۱ برده بود و بناز می افشرد^۲
 چون مؤذن بدیدش اندروای پس بگفت ای کلک^۳ زبهر خدای
 سره کاری همی^۴ کنی برتاز بدو منزل بییش او شو باز^۵ °

اندر مذمت فرزند گوید

بود فرزند بد بود بدو باب^۶ زنده مالت برند و مرده ثواب
 جهل باشد عدوت پروردن از پی رنج دل جگر خوردن

اندر مذمت دختر گوید

ور بود خود نموذ بالله دخت کار خام آمد و تمام نپخت^{۱۰}
 طالعت گشت بی شکمی^۷ منحوس بخت میمون^۸ تو شود منکوس
 آنکه از نقش^۹ اوت عار آید پی دخترت خواستار^{۱۰} آید
 خان و مان تو پرزعار شود خانه از بهروی حصار شود
 بر کس ایمن مباش، زان پس تو که نیابی امین برو کس تو^{۱۱}
 هیچ کس را بخود نیاری خواند^{۱۲} گوز بر کنبد ایچ کس نفشاند^{۱۵}
 مرد مهمان^{۱۳} بخان نیاری برد نکند امن^{۱۴} بر عرابی کرد
 آتش و پنبه جفت کی گردد خان و مانت بجمله فی گردد^{۱۵}
 گر غلامی خری و گر شاگرد باوی از ناکسی بر آید گردد^{۱۶}

۱ - س : بهر شمرده، خ: بهر سپرد، ی: کودک خرد ۲ - س : کودک کی خرد
 رهمی افشرد، ط: برد و او را بنازمی افشرد ۳ - س : گفت همین ای کلک ز، ر:
 گفتش ای کل کتون ز ۴ - خ : چیزی ۵ - س : رو باز ۶ - خ : هست فرزند
 بدترا بدو باب ۷ - ر : بی گمان ۸ - ط : قارون، ر : میمون، م: وارون
 ۹ - خ : آنکه از بود، ت: آنکه از نفس ۱۰ - ط : دخترت را بخواستار، م:
 پی دخترت خواستار، ی: دخترک را بخواسگار ۱۱ - خ : بر آنکس تو، ی:
 امین تر از کس تو ۱۲ - ض : بخوان نیاری برد ۱۳ - م : هیچ کس را ۱۴ -
 ی : نبود امن ۱۵ - م : پی گردد، ط: فی گردد ۱۶ - ل : بر آرد گرد

زود دامادیت طمع دارد
 چه نکو گفت آن بزرگ^۱ استاد
 کانکه را دختر است جای^۲ پسر
 و آنکه او را دهیم ماصلوات
 چون بود بابنات نعش فلک^۵
 بر فلک چون بنات با نعش است
 هر کرا دختر است خاصه فلاد^۳
 خویشتن را زخانه پندارد
 که وی افکنند شعر را بنیاد
 گرچه شاهست هست بد اختر
 گفت کالمکرمات دفن بنات
 بر زمین جفت نعش به بی شک
 بر زمین هم بنات بر نعش است
 بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمة النخن

کیست این هست مرمر ا داماد
 که و بیگه در آید از در تو
 گشته^۶ معروف هر که^۷ و هر جای
 گادن آنکه کند که گیرد زر^۸
 وان زمانی که سیم نستاند
 هر تجمل که دارد از پی کیر
 چون نماید درم طلاق دهد
 سال و مه گادن بزر کند او
 خاک بر فرق خواهر و داماد
 هر که خواهد جماع سیم دهد
 زانکه^{۱۵} داماد تا نیابد سیم
 آنکه او خواهرت^{۱۶} همی گاید
 کرده حمدان زبهر زن؛ پرباد
 کام و ناکام گشته^۹ همسر تو
 کیست این مرمر است^۸ خواهر گای
 کس خواهر بزر درد آن خر^{۱۰}
 ای بسا گاو و خر که بر راند^{۱۱}
 بدهد وان دنس^{۱۲} نگرود سیر
 چک^{۱۳} بیزاری و فراق دهد
 چون نماید درم بدر کند او
 که نگرود کسی از ایشان^{۱۴} شاد
 زر به معشوق خود سلیم دهد
 نکند فرج خواهرت بدو نیم
 مرگ بابات را همی پاید

۱ - ط : آن نکو ۲ - ر : ونیت ۳ - م : خاصه نژاد، ض : خاصه فلاد ۴ -
 ج : کرده حمدان وریش را ۵ - ی : گشت ۶ - ی : گشت ۷ - ت : هر کس
 ۸ - ل : مرمر است، ت : مرمر که ۹ - خ : که یابد زر ۱۰ - - : ای خر
 ۱۱ - خ : بر کفش گاو خر همی راند ۱۲ - ط : وان زنش، ج : وان دلش ۱۳ -
 ض : صک ۱۴ - ی : که از ایشان کسی نگرود ۱۵ - خ : دانکه ۱۶ - پ :
 خواهرت را

دور باد ای برادر از ما دور خواهر و دختر ارچه بس مستورا^۱

اندر مذهب عم گوید

همه در قصد خون ^۲ و مال تواند	آنکه عم توو آنکه خال ^۳ تواند
عم نباشد که درد و غم باشد	عم که بد گوی و پرستم باشد
بگه پرورش ^۴ بدر کرده	در مهی خویشتن پدر کرده
در بیارو بده چو بیگانه	در کن و در مکن مه خانه ^۵
همچو گنجشک و عکه خوار گرفت ^۶	چون عقاب و چو باز ^۷ وقت گرفت
باز وقت بیار خایه پیر	همچو کبیر جوان بوقت بگیر
دردسر آن عمامه عم را	دیدنی از دست و پای بلعم را ^۸
کان بود چون عطای بدمستان	گرت بخشد عمامه عم مستان
کز وجود تو خوشدل و شادست ^{۱۰}	کان عمامه نه بهر ^۹ آن دادست
ندهد دست عم ترا دستار	تا ندید است ^{۱۱} پای را هنجار
تا بوی شاد خوار ^{۱۳} و برخوردار	انده خال و غم عم ^{۱۲} بگذار
عاقل اندوه خال و عم نکشد	ورنه جان کن ^{۱۴} که دلستم نکشد

۱۵ اندر مذهب خال گوید

همچو خال سفید دیده بود	خال کازار تو گزیده بود
بهر میرات مادرت حالی	کند آن خالت از خرد خالی
چون بوی مفلس از تو دارد تنگ	چون زرت باشد از تو جوید رنگ

۱ - خ : خواهر و زن اگر بود مستور ، ت : خواهر و دختر وزن مستور ۲ -
 س : تواند و خال ۳ - س : همه در خون و جاه ، ط : همه خونخواه جاه ۴ -
 ط : پس که پرورش ، ل : پس گهی از درش ۵ - ط : زیك خانه ۶ - ر : عقاب و
 غراب ۷ - ت : همچو بنجشك و عکه خوار گرفت ، م : خوار گئی رفت ، ر :
 باز بنجشك و صموه خوار که رفت ۸ - ت : از دست و پای بلعم را ۹ - ط :
 ز بهر ۱۰ - خ : خرم و شادست ۱۱ - م : تا پدیده است ۱۲ - ر : خلعت
 خال و هم بیجا ۱۳ - ل : شاد و خوار ۱۴ - ط : جان کش

خواجه خواند ^۱ چو کار باشد ^۲ راست	پس چو شد کز ^۳ غلام زاده ^۴ ماست
شاهزاده بوی چو داری ^۵ مال ^۶ ؛	داه زاده شوی ^۷ چو بد شد ^۸ حال
پس تو گوئی فلان مرا ^۹ خالست	سنگ دل خال نیست تبخالست ^{۱۰}
رو تو از تنگ ^{۱۱} خال بی عم باش	خال و عم را بدان و بی غم ^{۱۲} باش
تا دو دستت بدامن خالست	هر دو پایت میان آخالست ^{۱۳}
حکمت اندر عرب فراوانست	وزمه خوبتر یکی آنست
که عدی چون شد ^{۱۴} از عداوت خال	همنشین سباع و وحش ورمال
نشیدی که راند در امثال	رو تو عم غم شمار و خال و بال

اندر خویش لشکری گوید

۱۰ موش کز دشت در دکان افتد	به که خویشیت باعوان ^{۱۳} افتد
چون نشیند عوان بخر پشته ^{۱۴}	چه تو در ^{۱۵} پیش او چه خر کشته
خویشتن را خدای ^{۱۶} نام نهد	خال و عم را گدای نام نهد
بنشانند ز جهل و کشخانی ^{۱۷}	پدر پیر را بدر بانی
زانکه چون سفله یافت مال و عمل ^{۱۸}	بکند جفت و یارو خانه بدل
۱۵ کبر او چون بلای آمدنی	باز کاسش ^{۱۹} چو کاسه زدنی
گر نداری بخدمتت خواند	ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد	که گه از کون میر نیز دهد
که نبینی بحرمت و وصولت	یک زنج زن چومن در این دولت

۱ - س : خواجه باشی ۲ - ل : گردد ۳ - س : کز شد ۴ - م : که داری
 مال، ط : چو باشد مال ۵ - س : راه زاده شدی ۶ - ی : چو کز شد ۷ - م :
 مرافلان ۸ - س : کاخالست، م : خلخالست، ج : تبخالست ۹ - ر : از رشک ۱۰ -
 ط : بی عم ۱۱ - ی : آجال است ۱۲ - ل : که عدو شد چو، پ : که
 عدی شد چو ۱۳ - س : که خویشی ترا عوان ۱۴ - ط : عوان خر پشته ۱۵ -
 ط : چه پدر ۱۶ - ل : خویشتن کدخدای، خ : خویش را کدخدای ۱۷ - م :
 کسخوانی، س : بجهل و کشخانی ۱۸ - خ : نام عمل ۱۹ - ت : کاسه اش

- که نه از^۱ دست اینم و آنم
همه بادش^۲ زحاجب و زامیر
گوید ار باتو هم سخن باشد
گردنم بین زدست شه نیلی
من زنم بیشتر^۳ زبیم^۴ پشه
شاه ما ار بمیرد ار بزید^۵
خود بدست^۶ من است چندین گاه
چکننی ناخوشی و خویشی او^۷
از پی لقمه^۸ بمانم و سور
کیست در چشم عقل ناخوش تر
دیو درمشک^۹ او دمیده فره
سقله گردد زمال و علم^{۱۰} سفیه
از عدم بوده^{۱۱} و از فنا سوده
بدمی زنده از پفی^{۱۲} بیمار
دور شو دور شو ز نزدیکش
گر بر این خوان تو^{۱۳} جفتی و فردی
- من کنون دست راست سلطانم
همه لافش زخواجه^۳ و زوزیر
زیر نو گرچه ده کهن باشد
که بدست خودم زند سیلی
کون پیلان بریش غرواشه^۴ ۵
جز بفرمان ریش من نرید
قفل و مهر و کلید گلخن شاه
که مه او مه کمی^{۱۰} و بیشی او
که غلامش بوی و گه^{۱۱} مزدور
در جهان از گدای گبر آور^{۱۲} ۱۰
تاز خود^{۱۴} سوی خود شده فربه
که سیه سار برتتابد پیه
در میان طمطراق^{۱۷} بیپوده
بخوئی^{۱۹} گنده و زتقی^{۲۰} افکار
روشنی شو زتنگ تاریکش^{۲۱} ۱۵
دیگ دل رابه از^{۲۳} چگر خوردی

۱ - س : من نه از ، ت : که من از ۲ - ط : یادش ۳ - س : زخواجه م : زناب
۴ - ل : بیشتر ۵ - ط : زبیم ، ج : زبیم ۶ - س : غور وشه ، ط : عوژپشه ، خ :
عوریشه ۷ - س : گر بمیرد و بزید ، خ : گر بمیرد و بزید ۸ - ط : برسم ۹ -
ل : ناخوشی زخویشی او ، س : ناخوشی و خوشی او ۱۰ - م : که و مه او کمی
س : که مه او مه کمی ۱۱ - ل : بود گهی ۱۲ - ط : کبر آور ، م : گند
آور ۱۳ - س : درمشک ، م : درمشت ۱۴ - م : یازخود ، س : باخود از ۱۵ -
ط : زجهل و مال ، ل : زعلم و مال ، س : زمال و علم ۱۶ - خ : بوده ۱۷ - ل :
طمطراق ، م : طمطراق ۱۸ - ج : تبی ، س : از نمی ، ط : از پفی ۱۹ - س :
نخویی ۲۰ - ط : ازتقی ، ل : وزپی ، س : وزنبی ۲۱ - ل : زسنگ تاریکش
س : زترک تاریکش ، خ : زتنگ ۲۲ - س : که بر این خوان خفتی از ، ل : که
بر این خوار ۲۳ - ل : دل تابه از ، ط : صابری به که از ، س : دیک دل وابه از

که مه او و مه عز دولت او^۱ چکنی باد ریش و سبلیت او
 خواجه^۲ تو قناعت تو بس است صبر و همت بضاعت تو بس است
 که خود آبتن است باهمه ساز شب کوتاه تو بروز^۳ دراز
 دون رعنا^۴ همیشه مضطربه دست او بادهان برابر به
 صلح بی جنگ به کریمان را کلبه^۵ از سنگ به لثیمان را
 باعوان خویشی ار نداری^۶ به دیده بر عقل خود گماری با
 کژدم و مار سوی جانت روان بهتر آید بسی ز خویش^۷ عوان
 خویشی ار باعوانت ناچارست اندرین قول زیرکان چارست
 یا بکش یا گریز از بر او یا هوسها^۸ بریز از سراو
 گرچه تشنه شود سراش^۹ ده^{۱۰} و ر چو روغن شود تراش^{۱۰} ده
 تا زباد^{۱۱} بروت او برهمی آتشش را چو زاب خاک^{۱۲} دهی
 ورنه با او نشین بهر برزخ تات فردا برد سوی دوزخ

ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریص و علی بعضها تملیص
 اندر صفت شهوات و در حق غلام باره گوید

هر که شد کون پرست بر خیره^{۱۳} کوز یابد ثواب از انجیره^{۱۴}
 چه دهی از پی گذر که نفل^{۱۵} خرد پیر خود بکودک طفل
 گر زبر سوش^{۱۶} مایه بد اوست هر چه از زیر سودر آمد^{۱۷} اوست
 تن بد را بهاش جان^{۱۸} خواهد دل نیک^{۱۹} تو را یگان خواهد

۱- ل : غرور و دولت او ۲- س : خانه تو ۳- ل : تا بروز ۴- س :
 دون رعنا، م : دون ورعنا ۵- ط : کله ، خ : لقمه ۶- ل : ارندانی ۷-
 ط : که خویش ۸- ط : یا هوسها، م : یا هوس را ۹- ل : شرابش ده ۱۰-
 خ : بر آتش، ج : کبابش ۱۱- ط : تاز نخوت ۱۲- خ : چو آب خاک، ت : چو
 زاب خاک ۱۳- ل : از خیره ۱۴- ل : کوز یابد ثواب از آن جیره ۱۵-
 ذ : نفس ۱۶- ذ : سوس ۱۷- ط : در آید ۱۸- ج : بها زجان ۱۹- ج :
 دل تنگ

- خاک پائی چو دیدی اندریش
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت
خضم غماز طبع^۲ یافه درای
دوست چون زلف^۵ زنگیان بدساز
چون چراغند از آنکه وقت فدی^۶
تا کم^۸ از یک دومه بکسب مجاز
بر شکسته دریده غم خوردن
راست گفت آنکه برگشاد گره
هر گجا دین بود درم نبود
زشت باشد نکو رها کردن
چون نه یعقوبی و نه بن یامین
نزد آنکس که عقل او خوارست
- باد دستی شوی ز شهوت خویش
دل تو کی نگه تواند^۲ داشت
یار خلخال دست^۴ زنگله پای
بر جهد چون فروکشیش از ناز
چون فتیله زبن^۷ خورند غدی^۵
نود خویش سی کنند از آزا^۹
طفل بی مادرست پروردن
بسته گیری بخوی نیکو به
روی و خوی نکو بهم نبود
یوسفی را بنه بها کردن^{۱۰}
زین دعا نشنوی مگر آمین
شاهد دل شکر جگر^{۱۰} خوارست

در معنی زناشوئی گوید

- از غلام آنکه زی عیال آمد^{۱۱}
نیست کدبانوئی و گادن را
بنده زن شدن بشهوت و مال^{۱۲}
زشت باشد که در زناشوئی
بنده زن مشو حرام و حلال^{۱۳}
جفت در حکم شوی خود باشد
- او ز دنبه پیوستکال آمد^{۱۱}
زن بد جز طلاق دادن را^{۱۵}
پس براو حکم کردن اینست محال
بنده باشی و خواجگی جوئی
تا نگرداندت عیال عیال
لیک در حکم بنده بد باشد

۱ - س : نام و تنگ ، م : نام تنگ ۲ - ل : نگاه باید ، س : چون نگاه دان -
ط : نگاه خواهد ۳ - م : غماز و طبع ۴ - ط : دست و ۵ - ط : همچو زلفین
، س : زود چون زلف ۶ - پ : عزى ، ل : غدی ، ط : چون چراغند از آنکه وقت
غزی ۷ - س : چون بلیته زبن ، م : چون فتیله زبن ۸ - ذ : تا پس ۹ -
پ : کنند بر از ، ط : کند از آزا ۱۰ - ط : شاهد لب شکر ۱۱ - س : آید
، ل : بود ۱۲ - س : بهر و بهال ۱۳ - ط : بهر و بهال ، س : مشو حرام و
حلال ، م : بشهوت و مال

تو چوانگشت گشته از^۱ تشویش
 نفقه برریش خواجه خط کرده
 سیم^۲ کابین چو طوق در گردن؛
 کرد^۳ باید زن ای ستوده سیر
 ۵ زیرک آنست کو نگاید زن
 اشتقاقش ز چیست دانی زن
 پس اکر والعیاذ بالله باز
 کس بیبشی گرفته^۴ از سر کین
 پس چه گویم که هر که^۵ عاقل تر

حکایت و مثل

آن جوانی بدرد می نالید
 کز چه می نالی ای جوان نبیل
 جتبه بر من قباشد از غم دل^{۱۰}
 چند که شد که من زنی دارم
 ۱۵ جفت پر کبر^{۱۱} نیش بی شهد است^{۱۲}
 پنج ماهه است و یازده ساله
 هر که در دام زن نیفتادست
 و آنکه بر کس بخیره گردد رس
 اندرین طارم طرب بنوی
 ۲۰ کمر کیر خیره لرز بود

۱ - س : خویش از ۲ - ل : کند بناخن ریش ، خ : بناحق ریش ، ذ : بناخن
 خویش ، س : او چوناخن کند بناخن ریش ۳ - ذ : سیم و ۴ - ل : بر گردن
 ۵ - ذ : زرنه و خیره خیره ، ل : زرنه بر خیره خیره ۶ - م : کرده ، ذ : کرد
 ۷ - ذ : کس بیبشی گرفته ۸ - ل : که هر چه ۹ - ذ : که آن ۱۰ - م :
 پیوند و برزبی ۱۱ - ر : بی کبر ، پ : پر کبر و ۱۲ - ل : نوش بی ، ذ :
 نیش بر ، س : جفت پاکیزه نیش با شهد است ۱۳ - ذ : روی بد ۱۴ - ل :
 هیچ کار ، ط : کار هیچ ، ذ : گاو کار ، م : گاو گاد ۱۵ - ط : تیره دان

زن که دارد بسوی حمدان رای	حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدای را بکله	نان بازار و خانه بغله
برهی گر کنی بفردی خوی	از خوشی خشو ^۱ و ننگ تنوی ^۲
یافت امروز فضل عمره وحج	هر کرا داد حق زفرج فرج

التمثیل فی المطایبة بطریق الهزل

بود گرمی بکار دریوزه	نام آن سرد ^۳ قلبتان یوزه ^۴
رفت زی حج بکدی ^۵ محراب	اینست فضل اینست مزد اینست ثواب ^۶
چون بیفداد آمد از حلوان	دید بازارها پر از الوان
صحن حلوا ومرغ و تاوه نان	بخته پخته و بره بریان
زی خرابات از خرابی دین	رهگذر کرده بی‌ره و آیین ^{۱۰}
دید بر رهگذر زنی زیبا	روی زیبا بزب چون دیبا
دست در جیب خویش کرد چوباد	کرد فرموش حج و فرج بیاد
دید در فروز گریباناش	دو درم بهر جمله و نانش
گشت حیران چودر خزان ریحان	تن چو پرزاغ از فرع لرزان
زانکه او بدچود بودوزغ زشت	آن زنش خوب بد چو حور بهشت ^{۱۵}
یوزه زشت با دل ناشاد ^۷	دو درم داد و آن زنك را گاد
زنك شوخ بر ازارش ^۸ رید	او دبه ^۹ پرز روغنش دزدید
زن بدو گفت کابلهت ^۸ دیدم	بستمم سیم و بر تو خندیدم
یوزه ^۹ دانش جواب برره راز ^{۱۰}	چون شد این سرگذشت ^{۱۱} و قصه دراز

۱ - م : خوشو، ذ: خسور ۲ - م : بیوی، ذ: بیوی، خ: از خوش و ناخوش و زشت و نکوی، س: از تس ناخوش و زتنک تنوی ۳ - م : مرد ۴ - ذ : یوزه ۵ - خ : صواب ۶ - م : زنکی دید یوزه در بغداد - در نسخه - س، ج، ر، کم - ابتداء حکایت از این بیت است و ابیات قبل از این بیت را ندارند و این بیت که آغاز حکایت است در نسخه - س - بدین صورت آمده :

زنکیی بوده بود در بغداد دودرم داد و یک زنك را گاد

۷ - کم : در ازارش، خ: زنکی زشت در ازارش ۸ - س : گفت زن سخت ابلهت

۹ - پ : پوزش، ذ: یوزه ۱۰ - ل : بر در راز، ط: درره راز، ر: لیک برار

۱۱ - ل: آن سرگذشت، ر: کرد کوتاه سرگذشت

گفت از این خرزه گرچه در بندم آن چنان خر نیم خرد مندم
 چون ببینی چراغ بی روغن پس بدانی تو ابلهی یا من
 گر نشستی^۱ بزیر من روزی جست ناگه ز گنبدت گوزی
 تو چو بادام^۲ و پسته رخ مفروز کایچ^۳ گنبد نگه ندارد گوز
 باداگر کونت را بفرمان نیست غم مخور کایچ^۴ کون سلیمان نیست

اندر مذمت خویش صوفی گوید

باز اگر خویش باشدت صوفی او خود از هیچ روی لایوفی
 خانه ویران کند بلبل و نهار^۵ گه بشکرانه گه^۶ باستغفار
 نیم شب هر شبی^۷ بخانه خویش آید و صد اباحتی در پیش
 نه بصورت مسافره آرز نه بسیرت مقیم پرده راز
 اندر افکنده در دو خانه خروش یک رمه دلق پوش زرق فروش
 کارشان همچو نقش چینی رنگ^۸ دلشان همچو کاف کوفی تنگ
 از پی یک دو درد بی دین گز قبله شان سایه قبالة رز
 گر ندانی^۹ مزاجشان در ذات رز بگوی و^{۱۰} زدور ده صلوات
 سغبه^{۱۱} شاهدند و شمع و سرود^{۱۱} عالمی کور زیر چرخ کبود
 خر مگس وار بهر لقمه ودانگ گوشت کننده کنان بیپده بانگ^{۱۲}
 دور بینان سقله چون کرکس روی شویان دیده کش چومگس
 ریششان پر ز باد و فرمان نی^{۱۳} ابرشان پر زرعد و باران نی^{۱۳}
 زشت باشد ز بهر مالیدن^{۱۴} دل تهی و چو نای نالیدن

۱ - ط : گر بستنی ۲ - ط : بیادام ، س : زبادام ۳ - س : هیچ ۴ - ذ : هیچ
 ۵ - س : بخلق و نقار ۶ - س : گه بشکرانه گه ، م : یا بشکرانه یا ۷ - ل :
 مر شبی ، س : نیم شب ۸ - خ : کلشان همچو شمع چینی رنگ ، م : همچو شرح
 چینی رنگ ۹ - م : و رندانی ، س : گر بدانی ۱۰ - ل : زر و بگویی و ، ت :
 ارنگویی ، ط : ارنگویی ۱۱ - ج : رود و سرود ۱۲ - ل : به بیپده بانگ
 ۱۳ - س : نه ۱۴ - ض : بالیدن

- روی کرده چو تخم کاژیره^۱ بنفاق و دل اندرون تیره^۲
 پارسا صورتان مفسد کار بازشکلان و لیک موش شکار^۳
 هست گوئی پدید؛ صورت خوب بر چنین^۴ فعل و سیرت^۵ معیوب
 حال ایشان بدیده ظاهر هست نزدیک حاذق و ماهر^۶
 بخط ابن مقله و بواب ترهات مسیلمه^۷ کذاب^۸
 آرد از بهر پنج گانه تو این چنین قوم را بنخانه تو
 خانه خالی کند زنان چون نای^۹ پر کند چون شکم^{۱۰} طهارت جای
 پست هیچ اگر^{۱۱} در و خندد شاهد و شاهدی در و بندد
 و زنت کاسه نهد زطعام زنت را جز که سکره^{۱۱} نهد نام
 و بوی^{۱۲} خوش پذیر و پژمرده همچو خرده ت بسوزد^{۱۳} از خرده^{۱۰}
 چون جماع آرزو کند بدو دم دو درم ده زد آفتابش^{۱۴} نم
 بام خانه بنعره بردارد بلگد خانه را^{۱۵} فرود آرد
 خانه گربود چو^{۱۶} بیت حرام بدو روز و دوشب کند بد نام
 و نباشی چو کربی غلغل کور گردی ز نعره^{۱۷} بلبل
 صحبت بد بود چو خوردن می که فضیحت شود حریف ازوی^{۱۵}
 جاهل آنکه که خوش دلی ورزد تیزی آندم بعالمی ارزد^{۱۷}

۱ - ل : کاجیره ، ض : مغز کاژیره ۲ - ر : بنفاق از تف زبر تیره ، س : بنفاق
 از بر زبر تیره ۳ - س : موش گیر شکار ۴ - ط : زیشان پدید ۵ - س :
 با پنجین ۶ - ط : سیرت ، م : صورت ۷ - م : ماهر ، ط : ماهر ، خ : خالق ماهر
 ۸ - ج : زنان چربای ، ط : زنان چون نای ، س : زبای چون نای ، م : چو چنگک و چو
 نای ۹ - ل : چون شکم پر کند ۱۰ - ل : گر ۱۱ - س : زنت را جز سکره
 ل : زنت جز اشکره ، خ : زنت را جز که سکره ، خ : جز سکره ۱۲ - ک : و بود
 ۱۳ - س : هم بخردت نسوزد ، ط : همچو خوردت بسوزد ، م : همچو خوردت بساید
 ، ج : سرمه ات بساید ۱۴ - ل : ز آفتابش ۱۵ - ت : بام را ۱۶ - ل : گر
 بود چو ، م : بوده همچو ۱۷ - پ : ورزد ، ط : ارزد ، ر : تیزی آنکه بعالمی
 ارزد ، م : تیزی آندم بعالمی لرزد

از پی زیربانگ و ولوله^۱ چیست رو بخود باز کرد مشغله چیست
این صفت زو^۲ تو کی نیوشی باز آنکهی چون خورد چونوش پیاز^۳

حکایة فی التمثل الصوفی

<p>خواجه^۴ فاضلی و پرهنری گشته از فضل خود یگانه^۵ دهر محنتش زیر پای بسپرده که در اندوه قوت حمدان بود پسری راست کرد وجای نداشت^۶ بضرورت^۸ بمسجدی در شد خواست تا گادنی کند حالی تا برد سوی چشمه^{۱۱} ماهی شیم^{۱۲} که برون تاخت^{۱۳} شعله از روزن پی برون بردو بر سر ره شد مرد فاسق گرفته بوق بمشت زاهد آمد شد از برون بدرون^{۱۶} گلوئی همچو^{۱۸} گاو باز نهاد که نه باران و نه گیا باشد</p>	<p>آن شنیدی که 'بد بشهر هری خسته؛ از رنج بی کرانه^۷ دهر از خرد رخت بر فلک برده محنتش را مگر یکی آن بود مدتی بود تا که گای نداشت^۹ چون پناهی نیافت^۷ مضطر شد دید محراب و^۹ مسجدی خالی^{۱۰} چون بر انداخت برده از تل سیم مسجد از نور شد چنان روشن زاهدی زان حکایت^{۱۴} آگه شد پسری دید برده سر^{۱۵} سوی پشت تاش بنهد میان حلقه^{۱۷} کون کاج و مشت^{۱۷} و عصا فراز نهاد کین همه شومی شما باشد</p>
--	--

۱- ل: بانگ و ولوله ۲- ط: زر ۳- ط: کت خورد چو موش پیاز، ل:
کت خورد چو نوش پیاز ۴- ط: رسته ۵- س: مرد کی دیرید کی گای نیافت
ط: مدتی بد که خواجه گای نیافت ۶- س: کود کی راست کرد جای نیافت -
ابتداء، حکایت در نسخه - س: از این بیت است و ابیات ماقبل را این نسخه ندارد
۷- س: ندید ۸- س: از ضرورت ۹- س: دید محراب ۱۰- ط: خانه
خالی ۱۱- خ: سوی کول ۱۲- ض: سیم ۱۳- و: تافت ۱۴- س:
مرد مؤذن ز حالش ۱۵- م: برده را سوی ۱۶- چو دیوی از بیرون ۱۷-
س: کاج و مشت م: کاج و مشط، خ: کارمشت، ط: کار بست و ۱۸- خ: نای
باز گشاد، س: گلوئی هم چو

- چه فضولی است این و خانه حق^۱ شرع را نیست نزدتان^۲ رونق
ای کنی و کنی^۳ چه کار است این در ره شرع تنگ^۴ و عارست این
دامن آخرالزمان آمد نوبت جهل جاهلان آمد
خلق را نیست از خدای هراس شد دل خلق مسکن^۵ و سواس
از چنین کارهاست در کشور آسمان بی نم و زمین بی بر^۶
بر بساط زمین نبات نماند خلق را مایه حیات نماند
از گناهان لوطی و زانی خشک شد چشم ابر نیسانی
بشود لامحاله دهر^۷ خراب چون لواطه کنند در محراب
مرد فاسق^۸ بجمله بیرون جست تا مؤذن براو نیابد^۹ دست
مرد فاسق چو شد برون از در مرد زاهد گرفت کار از سر^{۱۰}
مرد فاسق چو باز پس نگرست تا ببیند که حال زاهد^{۱۱} چیست
دید بی نیم دانگ^{۱۲} و بی حبه کز ر^{۱۲} شیخ بر سر^{۱۳} دبه
سردرون^{۱۴} کرد و گفت ای زاهد این همان مسجد و همان^{۱۵} شاهد
لیکن^{۱۶} از بخت ماو گردش حال^{۱۷} بود بر من^{۱۸} حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را کاکنون^{۱۹} گشت حال زمانه دیگر گون^{۱۵}
بر بساط زمین نبات بماند خلق را قوت حیات بماند
شکر حق را که ابرها بارید بدل آب دتر مروارید

۱ - خ : این چه بیحرمتی است خانه حق ۲ - پ : بیش تو ۳ - ط : کای کنی
و کنی ، س : کی چنین و چنین ۴ - س : شرم ۵ - پ : دلشان گشته معدن
۶ - ط : لامحاله دهر ، م : دهر لامحال ۷ - ط : فاسق ، م : خائن ۸ - ط :
تا مؤذن برو نیابد ، م : تا نیارد مؤذن او را ۹ - س : چون برون جست مرد
کار از در پس مؤذن گرفت کار از سر ۱۰ - س : تا بداند که حال کودک ۱۱ -
ط : بی هیچ دانگ ۱۲ - ط : کذر ۱۳ - س : در سر ۱۴ - ط : سرفرو
۱۵ - س : مسجد است و آن ۱۶ - ط : لیک ۱۷ - س : کزی حال ۱۸ -
س : گشته بر ما ۱۹ - ط : که کنون

ابره‌ها^۱ تهی پر از نم شد
 کشته‌ها قوت تمام گرفت
 ای خدا ترس اهل زهد و صلاح^۴
 حرمت صومعه تو می دانی^۶
 ۵ چون چنین اند زاهدان^۸ جهان
 زاهدی کاینچنین بود فن او
 صوفی کاینچنین بود فن او
 تا بدانی که زاهدان چه کسند
 همه در بند زرق و سالوسند
 ۱۰ دست از این زاهدان^{۱۱} دهر بشوی
 چون رهی پیش آنکه مدهوشند
 کردن جمله از تف سیلی

اندر قرابت فقیه گوید

۱۳ وند گردد بحیله جوی شاوند
 ۱۵ باشد او در مزاج^{۱۴} و اسیرت خویش
 زان سخنها بی بصیرت خویش
 نابکاری دو روی و یافه^{۱۵} درای
 ظالمی عمرگاه و غم افزای^{۱۶}
 تا تو سر بر کنی وی از دلبر^{۱۷}
 ریش بر بر نهاده باشد و بر^{۱۸}
 آن کند باتو کایچ سگ نکند
 بیم تو جز بحبس و چک^{۱۹} نکند

۱ - س : ابره‌ها ، م : کشته‌ها ۲ - و : بی غم شد س : خرم شد ۳ - س :
 دل خلقان همه ، ط ، کار اهل جهان ۴ - پ : فلاح ، ط : ای خداوند اهل زهد
 و صلاح ۵ - پ : بصلاح ۶ - خ : حق تو خود همی دانی ۷ - ط : ختم است و بس
 ۸ - خ : صوفیان م : زاهدان ۹ - خ : چه خطر داری ۱۰ - ط : درخور ۱۱ -
 ط : صوفیان ۱۲ - ط : تونه کوری ۱۳ - ل : آنکه از مکر و حیله بینی بند ، س :
 وند کردت بحیله خویشاوند ، ط : وند کردت زبهر خویش آوند م : وند گردد
 بحیله جوی شاوند ۱۴ - ط : در مزاج ۱۵ - ط : ناپکار دوروی یافه ۱۶ -
 ل : عمرگاه غم افزای ، س : کار افزای ۱۷ - ط : دل بر م : دلبر ۱۸ - ط :
 باشد بر ۱۹ - س : لك نکند

- بدید است ارچه نیک دان باشد
 او نشسته بسردي^۲ اندر درس
 نز پی علم و فهم^۳ را نیکست
 باتو از بهر عز و حرمت^۴ و جاه
 همچو پنجه^۵ ذباب^۶ ریش ستر
 سردگفتنش چون قضا حالی
 از برای سؤال خاصه و عام
 می کز آن لب خورده دندانت^۸
 کودکی را اگر بدر د کون
 گرش هم سایه دید از چپ و راست
 آب در جوی دیگران بردن
 بینی ارهیچ سوی او تازی
 قلبتانی چو خایه گنده و دون
 نه بحقش امیدو^{۱۲} نز کس بیم
 کرده نام تو عامی و جاهل
 چون در آید فغوله^{۱۴} در تک و بوی
 که وکیل اندر آستین دارد
 باز تا ضیعتی^{۱۵} بر اندازد^{۱۶}
- سکک است ارچه سرشبان^۱ باشد
 تو از آن حیلت و سفیهی ترس
 که سفیہست و سهم را نیکست
 حمله چون شیرو حیلہ چون روباه^۵
 چون طنین ذباب خاطر^۷ بر
 درس گفتن ز ترس حق خالی
 ندهد بی تسلیم^۹ جواب سلام
 جام می کش که این سپندانست^۹
 حجت آرد چو سر کند بیرون
 گوید این عقد اخوتست رواست^{۱۰}
 باجارت چو داد بفشردن
 از سر جدت نه از^{۱۱} سر بازی
 سرچو کیر آستین فراخ چو کون
 نه ازو بیوه ایمن و نه یتیم
 تا کند حق باطنت^{۱۳} باطل^{۱۵}
 تو بیار آب و هر دو دست بشوی
 اسب حاکم بزیر زین دارد
 ریش بالان^{۱۷} کند بده تازد

۱ - س : سکک شبان ، ض : شیرسان ۲ - خ : او بسردي نشسته ۳ - س : نز پی
 فهم و علم ، م : نز بهی علم و فهم ۴ - س : باتو اورا ز بهر نعمت ۵ - س : حمله
 چون شیر و حیلہ چون روباه ۶ - م : حمله از شیر و حیلہ از روباه ۷ - س ، م : همه
 پنجه ذباب ، ط : همچو پنجه ذباب ۸ - پ : بی شکم ، خ : بی ستم ۹ - ت :
 دندانیست ، ج : خورند دندانیست ۹ - ط : جام می کش که این سپندانست ۱۰ -
 ل : اخوتست و رواست ، م : اجرتست رواست ، خ : اجرتست و رواست ۱۱ -
 ل : از سر جذبہ نز ۱۲ - ل : امید ، س : نیازو ۱۳ - خ : ظاهره ۱۴ - ل : مقوله
 ، ط : فغوله ، س ، م : فغوله ۱۵ - س : صنعتی ۱۶ - ل : در اندازد ۱۷ -
 ط : بالان ، س : بالان ، م : بالان

چون بده تاخت^۱ بادو من کاغذ
 لرزه بر سید جلیل^۲ افتد
 مانده^۵ برگوشه حکم پرکم^۶
 که نهد لاله تند بر زانو^۷
 ۵ چکچکی زو فتاده^۸ در مسجد
 که فقی بر که رخ^{۱۱} ترش کردست
 تا کرا^{۱۳} باز خشک ریش کند
 یا که از بیم ریش^{۱۴} کوسه او
 تو مکن دعوی توانائی
 ۱۰ بخدایش سپار ارت^{۱۶} باید
 تا زتخیلهای شور انگیز
 گر ز علم از برون^{۱۷} علم دارد
 آنچه امروز زیر پوش نمود
 عز اینجای ذل آنجا راست^{۱۹}
 ۱۵ هر که اینجا هوای نفس بهشت

۱ - س : رفت ۲ - م : آید اهل دبه ، خ : نمره خیزد ز اهل ده ۳ - ط : بر
 مهتر و کیل ، م : بر سید جلیل ، س : بر سید و جلیل ۴ - ل : تیر ، ت : نیز
 ، م : تیز ، ی : شیر بر خضر و بر زبیل ۵ - ط : مانده ، م : شده ۶ - م : بر کم ۷ - ی :
 س : که زند لاله بید بر زانو ، خ : لاله بند در زانو ، ت : که نهد خط ریش
 بر زانو ۸ - س : که بهبودا خزد ، خ : که شود آخر ۹ - م : چکچکی ، ط :
 چککی زو فتاده ، س : چککی او فتاده ۱۰ - ل : ضحك ۱۱ - ل : که فقیه
 بر که رخ ، خ : که به بی سر که رخ ۱۲ - س : باز تا بر که چشم شش ، م :
 خشم و شش ، خ : خشم شش ۱۳ - ل : تا که گر ۱۴ - پ : یا که از بیم ریش
 ، م : تا که از پیش ریش ۱۵ - ط : بر کند ، م : ترکند ۱۶ - س : سپاردت ۱۷ -
 م : او برون ، ل : علم اگر از برون ۱۸ - ل : آنجا راست ۲۰ - م : غل فردا
 راست ، س : ذل امروز عز فردا راست عز اینجای ذل آنجا راست

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری	رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان ^۱	وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی	که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوهمی چه پوئی ^۲ تفت	• کانکه دستار برد زان سورفت ^۳
مرد دستار برده فصلی گفت	نیک بشنو که آن باصلی گفت
گفت ^۴ ای خواجه گرچه زان سون ^۵ شد ^۶	نه زبند ^۷ زمانه بیرون شد ^۷
چه دوم بیهده سوی بستان	خود همی یا بمش ^۸ بگورستان
من همین یک دو روز صبر کنم	روی در روی این دو قبر کنم
که بدین جا خود از سرای مجاز	مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج	• آورندش پیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند	داد من زو بجمله بستاند
تا بدین ^{۱۰} سان که کرد مارا عور	عوری خود ببیند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی	تا خوشی چیست در ^{۱۱} چنین خویشی
اصل دین چون ^{۱۲} علم بلند کند	• با چنین اصل ^{۱۳} ریشخند کند
خویش ناخوش بسوی من بمثل	هست موی زهار ^{۱۴} و موی بغل
برکنی بد رها کنی ناخوش	تیره زو آب و گنده زو آتش
قیمتی در قیامت ایمانست	نه نسب نامها انسانست
تخمهایی که شهوتی نبود	• بر آن جز قیامتی نبود

۱ - س : سوی بستان ، خ : زی بستان ۲ - س : تو بدین روی می چه پوئی ۳ - ل : زین سو رفت ۴ - ل : گفتش ۵ - م : زان سو ، ط : زان سون ، ت : برین سو
 ۶ - خ : رفت ۷ - ض : زچنگک ۸ - س : پا یش ۹ - م : جای ۱۰ - خ : تا ازین ۱۱ - س : تاچه خویشیت در ، ت : تاچه خویشی است بر ، پ : یاچه
 خویشی است از ۱۲ - م : اصل دین چون ، ط : فرع دین چون ، س : اصل دین
 چو ۱۳ - س : برتن خویش ، م : باچنین اصل ، ل : برچنین اصل ۱۴ - م : هست
 چون موی زیر ، ط : هست موی زهار

نبود روز حشر نوبت طین
 باش تا بگسلد بوقت نشور
 چکنی خویشی کسی که عیان
 گر شره سوی جاننش^۳ حمله برد
 مثل خویش بد چو دهقانست
 تا بود سایه هست زیر درخت
 خرمنش چون زدانه باشد پر^۶
 سالی ار هیچ خشکی آغازد
 ننگ برشد بر آسمان برین^۸
 برزگر رفت و نان و دوغ ببرد
 باچنین قوم چون کنی خویشی
 یار آن باش کت کند یاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری
 آن چنان سخت شد^{۱۰} برایشان کار^{۱۱}
 کرد هر مادری همی گریان
 کرده بر خویشتن طبایخ^{۱۳} امیر
 اندر آن شهر چشم سرکم دید
 دور از این شهر وز نواحی وی
 کادمی شد چو گرگ مردم خوار
 خرد^{۱۲} فرزند خویش را بریان
 خون همشیره را حلال چو شیر
 سگ مرده که مردم آن نخرید^{۱۴}

۱ - س: زصدمت، م: بصدمت ۲ - ض: اریابد ۳ - س: گربه ار سوی خوانت
 ط: کز شره سوی جانت ۴ - خ: داند ۵ - و: بید درخت ۶ - خ: دارد بر
 ۷ - ط: اندازد ۸ - ل: بر شد بر آسمان ز زمین، م: تنگ پوشید ۹ -
 ل: شعبه، ر: گرنه در بند بنده ۱۰ - س: تنگ شد ۱۱ - ط: بر انسان
 ۱۲ - م: خام، س: خرد ۱۳ - م: کرده بر خویشتن طباع، ت: کرد بر خود
 همی طبایخ، ل: کرد بر خود همی بزور، س: کرد بر خود همی ز زور، خ: بر
 خویشتن تباع ۱۴ - ج: که مردمان نخرید

اندین حال عارفی ^۱ زنگی	نزد آمد ز روی ^۲ دل تنگی
گفت مردم همی خورد مردم	تو دعائی بکن که من کردم ^۳
گفتمش راست رو مکن لنگی	رو تو بگذار تا بود تنگی ^۴
تا بدانی که دره سرای بسیج	هیچکس ^۵ نیست ایچ کس راهیچ ^۶
بهر این است در ره اسباب ^۷	سر نگوسار لای لا انساب ^۸
زین اقرا بت نویسنامه تنگ ^۹	که قرابت قرابه داردوسنگ ^{۱۰}
بشکنند زود و بد ^{۱۱} شود پیوند	لیک نبود چودیو شد ^{۱۲} دل بند
خویشی خویش ریش ^{۱۳} ناسورست	از درون زشت و وز برون عورست
خشک او ترو سرد او گرم است	سر او پای وسخت او ^{۱۴} نرمست
نزد دانا چو خشک شد تراو	پای دل کرد خاک ^{۱۵} بر سر او
پس در این بزمگاه ^{۱۶} نامردان	از پی صحبت جوانمردان
باد همره ترا ز عشق ^{۱۷} نبی	خم مادر ^{۱۸} اضافت نسبی

اندر صفت مرائی و قراء و سالوس گوید

خلق را زیر گنبد دَوار	دید ها کور و دیدنی ^{۱۹} بسیار
هر که از خواندنی ^{۲۰} کرانه کند	اوستادش بموش خانه کند ^{۲۱}
نیست اندر جهان نکو نفسی	نه بسی ماند چرخ را نه کسی ^{۲۲}

۱ - ج : عارف س ، م : عارفی ۲ - س : ز راه ۳ - خ : مردم ۴ - س : برد و بگذار تا بود بیکی ، ت : رو و بگذار تا بود تنگی ۵ - س : تا بدانند در ۶ - س : کایچ کس ۷ - ر : بجز از صدق نیست نافع هیچ ۸ - ط : در سرای اسباب ۹ - س : لاولی الالباب ، ط : سر نگونسار لاولی الانساب ، ت : سر نکونساری اولی الانساب ۱۰ - ل : زی ۱۱ - ط : تنگ ۱۲ - ط : دارد سنگ ۱۳ - ل : زود بد ۱۴ - ت : نیک نبود که دیر شد ، ل : نیک نبود چو دیر شد ۱۵ - ت : ریش ، م : همچو ۱۶ - ت : سراو سخت و پای او ۱۷ - خ : خاک کرد ۱۸ - ط : بزمگاه ، نسخه آستانه : پرتگاه ، خ : بردگاه ، م : کارگاه ۱۹ - نسخه آستانه : باد مجرا بتان ز عشق ۲۰ - خ : رحم مادر ، ض : خم یادر ۲۱ - ی : خواندنی ۲۲ - م : دیدگی ۲۳ - س : نه کسی ، م : نه بسی

خواجه لاحول گوی در کویت زان بماندست^۱ تا کند مویت
 اندرین کار گاه بومره^۲ تو بلا حولشان^۳ مشو غره
 کاندربین روزگار پر تلبیس^۴ نان زلا حول^۵ می خورد ابلیس
 تو چنانی بحیلت و تلبیس کز تو اعراض میکند ابلیس
 هر که درخود زد ازفضولی رای دست ازوشست شرع بار خدای

در حق پارسایان گوید

آنکسانی^۶ که راه دین رفتند چهره از تنگ خلق^۷ بنهفتند
 واسطه عقد سنیان^۸ بودند نه حروری نه مرجیان بودند
 پخته از حسرت طلب گلشان سوخته زاتش وفا دلشان
 هر چه اندر جهان پریشان بود لاجرم زیر حکم ایشان بود
 چون بستت بدند یازنده^۹ عالمی بود زان گره زنده
 کرده از بهر جذب فائده شان شهپر جبرئیل^{۱۰} مائده شان
 همه بردند^{۱۱} کام دولت راند^{۱۲} همه رفتند و نام ازیشان ماند^{۱۳}

در صفت جاه جویمان و زرطلیمان و درویشان صورت گوید

وین گروهی که نورسیدستند عشوه جاه و زر^{۱۴} خریدستند
 سر باغ و دل زمین دارند کی دل عقل و شرع^{۱۵} دین دارند
 ماه رویان تیره هوشانند جاه جویمان دین فروشانند
 همه جویمای کین^{۱۶} و تمکین را همه کاسه کجانهم^{۱۷} دین را

۱ - ل : نماندست ۲ - پ : بامره ۳ - ل : تو بلا حول او ۴ - کار گاه با تلبیس
 ، س : روزگار با تلبیس ۵ - س : نان لاحول ، ل : نان بلا حول ۶ - س : وانکسانی
 ۷ - ک : خویش ۸ - س : سنیان ، ل : عقل تقسیان ، م : شیعیان ۹ - س : نازنده
 ۱۰ - م : برفرشته نکاب ۱۱ - س : همه بردند ، م : همه بودند ۱۲ - پ : همه
 رفتند کام دولت ماند ، س : همه رفتند و نام ایشان ماند ، ل : همه مردند کام دولت
 ماند ۱۳ - م : همه ماندند نام وحشت ماند ، ی : همه رفتند نام وحشت ماند
 ۱۴ - س : جان و زر ، ل : جان و دل ۱۵ - ل : کی سر عقل و شرع ، ر : کی دل شرع
 و پای ۱۶ - ل : بوالفضولی برای ۱۷ - ک : کجا برم

همه رعناى و سرتهى تازند ^۱	کور زشت و کرخر آوازند ^۲
بادوبوشى براى حرمت و فرع ^۳	بل غرام و بهانشان بر شرع ^۴
همه باز آشیان ^۵ شاهین خشم	همه طوطى زبان کرکس ^۶ چشم
بجدل کوثر و بعلم ابتر	بسخن فربه و بدین لاغر
با فراغند و بی فروغ همه	که دریغند و گه دروغ همه
آنچه نیک ^۷ از حدیث، بگذارند	و آنچه باشد شنیع، بردارند ^۸
همه چون استرند ^۹ تند و حرون	گاو تقطیع از درون و برون
دعوتی ^{۱۰} ساخت یک تن از همه شان	چون بترسید ^{۱۱} گرگ از ریشان
چون نهادند خوان بر اخوان	گفت یکتن زجمع ^{۱۲} ایشان
گرچه خوان هست نان نمی بینم	ورچه تن هست جان نمی بینم
همه از جهد و جود پرهیزند	همه از علم و حلم بگریزند
سر بدره گرفته زیر بغل	که که ام خواجه و ^{۱۳} امام اجل
کرده با جانسان بسی جفتی ^{۱۴}	نز پی دین برای ای مفتی ^{۱۵}
در سر آنکه زیر پای شود	تا که بیجان و ژاژ خای ^{۱۶} شود
گشته گویان ز بغض یکدیگر	کین ^{۱۷} فلان ملحد آن فلان کافر
همه از راه صدق بیخبرند	آدمی صورتند لیک خرنند
مکتب شرع را ندیده هنوز	بدر عقل نا رسیده هنوز

۱ - س : همه رعنا سر تهی تازند ۲ - س : کور زشت و کرخر آوازند ، م :
 کور و زشت و کر و خر آوارند ۳ - ل : اصل بگذاشتند از بی فرع ، ر : برای
 حرمت شرع ۴ - ل : باعوام و بهانه شان بر شرع ، ر : برعوام و . . . ۵ - س :
 بار آشیان ۶ - م : زبان و کرکس ، س : زبان کرکس ۷ - م : آنکه نیک
 ، ر : آنچه نیک ۸ - س : و آنچه بد شد شفیع پندارند ۹ - ل : اشترند ۱۰ -
 ی : دعوی ۱۱ - ی : چون بترسید ۱۲ - ر : زجمله ۱۳ - م : آن که آن
 خواجه ، ل : از که از خواجه ۱۴ - ک : خرد جفتی ۱۵ - ض : از در دین
 و رای ای مفتی ۱۶ - س : پاک بی جان و جاه و جای ، ن : تا که بی خان و مان و
 جای ۱۷ - م : کان

همه دیوان آدمی رویند	همه غولان بیرهی پویند
معنی دیو چیست بیدادی	تو بیدادیش چرا شادی
همه زاوازا خود پیرهیزند	هم زاوازا خویش بگریزند
همه در راه آنجهانی کور	بنده خورد و خفت همچو ستور
همه براکل و بر جماع حریص	آز شان کرده سال و مه تحریرص ^۲
همه گشته نقایه سیم دغل	آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آرزو چومگس	همه فرزین بکجروی و فرس
همه جویای کبر و تمکین اند	همه قلب شریعت و دین اند
بخدا ار بشرع ره دانند	بی خبر ^۳ از حیات دوجهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود	مرگ رازانکسان چه برگ بود
چون کمیز شتر زبازیشان ^۴	رنجه دارند همچو خر مگسان ^۵
داده فتوی بخون اهل زمین	از سر جهل و حرص و از سر کین
همه در دست یکره رعنا ^۶	همچو شمعند پیش نایینا ^۷
همه بسیار گوی کم دانند	همه چون غول ^۸ در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار	چون شتر مرغ جمله آتش خوار
دیو ز افعالشان ^۹ حذر کرده	آنچه او گفته ^{۱۰} زان بتر کرده
در نفاق و خیانت ^{۱۱} و تلبیس	در گذشته بصد درک ز ابلیس ^{۱۲}
مال ایتم داشته بحلال	خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نا یافته ز تقوی بوی	تهی از آب مانده همچو سبوی

۱ - ك : از هم آواز ۲ - ض : آزشان سال و ماه کرده قریص ۳ - م : بی خبر
 ك : بی نصیب ۴ - س : زبان کسان ، ل : زبانشان ۵ - ی : ترچو خر مگسان
 ۶ - س : علم در دست این رمه رعنا ، ر : این رمه غوغا ۷ - س : شمع است ، ل :
 شعی است ، ر : چون چراغی است در طهارت جای ۸ - س : همچو غولان
 ۹ - ك : ز افعالشان ۱۰ - ل : گفت ۱۱ - ل : و ز نفاق و خیانت ، ك : جنایت
 ۱۲ - ل : درج ز ابلیس

- پس دیوار کعبه خرگایند
گر بیچرخ این سگان بر آیندی
همه در علم سامری وارند
پرده در گشته آن که این فهمست^۲
همه رشوت خرنند و قاعده گر^۴
از پی مال و جاه بی فردا^۶
پرده در همچو راز غمازان
بنهند ارچهند ازین زشتی
ریختی آب رویت از پی نان
زان بمانده است خیره در پس در
بهره علم تو نیابد کس
صبر و جودش برغم^۷ مردم گوی
تو چه مردان قوت و قوتی
تو چه مرد کناری و بوسی
سرو ریش ار در آینه^۹ دیدی
- وردهی تیز غسل فرمایند
دختر نعش را بگایندی
از برون موسی از درون مارند^۱
زور عواخوانده آن که این سهمست^۲
زیر بارند و خوار همچون خر^۵
همه یوسف فروش نایبنا
بی نمازان بیپده تازان
پای برفرق بحر چون کشتی
ایلت انبان کجاست دست اشنان
خواجه گاوسار همچون خر^{۱۰}
زانکه از علم نام داری و بس
روز و شب دوستدار دشمن روی^۸
مرد سنیدنی و سنبوتی
مرد زرقی و یار سالوسی
روکه بر روی آینه ریدی^{۱۵}

در حق کسی گوید از بزرگان غزنین

- بگذر از عالمان و درویشان
چون تو از خوان^{۱۱} شرع بی قوتی
تو و عام و خصومت^{۱۰} ایشان
تو و سالوس و کبر و سنبوتی

۱ - ر : نارند ۲ - م : فهمی است ۳ - م : سهمی است - این بیت در نسخه
س - باین صورتست :

پرده بر دیده بسته کین فهمست کینه در سینه کشته کین وهمست

۴ - پ : خوردند و قاعده خر ۵ - م : تیز تازند، س : زیر بارند و خوار، ر :

تیز تازند و خوار و خیره چو خر ۶ - س : از پی مال و جاه بی فردا، ل :

همه از جاه و مال در شو آی ۷ - پ : بخل و جودت برای، س : صبر و جودش

برغم ۸ - ا : مال دوست و دشمن روی ۹ - س : خویشتر گر در آینه ۱۰ -

م : تو و عام و خصومت، س : تو و عامه خصومت ۱۱ - ت : زاخوان

هر سخن کان ترا کند فربه	هذیان پرسمت نه ازوی به
خویشتن کشته زبی باکی	که بی اصلاح خوردی ^۱ انطاکی
هر که داروستاند از معتوه	زودگیرد همه جهان درکوه
هر که بررفت خیره برسر چوب	گفت تذکیر هاون و جاروب
نشود واعظ ونه حافظ دین	نبود وارث رسول امین
هر چه او گفت خنده آرد و بس ^۲	هر چه او کرد زو نگیرد ^۳ کس
مرد ماتم زده ز گفتارش	سال و مه بی غمی بود کارش
ناگذشتست وی؛ بکوی سخن	نه بگفته نه دیده روی سخن
نکند نیز رنجه بیش ترا ^۴	شرم ناید ز شیب خویش ترا ^۵
من ندیدم امام بر منبر	چون تل کوه بر سر زنبر
هیچ دانی بچشم من چون بود	کیرو خایه که درخور کون بود ^۶
پشت چون خرس بر سرشخ بود	روی چون بور یای مطبخ بود
ایکه در ابلهی و خیره سری	خر تراز گاو و هرزه تر زخری

در مثالاب علوی زرمندی گوید

آخر عمرت از دل تفته	همچو بر کودك اول هفته
گر به گرشده ^۱ بلقمه شاد از تو	کوش و بینی دهد بیاد از تو
جنس آنها که نامسلمانند	همچو دونان گران و ارزانند ^۲

۱ - ك : خورده ۲ - ج : هر که او گفت خنده آرد بس، ط: آرد بس ۳ - م : ازو نگیرد، ی: گفت ازو ۴ - س : تا گذشتست او، م: نا گذشتست وی، ت: نه گذشته است او ۵ - ط : بیش ترا، م : بیش او را ۶ - ط : خویش ترا، م: روی باید ز شیب خویش او را، ط: شرم ناید ز ریش خویش او را ۷ - ض : نه در خور کون بود، ج: همچو دیوی که پر ز افسون بود ۸ - م : گرنگردد، ب: گر به گردد ۹ - ك : لرزانند، ر: گران ارزانند

- از پی صید آهوی خوش پوز چشمها سرمه کرده چون^۱ یوز
زانکه دیوی رسید فریادت ای کم از خاک چیست این باد^۲
مردمی گیرو^۳ دانش و آزرم و یحک از ریش خود نداری شرم
تاکی از ریخ وضحکه و تسخر^۴ زین سروریش شرم دارای خر^۵
از پی نان و آب^۶ هر روزه زهر را^۷ خوانده شکر بوزه^۸ ◦
تو مده مر عیال را نانی دیگران داده مرو را^۹ جانی
دشت و کھسار گیر همچو وحوش خانه و خوان^{۱۰} بمان بگر به و موش
هر که دارد حرام نان عیال^{۱۱} سخنش دان که گشت سحر حلال^{۱۲}
در تو ای شوم نحس دارم ظن که یکی نان بهست از^{۱۳} ده زن
زن چو ندهی^{۱۴} توان او ناچار خود بدست آورد چو خرافسار^{۱۵} ◦
زن اگر بد کند^{۱۶} شوی خرسند سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چتوان کرد ایزدت کرد ازین^{۱۷} معانی فرد
نیست عقل هدایت^{۱۸} زخدای مکتسب نیز^{۱۹} نیست ژاژ مخای
بی سری باش چون زروی^{۲۰} نوی زرمدی شد بدین صفت علوی
حس و عقلش چو نیست^{۲۱} اندر ذات هست در خورد ناودانش صفات^{۲۲} ◦
۱۵

۱ - ت : پرز سرمه کرده چو ، ج ، کرده اند چو ، س : کرده آمد ۲ - ل : زانکه
آتش رسید فریادت آبی از خاک چیست این باد ۳ - کم : مردمی کو
۴ - ل : زیج و ضحکه مسخر ۵ - ل : آخر ۶ - ت : آب و نان ۷ - س :
خلق را ۸ - ر : طوف چون یوزه بهر در یوزه ، بیشتر نمخ : زهر را خوانده
شکر کوزه ۹ - مرو را دهد ۱۰ - ط : خان ۱۱ - س : و عیال ۱۲ -
س : هم بود سحر او چو خونس حلال ۱۳ - س : ترا به از ۱۴ - ج : که
ندهی ۱۵ - ط : افسار ، م : افزار ۱۶ - ک : بد شود ۱۷ - ط : کرده از
۱۸ - م : عقلی هدایتی ، ط : عقل هدایت ، کم : نیست عقل و هدایت ۱۹ - کم :
هنرت نیز ۲۰ - ط : تا زروی ۲۱ - ر : عقلت چو نیست ، ت : عقلش چو هست
۲۲ - س : چشم ذوقت چو نیست اندر ذات هست مخلوق ناودانت نبات ، ی :
جسم ذوقت چو نیست اندر داد هست مخلوق ناودانت باد

هست از این زرمدی چو شد طالب
هر چه بستاند از حرام و حرج
یابله^۱ یا بمنگ صرف کند
کم شنودم چو او^۲ لت انبانی
۵ کان؛ زبانها که اصل شور و شرست
عقل و جان کسی که بی ادبست
عقل و جان کسی که بی باکست
دل بر این چار طبع چرخ منه
هر که خود زشت و بی خرد باشد
۱۰ صبر کن بر ادای جان کش او
کاب رویش^۳ ز تخته افلاک
شست تعلیقا^۴ عمرش^۵ پاك

در هجو شعراء بد گوید

يك رمه ناشیان شعر پراش^{۱۱}
قالب و قلبشان سلیم و لثیم^{۱۴}
۱۵ همه بر در که فرامشتی^{۱۶}
دیدنی هست و خوردنی نه مدام
رخ چو مردم بفعل چون^{۱۸} نسناس
خویشتن کرده اند شعر تراش^{۱۳}
خاطر و خطشان عقیم و سقیم^{۱۵}
همه از روی معرفت پشتمی
چون سگ پخته و چو مردم^{۱۷} خام
همه محتاج جامه کرباس^{۱۹}

۱- ل: یا بدم ۲- چنو، ر: شنیدم چو تو ۳- ط: خنبانی ۴- ت:
کان، م: آن ۵- س: همه را در دهان ۶- ج: آن یکی بادو ۷- ط: عقل
و جان کسی که بی آبست آتش و خاک و بادش اسبابست ۸- پ: غذی
نانخوش، م: غذای ناخوش ۹- س: آب رویش، ر: آب رویت ۱۰- ل:
اوقات روز ۱۱- ر: عمرت ۱۲- س: تراش، م: بر آتش، خ: سینه خراش
۱۳- ط: خویشتن را شمرده شعر تراش، ل: خویشتن کرده اند شعر شناس، س:
شعر تراش ۱۴- س: سقیم ۱۵- ط: خاطر نظمشان عقیم و سقیم، س: طبششان
لثیم و عقیم ۱۶- پ: فرامشتی ۱۷- س: چون سگ پخته اند و مردم ۱۸-
ط: روی چون ناس و فدل چون، ج: رخ مردم فعال چون ۱۹- ل: و کرباس

دال باذال قافیت کرده ^۱	فتنه را نام عافیت کرده ^۱
عقل از ایشان بداشته عدت ^۲	فرق ناکرده محنت از منحت ^۲
حفظ کرده بجای فضل فضول	غافل از فعل و فاعل و مفعول
خلد را خوانده گاه شعر سعیر ^۳	باز نشناخته ز شعر شعیر
شعر برده بیش خربنده ^۴	بهر دو نان ^۴ سپر بیفکنده
ساخته مسکن از درِ حکما	خویشتن را شمرده از ندما
نیک و بدخیره در هم آمیزه	گرد کرده بسی سخن ریزه
کرده چون موش سفره هاتاراج	همچو گربه بلقمه ^۵ محتاج
خورده سیلی زبهر پاره ^۶ پوست	همچو گربه لثیم و خواری ^۶ دوست
خانه چون موش ساخته ز کلوخ ^۷	در ربودن بسان گربه ^۷ شوخ
زوی ناشسته همچو خوک و سگند	لاجرم سخت جان و سست رگند
سخنش همچو سوست ^۸ بی سرو بن	یادگار منافقان بسخن
همچو طوطی بنطق در لافست ^۹	از معانی دلش بی انصافت ^۹
دلشان همچو نظمشان ساده ^{۱۰}	جانشان همچو مغز پر باد ^{۱۰}
جان گران ^{۱۱} همچو استعارتشان ^{۱۱}	فعلشان زشت چون عبارتشان
زان یکی هست بکرو کالمشان ^{۱۲}	از درون جاهلست عالیشان ^{۱۲}
که چنین باد هم ز نخه اشان	سخت ساده است شاخ و شخه اشان ^{۱۳}
از چنین شاعران بیش مهان	سخت ساده است شاخ و بیخ جهان

۱ - ط : کرده ، ر : کردند ۲ - ط : منحت از محنت ۳ - ل : نداشته عدت ، کم : نداشته عزیت ۴ - ط : شعر سعیر ۵ - ج : بردو تانان ۶ - ل : سفره را ۷ - پ : لثیم خواری ۸ - م : همچو نوش ، ل : همچو اوست ، ی : همچو سوست ، ر : سخنانشان چون مهره ۹ - ر : دور از معنی و زانصافتند ۱۰ - ر : در لافند ۱۱ - س : پر بادست ۱۲ - س : سادست ۱۳ - کم : گران ۱۴ - ط : جاهلیست . . . ، جاهلند عالیشان ۱۵ - س ، م : کالمشان ، ط : کالمشان ، ج : حاملشان ۱۶ - س : شاخ شخه اشان

خانه مردمان گرفته چو موش خلق از ایشان رمیده^۱ همچو وحوش
 گربه شکلند و موش تأثیرند خانه مردمان از آن گیرند
 روی ناشسته تر ز خوک و^۲ سگند لاجرم سخت جان وسست رگند
 شمع وار ارچه کردنی^۳ کردند جان وتن در سر سری^۴ کردند
 در بدر روز و شب دوان و نوان نام نیکو بداده از پی نان
 همه هستند صورت شبدیز زین چنین جاهلان دلا بگریز
 من چراغ چکل^۵ شدم درگفت همه پروانه وار بامن جفت
 لاجرم درغم چراغ چکل همچو شمعند زرد و^۶ تافته دل
 گرچه درخشندی و درخشمند طاق ابرو و درکه^۷ چشمند
 هریکی بادو گنگ سبزارنگ^۸ سه از آن کورو چار چون خرلنگ
 وه از این سبزگان شیر ینان^۹ نه چو مهره نه از^{۱۰} در حمدان

اندر هجو حکیم طالعی گوید^{۱۱}

وین دگر هست شاعری بدروغ^{۱۲} که ندارد سخنش ایچ^{۱۳} فروغ
 چون پیازست شعرش^{۱۴} ارچه نکوست تا بیایان چو بنگری همه پوست
 دل و جان تیره همچو توده^{۱۵} گرد^{۱۵} دهن و کون یکی چو مهره^{۱۶} نرد^{۱۶}
 هزل و شعرش سعیر^{۱۹} صورت و هوش سخنش زمهریر شه ره گوش^{۲۰}

۱ - س : رمنده ۲ - ط : ناشسته همچو خوک ، س : همچو موش و ۳ - ط :
 دلبری ۴ - س : تن و جان را شرکری ۵ - س : چو کل ۶ - ل : همچو شمعند
 زرد تافته دل ، ط : زرد رویند چو شمع تافته دل ، زرد روی و چو شمع . . .
 ۷ - کم : طاق ابروی دکمه ۸ - ل : لنگ سبزارنگ ۹ - ل : سبزبان
 ، ض : سبز کار شیر ینان ، ی : سبزگان سبز بنان ۱۰ - کم : درخور مهرنر ۱۱ -
 س : در هجو مردی گوید از شعرای غزنین ، و در بعضی نسخ بجای حکیم طالعی
 حکیم صابونی ذکر شده ۱۲ - خ : بدیوغ ۱۳ - ل : حدیش ایچ ۱۴ - س :
 نظم ۱۵ - س : تیره همچو توده درد ، ط : همچو دود و درد ، م : توده
 همچو توده گرد ۱۸ - ط : خرد ، ل : خورد ۱۹ - س : هنر او سعیر صورت و
 ۲۰ - س : برشه بوش ، ط : شهره گوش

خانۀ جغد هست چون خوانش	نخرد کس بترۀ نانش ^۱
دردسر زاده زوکه ^۲ در تدبیر	تیز و عریان و گنده بود چو سیر
راست گوئی حکیم صابونی است	مایۀ خبث و جهل و مأبونی است
شاعری ^۳ بی حفاظ و بی خردست	در سفاهت بسان جدت خودست
خیره روئی ز تیره رائی ^۴ به	بی زبانی ز ژاژ خائی به ^۵
سخنش سر برهنه همچو تنش	معنیش کون دریده همچو زنش
بتر از کوپبازۀ بلخی	سخنش در خوشی نه در تلخی
صفت و صنعتش ^۶ کثیف و کنیف	وقت و ذوقش ^۷ بدلر کیك وضعیف
چون سخن گفت در میان گروه	گفت هر يك کانیت نغز و شکوه ^۸
تازی و پارسیش در گفتار	بغل ز اولی است در کردار ^۹
بسکه جویای لوت و قوت شود ^{۱۰}	طعمۀ و قوت ^{۱۱} عنکبوت شود
چون بلخ دشت و بوستانش ^{۱۲} یکیست	چون مکز دیک و دیکدانش ^{۱۳} یکیست
چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز	گوشها در کند بروی فراز ^{۱۴}
دل من چون شنود ^{۱۵} گفتارش	سیلی من زدور گفت آرش ^{۱۶}
عقل و حس من از تباهی آن	مانده مدهوش و عاجز و حیران ^{۱۷}
گنده باشد هر آنچه او گوید	همچو گل کز میان که روید
بهمه وقت خامش از گفتار	ملك الموت حاضرش ^{۱۸} بر کار

۱ - م : بتره ترانش، خ؛ بترۀ نانش ۲ - ط : داده زود، س : داده زوو ۳ - ل : زتیز رائی ۴ - ط : صفت و صنعتش، س : صنعت و ضیمتش ۵ - س : وقت و ذوقش ۶ - م : وقت ذوقش، ر : وزن و ذوقش ۷ - ط : فر و شکوه، کم : نغز و شکوه، م : نغز شکوه ۸ - ل : بغل زابلی است اندر کار، م : گوشم اربشود بگرید زار ۹ - ل : شوی، ر : لوت و بوت شوی ۱۰ - ط : طعمه و قوت، ی : طعمۀ مور و، ر : چون مکز قوت، م : طعمۀ قوت ۱۱ - ل : بوستان ۱۲ - ل : دیکدانت ۱۳ - ض : بروی تو باز ۱۴ - ط : شنید ۱۵ - ر : سیلی کرد زود در کارش ۱۶ - م : خاطرش

دل بود شاد تا بود خاموش بود آسوده از تباهی گوش
 چون گشاید بابلهی^۱ گفتار^۲ گوشم ار بشنود^۳ بگرید زار^۴
 گرچه بیرون بر آن سخن خندند^۵ دل درون درز خشم در بندند^۶
 یکی در در آورد گوشش^۷ بدگر در برون کند هوشش^۸
 دل عاقل چو گشت هزل نیوش دل دو^۹ انگشت دین کند در گوش
 مانده در صف^{۱۰} ناکسان ازل از مدیح و هجاو زهد^{۱۱} و غزل
 هر کجا ترهات او خوانند ژاژ طیمان^{۱۲} چو موعظه دانند
 چون هوا ژاژ او بگوش سپرد گوش کفارت گناه شمرد
 پنبه در گوش پیش قولش وهم^{۱۳} آستین در دهان ز جهلش فهم^{۱۴}
 شده سردی نصیب در ازلش نوحه بسیار خوشتر از غزلش
 از حدیش معاشر می خوار^{۱۵} شود از باد و طرب^{۱۶} بیزار
 گر فسرده شدی^{۱۷} چوبیه آخر نشنوی نغمه کربیه آخر
 تاکی این ژاژ بی شمار آخر و بجاک از خلق شرم دار آخر
 چون سبکسار گشت هزل فروش در خورست آن زمان گرانی گوش
 دین که^{۱۸} باشادمانی آمد جفت پیش وی خود سخن که یارد گفت
 همچو لاله است و گوی بلید^{۱۹} از دهانش دل سیاه بدید
 ای گزیده ره هوس بر هوش سخنت ناله جرس در گوش

۱ - ط : زابلهی، ی : بژاژ خود ۲ - خ : بهمه وقت خامش از گفتار ۳ - م : هر که بشنود آن، س : گوشم از بی دری، ط : گوشم از بشنود ۴ - ض : ملك الموت خاطرش بر کار ۵ - س : خندند، م : خندد ۶ - س : در بندند، م : در بندد ۷ - س : در آورد گوشش، م : در آید از گوشش، ط : در آید از گوشش ۸ - ط : هوشم، خ : برد هوشم ۹ - ط : دل ده ۱۰ - ط : مانده در وصف ۱۱ - ل : مدح در : هزل ۱۲ - ض : ژاژ طیمان ۱۳ - س : فهم، م : وهم ۱۴ - س : وهم، م : فهم ۱۵ - ض : معاشر می خوار ۱۶ - و ز طرف، ب : باده طرف ۱۷ - ل : شوی چربیه، ب : چو بیر ۱۸ - م : و بیک ۱۹ - ط : گفتگوش بلید

دیگر ایرا گوید

بوده مامات^۱ اسب و بابا خر
 بدخو از بی نکاح زاده^۲ بتر
 رو که دین را بشعرك و ناموس^۳
 کانکه با چشم عنکبوت بود
 از پی شوخ چشمی ای ناکس
 عقل من چون حدیث تو شنود
 کان چو طبع خلاف شورانگیز
 بخورد چشم او چو نوش مگس
 نوحه^۴ نوحه گربسی خوشتر
 تا حکیم زمانه احمق شد
 هرگز^۵ از بهر یک نماز خدای
 زان همی گل خورد چو آبستن
 چه عجب زانکه شوی دارد زن^۶
 نوحه گر کز پی تسو گرید
 هر کجا گربه کشت خالیگر
 ژاژ او مرده نظم من جان دار
 بر من ای سرسبک^۷ بخوی و بزیست

تو مشوتر^۲ چو خوانمت استر
 زانک ازو^۴ بار به کشده استر
 نیک پی کور کردی از سالوس
 مگش^۶ تخم عنزروت بود
 دیده صیقل زنی^۸ بسان مگس
 گوید ارچه سر توش نبود
 وان چو دست بهار رنگ آمیز
 چشم دیگر کسان خورد کرکس
 از سخنهای وعظ^۹ مادر غر
 دل او عشق باز^{۱۰} یرمق شد
 نبشسته دودست و روی ونه پای^{۱۲}
 شوی دارد ز شاه و خواجه چوزن^{۱۳}
 گر شود^{۱۵} هر دو سالی آبستن
 آن نه^{۱۶} از چشم کز گلو گرید
 غنی خواجه کشت خاکستر
 نیست شیر آفرین چو گربه نگار^{۱۷}
 یکدومه صبر کن گرانی چیست

۱ - س : هست مامانت ه؛ بوده مامانت ۲ - پ : تو مشو خر ۳ - ه : بی
 نکاح داده ۴ - م : زان کزو ۵ - ر : به برد ۶ - س : بشعرك و بنوس ط؛
 بشعرك ناموس ۷ - ل : مگس و ۸ - ط : زند ۹ - ج : هزل ۱۰ - کم :
 عشق باز م؛ بار عشق ۱۱ - ل : هر که ۱۲ - س : نبه شست دست و روی
 و دو پای ۱۳ - پ : خواجه و زن س؛ خواجه چو زن ۱۴ - س : شوی دارد
 زن م؛ دارد و وزن ۱۵ - ل : که شود ر؛ زان شود ۱۶ - ل : اونه ۱۷ -
 ل : چو شیرشکار ه؛ جان آفرین چو گربه نگار ج؛ نیست چون گربه شیر در
 بیکار ۱۸ - ط : بر من سرسبک

خنک آنکس که چهره توندید واین سخنها، هزل تو نشنید
 هم کنون خود رهیم ازین گفتن^۱ تا ابد هم من از تو هم زتومن^۲
 آن زمانی که رخ نماید اجل زود گردد بجمله حال بدل
 بس کنم زین مثالب تو کنون که زانديشه منست افزون

در مذمت خدمت مخلوق گوید

وان کسانی که بار خلق کشند زان عمل سال و ماه شادو کشند^۳
 سال و مه؛ از برای نیک و بدی شده راضی بجور همچو خودی
 ابلهی را خدایگان خوانند ریش خود می ریند و شادانند^۴
 روز و شب در رکاب سقله دوان^۵ همچو سگ خواستار لقمه نان^۶
 و رکند عطسه^۸ مرورا^۷ چو خدای سجده آرد بایستد بدوپای^{۱۰}
 وز پی سوزیان وز چیزش یرحم الله گوید از تیزش
 وز پی يك دو نان بر عنائی خواند او را بحاتم طائی
 در سخن سقله ژاژ می خاید^{۱۱} تاش زان ترهات بستاید^{۱۲}
 در شجاعت ورا بسان علی می ستاید که سخت بی بدلی
 در سخاوت^{۱۳} ورا زحاتم طی بگذرانند بشرح^{۱۴} عز علی
 گر خدارا چنان پرستیدی از خدا هرچه^{۱۵} خواستی دیدی
 خدمتش به زفرض پندارد^{۱۶} وز پی او نماز بگذارد
 شادمانه بود که چون من کیست حرمتم هست و دل زرنج^{۱۷} تهیست

۱ - س : زیر کفن ۲ - س : یامن از تو یا تو زمن ۳ - پ : راد و کشند، ط :
 جور کشند، س : شادوشند، ج : شاد و خوشند ۴ - ط : ماه ۵ - ط : شادانند
 م : می دانند ۶ - ه : روان ۷ - ل : لقمه و نان ۸ - خ : از پی عطسه، ه :
 وردهد عطسه ۹ - پ : مردرا ۱۰ - ض : بایستد برجای ۱۱ - ط : می خاید، م :
 می خایند ۱۲ - ط : بستاید، م : بستایند ۱۳ - خ : در کیاست ۱۴ - ج : بگذرانند
 ز شرح، م : بگذارد بشرح ۱۵ - خ : آنچه ۱۶ - ك : انکار ۱۷ - خ : دل
 ز کام

برخدائی که رازق ^۱ روزیست	بنده را زو سرور و پیروزیست ^۲
آن و نقوش نباشد از تبهی ^۳	که بر آنکس که مروراست رهی
راست گفت این مثل ^۴ خردمندی	که جهان راست لفظ او ^۵ پندی
هر کجا هست ره فرادانی	بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم و فرزانیست ^۶	بنده کند فهم و نادانیست ^۷
رزق رازق ببینده از مخدوم ^۸	اینست نادان و از خرد محروم
بنده را ای تورازق مرزوق ^۹	دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای راکن شکر	که نه همچو ابلهان در سکر
تابوی زنده شکر او میگوی	بدر آفریده هیچ ^{۱۱} مپوی
رازق و سازگار خالق بس ^{۱۲}	کس او چون شدی مترس از کس
خدمت خلق باد باشد باد	کس گرفتار باد خلق مباد

التمثيل في القناعة وترك الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن	بودش آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت	از سوی خم ^{۱۳} بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت	دیدش او را چنان برهنه بدشت ^{۱۴}
شد بر او فرازو گفت ای تن	کر بخواهی سبک سه حاجه زمن
هرسه حالی رواکنم تو بخواه	که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول	علم هست يك بيك بخلل
کنهم محو کن بیامرزم	کز گرانی چو کوه البرزم

۱ - ل : خالق ۲ - ی : به روزیست ۳ - آن تبهی ۴ - ۵ : سخن ۵ - ۶ : که جهان راز لفظ او ۶ - ط : فهم فر دانیست
 ۷ - خ : بردانیست ۸ - ط : فهم نادانیست ۹ - ط : رزاق ببیند ۱۰ - ۱۱ : هیچ آفریده ۱۲ - م : رازق و مرزوق ۱۳ - ط : کس او چون شدی مترس از کس
 ۱۴ - خ : از بن خم ۱۵ - خ : دید او را برهنه اندر دشت

گفت و یحک خدای بتواند
گفت بر گوی حاجت دومین
گفت پیرم مرا جوان گردان
گفت این^۲ از خدای باید خواست
زود پیش آر حاجت سومین
گفت روزی من فزون گردان
گفت این نیز کرد نتوانم
گفت بر ترشواز بر خورشید
حاجت از کردگار خواهم من
تو چومن عاجزی و مجبوری
بر تری مر خدای را زیباست
یارب ای سیدی بحق رسول
ای خداوند فرد بی همتا
مزد بدهد گناه بستاند
که منم پادشاه روی زمین^۱
عجز وضعف از نهاد من بستان
از من این خواستن نیاید راست^۲
از من این آرزو مغواه چنین^۳
جانم از چنگ مرگ باز رهان
ملکم بر جهان نه یزدانم
که رطب خیره بار نارد بید
وز تو حالی^۴ بدو پناهم من
وز بزرگی و برتری دوری
که بملکت همیشه بی همتاست
دور گردان دل مرا زفضول
جسم را همچو اسم بخش سنا

حکایت^۶

دید وقتی عزیز عزرائیل
سقف بامش پر از خلل چوخلال
درو دیوار رخنه چون غربال
سرش بر در دوپای بر دیوار
نبد او را در آنچنان مجلس
پیش رخت و سلام کرد و بگفت
سمج لقمان سیل سیر سبیل؟
چوب باریک و کوژقد چو هلال
باد و باران منقی و کیال
پهلوی پشت از برون جدار
جز غزال و غزاله کس مونس
کای دلت با امان و ایمان جفت

۱ - ل : از من این آرزو مغواه چنین ۲ - م : کاین ۳ - ل : نیایدخواست؟
۴ - ل : کین چنینها زمن نیاید هین، ه : از من این آرزو نیاید هین ۵ - ل :
این دم ۶ - این حکایت فقط در نسخه - ر - است و در نسخ دیگر نیست

اندردن دور عمر آبادان	بس خراب و بیاب داری خان
چون از این به بنانه بر بردی	بچنین رنج و غم بسر بردی
گفت آنرا که چون توجان آوار	باشد اندر قفا بلبل و نهار
از کجا آرد آن دل و آن جان	که کند خاک خانه آبادان
انده انتظار تو یکدم	نگذارید جان من بی غم ۵
از حماقت بود چو شهما تم	به از این ساختن سراماتم
از غم جان و دین نپردازم	که روان سوزم و مکان سازم
کرم پيله نیم که زندانم	سازم از بهر جان بدندانم
تا بود بعد مرگ بهر کفن	مسکنم همچونار اهریمن
کم ازین خانه گر بود شاید	چون یقینم که مردمی باید ۱۰

در مذمت طیبیان جاهل گوید

وین اطبا که خالی اند از طب	هیچ نشناخته ز نوبت غب
از حمیات غافل و انواع	وجه اجناس اربع الارباع ^۱
نه زنبض اند عالم و نه ز آب	مسئله را ^۲ نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده؛ نوع فارورات	نه ز تبرید و نه ز ^۳ محرورات ۱۵
غافل از گرم و سرد و زترو خشک	پشک نزدیکشان چو نافه مشک
گر زانواع بررسی و زعلل	نشناسند نفع و ضرر زخلل ^۴
بجدل مر ترا جواب دهند	ز ره دانش و صواب دهند
گر تو بررسی ز حد هرعللی	کز چه افتاد مرد را ^۵ خللی
بخدای اربح جواب دهند	یا بکس نور آفتاب دهند ۲۰

۱ - م : فاعل ۲ - م : اربع الارباع، خ، اربع الاطباع ۳ - م : مسلها ۴ - ط : نشینده ۵ - م : نه ز ترتیب و نوع ی : نه ز ترتیب و نه ز ۶ - م : نشناسد ز نفع و ضرر و خلل ۷ - ط : مرو را

در مناقب اطباء عالم گوید
قال النبی صلی الله علیه وسلم فی شأنهم
العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

باز مردی که وی طیب بود	در سخن حاذق ^۱ و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول	خوانده باشد بسی کتاب اصول ^۲
در ریاضی برد بدانش راه	وز طبیعی بود بوجه آگاه
داند ^۳ اسرار علمی و عملی	مسلهای خانگی و جدلی
از برون پی برد بحال درون	داند احوال اندرون ز برون
بیند؛ احوال علت و امراض	داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل و هی خمسون نوعا

نبض و قاروره و رسوب و علل ^۶	داخل و خارج و فساد و خلل
گر توپرسی ز حد طب که چه چیز	چون توان کردن اندر آن تمیز
علت سگته و حریف و دسم ^۷	سبب و دفع آن زبیش و ز کم ^۸
انبساط انقباض و ^۹ حیات	عطش و جوع باصداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا ^{۱۰}	فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربوه ^{۱۱} کزاز ^{۱۱}	ریه و انتصاب ^{۱۲} و ذرب و براز
حال سرسام و علت برسام	نزله خانوق باسعال و زکام
گر پیرسی تو از عطاس و زسل	کز مداواش ^{۱۳} رنجه گردد دل
از تمطی و اختلاج بدن	خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و نهوع ^{۱۴}	اصل این چند و باز چند فروع

۱ - ط : صادق ۲ - ل : کتاب و اصول ۳ - ط : واندر ۴ - خ : داند ۵ -
 خ : بیند ۶ - ل : رسوب و علل ۷ - رسوب علل ۷ - خ : و سم ۸ - م : سبب دفع
 آن ۹ - ه : سبب و دفع آن نه بیش و نه کم ۹ - م : انقباض انبساط حیات ۱۰ - ل :
 جوع استرخا ۱۱ - ط : ربوه کزاز ۱۲ - م : انتصاب ۱۳ - م : مداراش
 ۱۴ - م : نهوع ط : تهوع

- باد قولنج و باد ایلاوس یرقان و برص جذام و نقوس^۱
 نقرس پای بند^۲ و عرق نسا فتق و دیگر قروة^۳ الامعا
 گر سوآلی کنی از این پنجاه چه شنوی جمله نیستند؛ آگاه
 حد این هریک ار بگویم من گردد از نکتها دراز سخن
 اندکی باز گویمت بشنو باز نگرفته ام^۴ سخن بگرو^۵

فی تفصیل العلل و بیان الامراض

- سکته از انسداد بطن دماغ^۶ که تمامی نیاید^۷ استفراغ
 بشنوا من توحّد و وصف حریف^۸ خوردن و خارش زبان لطیف
 و سم^۹ از تو خشونتتی که بود جملگی ملمس ار بود برود^{۱۰}
 انبساط آنکه مرکز دل تو بکشد سوی ظاهر گل تو^{۱۰}
 پس بادخال جذب و راه^{۱۱} هوا بکشد آن^{۱۲} حرارت زیبا
 انقباض آنکه ظاهر بدنت سوی مرکز برد دخان^{۱۳} تمت
 مرحمتیات راحت آنکه نهاد^{۱۴} گرمی بد بدلت راه گشاد
 و آن حرارت غریب جای وطن پس سرایت کند بجمله بدن
 عطش آن شهوتی که گرم تر^{۱۵} است جوع آن شهوتی که گرم تر^{۱۶} است^{۱۵}
 لیک میلش بخشگی است فزون این چنین گفته است افلاطون
 و آنکه او را صداع خوانی تو رعشه و وجع^{۱۷} راس دانی تو

۱ - ج : جذام نفوس، ط : جذام نقوس ۲ - ج : نقرس و پای بند ۳ - ط : برودة
 م : قروة ۴ - ل : نشنوی نیستند از این ۵ - ذ : باز نگرفته ۶ - ط : بطن و دماغ، ض : و
 بطن دماغ ۷ - خ : که ترا می نیابد، ط : که تمامی نیاید ۸ - ل : حدود و وصف حریف
 ۹ - خ : و سم، ج : دسم، م : رسم ۱۰ - ج : ملمس، م : تلمس از تو برود، خ : ملمس ار بود برود
 ۱۱ - ذ : جذب باد، ج : جذب راه ۱۲ - ط : کشد آب ۱۳ - ط : برد دخان، ج :
 شود زجان و، م : شود دخان ۱۴ - ه : چنانک نهاد ۱۵ - م : سرد تر، ل :
 که گرم تر، ط : گرم و تر ۱۶ - خ : که گرم و تر، ط : که گرم تر ۱۷ -
 ط : رعشه و رجع، م : اغشیه و جمع

سهر از انقطاع ^۲ خواب نهاد	حد نسیان چنین نمود ^۱ استاد
جمع این هر دو ان بیکدیگر	حمق را حد فساد ذکر و فکر ^۲
نوع بطلان جملگی اعضا	بشنو از حال و حد استرخا
انقطاع و نفوذ ^۳ قوت و تاب	انسداد مبادی الاعصاب
لیک برجانیبست چپ یاراست ^۴	فالج از اصل و فعل استرخاست ^۵
میل شدق آورد ز جانب رو ^۶	لقوه کژ گشتن رخ از یک سو
رفتن جوهر طباع هوا ^۷	آنکه ^۸ بنهاد حد و فعل ^۹ و با
ضعف و قوت ^{۱۰} کند بنفس تو حمل	خدر آن دان که چون دیب ^{۱۱} النمل
ذیرو بالا بقوت و بصفات ^{۱۲}	رعشه ز اضداد یکدیگر حرکات
وز ضوارب نه در مقام و محل ^{۱۳}	ربو از تنگی ^{۱۴} عروق و عضل
وز خمود عضل کزاز ^{۱۵} و قفار	ریه را از تنفس بسیار
قصبه ^{۱۶} ریه را ز قسمت پس	انتصاب ^{۱۷} آنکه تنگ گشت نفس ^{۱۸}
بی قی اطلاق با مراره مدام ^{۱۹}	ذرب است از فساد بطن طعام ^{۲۰}
و آن ورم گرم و سخت ^{۲۱} قحف سقم	حد سرسام در دماغ ورم ^{۲۱}
ورمی گرم در حجاب ^{۲۲} مدام	حد افعال و قوت برسام ^{۲۳}

۱ - خ : چنین نهاد ۲ - ط : سهر از انقطاع م : سهر و انقطاع ۳ - ل : حق و حد فساد ذکر و فکر ۴ - م : انقطاع نفوذ خ : انقطاع نفوذ ت : انقطاع نفوذ ۵ - ه : فرع استرخا ۶ - ل : برجانیبست از چپ و راست ط : برجانیبی است چپ یاراست ج : چپ است یاراست ۷ - ل : بجانبرو ۸ - ن : وانکه ۹ - م : حد نمل ل : فعل وحد ۱۰ - خ : طبع و هوا ۱۱ - م : زیب ض : زبیت ۱۲ - ط : ضعف و قوت ل : ضعف قوت م : منع قوت ۱۳ - ل : بقوت و بصفات ۱۴ - ل : ربو از تنگی ۱۵ - ط : مقام و محل م : مقام محل ۱۶ - ض : وز خمود عضل کزاز ۱۷ - ط : انتصاب م : انتصاب ۱۸ - ل : گشت تنگ نفس ۱۹ - م : بطن طعام ه : بطن و طعام ذ : هضم طعام ۲۰ - م : یامرام مدام ط : بامرام و تمام خ : بامراره مدام ۲۱ - م : در دماغ ورم خ : در دماغ ورم ۲۲ - ل : گرم و تحت قحف ط : گرم و سخت قحف م : گرم و تحت قحف ۲۳ - خ : ورمی سرد در حجاب ت : گرم در عصاب ل : گرم در حجاب

- نزله از انصباب^۱ سرد بود
 وز دماغ آنکهی بصدر شود
 حتم خانوق در عضل^۲ ورمی
 ورمی صعبازاو پدید آید
 و آنچه را نام کرده اند^۳ سعال
 وز زکام انصبابهای تباه
 بشنوا من تو حتم و وصف عطاس
 حاصل اندر دماغ گشت سطر^۴
 سل فساد مزاج و سوداها
 قوت هاضمه تباه کند
 قرحة^۵ الصدر ازو پدید آید
 از تمطی نشان چنین دادند
 حرکت در تن از همه عضلات
 اختلاج از زیادت حرکات
 انبساط انقباض ازو در دل
 خفقان اختلاج دل باشد
 باز گویم فواق را من حتم
 حرکات و تردد مابین
 اندر^۶ اجزاء معده جمع آید
- زو بیطن الدماغ^۷ درد بود
 و آنکهی بی محل وقدر شود
 بر نیاید ترا بجهد دمی
 حنجر و حلق^۸ را بفرساید
 قصبه^۹ ریه را کند بد حال
 بسوی منخرین گشاید راه
 حرکتهای ابخره^{۱۰} زقیاس
 بطبیعت ادا کننده^{۱۱} چو ابر
 بس ذبول آورد باعضاها^{۱۲}
 دافعه هم بوی نگاه کند
 ریه را ثقلها^{۱۳} پلید آید
 آنکه در طب امام و استادند
 محققن گشته از همه آفات^{۱۴}
 کاندر اعضا^{۱۵} آورد نفحات
 هر زمان^{۱۶} آورد همی حاصل
 که نه از حقد و غش^{۱۷} و غل^{۱۸} باشد
 که بر این قول ناورد کس رد
 دافعه ماسکه برای العین
 بدل انطباع^{۱۹} منع آید

۱ - پ : از انصباب ، ذ : از انصباب ، ل : از انتساب ، م : انتضاب ۲ - ۵ : دماغ ۳ -
 م : حصل ؟ ۴ - م : از او پدید ، ط : او پدید ، ط : جدا کننده ۵ - م : حنجره حلق ، ج : حنجره حلق ۶ -
 ط : گشته ستر ۷ - ط : جدا کننده ۸ - ط : باعضاها ، م : زاعضاها ۹ -
 ج : قرحة ۱۰ - ط : ثقلها ، ذ : ثقل را ، ی : ثقلها ۱۱ - م : از دگر آفات
 ۱۲ - ط : اعضا ، م : اعضا ۱۳ - خ : مرزبان ۱۴ - ج : غش دل ۱۵ -
 کم : کاندر ۱۶ - ل : پس بدل انطباع ، ض : پس بدل از طباع ، م : بدل آن طباع

معه را هضم و قوه ^۱ کم باشد	هیضه اسهال وقتی بهم باشد
هاضمه زو بمانده اندر تاب	بفساد آید آن طعام ^۲ و شراب
معه پژمرده و دوتاه ^۳ شود	تخمه چون هاضمه تباه شود
حکما نام کرده اند زحیر	غلبه شهوت و بیارو بگیر
غشیان گفت لیک بی قی و باد	حد ^۴ و قدر نهوع ^۵ آنکه نهاد
در درون شکم چو بنهد رخت	حد ^۴ قولنج هست دردی ^۶ سخت
و آن سرایت باثین ^۷ باشد	انخرافی ^۷ ز حایلین ^۸ باشد
وجع قولن ^۹ مع الذبل منهوس ^{۱۱}	گفت بقراط حد ایلاوس
که شود در همه بدن پیدا	یرقان انتشاری از صفرا
برص آید چو خون سیاه شود	چون مزاج کبد تباه شود
پوست زالوان ^{۱۲} خویش گردد کم	جوهر خون شود همه بلغم
استحالت زجوهر دم خام	آنکه بنهاده اند حد ^۴ جذام
شده مستولی بدن ^{۱۴} همه جا	فیعيد المرار فی الاعضاء ^{۱۳}
کعب و ابهام باعروق در آن ^{۱۵}	نقرس آماس در مفاصل دان
که کند مرد را زراحت فرد	حد ^۴ عرق النسا بود آن درد
شده زان درد پای مرد هلاک	جانب الوحشی ^{۱۶} ورخ اوراک
عضل البطن باصفاق قفا	فتق دردی شدید در امعاء
این نهادند حد ^۴ رنج و عنا	حکما از قروة الامعاء ^{۱۷}

۱ - ج: هضم و قوه، م: قوت و هضم ۲ - ط: آن طعام، کم: از طعام، م: این طعام
 ۳ - ط: سیاه ۴ - ط: غلبه شهوت و، م: شهوت ۵ - کم: فعل تهوع، م: قدر
 نهوع ۶ - م: بادی ۷ - خ: انحراف، ط: انخرافی، ج: انخرافی ۸ - ط: حایلین
 ۹ - م: حالتین، ط: بالثین، کم: بالثین ۱۰ - م: قولی، خ: قولون، ل: قولن
 ذ: قولن ۱۱ - کم: بیبوس، ل: مع الذیل هوس، م: مع الذیل بیوس ۱۲ - :
 پوست آن لون، ط: پوست زالون ۱۳ - م المراد فی الاعضاء، ط: المرار فی
 الاعضاء، ه: دراعضاء ۱۴ - ط: شده مستولی البدن، م: شد مستولی بدن ۱۵ -
 ه: دوران، م: دوران، خ: در آن ۱۶ - ل: الوحش ۱۷ - م: قروة الامعاء،
 کم: نزوالامعاء، ط: برودة الامعاء.

در طیبیان نادان گوید

- | | |
|--|---------------------------------------|
| این نمودیم ^۱ حدّ این پنجاه | کرد باید کنون سخن کوتاه |
| حکما جمله حدّ این امراض | این نهادند برسواد و بیاض ^۲ |
| از اطباء عام این آیام | گر بررسی از این همه يك نام |
| بخدا ار شناسد و داند | ور همزاران کتاب بر خواند ^۵ |
| همه از جهل پرشرو شورند | همه کناس و اکمه ^۳ و کورند |
| صد هزاران مریض را هر سال | بکشند از کفایت ^۴ افعال |
| همه هستند یار عزرائیل | قائل ایشان وخلق جمله قتیل |
| وای آنکس که هست حاجتمند | بچنین قوم کور بی دروبند |
| ای خداوند از این چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها ^۶ |
| که جهان شد ز فعلشان ویران ^۷ | خلق را زین بدان بجان برهان |

در صفت منجم حاذق و منافق و تمثیل اصحاب دعوی بغیره معنی

- فی بطلان احکام النجوم و صفة هیئة الفلک و وضع هذا العلم ، قال النبی
 علیه السلام : النجوم حق و احکامها باطل ، و قال علیه السلام : من آمن
 بالنجوم فقد کفر ، و قال علیه السلام : تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات
 اللیل و النهار ، و قال امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام : تعلموا
 بالنجوم فانه علم من علوم النبوة و قال الله تعالی : و السماء ذات البروج ،
 و الشمس و القمر بحسبان

- | | |
|--------------------------------------|--|
| باز اینها که مرد احکامند | همه در فال و زجر خود کامند |
| نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند ^۸ |
| همه جاسوس نجم افلا کنند ^۹ | همه بامیل و تخته ^{۱۰} خاک کنند |

۱ - ط : این شنیدیم ۲ - خ : برسواد بیاض ۳ - ل : کناس اکمه ۴ - م : کفایت ، س : کیاست ۵ - ل : خویش نگاه ۶ - ل : بیران ۷ - م : کم : نجم و افلا کنند ، م : نجم افلا کنند ۸ - ط : تخته و خاک کند ، م : تخته خاک کند ، ل : تخته کا کند

همه در راه حکم خود رابند
 زرق بوالعنبس^۱ است رهبرشان
 نشیندند^۲ نام بطلمیوس^۳
 همه شاگرد زرق بوالعنبس
 روز و شب در شمار هفت و چهار
 صاحب لیل و صاحب نوبه^۴
 صاحب ساعت و دلیل^۵ نهار
 صاحب وجه و نیز صاحب^۶ حد
 سبب^{۱۰} کدخدائی و هیلاج
 صاحب صورتست و ربّ الیوم
 حکم و تأثیر^{۱۲} و صاحب اوتاد
 گردش و رفتن و هبوط و صعود
 انحطاط و حضیض و دور و شمار^{۱۴}
 فلك المستقیم و جیب المیل^{۱۵}
 که رحاوی^{۱۶} و گاه دولابی
 بعد و بهت^{۱۷} و تفاوت مابین
 زیج یحیی و فاخر و مأمون^{۱۹}

بسر من که ژاژ می خابند
 کم ز خاکند خاک بر سرشان
 پرفغان و میان تهی چون کوس
 همه از زرق او زنند نفس
 خانه جد و خانه ادبار^۷
 زین چنین علم تو به به توبه^۸
 طالع و کدخدا و جان بختار^۹
 که در احکامشان نباشد رد
 که منجم بدو بود محتاج
 که بر آند حکیمان يك^{۱۱} قوم
 برتر از حد وجه و نقص و زیاد
 که ز تأثیر شان شود^{۱۳} موجود
 اوج خورشید و ثابت و سیار
 غایت ارتفاع و گردش لیل
 که حمایل چوتیغ اعرابی
 حاصل جیب^{۱۸} و غایت الطولین
 ارتفاع طوالع^{۲۰} و چه و چون

۱ - ط : بلمنبس ، ل : بوالعنبسی ۲ - ل : نشیندند ، م : بشیندند ۳ - ط : بطلمیوس
 م : بطلمیوس ۴ - ل : خانه او یار ، ه : حد و خانه آبار ط : ادبار ، م : آبار ۵ - خ :
 توبه و توبه ۷ - کم : ساعت و دلیل ، ل : الساعة و دلیل ، م : ساعت از دلیل ۸ - ذ :
 کدخدای جان مختار ۹ - ل : جد ۱۰ - ط : نسبت ، م : سبب ۱۱ - ط : جمله کی همه
 ، ذ : بر آید حکیمان همه ، م : بر آند حکمایک ، کم : بر آند حکیمان يك ۱۲ -
 ج : حکم تأثیر ۱۳ - ذ : بود ۱۴ - م : حضیض دور شمار ۱۵ - ل : جیب اللیل
 ۱۶ - م : رواحی ، ط : رحاوی ۱۷ - خ : بعد و تحت ۱۸ - کم : صاحب جیب
 ۱۹ - ط : فاخر مأمون ۲۰ - خ : طوابع

وانکه^۱ بنهاد اوج را حرکات ارتفاع و تفاوت ساعات^۲
 ظل مقیاس و نقطه^۳ محسوس که مقادیر زاویه^۴ است رؤس
 طول و عرض و سطوح و نقطه و خط که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاك

- | | | |
|----|-------------------------|---|
| ۵ | فلک ناسع است برز افلاك؛ | کین فلکها بود درو ^۵ چومغاک |
| | فلک نامن است جای بروج | واندر آن هفت رادخول و خروج |
| | فلک سابع آن کیوانست | که مر او را بسان ایوانست |
| | فلک سادس است زاوش را | که دهنده است دانش و هس را |
| | فلک خامس آن بهرامست | آنکه در فعل و رای خود کامست |
| ۱۰ | فلک رابع آن خورشید ست | که بملک اندر آن ^۶ چو جمشیدست |
| | فلک ثالث آن ناهید ست | زهره کز نور او جهان شیدست |
| | فلک ثانی آن تیر آمد | آن عطارد که وی دبیر آمد |
| | فلک اول آن ماه آمد | که اثیر اندر آن پناه آمد |

فی صفة السعد والنحس من الکواکب السبعة

- | | | |
|----|---|--|
| ۱۵ | دو ازین هفتگانه نحس نهند | در همه وقتها بد و تبهند |
| | دو ازو در نهاد مسعودند | فاعل خیر و منبع جودند |
| | دو از این ^۷ معتدل بخیر و بشر | متوسط بحال یکدیگر |
| | شمس خود کدخدای گردونست | نیرست از کواکبان چونست ^۸ |
| | همه زین قبه بلند چو درج | درشو و آی این ^۹ دوازده برج |
| ۲۰ | نظر سعد راه تسدیس است | و آن دگر نحس راه و تسلیس است ^{۱۰} |

۱ - ل : و آنچه ۲ - م : ارتفاع تفاوت و ساعات ۳ - کم : مقادیر راوبست
 ۴ - م : بر افلاك پ : برز افلاك ۵ - ل : فلکها و را بود ، خ : جهان مرو را بود
 ۶ - م : اندرون ۷ - ط : دوازین ۸ - ط : قادر و قاهر است و بیچونست ۹ -
 خ : در شوندی ازین ۱۰ - ض : راه ابلیس است

در بیان طبایع چهارگانه

جواهر آتش است بعد از هفت که ازو دل بخت و زهره بگفت
 بعد از آتش فضا و جو هوا که زوی تا برکز است ملا
 بحر اخضر سوم نتیجه^۱ اوست آن یکی قشر و آن دگر چون پوست^۲
 اغبر تیره چارمین^۳ ارکان پس نبات و معادن و حیوان
 ۵ حال اطباع این دوازده برج هر یکی بر مثال گوهر و درج^۴

در صفت بروج دوازده گانه

حمل نور و پیکر جوزا^۱ سرطان و اسد دلیل بقا
 خوشه خاک^۲ و کفّه میزان عقرب مائی^۳ و زنار کمان
 ۱۰ جدی^۴ خاکی و دلو و حوت بهم از هوا و زآب داده رقم
 بتره و شیر ناراست و کمان گاو و خوشه و بز زخاک^۵ گران
 باز دو پیکر و ترازو و دول از هوا یافت بهره بیش ممول^۶
 هست خرچنگ و کژدم و ماهی که بر آبستان شهنشاهی
 حمل و عقربست از این تاریخ که شدستند خانه مریخ
 ۱۵ نور و میزان ز زهره دارد بهر زهره چون شاه و نور و میزان شهر
 پس از این هست خوشه و جوزا^۷ کز عطارد گرفته اند بها
 سرطان خانه قمر گویند شمس را جز اسد کجا جویند
 قوس و حوتست خانه هر مزد^۸ جدی و دلو از زحل بجوید مزد^۹

در شرف و وبال و صعود و هبوط کواکب گویند

۲۰ شرف آفتاب در حملست شرف ماه کواکب جدلست

۱ - ط : سوم نتیجه ، م : سوی نتیجه ۲ - ط : دگر همه پوست ۳ - کم : تیره
 چارمین ۴ - ط : بعد از آتش ۵ - کم : کرهر و درج ، گوهر درج ۶ - م :
 پیکر جوزا ، ذ : پیکر و جوزا ۷ - ذ : خوشه خاکی ، م : خوشه خاک ۸ - ل :
 ماهی ۹ - خ : جدی و ۱۰ - ل : بروزخاک ۱۱ - مهول ۱۲ - ل : هشت
 خانه جوزا ۱۳ - خ : هر فرد ۱۴ - ط : پذیرد مزد ، خ : بجوید مزد

- راس را خانه شرف جوزاست
 شرف تیر خوشه آمد و پس
 مردنب را شرف کمان آمد
 شرف زهره برج ماهی دان
 می ندانند که این همه وضع است
 چون ولادت سبک پدید آمد
 دومین خانه بیت مال نهند
 سومین بیت اخوه و اخوات؛
 چارمین خانه خانه پدرست
 خانه پنجمه آن فرزندست
 ششمین بیت بیت بیمارست
 هفتمین خانه جای جفت و عیال
 هشتمین هست خانه نکبات
 نهمین جای ملت و دین است
 دهم از مادران نهند شمار
 خانه دولتست یازدهم
 از ده و دو نشان که دادستند
 زین ده و دو نظر بپنج کنند^{۱۲}
- سرطان آنکه مشتری را جاست
 مر زحل را شرف ترازو و بس
 ملك بهرام جدی از آن آمد
 بعد از این جملگی تباهی دان
 اختراع حکیم بی بضع است
 بستگی را یکی کلید آمد
 اصل این حکم بر محال نهند
 ایمن از حادثات واز نکبات
 که ورا خیر و عافیت نمرست
 و آن اولاد و خویش و بیوندست
 که از آن خانه جای غمخوار است^۸
 که از آن به شود همه احوال
 که از آن مرد را رسد آفات
 سفر و راه و کیش و آیین^{۱۱} است
 خانه پادشاه و حرفت و کار
 اینست ترتیبها همه مبهم
 خانه دشمنان نهادستند
 خود درین پنج جاسپنج کنند^{۱۲}

فی تسویة الیوت

- اختراعی چنین هر آنکه نهاد
 راه درداد و لیک در نگشاد

۱ - ل : می ندانید کاین ۲ - کم : ولادت ترا پدید ۳ - خ : همه کلید ۴ - ل :
 اخوات اخوات ۵ - ط : پنجم ۶ - م : چارم ۶ - ل : احوال خویش ۷ - کم :
 خانه بیت ، ل : بیت جای ، خ : خانه جای ۸ - ط : که ازو که نشاط و که
 زار است ، ر : که از آن خانه بهره غمخوار است ۹ - ط : خانه ۱۰ - ذ : دولت و
 دین ۱۱ - م : کیش آیین ۱۲ - کم : کنند ، م : کند

خُلُق را جمله کرد سرگردان
 شخص گاهی که در شمار آید
 بعد از آن خانه نحوس و سعود
 خواهران و برادران پس از آن
 خانه رنجها و بیماری
 بعد از آن خانه مناکیح و جفت
 چون بجست از نهیب بندو کمند^۷
 خانه دوست و خانه دشمن
 ورنه بیهوده زین نمط کم گوی

۱۰ التمثیل فی احوال المنجم الجاهل عند الملك العالم

بود وقتی منجمی کانا
 پادشاهی ورا بخدمت خواند
 پادشا مر ورا سؤالی کرد
 پادشا زیرک و جهان بین^{۱۱} بود
 گفت روزی برای خود بگزین
 آن زمان کت همه کمال بود
 طلعت را همه شرف باشد
 هیچ نکبت نباشدت پیدا

۱ - م : مادر اولین ، کم : مادرش اولین ، ج : اولین مادرش ۲ - کم : چو در
 آمد ۳ - ج : تا بداریش ، م : بابرادرش ۴ - ل : بلا و دشواری ۵ - کم :
 در آن زمان ۶ - ذ : بنهفت ، ج : زنهفت ۷ - ل : بندو گزند ، از بلا و بنده کمند
 ۸ - ل : خوانده ۹ - ج : حالها ۱۰ - کم : مشککش رازه ۱۱ - کم : ط :
 نهان بین ۱۲ - ط : کوکبت خالی از وبال ، ج : کوکب تو نه در وبال ۱۳ -
 کم : خیز و دل ، م : خیزدل ۱۴ - ذ : شادمانه نزد ، کم : شادمان بیش

تاترا خلعتی دهم در خور
مرد ابله برفت^۱ و روز^۲ گزید
بامدادی بر^۳ش آمد زود
شاه چون دید مرد را دلشاد
گفت در حال گردنش بزیند
مرد دژخیم مرد را بکشید
می ندانست روز نیک از بد
تاشود فقرو فاقهات کمتر
و آنچه مقصود شاه بود ندید
که از آن بهترینش^۳ روز نبود
صد در از رنج و غم برو بگشاد
بسته ویرا زپیش من بکشید^۵
برد و اندر زمان سرش ببرید
بود تقلید امام او نه خرد

صفة مقادیر البروج والكواكب السیارة

غافلند این منجمان از کار
همه را زرق و حیلت است آلت
شمس کز کوزه هست^۶ در مقدار
خانه او را اسد نهادستند
زهره کز ربع کوزه بیگانه ست
نیست تیر از کوزه یکی اجزا
نیست در کارشان بسی تمیز
می نویسند خیره^{۱۱} بر تقویم
بس تبیح کنند بردانش
نیست فرقی میان مردم دهر
همه بادست حکم باد انگار
نیست جز هرزه مندل و تنجیم^{۱۲}
نیست در کارشان دل بیدار^{۱۰}
نیست از علم و حلمشان عدت
ز صد و بیست و چار^۷ بار شمار
دور دور از خرد فتادستند
نورو میزان ورا چرا خانه ست
بادو خانه است سنبله و جوزا^۸
خیز و بر^۹ ریش آن منجم^{۱۱} نیز
نیک و بد برعموم اینت حکیم
هیچ دانش نداده یزدانش
همه یکسان بود طوالع شهر
تو ز احکام خیره دست بدار
زن بود سغبه^{۱۳} چنین تعلیم^{۱۲}

۱ - ج : آنکه برفت ۲ - پ : زود ۳ - ط : که از آن روز بهیش ، ذ : که
از آن بدتریش ۴ - ل : ببرید ، ت : اورا بییش من بکشید ۵ - خ : دلی بیدار
۶ - م : گر کوزه است ۷ - ت : شصت و چار ، خ : نهصد و بیست و چار ۸ - ط : و جوزا
۹ - م : جوزا ۹ - خیز بر ۱۰ - کم : این منجم ۱۱ - ل : خیر ۱۲ - ل :
مندل تبیح ۱۳ - ل : سغبه چنین تطیل ، خ : شیفته چنین تعلیم

سخن فال گو ندارد سود باد پیمود کآسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان نیک و بد در طبایع وارکان
بی قضا خلق یک نفس نزند مرد عاقل چنین جرس نزند

در حق مردم و آدمی گوید ۲

- | | | |
|----|---|----|
| ۵ | پس از آدم هر آنچه زادم زاد
توانم که گویش مردم
مردمی عالمی دگر باشد
کرچه از روی اهل در دوسرای
از پی خواب و خور مدانش وجود
چون بود جلد و در هنر کوشد | ۱۰ |
| | خدمتش را کسی کنند پدید
ور شود کشته گاه جولانش
چون بگوئی برو بهم تکبیر
باز اگر کاهلی کند پیشه
گرد بازارها دوان باشد | ۱۵ |
| | تایکی استخوان خشک برد
هست فرقی ز کار این تا آن
سگ بکوشش چنان شود که کند
ور خسی آدمی شود چو نان | |
| ۲۰ | کار در بند همت من وتست
این بگفتم بر پناه جهان | |
- آدمی خوانمش باصل و نژاد
زانکه در سر این سخن مردم
کم کسی را ازو خیر باشد
کتر از سگ نیافرید خدای
کادرو بیش ازین بود مقصود
جامه مشطی ششتری پوشد
که برو بایش مقیم دوید
صید در زیر زخم دنداناش
شرع میگویدت حلالش گیر
ناورد زی طریق اندیشه
نزد دکان این و آن باشد
ده تبر در میان سر بخورد
همچنین کار آدمی می دان
خدمتش آدمی و لاف زند
کی کند خدمت سگ از پی نان
نشوی خوار تانباشی سست
باز گشتم بمدح شاه جهان

۱- ل : طبایع ارکان، ض: بدو نیک و طبایع وارکان ۲ - شانزده بیت زیر فقط در نسخه عکسی حدیقه کتابخانه اسلامبول است و در نسخ دیگر نیست .

الباب العاشر

فی سبب تصنیف الكتاب و بیان کتابه هذا الكتاب رعاية لذوی الالباب
در عذر گوید

- | | |
|---|--|
| عقل در جل کشید و جان بر سر ^۱ | بنده در پیش شاه دین پرور |
| • چون نسیم بهار بی خرده ^۲ | پیش شه نامد این جهان خورده ^۲ |
| خردی داشت پیش شاه کشید | بنده چون ملک و عدل شاه بدید |
| چون نسیم بهار دست تهی | پیش شه؛ نامده است عقل رهی |
| از پی نور و سرخ روئی جمع | روی رزد و دلی سپید چو شمع |
| چون صبا از چمن ^۳ ره آوردی | برنه از دین نه از سر مردی ^۴ |
| ۱۰ وی چو ماه چهارده بکمال ^۵ | ای چو خورشید آسمان جمال ^۶ |
| گز پی سوختن همی خندم | کمر از بهر تو همی بندم |
| هم تو بویم ^{۱۰} بسان دستنبوی ^{۱۱} | چون تو گیری ^{۱۲} بدستم ای دلجوی |
| در ره حکمت و بیان ^{۱۲} و بنان | عقل را در شرابخانه جان |
| گو برون آرا چومن هستت ^{۱۵} | نیست از عشق ^{۱۳} کس چومن مستت ^{۱۴} |
| ۱۵ پس چرا از برم همی رانی | بندۀ بی طمع منم دانی |
| خردم بیک عاشقان خواند | فلکم پیر صادقان داند ^{۱۶} |
| نه چنین خوار مایه دان ^{۱۸} سعرم | شفای ^{۱۷} درد عاشقان شعرم |

۱ - س : بر سر م؛ در سر ۲ - ذ : جهان مرده ، ل : آفرین جهان مرده ، ض :
جهان خرده ۳ - س : بی خرده ، م : بی خورده ۴ - ل : پیش ما ۵ - ل : از سردردی
ج : از ره مردی ۶ - م : در چمن ۷ - س : بکمال ، ض : جلال ۸ - س : بجمال ۹ -
ل : آبی ۱۰ - ل : تو بویم ، م : تو بندم ۱۱ - س : دستنبوی ، م : دست انبوی
۱۲ - ط : حکمت بیان ۱۳ - س : از مهر ۱۴ - م : مستش ، س : مستت ۱۵ - س :
شوبین یاد کن چومن هستت ، ب : نیک بنگر که تا چومن هستش ، ل : ار کسی
هستش ، م : ار چومن هستش ۱۶ - س : داند ، م : خواند ، ب : میر صادقان داند
۱۷ - خ : شفای ۱۸ - ی : نه چنین خوار مایه دان ، م : زان چنین خوار مایه بی

راست چون نور برق زابر بلند^۱ من همی گریم و تو خوش می خند
 کان فتیله^۲ که بر فروزندش تا نشد تافته نسوزندش
 آن نبینی میان جمع همی خنده گریم بسان^۳ شمع همی
 آرزوهاست در سر قلمم که نه از لوح و دست^۴ روح کمم
 آن چنان گشت لذت سخنم^۵ که یکی دم بشست بار ز نم
 نبود گرچه صاحب هنرم گر برندی^۶ مرا زمن خبرم

اندر خط و قلم و کاغذ و خاطر گوید

از دل آبتن است خامه^۷ من^۷ زان همی گل خورد چو آبتن
 کز همه^۸ چیز تیره و روشن نکند آرزو چو^۹ آبتن
 سایه باید^{۱۰} ز گل چو در ارم ۱۰ امن باید^{۱۱} ز بد چو در حرم
 تا ز روزو شب توام اثرست شب من روزو زهر من شکرست
 همه را شب ز روز^{۱۲} حامل و من در شبی ام که آن^{۱۳} شب آبتن
 عمر داده^{۱۴} بخیره باد مرا تاچه زاید^{۱۵} ز بامداد مرا
 دختر طبع بنده هست^{۱۶} چو دین هم سبک روح و هم گران کابین
 گرچه از عقل دیده پرهوشم^{۱۷} ۱۵ پیش چشم تو^{۱۸} حلقه در گوشم
 همچو استاد درزی از پی جاه نپسندم گروه^{۱۹} سینه ماه^{۲۰}
 بعد از این معنی کتاب آرم عدد بیت در حساب آرم

۱ - ذ : چون برق نیز از ابر بلند ۲ - ج : پلیته ۳ - س : چنانک ۴ - پ : دست و
 ۵ - س : مرکز سخنم ۶ - س : کی برندی ۷ - س : از گل آبتن است خانه من
 ۸ - پ : از همه ۹ - ج : آرزو چو م : آرزو جز ۱۰ - خ : بایم ۱۱ -
 ض : یابد ۱۲ - ل : بروز ۱۳ - ب : در شب او هم آن ، ض : دوشبی مانده از
 ۱۴ - ب : عمر گشته ۱۵ - ب : آید ۱۶ - پ : هست ، م : بنده است ۱۷ -
 ج : پرهوشم ۱۸ - ل : امر تو ۱۹ - بیندم گرد سر ، ی : کره چو و ۲۰ -
 در نسخه ج - این بیت در اینجا افزوده شده :

باب ناسع ز مدح شاه جهان شاه بهرامشه بناه جهان

فی حسب حاله و بیان احواله و سبب احترامه من اهل الدنیا
و از واثه و تجریده من الخلائق و سبب تصنیف هذا الكتاب

- | | |
|---|--|
| حسب حال آنکه دیو آزما | داشت یکچند در گداز ^۱ مرا |
| گرد آفاق گشته چون پرگار | گرد گردان زحرص دائره وار |
| شاه خرسندیم جمال نمود | جمع و منع و طمع محال نمود ^۵ |
| شدم ^۲ اندر طلاب مال ملول | از جهان و جهانیان معزول |
| بود طبعم ز نظم و نثر نفور | چون ^۳ ز اسکندر مظفر نفور |
| تا در این حضرتم خرد تلقین | کرد این نامه بدیع آیین |
| یادگاری طرازم ^۴ از پی شاه | جان فزای از معانی دلخواه |
| روش ^۵ روز را بود وادی | مهتدی را ازو بود ^۶ هادی ^{۱۰} |
| عقلا را بود نکو ^۷ دستور | نخورد زان سپس شراب غرور |
| رستگاری وی درین باشد | یادگار خرد چنین باشد |
| هرزه ناورده ام من این تصنیف | جان ودل کرده ام در این تالیف |
| ریسمان کرده ام تن و جان ^۸ را | تا بسوزن بکنده ام کان را |
| گرچه هرگز نبود وقت سخن | در غریبی غریب شعر چومن ^{۱۵} |
| گرچه مولد مرا ز غزنین است | نظم شعرم چون نقش ^۹ ماچین است |
| خاک غزنین چو من نژاد حکیم | آتشی باد خوارو آب ندیم |
| بهر حکمت برغم انجمنی | مر ترا کی گزیرد از چو منی ^{۱۰} |
| لیکن ^{۱۱} از روی حکمت لقمان | رقم لقمه ماند بر انبان |
| از تو پرسم حکیم وار جواب | بازده بر طریق صدق و صواب ^{۲۰} |

۱ - س : در نیاز ۲ - س : شده ۳ - ل : چون ، م : چو ۴ - م : طرازی ، س :
یادگارم طرازم ۵ - س : روشن ۶ - س : مهتدی راز را بود ۷ - ج : نکو
بود ، ل : عقل او را نکو ۸ - ل : دل و جان ۹ - ب : چون نقش ، م : چو
نظم ۱۰ - م : مر ترا کی گزیرد از چو منی ، ط ، و بیشتر نسخ : هیچ زن بر
فخواست از چو منی ۱۱ - م : لیک ، ط : لیکن

در همه عالم از دوقاف زمین تا بكاف سماك و تا پروین
از پی شعر گو سخن دانی بهر سیمرغ گو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بسراید لیک طوطی شکر همی خاید

فی افتخار نفسه علی اهل عصره

خاطر من گهر پریشان کرد	تا که برخاست بانگ بردا بردا ^۱
در زمانه سخن سرای شدم	تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من	گوهر مدحت تو سفتم ^۲ من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد ^۳	جز فرو مایه نداد بیاد
حق عطا داد حکمت و هنرم	کی عطا در خطا بکار برم
حق چو آمد نمود باطل پشت	روی دستت به از سر انگشت
دیده هاء شب فراز باید کرد	روز شد چشمه باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند	مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد نامده اندر ذکر	زانکه در پرده بود معنی بکر ^۴
معنی بکر از آن سوی توشافت	که همی مرد جست و مرد نیافت ^۵
همچو پیلست کار بخرد را ^۶	پیل یا شاه راست یا خود را ^۷
همه بازان این جهان ^{۱۰} پیرند	یا مکس خوار یا ملخ ^{۱۱} گیرند
همه پیران این زمانه بد	همچو طفلند خرد و ساده خرد
نیست اندر جهان نفس ^{۱۲} و نفس	باز سیمرغ گیر چون من کس ^{۱۳}
بنده چون ابتدای مدحت شاه	کرد فکرت بسلخ و غره ماه

۱ - ب : در دانش چو ارزن ارزان کرد ۲ - س : گوهر مدح تو بسفتم ۳ -
و : شه ز خبت نژاد ۴ - س : دیده ها ، م : دهن ۵ - س : روزیک چشم ۶ - ی :
کامد ، ج ، س : نامه ۷ - س : زاید از برد ها معانی بکر ۸ - ب : جست و
جز تو نیافت ۹ - س : راست ، م : را ۱۰ - ل : همه یاران این جهان ۱۱ -
ل : یا ملخ خوار یا مکس ، س : یا مکس گیر یا ملخ ۱۲ - س : هوا ، نفس ۱۳ -
ب : جز من ، ج : جز من و کس ، س : جان سیمرغ گیر هم چو مکس

- گفت عقل ای دلت زمهرش پر
درفشان کن زلفظ و معنی^۲ زود
عندلیبی نواسرای^۳ از سرو
زانکه دریا نه لاف زن باشد
صدف جان و دل^۴ شکافته ام
اندرین دولت^۵ از پی یادی
شهری از دار عدن^۶ خرم تر
الف او خلف عزت و نصر است
بنگر ایوان این کتاب بجان
در عددگرچه پر ملک فلکیست
نکته چون زلف حور در تفسیر
طاقه‌اش^{۱۱} از طراوت و تبجیل
خانه‌اش از ریا و طمع و فضول
بوم او ساخته زبام فلک
ظاهرش همچو حور مشکین موی^{۱۴}
خشتی از زرو خشتی از گوهر
هر نهالی^{۱۶} جهانی از معنی
کرده از بهر روی دل جویش^{۱۸}
- از تودریای مدح وزا^۱ من در
زانکه خاموشیت ندارد سود
سرچه درخس کشیده^۷ چو تذر و
یا درش بهر^۸ خویشتن باشد
تا چنین^۹ در ازو بیافته ام^{۱۰}
کردم افزون^۸ سنائی آبادی
قصری از مصر عصر معظم تر
ضعف آن جفت باب این قصر است
زانکه از راه دیده این نتوان
با حروف شهادتین یکیست^{۱۰}
رمز چون قصر عدن^{۱۰} بی تقصیر
همچو کوی سرائلی^{۱۲} در نیل
پاک و عالی چو خاندان رسول
واندرو^{۱۳} فرش پترو بال ملک
باطنش چون بهار خندان روی^{۱۵}
جوئی از مشک و جوئی^{۱۵} از عنبر
هر گیاهی مثالی^{۱۷} از طوبی
آب جانها روان بهر جویش^{۱۸}

۱ - س : از تو دریا، موج و از ۲ - م : زلفظ معنی ۳ - م : نواسرای ، س :
فراسرای ۴ - س : تاش در بهر ۵ - س : صدف و صف تو ۶ - س : درو بیافته ام، ب :
درو نیافته ام ۷ - ل : مجلس، س : من در این دولت ۸ - ل : اکنون ۹ - پ : از دار
عدن، ب : دار عدن، م : دهر عدل ۱۰ - ل : عدل ۱۱ - م : کوبه‌اش ۱۲ - کم : همچو
جفت سرائیلی ۱۳ - ل : واندران ۱۴ - ل : خوی مشکین بوی، س : موی مشکین
بوی، ب : حور مشکین موی ۱۵ - ب : جوئی از مشک و جوئی ۱۶ - س : نهالی
م : نهانی ۱۷ - س : گیاهی نهالی، م : گیائی نهالی، ط : گیاهی مثالی، خ : نشانی
۱۸ - س : دل جوئی ۱۹ - س : بهر جوئی

نقش او بر گیاه کیش^۱ فدی صدق الله^۲ در دو گوش ندی^۳
 اندرو صد هزار پرده ز نور^۴ و از بس پرده^۵ صدهزاران حور
 ظرف^۶ حرفش چو زلف مهرویان نقطه^۷ خال رخ زره مویان
 و اندرو قصری از حقیقت و صدق^۸ نام آن قصر کرده^۹ مقعد صدق
 شهری آباد پر ز نعمت و ناز^{۱۰} در دروازه بر غریبان^{۱۱} باز
 اندرو و بهر^{۱۲} یمن و عزت و بخت صفت شاه بر نشسته بتخت
 گرچه نظم سخن بغزنین بود دست او پای بند پروین بود
 هست بایسته از پی دهری^{۱۳} این چنین قصر در چنین شهری^{۱۴}
 زین چنین شهر دهر خرم باد ساکنش وصف شاه عالم باد
 گر بجویند^{۱۵} سال دیگر از این زین سخن نسخه باشد اندر چین^{۱۶}
 شاه طمناج^{۱۷} سازدش تعوید قیصر روم را شدست لذید
 زین^{۱۸} سخنهای خوش چو آب زلال گشت طالب بهند در چیپال
 عقلا را شده است این مونس^{۱۹} فضلا را بنفشه و نرگس^{۲۰}
 جاهلان را بسان افسانه است زانکه جاهل ز علم بیگانه است
 باغ دانش چه جای جهالت^{۲۱} علم و دانش^{۲۲} غذای ابدالست
 بود باید نهان ز خلق جهان کرد باید سخن ز خلق نهان
 خاطر مگفت مر مرا در سر^{۲۳} کای بفضل تو روزگار مقر

۱ - ط : شرع م، کیش ۲ - ب : ناقه الله ۳ - س : نبت او بر گیاه شرع و
 هدی نافع داده بسان کیش فدی، ج : تیه او بر کنار شرع و هدی . . ۴ - پ : پرده
 نور ۵ - پ : پس هر پرده، س : و اندران پرده ۶ - ذ : طرف، ض : حرف ۷ - س :
 صدق م، حدق ۸ - س : نام آن قصر کرده ۹ ل : دروازه غریبان ۱۰ - م :
 اندرو تخت ۱۱ - از پی عصری، ب : باساز واری دهری، کم : باساز وادی دهری
 ۱۲ - س : در چنین شهری این چنین شهری، ب : زین چنین شهری این چنین شهری
 ۱۳ - ج : گر بخواهند ۱۴ - ب : نسخه یا بند زین سخن در چین ۱۵ - ذ : طمناج ؟
 ۱۶ - ذ : این ۱۷ - م : چون مونس ۱۸ - ل : چون نرگس ۱۹ - ل : حمالت
 ۲۰ - ت : علم و حکمت ۲۱ - ل : یکسر

- شوری اندر جهان فکندی باز^۱ کانی از محض عقل کندی باز
 که خلق شد کتابهای کهن زود پیش آرزو خوب و تازه^۲ سخن
 حکمای زمانه این خوانند زین سپس تاهمی سخن رانند
 مثل این کس ندیده در دهری تا بنا کرده ام چنین شهری
 همچو جنت ز نعمت الوان^۵ صحن جنت ورا شده میدان
 آب و شیرش^۳ غذای جان گشته عسل و می درو روان گشته
 گشته ارواح راه جمالش قوت و اندرو قصر هائی^۴ از یاقوت
 خاک بومش عبیر و سنگ و درر^۶ و اندرو حوریان با زیور
 جز مگر جیک جیک گنجشکان^۸ چیست زین باغ نزد پرریشان^۷
 بهمه جایگه رسیده چنو^{۱۰} همچو طوبی است تازه و خوش و نو^۹
 هر سخن فرد خانه جانی هر بیان آفتاب برهانی^{۱۱}
 خرد از آب روی^{۱۲} رویش را شسته از بهر رنگ و بویش را
 هر یکی معنی^{۱۳} آسمانی حلیم هر یکی بیت ازو جهانی علم
 مأخذش سهل چون هوا در جان^{۱۴} مطلبش سخت چون گهر در کان
 چون عروسی بزیر شعر تنک^{۱۵} بمعانی گران با لفظ سبک
 آفتاب از جمال و باد از بوی بجهانش بیرده^{۱۵} از تنک و بوی
 نیست او هام غالبش گشته عالم^{۱۶} عقل طالبش گشته
 بره آورده شرق و غرب فلک برده این را^{۱۷} ز بهر قوت ملک

۱ - س: م: لب شیرین عقل کردم باز شوری اندر جهان فکندم باز ۲ - ل: خوب تازه ۳ - ج: آب شیرین ۴ - ج: قصرها هم ۵ - م: برده ارواح از ۶ - ل: عبیر و سنگ و درر، م: همه عبیر و عبیر ۷ - س: بوسرسان ۸ - کم: پنجشکان ۹ - س: تازه و ترونو، م: تازه و خوش بو ۱۰ - ل: چوای ۱۱ - س: آفتاب برهانی، م: آفتاب و برهانی ۱۲ - پ: شرم ۱۳ - ب: سطر ۱۴ - س: درجان، م: ازجان، ض: هوای جان ۱۵ - م: بجهانش نموده ۱۶ - م: عالمی ۱۷ - ل: نیست او را

ای صبا از برای روح القدس
برتن^۲ و جان ناکسان و کسان
هر که یعقوب وار چشم خرد
بیند این روضه بهشت مرا
از معانی و لفظ نا معیوب
تلخ و شیرین چومی بطعم و اثر
نکته و حرف و ظرف او باثر
تری خویش حرف پنهان داشت
زین نکوتر سخن^۵ نگوید کس
این گهر را مباد تا محشر
قیمتش گر خرد کند عالم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور
چون زبان حسد بود^۶ نخاس
لیک زو دزد بر کند^{۱۱} دیده
کس نگفت این چنین سخن^{۱۳} بجهان
زین نمط هر چه در جهان سخن است
همچو جان دارد این گزیده سخن
هر زمان تازه تر بود نمطش
وانکه این مسترق کند باشد

بر گذر بر در حظیره^۱ قدس
چرب و شیرین چوروغن بلسان^۳
بگشاید برای خاطر خود
که حکایت کند سرشت مرا
یوسفی از درون و بیرون خوب
همچو دشنام^۴ یار و پند پدر
آتش و آب او نه خشک و نه تر
ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
تا بحشر این جهانیان^۶ رابس
حسد^۷ و بخل و جهل قیمت گر
ورمعاند کند کم از دو درم^۸
گرک و یوسف یکی بود سوی کور
یوسفی یابی از دو گزی^{۱۰} کرباس
تانگیرد کسیش دزدیده^{۱۲}
ور کسی گفت گویبار و بخوان^{۱۴}
گریکی ور هزار زان من است
که نگردد بهره هرزه کهن
خصم خواند همه حدیث بولش
همچو آنکس که خاره بتراشد

۱ - ب : انس ۲ - ب : بتن ۳ - س : شیرین چوروغن بلسان ، م : شیرینش
یک بیک برسان ۴ - س : یاچو دشنام ۵ - م : گر بگوید و گر ، س : زین نکوتر
سخن ۶ - س : این جهانیان ، م : این همه جهان ۷ - س : حاسد ۸ - س : قیمتش
گر حسد کند دو درم ، ب : ور کند حاسدش بها دو درم ۹ - ت : بود ، م : شود
۱۰ - س : از گزی ۱۱ - س : بر کشد ۱۲ - ب : تانگیرد کسش بدزدیده
۱۳ - ل : کس نگفته است این سخن ۱۴ - ل : بیا و بخوان

- دزد اینستا^۱ زیرک و ابله
 آنکه دزدی کند ازین گفتار
 ببرد رومی و بیارد کرد^۲
 چون بنام خودش نمونه کند
 این فرومایگان سندان را
 گرچه خانها نهند نانشان کو^۳
 گرچه صورت نگاری آسانست^۴
 صورتی کاندرو نباشد جان
 صورت بی روان بود مردار
 چه کند چو نش گفت^۵ اروح نگار
 مرد نقاش صورتی بنگاشت
 جان در آن صورت بدیع و عجیب^۶
 چون دبیران ز نقش^۷ بسم الله
 پنج پایست زشت و کثر رفتار
 ببرد^۸ اطلس و بیافند^۹ ببرد
 چون خودش زشت و باشکونه^{۱۰} کند
 وین ملامت خران رندان را
 و رچه صورت کنند جانشان کو^{۱۱}
 جان نهادن نه کار ایشانست^{۱۲}
 کی شود^{۱۳} سوی او ملک^{۱۴} مهمان
 پاك را با پلید و مرده^{۱۵} چه کار
 که در این نقش^{۱۶} مرده روح در آر
 ۱۰ برده از پیش نقش خود برداشت
 از سر صنعتی لطیف و غریب^{۱۷}

فی بیان حاله و حسب احواله رحمة الله علیه

- گر در آورد یافت خلد و نعیم^{۱۸} ورنه جای ویست قمر جحیم^{۱۹}
 آنکه پهلو همی زند بامن پهلوئی^{۲۰} را نداند از دامن^{۲۱} ۱۵

۱ - ض : دزد کاندند ۲ - ل : زحرف ۳ - ل : وانکه دزدیده این بخواهد برد
 ۴ - س : ببرد ۵ - و : بیابد ۶ - م : جست و باشکونه ، ل : زشت و باز گونه
 ۷ - ل : نانش کو ۸ - ل : جانش کو ۹ - ت : نگار ایشانست ، ل : نگاری
 انسانست ۱۰ - و : انسانست ، ل : آسانست ۱۱ - ل : کی رود ۱۲ - م :
 سوی ملک او ۱۳ - پ : با پلید مرده ۱۴ - س : چو نش گفت ، م : چون بگفت
 ، ل : گرش گفت ۱۵ - س : که در این نقش ، م : کاندترین شخص ۱۶ - پ :
 بدیع عجیب ۱۷ - پ : از سر معنی لطیف غریب ۱۸ - س : خلد و نعیم ، م :
 خلد نعیم ۱۹ - س : ورنه خامیست نقش او ز جحیم ، ب : او و نقش کلیم ، ج ،
 نفس او و جحیم ۲۰ - ل : پهلوئی ۲۱ - م : نداند از کردن

شعر من گل مجال او ^۱ خارا است	خود خریدار ما پدیدارست
حکما را بود بخوان جلال ^۲	لقمه و سحر و نظم ^۳ هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام	لقمه و شرب و نطق ^۴ هر سه حرام ^۵
چون کنم عقد گوهر ^۶ از کانی ^۷	روح قدسی درو دمد ^۸ جانی
زنده و تازه کرد چون طوبیش ^۹	دل و جان ^{۱۰} را طراوت معنیش
گفته من روان شمار روان	در دو عالم چو چشمه حیوان
شعر ابنای عصر اندر شتر	هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو بود روان درده	لیک در ریگ نا روانی به ^{۱۱}
آب چون شد روان چه سازد باغ ^{۱۲}	ریگ چون شد روان بلخشد راغ ^{۱۳}
آب منصف ^{۱۴} روان روان باشد	لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من ^{۱۵} سوی کافرو مؤمن	همچو آبست و نفس ازو ایمن
حکمت این حکیم ژاژ فروش	هست مانند کری ^{۱۶} اندر گوش
حکم او هم روان بود در شور	سیم بد هم روان بود بر کور ^{۱۷}
شرع و شعر از روان و جان ^{۱۸} خیزد	عشرو خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرع و شعر نژاد	توده شورده ^{۱۹} عشرو خمس نداد
همچو آبست این سخن بجهان	پاک و روشن روان فزا و ^{۲۰} روان
چون زقرآن گذشتی و اخبار ^{۲۱}	نیست کس را برین ^{۲۲} نمط گفتار

۱- ل: مثال او ۲- ذ: بخون حلال ۳- س: سحر و نطق ۴- پ: نطق و سحر ۵- س: لقمه باشد حرام و سحر حرام ۶- س: چون کند عقل عقدی ۷- ب: چون کنم عقد گوهر ۸- س: همچو عقیدت هقد ارکانی ۹- ل: طربیش ۱۰- س: تن و جان ۱۱- ل: نار دانی به ۱۲- س: چه آرد باغ ۱۳- ج: چه سازد باغ ۱۴- ل: آنچه پوشد راغ ۱۵- س: این سخن ۱۶- کم: تری ۱۷- ل: در کور، کم: سوی کور ۱۸- م: روان جان ۱۹- س: شوره و توده ۲۰- ج: سوده و بوده ۲۱- س: روان فزای و ۲۲- ل: بدین

- کردی از نیستی بمن نسبش
گویمت کر کنی زمن تو سؤال
پس علی رغم جاهلیت را
با روان و خرد بیامیزش
تن ز نقشش^۲ همی بیابد جان
فضلا متفق شدند برین
خط اوراق^۳ این سخن گهرنگ
آفتابست این سخن کز عرز^۴
هر که این بشنود بگوش^۵ از دور
سربسر حکمت و مواعظ و پند
شعر من صورت روان بدنست
هر کرا اندرین دو جهل و شکست
در سرائی که مکر و فن دارد
لذتی دارد این سخن تازه
برسانیده ام سخن بکمال
چون بغایت رسد سخن بجهان
بیتی از شعر من سوی بدحال
گرچه در^{۱۲} غفلت اندرین سی سال
این سخنها ز کاتب چپ و راست
- دیو قرآن پارسی لقبش
این نکوتر بسی که سبع^۱ طوال
وز پی مردی و حمیت را
بردر^۲ کعبه دل آویزش
جان زمغزش همی ببندد^۳ کان
که کلامی گزیده^۴ نیست جز این
سیه و خوش دلست چون شه رنگ
در تراجم نیوفتد هرگز
لحن داود ظن برد ز زبور^۵
بنده را پندو رند را ترفند^{۱۰}
خط من خامش شکر سخن است
شعر من جاننش رایکی و یکی است^۱
تازگی^{۱۰} گفتهای من دارد
که بخوبی گذشت از اندازه
می بترسم که راه یافت زوال^{۱۵}
زود آید در آن سخن نقصان
کم نباشد زیست^{۱۱} بیت المال
دفتر من سیاه کرد خیال
عذر سیصد هزار ساله^{۱۳} بخواست

۱ - ب : ز سبع ۲ - ل : تن ز نفسش ۳ - س : ببندد ۴ - ل : گذشته ۵ - ج :
خط و اوراق م : خط اوراق س : خط و اوراق ۶ - ب : نظم من کز عرز س : این
سخن معجز ۷ - ل : حدیث ۸ - ل : بزبور
۹ - م : هر کرا جان بدرد جهل شکست شعر من جاننش را بهم پیوست
۱۰ - ذ : تازگی ۱۱ - ج : زیست ۱۲ - ل : از غفلت ۱۳ - ل : سال

کردم از خاطری ز لؤلؤ پُر ^۱	دامن آخرالزمان پر دُر
آنچه زین نظم در شمار آمد ^۲	عدد بیت ده هزار آمد ^۲
بعد ازین گراجل کند ^۳ تاخیر	آنچه تقصیر شد شود؛ توفیر
هر که زین پس بشاعری پوید	یا نگوید ^۵ و گرنه زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروزیست	دانکه پیروز بخت را روزیست
هر که ^۶ او طالب اذای منست	خون اوداج ^۷ او غذای منست
این حدیث از پی دل ابلیس ^۸	گر بنوشت خصم گو منویس ^۹
کز پی تشنگان علین	کاتب جان همی نویسد این
بد نژادی که دیو زاد بود	گر بنویسد این ز داد ^{۱۰} بود
قدر این شعر دیو چه شناسد ^{۱۱}	بوم خورشید دید بهراسد ^{۱۲}
چه بود زین شنیع تر بیداد	لحن داود و کر مادر زاد ^{۱۳}
پیش این گفته سر فرود ^{۱۴} آرد	سخن آرای هر چه بردارد
جاهلی کو شنید این سخنان	یا بدید این لطیف سرو بنان
جز بصورت بدو نیبوند	زانکه بر ریش خویش می خندد
این ^{۱۵} ارنجی که ^{۱۶} کور شمع خرد	پس بنخسبد درو همی نگرد ^{۱۷}
شمع بیهوده دان تو در بر کور ^{۱۸}	لحن داود و مستمع چو ستور
توبگلبن ده آب حیوان را	گوبرو خاک خور مگیلان را

۱ - س : ز گوهر پر ۲ - ل : آمد، م : آید ۳ - ل : کند، م : دهد ۴ - خ : شد
کنم. ۵ - پ : تانگوید، م : یافه گوید ۶ - پ : وانکه ۷ - ل : ارواح ۸ - ل :
این سخن را زیدلی ابلیس ۹ - س : کر بنیشت خصم گو بنییس، ل : گرنه
بنوشت گو برو منویس ۱۰ - س : کر بیند، ل : گربه ننویسد این نه داد ۱۱ -
ل : نشناسد ۱۲ - ب : رانه پرماسد، ذ : دیو بهراسد ۱۳ - ل : دان که مادر زاد
۱۴ - س : تحفه سر بزیر ۱۵ - س : آنت ۱۶ - ذ : از چه خندی که ۱۷ -
ذ : پس نشیند دراو همی خندد، س : بنشیند درو همی نگرد ۱۸ - ض : برره کور
م : بردر کور

- خاتم انبیا محمد بود
 هر که او گشته طالب مجدست
 زانکه جد ترا بجد شدم بنیت^۲
 شعرارا بلفظ مقصودم^۴
 بخدا ار بزیر چرخ کج بود
 خاطر م چاکریست^۶ حکم پذیر
 آنکه او منصف است وزیرک سار
 هزل اگر باجدست^۷ گومی باش
 چون مرا اندرین سفر که رهست^۸
 بخورد^۹ آنچه هست در خور او
 نیک باید بود^{۱۰} زروی شمار
 هر کجا راحتیت صدرنج است
 زانکه در زیر هفت و پنج و چهار
 این جهانیست خوب وزشت بهم
 در جهانی که نظم اوزدو نیست
 نز بی نظم پادشاهی او^{۱۳}
 تو بدو نیک^{۱۵} دیده بجهان
 قبض و بسطت در جهان حیات
 قبض و بسطی که در جهان دلست
- خاتم شاعران منم همه سودا
 شفی او^۱ زلفظ بوالمجدست
 کرد مجدود ماضیم کنیت
 زین قبل نام گشت^۵ مجدودم
 چون منی هست و بود و خواهد بود
 هرچه گویم بیار گوید گیر
 نشمارد بیازی این گفتار
 که نه از زیر کان کمند او باش
 زرو جو هست و عیسی و خر هست
 آنچه زر عیسی آنچه جو خراو^{۱۰}
 نیکی بی بدی تو چشم مدار
 زیر رنج اندرون همه گنج است
 نیست مل بی خمار و گل بی خار
 و آن جهان دوزخ و بهشت بهم
 باعث^{۱۱} بدخومی و نیک خوئیست^{۱۲}
 قهر و لطف است بالهی او^{۱۴}
 خیر باش و کفر با ایمان^{۱۶}
 ضرو نفعست در مزاج نبات^{۱۷}
 همچو در شکل و صورت^{۱۸} آب و گلست

۱- ل: خاتم شاعران منم مجدود ۲- م: شفاء او ۳- و: بتن شدم بنیت
 ذ: زانکه تن را بتن شدم ۴- ب: منضودم ۵- م: کرد ۶- س: بنده ایست
 ۷- س: نیک اگر بایدست ۸- ب: که بست ۹- س: بخورند ۱۰- م:
 بدن ۱۱- و: باعث ۱۲- ل: نیکوئیست ۱۳- س: پارسائی او
 ۱۴- س: پادشائی او، خ: اهل لطفست یا الهی او ۱۵- س: نه بد و نیک
 ۱۶- س: نه همی کفر و دین نماید جان ۱۷- ل: در مزاج نبات، س: م: در سرای
 نبات ۱۸- ل: در شکل صورت

مصلحت راست این^۱ دورنگی او نه بجهلست ترك و زنگی او
 هر که او خیره ساز^۲ و مستحلتست گر بدزد زشمر من بجلست
 نیست از عقل وقت مهمانی لقمه تنها زدن زلقمانی
 چه حکیمی بود که خوان بنهد^۳ باغبان را؛ نواله^۴ ندهد
 ۵ میزبانی خاص خوی بدست^۵ دعوت عام کردن از خردست
 میزبانی چو خوانی^۶ آراید تره همچون بره بکار آید^۷
 گرچه باهزل جد^۸ چو بیگانه است هزل من همچو جدم از خانه است
 شاه را چون خزانه آراید چیز بد همچو نیک در باید
 هزل من هزل نیست تعلیمست بیت من بیت نیست^۹ اقلیمست
 ۱۰ توجه دانی که اندر این اقلیم عقل مرشد چه میکند تعلیم
 یعنی ار جد^{۱۰} اوست جان آویز هزلش^{۱۱} از سحرش دروان آمیز
 شکر گویم که هست نزد هنر هزلم از جد^{۱۱} دیگران خوشتر

فصل اندر ضعف و پیری

راکم کرد روزگار حسود از پس^{۱۲} این رکوع چیست سجود
 ۱۵ تا جوانی مددگه^{۱۳} من بود جوی عمرم پر آب روشن بود
 آخر از آب من^{۱۴} زپاک بری خاک سردی ببرد و^{۱۵} باد تری
 مرد چون پیر گشت^{۱۶} عاجز گشت شاب را شیب و عجز حاجز گشت

۱- س : را از این ۲ - کم : خیره رای ، ذ : خیره سار ۳ - ض : بشم ۴ -
 ت : باسبان را ، ذ : نایبان را ، ل : نایبان را ، س : باغبان را ، خ : میهمان را ۵ -
 ض : ندهم ۶ - س : طبع بر طبع خویش خوی بدست ۷ - س : چو خوانی ، م :
 که خوانی ۸ - س : بس نه تره چو بره در باید ، کم : تره را همچو بره در باید
 ۹ - س : از جد هزل ، خ : از هزل وجد چو م : باهزل جد ۱۰ - س : نیست بیت
 ۱۱ - ک : هزلش ، ل : هزل ، م : هزلت ۱۲ - س : از بی ۱۳ - ب : مددکن
 ۱۴ - ب : آن آب را ۱۵ - س : ربود و ۱۶ - ل : چون بود پیر

روزگار حسود بی باکم	از دل شوخ وجان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چوتیر	کرد رویم چوقیر وموی چوشیر
کرده از بهر پشت نامه مرا	برنهاده بنامه عامه مرا
پای بر پایم آمد ازغم شست	لاجرم دست می زنم بردست
پس چونور شباب ^۲ حاضر نیست	تار پیری و تیر هردو یکیست ^۳ ۵
گشت بالا دوتاو باتن؛ گفت	که همی زیرخاک باید خفت
لاجرم رغم هر دودیده من	جوهر عمر به گزیده من
خوش خوش ازمن جهان هزل ومجاز ^۵	عاریتها همی ستاند باز
کاندرین کارگاه هزل و هوس	واندرین تنگنای مانده نفس ^۶
مرد را عارض ^۷ سیاه نکوست	کانده دشمنست وشادی دوست ۱۰
در نگر درمن ^۸ ای رفیق بمهر	سوی آن مرگ ^۹ سرخ وزردی چهر
تابدانی که پیش از آن ایام	در سرای غرور و کلشن ^{۱۰} کام

فصل اندر تبدیل حال

بدر بودم شدم هلال مثال	نه بخندند ابلهان زهلال ^{۱۱}
چون هلال دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک ۱۵
پنبه ازگوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سالگیم کرد اثر ^{۱۲}	پس چل سال کرد عارض و سر
چون درین کار گاه بی استاد	عمر دادم بابلهی برباد
شب برنا ایم بنیمه رسید	صبح پیریم در زمان بدمید

۱ - ل : شوخ جان ۲ - ب : نور شباب ، م : سود صواب ۳ - پ : تار پیری و تیر هردو یکی است ، ذ : تار پیری و یود مرگ یکی است ، م : زابکه بود شباب ناظر نیست ۴ - ل : وبامن ۵ - س : مرگ ومجاز ، پ : هزل ومجاز ، م : هزل مجاز ۶ - م : وندرین بند تار مانده قفس ، ب : تنگنای مانده نفس ، ل : وندرین تنگ وبند ۷ - ب : باعارض ۸ - ل : برمن ۹ - ب : سر آن مرگ ، ل : سوی آن مرگ و ۱۰ - پ : کلشن ۱۱ - ل : جلال ۱۲ - ل : کرده اثر

بنمردیم^۱ تابو المجبی
 موی و دل شد چو شیر و چون قطران
 آن سیاهی زموی^۲ رفت بدل
 دل من همچو برف و دندان^۳ بد
 لیکن اکنون شدست دل قطران
 بنگرای خواجه در رخ^۴ و پشتم
 ریش^۵ چون روی پنبه زار شده
 عمر بگذشته کی دهد نیرو
 بهر آن عیش بی نواست مرا
 آدمی خود جوان زبون باشد
 مه فتاده^{۱۰} عمود بشکسته
 عمر دادم بچملمگی برباد
 مانده همچون معانی باریک
 در تمنا^{۱۱} بدم که گردم پیر
 پیر با چیز نیست خواجه عزیز
 عمر باقی چراغ دان برخیز
 گاهی^{۱۵} افزون و گاه کم گردد
 سر بسوی زمین فرو برده
 تانمی باشد اندرو^{۱۷} روغن

بندیدیم^۱ صبح نیم شبی
 زین دومرغ سیه سپید زمان
 وین سپیدی زدل بهست^۴ بحل
 مویم همچون که نطف و قطران^۵ بد
 موی بستد سپیدی از دندان
 شد چو انگشت هرده^۶ انگشتم
 روی^۸ چون پشت سوسمار شده
 که بقا در بقا^۹ بود نیکو
 کآب در پیش آسیاست مرا
 خیمه^{۱۰} عمر پیر چون باشد
 میخ سوده طناب بگسسته
 بر من آمد زشصت^{۱۱} صد بیداد
 بی خطر سوی خاطر^{۱۲} تاریک
 وین زمان من زبیریم بنفیر
 پیر بی چیز را که داشت بچیز^{۱۳}
 این مثل هست عمر باقی پیر^{۱۴}
 که بخندد^{۱۶} گهی دژم گردد
 بنمی زنده وزدمی مرده
 گاه تاری شود گهی روشن

۱ - س: بنمردیم، ذ: نه بنمردیم ۲ - ب: باز دیدیم، س: بپذیریم ۳ - ب: زموی
 م: موی ۴ - ب: زدل بهوست، م: دل زماست ۵ - ذ: دزدل ۶ - ب: هرده
 ل: مرده، م: هر دو ۷ - س: روی ۸ - س: پشت ۹ - ل: که بقا در بقا، ب:
 که بقا در بقا، م: کی فنا در قفا ۱۰ - ب: روز گارش ۱۱ - ل: زشیب ۱۲ -
 س: خاطر، م: خاطری، ل: همچو خاطر ۱۳ - ب: ناچیز را که ، ل: بی چیز
 را که دشت عزیز ۱۴ - س: از بی عیش عبر باقی گیر ۱۵ - ل: گاه ۱۶ -
 ذ: گاه بخندد ۱۷ - س: تانمی مانده باشد از

- این همه بیهودست و عاریت‌ست^۱ اجل او را تمام عافیت‌ست^۲
 پیرا خاصه بدخو^۳ و بی‌برگ نیست يك دستگیر همچون مرگ^۴؛
 پیر در دست طفل باشد اسیر پشه گیرد چو باشه گردد پیر
 عمر ما جمله مستعار بود عقل را زین حیات عار بود
 مرد عاقل زلهو پرهیزد زین چنین عمر عقل بگریزد^۵
 عمر تن^۶ مرد را اسیر کند مرد را عمر عشق^۶ پیر کند
 مرد پیر از بقای جانان شد با چنین عمر پیر نتوان شد
 هر که اورنگ و بوی راست اسیر زن و کودک بود نه مرد و نه پیر^۷
 پیر کز جنبش ستاره بود گرچه پیرست شیر خواره بود
 ای بسا پیر باشمائل خوب^۸ ليك نزد خرد شده معیوب^{۱۰}
 همچو نیلوفرم بجان و بدست آسمان رنگ و آفتاب پرست
 آن جوانی که گرد غفلت گشت آن نه عمر آن فضول بود گذشت
 دل از این عمر مختصر برگیر گز چنین^۹ عمر کس نگردد پیر^{۱۰}
 سیرم از عمر زندگانی خویش می بگریم بر این جوانی خویش
 زندگانی که نبودش حاصل مرد عاقل در آن نیند دل^{۱۵}
 عجز و ضعفست حاصل کارم بضعیفی چو زیرم و زارم^{۱۱}
 پیر شکل ارچه با بها باشد بر عاقل کم از هبا^{۱۲} باشد
 پیر باید که راه دیده بود تا بر عقل بر گزیده بود
 هست پیر از ولایت دینست آن که گویند پیر پیر اینست
 شیر بد روز کهل^{۱۳} وقت زغیر زارتر نالد از ضعیفی زیر^{۱۴} ۲۰

۱ - م : عاریت است ۲ - م : عافیت است ۳ - م : بدخوی ۴ - ب : همچون مرگ ۵ - م : وما به چو مرگ ۶ - س : غم تن ۷ - س : عمر عشق ۸ - م : عمر و عشق ۹ - س : نه مرد نه پیر ۱۰ - ذ : با شمائل و خوب ۱۱ - ل : از چنین ۱۲ - ذ : سیر ۱۳ - ب : بضعیفی چو زیر و بم نالم ۱۴ - ب : از هبا ۱۵ - م : از بها ۱۶ - س : خوشتر از روز جهل ۱۷ - ل : هست بدروز کهل ۱۸ - س : پیر

چون بدست زَمَن زَمِن باشی
 زیر چرخست رسم پیر و جوان
 ای برادر نصیحتم بشنو
 جز بتدبیر پیر کار مکن
 ۵ پیر حکمت؛ نه پیر هفت اختر
 چون براهیم پیر ملت بود
 او برفت از میان و کم پایست
 مرد باید که باشد ازدل و دین
 همچو آدم جوان کهل روان^۸
 ۱۰ از سرای دماغ و حجره دل
 در سر آید همی بده جا دم
 این جهان را ممارست کردم
 زین حیاتم ز خود ملال آمد
 تو نباشی مسن^۱ مسن باشی
 زیر چرخ این نباشد وهم آن^۲
 بخدا و بکدخدا^۳ بگرو
 پیر دانش نه پیر چرخ کهن
 پیر ملت نه پیر چار گهر
 تختش از صدق و تاج خلت^۴ بود
 ملت او هنوز برجایست
 از گه امر^۵ تا بیوم الدین
 نه چو ابلیس تنش پیر و جوان^۶
 گریکی دم زند همی عاقل
 تا بلب زین عنا و درد والم^{۱۰}
 گرداز او مید^{۱۱} خود بر آوردم
 زندگانی مرا وبال آمد

التمثل فی الاجتهاد

۱۵ این خطاب^{۱۲} آن برمدی فرد
 کعب اخبار^{۱۳} از روایت کرد
 گفت اگر نه^{۱۴} ز بهر این سه خصال
 بودی بودمی^{۱۵} حیات و وبال
 کردمی اختیار خود را مرگ
 این حیاتم^{۱۶} دگر نبودی برگ

۱ - س : تو نکردی مسن ۲ - ذ : وهم آن م : و آن ۳ - م : بکدخدای ۴ - ل : هبت ۵ - و : حلت ، ل : تاج و خلت ۶ - ل : و کمیابست ۷ - ل : اذدر امر ، ب : از که از امر ۸ - س : جوان و کهل روان ۹ - س : ریش پیر و جوان ، ذ : تنش پیر و جوان ، ل : پیر خشم و جوان ۱۰ - ل : از عنا و بلا ورنج وندم ، ب : زین بلا و عنا ورنج و الم ۱۱ - پ : گرد او مید ۱۲ - م : ابن خیاطک - (اصل نسخه ظاهرا ابن خطاب بوده و تراشیده شده و بجای آن باقلم تازه ابن خیاطک نوشته شده است) ۱۳ - ل : اخبار ؟ ۱۴ - ت : گرتنه ۱۵ - ت : بودمی بودمی ، ل : بودتی بودمی ، م : بودی و بودمی ۱۶ - ب : زین حیاتم ، ل : و بن حیاتم

لیکن از بهر این سه خصلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر
گفت عمر^۲ یکی که گه گاهی
می دویم و جهاد^۳ می جوئیم
دوم آنست کز پی طاعت
گاه و بی گه خدای می خوانیم
سیم^۴ آن کین جماعت مشتاق
سخن حق ز ما همی شنوند
یا چوریگی که تفته^۵ گشت از تاب
از پی این سه خصلتم دلخوش
بحیات از برای خلق خدا
گر نه از بهر این سه حال^۶ بدی

در رهائی جستن جان گوید از تن
رقص کن پیش دل بچاره^۷ خویش
زآنکه در بارگاه بی بندی
چند باشد ببند نان^۸ با تو
چون شه آباد شد شهید آباد
آتش اندر زن از پی دین را
چار طبع است در سرای رحیل

۱- ل: حیات مهلت را ۲- کلمه عمر نیز در نسخه م- تراشیده شده و روی آن بقلم بدخطی «عصمت» نوشته شده ۳- ب: خدا به راهی ۴- ب: می رویم جهاد ۵- ل: نهیم ۶- ب: سوی ۷- ب: گرسنه م: سیاه ۸- ب: تفته م: تشنه ۹- ک- خصال ۱۰- ب: بر نهاد چاره س: بر نهاد و چاره ۱۱- ل: خرقة دلج ۱۲- و: نبود نان ۱۳- ذ: بی بندی ۱۴- ب: باشند مهربان ۱۵- س: جوان مرد م: جوان مرده ۱۶- س: آنکه از ملک و داد ۱۷- ب: بیخ ۱۸- س: آلت م: آفت

مرگ کش ^۱ زندگی زار کانست	نه سزاوار عالم جانست ^۲
رمة راهیست ^۳ از سرای فنا	خلق را سوی کشت زار بقا
چار مرغند چار طبع بدن	بهر دین جمله را بزن کردن
برهم آمیز پر و بال همه	پس نگه کن بکار و حال همه
برسر چار کوه دین بر نه	باز خوان جمله را بجدت ^۴ برجه ^۵
پس بایمان و عقل و صدق و ^۶ دلیل	زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نپرد ^۶ بسوی معدن خویش	تا نگریدی پیاده از تن خویش
تا نیاید ز حس برون حیوان	ره نیابد بمرتبه ^۷ انسان ^۷
پس چو انسان ز نفس ناطقه ^۸ رست	روح قدسی بجای آن ^۹ بنشست
چون برون شد ز جان ^{۱۰} گوینده	شد بیجان فرشتگان زنده
ای ز شهوت شکم زده آهار	خبه از ^{۱۱} هیضه و ز شره ناهار
گر ترا برگ راه مرگ بود ^{۱۲}	بر دلت قلب مرگ برگ بود ^{۱۳}
گر ترا هیچ برگ برگستی	ای خوشا کت جهان مرگستی
مالت اینجاست همچو جسم از پوست ^{۱۴}	زان اجل دشمنی و دنیی دوست
عقبی باقیست نمی باید	دنیی فانیت کجا باید
زر بعقبی ده ار حلال بود	که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی ترا بدی زر و سیم	راه عقبی ترا بدی تسلیم
ور ترارای ^{۱۵} مشورت برگست	پیر پخته درین جهان مرگست

۱ - پ: مرد کش ۲ - س: مرد را بودن اندر ارکانست نه بصحرای عالم جانست
 ل: ... مرد را بزمکه دل و جان است ۳ - س: رمة و اینست، ل: رمة راهیست
 ب: رمة نیست ۴ - ب: بجد برجه، م: بچه برجه، ل: سبک برجه ۵ - ب:
 عشق و عقل ۶ - ب: نبری جان ۷ - س: همی سوی انسان ۸ - ل: ز نفس باطن
 ۹ - ب: بجای او ۱۰ - م: ز جای ۱۱ - پ: چند از، س: خبه از ۱۲ - س:
 برگ بود ۱۳ - س: در دلت قلب مرگ مرگ بود ۱۴ - س: همچو جسم
 از دوست، ب: همچو چشم ای دوست ۱۵ - ب: راه

- پس درین منزل فریب و هوس^۱ مشورت گر کنی برو^۲ کن و بس^۳
 مرگ را جوی کاندربین منزل مرگ حقست و زندگی باطل
 باطلی را رها کن از پی حق تا بدانی تو عقبی مطلق^۴
 چون^۵ ازین دامگاه آهر من^۶ جان پیرید^۷ خاک برسر تن
 تن خود را برای عالم دل مکن از بهر هیچ^۸، هیچ^۹ خجیل
 می چشانش همیشه تلخ و ترش گر از این مرد^{۱۰} مرد ورنه بکش
 که تن از جان همیشه نور گرفت جان ز علم و هنر^{۱۱} سرور گرفت
 آنکه جان را بعلم پروردست نیست او خارب^{۱۲} که پروردست

اندر تفصیل سخن خویش گوید

- از همه شاعران باصل و بفرع من حکیم بقول صاحب شرع^{۱۰}
 شعر من شرح شرع و دین باشد شاعر راست گوی این^{۱۱} باشد
 قسم من دان ز جمله شعرا از پیمبر من از خدای آلا^{۱۲}
 قدر من کم کند^{۱۳} عدو که گاه^{۱۴} چون دبیران ز نقش^{۱۵} بسم الله
 کی شود زافت دبیر^{۱۶} و قلم قدر بسم الله از دو مدبر کم^{۱۷}
 کس بنگرفت^{۱۸} ماهی از تابه دیو^{۱۹} باشد مقیم گرمابه
 ماهی او من طپیده بر تابه او شده حیض و من بگرمابه^{۲۰}
 مرغ خانه که^{۲۱} اندر آب افتاد دانکه در ورطه^{۲۲} عذاب افتاد

۱ - ب: هو او هوس ۲ - ب: گر کنی مشورت بدو ۳ - ذ: برهن کن کس ۴ - ل:
 تا بدانی تو راه حق مطلق ۵ - م: چهر ۶ - ب: آهر من م: اهرین ۷ - ب:
 برون رفت ۸ - ب: هیچ چیز ۹ - ب: علم و عمل ۱۰ - ب: آن خار و خس
 ۱۱ - س: شاعری عقل را چنین ۱۲ - س: از خداوند نعمت و آلا ۱۳ - ل:
 کم کند قدر من ۱۴ - ج: که که: س: چو کله ۱۵ - س: زحرف ۱۶ - کم:
 که شود زافت دویت ۱۷ - ج: از مدبر کم، س: از دو ونه کم ۱۸ - ب:
 خلق نگرفت ۱۹ - ب: دیو م: ریو ۲۰ - در نسخه - س: و بعضی نسخ دیگر این دو
 مصرع مقدم و مؤخر است ۲۱ - ب: مرغ خاکی که ۲۲ - س: در غوطه

بندۀ دین و چاکر ورعم شاعری راست گوی و بی طعم^۱
 همچو آبم بهر کجا باشم تا نیایی گران بها باشم
 من شناسم که چیست نور شراب که بسی خورده^۲م غرور سراب^۳
 آب نایافته گران باشد چون بیابند رایگان باشد
 آب چون کم بود بجان؛ جویند چون بیابند کون بدان شویند^۴
 آنکهی^۵ کاب را عزیز کنند در زمان جای^۶ او کمیز کنند

اندر مدح خواجه عمید احمد بن مسعود آیشه
 و وصف حال خانه گوید که از جهت حکیم سنائی کرده بود
 و اسباب مهیا گردانیده

دوستی مخلص اندرین شهرم کرد^۷ از صدق و دوستی بهرم
 خانه بهر من برحمت^۸ دل کرد و یک دست جامه خانه زطل
 سقف او وقف خانه^۹ افلاک خوانده در صحن مالک الاملاک
 خشت او از بهشت داده خبر خاکش از باد و آب برده اثر
 از برای دل من رنجور^{۱۰} کرده یک دست جامه خانه^{۱۱} از نور
 این نه عیبست نزد هشیاران زانکه بس خفته اند بیداران
 هست تنهایی اندرین منزل حجره جان و سبز خانه^{۱۲} دل
 من بتنهایی اندرین بنیاد با دلی پر زغم نشستم شاد
 من درین خانه خجسته نهاد بودم از پشت عقل و روی نهاد
 نقش آن خاگه بهی بارش^{۱۳} خلل بام بود^{۱۴} و دیوارش

۱ - س: شاعر راست گوی بی طعم ۲ - ج: زانکه خوردم بسی ۳ - ل: شراب
 ۴ - ذ: کم شود بجان ۵ - ج: آب را هر کسی بر آن، کم: را هر کسی بجان ۵ -
 ج: از آن شویند ۶ - ب: آن زمان ۷ - ذ: در زمان جام ۸ - ج: در زمان عین
 ۸ - ج: کرده ۹ - ج: برحمت ۱۰ - ب: خانه ۱۱ - م: مامه ۱۱ - ب: دل چومن
 رنجور ۱۲ - ذ: جامه خانه، م: جام خانه ۱۳ - ب: بند خانه ۱۴ - ج:
 آن خانه بهی بارش، س: آن جامه تهی تارش، م: جامه بهی تارش ۱۵ - ب:
 خلل باؤ بود، ب: خلل بار بود

واندرآن ^۱ خانه مونس از همه کس	سایه ^۲ خانه من و من و بس ^۳
خانه تاریک و مرد بی مایه	سایه ^۳ باشد از بر سایه ^۴
مونس من درین چنین خانه	خاطر تیز و عقل فرزانه
اندرین خانه بی شر و شورم	راست خواهی چو مرده در گورم ^۵
هرسخن کان بجای ^۶ خود باشد	کاتب الوحی ^۷ آن خرد باشد
در تماشای فکرت از اغیار	سایه ^۸ خانه هم نیابد باره
نبود همچو موش مرد سخن	سایه پرورد و خانه ویران کن
مرد قانع نه مرد لوس بود	کز طمع گربه چاپلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج

۱۰ الختباء احمد بن محمد الملقب بالحدور

خلق از این ^۹ خانه بر حدر باشد	خواجه احمد حدور تر باشد
آنکه خامه ش ز سحر بر قرطاس	شب و روزی نگاشت از انقاس ^{۱۰}
معنی اندر میان خط سیاه	درج کرده چو دین میان گناه ^{۱۱}
گر نه آن سحر ^{۱۲} کردی اندر دم	آب کاغذ بپردی آب از نم
جگر گرم را خطش چو شمال	نم پذیرفته چون ادیم زلال ^{۱۳}
اوست فهرست و ^{۱۴} سر جریده علم	اوست بنیاد جود و مایه حلم

۱ - ج : واندرین م؛ اندرآن ۲ - س : سایه خانه و من و بس ، ل : سایه خانه و سنائی و بس ۳ - ی : عقل را ، س : سایه را ۴ - پ : از بی سایه ۵ - ل : چو مردم گورم ، چو مرده گورم ۶ - ب : هجای ۷ - س : کاتب وحی ۸ - ی : سایه پرورد خانه ویران بار ۹ - س : از این م؛ از آن ۱۰ - ل : انقاس ۱۱ - دو مصراع این بیت در نسخه س و چند نسخه دیگر مقدم و مؤخر است ۱۲ - س : گر نه از سحر ، م : گر نه آن سحر ۱۳ - ل : زاب زلال م؛ ادیم زلال ۱۴ - م : فهرست سر جریده

آسمان قدر و مشتری دیدار	منتجب خلق منتخب ^۱ گفتار
خاطرش ^۲ تیزرو بسان شهاب	-گون را با دلش نمانده ^۳ حجاب
شربت شرع باغ دین خدای	از غبار خیال کرده جدای
همچو شرع از مخالفت دور است	در همه کار خویش معذور است
فیلسوف و حکیم و دیندار است	راست چون چشم عقل بیدار است
نیست از اهل روزگار چنو	آب کاغذ نگاه دار چنو
نکند ظرف حرف را باثر	آتش و آب او نه خشک و نه تر
نطق او درره جواب و سؤال	تازه و خوش چو در بهار شمال
تازیان را؛ شکل بر بسته	لاشکان را فساره بگسته
گرچه خود نیست لائق قائل ^۴	قابل قول او شود باقل
از بزرگان کفایت او دارد	راست خواهی ولایت او دارد
تا بود بر زخانش ^۵ دولت و فر ^۶	بوسه زن همچو کاغذ و دفتر ^۷
حفظ او آب روی ^۸ شرع آرد	اصل او اصلها بفرع آرد
منبرش چرخ او چو خورشید ^۹ است	مجلسش قصر او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بود	هر شریفی برش وضع ^{۱۱} بود
همچو آب روان بود سخنش	سر نیچند کسی زکن مکنش
لفظ او خلق را جواب ^{۱۲} دهد	هم بر اندازه ها ثواب ^{۱۳} دهد
نبود همچو گفت او گفتار	راحت روح خود ^{۱۴} از آن گفت آرد
هر گهی کو بدرس بنشیند	عقل در مجلسش دُرر چیند
عقل گردد زلفظ او مدهوش	نفس گوید که يك زمان خاموش

۱ - س: منتجب ۲ - ذ: خاطری ۳ - م: نماند، پ: نمانده ۴ - ل: تازیان
 ۵ - س: فسار بگسته، م: فساد بگسته، ب: جناح بگسته ۶ - ب: لائق
 و قابل ۷ - س: بابرو بارخانش، ذ: بربرو بررخانش ۸ - س: همچو کلک
 بردقتر ۹ - ب: آب روی، م: آب روح ۱۰ - س: خورشید ۱۱ - ب: ورا
 وضع ۱۲ - م: ثواب ۱۳ - ب: شراب، کم: ثواب، م: جواب ۱۴ - س: :
 راحت جان خلق

<p>روح را پاك و بى عيوب كنيم گفته او^۲ همه چنو باشد خواجه و شاه راى او دارند بر كریمان اثر ز نعمت اوست آتش باد پيكرش خامه؛^۵ تا كند عقل را ز جان خشنود بردر روم كرده رايت رام بسته گيرد زمانه را شايد زود و^۶ عالم چو شاه عادل شد قبله عقل گشت درگاهش^{۱۰} اندرين جان فروز خانه او كه مهناست قدر و اقبالش جاه او چون سپهر و زخ چون مهر</p>	<p>تا سماع حديث خوب كنيم هرچه^۱ گوید همه نكو باشد بخت و دولت هواى او دارند برتر از هفت چرخ همت اوست آب عذبت نكته بر نامه^۲ بينى آنكه كه خواجه كلك ربود هندوى مشك خامه عنبر فام در فصاحت زبان چو بگشايد زانكه آنكس كه خواجه دل^۳ شد شد مسلم ولايت جاهش لب من باد بر ستانه او باد تا روز محشر اقبالش باد تاهست ماه و مهر و سپهر</p>
--	---

در قناعت و انزوای خویش گوید

<p>چند گوئی مرا كه از دونى^{۱۵} چه گنه گنج را تو ناگنجی^۱ چون بریدی طمع ترا شد سهل هرچه خواهی ز خالق خود خواه هیچى^{۱۱} از هیچ خلق طمع مدار</p>	<p>ایكه در زیر طبع گردونى^۲ با چنین گنج در چنین^۸ گنجی رنج با گنج^{۱۰} و زحمت نا اهل زحمت خود ز اهل عصر بگاہ خلق را جمله صورتی انكار</p>
---	--

۱ - س : كانه ، ب : هرچه ۲ - س : گفته او همه ، ب : كانه گوید ۳ -
ل : برجامه اش ۴ - ل : خامه اش ۵ - ب : خانه دل ۶ - پ : درد ۷ -
ط : و گردونى ۸ - س : باچنان گنج درچنين م : باچنين گنج درجهان ۹ - س :
چكند گنج باتو با گنجى ۱۰ - ب : گنج بارنج ، م : رنج با گنج ۱۱ - ب : هیچ

جرم من اندرین چه میدانی چون بدیدی کمال نادانی
نرسد در ولایت دل خویش هیچ بی حوصله^۱ بحاصل^۲ خویش.

فی القنعة

گوشه گیر از این جهان مجاز	توشه آن جهان درو می ساز	
نه ترا با کسی بود پیوند	تا توئی گرمی ^۲ بدر دو آنکس خند	۵
دولت؛ دین چو روی بنماید	پشت بر کاینات فرماید	
دیده چون کحل آشنائی یافت	دل تاریک روشنائی یافت	
گرد دریا ورود جیحون گرد	ماهی از تابه صید نکند مرده	
این دوروزه حیات نزد خرد	چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد	
زین دوروزه حیات و پیوندی	بخدای ار تو هیچ بر بندی	۱۰
باش تا چنگ مرگ دریا زد ^۶	نای حلقت ز نان ^۷ بپردازد	
زانکه در عالم فریب و هوس	کس نکرد اعتماد بر دونفس	
طبع بر بود شه قوی نبود	تخت بر آب مستوی نبود	
نبود زیر عرش دانا را	استوی عرشه علی الما را	
باش تا عقل افکنده فرشت	حل کند استوی علی العرشت	۱۵
باش تا صبح صلح روی دهد	شاه شامان درای کوی زند ^۹	
پس در این چند روزه پیوندی	کنج محراب و گنج خرسندی	
دیده عقل دار در احمد	تا ز راه لحد رسی باحد	
احد اندر لحد چو جایست ساخت	سر فردوسیان سرایت ساخت	
روضه گشت بر تو کنج لحد	فرش روضه ز گنج فضل احد	۲۰
چون بمحراب حق شتابی تو	نور حق در دو دیده یابی تو	

۱ - س : بی توشه بمنزل ۲ - ل : بی حوصله ز حاصل ۳ - م : نه تو گویی
 ۴ - ک : در دولت ، س : دولت و ۵ - س : نکند مرد ، م : نتوان کرد ۶ - ل :
 ره یازد ۷ - ذ : خلقت زبان ۸ - س : تا از تو بفرکند ، م : عرش افکند ۹ - ب :
 شاه شامان درای کوی زند ، م : شام شاهان ز راه کوی دهد

بده از خون^۱ دیده در محراب از درون طوبی یقین را آب
تا بهرجا که شاخ^۲ او برسد میوهای فراخ او برسد

حکایات

- آن شنیدی که بود پنبه زنی^۲ مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفتش ای^۴ زن مرا بنادانی مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو^۵ باشم من مفلس از چرخ^۶ و قلتبان از زن
زیر کی را که دل نخواهد^۷ رنج عافیت کنج به قناعت کنج^۸
هر که این کنج^۹ و گنج بگذارد^{۱۰} کس از او او ز کس نیازارد
زانکه در دهر سگ پرستانند راست چون موش آفت نانند^{۱۱}
صد هزاران فتوح در یکدم بیر آید ز آدم و عالم^{۱۰}
بی دل^{۱۲} و دین ازین خداوندی بخدای ار تو هیچ بر بندی^{۱۳}
دور شو زین جهان که آن^{۱۴} تو نیست چه بوی آن او که آن^{۱۵} تو نیست
بی تو ایام کارها کردست چون تو بسیار کس رها^{۱۶} کردست
پیش از این بس که بود چرخ کبود زین سپس بس که نیز^{۱۷} خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز بگذرانش بقوت روز بروز^{۱۵}
بر براق خرد نشین پیوست دور باش از هوای گاو پرست^{۱۸}
چه کنی خویش خویشت الله بس هر چه زو بگذری^{۱۹} هوا وهوس

۱ - س : از آب ۲ - س : تا بهر جای شاخ ۳ - م : آن شنیدی که بود بیوه
زنی ، س : این چنان شد کی بود پنبه زنی ، ب : آن چنان شد ... ۴ - م :
گفت گای ، ل : گفت ای ، س : گفتش ای ۵ - ط : چه بود جرم من که ، ل :
جرم من کی بود ۶ - ل : از بخت ۷ - ل : نخواهد ۸ - م : قناعت رنج ، ل :
عاقبت رنج نه قناعت کنج ۹ - ل : رنج ، س : هزل این کنج ۱۰ - س : بگذارد
م : بگذارد ۱۱ - ذ : جانند ۱۲ - ب : بردردل ۱۳ - ل : بیوندی ۱۴ -
ل : دور شو زین جهان که آن ، س : دور شو کین جهان جهان ، م : دور شو
دور کین جهان ۱۵ - س : چو بوی آن او که آن ، م : چون بوی آن آن که
آن ، ل : چه بوی آن او که زان ، ط : که بوی آن آنکه آن ۱۶ - ط : کارها
۱۷ - س : نیز بس که ، ب : نیز چند ۱۸ - س : از بدی تو از دل و دست ، م :
از هوای گاو پرست ۱۹ - هر چه بگذشت از

- صدق به صدق مخرقه^۱ یله کن
ذره^۲ صدق به که اندر راه
آهو از صدق اگر شود آگاه
باقلی^۳ بسنده کن در راه
قوم موسی چو از براق خرد
از سمندهدی گسسته^۴ چو چنگ
از نهاد نهال صد ساله^۵
از هوا این چنین بسی بینی
خر مگس کم حیات بسیار آز
مگسی با حدث قناعت کرد
زان قناعت بضاعت و خوار بست^۶
کارت آن به^۷ کز آن رهد عاقل
سینه را همچو چنگ ساز^۸ حصار
سینه را هر که حصن خود سازد
عمر بر مرد غمر چه فروشی
بادو چشم پر آب رخ بدل آر
که بهین مایه از ره جد و جد^۹
طاعت ایزدی بضاعت را
فرض الله چون بجای آری
سنت مصطفی چو بگزاری
- ساز کشتی بیحر در خله کن
بجزاز صدق نیست هیچ پناه
شیر گیرد بکمترین روباه
چند از این باقلی کرمک خواه
دور ماندند در گذر گه بد
رخت ادبار بسته بر خر لنگ
بیخ بر داد شاخ گوساله
مگسی را چو کر کسی بینی
کر کس اندک نیاز افزون ناز
کر کس اندر هوا شجاعت کرد
زین شجاعت شناخت و زاریست
انست^۸ آن به کز آن رمد جاهل
زان سپس باش گوجهان پر مار
ملك هفت آسمان بدو نازد^{۱۰}
در هوا وهوس چرا کوشی^{۱۱}
خنده بیهده بگل بگذار
سنت احمدست و فرض احد
سنت احمدی شفاعت را
عرش را سر بزیر پای آری
کافر و گبر را نیازاری

۱- ل: تجربت ۲- ل: درره ۳- ذ: باقلیلی ۴- ل: کشیده ۵- ط:
سی ساله، م: صد ساله ۶- م: بضاعت خواری است ۷- س: آن بس ۸-
س: راهت، م: انست ۹- ل: را ساز همچو چوک، ط: چون خار پشت ساز
۱۰- ل: براندازد ۱۱- س: بکم هوشی، م: بکم کوشی، ط: چرا کوشی
۱۲- ل: جد و جد، پ: جد و جهد، ط: از سر جد و جد

خوی خود را بدین دو نیکو کن سنت این و خدمت او گن

التمثيل

- | | |
|---|--|
| از بی نای و چنگ بوالخداش ^۱ | خانه تنگ ساخت بوالنباش ^۲ |
| تا همی گربه نای دارد و چنگ | موش را چیست به ز خانه تنگ |
| تا بود گربه مهتر بازار | نبود موش جلد دوکان دار ^۳ |
| تا بود گربه در کمان کمین | موش را گلشن است زیر زمین |
| تیز کرده است ای خردمندان | گربه مرگ چنگل و دندان |
| تا کرا همچو موش دریابد ^۴ | سوی جانش چو گربه بشتابده |
| اندرین کارگه بروز و شب | چنگلش تاب دار و جان در تب ^۵ |
| چون ز تاب و تبت ^۶ کشید بدم | از وجودت ر بود سوی ^۸ عدم |
| می نوازد همی ترا الحق | آن طیبیب ^۷ طمع خر احمق |
| می نداند ز روی کم عقلی | پشت معنی نمود بی نقلی |
| چنگ و دندان چو مرگ دریازد ^{۱۰} | موش را گربه هیچ نوازد |
| پیشوای کسی ^{۱۱} که بنده بود | پنداو از نبی بسنده ^{۱۲} بود |
| باتن درد ناک و بادل ^{۱۳} ریش | نرسد کس بکامه دل خویش ^{۱۵} |

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی بیادت بدرد دندان
گفت بادست از این مباح حزین گفت آری ولیک سوی تو این^{۱۴}
باد باشد چو بیخبر باشی آب و آتش چو خاک بر پاشی

۱ - ب : گزپی چنگ و نای بوالخداش ، س : بوالا خداش ۲ - س : بوالانباش
۳ - م : جلدو دوکان دار ۴ - م : در یابند ۵ - م : بشتابند ۶ - ب : جان در تب
۷ - م : درجان تب ۸ - ک : ز تب ۹ - ل : برد بسوی ۱۰ - ج : آن طیبیب م : آن
طیبیب ۱۱ - ب : چو گربه دریازد ۱۲ - ب : کسی م : دلی ۱۳ - ل : بنده او
از بی بسنده ج : بنده او را نبی بسنده ۱۴ - ل : بی تن درد ناک و بادل ، ج :
بادل درد ناک و باتن ۱۵ - ذ : نزد تو

بر من این درد کوه پولادست
چون دل و دست همزبان دارم^۲
چو ك^۱ را چون نه تیغ و نه سپرست
چو این و آن دارم
لاجرم زین کنده زمین شدیار
چو ك^۱ را حصار سراسرست
من زبهر تومانده اندر کنج
لاجرم زان حصار گیرد مار
تخم تادر زمین نمانده سه ماه
من زبهر تومانده اندر کنج
در زمستان سه مه بیاساید^۹
من که در خانه خود چنین^{۱۱} باشم
چون همی خوان دانش^{۱۳} آرایم
کم از آن کز تورخ نهان دارم
از بلا^{۱۶} کنج از آن نبردازم^{۱۷}
تادلم چون بهشت نور دهد
زبان همی در برخ فراز کنم
نبرد نیز گرد^{۲۰} هر کلبه

چون توزین فارغی^۱ ترا بادست
عاقبت به^۳ چو این و آن دارم
سینه مرچو ك^۱ را حصار سراسرست
تو لقب کرده مرمر^۲ ناکنج
بر ازو کی خوری بخرمنگاه
پس بهاری چنان بیاراید^{۱۰}
از پی خون^{۱۲} اهل دین باشم
کی زمطبخ^{۱۴} بسوی باغ^{۱۵} آیم
مردۀ نفس را روان دارم
تاترا کنج عاقبت^{۱۸} سازم
نور تنها نه صد سرور دهد
تات^{۱۹} صد در زعقل باز کنم
خانه و کوی گرد چون گربه

۱ - چ : فارغ شدی ۲ - ب : چون دل و دست همزبان دارم، ذ : چون زبان دارم
م : جزدل و جز زبان گفتارم ۳ - ل : عاقبت به ۴ - م : جنگ ، ل : چو ك ، ذ :
جز ك ۵ - ل : زین کند ، م : کاندین ۶ - ك : بحصار ۷ - س : تونهاده مرالق
۸ - س : نبود ، ل : نبوده ۹ - س : تازمستان سه مه نیاساید ، ج : تازمستان
بسی نیاساید ۱۰ - س : تابهاری جهان بیاراید ، ب : در بهاران جهان نیاراید
ل : تا بهاران جهان بیاراید ۱۱ - س : این چنین ، ل : خانه چنین ۱۲ - س :
جان ، م : خون ، ل : باغ ۱۳ - م : باغ دانش ، س : خوان جانت ۱۴ - س :
کی زمطبخ ، ل : کی زخانه ، م : که زخانه ۱۵ - ج : بسوی یار ۱۶ - س :
از بلا ، م : از گهر ۱۷ - ب : نبردازم ، م : بردازم ۱۸ - ل : عاقبت ۱۹ - س :
تات ، م : دو تا ۲۰ - س : نبود نیز نزد ، ی : نیز شیر

- بلکه مرد سخن بهر جائی
جان گوینده چون نکو گوید
بیشه نظم را چوشیر بود
خود مرانیست بی تو زهره و بس^۲
چون نه مردان طمع و پر خاشم^۲
گور خر چون نداد کس رادست
گرچه شد زاهل روزگار جدا
سوسماری که فارغست از آب
تو مرا گوئی ای خر طنناز
نکنی خدمت این بزرگان را
کی شود سوی لاهی الهی
زال چون ماده گاو بگذارد
باغ دین و خرد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید
باز دارد بخاصه بهر ورع
ضد باضد^{۱۱} یار چون باشد
- چون زنان کم جهد بهر پائی
زاب جان روی دل همی شوید
جان نه زین چار طبع چیرا^۱ بود
خیره روئی و بی خودی چومگس
خاره را خیره خیره؛ چه تراشم^۵
نه زبالان و رنج بار^۶ برست
چه کمست آخر از مگس عنقا
چه سر آب نزد او چه شراب^۷
سوی درگاه این بزرگان تاز
سخت بی حرمتی دل و جان را^{۱۰}
عاشق تا به کی شود^۸ ماهی
کی سیاس سبوس بردارد
پردۀ نیک و بد بود خلوت
خلوت آمد مراد را چو کلید
کهنۀ نو^۹ ترا زنتگ طمع^{۱۰}
اشتر بی مهار^{۱۲} چون باشد

در صفت خلوت و تنهایی گوید

- سلوتی^{۱۳} نیست روح^{۱۴} را از کس^{۱۵} سلوت روح خلوت^{۱۶} آمد و بس
دهر بدرای^{۱۷} و خلق بدینند^{۱۸} راهت این است و مردمان اینند

۱- ل : سیر ۲- م : زهره کس ۳- ب : جنک و پرخاشیم ۴- ل : خیره
خیره ۵- ب : چه خراشیم ۶- ذ : نه زینش و کرا و بار ۷- ب : چه سر
آب نزد او چه سراب ۸- م : چه سراست ۹- ل : بود ۹- ذ : کهن
و نو ۱۰- ل : برای طمع ۱۱- س : شکل با شکل ۱۲- ج : اشتر بامهار
، ی : استری بامهار ۱۳- ذ : خلوتی ۱۴- پ : خلق ۱۵- ل : با کس ، ض :
زین پس ۱۶- ل : خلق ۱۷- س : عهد ۱۸- ب : بدعهد و خلق بدینند
، ل : دهر خود رای ...

یا بخلوت بخوش دلی تن زن	یا براینها نشین وجان میکن
کی فروشد خرد برسته ^۱ جان	آب سی ساله ^۲ را بتائی نان ^۳
مکس و گربه سوی خوان پویند	سگ وزاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه ^۴ بصد؛ خواری	میکشد باخروش و ^۵ پا زاری
گربه از بهر لقمه جور برد ^۶	بیروشیرو پلنگ خود بدرد
باز شیر درنده در صحرا	گورخر را همی درد تنها

در وصفی طه‌عی و خویشتن داری خود گوید

من نه مرد ^۷ زن وزرو جاهم	بخدا ار کنم ^۸ و گر خواهم
گرتو تاجی دهی ^۹ ز احسانم	بسر تو که تاج نستانم
زانکه چون طوق منتت بکشم	لقمه ^{۱۰} خوان نعمت نچشم
نیوم بهر طمع مدحت گوی	این نیایی زمن جز ازمن جوی
نه کهن خواهم از کسی ونه نو	نیک داند زخوی ^{۱۱} من خسرو
نکنم جز ترا ^{۱۱} ثنا چکنم	کار خود کرده ام ^{۱۲} بها چکنم
مادر موسیم که از شاهم	شیر فرزند را ^{۱۳} بها خواهم
دل من جست ^{۱۴} از این سرای مجاز	از نیاز خرد نه از سرناز
جسته ^{۱۵} بهر سلامت تن را	سرگریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز	شیر چون سیرشد نگیرد چیز ^{۱۶}
مشنو ^{۱۷} از شب پرک حکایت خور	گرد دریا برآی و نیلوفر ^{۱۸}

۱ - ج : خرد برشته، ی، بگو فرشته ۲ - س : يك ساله ۳ - بتاهی نان ۴ - ج : لقمه صد ۵ - ل : باخروش بازآری ۶ - ج : گرچه از بهر لقمه جور کشد ۷ - ل : مردی ۸ - س : ار خورم ۹ - ب : ور تو تاجی نهی ۱۰ - م : زحال ، ب : زخوی ۱۱ - س : نکنم گرترا ۱۲ - د : کار خود کرده را ۱۳ - ل : فرزند خود ۱۴ - ل : خست ، م : جسته ۱۵ - م : چشم ، ب : جست ۱۶ - ب : چیز ، م : نیز ۱۷ - ل : مشو ۱۸ - س : برای نیلوفر ، پ : برآچو نیلوفر

اندر افتخار خویش فرماید

ذم^۱ شنیدی زمرغ عیسی رو مدح^۲م اکنون^۳ ز آفتاب شنو
گرچه چون من سخنگزاری^۴ نیست بهتر از شاه گوش داری نیست
ورچه زین به^۵ سخن گزارد شاه^۶ چشم دارم که گوش دارد شاه^۷
خود چه گویم که در سپید و سیاه نیک دانم که نیک داند شاه^۸
همچو شمس است شعر من تابان لیک جرمش در آسمان پنهان
مثل مادح تو چون جانست فعل پیدا و ذات^۹ پنهانست
نافه و نحل و پیله را مانم که ز پیدا بهست پنهانم
مه که خورشید را برو بندند^{۱۰} چون جدا گشت از و برو خندند^{۱۱}
برکهی کز مهان نهان باشد گر بخندند جای آن باشد^{۱۲}
باشد از دور خوش^{۱۳} بگوش مجاز از من آوازه وز دهل آواز
خاصه سست و ضعیفم و وال^{۱۴} چون دل ناقه و تن ناقه^{۱۵}
چون نباشد براوج گردون مه^{۱۶} پس عطارد همیشه تنها به^{۱۷}
همچو ابرم زدست مشتگی گل آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من غرقه دارد همیشه منزل من^{۱۸}
باد در زیر امر و فرمانت ملک هم گوشه سلیمانست
عقل و فرهنگ و جود دین تو باد نقش جاوید برنگین تو باد
آفریننده باد یار ترا کافرید او بزرگوار ترا

۱ - س ، م : ذم ۲ - س : سخن اکنون ، ب : مدحت اکنون ۳ - م : سخن
گذاری ۴ - س : به زین ۵ - م : گذاری تو ، س : گزارد شاه ۶ - م : داری
تو ، س : دارد شاه ۷ - س : شخص ، م : ذات ۸ - ل : بندد ۹ - ل : خندند
ب : هم براو خندند ۱۰ - ذ : دور خور ۱۱ - ل : فالج ۱۲ - س : دل ناقه
، ل : چون تن ناقه و دل صالح ۱۳ - س : کوکب مه ۱۴ - س : تنها به ، م :
پنهان به

اندر ضعف خویش گوید

آن چنان درسخن ضعیف تنم ^۱	که یکی دم بشتت بار زخم
نبود گرچه صاحب هنرم	گر برندی ^۲ مرا از خود ^۳ خبرم ^۴
سایه من گرم بگیرد پای	تا قیامت بداد دم بر جای
سایه را این کمال از افزونیست ^۵	هیچ دانی که ذات او بر چیست ^۶
راه بر دم زدن درین منزل	آن چنان سخت شد زسستی دل
که دم از دل زبس که ره بیند	تا بلب چار جای بنشیند
مر مرا زین صفت طیب بدید ^۷	جسم نسود ^۸ لیک ناله شنید
گفت این شخص ^۹ ناپدید شدست	روح از او ^{۱۰} نیز هم بعید شدست
چکنم روی باز گشتن ^{۱۱} نیست	شخص را وقت دست ^{۱۲} شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی ^{۱۳}	همچو از نان زجان ^{۱۴} گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست ^{۱۵}	آسمان رنگ و آفتاب پرست ^{۱۶}
فلك نحس را در این تربت	نان زذلت و آتش از کربت
گرچه جان در بدن هراسان بود	در خراسان مرا خور آسان بود
که بیک بیت اگر بخواستمی	غم دل را بجان بکاستمی
هست در دور چرخ غمازش	ای درینا سنائی ^{۱۷} آوازش

۱ - س : گشت مرکز سخنم ۲ - ل : بدیدی ۳ - س : مرا ز من ۴ - این بیت در صفحه ۷۰۶ نیز آمده و اینجا در بیشتر نسخ مکرر شده است ۵ - س : جستن نیست ، و : از افزونیست ، ل : زافزونیست ۶ - س : شخص را دست دست شستن نیست ، ب : هیچ دانی که ذات را تما چیست ۷ - ل : ندید ۸ - ل : شخص ننودو ، ب : شخص نسود ۹ - ل : کاین جسم ، ب : کاین شخص ۱۰ - ل : روح وی ۱۱ - ب : روز جان گسستن ۱۲ - ذ : دست دست ، ب : دست را زور دست ، س : شخص را دست و پای ۱۳ - ذ : دمی ۱۴ - س : از نان و جان ۱۵ - س : و بدست ۱۶ - این درپیش گذشته است ۱۷ - ل : شناسی

اندر بددلی خویش گوید

منم اندر ولایت خسرو	همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بددلی چو خفاشم	که نخواهم ^۱ که صید کس باشم
دل از نیک و بد رمان باشد	زانکه هشیار بدگمان باشد ^۲
اهل صورت بدند ^۳ و نزد خرد	هر که از بد گریخت نبود بد ^۴
کام چون نیست گام تیز؛ بهست	همچو ناوک ز کوه گریز بهست
مرد کز ابلهان نماند	در چنین جای جای آن باشد
نه بجست از بلای بد کاری	مصطفی باعتیق در غاری
یک جهان پر بیغیض و کافر دل	بر حقم گر بترسم از باطل
چنگل باز را همی دانم	در هوا مرغدل چنین زانم ^۵
نژی دانه مرغکی صد بار	بشگرد پیش و پس یمن و یسار
از پی آن چنان بد اندیش است	کش غم جان ز عشق نان بیش است
جای آن هست کش ^۶ غم تلف است	که جهان گرسنه است ^۷ و او علف است
هست معذور اگر بداندیش است	که جهان را بدی ز به ^۸ بیش است
غم جان چون بخدمت تو درم	آنکه هرگز نخورده ام نخورم ^۹
هیچ مگزین بدوستی خس را ^{۱۰}	کو کسی کو کسی بود کس را
پس در این روزگار نزد خرد	نیک تست آنکه زوت ^{۱۱} نبود بد
بخدا ^{۱۱} از بدیده ام روزی	زین همه خلق محتشم ^{۱۲} گوزی
تا بدانسته ام که مردم چیست	اندر آن حیرتم که مردم کیست
کرده ام اختیار غفلت و جهل	زین چنین عالمی پر از نا اهل
بر جهان دهر عزل نیکان خواند	بد فزون گشت و نیک هیچ نماند

۱ - س : که نخواهم، م : که نباید ۲ - ذ : در چنین جای جای آن باشد ۳ - س : زاصل صورت پذیر ۴ - س : نیز ۵ - ک : ز کج، ت : نه کز ۶ - ب : کش، م : ارش ۷ - س : که هوا بر گرسنه ۸ - ل : بدی زحد ۹ - س : خورده زن هم شریف وهم خس را ۱۰ - س : آنکه اوت ۱۱ - س : بخدای ۱۲ - ذ : محتشم، س : محرم، ی : منی، م : محرمان

حکایات

آن شنیدی که مرغکی در شخ گفت تو کیستی چنین بد حال چیست این زه که بر میان داری گفت^۱ این زه نگاه دار من است ۵
من میان بسته بهر طاعت را گفت این گندم^۲ از برای چراست گفت هستم بقوت حاجتمند راتبم گندمیست هر روزی ۱۰
هیچ بازت ندارم ار بخوری سرفرو کرد؛ و کندمک برکنده مرغ گفتا که من شدم باری هیچ مفسد مرا زراه نبرد بخدایم فریفت^۳ مکاری ۱۵
هر که او بهر لقمه شد پویان کرده ام اختیار غفلت و جهل من وفائی ندیده ام ز خسان

فی ذم الجهال و الناصحین لهم

نوح را گرچه عمر داده^۴ آله اندرین خاک نهصد و پنجاه کرد دعوت بآشکار و نهان ۲۰
کافران را بهر زمان و اوان^۵

۱ - م : چیست ۲ - ل : این گندم ، م : این کنده ۳ - ل : جسر ۴ - ب :
فروبرد ۵ - ک : گندمی بر کند ، ل : یک کره بر کند ۶ - ب : مه فتادت
و : نه فتادت ، ل : مفتادت ۷ - ب : بخدایم ار فریفت ۸ - ب : نوح را عمر
داده بود ۹ - م : اقران ، ب : اوان ، ل : قران

- خلق نشنید^۱ هیچ دعوت نوح
اندر آن^۲ طول عمر نهصد سال
و آن دگر قوم چون زبان بکشاد
لاندر گفت قوم را یکسر
دعوت من چو دعوت نوحست
هر که بشنید بخیخ اورا به
ما نمودیم راه رشد و نجات
هر کرا این سخن پسند آمد
سود کرد ارچه مایه اندک داشت
و آنکه نشنید و گفت بادت این
چون برش باد بود باد انگار
یک سخن^۳ در وجود چند آید^۴
گر بُدی بر مزاجها تعظیم
یارب این پندها^۵ زنا اهلان
دور کن دور زحمت جاهل
جان که یک دم قرین نادانست^{۱۰}
بس کن از پند و مدح آن کس گوی
خاندان بزرگی و شاهی
شاه بهرام شاه بن مسعود
- هیچ کس قول او نداشت فتوح
سی و نه تن زوی شنید مقال^۲
همه را^۴ جملگی بطوفان داد
زانکه کردند زو بجمله حذر
گفته^۵ من طراوت روحست
وانکه نشنید خیره^۶ مارا چه
ختم کردیم بر نبی صلوات
پند را جمله کار بند آمد
بر همه اهل فضل سر بفراشت
نشوم^۶ زو بدین حدیث حزین
دل از این گفت هرزه رنجه مدار
که همه خلق را پسند آید^۸
کی بُدی نص بسان افک قدیم
همچو عنقا زبد کنی پنهان
دست نا اهل زین سخن بگسل^{۱۰}
راست خواهی دراز کن^{۱۱} جانست
که ازو دین حق گرد نیروی
ملکت او را زماه تا ماهی
که بنازد ز عدل^{۱۲} او محمود

۱ - ب : نشنود ۲ - ب : واندر آن ۳ - ج : زوی شنید مقال، م : شدند ز قول و مقال ، شنید از وی قال ۴ - ب : خلق را ۵ - ل خیر ۶ - ب : نشوم ، م : نشدم ۷ - ب : خود سخن ۸ - ب : آمد ۹ - ذ : این پند را ۱۰ - ل : نادانست ۱۱ - س : دراز کن ، م : در یکجا دارد دراز کن - و در جای دیگر : دراز کش ۱۲ - ط : بدل

حکایت ۱

نوبت شوخی و کم آزر می است خاصه با آنکه خاصه خرد است شحنة ظلم و قاضی جهلند نامش اندر میان ماسره کرد خرم و شادمان توکی باشی نزد این مردمان جوی نرزی از قفا دان و خنده و دشنام نان آزاده بر دگر نرخ است در غم نان و آب و پیرهنم گفتند ^۲ را همی زند صابون صنعت روزگار خونخواری است خورد از مهر خون بچه خویش حصن عمر ترا و تو خندان دل سیاهی و چهره افروزی کی کند با تو یک زمان خویشی در سقر یار غار ابلیسی چند جوئی چو کرکسان مردار تات نکشند در قفس بزحیر سخن اندر قفس بسوی شکر بلبلان را کنم نوا آموز بود از سنگ تافته نانم	ایهاالناس روز بی شرمیست عادت و رسم روزگار بدست زانکه اهل زمانه نا اهلند هر که را روزگار مسخره کرد جز برندی و جز بقلاشی دانش آموزی و هنر ورزی قیمت و قدر و جاه این ایام مرد آزاده خسته چرخ است اندرین تنگ آشیان که منم بی خبر زانکه مادر گردون پیشه چرخ مردم آزاریست شیر گردون چو گربه دارد کیش ملک الموت داده در بندان آخر از لاله چند آموزی هیچ از حادثات نندیشی تاتو در بند زرق و تلبیسی دست از رنگ و بوی دهر بدار همچو عنقا زخلق عزلت گیر چند گوئی چو طوطی از هر در من که بر گلبن سخن شب و روز چون شتر مرغ در بیابانم
--	--

۱ - ابیات این صفحه که با همین عنوان « حکایت » آمده فقط در نسخه عکسی
 رس - است و در نسخ دیگر نیست ۲ - ط : کفتم

باز اگر نیستم چه باك بود قوت هر دل زجان پاك بود

در شرع و شعر گوید

ای سنائی چو شرع دادت بار	دست ازین شاعری و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل	که گدائی نگارد ^۱ اندر دل
شعر بر حسب طبع و جان سره نیست ^۲	چون بسنت رسید مسخره نیست ^۳
شعرت؛ اول که شاه تن باشد	نور صبح ^۴ دروغ زن باشد
چون مرا پیر عقل پذیرفت	کرد گارم بفضل پذیرفت
مدد ناحفاظ و خس بود اوی	غلط مؤذن و عسس بود اوی
سخن شاعران همه غمز است	نکته ^۵ انبیا همه رمز است
آن بدین غمز ^۶ خواجگی جوید	وین بدین رمز راه دین پوید ^۸
شرع چون صبح صادق آمد راست	که فزون شد بنور و هیچ نکاست
درد مندی بگرد عیسی گرد	داروی ره نشین چه خواهی کرد
هر کجا شرع انبیا باشد	شعر اندوه ^۹ بر کیا باشد
حکما طبع آسمان دانند	انبیا روح این و آن خوانند
آنکه سی روزه راه ماه بود	شرع را زان فلک چه جاه ^{۱۰} بود
اینک اقلیم بیم و امیدست	خود یکی روزه راه خورشیدست
گرزیم بعد از این نگویم من	در جهان بیش و کم بنظم ^{۱۱} سخن

۱ - ط : نگارد، م : بگارد ۲ - س : سره است ۳ - س : مسخره است ۴ - س :
شعرت، م : عقلت، ی : عقل ۵ - س : همچو صبح، م : نور صبح ۶ - ض : نکت
۷ - س : این بدین غمز، م : آن بدین عمر ۸ - ل : آن بدین رمز راز دین
گوید ۹ - س : شعرانده، ی : عقلت اندوه ۱۰ - ل : چه راه، ی : گواه ۱۱ -
ذ : ز نظم

نا تمامی ^۱ عقل بودستم	خویشتن را بیازمودستم
ای کسانیکه اهل غزینید	برسر خاک چون که بنشیند ^۲
هرزه و بیهده مپردازید ^۳	نقط در خرمنم میندازید ^۴
ظاهر آنچه گفته‌های منست	وصف نقش خط خدای منست
تو مخوانش غزل که تو حیدست	باطنش وحی و حمد و تمجیدست ^۵
گر توانید که گهم بدعا	یاد دارید مهتر و برنا ^۶
که بیامرزش ای خدای خبیر	عذر تقصیرها ازو پذیر

کتاب کتبه الی بغداد مع نسخه تصنیفه ائذه عند

الامام^۷ الاجل الاوحد برهان الدین^۸ ابی الحسن علی بن

ناصر الغزنوی^۹ یعرف^{۱۰} ابیریان گر^{۱۱}

۱۰

ای تو بردین مصطفی سالار	بر طریق برادری ^{۱۲} کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور	وز طریق برادری مگذر ^{۱۳}
دین حق را بحق توئی برهان	مر مرا زین عقیلهای برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد	خود نگوئی ورا رسم فریاد
سال و مه ترسناک و انده گین	مانده ^{۱۴} مجبوس تربت غزین
مکن آخر برادری پیش آر	وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نا اهل	چشم دارم که کارگردد سهل
تاکی ^{۱۵} این انقباض و این دوری	بسر من که تو نه ^{۱۶} معذوری

۱۵

۱ - ذ : تا تمامی ۲ - ذ : آنکسانی که اهل غزینند برسر خاک من چو بنشینند
 ۳ - ذ : مپردازند ۴ - نیندازند ۵ - ک : تحمید است ۶ - ط : جملگی مارا
 ۷ - ب : الی الامام ، ط : الی الامیر ۸ - ل ، ب : برهان الدین جمال الاسلام
 ۹ - ل : « ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی » را ندارد ۱۰ - ط : الملقب ، ب :
 القلب ۱۱ - ب : افزوده : بسبب طمن الطاعن فی هذا الكتاب ۱۲ - ض : برادران
 ۱۳ - ل : برادران مگذر ۱۴ - ج : گشته ۱۵ - ل : تا که ۱۶ - ی : کزین

- عهد هاه قدیم را یاد آر
این کتابی که گفته ام در پند^۲
گرچه بسیار دیده تالیف
انس دلها عارفان سخن^۳
هرچه دانسته ام ز نوع علوم
آنچه نص است و آنچه اخبارست
اندرین نامه جملگی جمع است
ملکوت این سخن چو بر خوانند
عاقلان را^۴ غذای جان باشد^۵
ساحری کرده ام درین معنی
گر تبجح بدین کنم شاید
یک سخن زین و عالمی دانش
روح را سال و ماه همچو غذاست^۶
من چگویم تو خود نکو دانی
مر خرد^۷ را نسیم اوست چو گل
روز بازار فضل و علم مفید
همچو دوشیزه دختری^۸ زیبا
بحلی^۹ و حلال چو گردن حور
عدتی می شناسم این^{۱۰} را من
- حق نان و نمک فرو مگذار^۱
چون رخ حور دلبر و دلبنده
هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
تازه و بامزه^۲ نه بی سر و بن
کرده ام جمله خلق را معلوم
وز مشایخ هر آنچه آثارست
مجلس روح^۳ را یکی شمع است
حرز و تعویذ خویش گردانند^۴
عارفان را^۵ به از روان باشد^۶
زان کجا عقل دادم این فتوی^۷
زین سخنها که جان^۸ بر آساید
همچو قرآن پارسی خوانش^۹
دل مجروح را بسان شفاست^{۱۰}
که نگردم خجل چو بر خوانی
نه چو دیگر حدیث بانگ دهل^{۱۱}
عرصه^{۱۲} علم و عالم توحید
بجمال و بها چو ماه سما
دست نااهل دار یارب دور
پیش ایزد مهمین ذوالمن

۱ - ذ : نگذار ۲ - ط : در بند ، م : در بند ۳ - ج : سخن ، م : سخن ۴ - ل : بامزه ، م : بامزه ۵ - ط : عقل ۶ - ج : خویشتن دانند ۷ - ط : عقلا را
۸ - ض : جانست این ۹ - ج : فضلا ۱۰ - ض : روانست این ۱۱ - ج : زین
سخن جانها ۱۲ - ط : دانش ۱۳ - ج : غدیست ، ض : غدی ۱۴ - ج : شفیت
، ض : شفی ۱۵ - ج : که خرد ۱۶ - ط : عرصه ، م : غصه ۱۷ - ل : دختر
۱۸ - ط : بحلی ، م : درحلی ۱۹ - ط : دانم این سخن

کین سخنها نجات من باشد
شادمان مصطفی و یارانش
چار یار گزیده اهل ثنا
مرتضی و بتول^۱ و دو پسرش
نخورم غم گر آل^۲ بوسفیان
چون زمن شد خدای من خشنود
مالک دوزخ ار بوده غضبان
مرمر^۳ مدح مصطفی است غدی
آل او را بجان خریدارم
دوستدار رسول و آل ویم
گر بدست این عقیده و مذهب
من زبهر خود این گزیدستم
تو که بردین شرع برهانی
توجه دانی بیار^۴ و فتوی کن
گفتم این و برت فرستادم
عددش هست ده هزار ابیات
گرترا این سخن پسند آید
ور پسند تو ناید این گفتار
توشناسی که نیست هزل و محال
زآنکه توحید ذوالمنن باشد
وانکه هستند دوستدارانش
برتن و جانشان زبنده دعا
وانکه سوگند من بود پسرش
نشوند^۵ از حدیث من شادان
مصطفی را زمن روان^۶ آسود
غضب او بگومرا^۷ چه زیان
جان من باد^۸ جانش را بقدی
وز بدی خواه آل بیزارم
زانکه پیوسته در نوال ویم
هم براین بد بداریم^۹ یارب
کاندرین ره نجات دیدستم
بسر من^{۱۰} که جمله برخوانی
نیست اندر سخن مجال سخن
در گنج علوم بگشادم
همه امثال^{۱۱} و پند و مدح و صفات
جان من ایمن^{۱۲} از گزند آید
خود ندیدی بجمله باد انگار
نوش کن زود و خاک بر لب مال^{۱۳}

۱ - ط : بتول ، م : رسول ۲ - ج : چو آل ۳ - ط : نبوند ۴ - پ : روان زمن
۵ - ج : ارشود ۶ - ج : مر مرا زان غضب بگو ۷ - ط : بنده را ۸ - ج :
جان من باد ، م : جان ومن بنده ۹ - ل : هم بدیدار آریم ۱۰ - ج : بسرتو ۱۱ -
م : چه دانی بیار ، ج : چه گوئی بیا ۱۲ - ج : ل : امثال ، م : تمثال ۱۳ - ط :
جان من رسته ۱۴ - ط : بر لب ، م : در لب ، ک : بر کف ، ی :
جمله برخوان بین جمال و کمال چون بخواندی تو خاک بر لب مال

- منتظر مانده ام در این اندوه
این سخن را مطالعت فرمای
جاهلان جمله ناپسند کنند
وانکه باشد سخن شناس و حکیم
یافت^۱ این بیتها جزل^۲ فصیح
گر کند طعنی^۳ اندرین نادان
خواند کافر ز جحد دل پرریم
برشان شعرم^۴ ار بود ترند
ندهم بیش از این ترا تصدیع
گوئی این اعتقاد مجدد دست
تا بدانی یقین که این گفته^۵
خالق غیب دان^۶ گواه من است
بس کنم قصه و دعا گویم
خواهم از کردگار خود شب و روز
بود نیمی گذشته از مرداد
شد تمام این کتاب درمه دی
پانصدویست و پنج^{۱۱} رفته زعام
باد بر مصطفی درود و سلام
صد هزاران ننا چو آب زلال
- وزغم روزگار بردل کوه
نیک و بد در جواب باز نمای
وز سر جهل ریش خند کنند
همچو قرآن نهد ورا تعظیم
بر همه شعر شاعران ترجیح^۵
گو بکن نیست بهتر از قرآن
مصحف مجد را بافک قدیم
تو برو شکر کن بر ایشان خند
عرضه کن بر همه شریف و وضع
جمله برگفتنش آنچه مقصودست^{۱۰}
'در' دریاست جمله ناسفته
کین ره شاه راه و راه^۸ من است
مر ترا در ثنا رضا جویم
که شوی بر مرادها پیروز
که از این گفته ها بدادم داد^{۱۰}
که در آذر فکندم این راپی
پانصد و سی و چار^{۱۲} گشت تمام
ابدالدهر صد هزاران عام
از رهی باد بر محمد و آل

۱ - ط : باید ، ج : یابد ۲ - ذ : نغزول ، ، جزل و ۳ - ط : طعنه ۴ - ج : لفظم ۵ - ج : عرضه م ، عرضه ۶ - ط : تاچه گویند بر چنین گفته ۷ - ج : خالق صنمها ، ط : صانع صنمها ۸ - ط : کاین ره شاه شاهراه ، ذ : کین همه شاه راه راه ۹ - ج : کردگار من ۱۰ - این بیت در بعض نسخ از جمله « ل ، ذ ، ض » نیست ۱۱ - و ، پ : سی و چار ، ض ، ذ : م ، ط : بیست و پنج ، ج ، ی ، خ : بیست و چار ۱۲ - و ، پ ، ط : سی و پنج ، ج ، ی ، خ : بیست و پنج ، م ، ذ ، ض ، ی و چار

تمام شد کتاب حدیقة الحقیقة مسمی بفخری نامه از گفتار خواجه
حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه
و قدس روحه

تتمیم^۱

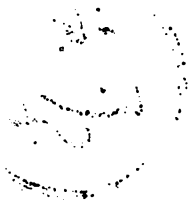
دو بیت زیر از صفحه ۶۷ پس از سطر پنجم افتاده و باید در آنجا افزوده گردد
 کن دو حرفست بی نوا هر دو هو دو بحر است بی هوا هر دو
 ذات او سوی عارف و عالم برتر از این و کیف وز هل ولم
 و نیز در صفحه ۳۹۵ پس از سطر هفدهم باید این چند بیت اضافه شود
 گرچه شادی نمای اول اوست کیسه گم شده معول اوست
 کو بدین خاکدان و ویران ده کیسه لاغر کنست و تن فربه
 داند آن کو گشاده رک باشد که میان بسته تیز تک باشد
 مرد فربه چو پنج گام برفت هفت عضو ز چار طبع نهفت
 تو بچستی حساب از او برگیر چون بیوشند جامه شبگیر
 که گریبان چو دامن و تیریز عطسه و خوی گرفت و سرفه و تیز
 و در صفحه ۴۱۰ پس از سطر ۱۶ بیت زیر اضافه شود

۱۰

۱۵

زاغ غمگین شد و برفت از دشت شاد بلبل بجای او بنشست
 و همچنین بیت آخر این حکایت که در صفحه ۴۱۱ سطر دوم واقع
 است بطریق ذیل اصلاح گردد
 اندین ره چه بلبلست و چه زاغ مرفلك را چه مشعله چه چراغ^۲

۱ - چند بیتی که در این صفحه آورده شده در بعضی نسخ حدیقه موجود است که متأسفانه
 بواسطه غفلت در وقت چاپ از نظر افتاده بود و در اینجا برای تکمیل کتاب افزوده
 گردید و همچنین ابیات دیگری در موقع چاپ و مقابله بانسخ دیگر بدست آمد که
 چون در بعضی از نسخ بود و ممکن بود عین آن یا نسخه بدل آن در جای دیگر چاپ
 شده باشد لهذا قبل از رسیدگی دقیق برای آنکه مکرر نگردد از ذکر آنها
 خودداری شد ۲ - حکایت بلبل و زاغ فقط در نسخه عکسی کتابخانه اسلامبول
 است و بیتی که در اینجا اضافه شده و همچنین بیت آخر که صحیح آن نوشته شده از
 روی کتاب مسامرة الاخبار که اخیراً در ترکیه چاپ شده بدست آمد که حکایت
 مذکور بدون ذکر گوینده و ناظم آن در آن کتاب نقل شده است



فهرست نام اشخاص و قبایل

۳۰۳ و ۳۲۲ و ۳۴۰ و ۳۷۹ و ۳۹۳ و ۴۲۵ و ۵۰۷ و ۵۹۰ و ۶۷۶ و ۷۱۶ و ۷۲۲ و ۷۴۲ ابن خطاب ۷۲۲ ابن سفیان ۲۶۱ ابن عباس ۶۲۵ ابوبکر ۲۲۶ و ۲۳۳ و ۲۴۳ و ۴۲۲ و ۴۸۲ (و رجوع شود: به ابوبکر) ابوالحارث ۱۲ ابوالحسن ۷۴۴ ابوحفص ۲۳۴ ابوحنیفه ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۹ و ۲۸۱ و ۲۸۳ و ۵۷۲ و ۶۰۶ ابرسعید ۵۷۲ ابوطاهر عمر ۶۳۴ ابوالفتح ۲۶ ابوالقاسم ۶۱۹ ابوالمجد ۱۰ و ۷۱۷ ابومحمد حسن بن ابی منصور ۶۰۱ و ۶۰۳ ابوالمعالی ۶۲۲ ابونصر (احمد بن محمد الشیبانی) ۶۱۲ ابونصر (احمد بن مجید بن سلیمان) ۶۲۶ ابونصر (محمد بن عبد الحمید المستوفی) ۶۰۷ ابونواس ۱۱ ابی ۲۲۰ احمد ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۲۰۰ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۱۸ و ۲۲۰ و ۲۲۸ و ۲۴۰ و ۲۶۷ و ۲۶۹ و ۲۷۳ و ۴۲۲ و ۵۳۴ و ۵۶۳ و ۵۸۸ و ۶۲۷ و ۶۳۱ و ۶۴۰ و ۷۳۰ و ۷۳۲ احمد بن حنبل ۱۷۱ احمد بن محمد ۷۲۷ احمد بن مسعود تیشه ۳۳ و ۵۴ و ۵۶ و ۷۲۶ و	آبشکین ۵۲ آدم ۷ و ۱۱ و ۱۶ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۹ و ۹۷ و ۱۱۰ و ۱۱۹ و ۱۳۲ و ۱۵۹ و ۱۸۵ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۲۰۰ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۲۸ و ۳۲۹ و ۳۴۵ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۶۲ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۹۵ و ۳۹۸ و ۴۲۱ و ۴۳۰ و ۴۳۳ و ۴۴۱ و ۴۵۹ و ۴۶۷ و ۴۷۱ و ۴۷۷ و ۴۹۸ و ۵۶۱ آدم (ابوالحسن) ۱۰ و ۲۶ و ۳۲ آزر ۲۰۹ آل اسرائیل ۴۲۱ آل بتول ۲۷۸ آل برك ۷۸ و ۵۵۱ آل بوسفیان ۲۵۷ و ۲۵۹ و ۶۴۳ و ۷۴۶ آل بوطالب ۶۸۲ آل رسول ۶۴۵ آل زیاد ۲۵۹ و ۲۶۸ و ۲۷۰ آل ساسانی ۴۲۳ آل صخر ۲۴۵ آل عبا ۱۱۷ آل عمران ۴۲۱ آل گشتاسب ۴۲۳ آل مروان ۲۵۹ و ۲۶۹ آل یاسین ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۷۰ اباذر ۱۵ ابراهیم ۱۱ و ۱۶۸ و ۲۴۵ و ۴۲۱ ابرهه ۱۸۷ ابلیس ۳ و ۱۳۸ و ۲۰۰ و ۲۲۰ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۳۰۲ و
---	--

- أحمد بن محمد بن سليمان الصغاني ٦٢٦
 احمد بن محمد الشيباني ٦١٢
 احنف قيس ٥٤٨
 ادریس ٢ و ٧٩ و ١٩٠ و ٢٠٠ و ٢٠٨
 و ٢٦٠
 اردشير ٤٢٣
 اردوان ٤٢٣
 ارسطاليس ٦٣٠
 ارسلان ٥٢ و ٥١٠
 اسرافيل ٥٩٩ و ٦٠٩
 اسحاق ٢٠٩ و ٤٢١ و ٦٢٣
 اسفنديار ٤٢٣
 اسکندر ٤١٢ و ٧٠٧ (وبه «سکندر»
 رجوع شود)
 اسمعيل ٤٢١ و ٦
 اشعت ٢٦٥
 اشويل ٤٢١
 اصحاب رقيم ٢٣
 اصحاب كهف ١٠١ و ٢٠٨ و ٢٢٩ و
 ٤٢٢ و ٤٨٢
 افراسياب ٤٢٣
 افریدون ١٤ و ٤٢٣ و ٥٧٠
 افلاطون ٦٩٣
 الياس ٤٢١
 اميه ٤٢٢
 اياز ٥٤٧
 ايمنه ١٩٦ و ١٩٧
 ايوب ٤١١
 باحفص ٢٠٢ و ٤٣٧
 باعمر ٢٣٩ و ٢٤٠ و ٢٤٤
 باقر ٤٤٧
 بافل ٦٦٤
 بايزيد ٢٤ و ٩٥ و ١١٣ و ٦٣٢

۶۰۸ و ۶۰۳ و ۵۹۶ و ۵۳۸ و ۴۸۰	یونصر ۶۰۷ (و رجوع شود به دا بونصر)
۶۳۷	بهرام ۵۳۸ و ۵۰۹ و ۴۲۳
جمال الدین ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۳۱ و	بهرامشاه (شاه بهرام) ۵۸ و ۱۲ و
۶۳۳ و ۶۲۷	۵۰۱ و ۵۰۳ و ۵۰۶ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و
چمشید ۱۴ و ۲۶۷ و ۴۲۳	۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۹ و ۵۳۲ و ۵۹۰ و
جوهره ۱۴۳	۵۹۶ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۳۷ و ۷۴۱
چنید ۲۲۶ و ۳۲۲ و ۳۲۴	بهلول ۳۶۶
چیال ۵۲۱ و ۷۱۰	بهمن ۴۲۳
حاتم ۵۳۸ و ۵۴۵ و ۶۰۴ و ۶۸۸	بیژن ۱۲۷
حاتم اصم ۱۱۷	پرویز ۱۴ و ۳۸۰
حامد لفاف ۴۶۸	پسر ملجم ۲۵۷
حجاج ۵۰۲ و ۴۷۷	پسر عوف ۴۰۶
حدور ۷۲۷	پور بوبکر ۲۶۱
حسان بن ثابت ۲۲۶	پور بوسفیان ۴۲۲
حسن (ع) ۵۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۲۶۴ و	تخلوس ۴۲۳
۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۷۰ و ۴۲۲	نمود ۲۶۹ و ۶۴۵
حسین بن علی (ع) ۲۴ و ۵۸ و ۶۶ و	نوری ۹۵
۱۴۰ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۲۶۴ و ۲۶۶ و	جابر بن عبدالله انصاری ۲۴۴
۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و	جاماسب ۴۲۳
۲۷۲ و ۴۲۲	جبرئیل ۳۶ و ۶۲ و ۱۱۶ و ۱۳۰ و
حفصه ۲۶۱	۱۳۹ و ۱۴۱ و ۱۵۸ و ۱۶۴ و ۱۶۸ و
حکیم صابونی ۶۸۴ و ۶۸۵	۱۹۱ و ۱۹۳ و ۱۹۹ و ۲۰۱ و ۲۰۸ و
حکیم طائمی ۶۸۴	۲۱۸ و ۲۲۰ و ۲۲۲ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و
حلاج ۱۱۳	۲۲۷ و ۲۴۷ و ۲۶۷ و ۲۸۲ و ۲۸۸ و
حلیمه ۱۹۷	۳۵۰ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۵۲۴ و ۵۳۳ و
حمزه ۲۰ و ۱۳۸ و ۲۲۱	۵۸۴ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۷ و ۶۳۴ و
حنبلیان ۶۰۵	۶۷۶
حوا ۲۵ و ۳۵۵ و ۳۵۶	حجی ۳۸۸ و ۳۸۹
حیدر کرار ۹۵ و ۱۴۰ و ۱۹۱ و ۲۳۲	جمده ۲۶۵
۲۴۰ و ۲۴۴ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ و	جعفر صادق (ع) ۳۶۷
۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و	جعفر طیار ۱۰۸
۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۶۷ و ۲۸۳ و ۳۰۲ و	جم ۱۳۵ و ۳۵۷ و ۴۲۳ و ۴۶۳ و
۳۶۳ و ۳۸۸ و ۴۲۲ و ۴۷۰ و ۵۳۳ و	
۶۹۲	

خازن ٦١٣
خديجه كبرى ٢٦٣ و ٢٦٤
خزيمه ٢٦١
خضر ١١٦ و ٢٠٨ و ٢١١ و ٢٩٤ و
٣٠٤ و ٤٢٢ و ٤٨٨ و ٦٢٣ و ٦٧٢
خطاب ٢٣٤ و ٤٤٧ و ٧٢٢
خليل ٧ و ٧٩ و ٩٢ و ١١٢ و ١٥٨ و
١٦٥ و ١٦٨ و ١٦٩ و ٢٠٨ و ٢٤٥ و
٦٧٢ و ٧٢٤
دارا ٤٢٣ و ٥٠٨
دانيال ٤٢٢
داود ١٢ و ١٥ و ٢٠٢ و ٢٠٨ و ٣٨٥ و
٤٢١ و ٤٥٤ و ٧١٦
دجال ٤٣٥ و ٥٨١ و ٥٨٢
دحية الكلبي ٢١٨ و ٣٥٠
دعد ٢١٧
دقيانوس ٢٢٩ و ٤٢٢
دولتشاء ٥٩٦ و ٥٩٧
ذوالنخار ٢٥٤
ذوالكفل ٤٢١
ذوالنون ١٩٠ و ٢٠٨ و ٤٢١
رستم ٤٢٣ و ٥٥٤
رقاء ٨ و ٢٣
رقام ٨ و ٢٣
رقاء ٢٣
روح ٨٠ و ٣٩١ و ٣٩٢
روح القدس ١٩٠ و ١٩٤ و ١٩٦
روح الله ١٦ و ٤٨ و ٣٩٢
روح الامين ٢٠٨ و ٢١١ و ٢٢٤ و
٢٢٩ و ٢٣٠ و ٢٩١ و ٤١٥
ربحانه ٢٦١
زال ٤٢٣ و ٦٢٧
زبير عوام ٢٥٩

عدی ۶۶۰	شلی ۱۱۶ و ۳۲۲ و ۳۲۴ و ۶۰۶
عذرا ۳۳۳	شعیب ۷۹ و ۲۰۹ و ۳۷۲ و ۴۲۲
عزرائیل ۴۵۵ و ۵۹۹ و ۶۹۰ و ۶۹۷	شمر ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۲ و ۶۴۰
۷۲۳	شهربانو ۲۶۹ و ۲۷۰
عزازیل ۴ و ۱۰۱ و ۱۱۱ و ۱۳۳ و	شیبه ۱۸۷ و ۲۲۱
۱۶۲ و ۳۰۳ و ۴۷۴ و ۶۳۴	شیت ۴۲۱
عزیر ۴۲۲	شیر خدا ۲۳۳
عزیز ۲۹۳ و ۵۰۷	شیرویه ۱۴ و ۵۰۵
عظیم‌الروم ۴۶۱ و ۵۶۵	صالح ۲۰۸ و ۲۶۹ و ۴۲۱
عقیل ۲۵۵ و ۳۰۲	صخر یا (صخره) ۲۲۱ و ۲۳۲ و
علی ۲۰ و ۲۲ و ۵۸ و ۶۶ و ۱۴۰ و	۲۴۹ و ۲۵۳
۱۹۸ و ۲۱۳ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۴۴ و	صدیق ۲۲۵ و ۲۳۰ و ۳۰۸
۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و	صهیب ۲۰۸ و ۲۱۹
۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۶۴ و	ضحاک ۲۹۰ و ۴۲۳
۲۶۶ و ۲۶۸ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۳۴۸ و	طیان ۶۸۶
۳۸۸ و ۴۴۹ و ۵۰۲ و ۵۲۰ و ۵۸۶ و	ظہیرالملك ۶۱۲ (رجوع به ابونصر
۵۹۳ و ۶۴۲ و ۶۸۸ و ۶۹۷	احمد شود)
علی الاصفه ۲۶۹ و ۲۷۰	عاد ۹۷ و ۹۸ و ۲۶۰ و ۲۶۹ و ۴۲۳ و
علی رفاء ۲۴	۵۲۹ و ۶۴۵
علی بن ناصر غزنوی ۷۴۴	عایشه ۲۴۴ و ۲۶۱
علوی ۵۳۷	عایشه نیکو ۲۶
علوی زرمندی ۵۸۰ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲	عباس (عموی پیغمبر) ۲۳۲
عمر ۹۳ و ۹۴ و ۲۲۶ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و	عباس جنود؟ ۴۶
۲۳۷ و ۲۳۹ و ۳۸۸ و ۴۰۳ و ۴۲۲ و	عباس دبس؟ ۴۳
۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۶۰ و ۵۲۰ و ۵۳۸ و	عبدالله بن عمر ۴۶۰ و ۵۴۴
۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۸۶ و ۶۰۵ و ۶۳۶ و	عبدالله رواجه ۲۸۸
۶۴۲ و ۷۲۳	عبدالله زبیر ۹۴
عمر (ابوطاهر) ۶۳۴	عبدالله زیاد؟ ۲۶۹
عنتر ۲۴۵	عنه ۲۴ و ۱۸۷ و ۲۲۱
عمر و عاص ۲۴۳ و ۲۵۷ و ۲۶۸ و	عتیق ۱۹۱ و ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۳۴ و
۲۶۹ و ۲۷۲	۲۳۷
عمر و معدی ۲۳۸	عثمان ۱۷۴ و ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۱ و
عمار یاسر ۲۵۶ و ۲۵۷	۶۴۲ و ۷۲۲

عیسی (ع) ۱۱ و ۱۶ و ۲۵ و ۹۸ و
۱۰۸ و ۱۱۲ و ۱۳۲ و ۱۶۵ و ۱۸۵ و
۱۸۷ و ۱۹۹ و ۲۰۸ و ۲۸۱ و ۲۹۱ و
۲۹۳ و ۳۰۴ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۷۶ و
۳۸۳ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۴۰۴ و ۴۱۷ و
۴۲۲ و ۴۴۳ و ۴۸۰ و ۵۱۴ و ۵۸۱ و
۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۲۳ و
۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۴ و ۵۳۵ و ۷۱۷ و
۷۳۷ و ۷۴۳
غز ۶۵۰
غیات دبیر ۵۴۸
فاخر ۶۹۸
فاروق ۲۳۳ و ۲۳۴
فاطمه ۳۵ و ۳۷ و ۳۸ و ۲۶۱ و ۲۶۴ و
۲۶۶ و ۲۷۰ و ۳۴۸
فرخی ۵۴
فرزوق ۴۵۹
فراعنه ۱۰۱
فرعون ۴ و ۲۴ و ۵۰ و ۹۰ و ۱۴۲ و
۱۴۳ و ۱۴۶ و ۱۸۴ و ۳۶۶ و ۳۹۴ و
۴۲۲ و ۶۴۵
فریدون ۵۰۸
فضل بن ربیع ۱۱
فضل بن طاہر حسینی (امیر سید) ۲۶
فغور ۵۹۵
فور ۷۰۷
فیروز ۴۲۳
قایل ۷۹ و ۴۲۱
قارون ۱۴ و ۹۷ و ۹۸ و ۲۱۲ و ۳۴۸ و
۴۰۰ و ۴۴۳ و ۴۵۶
قباد ۳۸۰
قبطیان ۵۰
قریش ۲۷۷

معن زائده ۳۰۶ و ۶۳۱	محمد منصور ۴۸۶
مقله (ابن مقله) ۶۰۶ و ۶۱۲ و ۶۶۷	محمود ۵۱۲ و ۵۴۵ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و
مهدی ۱۹۹ و ۴۷۷ و ۵۸۱	۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۳ و ۵۶۹ و ۷۴۱ و
موسی ۱۱ و ۲۴ و ۵۴ و ۸۱ و ۹۰ و	محمود بن محمد الانیری ۶۱۹ و ۶۲۰ و
۱۰۸ و ۱۷۵ و ۱۸۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و	محمودیان ۵۳۴
۲۰۸ و ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۴۴ و ۲۵۰ و	مرتضی ۳۵ و ۲۱۴ و ۲۴۷ و ۲۵۰ و
۲۸۹ و ۳۳۸ و ۳۴۳ و ۳۷۲ و ۴۰۴ و	۲۶۰ و ۲۶۴ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۹ و
۴۲۱ و ۴۵۶ و ۴۸۱	۶۳۰ و ۶۳۶ و ۶۳۹ و ۷۴۶ و
میرماضی ۵۴۵ و ۵۵۳	مروان ۵۸۴
میگائیل ۵۳ و ۲۰۸ و ۶۰۹	مره ۲۴۵
میونه ۲۶۱	مریم ۱۸۵ و ۲۰۹ و ۵۸۱ و
ناصر دین ۵۵۲	مسعود ۳۳ و ۵۰۱ و ۵۲۹ و ۵۳۲ و
نصوح ۴۳۰	۵۹۶
نظام الملك ۶۰۱ و ۶۰۳	مسعود (پسر محمود) ۵۵۲
نعمان بن ثابت ۲۷۲ و ۲۷۳	مسیح ۴۰ و ۲۱۵ و ۳۴۸ و ۴۰۰ و
نرود ۴ و ۷۹ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۲۲۳ و	۴۱۷ و ۵۹۴ و ۶۲۱ و ۶۳۵ و
۴۲۱ و ۴۹۷ و ۵۸۲ و ۶۴۵	مسیمله کذاب ۶۶۷
نوح ۲۰۸ و ۲۸۴ و ۲۹۶ و ۳۰۳ و	مصطفی (ع) ۱ و ۷ و ۶ و ۹ و ۱۲ و ۲۶ و
۳۷۸ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۲۳ و ۵۰۶ و	۳۵ و ۵۸ و ۹۲ و ۹۷ و ۱۳۰ و ۱۴۰ و
۶۱۰ و ۶۱۸ و ۷۴۰ و ۷۴۱	۱۵۸ و ۱۸۹ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و
نوش ۴۲۱	۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۱۴ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و
نوشروان ۱۵ و ۱۹۲ و ۵۵۳ و ۵۶۲ و	۲۲۸ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۴۱ و
۵۶۸ و ۵۸۴	۲۴۴ و ۲۴۵ و ۲۴۷ و ۲۴۹ و ۲۵۰ و
نیرم ۴۲۳	۲۵۲ و ۲۵۶ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و
هابیل ۷۹ و ۴۲۱	۲۶۴ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و
وامق ۳۳۳	۲۷۱ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۳۰۸ و ۴۰۳ و
هاجر ۴۲۱	۴۰۶ و ۴۴۲ و ۴۸۲ و ۵۸۰ و ۵۸۹ و
هاروت ۲۹۰	۶۳۰ و ۶۳۶ و ۶۴۵ و ۷۴۲ و ۷۴۴ و
هارون ۱۹۸ و ۲۴۴ و ۲۵۰ و ۴۲۱ و	۷۴۶
۵۵۱	معاذ جبل ۶۲۵
هشام ۵۶۵ و ۵۶۷	مناوی ۲۴۹ و ۲۵۵ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و
هند ۲۲۰ و ۲۵۶ و ۲۶۵	۲۶۰ و ۴۳۲ و ۴۸۸ و
هود ۲۰۸ و ۴۲۱ و ۵۲۹	معد بن عدنان ۲۷۵

یا جوج ۴۷۲
یحیی ۴۲۲ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۶۱۵ و
۶۹۸ و ۶۱۶
یزدگرد ۴۲۴ و ۲۳۶
یزید ۲۴ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۲ و
۵۳۷ و ۶۳۲
یسع ۴۲۲
یعقوب ۱۲ و ۲۳ و ۱۲۵ و ۱۷۵ و
۲۰۹ و ۴۲۱ و ۴۹۶ و ۵۹۷ و ۶۶۳ و
۱۱۲

فهرست نام-

آستان قدس (ح) ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۹
احد ۱۳۸ و ۱۴۰ و ۲۸۸ و ۳۹۶
اخضر ۵۳۲
ارمن ۴۰۲
الموت ۲۶۰
ایران ۱۸۷ و ۶۰۲
باورد ۵۴۵ و ۵۴۶
بدر ۲۶۹
بصره ۱۳۳ و ۵۶۹ و ۶۲۹
بغداد ۱۸ و ۲۵۵ و ۳۳۱ و ۵۴۴ و
۶۴۵ و ۶۶۵ و ۷۴۴
بلخ ۴۱۱
بنفار ۵۲۸
بنوآباد؟ ۲۶
تکاو ۴۵۴
توران ۱۸۷ و ۶۰۲
جابلسا ۴۱۲
جودی (کوه) ۵۲۳
جیحون ۲۲۰ و ۳۴۸ و ۴۰۰ و ۴۲۷
چاج ۵۲۸
چکاو؟ ۴۵۴
چین ۱۰۶ و ۴۱۲ و ۵۱۰ و ۵۱۴ و

کعبه ۶۶ و ۸۷ و ۱۱۲ و ۱۳۶ و ۱۳۸ و	ری ۱۵۴ و ۶۰۳ و ۶۷۲ و
۱۴۶ و ۱۸۷ و ۱۹۸ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و	زاوول (زابول) ۵۵۷ و ۵۶۰ و ۵۶۹ و
۲۲۶ و ۲۴۸ و ۲۵۱ و ۲۷۶ و ۳۰۶ و	۶۸۵ و
۳۴۰ و ۳۴۶ و ۵۴۲ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و	زمزم ۲۵۱ و ۵۸۸ و
۶۱۳ و ۶۷۹ و ۷۱۵ و	سبا ۶۴۰ و
کنطان ۱۷۵ و	سرخس ۴۸۵ و
کوثر ۵۸۹ و ۶۱۶ و ۶۲۲ و ۶۲۹ و	سقلاب ۴۰۲ و
۶۷۷ و	سند ۵۳۵ و
کوفه ۲۵۸ و ۲۷۱ و	سومناث ۵۱۲ و ۵۸۸ و
گرگان (ح) ۶۰۳ و	سینا ۷۹ و
لوهور (لوهوز) ۵۲۳ و ۶۰۲ و	شام ۲۳۸ و ۴۰۸ و ۵۴۰ و
ماجین ۷۰۷ و	صفین ۲۵۲ و ۲۵۶ و
مدرسه سبسالار (ح) ۵۴۸ و ۵۵۱ و	صین (چین) ۴۷۵ و
مدین ۷۹ و ۳۷۲ و	طماج ۷۱۰ و
مدینه ۲۶۸ و	طور (کوه) ۴۰۲ و
مرداشت ۶۴۷ و	عراق ۱۶۳ و ۴۹۵ و ۵۴۰ و ۶۲۸ و
مصر ۱۴ و ۱۸ و ۲۳ و ۱۷۵ و ۶۲۸ و	عمان ۱۵۵ و ۱۹۷ و ۳۸۱ و
مکه ۲۰۹ و ۲۵۵ و ۳۳۹ و ۵۰۷ و	غزنین (غزنه، غزنی) ۵۰۴ و ۵۱۴ و
۵۹۷ و	۵۱۵ و ۵۲۵ و ۵۳۷ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و
نسا ۵۴۵ و ۵۴۷ و	۶۰۲ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۱۶ و ۶۱۹ و
نوآباد ۲۶ و	۶۳۰ و ۶۳۳ و ۶۳۷ و ۶۷۹ و ۷۰۷ و
نهر المعلی (نهر المعالی) ۳۳۱ و	۷۴۴ و ۷۱۰ و
نیشابور ۴۱۹ و ۵۳۱ و	غور ۶۹ و
هری ۴۳۸ و ۶۶۸ و	فرخار ۵۲۸ و
هفتخوان ۳۳۴ و	فسطاط ۱۳۴ و
هند ۲۶۵ و ۵۲۳ و ۵۳۵ و ۵۸۸ و	قاف ۴۴۸ و ۴۰۲ و
۷۱۰ و	قلزم ۷۹ و ۱۰۵ و ۱۵۴ و ۱۹۷ و ۳۰۹ و
هندوستان ۵۸۹ و	۳۶۶ و ۳۸۸ و ۵۳۲ و
یشرب ۱۸۷ و ۲۰۹ و ۴۰۳ و ۵۰۷ و	قیروان ۳۴۲ و
۵۹۷ و	کرخ ۳۳۱ و ۴۲۷ و
یزد ۱۵۴ و	کربلا ۲۶۸ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۴۲۲ و
بین ۴۱۲ و	کرمان ۱۳۶ و ۵۰۸ و ۶۰۳ و

فهرست نام کتابها

عقد الفرید (ح) ۱۸ و ۵۱	اصول (کتاب) ۶۹۲
فخری نامه ۱۶	التبیان شرح دیوان منتهی (ح) ۱۸
قرآن (مجید) ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و	جامع التمثیل (ح) ۴۳
۶ و ۷ و ۸ و ۱۴ و ۱۷ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۲ و	حدیقه ۱۱ و ۱۶ و ۲۳
۲۶ و ۶۵ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و	حلیة الاولیا (ح) ۲۴
۱۷۴ و ۱۷۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و ۱۷۸ و	دیوان سنائی (ح) ۱۳ و ۱۶ و ۱۹
۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۴ و	دیوان منتهی (ح) ۱۴ و ۱۸
۲۰۴ و ۲۱۰ و ۲۲۸ و ۲۴۱ و ۲۴۷ و	سنائی آباد ۱۶ و ۲۰۶
۲۷۹ و ۲۹۸ و ۴۰۱ و ۴۴۳ و ۵۶۱ و	صحیح بغاری (ح) ۱۹
۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۷ و ۶۴۲ و ۷۴۵ و	صحیح مسلم (ح) ۶
۷۴۷	

غلط نامه

صحیح	صفحه سطر غلط	صحیح	صفحه سطر غلط	صحیح	صفحه سطر غلط
نه بوم	نیوم ۱ ۲۶۵	کم	کم ۱۴ ۱۵۴	ار نیستی	از نیستی ۱
چو خاتم	چوز خاتم ۱۱ ۲۶۷	سرشت	سرشت ۱۶ ۱۵۶	کتاب	کتاب ۱
برسید	برسید ۶ ۲۶۹	بطعمی	بطعمی ۱۰ ۱۵۹	الاحوال	الاحوال ۵
باد	باد ۸ ۲۷۲	ججیم	ججیم ۴ ۱۶۰	۱۴۵	۲۴۵ ۸
بتافت	بتافت ۳ ۲۷۹	پیش	پیش ۱۴ ۱۶۰	الحد	الحد ۸
بدخومی	زشتی خوی ۷ ۲۸۰	برز بان	برز بان ۸ ۱۷۵	۳۰۸	۲۰۸ ۸
یکتاست	یکک توی ۸ ۲۸۰	سراجا	سراجا ۷ ۱۸۹	دوست	دوستی ۲۱
غیبت	غیبت ۱۱ ۲۸۶	خلقاو	خلقا ۸ ۱۸۹	از کس	آخر از کس ۸
ورخشنده	ورخشنده ۷ ۲۹۴	زبده	زبده ۱۷ ۱۹۳	۷۵۹	آخر ۷۷۰
الرابع	الرابع ۱ ۲۹۵	ولایت	ولایت ۱۸ ۱۹۶	تصرفی	تصر کی ۱۱
دیددی	دیدیدی ۲۰ ۲۹۹	شد	شدی ۱ ۲۰۰	ابوالجدو	ابوالجدو ۲۶
پهلوش	پهلوش ۸ ۳۰۲	شبهت	شبهت ۱۵ ۲۰۰	غودرت	غورت ۳
کس	کن ۴ ۳۰۴	پیش	پیش ۹ ۲۰۱	بدأ	بداء ۶
کرد	کرر ۸ ۳۰۴	پیش	پیش ۸ ۲۰۳	مطرزی	مطرریز ۱۰
ار فطیر	از فطیر ۴ ۳۰۹	تو	نو ۴ ۲۰۴	می بردارند	می بردارند ۹
نه چو	نه چه ۲ ۳۱۰	مؤمنانم	مؤمنانم ۴ ۲۰۵	چند	جند ۱۱
المسؤل	المسؤل ۳ ۳۱۵	اذکر-عبد	لذکر-عبد ۲۰ ۲۱۰	هستی	هستم ۱۲
گذشتی	گذشتی ۴ ۳۱۶	قنه	قنه ۲۳ ۲۱۰	خفاشت	خفاشت ۱۷
چه از	چه ز ۹ ۳۱۶	حدنان	حدنان ۱۹ ۲۲۴	بوی	بومی ۷
مر کبیت	مر کبیت ۱۲ ۳۱۹	لرجح	لرجح ۱۱ ۲۲۶	بنسندد	بنسندد ۶
جست	جست ۱۳ ۳۲۳	گشته	گشته ۱ ۲۳۹	جان در	جان ور ۸
خارو	خارر ۱۳ ۳۲۸	برجو	برجو ۱۷ ۲۳۹	کز	کز ۹
صورت	صوت ۱۰ ۳۳۰	زهن	ذهق ۳ ۲۴۴	نگزبرد	نگربرد ۱۲
مزه	مزه ۵ ۳۳۱	وال	وآل ۱۱ ۲۴۴	گفته	گفته ۴
بصورت	بصوت ۶ ۳۳۸	عایشه	عایشه ۱۳ ۲۴۴	کنک	کنک ۷
که کرد	م که کرد ۱۲ ۳۴۱	تیغ	تیغ ۶ ۲۴۶	جهان	جهان ۱۲
درن	درن ۱ ۳۴۲	مهبط	مهبت ۶ ۲۴۸	نخورد	بخورد ۳
نقش	نقش ۱۸ ۳۴۸	سمعها	شمعها ۹ ۲۴۸	نصحت	نصیحت ۶
ناز	نار ۹ ۳۵۲	برامت	براعت ۱۷ ۲۴۸	بیمارو	بیمار ۲
نکشد	نکشد ۱۱ ۳۵۴	دشمنت	دشمنت ۱۰ ۲۴۹	رؤیا	الرؤیا ۳
ریزد	ربرد ۸ ۳۵۵	پیش	پیش ۱۱ ۲۴۹	جاه بهتر	جاه بهتر ۱۸
آینه	آینه ۸ ۳۵۶	پیش	پیش ۲ ۲۵۱	بیر	بیر ۹
مفتول	مفتول ۱۳ ۳۵۷	رزین	زرین ۱۷ ۲۵۲	این واز	این از ۹
پیدا	بیدا ۱۳ ۳۵۸	بشکبید	بشکبید ۱۲ ۲۵۴	که بد	که بد ۲
حدیت	حدیت ۱۷ ۳۶۰	مردرا	مرورا ۱۶ ۲۵۶	بکشای	بکشا ۱۳
نه نیک	ته نیک ۱۳ ۳۶۱	با بدام	با بدام ۱۶ ۲۵۷	چو خشت	چه خشت ۱۹

ص:جده سطر غلط	ص:جده سطر غلط	صحيح	صحيح	صفحه سطر غلط	صفحه سطر غلط	صحيح	صحيح
۴ ۳۶۲	کر به	کر به	۱۰ ۴۶۱	دانشومندی	دانشومندی	۵۸۶	۸ الو
۱ ۳۶۳	جامه	جامه	۱ ۴۶۷	نیوی	نیوی	۵۹۳	۱۴ کاه
۵ ۳۶۳	گنج	گنج	۱۴ ۴۶۹	بس	بس	۵۹۶	۱۵ شاه
۹ ۳۶۴	زینة	زینة	۵ ۴۷۲	بیش	بیش	۶۰۱	۱ لقضاة
۱۱ ۳۶۴	بری	بری	۸ ۴۷۵	تیر	تیره	۶۰۳	۳ الوزا
۱۶ ۳۷۱	ندیدم	ندیدم	۲ ۴۷۷	سنگست	سنگست	۶۱۱	۳ فتح خامه
۸ ۳۷۷	غذای	غذای	۱۴ ۴۷۷	حجاج	حجاج	۶۱۲	۱۹ از تنک
۱۷ ۳۷۹	دآنکه	دآنکه	۱۸ ۴۷۷	عوك	عوك	۶۱۵	۱۷ رزای
۵ ۳۸۰	رستاخیز	رستاخیز	۱ ۴۷۸	انکه	آنکه	۶۲۳	۶۲۳ سرفحه
۱۷ ۳۸۰	بوی	بوی	۱۰ ۴۸۰	زار	راز	۶۳۱	۳ پردة
۱۵ ۳۸۱	قیامه-یتسألون	قیامه-یتسألون	۱۴ ۴۸۱	زانکه	زانکه	۶۴۹	۱۷ زبانند
۵ ۳۸۸	جوش	جوش	۱۴ ۴۸۳	بیش	بیش	۶۵۲	۱۷ گرد باد
۱۸ ۳۸۸	پرسید	پرسید	۱۸ ۴۸۴	مستند	مستند	۶۶۱	۸ چکننی
۱۶۷۸ ۳۹۲	دینی	دینی	۱ ۴۸۷	نبود	نبود	۶۶۱	۱۰ کبر
۸ ۳۹۳	زحمت	زحمت	۱۲ ۴۸۸	قوت وقوت	قوت وقوت	۶۶۴	۲ سلبت
۱۲ ۳۹۳	بانو	بانو	۳ ۴۹۱	بیش	بیش	۶۶۵	۶ قلبتان
۴ ۳۹۴	ینجمین	ینجمین	۷ ۴۹۹	چوزر	چوزر	۶۶۵	۱۵ دوزغ
۱۱ ۳۹۶	خوبهای	خوبهای	۱۷ ۵۰۳	اوی	اوی	۶۷۱	۱۳ قلبتانی
۱۰ ۴۰۴	درس	درس	۲ ۵۰۴	گرفت	گرفت	۶۸۵	۹ کاتیت
۷ ۴۰۵	پیام	پیام	۱ ۵۰۸	پروده	پروده	۶۹۳	۷ نیابد
۴ ۴۰۷	زدین	زدین	۱۳ ۵۱۲	میعاد	میعاد	۶۹۸	۱۰ حکیمان
۱۷ ۴۰۹	دنیا	دنیا	۱۱ ۵۱۳	همچوتو	همچوتو	۷۰۲	۱۲ بیش
۱۵ ۴۱۴	سست	سست	۱۷ ۵۱۵	راستکارا	راستکاران	۷۰۵	۸ رزد
۳ ۴۲۶	دارا	دارا	۱۵ ۵۲۲	۵	۵	۷۲۰	۳ به ست
۱۳ ۴۲۶	هستی	هستی	۲ ۵۲۶	گیر	گیران	۷۲۱	۱۳ کیر-کزر
۴ ۴۳۰	عل	عل	۳ ۵۲۷	وزشان	روزشان	۷۲۳	۴ جهاد
۴ ۴۳۱	در درست	در درست	۷ ۵۲۸	کاینه آه	کاه آینه	۷۲۸	۲ گون
۱۲ ۴۳۲	الله	الله	۱۳ ۵۲۸	زرین	زرین	۷۲۹	۱۳ سبهر
۷ ۴۳۴	در یگ	در یگ	۱ ۵۴۸	مهتر	مهتر	۷۳۰	۵ تومی
۱۴ ۴۳۴	الافلاک-المعایب	الافلاک-المعایب	۸ ۵۴۸	حملشان	حملشان	۷۳۱	۱ درون
۱۰ ۴۳۹	حوض	حوض	۱ ۵۶۰	بار	بار	۷۳۵	۸ شراب
۳ ۴۴۳	ورحیثی	ور	۲ ۵۶۳	قلتیانا	قلتیانا	۷۳۶	۴ لقمه صد
۹ ۴۴۵	بهمان	بهمان	۱۰ ۵۶۵	جواب	جواب	۷۳۸	۴ بداددم
۱۱ ۴۵۰	نفس	نفس	۵۷۳	آخر ندادر	ندارد	۷۴۷	۱۰ گفتنش
۱۲ ۴۵۴	تکاو-کاو	تکاو-گاو	۲۵ ۵۷۵	فا	فام		
۱۴ ۴۵۷	بله	بله	۱۵ ۵۷۶	وملوك	ملوك		
۷ ۴۵۸	غافل	غافل	۱۱ ۵۸۳	یکدیگر	یکدیگر		

در بسیاری جاها بجای ک-ک نوشته شده و بجای ج-ج که خواننده بایستی بصرافت طبع اصلاح فرماید

کلیات نظامی گنجوی

نسخه نظامی شاید پنجاد بار یا بیشتر چاپ شده و همه چاپها منغلوپ بوده تا اینکه مرحوم وجد دستگردی «شاعر بزرگ و ادیب هنرمند معاصر» سالها صرف همت نمود و آنرا تصحیح و در هفت جلد بنام سبعة چاپ و منتشر ساخت چون چاپ مزبور نایاب و بسیار گران شده از طرفی ۷ جلد کتاب متفرق با حروف نسخ چندان مطلوب شعر خوانان نبود گزاره خاورنخوای از غمخواران را با نسخه تصحیح شده آن مرحوم و نسخه های دیگر مقابله کرده نسخه بسیار صحیح و خوش خطی گرد آورده و منتشر مینماید که همگان را با کمال آید و قیمت آن هم بی تغییر بماند و برای کسانی که پیش خرید بنمایند بهای آنرا یکصد و پنجاه ریال با جلد طلا کوب معین مینمایم و با نشر هر جلد ده ریال بر قیمت خواهیم افزود پس از انتشار ۹ جلد و تجلیده آن «۲۵۰» ریال گردد - کتاب اول موجود است و تسلیم میگردد و باقی در رجایا منتشر میشود - - اینک طرز انتشار کتاب

- ۱- مخزن الاسرار ۵۰ صفحه و ۲ شکل ۱۵ ریال ۲- خسرو شیرین ۱۶۰ صفحه و ۵ شکل ۵۰ ریال
- ۳- لیلی و مجنون ۱۰۴ صفحه و ۱۳ شکل ۴۰ ریال ۴- بهر نامه ۱۱۳ صفحه و ۱۵ شکل ۴۰ ریال
- ۵- شرفنامه ۱۴۸ صفحه و ۷ شکل ۵۰ ریال ۶- آقانامه ۸۰ صفحه و ۳ شکل ۳۰ ریال
- ۷- باقی اشعار نظامی ۴۰ صفحه و ۲ شکل ۱۰ ریال ۸- لغات شکل ۴۶ صفحه - ۱۵ ریال
- ۹- شرح حال نظامی ۶۶ صفحه و ۳ شکل ۱۰ ریال

جلد گالینگری طلا کوب در آخر انتشار جزوه با همه خریداران پیش خرید داده میشود مجموع کتاب «۷۳۶» صفحه و دارای ۶۰ شکل میباشد در زیر همه صفحات نسخه بدل اشعار لازم ذکر شده از هر جهت خواننده را مستثنی میسازد کاغذ و چاپ کتاب بسیار خوب و از هر جهت سعی خواهد شد که نظر مکتب پسند تأمین شود که کمتر بتوانند بر آن ایرادی وارد سازند
خیابان شاه آباد کوی امیرخان سردار - کتا بفروشی خاور

آرشیفات کتابفروشی خاور

آخرین کتابهای چاپ شده

- ۱- قرآن صحیح بی غلط از روی چاپ سلطان عبدالحمید با برای میثا با جلد اعلا ۲۵ ریال
- ۲- حدیقه سنائی تصحیح آقای مدرس صنوی ۸۱۰ صفحه با جلد اعلا ۳۰۰ ریال
- ۳- دیوان سید حسن غزنوی شاعر قرن ششم تصحیح آقای مدرس در ۴۶۰ صفحه ۱۱۰ ریال
- ۴- نخبات اشعار صائب تبریزی مصور با حاشیه الوان و جلد اعلا ۲۲۴ صفحه ۳۰ ریال
- ۵- نخب صنوی انتخاب ناصرالدین شاه قاجار در ۳۰۴ صفحه کوچک مصور جلد اعلا ۲۰ ریال
- ۶- نثر و شرح صنوی بقلم آقای موسی نثری و قراول در ۲۶۸ صفحه نستعلیق ۵۰ ریال
- ۷- " " " " و قراول در ۲۴۴ " " ۵۰ ریال
- ۸- " " " " و قراول در ۳۱۰ " " ۵۰ ریال
- ۹- پنج جلد شرح پنج ابلاغه گراوردی آقای فیض الاسلام در ۱۰۷۵ صفحه پنج جلد اعلا ۳۰۰ ریال
- ۱۰- عروس کربلا جرجی زیدان با کاغذ اعلا جلد اول ۱۹۲ صفحه ۲۵ ریال
- ۱۱- " " " " جلد دوم ۲۰۰ صفحه ۲۵ ریال
- ۱۲- احمد بن طولون جرجی زیدان با کاغذ اعلا جلد اول ۱۷۶ صفحه ۲۵ ریال
- ۱۳- " " " " جلد دوم ۱۷۶ صفحه ۲۵ ریال
- ۱۴- دُر و غنچه مهران یا شرکوک مجلس ایران بقلم آقای مستان السلطان ۱۰۲ صفحه بزرگ ۲۰ ریال
- ۱۵- شاه آراذخت و چهار دیویش مشهورترین قصه قدیمی با حاشیه مصور در ۲۰۰ صفحه بزرگ ۳۰ ریال
- ۱۶- ملک جمشید و ظلم آصف بقلم محمد علی نقیب الممالک نویسنده امیر اسلطان گراوردی بسیار خوش خط و خوش تصویر با جلد قشنگ ۱۵۲ صفحه وزیری ۳۰ ریال
- ۱۷- ارش مخفی تألیف بونسون دو ترای رمان طبعی مشهور ۱۷۰ صفحه ۲۰ ریال
- ۱۸- درو جزا فرد آرسن لوین در ۱۴۲ صفحه وزیری ۳ ریال
- ۱۹- کفایت خوش یار قلی دو جلد در یک جلد ۲۳۸ صفحه پستی چاپ شانزدهم ۴۰ ریال
- ۲۰- شمس و طلحا (بزرگترین رمان تاریخی و عشقی فارسی) بقلم مرحوم شاهزاده خسروی بکر بن بیست قسم کتاب فوق را با هم خریداری نماید صدی بیت تخفیف میدیم ۸۰ ریال

خیابان شاه آباد کوی امیرخان سردار

